



رمان



دستار

فرشته تات شه دوست

پلنگ سنگی دروازه های بسته ی شهرم مگو آزاد
خواهی شد که من زندانی دهرم تفاوت های ما بیش
از شباهت هاست، باور کن تو تلخی شراب کهنه ای،
من تلخی زهرم مرا ای ماهی عاشق، رها کن فکر کن
من هم یکی از سنگ های کوچک افتاده در نهرم
کسی را که برنجاند تو را، هرگز نمی بخشم تو با من
آشتی کردی ولی من با خودم قهرم تو آهوی رهای
دشت های سبزی اما من پلنگ سنگی دروازه های
بسته ی شهرم

شعر از: فاضل نظری»

از روی جوی پرید. دو قدم داخل پیاده رو پیش رفت
و مستقیم جلوی مغازه ایستاد. دست هایش را از زیر
کت اسپرت رد کرد و به پهلوی گرفت. نگاهش با اخمی
غلیظ، یک دور اجمالی از روی نوشته های
هولوگرامی که به شیشه‌ی دکان چسبانده بودند، رد
شد. بنگاه املاک قیاسی خون از فرط غیرت توی
شاهرگش قل ۳ زد و دستش مشت شد. از پشت
شیشه صورت او را می دید. کنج صندلی اداری
چرخدارش نشسته بود. سرش را روی دفتری بزرگ

خم کرده و با تلفن حرف میزد. هر بار که در جواب مخاطبش سر تکان می داد لبخند هم سوک لبش می آمد؛ سنگین و کلافه پلک زد. دندان روی دندان سایید و نگاهش را به دنبال پاره سنگ یا هر چیزی که بتواند

آتش دل سرکشش را خاموش کند، روی زمین چرخاند. کمی آن طرز تکه آجر شکسته کنار شمشادها افتاده بود. چشمانش را بست؛ با باد ابروهایش آنها را باز کرد. سر دو انگشت اشاره و میانی اش را جفتی محکم زیر ابروی چپ خود کشید. نفس نفس میزد. در جایی که آمد

حق آن مردک زبان نفهم را به جد کف دستش بگذارد، تعلل و اهمال مضحک به نظر می رسید. مشتش را گره کرد و پشت انگشتانش را با همان دست مشت شده شیشه‌ی دکان فشار داد. شیشه لرزید و در تکان خورد. قیاسی با باز شدن در به خیال اینکه مشتری است، سرش را با لبخند از روی دفتر بلند کرد اما محض اینکه نگاهش به چشمان خونبار

او افتاد، پنجه هایش شل شد و گوشی از دستش رها شد.

همزمان صندلی اش را عقب کشید. تا به خودش بجنبد، یقه‌اش میان انگشتان سنگی و پر قوت او مچاله شد. با فشردن استخوان های پشت پنجه اش به تیغه ی فک قیاسی، درد و غیظ را با هم به رخس کشید. نفس زنان صورتش را کنار صورت رنگ پریده و متوحش او گرفت و با غیظ تشر زد: «فکر فرار نزنه به سرت مرتیکه که خونتو کف همین خراب شده میریزم. تا بخواد دوزاریشن بيفته که کی زده و کی خورده و کی برده، نفست به خرخر افتاده و اون دنیا با حضرت اجل داری ساخت و پاخت میکنی.»

- د... دستان... من..... من با... - زر زن گفتم.
تا دو روز غییم زد، پاتو کشیدی دم در خونهی حاجی که چه غلطی کنی؟

زبان قیاسی به لکنت افتاده بود. نفس، بریده بریده و مرعوب از دهانش بیرون می آمد: «ب... بذار...
حرف بزنیم نوه حاجی. حلش... حلش میکنیم. من و

سمیرا...» فشار انگشتان کینه کش دستان روی
خرخرهی قیاسی بیشتر شد و با عتاب

فریاد زد: «نیار اسم مادرمو بی شرف. ناموس سرت
شه کی هستی که اسمشو می کشی تو دهنِت؟ دفعه ی
پیش با زبون خوش کشیدمت یه طرف و گفتم دورو
برمادرم اون خونه نبینمت که اگه ببینم، نمیذارم
جنازت رو زمین بمونه چالت میکنم وسط همون
کوچه، راست به راستِ خونه ی حاجی.

گوش نگرفتی چی میگم، نه؟»

قیاسی با چشمان وق زده نگاهش میکرد. دستان
نفس زد؛ یقه او را میان گشتانش مچاله تر کرد: «می
خوام این دفعه رو با زبون خودم حالت کنم، نه در
خورد. به این مصیبتی که گرفتی دستت، منم...
دستان. به منم بخواد

بشه، فاتحت خونده ست. بخونم یا میخونی اشهد تو
بیناموس؟» قیاسی از فرط ترس میان دست های او
جان به سر شده بود. با مداومت سکوت کرده و فقط
نگاهش میکرد. خون جلوی چشمان دستان را گرفت.
صدای چفت چاقوی ضامن دار مو به تن قیاسی سیخ

کرد. صورتش از عرق خیس شد. دستان چاقو را بی محابا روی پهلوی او گذاشت و قیاسی با صدایی لرزان به التماس افتاد: «نوه حاجی... نکن پسر جان نکن. محض صلاح مشورت

رفتم. رفتم باهاش حرف بزنم. مادرت با...»

- تو به هفت جدو آبادت خندیدی مرتیکه. مادرمو گرفتی به حرف که چی بشه؟ و حروم لقمه به مادر من نظر داری. کی جیگرشو داده دستت؟ که در نبود پسرش جرئت کنی پاشنه بکشی جلو خونه حاجی؟ اسم خودتم گذاشتی م رد؟!!

- حرف زدیم... به جان بچه م فقط حرف زدیم. همون جلو در ازش... ازش رخصت گرفتم تا یه شب با گل و شیرینی...

فک دستان سفت شد. صدای عربده اش دیوارهای بنگاه را لرزاند. صدای آن سیلی مهلک فضای دکان را شکافت و گوش قیاسی از شدت ضربه سنگین شد. چشم هایش را روی هم فشار میداد. دستان نفس نفس میزد و می غرید فقط یه بار میگم... واسه همیشه. اگه جونت عزیزه واسه ت، اگه دلت به

حال تخم و ترکھت میسوزہ کہ از حالا نخواستہ یتیم
شہ... اولین و آخرین بارت باشہ مزاحم مادر من،
بیوہ ی اردشیر خان میشی. دفعہ ی بعد بہ امام راست
کسبہ ی بازار، خودت و مغازہ تو بہ جا آتیش میزنم.
وسط میدون جوری چپ و راستت می کنم کہ بہ مثقال
ابرو ہم کف دستتون بتمرگ تو ہمین لونہ سگت و
دم پر من نچرخ. گرفتی یارو!»

گوشہ ی لب قیاسی ترک خورده بود. سر انگشتش را
همان جا فشار مرا چشمانش را با غیظ بسته بود. می
خواست داد بزند و مثل او شاخ و شانہ بکشد اما....

از خشم و کینہ ی عزیزگردهی حاج کربلایی می
ترسید. اگر خٹ و غیرت دستان فوران کند، ہمہ را
در آتش تغیر و انتقام خود می سوزاند خط و نشان
هایش را کشیده بود. اگر سمیرا قسمش نمی داد، یا
از آبروریزی اش واهمہ نداشت و حرف و حدیث
مردم کوی و میدان و بازار نبود؛ نعل این مردک را
ہم نمی توانستند از کف دکان جمع کنند؟

دستان محکم و با حرص رهایش کرد. قیاسی زیر
چشمی و پر خشم صورت سرخ او را پایید. فریاد
ناگہانی دستان با آن صدای دورگہ رعشہ بہ جان
انداخت: «می دونم چش و چارت دنبال چی دارہ

میدوئه! ناموس من و آبروی منو یه جا با هم می
خوای اما زهی خیال باطل. شوخی موخی ندارم. فکر
نکن الاف الکی میزنم و حرص و جوشم فقط از شرف
و غیرته. ببینم یه بار دیگه اونورا آفتابی شدی
روزگار تو سیاه می کنم.»

این را گفت و مشت گره کرده اش را وسط میز کوبید.
نفس نفس میزد. عرق سردی روی تیرک کمر قیاسی
نشست، دندان هایش روی هم چفت شدند. دستان از
آنجا بیرون زد. نگاه غضب آلود قیاسی به دنبال قدم
های او تا جلوی پله ی دکان رفت. از وهن و
تهدیدهای مرد جوان، قلب سیاهش انباشته از نفرت و
انزجار میشد. برافروخته و زیر لب میگفت: «اگه تو
توی زندگیش

نبودی، خام کردنش کاری نداشت. بند توئه بی همه
چیزه که جواب سربالا ما میده. شدی موی دماغ؛ نم
نمک باس کندت و انداختن دور!»

گوشه ی ناخن شستش را روی لب زیرین خود کشید
و با غیظ به خون روی انگشتش نگاه کرد. موبایل
را از کنار دفتر چنگ زد. صدایش از غیظ و غضب

میلرزید: «آدمی نیستم که با دو تا تشر و حشر با پس
بکشم بچه جون، با جفنگیات حاجی زاده ای که تازه
سر از تخم درآورده و جو 3 اولدورمبلدورم میده، باید
طور دیگه ای تسویه حساب کرد. هارت و پورتو
میخواونم نور چشمی اردشیر خان. وقتی کمرت زیر
تیغ همین جماعت خم شه، پشت مادرت دیگه به
خوش نامی کی گرمه؟ پسر باغیرتش؟»

این را گفت و گوشی را با افکار پلیدی که در سر
داشت، بالا آورد. همان لحظه دستان حواس پرت و
پریشان حال به صورت خود دست میکشید. نگاهش
را از حاج رسول گرفت. دستش روی سینه نشست و
در جواب تعارف او با روی خوش گفت: «چاکرم
اوستا. بفرما؟»

- دستت درد نکنه باباجان. راستی تا یادم نرفته...
سینای ما آخر هفته به سر به مغازه ت میزنه
- خیره حاجی. در خدمتم. - خیره پسر، خیره. به
تکین سلام برسون. - بزرگیتو میرسونم اوس
رسول... با اجازه.

میدانست پسر حاج رسول قرار است داماد شود.
همین آخر هفته بله برونش بود. چاقوی ضامن دار را

میان انگشتهایش مخفی می کرد و فشار میداد. نفس های بلند و عمیقی که از سینه اش بالا می آمد، نشان میداد برخلاف ظاهرش، حالش زیاد هم روبه راه نیست. مشت محکمی وسط جناغ سینه اش زد. سربه زیر، تند و عصبی کوچه را با قدم های بلندش وجب می زد. شاید آمدن خواستگار برای مادرش چیزی عجیبی نباشد. او هم حق زندگی داشت... اما آن مرد نباید قیاسی دغل باز باشد. آن مردک شاید با پیشینه ی ریم آلود و کثیف

خود هیچ نظر خیری نداشت. نیتش تصاحب خانه ی حاج کربلایی و اموال اردشیر خان بود. زمزمه ی معامله داشت و نمی دانست کسی که نوبت اول

پای معامله های مبادله منع می نشیند، دستان است. نوه ی ارشد حاج کربلایی که همین جماعت روی اسمش قسم می خوردند. معامله ای که ناموس و آبروی یک زن باشد، باختش را به رق برد را برای خود می گیرد. سربه زیر و ناراحت پیش میر کوچه پیچید و همان لحظه محکم به یکی تنه زد و...
باشنیدن صدای جیغ آن دختر، دستش ناخودآگاه جلو

رفت تا او نقش زمین نشود. دخترک با چشمان
گردشده به صورت اخم آلود دستان خیره بود و با
ترس من من می

و نقش زمین نشود. دخترک باچشمان گرده شده به
صورت اخم آلود دستان خیر بود و با ترس من من می
کرد: «س....سلام؟»

دستان حرص زد و دخترک خودش را محکم عقب
کشید. دستان عصبانی بود: «وعلیکم... سر می بری
مگه؟ جلو پاتو ببین کله پا نشی!»

دخترک اخم کرد. آمد دهان باز کند که نگاهش به
دست او افتاد. با دیدن چاقو، زبانش بند آمد و نفسش
گرفت. یک قدم عقب رفت. شانه اش روی دیوار
آجری کشیده شد. دستان با دیدن عکس العمل او، رد
نگاهش را گرفت و با تعجب به دست خودش رسید.
آن را بالا آورد. به دسته ی چاقو یک حلقه ی فلزی
وصل بود که دستان انگشت اشاره اش را داخل آن
انداخت دسته را زنجیروار دور انگشتش تاب داد و
نیشخند زد: «چاقوکش نیستم؛ میدونی اینو. نترس..
به جک و جونورای کوچیک تر کاری ندارم. این
واسه

گفتار هاست.»

به چشمان دستان براق شد و نفس گرفت: «شغل
جدید مبارک. قصابی باز کردی؟»

دستان اخم کرد. دستش را پایین آورد و دخترک بلبل
زبانی کرد: «رفتی تو کار حلال و حروم، دستان خان.
چشم زنعمو روشن»

دسته ی چاقو میان انگشتان دستان ثابت ماند!
دخترک بلد بود چطور روی اعصاب پسرعمویش خط
وخش بی اندازد. - دست بر قضا تو کار کوتاه کوتاه
کردنم هستم. از مو بگیر تا زبون. بکشم

با این عجله؟!»

زبونت با خودت می کشیش نوکه قیچی نزنم بیخش
دخترک دستپاچه بود. دائما بر می گشت و پشت
سرش را نگاه می کرد « برو و کنار دستان باید برم
عجله دارم» این را گفت و خواست از کنار او رد

شود که دستان راهش را سد کرد «کجا بااین

عجله؟!» آب دهانش را با استرس فرو داد: «برو

کنار تو رو خدا. بابا افتاده دنبالم» ابروهای دستان

جمع تر شد: «عمو چرا؟ چیکار کردی بازی؟»

دخترک غیظ کرد: «وای چه وقت سؤال کردنه؟»

دستش بهم برسه، بیچاره میشم»

همان طور که شالش را جلو می کشید، از کنار او رد

شد و شروع به دویدن کرد. دستان با تائی برگشت و

از پشت سر به او خیره شد. نگاهش به سر کوچه

بود که صدای لخ لخ کفش های مردی را روی

آسفالت کوچه شنید. چشم گرداند. روی شانه های

خمیده و قوزکرده ی مرد تکیده حال تأمل کرد. کنار

دیوار ایستاد و چاقو را با حرکتی آهسته داخل جیب

شلوارش سر داد. مقابل دستان که رسید، نشئه و

خمار گفت: «این دختره ی چشم سفیدو ندیدی این

ورا؟»

دستان سر بالا انداخت و اخم کرد: «چی شده باز؟»

نفسش گرفته بود: «پدرسگ بدقلقی میکنه. آبرومو

جلوی رفیق و نارفیق بُرده!»

دستان پوزخند زد. دلش از آن همه اهانت چرک شد:

«بگی نارفیق، آره باورم میشه اما رفیق... برو عمو

برزو... برو کار به کار غنچه نداشته باش. باز چه
خوابی دیدی واسه طفل معصومت؟ کی نرخِ اولاد تو
بالا بُرده؟»

برزو رو ترش کرد. پای چشم هایش گود بود و لبهای
سیاهش را روی هم فشار میداد. انگشت اشاره اش را
زیر بینی بزرگ خود کشید و با لحنی کش دار گفت:
«به جان عمو میندازمش وسط بهشت. صبح تا شب
غلت بزنه

تو خوشی میخوام راهیش کنم محله ی اعیونیا،
میدمش دست سلطان که

خیلی وقته هواخواهیشو کرده... ولی دختره لنگه ننه
اشه. عقلش پاره سنگ ورداشته... میگه نمی خوام.
جفتک میزنه به بختش بی پدري»

دبستان با اخم و نگاه نندی به صورت شل و وارفته
ی عمویش خیره بود.

مردک بیچاره از فرط اعتیاد مغزش پوچ شده بود.
نمی دانست زیرلب چه چیزی نشخوار می کند. کی
باورش می شد بهترین و بااخلاق تر معلم این محل

حالش انقدر مشنوم باشد؟ روزگاری نه چندان دور
جزء افراد و مردم دار آن محل به حساب می آمد، اما
حالا...

عموی کوچکش از صدقه سر دوستان ناباب و نااهل
خود، زار و زندگی اش به هیچ باخت داد. تا جایی که
مقابل هر کس و ناکسی دست به ناموس فروشی می
زد. عقلش را از دست داده بود. چشمش فقط به دست
سلطان نامی چسبیده که موادش را جور می کند... و
حالا... می خواست بر سر دختر یکی یکدانه اش
معامله کند.

خیره به صورت و نگاه مخمور برزو، نیشخند بدی
روی لب دستان آمد. چشمش را بست و با بالا رفتن
ابروهایش پلک زد. دو انگشتش را زیر ابروی جیش
برد و آن قسمت را به حالت عصبی فشار داد: «که
جیگرگوشه تو می ذاری رو ترازوی آدمای حرومی و
می فروشی. می خوای بشینی پای معامله... اونی سر
دخترت! شرفت! مردونگیت!»

برزو آنی احساس خطر کرد. با دستپاچگی لبخند زد،
آن هم مصلحتی تا قبل از اینکه دستان کنترلش را از
دست بدهد خرابکاری اش را یک جوری رفع و

رجوع کند: «استغفرالله. کفره اگه بخوام بچه مو بفروشم. براش خواستگار اومده عموجون. سلطان رو که میشناسی؟ جوون خوبیه. غنچه رو هم دوست داره.»

صدایش هی کش می آمد و تأکیدش روی کلمات بیشتر می شد. دستان تا در حدی باورش شده بود که نیت او شوهر دادن غنچه است. برزو از قدیم الایام

مرد خانواده دار و با آبرویی بود. اینکه سر سفره ی حاج کربلایی نشسته باشی و راه فرومایگی را دست بگیری، تناقض مضحکی بود. برزو با زندگی دخترش چنین معامله ی کثیفی نمی کرد... ولی با این حال اسم سلطان که آمد، دستان حس بدی پیدا کرد: «کدوم سلطان؟ اونی که من می شناسم، به خرخاکی بیشتر نیست. گشتی گشتی و از بین پیغمبرا دست گذاشتی رو جرجیس»

برزو علناً اخم کرد: «رو پسر مردم عیب نذار که با این حرفای صدمن یه غاز اون دختر هم ادعاشو بکشه بالا!»

- کاری به غنچه ندارم. صلاح خودشو بهتر از من و تو می دونه. کار من فقط با خودته؛ میدونم هیچ رقمه لنگ پول نیستی و حاج کربلایی اونقدر برات گذاشته که اگه تا خط آخر عمر تم اسکناس اسکناس دودکنی و بفرستی هوا، باز ده شاهی باقی می آری که بذاری تو جیب. میخوام بدونم چی باعث شده که بخوای دست غنچه رو بذاری تو دست یه کلاش بی شرف هیچی ندار که کارش دزدی و دو دودزدن رو دخترای مردمه؟

برزو ساکت بود. نگاهش را با تکرر و ناسازگاری از او گرفت: «زورش نکردم. فقط داره ناز میکنه.»
دستان یک تایی ابرویش را بالا برد و پوزخند زد:
«بشین سرجات عمو. غنچه و سلطان چه سنخیتی با هم دارن؟ مثل اینه که گل رو بدی دست گوریل و عین بز بهش زل بزنه ندونه چپ و راستش کدومه!»
- دستان؟

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند. شما باباشی... ولی اختیار این یه قلم با خود غنچه ست. میگه نمیخوام.... بخوای مجبورش کنی، اون موقع من جای تو و حاجی میشم بزرگ ترش که پام رو بکشم

وسط و ندارم اون مردک هیچی ندار دستِ پیش
بگیره. حله؟

برزو کمی نگاهش کرد. صورت بی رنگ و لعابش از
عصبانیت سرخ شد « من هنوز زنده م. دخترم تا من
هستم، بزرگ تر لازم نداره!»

- زنده بودنت لطف و کرمه واسه اولادت عمو. الهی
که همیشه هم سایه ت مستدام باشه... ولی بازم قرار
نیست رو حساب پدری، جفا کنی حکمت ناپدری باشه.
غنچه رو با عزت و آبرو بده به اونى که لیاقتشو
داره نه به اون عوضی بی غیرت! خیر پیش.

دستی به بازوی عمویش زد و از کنار او رد شد.
نگاه برزو با همان چهره ی تکیده و اخم آلود قدم
های برادر زاده اش را شمرد و از پشت سر نگاهش
کرد.

لرزش گرفته بود بازوانش را بغل گرفت. صدای
تیریک تیریک استخوان های

تنش را می شنید. همین حالا می رفت و پای سیخ و
منقلی می نشست که تنها رفیق لحظات خماری و

مصیبت بارش شده بود، در این شرایط که گیر می افتاد، نه خودش را می شناخت نه اولاد را، غیرت و مردانگی و شرف که پیش کش! همه ی جانش از درد بی حس و سرش تهی از هر دغدغه ای می شد. مغزش از کار می افتاد و قدرت ادراک نداشت! حاضر بود همه چیزش را بدهد تا فقط آن سیخ و مواد دستش باشد.

دستان سمت خانه شان می رفت؛ اما میان راه تغییر مسیر داد. تا وقت شام داخل مغازه بماند بهتر است. اخم و تخم و غرغره های مادرش یک ذهن آرام می خواست. تحمل نداشت. کرکره هنوز بالا بود. کلید را از جیب شلوارش بیرون آورد و داخل قفل انداخت. یکی از چراغ های مغازه روشن مانده بود. سرش را کمی بالا گرفت و قبل از اینکه در را باز کند، نیم نگاهی به سردر دُکان انداخت. در را باز کرد و داخل رفت. بوی الکل بهداشتی و تافت مو و ادکلن مشام را قلقلک میداد. گرمای بخاری پوست سرد تنش

را به گزگز انداخت. سالن گرم بود. کلیدش را روی پیشخوان انداخت. به صندلی هایی که مقابل آینه ردیف کنار هم چیده شده بودند دست کشید. کف دست

دیگرش را روی صورت و ته ریش خود گذاشت و
انگشتانش را تا زیر

چانه برد. چشمش با خستگی روی وسایل اصلاح و
شیشه های ادکلن و اسپری و مو می چرخید. نگاهی
از سر کلافگی به ساعتش انداخت.

باید چند قلم وسیله برمی داشت. صبح زود راه می
افتاد. هوای کوهستان، این وقت از سال سرد و برفی
بود. کوهنوردی در چنین برودتی خالی از لطف نبود.
عاقلانه به نظر نمی رسید ولی به هیجانش می ارزید.
صعود بر فراز کوه ها و در هوایی که میل به مبارزه
داشت.

صدای آویز فلزی بالای در که اسکلت کابوی بود،
تکانش داد. با دیدن تکین که سوت زنان در مغازه را
می بست، پوزخندی زد و گفت: «او غور به خیر
شریک المال! حالام نمی اومدی. نگفتم وقتی نیستم
کرکره رو نده پایین؛ ببینم می تونی این دوزار روزی
که می آد سر سفره مونم از کنار دست مون بکشی
بیرون؟»

تکین خنده ای کرد و کلید را روی کنسول انداخت.
کاپشنش را از تن بیرون آورد و به چوب لباسی
دیواری کنار در آویزان کرد: «مامان با یه تک زنگ
احضارم کرد. شب مهمون داریم، فرستادم بازار. جون
داداش همین ده دقیقه پیش رسیدم خونه. تا بار و
بندیلو گذاشتم کف حیاط، جلدی اومدم این وری»

و با مکثی که کرد، هر دو دستش را به پهلوی گرفت.
به دستان خیره شد. وسایل اصلاح را با الکل بهداشتی
استریل می کرد. تکین با همان لفظ شوخ و شنگش
گفت: «همچین میگی نونم آجر شده، انگار محتاج
این چندرغاز پولی هستی که از کنار آرایشگری در
میآد. برو عامو.. برو تو که چنته ت پره. باز من
بنالم، یه چیزی»

دستان قیچی را داخل سبد گذاشت و دسته ی تیغ را
برداشت. گردنش را به راست مایل کرد. نگاهش به
پنبه الکلی بود و با لحن جدی میگفت:

«کو چنته ی پر که تو می بینی و من نه؟ هر چی

سرمایه داشتم، گذاشتم رو این مغازه تا سری تو
سرها دربیاره و بزنه رو دست رُقبایی که هنر ندارن
ولی ادعاشون دل آسمونو شکافته. اگه چندتا مشتری

از اونای دیگه بیشتر داریم، از صدقه سرهمین وسایل
و دم و دستگاہه که می بینی. بازم آ خداکارش
درسته.. ناشکریش کفره بخوام گلگی کنم.»

- جون تکین هرچی داشتی و نداشتیو گذاشتی رو
سالن

- یه کم شو خوابوندم به حساب واسه روز مبادا!
- نور چشمی حاج کربلایی و روز مبادا؟ فکر همه جا
رو کردم خوشم اومد.

لحنش شوخ بود. دستان با نگاهی عاقل اندر سفیه
به اوزل زد: «آدم عاقل

باس مال اندیش باشه. که اگه جایی کف گیرش خورد
ته دیگ، خرش لنگ نمونه و داد بزنه وامصیبتا
آخرشو همین اولش می بینم تا مثل عمو برزو چه
کنم، چه کنم نیفتم. مفهومه؟»

تکین با رضایت سری جنباند و لبخند زد. جلو رفت و
برادرانه دسته شاندی رفیقش کوبید: «بعله، شمایی
که نوه حاجی صدات میزنن و پشت سرت یه طومار
شجره نامه ست. فکر الانتوکه کنی، عاقبتو از یاد نمی

بری. حاج خدایامرز میدونسته سنت و اعتبار شو
واسه کی به ارث بذاره... تازه رسیدی؟»

دسته ی تیغ را کنار قیچی انداخت و پایش را روی
پدال سطل زباله گذاشت. پنبه را پرت کرد و سمت
اتاق شست و شو رفت: «تازه نفس... از یه جروبخت
حسابی. شانسی کار به خون و خونریزی نرسید.
انصافاً رفته بودم خلاصش کنم مرتیکه ی قرم پفو!»
تکین با تعجب به کنسول تکیه داد. همان طور که
دست هایش را روی سینه جمع می کرد، پرسید:
«قیاسی قالتاقو میگی؟! رفتی سراغش؟!»

صدای دستان از همان اتاق میان شرشر آب به گوش
تکین رسید: «حیف... حیف مامان با قسمش قبل
رفتن، دست و بالمو بست. وَاِلا مرتیکه رو له و
لورده ش کرده بودم.»

- دم خاله سمیرا گرم. خون جلو چشما تو بگیره دیگه
صغیر و کبیر سرت نمیشه. ارزششو نداره به هوای
حالگیری بیفتی زندان. همان طور که صورتش را با
حوله خشک میکرد، میان درگاه ایستاد. حوله

را پایین آورد. اخم هایش جمع بود: «پاترسه ش
دادم. منتها آگه بترسه!»

_قیاسی آدم درستی نیست داداش. حواستو جمع کن.
خرش خیلی جاها میره. اونقدر رذله که زنشو طلاق
داد و فرستاد غربت تا خودش بمونه و کثافت
کاریهاش. از همچین شُغالی باید حذر کرد؛

دستان آگاهانه سر تکان داد. حوله را روی دسته ی
صندلی انداخت و مقابل آینه ایستاد. شانه ی خودش
را برداشت و به آرامی روی موهایش کشید. با همان
زهرخندی که کنج لبش چسبیده بود، می گفت:
«میدونم چه جوری دهن شو سرویس کنم! هیچ
غلطی نمی تونه بکنه. گوشو دادم دستش... راستی
شریک المال؟»

شانه را پایین آورد و برگشت و به او نگاه کرد:
«فردا صبح واسه یه کار ضروری میرم کوهستان، یه
سری هم به حاج کریم می زنم. ممکنه تا شب کارم
طول بکشه. وقتی برگشتم، آمار می گیرم. نبینم باز
کرکره رو دادی پایین و رفتی پی اون دختره؟»

جفت ابروهای تکین از تعجب بالا پرید: «کدوم دختره؟ ولمون کن داداش... حرف در نیار! من و دختر؟»

- چند وقتییه دست و دلت به کار نمی ره. از من به تو نصیحت، زمونه جوری شده که اگه دوقرون ته جیبیت نباشه، هیچ دلداری واسه ت دلبری نمیکنه. فکر نون باش که خربزه آبه!

- این از اوناش نیست جون داداش. دختر خوبیه. دستان موشکافانه نگاهش کرد. لبهایش ناخودآگاه جمع شده بود. با شک پرسید: «دیدم کوچه بالایی زیاد میری و میای، نفهمیدم دلت کدوم طرفی راه گم کرده! کیه؟ شناسه؟»

تکین به وضوح جا خورد. توقع هر چیزی را داشت جز اینکه دستان اسم دختر مورد علاقه ی دوستش را بپرسد. عادت نداشت در زندگی خصوصی کسی سرک بکشد.

دستان با دیدن حال و روز او سرش را طرفین تکان داد: «چته؟ چرا عین شیربرنج و ارفتی؟ بایه سوال آمپرت سوخت؟ هوی اخوی؟»
جلوی چشمان او بشکن زد. تکین نفس عمیق کشید. سرش پایین افتاد.
«راستش... هنوز نتونستم درست و حسابی باهاش حرف بزنم. بذار مطمئن شم که همه چی راست و ورسته، رو چشمم داداش. حرفشم می‌زنیم. راستی گفتی حاج کریم... خبریه؟»

دستان روی یکی از صندلی‌های پایه‌بلند، مقابل پیشخوان نشست. چرخ‌زد و رشتش شق و ورق شد: «می‌رم پا معامله. سوای بقیه این یکی حسابی چرب و چیلیه!»

- با خود حاج کریم؟

- اوکی کنم، می‌گم بهت.

- سودی چیزی خوابیده توش؟

- سود، اونم چه سودی! یه کم ریسکو که داره... ولی می‌ارزه!

- با اینکه می‌شناسمت و می‌دونم پاتو جای محکمی می‌ذاری، بازم فکرمو به هم ریختی. گیرمیر نباشه یه وقت؟

ابرو بالا انداخت. سمت میز مایل شد و روی موهایش دست کشید: «از مادر زاده نشده کسی بتونه دستان رو گیر بندازه. حواسم هست.»

تکین کمی نگاهش کرد. روی لبخند بی‌موقعی که کنج لبش جای می‌گرفت اختیاری نداشت: «به هوای اون دختر داری می‌زنی تو دل کوهستان؟»

شانه را برداشته بود. دستش لحظه‌ای روی موهایش بی‌حرکت ماند و دومرتبه ادامه داد: «کدوم دختر؟»

- چی صداش می‌زدی؟ آها... ملک جون پناه!

- خفه!

تکین با صدا خندید: «خدا در و تخته رو خوب جفت و جور کرده. دمش گرم.»

دستان از سوک آینه چپ چپ نگاهش می کرد. نگاه تکین غرق شیطننت شد.
دستان شانه را روی میز انداخت: «انگاری دلت مشتش و مال می خواد؟ مردشی
بسم الله. یه جوری بمالمت به هم که سرتو تا ته بکنی تو لاک خودت... پاشو؛
تی رو بردار بکش کف مغازه.»

تکین پوفی کرد و سرش را تکان داد: «از من می شنوی داداش، از خیرش
بگذر. این دختره پابده نیست. الانم می ری اونجا، باز چشمت بهش...»
دستان کلیدش را از روی میز چنگ زد. اخم غلیظی چهره اش را پوشانده
بود که میان حرف او رفت: «نیست! رفته شهر. حالا حالاها طرفای کوهستان
آفتابی نمی شه.»

تکین با همان پوزخند، بی رحمانه کنایه می زد: «با این همه غرور و جنم و
کبکبه و دبدبه، گیر خوب کسی افتادی. بیکش داداشم... بیکش!»
دستان بی خیال بود. تکین عادت داشت هر دم اراجیف بگوید. خیلی زود
موضوع بحث را عوض کرد: «مغازه رو یه روز می سپرم دستت. نیام جا
آرایشگاه، مطرب خونه تحویلم بدی؟ هر آدم ناجوری رو نمی کشونی اینجا
که لش شه کف سالن. از بالا می آن گیر می دن پدر جدمونو درمی آرن. شنیدی
یا نه؟»

- دلت خوشه ها داداش! بیخ گوش مون، گشت هر ثانیه داره می ره و می آد...
چه زود شال و کلاه کردی؟!
- باید برم خونه چندتا وسیله بردارم. سلام به خاله پری برسون. کاری
باری؟

- نه داداش، همه چی ردیفه.
با تکین دست داد و او مردد نگاهش می کرد: «شنیدم طرف های کوهستان
آب و هوا قمر در عقربه. تو برف و کولاک می مونی پسر، با تجهیزات برو. یه
وقت نزنه به سرت و هوس کوهنوردی کنی که به جان...»
قبل از اینکه قسم بخورد، دستان مشتی به بازوی رفیقش کوبید و لبخند زد:

«کارم واجبه؛ پیله نکن. فرداش حساب کتاب می‌کنیم!»
سمت در رفت و تکین گفت: «بین چی می‌گم دستان؟ رسیدی به زنگ
بزن. در تماس باش... نگو باشه و حاجی حاجی مکه از اون ورم سر از کربلا

دریاری. اون تلفن لعنتی رو هم خفه نکن.»
دستان جلوی در بود. با همان لبخند کمی نگاهش کرد. سری جنباند
و بدون هیچ حرفی در را بست. موبایلش را بیرون آورد و قبل از اینکه
فراموش کند، از حالت سکوت خارج کرد. عادت به ویردهاش داشت، نه
صدای دینگ دینگ که هر بار روی مغزش خط می‌کشید. لبه‌های کتش را
بالا کشید. سرمای استخوان‌سوزی که روی تهران و شهرهای اطرافش سایه
انداخته بود، نوید یک کولاک حسابی را می‌داد.

دقایقی بعد در حیاط را به آرامی پشت سرش بست و کلید را کف دستش
مالش داد. از همان جا نگاهش را دورتادور حیاط چرخاند و به ایوان رسید.
از دو پله‌ی جلوی در پایین رفت. با دیدن فضای بزرگ حیاط و بنای کهنه‌ساز
ساختمان لبخند محوی گوشه‌ی لبش را جمع کرد. خانه‌ی قدیمی حاج کربلایی
هنوز هم صفا داشت. هرچند کلنگی اما با اصالت بود!

دالان‌های بلند و آجری که در نگاه اول می‌شد آن را به یک بنای اصیل
و باستانی تشبیه کرد. بعد از فوت پدر بزرگش، چقدر بر سر آن با برزو
بحث‌شان شده بود. حاج کربلایی جز دستان و برزو وارثی نداشت. عموبش
با مبلغ قابل توجهی وجه نقد راضی به فروش سهمش از آن خانه شد. حالا
مالک اصلی خانه دستان بود. از همان جا مادرش را صدا زد. سمت شیر آبی
که کنار باغچه بود، رفت. آب سرد که روی دست‌های داغش سرازیر شد،
حس خوبی پیدا کرد. عرق داشت. از اینکه دستش عرق کند، بدش می‌آمد.
سمیرا روی ایوان آمد و غر زد: «اون آب سرده مادر. نشور دستو. بیا تو...»
واجبه مگه تا از راه می‌رسی، می‌ری سمت اون شیر؟»

آب را بست و کمر صاف کرد. همان‌طور که دست‌هایش را روی هم

می کشید و تکان می داد، برگشت و به او نگاه کرد. سمت ایوان رفت و از کنار مادرش رد شد و بدون هیچ حرفی پا به خانه گذاشت. سمیرا پشت سرش بود. نرسیده شروع کرد: «شب یلداست. عموت اینا و خاله سمیه و دختراش هم پیغام دادن که فرداشب می آن اینجا. گوشت با مننه؟... می گن فردا هوا بده. نری یه وقت جایی؟»

کتش را از تن بیرون آورد و روی ساعدش انداخت. با اخم گفت: «کار دارم مادر من!»

- آگه واجب نیست، نرو. بذار یه روز دیگه.

سمت اتاقش می رفت. در همان حال با تحکم جواب داد: «از امروز تا وسط اسفند بساط آب و هوا همینیه. نمی تونم کار و زندگیمو ول کنم.»
- کار و زندگی تو همین جاست. پس اون آرایشگاه چییه؟ چه معنی داره پاشی راه بیفتی سمت کوهستان؟

در آستانه ی در ایستاده بود و با دلخوری به پسرش نگاه می کرد. دستان در کمد را باز گذاشت: «فردا جای برف، سنگ و آتیشم از آسمون بیاره، باید برم. آگه اون قیاسی حروم زاده باز پاشنه کشید پشت در، نه جوابشو می دی، نه تحویلش می گیری. یه زنگ می زنی به من تا نطقشو کور کنم.»

لباس هایش را همراه حوله برداشت و در کمد را محکم بست. لبخند سمیرا مصلحتی بود: «این مردک عقل درست و درمونی نداره پسر. اگر دیدیم قصدش آزار و اذیته، ازش... شکایت می کنیم.»

دستان با کلافگی از کنارش رد شد: «نگفتی تو محل آبروریزی می شه و کوتاه بیا؟ یه ساز بزن مادر من. آگه بنا بود شکایت کنیم، من مرض داشتم این قدر خودمو جلوش... لا اله الا الله! شیطونه می گه...»

- شیطونه غلط کرد. جوون مثل دسته گلمو که از سر راه نیاوردم به هوای حرف یه آدم کلاش جونشو بگیره کف دستش. آبرومون هیچی پسر، من نگران خودتم.

چیزی نگفت. هیچ جوابی نداد و با حرص سمت حمام رفت. در را با غیظ بست: «همه‌ی اینا رو گفتم درست... ولی آگه بخواد لقمه‌ی گنده‌تر از دهنش برداره و تو هم زیرپوستی حمایتش کنی، هفت جدوآبادشو می‌آرم جلوی چشمش. این خط و اینم نشون که آگه بذارم نفس بمونه تو سینه‌ش!»

این را گفت و کف دستش را محکم به در حمام کوبید. روی موهایش دست کشید. نفسش گرفته بود. همه‌ی حرصش را سر موهای بخت برگشته‌اش خالی می‌کرد. دوش آب را باز گذاشت. خیلی زود همه‌چیز در پس آن همه بخار محو شد. به آرامی چرخید. مقابل آینه‌ای که پشت در حمام بود، ایستاد. دست خیشش را محکم و حریص روی شیشه کشید. پنجه‌هایش را همان جا نگه داشت و دستش را مشت کرد. نگاهش با همان اخم و تغییر کمی پایین رفت... تا روی شاه‌رگش! دست چپش وسط آینه بود که با دست دیگر خالکوبی روی گردنش را لمس کرد. تلخندی زهرمانند سوک لبش را انحناء داد.

هم‌زمان که نگاهش را از آن می‌گرفت و دستش را پایین می‌آورد، به صورت خودش خیره شد و صدایی در انتهای‌ترین جای دهنش واگویه کرد: «ملک جون پناه!»

ملکه‌ی برفی کوهستان. سرد و سخت و نفوذناپذیر. فکرش را به هم ریخته بود. لبخند تلخش را با درد بلعید. برگشت و صورتش را زیر آن حجم از آب گرفت. پنجه‌هایش را شانه‌وار و محکم میان موهایش می‌کشید و آب رقص‌کنان از روی سرش جاری می‌شد و شلاق نرمش را به شانه‌های مردانه‌ی او می‌کوبید. عضلاتش در اثر انقباض زیر حرارت آب برجسته شدند و کمی بعد بدنش به آن دما عادت کرد. چشمانش را بسته و نفسش را حبس کرده بود. چشمان سیاه آن دختر، پشت پلک‌های بسته‌اش نقشی از خاطره زد. دلش لرزید. وقتی که دخترک با همه‌ی سرسختی‌اش نقابی از حریر بر چهره می‌نشاند و از پس آن به دستان خیره می‌شد... مردانه برایش می‌مُرد. حواسش پرت شد. دهنش روی دور تند به عقب برگشت.

برای معامله بر سر یکی از زمین‌های آن منطقه که متعلق به پدر بزرگش بود، رفته و زمان برگشت کنار رودخانه توقف کرده بود. حاج کریم گفته بود میان برف و کولاک، رفت و آمد با ماشین در آن منطقه کار راحتی نیست. اسب خودش را به دستان داده بود تا برای رسیدن به جیب صحرائی که پایین کوه پارک کرده بود، مشکلی نداشته باشد. میان راه با دیدن آب روان رودخانه از اسب پایین آمد و دستانش را به زلالي آب سرد کوهستان سپرد. بی‌خیال سرمایش، مشتی به صورت خود پاشید و همین که دستش را روی صورتش حرکت داد، صدای جیغ دختری از آن سوی کوه بلند شد. یکی با فریاد و التماس کمک می‌خواست و می‌گفت: «دوستم داره غرق می‌شه... تو رو خدا یکی کمک کنه.»

به سرعت از جایش بلند شد و افسار اسب را گرفت و پیش رفت. صدا از پیچ کوه می‌آمد. فاصله‌ی زیادی نداشت و به محض اینکه خم کوه را با قدم‌های بلندش رد کرد، نگاهش به دختری افتاد که روی تکه سنگی ایستاده و گریه‌کنان کسی را صدا می‌زند. نگاهش به رودخانه بود. تا صدای شیهه‌ی اسب دستان را شنید، وحشت‌زده برگشت. از آنجایی که پسر اردشیرخان را می‌شناخت، با صورت خیس از اشک، ترسان و لرزان داد زد: «تو رو قرآن کمکش کنید. افتاد تو رودخونه. پاش آسیب دیده... نمی‌تونه شنا کنه.»

هق‌هق می‌کرد. دستان با همان کلمه‌ی اول افسار اسب را رها کرد و کاپشن چرم سیاهش را سراسیمه از تن بیرون آورد و همراه موبایل و مدارکش روی تکه سنگ گذاشت. خودش را به همان راه باریکه‌ای رساند که دختر داخل رودخانه افتاده بود. دست و پا می‌زد و کمک می‌خواست. جریان رودخانه در اثر بارندگی‌های اخیر کمی تند شده بود. تعلل نکرد. کف دست‌هایش را روی هم گذاشت و خیز برداشت و «یا علی» گویان داخل رودخانه شیرجه زد. نفهمید که چطور خودش را به او رساند. سرهایشان زیر آب بود که هم‌زمان و با یک نفس بیرون آمدند. دخترک می‌توانست شنا کند ولی حالا

۱۳ که صدمه دیده بود، هیچ کنترلی روی پای راستش نداشت. لرز داشت و گریه می کرد. مرگ را در یک قدمی اش می دید. مقابل دستان که آن لحظه مُنجی و حامی اش بود، با هراس عجیبی می لرزید. دستان صورتش را نمی دید و از آن وضعیت کلافه و عصبی بود. میان طغیان و جریان تند رودخانه دست می انداخت تا شاخه‌ی بالای سرشان را بگیرد. دخترک با صدای بلند جیغ می زد و گریه می کرد. در نهایت دستان تاب نیاورد و داد زد: «بسه دختر جر دادی پرده‌ی گوشه! دو تا دختر لب رودخونه تو این هوا چه غلطی می کردین؟ بسه گفتم!»

عصبی بود؛ از یک سو باید خودش را نگه می داشت و از طرف دیگر دخترک را، که جریان آب هردویشان را از جا نکند و نبرد. به سختی شاخه را چسبیده بود. دختر بیچاره انگار صدای او را نمی شنید. از زور ترس زبانش بند آمده بود.

- پات آسیب دیده نمی تونی شنا کنی، کر که نیستی؟ باز کن دستتو از دور گردنم لعنتی، داری خفهم می کنی.

غرغره‌های پرغیظ و عاصی دستان باعث شد حق‌هق‌کنان سرش را بالا بگیرد و به او نگاه کند. حریر سفید یراق‌کاری شده به چهره داشت، به واسطه‌ی دو بند باریک اما محکم که پشت سرش بسته شده بود. آب حجاب را از روی موهایش برده بود اما نقاب از چهره‌اش نیفتاده بود. روبنده‌ی خیس، به بینی و لب‌های باز و وحشت زده‌اش چسبیده بود و با چشمان اشک‌آلود و سیاهش، همان‌طور که می لرزید، به نگاه مسخ‌شده‌ی دستان خیره بود. او را می شناخت. پسر اردشیرخان و نوه و عزیزکرده‌ی حاج کربلایی! هر از گاهی برای واری یکی از زمین‌هایی که در آن منطقه داشتند، می آمد و سر و گوشی آب می داد... اما تابه حال آن دختر را ندیده بود.

ناگهان شاخه تکانی خورد و از صدایش و شل شدن دست دستان، دخترک جیغ زد. سرهای هردویشان کمی بالا رفت و نفس‌زنان به شاخه نگاه کردند.

دستان مجدد ابرو در هم کشید و به او زل زد. از موقعیتی که در آن گیر افتاده بودند، عصبی شد: «می‌آزمت بالا. تا پاتو گرفتم، خودتو بکش رو سنگ. آما شاء الله!»

این را گفت و دخترک جیغ زد: «نکن... تو رو خدا. می... می‌ترسم!» صدای ظریف اما ضعیفی داشت و از هق‌هق مرتعش بود. دستان نگاهش کرد: «بالا رفتن از این صخره ترس نداره. اینجا موندنه که زهره می‌ترکونه دختر. بگیر دستتو!»

دستش را با دنیایی ترس به سنگ رساند. انگشتانش از سرمای آب بی‌حس شده بود: «انگشتامو حس نمی‌کنم. سردمه. می... می‌افتم...»

- نمی‌افتم. بجنب خودمم دارم یخ می‌زنم. خودتو بکش بالا. هر جوری که بود، خودش را روی تکه سنگ انداخت و نفس حبس شده‌اش را بیرون داد. به سرعت سمت ناجی‌اش چرخید. دستان جثه‌ی بزرگ‌تری داشت و مرد همین کوه و کوهستان بود. انگشتانش را به راحتی به دیواره‌ی سنگی صخره گرفت و درهم قلاب کرد و خودش را با همه‌ی توانی که برایش باقی مانده بود، بالا کشید.

دست دخترک سمتش دراز شد. دستان نگاهش کرد. با وجود اینکه نیازی به کمک او نداشت، خودش هم نفهمید که چرا آن را رد نکرد. از صخره بالا رفت. کنارش که رسید، دخترک خواست عقب برود، ولی دستان همان‌جا ایستاده بود. نگاه تخس و مردانه‌اش در نگاه ناراحت و شرمگین دخترک قفل شد.

- رو چه حسابی تنهایی پا می‌شی می‌آی یه همچین جای پرتی؟ اونم کنار رودخونه‌ی به این تندى که...

ابروهایش جمع شد و کنار رفت. دستان در سکوت نگاهش کرد. دخترک برگشت و بدون هیچ حرفی از او فاصله گرفت. قدری لنگ می‌زد. پشت سرش راه افتاد و دلخور تذکر داد: «سر شما درد نکنه!»

دختر می‌ترسید و با عجله قدم بر می‌داشت: «م... ممنون... بابت کمک.»
دوستش گریه‌کنان جلو آمد و در آغوشش کشید: «الهی بمیرم. چیزیت که
نشد؟ همه‌ش تقصیر من بود که گفتم بیایم کوهستان. تو که اینجا رو...»
- بریم نورا. گریه نکن خوبم. چیزیم نشد. بریم.
دستان پوزخند زد. سمت وسایلش رفت و زیر لب گفت: «خوبه، از
صدقه سربه بنده‌خدایی... خیر پیش!»

دخترها سمت او برگشتند. دستان مثل میر غضب نگاهشان می‌کرد. دخترک
ژاکت دوستش را روی لباس محلی‌اش پوشید. دندان‌هایش از سرما روی هم
کشیده می‌شد. نورا اشک‌هایش را پاک کرد و لبخند زد: «ممنونم دستان خان.
خدا شما رو رسوند.»

کتش را پوشید و پنجه‌هایش را میان موهای خیس خود حرکت داد. از کنار
ساک‌های که به زین اسب آویزان بود، کلاه بافت یک‌دست سیاهی بیرون آورد
و روی موهایش کشید. سر بینیش سرخ بود. کف دست‌هایش را "ها" کرد و
آنها را به هم مالید. نگاهش را با خونسردی از نورا گرفت و سری جنباند
و به چشمان سیاه آن دختر داد. نقاب داشت اما به واسطه‌ی خیزی حریر،
می‌توانست فرم صورتش را تشخیص دهد. مخاطبش نورا بود و با لحن سردی
می‌پرسید: «اسم دوستت چیه؟»

نورا برای لحظه‌ای گیج شد. آمد دهان باز کند که سقلمه‌ای از جانب
دوستش نوش جان کرد و نطقش بسته شد. دستان نیشخند زد. در همان حال
که پتوی مسافرتی کوچکی را از روی زین بر می‌داشت، پرسید: «اهل همین
کوهستان هستین؟»

نورا به سرعت واکنش نشان داد. بی‌آنکه نگاه از دستان بگیرد، با نیش باز،
ساده‌لوحانه جواب داد: «جانا پیش خاله‌ش تو شهر زندگی می‌کنه. چند روزی
اومده که... آخ!»

دخترک با ساده‌دلی آمار می‌داد و چشمان دوستش گشادتر می‌شد، تا جایی

که نیشگون ریزی از میج دست نورا گرفت و زبانش را در دهان کوتاه کرد. زیر لب همان طور که می لرزید و بازوانش را بغل گرفته بود، گفت: «خفه شو نورا!»

گندی دستمو دیوونه. نوه حاجی غریبه نیست. تو اینجا نیستی که بینیش

ولی من...

زمزمه‌ی بی‌موقع و سرد دستان باعث شد سکوت کند.

- پس اسمت جانا است. بیا... اینو بگیر. اسب هم واسه حاج کریمه! باهاش تا کوهستان برین و بسترین دستش و بگین دستان گفت ای‌والله.

و خودش پیش رفت و همان طور که با اخم به جانا خیره بود، مقابل او ایستاد. جانا خواست عقب برود که دستان تای پتو را باز کرد و آن را دور شانه‌های خیس او کشید و چون حجاب نداشت پتو را مثل چادر باز کرد و آن را روی موهای پرکلاغی‌اش انداخت. دو طرف پتوی نازک را جلو آورد و جانا پایین پتو را گرفت و مات و مبهوت به چشمان دستان نگاه کرد. گویی بار دیگر مسخ چشمان سیاه و ساده‌ی دخترک شده بود. با همان اخم زمزمه کرد: «کارم اینجا تموم شده و دارم برمی‌گردم. شاید بازم قسمت شد بینمت. یحتمل دفعه‌ی بعد به اندازه‌ی امروز غریبی نمی‌کنی!»

این را گفت و با نگاه پرشیطنتی که به او انداخت، لبخند زد. جانا سربه‌زیر شد و از او فاصله گرفت و چیزی نگفت. وقتی پتو را از چنگ دستان گرفت و به دور خود محکم کرد، نگاه دستان لحظه‌ای روی ساق دست او ثابت ماند. طرح یک پروانه و به دنبالش چند پروانه‌ی کوچک، نقشی که با حنا بسته شده بود. دیشب مراسم حنابندان دختر کدخدا بود. بی‌گمان این دختر هم در معیت دختران روستا در آن مراسم حضور داشته است. جانا سرش را بالا نیاورد. دستان از کنارش رد شد. ساکش را از کنار زین برداشت و بدون هیچ حرفی از خم کوه رد شد. هر قدمی که برمی‌داشت و از آن‌ها فاصله می‌گرفت، در کمال تعجب می‌دید که نقش چشمان جانا در نظرش هر لحظه

بیشتر رنگ می‌گیرد و خودی نشان می‌دهد.

تقه‌ی محکمی که به در حمام خورد، باعث شد تکان بخورد و سرش را با تانی پایین بگیرد. هنوز هم قلبش تند می‌زد. صدای مادرش را شنید: «حالت خوبه؟ یک ساعته رفتی اون تو، بیرونم نمی‌آی. خدای نکرده دم حموم نگرفته باشدت پسر؟»

با کلافگی به صورت خیس خود دست کشید و با لحنی خسته گفت: «زندهم قربونت برم زندهم. این تو هم نمی‌داری به حال خودمون باشیم؟ ولم کن تو رو حضرت عباس!»

سمیرا با تعجب به در حمام نگاه کرد: «وا... بر شیطون لعنت. خب نگران شدم بچه‌جان. اینم داد و هوار داره؟ الله اکبر از دست این پسر!» همان‌طور زیر لب غرغر می‌کرد و سمت آشپزخانه می‌رفت. دستان سری جنباند و دستش را با بی‌حالی سمت یکی از شامپو برد.

وقتی به بهانه‌ی زمین‌های پدری‌اش سری به کوهستان می‌زد، جویای حال جانا و خانواده‌اش هم می‌شد. چیزی که تا آن روز ذره‌ای احتمالش را نمی‌داد، این بود که جانا خواهرزاده‌ی قیاسی باشد. قیاسی هم اهل همان منطقه بود، اما چرا جانا؟ چرا دختری که دل از او برده بود، باید خواهرزاده‌ی چنین آدم ناپاک و قلاشی باشد؟

بارها تلاش کرد تا از آن دختر چشم‌پوشی کند ولی همین که پلک می‌خواباند، او را می‌دید. هر ثانیه رؤیای داشتن او در سرش موجی از اشتیاق می‌گرفت. از آخرین دیدارشان زمان زیادی گذشته و حالا قرار بود برای فروش بخشی از زمین‌ها راهی کوهستان شود. به امید آنکه دیگر گذرش به آن منطقه نیفتد و میلش به ملکه‌ی کوهستان برفی برای همیشه فروکش کند. جانا به‌طرز عجیبی از او گریزان بود. هر بار هم در جواب دوستش مدعی می‌شد که از پسرانی با خصوصیات اخلاقی دستان خوشش نمی‌آید و همسر آینده‌اش را یک مرد متین و با شخصیت و پولدار و تحصیل‌کرده می‌بیند.

مردی همه چیز تمام... لا اقل هم سطح خودش! دختر ابراهیم خان، داروسازی می خواند و مردم روستا از حالا خانوم دکتر صدایش می زدند. دختری چموش و بلندپرواز، به دستانی که فوق دیپلم حسابداری داشت، قانع نبود.

بالاخره از آن حمام کذایی و یادآوری خاطرات تلخ و شیرین خود دل کند و بیرون آمد. بعد از شام وسایل سفر یک روزه اش را به کوهستان جمع کرد. لوازمی که برای کوهنوردی نیاز داشت و مدارکی را که باید با خود می برد، در کوله پشتی بزرگی گذاشت. از فرط خستگی همین که سرش به بالشت رسید، خوابش برد.

ساعت را برای پنج و نیم صبح کوک کرده بود. صبحانه اش یک ساندویچ کوچک نان و پنیر و گردو و خرما بود. بدون هیچ سروصدایی از خانه بیرون زد. نگاهش را از جیب صحرای زیتونی رنگی که زمانی متعلق به پدرش بود گرفت و داخل کوچه ی خلوت چرخاند. کوله پشتی را روی صندلی انداخت و پشت فرمان نشست. بی خبر از دو سرنشینی که از دیشب در همان حوالی کشیک خانه ی دستان را می دهند. پشت سر او با فاصله حرکت می کردند. - داره می زنه به کوه و کمر. اون ورام که هوا ریخت و پاشه. مطمئنی این ماشین جواب می ده؟

- آمارشو دادم قیاسی. تا اسم جاده رو آوردم، گفت که مسیرش طرف کوهستانه. نترس، زنجیر چرخ برداشتم. همه چی ردیفه که بین راه گیر نکنیم. - خلاصش می کنیم یا نصفه ونیمه می دیمش دست عزرائیل؟ - یه خط خطی ریز. شانس مون زده. با دست خودش داره گورشو می کنه. از شهر که زده بیرون و طرف کوهستان هم می ره، دیگه چی می خوای؟ کارمون بی دردسره!

- قیاسی واسه چی با این ژینگول درافتاده؟ موی دماغه؟ - مردک قهقهه ای سر داد و با صدای بلند گفت: «غلط نکنم، چشمش ننه ی این پسره رو گرفته. یه جا بد سوتی داد.»

رفیقش لبخندی روی لب آورد و به جیب دستان خیره شد: «دست خوش. قیاسی کلاش گلوش پیش ننه‌ی این بابا گیره پس. لابد پسره هم این وسط شده دسته قیچی.

- مثل اینکه زهرچشم گرفته. قیاسی ولش نمی‌کنه.
- آگه پای خاطرخواهی وسط نبود، به احتمال زیاد اشهدشو می‌خوند.
ترسیده گیر بیفته. پسره همچنین بی‌سروصاحب نیست. غلط نکنم یه چیزی بارشه.

- قیاسی می‌گفت بچه‌ی زبروزرنگیه. از اوناست که از آب کره می‌گیرن.
یه محله رو گرفته تو مشتت نالوطی.
- خونه‌ش که ارثی و کلنگیه، ماشینشم یه جیب زیرتی! سروشکلشم که به مایه‌دارها نمی‌خوره. از قیاسی پیرس بین ساقیش کیه که جنس انقدر نابه؟
- رو چه حسابی؟

- به این بابا نمی‌آد سرمایه‌دار باشه.
- خرمایه نیست... ولی اندازه‌ی دهن خودش و قیاسی چننه‌ش پره. مثل اینکه تک‌نوه‌ی پسری بوده و از بابا و بابابزرگه یه ارث کت و کلفت رسیده بهش. گمش نکنی؟ بییچ سمت چپ.
- چشمم بهشه.

- فاصله تو زیاد کن.
- کجا خفتش کنیم؟
- بدون اینکه جلب توجه کنی، از بغلش رد شو. دروازه‌ی بالایی یه جوری راهشو می‌بندیم.

راننده سری تکان داد و فرمان را جهت مخالف چرخاند. به آرامی از کنار دستان رد شد.

با دست راست فرمان را گرفته بود و با ذهنی درگیر به مسیر پرپیچ و خم و برفی آن منطقه نگاه می‌کرد. برف تندی می‌بارید. دستش را با حرکتی آهسته

سمت پخش برد. مسیر طولانی و راهش صعب‌العبور بود. میان این همه
سفیدی و آرامش و برف، اگر کاری نمی‌کرد، قطعاً خوابش می‌برد.

دلّت که می‌لرزید، من با چشمم دیدم

تو ظل تابستون چقدر زمستونه

هوا گرفته نبود، دلم گرفت اون شب

به مادرم گفتم هنوز بارونه، هنوز بارونه

قطار رد شد و رفت، مسافرا موندن

مسافرا که برن، قطار می‌مونه

تو برف بارونی، قطار قلب منه

قلب شکسته‌ی من، تو برف مدفونه

دونه به دونه غمی، ریل به ریل شیم

غم توی خونه‌ی من، هر شبو مهمونه

بگو شب بخوابه، من بیدارم

من شبو زنده نگه می‌دارم

یه شب که سردم بود، به مادرم گفتم

هوا که سرد می‌شه، یاد تو می‌افتم

طفلی دلش لرزید دلش دوباره شکست

تو ظل تابستون تو کوچه برف نشست

مسافرا شعرن، تو برف و بارونی

قطار قلب منه، چشم تو پنجره‌هاش

پنجره‌ها بستن، مسافرا خستنه

ببار تا دم صبح به فکر هیچی نباش

دونه به دونه غمی، غصه به غصه شیم

کاشکی یه روز صبح شه، کاش فقط ای کاش

(آهنگ قطار - محسن چاوشی)

۳۷
اخم هایش جمع بود. ذهنش آرام نمی گرفت. سرعتش را به حداقل رساند. فرمان را نگه داشت و دست راستش را سمت فلاسک قهوه برد. حواسش را به جاده‌ی سنگلاخی و یخ زده‌ی کوهستان داده بود که داخل لیوان کاغذی مقداری قهوه ریخت و همان طور تلخ تلخ و داغ سر کشید. از تلخی و گسی و داغی، هم زمان صورتش درهم شد و لب هایش را جمع کرد و نفسش را بیرون داد: «زهرمار پر خاصیت که می گن، تویی؟ از رو اجبار گفتن! آه...»

از هر چیزی که مزه‌ی تلخی داشته باشد بدش می آمد. برای اینکه خوابش نگیرد مجبور بود آن سیال داغ و ناخوشایند را سر بکشد. لیوان کاغذی را مچاله کرد و روی صندلی انداخت. آمد دستش را سمت پخش ببرد که از دور چیزی نظرش را جلب کرد. یک نفر کنار ماشین و دیگری جلویش ایستاده و دستانش را به نشانه‌ی کمک در هوا تکان می داد.

ماشین را با تعجب در حاشیه‌ی کوه نگه داشت. کمر بندش را باز کرد و زیپ کاپشنش را تا آخر بالا کشید. کلاه بافت کشی را روی سرش گذاشت و تا پشت ابروهایش پایین آورد. از جیب پیاده شد. چکمه داشت و زیاد احساس سرما نمی کرد. پاهایش تا نزدیک زانو داخل برف بود. به آن دو نفر نگاه می کرد.

- خیر باشه داداش. گیر افتادین؟

- آره داداش، وسط برف چرخاش قفلی زد. یه کمک می رسونی تکونش بدیم؟ خدا خیرت بده.

دستان سری تکان داد و جلو رفت: «این ماشین مناسب آب و هوای کوهستان نیست. مسافرین؟»

- هم آره و هم نه. می شه کاریش کرد؟

- به امید خدا. حتماً می شه.

و از سمت کاپوت خم شد تا نگاهی به چرخ های جلویش بیندازد:

- از کدوم سمت گیر کرده؟ چرخ های جلو که...

آمد کمر صاف کند و سمت آن‌ها برگردد که یکی از آن دو مرد ناغافل دستش را از آرنج قلاب گردن دستان کرد و دیگری بی‌معتلی چاقوی ضامن‌دارش را بیرون آورد. تا دستان بخواهد یک دستش را دور میج مردک بیندازد و به دست دیگرش زاویه بدهد، کسی که چاقویش را برای گرفتن نفس او آماده کرده بود، سمت دستان یورش برد. دستان تقلا می‌کرد. خودش را سر داد روی برف و آن مرد را هم با خود عقب برد و چرخید و مردی که چاقو داشت، غافلگیر شد و جای اینکه تیزی چاقو را در پهلوی دستان فرو کند، بازویش را عمیق زخمی کرد. صدای فریاد دستان بلند شد و به طرز دردناکی در دل کوهستان پیچید.

درد و سوزش با هم به جانش صاعقه زد. مردی که نگهش داشته بود، زانویش را بی‌رحمانه بالا آورد و به کمر دستان ضربه زد. نتوانست تعادلش را حفظ کند. سمت ماشین پرت شد. پیشانی‌اش به گوشه‌ی کاپوت گرفت و شکافت.

چاقویش را پشت گردن دستان که روی زمین زانو زده بود گذاشت. دستش را چسبیده بود و سرش گیج می‌رفت. خون‌ریزی داشت و آن سیاه‌دل گردنش را فشار می‌داد:

- آگه بازم هوس رجزخونی بزنه به سرت، این تیزی رو تا ته فرو می‌کنم و نفستو می‌کشم بیرون بچه‌جون. شیرفهمی؟ من بعد یاد می‌گیری چه جووری تا کنی با بزرگ‌ترت. قیاسی سلام رسوند حاجی‌زاده... بریم!

به دوستش اشاره کرد. قبل از اینکه سروکله‌ی اهالی روستا پیدا شود آسیمه‌سر پشت رل نشستند و از سرایشی کوه پایین رفتند.

دستان سرگیجه داشت. حالش خوب نبود. وقتی ضارب حرف می‌زد و تهدیدش می‌کرد، انگار صدایش را از بالای کوه می‌شنید... ولی از میان آن همه حرف، «قیاسی» را خیلی خوب به خاطر سپرد. دندان‌هایش را از درد و عصبانیت روی هم سایید و به سختی بلند شد. خون سرخ و غلیظی از جای

۳ زخم دستش روان بود و از لای آستین کلفت کاپشنش روی تن پوش سپید کوهستان چکه می کرد. اگر معطل کند و آنجا بماند، بوی خون به مشام حیوانات وحشی و گرسنه می رسد و نرم نرمک سروکله‌ی گرگ‌های گرسنه هم پیدا می شود.

تلوتلو خوران با سری که به شدت درد می کرد و چشمانی که از سرما و ضعف به دودو افتاده بود، خودش را به جیب رساند. در را بست و نفس حبس شده اش را فوت کرد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. نفس نفس می زد. گلویش خشک بود. جدا از شکاف گوشه‌ی پیشانی اش که باعث سردرد و سرگیجه اش می شد... رد و جوشش خون را روی پوست سرد صورتش احساس می کرد.

با کمی تقلا استارت زد و راه افتاد. چاره‌ای جز تحمل نداشت. راه را از بیراهه تشخیص نمی داد. لحظه‌ای سرعتش زیاد می شد و ثانیه‌ای دیگر پایش روی پدال از جان می افتاد. همه چیز در نظرش تار بود و ماشین هر سو کشیده می شد. جریان باد به شدت زیاد بود. در آخرین روز از آذرماه گیر افتاده و برف و بوران میان هوای سوزناک کوهستان بیداد می کرد!

در چنین شرایطی آن هم بالای کوه موبایل آنتن نمی داد. مگر اینکه خودش را به جایی مطمئن برساند. همان طور که فرمان را با دست لرزانش می چرخاند، در دل کوه پیش می رفت. دانه‌های درشت برف به همراه تندباد به شیشه‌ی ماشین می خورد. زیر لب و بی نفس، با یک دنیا نفرت زمزمه کرد: «هر جوری باشه... خودمو از اینجا خلاص می کنم. فقط برگردم... برگردم به ارواح خاک حاجی... دَخِلتو آوردم. بهت رحم نمی کنم بی همه کس... وقتی که...»

نفس هایش به شماره افتاده بود. چشم‌های سرخ و ملتهبش را چندبار باز و بسته کرد. ناگهان از میان بوران و لابه‌لای صدای سوز و کولاک شدید که گوش هایش را کیپ کرده بود، سایه‌ای محو از سمت راست جاده پیش آمد. ۴۰

دستان هول شد و محکم و بی‌جان روی ترمز زد و همزمان صدای شیشه‌ی اسب بلند شد. با لبان خشکیده و چشم‌های گشادشده، روبه‌رویش را نگاه کرد. برف پاک‌کن در معیت زوزه‌ی باد و دم و بازدم خودش، سکوت ماشین را در هم شکست. اسبی به سپیدی برف و سوارکاری که افسارش را گرفته بود و سعی داشت اسب وحشت‌زده را آرام کند. ظاهراً خودش هم ترسیده بود. درحالی‌که افسار را محکم نگه داشته و سمت خود می‌کشید، با چشمان درشت و سیاهش به دستان نگاه می‌کرد.

دخترک صورتش را با روبند سفید پوشانده بود. کلاه بافتی به همان رنگ هم روی شالش پوشیده و شال گردن را تا روی چانه بالا آورده بود. قلب دستان در آن اوضاع نابسامان تند و آسیمه می‌کوبید.

آب دهانش را گلو خشک بلعید. خواست از ماشین پیاده شود ولی تأمل کرد. درد دستش هر لحظه بیشتر می‌شد. تا جایی که ابروهایش جمع شد و سرش را با صورتی عرق‌کرده عقب برد. چشمانش را بست و به پشتی صندلی تکیه داد. پنجه‌هایش دور بازوی زخمی‌اش مشت شد و نالید. سوارکار اسبش را آرام کرده بود. در همان حال که افسارش را می‌کشید، گفت: «آروم عزیزم... آروم. هیشششش... آروم!»

اسب سرش را تکان می‌داد و به هوای برف و سوز باد بی‌قراری می‌کرد. دخترک پایین پرید. افسار را رها کرد و با تردید سمت ماشین دستان رفت. او را دیده و شناخته بود... اما وضعیت مشکوک مرد جوان باعث شد برای نزدیک شدن به او مردد باشد. وقتی در میان مه و برف و طوفان از شیشه‌ی جلو متوجه صورت درهم از درد او شد، همان‌طور که پاهایش تا زیر زانو در برف فرو رفته بود، سمت جیب قدم برداشت. با باز شدن در، سوز ناگهانی و تندی داخل ماشین پیچید. دستان که ضعف داشت، با لرز خفیفی خودش را عقب کشید.

- حالت خوبه؟! زخمی شدی؟!

چشم‌های دستان خمار شده بود. سرش را بی‌رمق سمت دخترک گرفت و به چشمان ترسیده‌ی او خیره شد. برای چشمان او چه تشبیه‌ی وجود داشت؟ سیاه و شبگون و نافذ! در جواب او سرش را طرفین تکان داد.
- این راه کم‌کم بسته می‌شه. برف زیادی اومده. نمی‌تونی با ماشین از کوهستان رد بشی.

نگاه دستان محو و تاریک، از چشمان دخترک کنده شد و به نقاب حریرش چسبید. با هر نفس پارچه مقابل دهانش تکان می‌خورد. خیره به او زمزمه کرد: «چون سخت بود... اومدم ملکه‌ی برفی!»
دخترک اخم کرد: «خواستی با جونت بازی کنی؟ اومدن به کوهستان تو این هوا عین خودکشیه.»

اطرافشان را می‌پایید و به دنبال راهی بود که دستان پوزخند زد: «زدن و رفتن. خودی بودن. از خودتون بودن... خانوم دکتر!»

جانا با تحیر به او خیره شد. قطعاً هذیان می‌گفت. وجدانش قبول نمی‌کرد او را داخل ماشین، تک‌وتنها رها کند. نه به خاطر خودش... فقط به احترام اینکه دستان، نوه‌ی حاج کربلایی و پسر اردشیرخان بود.

دستکش‌هایش را کمی بالا کشید و دستش را جلو برد. زیپ کاپشن دستان را تا آخر بست: «کمکت می‌کنم پیاده شی. با اسب می‌ریم. یکی رو خبر می‌کنیم که ماشینتو بیاره روستا.»

دستان چیزی نگفت. رفتن با او عاقلانه‌تر از ماندن در آنجا بود. سوئیچ را برداشت و کوله‌پشتی را هم به جاناسپرد. وقتی کمکش می‌کرد تا از ماشین پیاده شود، دستان لبخند می‌زد: «پارسال... همین موقع‌ها بود که شدم ناجیت. حکمت خدا چیه که تو بخوای کمکم کنی... وقتی قراره از دستت فراری باشم؟»

جانا ساکت بود. حتی نگاهش هم نمی‌کرد. دستان ضعف داشت و پاهایش می‌لرزید ولی می‌توانست قدم بردارد. حالش آن قدرها هم بد نبود که جاناس

فکر می‌کرد... اما نمی‌خواست به روی دخترک بیاورد که خوب است. به عمد خودش را زخمی و نالان نشان می‌داد. جوری که دل سنگ به حالش آب می‌شد! با لبخندی نخس که کم و کم رنگ کنج لب یخ‌زده‌اش چسبیده بود، کمک جانا را رد نکرد. دستان را سمت اسبش می‌برد که برای لحظه‌ای مکث کرد. نگاه دستان به نیم‌رخ پوشیده در نقاب سفید جانا بود. تا متوجه تعلل آن دختر شد، چشم‌هایش را خمار کرد و ابروهایش را درهم کشید. سر جانا سمت او برگشت و نگاه موشکافانه‌اش در چشمان مخمور دستان گیر افتاد. باور کرده بود که او درد دارد. با اینکه معذب شده بود، چیزی به رویش نیاورد. قدم‌هایش را حالا عجولانه‌تر برمی‌داشت تا زودتر از شر او خلاص شود. برف و کولاک شلاق‌وار بر سرورویشان می‌کوبید. کنار اسب ایستادند و جانا به سرعت از او فاصله گرفت و انگشتان دستان بند زین شد: «محکم نگهش دار. می‌تونی بشینی رو زین؟ زورم نمی‌رسه بلندت کنم».

لحش به قدری صادقانه بود که دستان لحظه‌ای از فریب دادن او پشیمان شد... اما وقتی یاد نگاه بی‌تفاوت و سرد جانا می‌افتاد، واژه‌ی «تلافی» در کنج ذهنش رنگ و لعاب دیگری می‌گرفت. یا علی گفت و خودش را تا روی زین بالا کشید. به دستش فشار آمد و صدای ناله‌اش بلند شد. در آن بحبوحه نفس نداشت. روی زین که نشست، خم شد و بازوی زخمی‌اش را فشار داد. جانا با نگرانی گفت: «زخم‌ت عمیق‌ه. خون‌ریزیت خیلی زیاده. از ماشین تا اینجا رو برفا ریخته. باید برگردیم وگرنه حیوونا بهمون حمله می‌کنن».

این را گفت و افسار اسبش را چسبید. به دستان یادآوری کرد که زین را محکم نگه دارد. راه زیادی تا کوهستان نمانده بود. میان برف و وزش باد و زوزه‌ی سوزناک باد در دل کوه پیش می‌رفت. صدای دستان را با همان حال نزار و کم‌جانش شنید: «ملک جون پناه، صبر... صبر کن!... جانا؟» به راهش ادامه داد: «چیزی نمونده. فقط پنج دقیقه... بیرمت درمونگاه

یا...»

۳۱ - خونه‌ی حاج کریم! صدایش زده بود که بگوید خودش هم روی چشم‌هایش را روی هم گذاشت. خیلی زود از دروازه رد اسب بنشیند. با اینکه مطمئن بود جانا قبول نمی‌کند. خیلی زود از دروازه رد شدند و روستا در پس کوهستان نمایان شد. با وجود دستان که زخمی و نیمه‌بیهوش روی زین افتاده بود، بچه‌ها و جوان‌ترها دورش جمع شدند. هر کدام چیزی می‌گفتند که یکی پرسید: «این جوون، نوه‌ی حاج کربلایی نیست؟ خانوم دکتر چی شده؟ زخمیه!»

دستان با چشم‌های بسته می‌شنید و چیزی نمی‌گفت. جانا جواب داد: «زخمی شده. بین راه تو ماشین پیداش کردم. می‌خواه بره خونه‌ی حاج کریم.» - حاج کریم خونه نیست. رفته شهر و تا عصر بر نمی‌گردد. بیرش درمونگاه بیچاره رو. تلف شد.

جانا نگاهش را با تعجب از آن جوان گرفت و به دستان داد. چشم‌هایش به اندازه‌ی یک مو باز بود. بی‌حال و بی‌رمق روی اسب نشسته و با رنگ‌ورویی پریده از درد، آن‌ها را تماشا می‌کرد. جانا پوفی کشید و راهش را سمت درمانگاه کج کرد. کمی بعد که اطرافشان خلوت‌تر شد، با حرص گفت: «آگه بهت بدهکار نبودم، همین جا ولت می‌کردم و برمی‌گشتم. مثلاً می‌خواستم شب یلدا روستا باشم. چرا همین امروز باید سروکله‌ت پیدا شه؟» دستان پوزخند زد. صدایش هم مثل تنش زخمی بود: «برو. پاهام سالمن. تا خود بهداری قدم رو می‌رم!»

- که به یکی از امثال تو بدهکار بمونم؟ اونم از جنس ناجنس شما مردهای...

- می‌دونی این بالام که رجز می‌خونی. بخون. پیام پایین نشونت بدم کی جنسش اصله و کی ناجنس و نخاله؟ - حقیقت تلخه!

- گفتم که... پاهام سالمن. تا همین جا هم دمت گرم. بسه بکش کنار.

جانا با اخم ایستاد. مرده نگاهش کرد و پرسید: «یعنی حالت انقدر خوبه که تا درمونگاه بتونی پیاده بیای؟!»

دستان پرویز نگاهش می‌کرد. دست سالمش را به زین گرفت. با یک حرکت پایین پرید. درد داشت ولی ضعفش در حد یک سرگیجه‌ی ساده بود. جانا ماتش برد. با صورتی سرخ از خشم نگاهش می‌کرد که دستان جلوتر از او راه افتاد. دخترک اسبش را به زور میان برف‌ها کشید و پشت سر آن کوه قدم برداشت: «کل راهو نشسته بودی روی اسب و ناله می‌کردی! فیلمت بود؟!»

دستان شق و رِق قدم برمی‌داشت و اطراف‌شان را نگاه می‌کرد و از سرما به خود می‌لرزید. با اخم جواب داد: «حالِ راه رفتن نداشتم. از آسمون افتادی جلوی ماشینم. دست فرشته‌ی خدا رو که رد نمی‌کنن. تو بودی رد می‌کردی؟» دخترک جوش آورد. دندان قروچه‌ای کرد و حرص زد: «داییم می‌گفت یه عوضی هستی. پس راسته.»

با اینکه از آن همه درد به ستوه آمده بود، خونسرد جواب داد: «داییت غلط کرد با تو! خونوادگی عادت به شروور گفتن دارین!»

جانا با تعجب به نیم‌رخ آشفته‌ی دستان زل زد. چطور جرئت می‌کرد به او توهین کند؟! بازوی دستان را بی‌هوا از روی کاپشن کشید. درست همان دستی که زخمی بود و... صدای فریادش در دل کوه پیچید. در یک کوچه‌ی باریک سنگی ایستاده بودند. درد امانش را بُرید و کنترلش را از دست داد. از آنجایی که دایی این دختر را مسبب گرفتاری‌اش می‌دید، با عکس‌العمل جانا، چرخید و با خشم و غضب دستِ مشت‌شده‌اش را بالا برد!

همین که دستش مقابل صورت او مشت شد، جانا جیغ زد و عقب رفت. دستش میان زمین و هوا ماند. می‌لرزید. فکش قرص شد و با تغییر غرید: «اون دایی حروم‌زاده‌ت آگه نبود، الان زخم‌وزیلی نبودم که رو حساب کمک، راست خودم زبون‌درازی کنی. یه بار دیگه اسم اون بی‌شرفو جلوی من بیاری،

حسابت با کرام الکاتبین. نگي دستان نگفت که... گفتم بهت هوا تا چه حد پسه!

با خطاب و عتاب حرفش را می زد و نگاه جانا با ترس به او و بخاری که از دهانش بیرون می آمد، بود. پشتش را به دخترک کرد و با غیظ راه افتاد: «گفتم شرت از سرم کم می شه. می آم زمین ها رو اسکناس می کنم و واسه همیشه قید اینجا رو می زنم و می رم رد زندگیم... ولی نشد. دایی حروم خور تو باید می شد بانی عذاب من و خواهرزاده ی از همه جا بی خبرش، مَلِکِ جون پناه! کی از شر تو و خاندان تو خلاص می شم که بتونم یه نفس راحت بکشم؟»

نگاه مکدر و عصبی جانا از پشت سر به دستان بود. زبانش نیش داشت: «اینجا خونه ی منه. روستای پدر من... کی دعوت کرده که هرچند وقت یه بار پا می شی می آی و آرامشمونو به هم می زنی؟»

- به هوای دیدن تو نمی آم مَلِکِ جهنم. چی باعث می شه که عین قارچ سمی سبز شی جلوم، نمی دونم. حتماً حکمتی داره!
- حکمتش وجود شرِ توئه... عذاب الهی!

پنجه های دستان کف دستش مشت شد. دندان هایش را روی هم فشار می داد. دیگر طاقت نداشت. بی توجه به جانا وارد درمانگاه شد. درد امان نمی داد نفس بکشد. بعد از پانسمان زخم بازو و سرش و تزریق سرم و چند آمپول تقویتی که تهیه کردندشان از داروخانه ی کوچک روستا تقریباً غیرممکن به نظر می رسید و اگر جانا نبود و آن ها را از خانه نمی آورد، دستان نمی توانست ساعت ها روی پای خود بایستد، از آنجا بیرون آمدند. دخترک با زیرکی لبخند می زد. روبندش را بسته بود... با این حال نقش لبخند را می شد از چشم هایش دید. روی اعصاب دستان بود و در آخر هم صدایش را درآورد: «مدیون شدن بنده ی خدا خنده داره؟»

- جونتو مدیونم هستی... نیستی؟

- نیستم!

جانا با تعجب نگاهش کرد و دستان طعنه زد: «هر بار مثل جذامی‌ها در می‌ری. می‌تونستی بیمه‌ی دستان باشی و... هرچند از شانس من بود که نشد.» از کلام بی‌پروای او، خون به صورت جاننا دوید. شرمگین و عصبی جواب داد: «از مردایی که شبیه تو هستن، متنفرم.»

علناً به دستان برخورد. اخم‌هایش به سرعت جمع شد و با حرص تشر زد: «چه تیبی باب سلیقه‌ته که خدا رو بنده نیستی؟ فکر کردی خودت دختر شاه پریونی؟ مثل او جوجه مهندس دوزاری که نون شبشو از ته‌مونده‌ی جیب باباش سق می‌زنه دوست داری، آره؟»

جانا طاقت نداشت چنین اراجیفی را در قبال یادگار بشنود. روی پسردایی‌اش تعصب خاصی داشت: «حق نداری به یادگار توهین کنی. وقتی اونو حتی درست نمی‌شناسی، چطور به خودت اجازه می‌دی هرچی از دهنِت درمی‌آد، بگی؟»

- تره به تخمش می‌ره، حسنی به باباش!

- خیلی بی‌تربیت و پررویی.

- ببین دختر ابراهیم خان، کم برو رو اعصابم. زبونت نیش داره. می‌زنم یه بلا ملا سر خودت و خودم می‌آرم‌ها! انقدر جلو من از اون بزمجه دفاع نکن. آگه دلت نمی‌خواد که اون یارو... همون دفتر باطله رو از زندگیت خط بزنم، زبونتو رول کن و بکش ته حلقومت. خب؟

- درست حرف بزن. دفتر باطله نه و یادگار! حیف از اسم و رسم حاج کربلایی و اردشیر خان که رو تو باشه. واقعاً متأسفم!

صورت دستان از هجوم خون سرخ شد. سمت دخترک یورش برد. پشت جاننا به دیوار چسبید و چشم‌هایش از ترس گشاد شد. غرش عتاب‌آلود دستان دل دخترک را از بُن لرزاند: «هی هیچی بهت نمی‌گم، روتو واسه‌م زیادتر می‌کنی؟ معلومه زبون تیزتو از داییت به ارث بردی. کوتاه کن تا سرتو به باد ندادی ملک خانوم.»

جانای هراسیده، تهدید دستان را جدی گرفت. او هم هدفش فقط ترساندن آن دختر بود. به طرز وحشت انگیزی به چشمان جانای براق شد که دخترکی تحمل نکرد و نگاهش را پایین انداخت. دستان از همان فاصله کمی به چهره‌ی معصوم و در عین حال سرکش جانای خیره شد. تا حالا او را بدون روبند ندیده بود. اوایل فکر می‌کرد مرسوم به طایفه‌ی آن منطقه باشد که دخترها از روبند استفاده می‌کنند... ولی این طور نبود و در میان آن‌ها فقط

جانای نقابی از حریر سفید بر چهره‌ی ظریفش داشت. دستان محو او بود. دستش را ناخواگاه سمت حریر برد. می‌خواست چهره‌اش را بدون حجاب ببیند. جانای فهمید و قبل از اینکه دست او به صورتش برسد، با ابروهای جمع شده شانه خالی کرد. سمت اسبش می‌رفت. پنجه‌های دستان مقابل صورتش مشت شد و با خشم برگشت و به آن دختر نگاه کرد. دل دلت می‌کرد. پایش هنوز به رکاب نرسیده بود که صدای دستان را شنید: «حلال‌زاده به داییش می‌ره! دو سه نفر از سر نادونی صدات زدن «خانوم دکتر»، فکر کردی خبریه. اون روبند مسخره رو می‌زنی که بگی تافته‌ی جدابافته‌ی این آب و آبادی هستی؟ آره هستی. دخترای نجیب و سربه‌زیر این کوهستان کجا و توئه دختر شهری تازه به دوران رسیده کجا؟» و با همان نگاه گردنکش پوزخندی از سر استهزا روی لب آورد و اضافه کرد: «انگشت کوچیکه‌ی یه کدوم از اینا هم نمی‌شی با این قر و اطواری که می‌ریزی... خانوم دکتر!»

کلام آخرش به حدی برای جانای سنگین تمام شد که افسار اسبش را رها کرد و با چهره‌ای برافروخته سمت او چرخید. دستان مات آن دو تیلای مشکلی و بلورین بود. دلش سیاهی و جاذبه‌ی چشمان دخترک را تاب نیاورد که مانند اسمش جان می‌گرفت تا عزیز شود! بی‌توجه به او راهش را سمت خانه‌ی حاج کریم کج کرد و با قدم‌هایی تند و عصبی پیش رفت تا نفسش بالا بیاید. جانای دوید و راهش را باز کردن دست‌هایش سد کرد. رخ به رخ آن کوه

ایستاده بود. دستان با نخوت نگاهش می کرد.

- مرا مت در همین حده که حرفتو بزنی و فرار کنی؟ خودتو چی فرض کردی؟ بمون جوابتو بگیر تا بگم کی بچه قرتی و کی تازه به دوران رسیده که حتی به مادر خودشم رحم نمی کنه. شاید بتونی سرتو مردونه پایین بگیری تا همه فکر کنن خیلی جوونمردی و بهت احترام بذارن ولی تمومش به حرمت پدر بزرگته. خودت هیچی نیستی که با...

با جمع شدن شالش زیر چانه و روی گلوگاهش، زبان به سقف دهانش چسبید و چانه اش میان دو فک فشرده شد. درد، از چانه تا جمجه اش همچون لبه ای تیز و بُران دوید و سرش تیر کشید. دستان بی محابا غرشی کرد و جانا به دیوار سنگی که مجاور ساختمان پشتی درمانگاه بود، تکیه داد. صدای فریادش را پشت حنجره اش حبس کرد: «بکش تو اون زیون نحستو دختر. از جونت سیری که سینه سپر می کنی؟ بذار سر از تخم دریاری، بعد جیک جیک کن جوجه دکتر که دوزارم نمی ارزی. تو که هیچ... گنده تر از توام باشه، حق نداره اسم مادر منو بیاره و نصیحتم کنه که چی خوبه و چی بد. مُلتفتی؟»

جانا نفس گرفت. چشمانش را به هرسو می چرخاند تا معجزه ای شود و عابری از آنجا بگذرد و دستان از ترس آبرویش هم که شده، عقب نشینی کند! - آگه... آگه به فکرش بودی، می داشتی خودش برای آینده اش تصمیم بگیره... نه اینکه مثل یه برده زندونیش کنی و نذاری حتی به اختیار خودش نفس بکشه. معنی جوونمردی تو قانون تو اینه که چون همه جلوت به به و چه چه می کنن و رو حرفت نه نمی آرن، فکر کنی کارت خیلی درسته. خیال خام برت نداره نوه حاجی! شاید شهرنشین باشم و بهم بگن خانوم دکتر... ولی اول و آخرش دختر همین کوهستانم. به نفعته که نخوای باهام سر جنگ و جدالو باز کنی، وگرنه...

غیظی که در صدای دستان موج می زد، مو به تنش سیخ می کرد: «وگرنه»

چی؛ هوم؟ چی کار می‌کنی؟ آخه تو چی داری که بخوای با دستان سرشاخ
شی دختر؟

- به... به وقتش... می‌فهمی!
دستان تمسخرآمیز نگاهش می‌کرد: «از وقتش گذشته جانم! بگو چی داری
تو چنته که پشت بهش گرمه؟ وقتمو بگیر. نیم‌وجب قدته، با یه کف
دست سفره شدی سینه‌ی دیوار!»
- نفسی که می‌کشی رو مدیون منی. تویی که این همه ادعات می‌شه، جونتو

به جانا بدهکاری!
با آن جمله و نگاه عصیان‌ش خواست از کنار او رد شود. دستان میان
خرخری که به نفسش افتاده بود، از خشم دست مشت شده‌اش را با ضرب
روی دیوار کوبید. صورت جانا مقابل ساعد دست او بود، با «هعی» بلندی که
کشید، تنش یخ کرد. صدای پرتغیر دستان را میان نفس هیاهو طلبش شنید:
«بین منو دختر ابراهیم خان... تا اون روی سگ مصبم بالا نیومده، با زبون
خوش خودتو بکش کنار از قضیه‌ی داییت و مادر من! به این نگاه نکن که
نوه حاجی صدام می‌زنن. این روی خوب قضیه‌ست... که اگه بزnm به سیم
آخر، هیچی سرم نمی‌شه. کاری نکن انگشت‌نمات کنم "دکتر بعد از این".
می‌کشی کنار خودتو از معرکه‌ی داییت. خب؟»

رنگ از رخ جانا پریده بود. فقط صدای دستان را از پشت سر می‌شنید. هر
جمله‌ی او تخریب‌گر غرورش بود و بر دلش کوبیده می‌شد. صدایش می‌لرزید:
«ازت بیزارم چون... چون حتی نمی‌تونی مثل آدم با یه دختر رفتار کنی. اسم
خودتم گذاشتی جوونمرد؟ تف به روی همچین مردی که از مرد بودن فقط
نر بودنشو فهمیده!»

دستان نفس نفس می‌زد. نگاهش را از کنار صورت به مژه‌های بلند و
تاب‌دار دخترک داده بود: «د آخه تو و اون دایی بی‌شرف آدمین که من
حرمت نگه دارم؟ جرئت نداری بدون روبند این‌ور و اون‌ور بری از ترست.

عادت دارین به نقاب دروغی بزنین تا روتون بشه بین مردم بچرخین! کدوم احترامو جفت کنم واسه ت؟»

جانا لرز داشت. حریف زبان او نبود. سرش را روی شانه‌ی چپ، سمتی که دستان ایستاده بود، چرخاند. بدون اینکه نگاهش کند با بغض لب زد: «به تو هیچ ربطی نداره که من چرا روبند می‌زنم. پارسال همین موقع تو بدترین روز عمرم جونمو بهت مدیون شدم که همینم شد بزرگ‌ترین کابوس زندگیم... اما خدا رو شکر اونم همین امروز جبران شد. از امشب وجدانم راحت‌ه!»

دستان که از رک‌گویی‌ها و لغزخوانی‌های جانا جانش به لب رسیده بود، دستش را پیش برد... اما با شنیدن صدای شیپیه‌ی اسب و قدم‌های یک نفر روی برف‌ها از آن سوی دیوار، فوری عقب رفت. جانا هم که صدا را شنیده بود، هراسان و شرم‌زده از او فاصله گرفت. سمت اسب می‌رفت که دستان با انگشتان مشت‌شده پشت به دیوار کرد و به آن تکیه داد. با اخم و تحسر به آن دختر نگاه می‌کرد. حسرتی که اگر جانا یک لحظه برمی‌گشت، آن را در نی‌نی چشمان او می‌دید. دخترک تحت تأثیر حرف‌های قیاسی بود. افکار شوم و حرف‌های نفرت‌بار آن مرد بر قلبش سایه‌ای چرکین کشانده بود که حتی دوست نداشت با دستان هم‌کلام شود. مقابل چشمان ملتمس و حزین دستان که قلباً و عاجزانه می‌خواست برای آخرین بار چشمان جانا را ببیند و از آن کوهستان برود، سوار اسب شد و افسارش را کشید. قلب دستان نا نداشت. بر خلاف نگاهش که سرد بود، دلش برای یک نیم‌نگاه آن دختر جان می‌کند! باشد... مغرور باشد! حتی از او نفرت هم داشته باشد! از تکبر بیش از حد و از خودرأی بودنش هم چشم‌پوشی می‌کند! فقط نگاهش کند... برای آخرین بار به چشمان دستان نگاه کند و بعد برود به امان خدا!

با رفتن جانا، تکیه‌اش را از دیوار گرفت و چند قدم کوتاه پشت سرش روی برف‌ها راه رفت. وسط کوچه‌ی سنگی ایستاد. زخمش تیر کشید و ابروهایش از درد جمع شد. پنجه‌هایش را از روی کاپشن پاره به پانسمان بازویش فشرد

و بالبهایی خشکیده سرش را پایین انداخت. مثل قبل قدم هایش را استوار و محکم بر نمی داشت. فکرش به هم ریخته بود. زیر لب واگویه می کرد: «کاش نمی دیدمت. منی که برای همیشه می خواستم از شر چشمات فرار کنم. رفتی سخت کردی واسه من لامصب. باید برایه نیم نگاه توئه بی رحم روزی هزار بار چون به سر شم؟ من ناعمرده... اقلکم تو مردی می کردی بی وجدان.»

به خودش که آمد، جلوی خانه‌ی حاج کریم بود. گفته بودند تا عصر بر نمی گردد؟ خسته و گرسنه، شانهاش را به در تکیه داد. سردش شده بود و برف هنوز هم می بارید. سوز هوا استخوان می ترکاند. کمتر کسی از خانه‌اش بیرون می آمد. چشمانش را بسته بود که یاد کوله پشتی‌اش افتاد. روی زین جا مانده بود؟ بیشتر فکر کرد. شانهاش را عقب کشید. داخل در مانگاه که دست‌شان نبود.

اخم هایش رفته رفته از هم باز شد. دستی به ته ریشش کشید و با لبخندی تخس و خسته نگاهش را سراسر کوچه چرخاند. نگاهی به سر در خانه‌ی حاج کریم انداخت و عقب‌گرد کرد. دستکش هایش را از جیب کاپشنش بیرون آورد و انگشتان سرمازده‌اش را یک به یک داخلش چپاند. ماندن کوله پشتی دست جانا را به فال نیک بگیرد؟ خدا حرف دلش را شنیده بود. بهانه از این بهتر هم مگر پیدا می شود؟ مثل دقایق پیش سست و کم جان راه نمی رفت. در حالی که بازویش را چسبیده بود و بخار هر نفسی که می کشید، جلوی صورتش می آمد، دو کوچه‌ی سنگی را رد کرد و مقابل خانه‌ی ابراهیم، پدر جانا، ایستاد و زنگ را زد.

آن خانه‌ی اربابی در قسمت شمالی منطقه قرار داشت. در این ناحیه تمام خانه‌ها، نسبت به نواحی جنوبی، بزرگ‌تر بودند و مردمانش به نوعی اعیان‌نشین محسوب می شدند. ابراهیم مردی خسیس و تلخ مزاج بود... اما به خاطر بدهی‌ای که به دستان مقروض بود، اجباراً روی خوش نشان می داد. چه متظاهرا نه باشد و چه از ته دل... برای دستان فرقی نمی کرد. فقط

به خاطر جانا هر از گاهی به کوهستان سر می‌زد. حتی سراغ بدهی‌اش را هم نمی‌گرفت.

در که باز شد و نگاهش به قامت خسته‌ی دستان افتاد، با تعجب میان درگاه ایستاد. دستان نگاهش را از کوچه گرفت و به ابراهیم داد. جسم مرد جوان زیر کلاه و شال و کاپشن از سرما می‌لرزید. میان بادی که زوزه‌کشان می‌وزید، سلام کرد: «مهمون ناخونده نمی‌خوای ابراهیم خان؟»

به خودش آمد. با لبخندی گرم و مهمان‌نوازانه کمی کنار ایستاد. هنوز شوکه بود: «علیکم سلام. صفا آوردی نوه حاجی. بفرما تو... بفرما! گلرخ؟ حجاب بگیر زن، مهمون داریم.»

دستان «یاالله» بلندی گفت و از درگاه رد شد. همان‌جا جلوی در ایستاد و به حیاط نگاه کرد. اگر پای دیدن جانا در میان نبود که صدسال هم از خم این کوچه گذر نمی‌کرد. از این زن و شوهر متظاهر... و آن جوانک علاف و هیز، فیروز که پسر گلرخ بود آن هم از شوهر سابقش، دل خوشی نداشت. جانا به خاطر گلرخ و فیروز در عنفوان جوانی خانه‌ی پدری‌اش را به مقصد تهران ترک کرده و به خاله‌اش پناه برده بود. غیرت دستان بر نمی‌داشت. نمی‌توانست روی قصور ابراهیم و همسرش سرپوش بگذارد.

ابراهیم دستی به شانه‌اش زد و تعارف کرد: «بفرما تو دستان خان. هوای کوهستان امشب سوز بدی داره. بریم تو یه چای دیش بخور گرم شی.»
- مزاحمت نمی‌شم. باید برم جایی کار دارم. بگو دخترت کوله‌پشتی رو بیاره، رفع زحمت کنم.

- زحمت کدومه مرد؟ بفرما! جانا گفت رو زین جا مونده. دادش به من که بذارم رو ابوون، هروقت اومدی سراغش، تحویل بدم... ولی این جوری نمی‌شه. نمی‌ذارم چای نخورده بری. بفرما!

اگر نمی‌گفت که کوله‌اش روی ایوان است و خبری از جانا نیست، شاید تعارف ابراهیم را قبول نمی‌کرد... اما او آمده بود که کوله را بهانه کند تا یک

نظر جانارا ببیند! بی حرف پیش راه افتاد و یا الله گویان در معیت ابراهیم وارد خانه شد. حرارت مطبوع و گرمای دلنشینی صورت سرمازده اش را نوازش داد. حقیقتاً در آن حیرت و بیص به جاناش چسبید. اگر خانه‌ی حاج کریم بود که همان جالم می‌داد و یک چرت حسابی می‌زد.

- نزدیک بخاری بشین. جاناکفت زخمی شده بودی. بلا دور باشه. کار حیوانی چیزی بود؟

آمد بگوید کار برادرزن نامردت بود و نوچه‌هایش، که به موقع جلوی زیانش را گرفت و دستکش‌هایش را درآورد و کنار پستی گذاشت. با دو انگشت از سر زانو شلوارش را گرفت و کمی بالا کشید و همان‌جا نشست. آهی از خستگی کشید: «دو نفر راهو روم بستن و... زدن و در رفتن. از قرار راهزن بودن.»

ابراهیم با تعجب نگاهش می‌کرد: «بر هرچی آدم جاهل و بی‌شعوره، لعنت. از خدا بی‌خبر! چیزی هم بردن؟»

دستان فقط سرش را تکان داد. نگاهش را اجمالی و به دنبال کسی داخل خانه چرخاند... اما وقتی که انتظار جانارا می‌کشید، گلرخ بود که با سینی جای پا به مهمان‌خانه گذاشت. با دیدن زن ابراهیم سربه‌زیر شد. کمی در جایش تکان خورد و به رسم احترام سلام کرد.

گلرخ جوابش را بی‌میل و رغبت داد. دستان استکانی چای برداشت: «دست شما درد نکنه.»

سنگینی نگاه گلرخ اخم‌هایش را جمع کرده بود. قندان را مقابل مرد جوان گذاشت و با ترش‌رویی از اتاق بیرون رفت. فیروز در اتاقش را بست. گلرخ را داخل راهرو دید که فالگوش ایستاده است. پوزخند زد: «زاع‌سیاه کیو چوب می‌زنی؟»

- هیسسس. چه خبرته سر ظهیری؟

- سرو صداتون نمی‌ذاره چشم رو هم بذاریم. خونه که نیست، طویله‌ست!

اون از دختر شوهرت که اسبش همچین شیبه کشید، یه ضرب پریدم. اینم از صدای زنگ در که...

- بسه فیروز غر نزن... لنگ ظهره. اینا رو می گی خدای نکرده می رسه به گوش ابراهیم بلوا می شه.

- گور باباش. تو هم با اون شوهر عتیقه ت. ول مون کن بابا! کی بود زنگ زد؟

- جون به جونت کنن، به اون بابای عوضیت کشیدی. اون رو که اعدام کردن. حالا نوبت تو شد؟ آخر با این زیونت کار دست مون می دی فیروز. کی می خواستی باشه؟ دستان او مده. با ابراهیم نشستن تو مهمونخونه!

اسم دستان که آمد، پوز خند از گوشه ی لب فیروز محو شد: «چی می خواد مرتیکه ی نره غول؟ نکنه افتاده دنبال طلبش؟»

گلرخ ابرو در هم کشید و چینی به بینی اش انداخت: «خدا نکنه. زیونتو گاز بگیر. ابراهیم پولش کجا بود که نوه حاجی بیفته دنبال طلبش؟»

- موشو آتیش زدن یا راه گم کرده؟

- منم می خواستم همینو بفهمم که عین اجل معلق ظاهر شدی. برو... برو تو آشپزخونه یه چیزی سق بزن، منم الان می آم.

فیروز بی توجه به او راهش را سمت آشپزخانه کج کرد. بوی سوپ جو و سوسه اش کرده بود. یک راست سمت اجاق رفت و در قابلمه را برداشت. سرش را جلو برد و با ولع بو کشید. لبخندی زد و کاسه ی بزرگی برداشت. دستش هنوز به ملاقه بود که جانا گفت: «گلرخ کجاست؟ بگو خاله ت زنگ زده. پشت خطه!»

سرش را سمت دخترک گرفت. کاسه را کناری گذاشت و چشم هایش را با دریدگی روی او حرکت داد. نگاه جانا به گوشی بود اما حالش از سنگینی نگاه فیروز به هم می خورد.

برای رفتن به اتاقش باید از مقابل دستان رد می شد. دعادعا می کرد هرچه

زودتر چایش را بخورد و برود. به دیوار آشپزخانه تکیه داد. تونیک زمستانه‌ی سرمه‌ای تیره با حاشیه‌ی سفید به تن داشت. رو بند سفیدش را مثل همیشه بسته بود. فیروز با دیدن او گل از گلش شکفت. بی خیال غذا شد و سست جانا رفت: «چه عجب از این ورا؟ فکر نمی‌کردم تو این هوا راهی کوه و کمرشی و سر از خونه‌ی بابات دربیاری. دلت واسه من تنگ شده بود یا بابای احمق؟»

این را گفت و لبخند مضمزکننده‌ای روی لب آورد. صورت جانا از خشم کبود شد. عقب رفت: «مواظب حرف زدنت باش. احمق تویی و اون مادرت که مثل زالو افتادین به جون ما! خدا لعنتت کنه عوضی.»

مقابل جانا ایستاد. عین خیالش نبود که او چه می‌گوید. سادیس داشت: «خوشگلیت به همین حرص و جوش خوردناته!... چرا او مدی؟ مگه نمی‌دونی بی موقعیتم که...»

جانا دستش را بالا آورد و او را از خودش دور کرد: «گمشو آشغال. به تو ربطی نداره چرا او مدم!»

این را گفت و آسیمه‌سر از در پشتی بیرون رفت. قدم‌هایش تند بود و به نوعی روی برف‌ها می‌دوید. سر ابراهیم به مهمانش گرم بود و خبری هم از گلرخ نبود. تیز و عصبی و خندان با نگاهی جنون‌آمیز که وحشتناک به نظر می‌رسید، داخل حیاط سر راه جانا ایستاد: «ترش نکن حرف بزنیم!»

جانا با ترس نگاهش کرد و عقب رفت: «من با تو حرفی ندارم. دلم واسه بابام تنگ شد و او مدم به روز پیشش بمونم. از... از قدم نحسی توی عوضی و اون مامان فرصت طلبت حق ندارم به دل سیر نگاهش کنم انقدر که از من تو گوشش نحسی خوندین. گم شو فیروز!»

به دیوار مجاور ایوان تکیه داد و فیروز با آن نگاه خبیث و سوءاستفاده‌گرش مقابل دخترک ایستاد. نگاهش مثل قاتل دیوانه‌ای بود که بعد از ارتکاب جرم به مقتول خیره می‌شود. با همان لبخند کریه و چشمانی که خونی

بود: «دیگه مثل اون وقت ها نمی ترسم که بابات بو بیره نظر دارم رو دختر یکی به دونه ش. آگه دوستت داشت، نمی فرستادت پیش خاله ت. من و زنشو به تویی که بچه ش بودی، ترجیح داد. مادر تم که بعد از طلاق ولت کرد و با معشوقه ش رفت اون ور آب. واسه کی جز من مهمی جانا؟»

با بغضی دلهره آور مشت گره کرده اش را بالا آورد: «خدا ازت نگذره که این قدر پستی. آگه تو و گلرخ نقشه نمی کشیدین و نمی اومدین تو زندگی من و بابام، الان وضعیت مون این بود؟ ان شاء الله تقاص همه ی کارهایی که باهام کردینو تو همین دنیا پس بدین.»

فیروز با غیظ توی چشم هایش براق شد. دخترک چندشش شد و بغض کرد. خودش را به دیوار سنگی کوبید تا از آن موجود جهنمی و نگاه دریده و عذاب آورش دور شود! دختر بودن یعنی ساکت ماندن و فریاد نزدن. دختر بودنش و آلوده نشدنش به چنین گناه بزرگی تنها در گروی سکوتش بود؟ در جایی که مردمانش حرف را به حرف می یافتند و از کاه کوه می ساختند و دهان به دهان می چرخاندند! بغضش بالا و بالاتر می آمد تا به حنجره اش فشار بیاورد. چشمان غمگین و بی پناهِش بیارد و نگاهش از درد فریاد بزند! از دست چه کسی به آغوش چه کسی فرار کند؟ از خانه ی خودش؟ این چه ظلمی بود؟

ابراهیم مرد خسیس و فحاشی بود که چشمانش از عشق زیادش به گلرخ دیگر هیچ چیز و هیچ کسی را نمی دید. پدری بی مسئولیت، ساده لوح و عصبی و بی منطق! شبی که دخترش بی پشت و پناه از خانه فرار کرد. اگر قیاسی نبود که دستش را بگیرد، جانا خیلی وقت پیش آواره ی کوچه و خیابان ها شده بود! امروزش را مدیون کمک های او بود!

- من تو رو می خوام.

تن جانا میان سرمای هوا لرزید و چشمانش تا آخرین حد گشاد شد.

- یادته؟ بابای خوش خیالت رو حساب اینکه یه برادر واسه ت آورده، تا

تو نیست میدون داد. وقتی گلرخ واسطه شد و تو به خونه موندیم، توقع داشتی بینمت و هیچی نگم؟ وقتی اون دو تا احمق گوشتو سپردن دست گریه... من چرا باید چشممو روش ببندم؟

از آن همه وقاحت زبانش بند آمده بود. بغض به گلویش چنگ انداخت و نم اشک در عمق چشمانش نمایان شد. چشم هایش به خاطر وزش باد بود که آن طور می سوخت؟ یا به هوای قلب شرحه شرحه شده اش؟

- خودتو زدی به خريت ولی خوب می دونی چرا از اینجا رفتم. چرا بابام دیگه بهم اعتماد نداره! تو باعثش شدی. خواستین منو از خونه ی خودم بندازین بیرون که بهونه شم پیدا کردین. بابای ساده و بدبختمو فریب دادین. خودتونو به هرچی که داشت و نداشت، بستین و تا تونستین، چاپیدین و بردین و بیچاره ش کردین. از شما زالوها که...

فیروز با خشم دستش را بالا برد و تا جانا بخواهد سرش را عقب بکشد، نقش سیلی روی صورتش افتاد و علاوه بر دلش، درد بدی در استخوان فک و گونه اش پیچید. بغضش بی صدا شکست. هنوز آن درد محو نشده و دستش به گونه اش نرسیده بود تا جای سیلی را لمس کند که رویند بی رحمانه و محکم از صورتش کشیده شد.

با چشمان وحشت زده به نگاه گستاخ و یاوه ی او زل زد. قطره ی درشت اشک از گوشه ی چشمش روان شد و فیروز نگاهش را روی صورت او چرخاند: «از من رو می گیری؟ تو خونه ی بابات؟ بمون... بمون تا کاری کنم برای همیشه مال خودم شی.»

از وحشت می لرزید. یک بار دیگر آن شرایط منحوس را تجربه کرده بود. به این ماجرای کذایی فوبیای عجیبی داشت.

- چی کارش داری مرتیکه؟ چه گوهی داری می خوری؟

صدای خشدار و غضب آلود مردی بود که باعث شد فیروز بی حواس برگردد. برگشتنش همانا و مشتی که زیر چانه اش فرود آمد هم همان! جانا

به محض اینکه صدای دستان را شنید، خودش را عقب کشید و به سختی روی برف‌ها با پای لرزان حرکت کرد و به دیوار تکیه داد. صورتش را با حقوق خفه‌ای از بینی به پایین با دست پوشاند. با ترس و تعجب به دستان نگاه می‌کرد.

وقتی که گلرخ ابراهیم را برای کاری صدا زد، دستان به بهانه‌ی کوله‌پشتی‌اش داخل ایوان آمد و متوجه جروبحث آن‌ها شد. فیروز روی زمین افتاده بود و با زهر و کینه و جنون، دستان را نگاه می‌کرد. چشم‌های دستان از فرط عصبانیت به‌رنگ خون بود. دستش را مشت کرد و جلو رفت. فیروز با ترس جستی زد و بلند شد. قبل از اینکه ابراهیم بیاید و با شهادت دستان شستش خبردار شود که آنجا چه خبر است، از مهلکه گریخت و سمت در پشتی فرار کرد!

جانا کنار دیوار سرش را پایین انداخته و سمت چپ چهره‌اش را همچنان با دست پوشانده بود. هنوز از جای سیلی فیروز می‌سوخت. دستان نگاهش را از در بسته گرفت و با اخم و تشر به او داد. متوجه حرکت غیرمنتظره‌ی جانان شد. آن یکی دستش را هم نقاب چهره‌اش کرده بود. چه چیزی را پنهان می‌کرد؟ نیتش همانی بود که همیشه می‌خواست ولی به محض اینکه نگاهش به چشمان اشک‌آلود و معصوم آن دختر افتاد، میل جلو رفتن و پایین انداختن دست‌های او را در دل خفه کرد. نفهمید که چرا و برحسب چه منطقی خم شد و روبند را از روی زمین پوشیده از برف برداشت.

اینکه هوا بیش از حد سرد بود و باد تندی می‌آمد و دستان با هر وزش پلک می‌زد، جای خود... جلوی آن حس سرکش را چگونه بگیرد تا دل عاشقش را رسوا نکند؟

مستأصل و پریشان‌حال جلو رفت. جانان صدای چکمه‌های دستان را روی برف‌ها شنید و تنش را روی دیوار سرد و سنگی سُر داد و با تردید ایستاد. فشار دستش بیشتر شد. انگار که پی به قصد او برده بود. مگر همین امروز،

۳
نمی خواست روبند را از چهره اش بردارد؟ پس چرا حالا نه؟ شرایطش هم
مهیا شده بود. بغضش آب شد. بی صدا اشک می ریخت. دستان که مقابلش
ایستاد، نفسش از ترس حبس شد!

- چی رو صورت داری که نمی خوای کسی ببینه؟

دخترک ساکت بود. چشم هایش را بست.

- ماه گرفتگی؟ جای سوختگی؟ اون قدر بده که می ترسی چشم نامحرم بهش

بیفته؟... یا از قضاوت این و اونه که می ترسی؟

جانا با تعجب پلک زد. سرش را بالا گرفت. نگاه خیسش را به نگاه اکید
و اخم آلود دستان داد. زمزمه ی نوه حاجی مردانه بود: «اونی که ترس داره،
گناهی که نشه جبرانش کرد. نه حرف مردم! این مردم از پشت همین نقاب
هم بلدن چطور قضاوت کنن.»

منتظر جواب نبود. دستش را همراه روبند بالا آورد. روی صورت جاننا
خم شد. دخترک حیران و سرگشته به او نگاه می کرد. آن پارچه ی لطیف
اما خیس روی صورتش نشست و سر دستان کمی کج شد تا بندش را پشت
سر او ببندد.

لحظات نفس گیری بود. قلبش دیوانه می شد از این نزدیکی و محدودیتی
که روزگار، ناعادلانه میان شان مرز کشیده بود! وقتی با انگشتان لرزان آن
دو بند باریک را گره می زد، با خود فکر کرد که دلش را دارد برود و دیگر
او را نبیند؟

بوی عطر تلخ و مردانه اش از روی پلیور احساس می شد. جاننا از واکنش او
هنوز شوکه بود. با ناباوری سرش را کمی چرخاند تا فقط بتواند چهره ی او را
ببیند. فک دستان منقبض شد. اخم غلیظی وسط پیشانی اش چین انداخته بود.
وقتی روبند بسته شد، جاننا دست خودش را پایین آورد و دستان سرش را
عقب برد تا چشمان او را ببیند. نگاهی که مدت ها پیش وسط کوهستان، به
تنهایی باعث یک دلدادگی حاشیه ساز شد!

آن لحظه هیچ چیز برایش مهم نبود. حتی اگر کسی می‌آمد. سرمای بی‌اندازه‌ی هوا همه‌ی تنش را بی‌حس کرده بود. فقط به آخرین دیدارشان فکر می‌کرد. جانا دستش را به لبه‌ی کاپشن او گرفت و با صدایی لرزان زمزمه کرد: «من... یکی رو تو زندگیم دارم. یکی که... با... با همه‌ی وجود دوستش دارم.»

دستان از واگویه‌ی او خشکش زد. به معنی واقعی جان از تنش رفت. سر شد. صورتش در همان فاصله ماند و حرکتی نکرد. چشم‌هایش را بسته بود و می‌دید توان باز کردنشان را ندارد. نمی‌خواست واقعی بودن آن تک‌واژه‌های نفرت‌انگیز و مرگ‌آور را از نگاه جانا بخواند. دستی که به دیوار سرد و مرطوب تکیه داده بود، عجیب می‌لرزید. خشم، تعصب، غیرت، شکست و از همه دردآورتر غروری که به قهقرا رفته بود. هجوم همه‌ی آن‌ها را با هم درون سینه‌اش احساس می‌کرد.

ناخنش روی دیوار سنگی کشیده شد. نگاه حیران جانا به چشمان رنگ خون دستان افتاد که دودو می‌زد و یک جا ثابت نمی‌ماند. دخترک آب دهانش را بلعید و دستان گفت: «واسه گفتن همچین دروغی به من چقدر فکر کردی؟ به اندازه‌ی شکستن...»

- قسم می‌خورم! به... به هرکی و هرچی که می‌پرستی... من... من دروغ نمی‌گم نوه حاجی!

قلب دستان بی‌محابا از درد جنبید و میان سینه‌اش به ناله افتاد!

- اون کیه؟

صدایش پر مهابت بود. به آن جثه‌ی بزرگ و مردانه می‌آمد. جانا از اخم

او ترسید و لب زد: «نوه حاجی؟»

- پرسیدم کیه؟

صدایش بلند نه ولی غررش حتی از زیر لب و میان دندان‌های سفت شده‌اش

هم جان می‌گرفت. دخترک نگاهش را دزدید و زمزمه کرد: «یادگار!»

دستان ناباورانه پوزخند زد. کم کم به تک خنده‌ای عصبی بدل شد. دستش از روی دیوار افتاد و عقب رفت. قبل از اینکه دستان او را به رگبار نیش و کنایه‌هایش ببندد، با اخمی ملایم گفت: «نمی‌دونم تا چه حد از رسم و رسومات اینجا خبر داری. فقط می‌دونم از وقتی که به دنیا اومدم، ناف‌بر پسر داییم بودم. الانم من و اون...»
- رسمیش کردین؟

سخت می‌شد جلوی ارتعاش صدایش را بگیرد وقتی که اختیاری روی حالات روحی‌اش نداشت. جانا که از نگاه سرکش و اخم او ترسیده بود جواب داد: «هنوز نه! اما در هر صورت اسم‌مون روی همه.»
- هه، ناف‌بر! از خانوم‌دکتر مملکت با اون همه ادعا بعیده که بازبچه‌ی دست یه مشت خاله‌زنک بشه!

جانا به سرعت گارد گرفت: «خودتو نزن به اون راه، دارم می‌گم دوستش دارم. یادگار مدرک مهندسیشو گرفته. داره برمی‌گرده ایران. بزودی هم نامزد می‌کنیم! به یکی مثل تو هم اجازه نمی‌دم...»

با غیظ میان حرفش رفت: «به اجازه‌ی تو و اون بچه‌قرتی نیاز ندارم، پس ساکت. لیاقت اینه گیر عمو یادگار قیاسی پدر سوخته بیفتی. خودتو زدی به خواب دختر جون. آره بزن... حقت همینه که تو دام یه جوجه دوزاری بیفتی عین بابای بی‌ناموش!»

جانا لب‌هایش را روی هم فشار داد. چقدر دوست داشت آن‌قدر جرئت داشته باشد که دستش را بالا بیاورد و توی دهان او بکوبد... تا دیگر جرئت نکند به داییش چنین کلمات زشت و سخیفی را نسبت دهد.
- جانا! جانا کجایی دختر؟

صدای گلرخ بود. روی ایوان آمده و با تشر جانا را صدا می‌زد. قبل از اینکه نگاهش به آن دو بیفتد، دستان او را همان‌جا قفل دیوار نگه داشت. دخترک دست‌وپا می‌زد.

- چی شد؟ پیداش کردی؟

- انگار آب شده رفته تو زمین، ابراهیم. مهمونت کجا رفت؟

- چه می‌دونم. کار و بار دستان که معلوم نیست. با گوشیش زیاد ور

می‌رفت. حتماً بهش زنگ زدن و رفته. به هوای کوله‌پشتی برمی‌گرده. بیا...

بیا برو به زنگ بزن رو گوشی جاننا ببین کجاست؟

- زنگ زدم. می‌گه در دسترس نیست. حتماً با اون دختره‌ی چشم‌سفید،

نورا، رفتن طرف رودخونه!

- جاننا بچه‌ی همین کوهستانه. بلده مراقب خودش باشه! بیا تو زن. مگه

نمی‌بینی هوا رو؟ بیا تو واسه‌ت خوب نیست! به فکر خودت نیستی، به فکر

اون تو راهی باش! ناسلامتی آبستنی.

آنها رفتند اما چشمان جاننا از شنیدن جمله‌ی آخر پدرش هر لحظه

گشادتر می‌شد! گلرخ باردار بود؟!

- مبارک باشه خانوم‌دکتر. هم قدم نو رسیده، هم وصلت با اون خونواده‌ی

کلاش! فتبارک‌الله در و تخته خوب جور شدین.

با تمسخر می‌خندید. فقط خدا می‌دانست در دلش چه خبر است. می‌گفت

اما حسرت داشت. که کاش این «در» با همه‌ی ظرافت و زیبایی‌اش، تنها با

خودش جور می‌شد. چیزی که در دل زمزمه می‌کرد، خلاف آن نگاه طاغی

بود! جاننا با نفرت نگاهش می‌کرد. دستان حتی آن نگاه پرتنفر را هم دوست

داشت. زهری که نوشیدنش گوارا بود و زجرش نمی‌داد. صورت جاننا را کامل

ندیده بود. همان دیدار اول گرفتار دو گودال تاریک و عمیقی شد که انگار از

بدو خلقت آنها را حفر کرده‌اند تا او را در سیاهی بی‌انتهای خود غرق کنند.

بین رفتن و ماندن تردید داشت. جاننا همچنان نگاهش می‌کرد. سر بینی

دستان از سرمای هوا سرخ بود. گلویش خشک شده بود و می‌دانست اگر

برود، برای همیشه می‌رود.

- دوستش داری؟

لحش نافرمان و متفرعن بود و حفظ ظاهر می کرد اما عاجزانه می خواست
جواب دخترک منفی باشد. جانا سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد. دستان
جلو رفت: «اون چی؟»

از زیر رویند زبانش را روی لب های بی آب خود کشید. باز هم سرش را
تکان داد. در دل قدم های دستان را می شمرد و خودش را محکم تر به دیوار
فشار می داد. دستان میان راه ایستاد. فقط دو قدم با او فاصله داشت. نفسی
که در سینه ی جانا گره خورده بود، آزاد شد. دستان چشم هایش را بست.
هم زمان با باز کردن آن ها، انگشت اشاره و میانی اش را زیر ابروی چپ
خود کشید. لبخند می زد اما آرام نبود. در دلش ولوله ای به پا بود. انگشتش را
همان جا فشار داد و زیر لب تکرار کرد: «دوستش داری... اونم تو رو دوست
داره!»

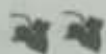
این را گفت و سرش را با شری که در نگاهش خوابیده بود بالا آورد.
نگاهی که بندبند وجود دخترک را لرزاند. جان از تنش رفت وقتی که
دستان پنجه هایش را مشت کرد و با غیظ و خشونت جلو رفت: «نافرمان
اون مرتیکه ای ولی هنوز محرم هیچ احدالناسی نیستی که نتونم بی خدا حافظی
ازت دل بکنم...»

می دانست سربرگ آخرین دیدارشان نباید نقشی از نگاه پرنفرت جانا
باشد. یک سال برایش جان کنده بود. برای رسیدن به این دختر و برای داشتن
او چه خیالاتی که نداشت و حالا...

بدون اینکه صورتش را نگاه کند، عشقش را فریاد می زد. چشم هایش از
هجوم اشک سوخت و سینه اش تیر کشید. دل دل کردن از او را نداشت. با
چشمان بسته دو قدم روی برف ها عقب رفت و پشت به جانا سمت ایوان
دوید. کوله اش را با دستی لرزان از کنار دیوار چنگ زد و قدم هایش را با
خشونت سمت در حیاط برداشت.

جانا ماتش برده بود. گیج و منگ و ناباور تلوتلو خوران عقب رفت و

پشتش به ستون سنگی رسید. سر خورد و روی برف‌ها نشست. کف هر دو دستش را روی زمین پوشیده از برف گذاشت. انگشتانش را مشت کرد. سرش پایین افتاد. ناباورانه اشک می‌ریخت. دستش ناخودآگاه بالا آمد و روی روپند حریری نشست که زیر چانه‌اش افتاده بود.



دستش به شانه‌اش بود. پنجه‌هایش مشت شده بود. لب‌های خشکش با هر دم و بازدم تکان می‌خورد. روی زمینی که تا زیر زانو از برف پوشیده شده بود، قدم می‌زد و بلند نفس می‌کشید. اخم‌هایش در هم بود و می‌لرزید. در همان حال که از خم کوچه می‌گذشت، به یک نفر تنه زد. سرش پایین بود. کنایه‌ی مرد را شنید اما به حدی در خود فرو رفته بود که حتی برنگشت نگاهش کند.

قلبش تند می‌زد. نقش چشمان جانا... صدایش... جای اینکه پشیمان باشد، با خود می‌گفت: «چرا برای آخرین بار به صورتش نگاه نکردم؟» دست‌های یخ‌زده‌اش را مشت کرد. خاطرش آمد که دستکش‌هایش را در خانه‌ی ابراهیم جا گذاشته است. بی‌آنکه متوجه باشد کجا می‌رود و چه می‌خواهد، کوچه‌های سنگی را یک‌به‌یک رد می‌کرد. به قهوه‌خانه‌ی مشهدی‌سلیمان که رسید، از تک‌وتا افتاد. سردش بود و جای زخمش درد می‌کرد. دستش را به داربست چوبی مقابل قهوه‌خانه گرفت و شانه‌اش را به آن تکیه داد.

سلیمان دستمال ابریشمی‌اش را روی شانه گذاشته و اورکت سبزیش را تا زیر غبغب بالا کشیده بود. به بهانه‌ی جمع کردن استکان‌ها بیرون آمد. با دیدن دستان لحظه‌ای میان درگاه ایستاد. مرد جوان سرش پایین بود.

- نوه حاجی؟ باباجان اینجا چی کار می‌کنی؟

جوابی نداد. تکان هم نخورد. حالش خراب به نظر می‌رسید.

- بیا تو... بیا بنده‌ی خدا چی کار کردی با خودت؟

بازوی دستان را گرفت و کمکش کرد داخل برود. روی اولین صندلی نشست. سنگین و رگه‌دار زمزمه کرد: «دست درد نکنه مَشْتی، خوبم. زحمت به چایی رو می‌کشی واسه ما؟»

لبخند زد: «رو چشم باباجان، می‌آرم. چیزی هم خوردی؟» سرش را طرفین تکان داد. سلیمان سمت در کوچکی که انتهای قهوه‌خانه بود، رفت. دستان نیم‌نگاهی به اطراف انداخت. خلوت بود. زیب کاپشنش را تا روی سینه پایین کشید و نفسش را فوت کرد. ساعد دست راستش را روی میز گذاشت و پیشانی تبارش را به آن تکیه داد. لحظاتی بعد بوی عطر چای هل‌دار و نیمروی داغ و نان محلی بود که جان به کالبدش بخشید. سرش را با خستگی بلند کرد. سلیمان سینی بزرگ استیل را مقابل او گذاشت: «بسم الله. شروع کن. به موقع اومدی. همین جلو پای تو سهراب رو فرستاده بودم از سروناز تخم‌مرغ محلی بگیره. بخور نوش جان نوه حاجی!»

جانا هم مثل مردم اینجا صدایش می‌زد «نوه حاجی!» چقدر لفظ و کنایه‌های او را دوست داشت. از آن بوی اشتها برانگیز بود یا یادآوری خاطره‌ی جاناکه لبخندش جان‌دارتر شد.

- دمت گرم مَشْتی. افتادی تو زحمت!

- رحمتی باباجان. آگه چیز دیگه هم خواستی، بگو.

- نوکرتم. سفره‌ت همیشه پر خیر و برکت باشه. بشین خودتم.

پدرانه خندید: «من کار دارم پسر جون. تو بخور، یه کم قوت بشینه به تنت. وقت واسه چاق سلامتی زیاده.»

و به شوخی سر شانه‌ی دستان زد که دردش آمد و خودش را جمع کرد. «هی» ای که دستان ناخودآگاه زیر لب گفت، ابروهای جوگندمی و پر پشت سلیمان را از تعجب بالا برد: «خیره جوون! چته؟»

لبخندش کج شد. دستش را سمت استکان چای برد. داغی‌اش با هوایی که بیرون از قهوه‌خانه استخوان می‌ترکاند سرچنگ داشت: «نرسیده به

کوهستان، زدن و در رفتن مِشتی!

- الله اکبر اکی ها؟

چرخه ای از چای نوشید:

- گفتار آدم نما نداشتیم مِشتی!

- آدمیزاد دویاگاهی از گرگ بیابون بی رحم تره پسریم. بیشتر مراقب باش. فصل برف و بوران که می شه، به قد و قاعده ی گرگ و گفتاری که ریخته تو این کوهستان، آدم از خدایی خبر هم فت و فراوونه که به هوای راهزنی سر راه مردم بیچاره رو می گیرن. خدا از شون نگذره.

دستان که می دانست آن آدم ها فقط اجیر شده ی قیاسی بوده اند نه راهزن، سر تکان داد: «حق می گی... اما رد شونو می گیرم.»

مشری که پا به قهوه خانه گذاشت، سلیمان از میز دستان فاصله گرفت و سمت او رفت. بعد از صرف ناهاری که مشهدی برایش آورده بود، حال بهتری داشت. اما هنوز هم از فکر جانا بیرون نیامده بود. میز را حساب کرد و بعد از خدا حافظی از سلیمان سمت خانه ی حاج کریم راه افتاد. جلوی در که رسید، دستش بالا آمد و خواست مِشت بکوبد که خانومی با لباس ساده ی محلی صدایش زد: «کسی خونه نیست دستان خان!»

برگشت و نیم نظری به صورت زن جوانی که از اهالی همان روستا بود، انداخت. نو عروس محمدجواد را شناخت. سربه زیر شد و پرسید: «سابقه نداشته حاج کریم این همه ساعت از کوهستان دور بمونه. شما نمی دونی کجاست آبجی؟»

- با شوهرم رفتن شهر! محمدجواد می گفت کارشون طول می کشه.

- تا عصر برمی گردن؟ با حاجی کار واجب دارم.

- فکر نکنم. محمدجواد که باهاش می رفت، گفت فردا صبح می آن.

دستان با تعجب سر بالا گرفت. به کل گیج شده بود. مگر می شود حاج کریم معامله ای به این نان و آب داری را از دست بدهد؟ از مدت ها پیش دنبال

زمین‌های حاج کریم‌لایی بود و دستان پیغام گذاشته بود که برای چه کاری
راهی کوهستان می‌شود. ممکن بود با این کار بخواهد قیمت زمین‌های خودش
را بالا ببرد؟

ابروهایش جمع‌تر شد و به نشانه‌ی فهمیدن، برای زن جوان سر تکان داد و
نگاهش را پایین انداخت. او که رد شد، دستان چشمانش را سرتاسر کوچکی
سنگی چرخاند. شیطان لحظه‌ای در جلدش آمد که قید فروش زمین‌ها را
بزند و برگردد شهر خودش و همه چیز را تمام کند. می‌خواست به حاج کریم
زننگ بزند ولی به خاطر بارش شدید برف خطوط مختل بود و آن صدای
مزاحم می‌گفت که «نماس با مشترک مورد نظر امکان‌پذیر نمی‌باشد»

برای اینکه دستان را تشنه نگه دارد این بازی را راه انداخته بود. مردک
مار خورده و افعی شده! دسته‌ی کوله‌پشتی را میان انگشتانش جابه‌جا کرد.
ماشینش هم تا فردا به دستش نمی‌رسید و تعمیرش کار می‌برد. پس شب را
کجا بماند؟

لج کرده بود ولی هوش اقتصادی‌اش اجازه نمی‌داد از سیاست‌های کاری‌اش
فاصله بگیرد. لج می‌کرد و می‌رفت، خودش ضرر می‌کرد نه حاج کریم که در
همه حال مشتری‌اش را داشت تا پای معامله‌ی زمین‌های خود بنشانند. اگر
دستان این شاه‌ماهی را با همه‌ی بزرگی‌اش صید نمی‌کرد، حتماً لقمه‌ی قیاسی
بی‌همه چیز می‌شد که دندان تیز کرده بود تا رقمی بالاتر روی میز حاجی
بگذارد و زمین‌ها را از آن خود کند. نمی‌خواست فرصت فروش زمین‌های
خودش و خرید زمین‌های حاج کریم در لواسان را از دست بدهد.

بین دوراهی مانده بود. برود یا بماند؟ شب یلدا بود و قاعدتاً خانه‌شان مملو
از مهمان. همان‌طور کلافه و بلا تکلیف زیر سردر خانه‌ی حاج کریم ایستاده
بود. صدایی مردانه از پشت سر گفت: «هنوز که اینجایی نوه حاجی؟ فکر
کردم رفتی حاجی برنگشته»

در دل نالید: «مار پله‌ست آخدا؟ بازی مون می‌دی؟»

سرش را از شانه‌ی چپ سمت ابراهیم چرخاند. فقط همین را کم داشت. فرار هم که می‌کرد از دست این خانواده با همه‌ی دردسرهای‌شان، باز هرطوری که بود، سر راهش سبز می‌شدند.

- رفته شهر و تا فردا نمی‌آد.

- احتمالاً به خاطر ریزش کوه. می‌گن بهمن اومده. محمدجواد هم باهاشه!

- مرده و قولش. حرف زده بودیم. بی‌خبر ول کرده و رفته شهر؟

لحنش تند بود. لبخند ابراهیم شک‌دار شد: «درست می‌شه. نگران نباش پسر جان. جایی رو داری که شب بمونی تا صبح حاجی برگرده؟»

دستان نفسش را "هو" کرد و نگاهی به آسمان انداخت. از شانس او چه دل‌پری داشت که بغل‌بغل می‌بارید و کوتاه نمی‌آمد: «خدای ما هم بزرگه ابراهیم خان. بالاخره به سقفی پیدا می‌شه واسه به شب. خیر پیش!»

راهش را سمت قهوه‌خانه‌ی سلیمان کیج کرد که صدای ابراهیم شک به دلش انداخت: «یه شب که هزارشب نمی‌شه نوه حاجی. امشب رو پیش ما بد بگذرون!»

دستان به وضوح یکه خورد. توقع نداشت مردی به تنگ‌نظری ابراهیم بخواهد حتی برای یک شب در خانه‌اش را به روی مهمان باز کند. با عقل جور درمی‌آمد اگر گمان می‌برد که همه‌ی این چرب‌زبانی‌ها از بدهی‌اش به او باشد. بد نیست، وقتی خودش به دنبال راهی بود که جای پایش را در آن خانه محکم کند. اگر جانا اذن پدرش را نداشته باشد، نمی‌تواند به عقد آن پسرک فرنگی دربیاید. با این فکر گره‌ی کور میان دو ابرویش نرم‌نرمک باز شد. لبخند شیرین و تخیلی که کنج لبش آمده بود را با تک‌سرفه‌ای جمع و جور کرد. روی پاشنه‌ی چکمه برگشت و نگاهش را به نگاه مردد او داد.

- مزاحم نمی‌شم ابراهیم خان. می‌دونم خانومت هم از مهمون سرزده خوشش نمی‌آد.

با اشاره‌ی مستقیم دستان به نارضایتی گلرغ دست‌وپای ابراهیم شل شد.

لبخندش مصلحتی بود و ساده: «از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون گلرخ
به خاطر شرايطی که داره، آگه یه کم تلخی می‌کنه، طبیعیه. با همه همینه. تو

به دل نگیر. بالاخره یه کلبه‌ی درویشی هست که بد نگذره.»
دستان سرش را آرام آرام تکان می‌داد. نگاهش را موشکافانه به او داده بود
و در دل نجوا می‌کرد: «خونه‌ی امید ماست ابراهیم خان.»
- پس داری پدر می‌شی. قدم نو رسیده مبارک حاجی.

ابراهیم خجل و مردانه خندید: «ای بابا دستان خان چوب‌کاری مون نکن.
تو این سن و سال فقط همینم مونده بود. اما بازم شکر. نعمته.»
دستان در دل پوزخند زد. می‌خواست بر سر چنین پدر بی‌کفایتی فریاد
بزند: «فقط جانا عذاب بود واسه‌ت که آواره‌ش کردی؟ خاک بریزن سر اون
غیرتی که تو داری.»

- می‌سپرم گلرخ و بچه‌ها یه شام حسابی بار بذارن. بفرما نوه حاجی!
همان‌طور که دست‌هایش را از سرما روی هم می‌سایید، با سر به کوچه
اشاره کرد. دستان در دل می‌گفت: کور از خدا چی می‌خواد؟ حکمتو شکر،
آخدا!

وقتی شانه‌به‌شانه‌ی ابراهیم سمت خانه‌ی او قدم برمی‌داشت قلبش یک‌بار
دیگر دیوانه‌بازی‌هایش را از سر گرفت. بعد از آن اتفاق، تصور دیدن آن
دختر هم دل عاشقش را آشوب می‌کرد. شاید قدم اول رام کردن دل سرکش
جانا باشد. حالا می‌خواست به‌اندازه‌ی ده روز یا حتی همین یک شب طول
بکشد. ناعادلانه بود و جوانمردانه به نظر نمی‌رسید؟ چه اهمیتی داشت؟
تهش به جانا می‌رسید، توبه هم می‌کرد. فقط جانا، جانمش باشد... دستان هر
غیرممکنی را از بهر او ممکن می‌کرد.

مثل دفعه‌ی پیش، کنار بخاری نشست. دست کشید کنار پشته‌ی که
دستکش‌هایش را بردارد ولی نبود. بی‌توجه انگشتانش را سمت بدنه‌ی بخاری
برد تا حرارت آن، سرمای تنش را بگیرد. یکی سینی استیل حاوی چای و

قندان را مقابلش گرفت. نگاهش در وهله‌ی اول به دست‌های دخترانه‌ی او افتاد. می‌لرزید؛ پس استرس داشت. دستان لبخند زد. نگاهش را بالا آورد. اما...

با دیدن نگاه خندان و عسلی نورا، نیشش که شل شده بود، آنی بسته شد. جانا نبود.

- بفرمایید. تازه دمه.

دستان رو ترش کرد. سرش با حال آشفته‌ای پایین افتاد. لحنش بی‌اختیار تند شد: «بذار زمین!»

تلخی کلامش زهری بود که ناآگاهانه به روی دخترک بیچاره پاشید. نورا با چشم‌های گشاد شده نگاهش می‌کرد. دستان کمی درد داشت. وقتی تعلق او را دید سینی را با حرص از دستش گرفت و کف اتاق گذاشت: «چرا خشکت زده؟ بذارش همین جا. لا اله الا الله... شانس من آگه شانس بود که...»

خودش را لعن و نفرین می‌کرد. انتظار ملک جان‌پناه را می‌کشید و فرشته‌ی شانه‌ی چپ سر راهش سبز می‌شد. دخترک ناباورانه و وحشت‌زده به چهره‌ی سرخ دستان نگاه می‌کرد: «بی... ببخشید. من فقط...»

از صدای بغض‌آلود و لرزان نورا، به خودش آمد. قلبش زیر بار ندامت می‌چاله شد. نیم‌نظری به صورت پژمرده‌ی آن دختر انداخت. کم مانده بود بغضش بترکد. دستان با کلافگی پوفی کشید و انگشت اشاره‌اش را لابه‌لای قندهایی که داخل قندان بود، حرکت داد: «از کی تا کی تو برف آسیر و آبیر شدم. این دست بی‌صاحب هم شل و پل افتاده و بال گردنم. عصبی شدم. یهو نفهمیدم که... تو ببخش دختر.»

دستان سپه‌سالار اظهار پشیمانی می‌کرد؛ سایه‌ی محزون غم آنی از چهره‌ی نورا کنار رفت. با حظ به او نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد: «نه خواهش می‌کنم، این چه حرفیه؟ چیزی نیست که. بلا دور باشه.»

- پس بیخودی آبغوره‌گرفتی دختر؟ واسه اینکه هیچی نشده بغض چسبید

بیخ گلوت؟
نورا سرش را پایین انداخت. دستان اخم کرد. می توانست برای دو دقیقه جلوی زبانش را بگیرد؛ گلرخ دخترک را صدا زد و نورا نگاهش را از چهره‌ی عبوس او گرفت. او که رفت دستان نفسش را بیرون داد. کمی بعد نیمی از چای را خورده بود. با گوش‌اش ور می‌رفت تا راه ارتباطی با شهر پیدا کند. ابراهیم که پا به اتاق گذاشت، دستان به احترام او بلند شد. ابراهیم دستش را بلند کرد: «بلند نشو. بشین راحت باش.»

- شرمنده ابراهیم خان. انگاری امشب حسابی برو و بیا دارین. بدموقع اومدم.

ابراهیم خندید. دستی به محاسن خود کشید و سر تکان داد: «خبری نیست. بچه‌های خودمون.»
- شب یلداست.

- قراره بعد از شام، شب‌چله‌ای برداریم و بریم خونه‌ی بچه‌ی داداش خانوم.

گوش‌هایش کمی تیز شد. علی می‌ماند و حوضش؟ محال است. لحنش کمی جدی شد: «دم مغرب رفع زحمت می‌کنم. چرا زودتر نگفتی حاجی که اتراق نکنم؟»

- بشین نوه حاجی. تو که تعارفی نبودی. من و گلرخ می‌ریم ولی جانا و فیروز می‌مونن خونه. تو رودروایی نتونستم کاریش کنم وگرنه نمی‌رفتیم. بالاخره پازلش جفت و جور شد. دیگه چه خبر؟ جانا را با فیروز تنها می‌گذارند. خوشا به غیرت ابراهیم خان. این مردک ساده لوح هنوز نمی‌دانت چه حرام لقمه‌ای را در خانه‌اش نگه می‌دارد؟ قطع به یقین نمی‌دانت که گوشت را دست گریه می‌داد. اگر ابراهیم هم می‌خواست با ضرب و زور دستان را بیرون کند، او نمی‌رفت. پس حکمت آمدنش به آن خانه همین بود. با تأسف به صورت ابراهیم خیره بود و در دل می‌گفت: «مرتیکه‌ی

ناقص العقل. د آخه آدم ناموشو می سپره دست گفتار، بی غیرت؟
خودش هم می دانست که با دل پر تعشقش کم از آن گربه های گرسنه ندارد.
ولی حداقل آن قدر مرام و معرفت داشت که به امانتی کسی ناخنک نزند.
ابراهیم متوجه نگاه خیره و معنادار دستان شد: «چیزی شده نوه حاجی؟»
پوزخند زد. نجی کرد و ابرو بالا انداخت: «تازه می فهمم وقتی که می گن
دوره ی آخر زمون شده، یعنی چی. عاقبت به خیر باشی پیش اون بالایی
حاجی.»

ابراهیم با تعجب نگاهش کرد. دستان نفس بلندی کشید و سر تکان داد:
«حتماً حکمتی توش بوده.»

- چه حکمتی؟ به والله سردر نمی آرم چی می گی!
- بی خیال ابراهیم خان. ساعتشو بگو که قبلش بزنم بیرون. درست نیست تو
خونه ای باشم که یه دختر جوون داره و یه پسر عزب!
به عمد می گفت "پسر عزب" تا غیرمستقیم به ابراهیم بفهماند که کارش
درست نیست.

- نمی خواد جایی بری. گفتم تا ما نیستیم، فاطمه و حیدرعلی بیان اینجا.
اونا هستن. بیشتر به هوای جانا گفتم بیان.

یک تای ابرویش بالا پرید. پس این مرد بیچاره آن قدرها هم از نعمت عقل
محروم نبود. به اصطلاح مردک آب زیرکاه بلد بود چطور اسبش را زین کند.
خیالش تا حدی راحت شد. هرچند فاطمه و حیدرعلی را نمی شناخت ولی
از تنها ماندن جانا و فیروز بهتر بود. آن چلو مرغ زعفرانی به کامش هلاهل
شد وقتی که فهمید جانا در اتاقش غذا می خورد. می دانست که دستان هم
آنجاست؟

خوشبختانه از فیروز خبری نشد. با آن اتفاقی که در حیاط افتاده و مستی
که از دستان نوش جان کرده بود، از دیدار دوباره ی او نفرت داشت. بعد از
آمدن فاطمه و حیدرعلی، ابراهیم و گلرخ عزم رفتن کردند. دستان نگاهی

۱۱۱
به ساعت مچی‌اش انداخت. کسی داخل هال نبود. دلش یک نخ سیگار می‌خواست. بعد از غذا و در این هوا می‌چسبید. دستی به ران خود کشید و «یا علی» گفت. سمت بالکن می‌رفت که فاطمه خمیده‌خمیده از درگاه گذشت و آن جوانک رشید و متعجب را پیش چشمان کم‌سوی خود دید. عینک ته‌استکانی بر چشم داشت و با دقت دستان را تماشا می‌کرد. از فرط کهولت سن صدای زیر و لرزانی داشت.

- کجا می‌ری ننه؟ بشین تو. بیرون سرده.

با تعجب به پیرزنی که تا کمر خم بود و از جلوی‌ش رد می‌شد، نگاه می‌کرد:

«سرده... ولی من کار دارم.»

فاطمه کنار بخاری نشست و صدایش از درد پا ناله شد: «الهی شکر ننه. برفشم نعمته. بیا... بیا اینجا بشین. نرو بیرون. سرمای هوا می‌افته به جونت قوه به تنت نمی‌ذاره.»

از لفظ عام و ساده‌ی پیرزن به خنده افتاد. با پوشاندن لب‌ها و چانه‌اش تلاش کرد که لبخندش به چشمان کم‌سوی او نیاید. صادقانه گفت: «یه نخ سیگار بکشم می‌آم ننه. شما بشین راحت باش.»

چشمان پیرزن از پشت قاب سیاه و لنز ضخیم و شیشه‌ای عینک روی دستان بی‌حرکت ماند.

- سیگاری هستی؟

دستان به نخ سیگاری که بین دو انگشت داشت، نگاه کرد: «تنوعی!»

- نکش پسر جان. حیف از تو نیست هزار ماشاءالله؟ به جوونیت رحم کن. دستان در دل نیشخند زد: «گو جوونی ننه؟ جوونی‌ای که مفت مفت بدون هیچ امیدی داره به باد می‌ره، همون بره به درک!»

رنجیده و آشفته سمت بالکن چرخید: «باشه. خیلی چیزها رو ترک کردم اینم روش!»

- یعنی معتادم بودی ننه؟! پناه بر خدا!

دستان با صدا خندید و بیرون رفت. فندک را کف دست مالش می داد. سیگار را روی لبش گذاشت و گفت: «ترک آدما رو کردم ننه. بهتر از ترک تریاکه. همه چی رو از کلهت دود می کنه.»

پک محکمی به سیگار زد. روی ایوان ایستاده بود و دود غلیظ و خاکستری را میان برودت هوا نرم نرمک بیرون می داد. سرفه ای کرد و دستی به صورتش کشید. حیدرعلی از پله های سنگی بالا آمد و نگاهی به دستان انداخت. پیرمرد اگر خمیده تر از زنش نبود، کمتر از او هم دولا نمی شد. دستان همان طور که با تحیر می پاییدش با خود گفت: «ای بر ذات خرابت لعنت ابراهیم خان. این دوتا بیچاره رو شب چله ای گذاشتی که هوای چیو داشته باشن ناحسابی؟ به امید اینا دختر تو ول کردی و رفتی پی عشرت؟»

- سلام حیدرعلی!

مرد سرش پایین بود و کفش هایش را در می آورد. واکنشی نشان نداد و دستان باز هم سلام کرد. حیدرعلی با تعجب نگاهی به او انداخت و انگار متوجه نشده باشد، سرش را تکان داد. دستان تا ته قضیه را خواند. این بار با صدایی بلندتر سلام کرد که لبخند روی لب حیدرعلی آمد و با صدایی آرام جواب دستان را داد. یا الله گویان داخل رفت. نگاه دستان سمت حصار ایوان کش آمد و در حالی که دستش را به آن تکیه می داد و دود سیگارش را فوت می کرد، گفت: «اون بنده ی خدا که پای بلند شدن نداره... این بیچاره هم که گوشاش جفت تعطیله. رو چه حسابی زابه راهشون کردی تو آخه مرتیکه؟ گیریم فیروز دختره رو گیر آورد. این پیرمرد و پیرزن که نفسشونم به زور بالا می آد و چیزی رو درست نمی شنوفن، می خوان به داد دردونه ت برسن؟ خاک تو سرت کنن ابراهیم خان که یه جو عقل تو سرت نیست.»

ته مانده ی سیگار را با غیظ زیر پا انداخت و با توک دمپایی لهش کرد. از پله ها پایین رفت و نگاه کوتاهی به اطراف انداخت. از همان در پشتی که به آشپزخانه باز می شد، داخل رفت. نفس عمیق کشید. از راهرو گذشت و

نزدیک اتاقش که رسید، در بی هوا باز شد. صدای جاننا را شنید. با کسی حرف می‌زد. دستان با لبخند کنار کشید. به محض اینکه دخترک بیرون آمد، بدون فکر دست انداخت. او به دیوار راهرو تکیه داد: «هیــــــــس. هیچی نگو. بمون سر جات!»

در تاریک و روشنی آنجا متوجه بود که او روبند ندارد. ناخودآگاه اخم کرد. جاننا سرش می‌رفت، محال بود آن حریر سفید را از صورتش باز کند. - دستان خان!!! -

دستان از زمزمه‌ی ناآشنای او بی‌حس شد. فک منقبض شده‌اش شل شد. چراغ راهرو که بی‌هوا روشن شد، نگاه دستان به صورت سرخ از شرم نورا افتاد. تک‌خنده‌ی تمسخرآمیز جاننا را از سمت راست شانه‌اش شنید. مردد و عصبی نگاهش کرد. جاننا از پشت همان غشای سفید که از تیغه‌ی بینی تا زیر چانه‌اش را پوشانده بود با چشمان سیاه و نافذ به او زل زده بود: «نوه حاجی و این کارا؟ پس تو به همه‌ی دخترهای کوهستان ارادت داری. مردم اینو می‌دونن و بازم بهت احترام می‌ذارن؟»

خون دستان از یاوه‌گویی‌های او به جوش آمد. نورا را با جاننا اشتباه گرفته بود و حالا دخترک با آن زبان تندوتیزش او را به سخره می‌گرفت. نگاه استهزاآمیز جاننا برایش گران تمام شده بود. بی‌درنگ سمت اتاق او خیز برداشت: «از نوه حاجی خیلی کارا برمی‌آد خانوم دکتر. لااقل به چشمه‌شو نشونت بدم. برو تو... برو تا نشونت بدم ارادتم به کی بیشتره!»

دخترک ترسیده بود. رنگ از رخ نورا پریده بود. هاج و واج میان درگاه ایستاده و آن دو را نگاه می‌کرد. دستان با همان چهره‌ی برافروخته رو به او کرد و تشر زد: «وایمیستی اون بیرون و شتر دیدی ندیدی. حالیه دختر؟ بفهمم راپورت دادی به کسی و آدم خبر کردی، نفس رفیقتو بشمر سه گرفتم.» رنگ نورا مثل گچ سفید شد. با چشم‌های گشاد شده تند و هراسان سرش را تکان می‌داد. دستان گامی بلند سمت در برداشت و نورا قدم به قدم عقب

رفت. از نگاه عتاب آلود و وحشیانه‌ی او لال شده بود. دستان در را با آرنجش بست. جاننا را رو به جلو هل داد. در همین فاصله کلید را توی قفل چرخاند. جای زخمش درد گرفته بود. درد تند و گرمی که همان هم به عصبانیتش دامن زد. کلید را داخل جیب شلوارش چپاند. جاننا از پشت سر، با نفرت دستش را جلو برد. دستان روی موهایش حساس بود و جاننا این را نمی‌دانست. دستان خودبه‌خود خم شد: «ول کن مو رو وحشی. ول کن بهت می‌گم. می‌زنم ناکارت می‌کنم ها دختر. ول کن مو روا»

- گم شو بیرون عوضی. به چه حقی بعد از اون گندی که زدی، می‌آی اینجا؟
با چه رویی؟

موهایش را به هر سختی بود، از چنگ او آزاد کرد.

- بمون سرجات.

- خفه شو.

- خفم کن.

- ولم کن بی‌شعور.

- خربازی درنیار. بذار حرف بزنیم.

- خر هفت جدوآبا...

صورت دستان سرخ بود. با غیظ به چشمانش براق شد: «رم نکن. حرف دهنتو بفهم. جفتک نیرون جاننا! اومدم مثل آدم حرف بزنیم. پس آدم باش. خب؟»

نفس جاننا همان‌طور حریص از سینه بالا آمد: «گفتم... گم شو... بیرون.»

- زبون آدمیزاد می‌فهمی؟ دارم می‌گم می‌خوام باهات حرف بزنم. آروم...

- زبون حیوونایی مثل تو رو نه، نمی‌فهمم. گورتو گم ک...

- آه بسه دیگه!

جاننا کف اتاق افتاد و با ترس به دستان نگاه کرد. آب دهانش را با دله‌ره

بلعید. دستان با صورت خیس از عرق و چشمان خونی مقابلش ایستاده بود:

«دو دقیقه هیچ کاری نکن تا حرفمو بزنم. جیغ جیغ کنی و بری رو اعصابم، کاری رو که نباید بکنم، می‌کنم و می‌شم یکی بدتر از اون حاجی فیروزی که بیرون کمین کرده واسه ت خانوم دکتر. حله؟»

بلوف می‌زد. این کار از او بر نمی‌آمد. اما تهدید خوبی بود. زبان به کام دخترک چسبید. در دل می‌نالید: «پس اون نورای احمق کجا رفت؟ دختره‌ی ترسو.»

آرنجش که به فرش کشیده شده بود را می‌مالید: «خدا لعنتت کنه. چی می‌خوای از جونم؟»

دستان نگاهش را روی جانا حرکت داد و به چشم‌های متمرّد او رسید: «هنوز مونده تا به جونت برسم. فعلاً باید با خودت کنار بیام.»

- به چه جرّتی پاتو می‌ذاری تو اتاق من ولگرد عوضی؟
فوری جلوییش روی زانوی راست خود نشست. سمت او مایل شد که جانا با ترس عقب رفت.

- آگه حرف از جرّته، باید بگم اتاقت که هیچ... حریمتم بخوام بشکنم، می‌شکنم. آگه بخوام، آگه بهونه شو بدی دستم. می‌دی دستم؟
جانا با تنفر نگاهش می‌کرد: «همه‌ی مردونگیت به اینه که زورتو نشون بیه دختر بدی؟»

مشت دستان جلو رفت. جایی نزدیک به قلب او: «تا این لامصبو بهم ندی، تا محرمم نشی، تو هول و ولام دختر ابراهیم خان. زنم می‌شی و تاج سرم... اون موقع است که تو رو می‌کنم بیمه‌ی خودم!»
- متنفّر ازت. بفهم اینو. آره به همین خیال باش که دل من بخواد با دل آدم رذل و پست و آسمون جلی مثل تو یکی بشه.

و با همان لبخند پرتمسخری که زیر حریر پنهان کرده بود، تیر خلاص را زد: «دلمو دادم به یکی دیگه. کسی که دوشش دارم. دیر اومدی نوه حاجی!»
دستان خیره به چشم‌های دخترک دندان قروچه کرد. صورتش تا گردن

سرخ بود. چقدر دوست داشت نشان بدهد که اگر بخواهد بی شرف و رذل و پست باشد، می تواند ولی نمی خواهد. شرف دارد و حلال خورده است. اگر جانا نگفته بود که دل در گروی پسر قیاسی دارد، شاید همین الان پیش رویش اعتراف می کرد. اما دل این دختر هرگز به عشق دستان نمی لرزید.

دستی که جلوی جانا نگه داشته بود را باز کرد. نفس جانا از ترس بند آمد. دستان مرتعش و سینه سوخته با صدایی که از ته گلویش بیرون می آمد، لب می زد: «آگه تو رو به حد مرگ بخواد... انقدر که کارش به جنون بکشه. آگه حاضره واسه یه لبخندت دنیا رو سروته کنه. آگه اون قدر مرده که تو بشی دار و ندارش. همیشه باهات بمونه و از معرفت واسه ت کم نذاره، برای اولین بار تو همه ی عمرم به نفع رقیب می کشم کنار و تو رو دودستی می دم بهش تا با چشم خودم ببینم که کنار اهلش عاقبت به خیر شدی نه نااهلی که قراره بدبخت کنه جانا!»

با تنی بی حس و بی رمق، به صورت سرخ و مکدر دستان نگاه می کرد. قلبش بکوب و بی وقفه می زد. لبخندی تلخ و معنادار سوک لب دستان را رو به بالا انحنا داد: «تحصیل کرده ای و اون قدر شعور داری که بدونی تا گناه کسی ثابت نشده، نمی شه کشیدش پای چوبه ی دار. آگه روزی روزگاری رفتی تو اون خونواده و فهمیدی اون قصر طلایی که واسه خودت ساختی، سر جمع یه مشت وهم و خیال بوده یاد امروزت بیفت که بهت چی گفتم. در مورد داییت بیشتر پرس و جو کن. همچنینم که فکر می کنی، آدم نرمالی نیست.»

جانا اخم کرد: «کافر همه را به کیش خود پندارد. بهت اجازه نمی دم در مورد داییم چرت و پرت بگی. اون به گردنم حق داره.»

دستان با همان لبخند انگشت اشاره اش را محکم کنار شقیقه ی جانا زد: «ارثیه، کاریشم نمی شه کرد. از صفر تا صد اینجا رو دادین رهن و اجاره. چون طرف خرج و مخارجتو می ده و جور بابای ممسک سرکار علیه رو می کشه، دلیل نمی شه نیتش پاک باشه دختره ی دیوونه. تو وارث ابراهیمی از

کجا معلوم تر و خشک نکرده باشه واسه روز مبادا؟
- مزخرفه! دایی من چند برابر بابام ثروت داره. به اندازهی چشمام بهش
اعتماد دارم. در ضمن من با میل خودم یادگارو انتخاب کردم نه از روی دینی
که به داییم داشتم.

بی هوا گوشه‌ی حریر را از روی صورت جاننا گرفت و کمی سمت خود
کشید. نه اینکه بخواهد روبند را باز کند. فقط برای اینکه یک جور
حرصش را خالی کند. غول حسادت به جانش افتاده بود. جاننا دستش را پشت
سرش برد و محکم روی بند حریر گذاشت. صدای زخمی و گرفته‌ی دستان
را شنید: «این راهی که داری می‌ری تهش به منجلاب می‌رسه. وسط راه
قالت می‌ذاره. گرگ‌زاده عاقبت گرگ شود خانوم دکتر. این که گرگم نیست.
یه گفتاره لنگه‌ی باباش. همون وقتی که تو محل دیدمش، از ترکیبش خوشم
نیومد. زیادی نخاله‌ست. به تو نمی‌آد.»

جاننا خواست دستش را بالا ببرد که دستان مهارش کرد و بی‌نفس پوزخند
زد: «جوری سمی نشو که نشه سم پاشیت کرد.»

- وحشی بی‌خاصیت. در مورد یادگار درست حرف بزن.
دستان با رخوت خندید: «یه روزی یا تو رامم می‌کنی، یا من رامت می‌کنم.
اون عمو یادگار هم باس بره سماقشو بمکه!»

چیزی نمانده بود از دست این مرد و زبان نافرمانش سکنه کند.
مشت‌گره کرده‌اش را به آن جناغ سنگی کوبید. مثل کوه سفت بود: «خدا
نیست و نابودت کنه که شدی آفت جون من. دیگه چه جوری حالت کنم که
ازت بدم می‌آد؟»

صدای هراسان نورا را شنیدند: «جاننا؟ جاننا بیا بیات اینا او مدن. دستان خان،
درو باز کن تو رو خدا. دروغ نمی‌گم. ابراهیم خان اینجاست.»

جاننا خودش را عقب کشید. دستان نگاه سرخش را از او گرفت و سمت در
رفت. بین راه نظرش به سطل حصیری کنار دیوار افتاد. با دیدن دستکش‌های

خودش داخل سطل زباله تأمل کرد. آنها را برداشت و نگاهی بهشان انداخت. آخرین بار کنار پستی جا گذاشته بود. با سوءظن برگشت. نگاه دخترک به دستان بود که با مسخرگی نیشخند زد: «جای خودت و هر چیزی که متعلق به توئه فقط همون جاست. توی سطل زباله.»

انقباض عضلات فک و چانه‌ی دستان را دید. زبانش قیچی شد.
- به فکر باش که یکی از اینا بذاری رو جهازت. واسه عمویادگارت لازم می‌شه عروس خوشبخت.

این را گفت و دستکش‌ها را با غیظ داخل جیبش گذاشت. در اتاق را باز کرد. به معنی واقعی جان کند تا کلمه‌ی آخر روی زبانش آمد. «عروس خوشبخت!»

نفس گرفته‌اش را عمیق و پیوسته فوت کرد. تن صدای قیاسی را تشخیص داد. جانا با لبخند سمت او قدم تند کرد ولی با دیدن مرد جوانی که کنار قیاسی ایستاده بود، از تعجب ماتش برد. ناباورانه لبخند زد و سمت او دوید:
«یادگار!»

دستان عاجزانه پلک خوابانده. غیرتش برنمی‌داشت جانا به آن مردک نزدیک شود اما... مگر با این دختر چه صمیمی داشت؟ جلوی چشم پدرش برود و به هوای عشق یک طرفه‌اش یقه جر بدهد و رقیب را قلاب کش کند؟ چه حقی داشت؟

از خامکاری خودش در مقابل این عشق نافرجام حالش بهم می‌خورد. هردو دستش را مشت کرد. برای اینکه شاهد چنین برزخی نباشد، سربه‌زیر شد و بغضی را که ته گلوش چنبره زده بود، بلعید. یادگار با لبخند به صورت جانا زل زده بود. قیاسی نگاه پیروزمندانه‌اش را به دستان داد. می‌دانست برای یک شب مهمان ابراهیم است. به عمد همراه یادگار آمده بود. می‌خواست از نزدیک شاهد ضعف و فروپاشی نورچشمی اردشیرخان باشد. از علاقه‌ی زیاد این پسر به خواهرزاده‌اش خبر داشت. زجر کشیدن دستان حالش را

خوب می‌کرد. - به به، نوه حاجی هم که اینجاست. چشممون به جمالت روشن شد.

دستان خان. یلدات مبارک!

دستان با تانی سرش را بلند کرد. نگاهش را تیز و قوی روی تک‌تک آن‌ها چرخاند. جانا نزدیک یادگار ایستاده بود. اگر واکنش تندی نشان می‌داد، در وهله اول قیاسی بود که از ناکامی و انکسار رقیب خوشحال می‌شد. لبخند زد. کم و کم رنگ، اما در آن شرایط از اخم و تخم بهتر بود. خونسرد و آرام جلو رفت. خدا می‌دانست که دلش چقدر خون است: «قرار نبود اینجا باشم. باگیر کردنم توی برف و غیبت حاج کریم برنامه‌هام به هم ریخت... چطوری یادگار؟ خوش اومدی.»

دستش را سمت او دراز کرد. یادگار بی‌خبر از همه جا با او دست داد و سلامش را علیک گفت. دستان خیره به او، ناخودآگاه کمی فشار پنجه‌هایش را بیشتر کرد. صورت یادگار از درد و تعجب جمع شد. قبل از اینکه به ناله بیفتد، او دستش را رها کرد. جانا حواسش به دستان بود. متوجه رفتارش شد. قیاسی اخم کرد. دستان کوهنورد ماهری بود و یادگار در مقابل جثه‌ی تنومند او اندامی استخوانی و لاغر داشت. لحن و صدای دستان دورگه و طعنه‌آمیز بود. به یادگار نگاه می‌کرد: «دستت که طوری نشد آقا زاده؟»

یادگار مات و مبهوت می‌پاییدش. دستان سری جنباند و لبخند زد: «به دل نگیر شاه‌دوماد، به این می‌گن دستِ رفاقت. از بابات بپرسی معنی می‌کنه واسه‌ت که چی می‌گم.»

سرش را جلو برد و پشت انگشتانش را روی شانه‌ی یادگار زد. زیر لب با نگاه بدی می‌گفت: «فقط مراقب باش که بیشتر از اینا باهات صمیمی نشم. خب؟»

لبخندش عمیق‌تر شد. نگاه متحیر یادگار گیج و منگ بود. نمی‌دانست که چرا... اما از نگاه دستان شر می‌بارید. حس خوبی به او نداشت. جانا نگاهی

به انگشتان ملتهب یادگار انداخت. با تغییر به دستان نگاه کرد و او لبخند زد: «نگران نباش خانوم دکتر، بزرگ می‌شه یادش می‌ره. در عوض فهمید که چه جور ی باس با یه مرد دست بده.»

قبل از اینکه جانا دهان باز کند رو به ابراهیم کرد و گفت: «دمت گرم ابراهیم خان. بابت مهمون‌نوازی و کمکی که بهم کردی یه روز لطف تو جبران می‌کنم. امری نیست؟»

- مگه می‌شه تو این هوا؟ راه بندونه!

- نمی‌رم شهر. هنوز کارم اینجا تموم نشده. می‌رم قهوه‌خونه‌ی مَشْتی تا صبح حاج کریمو ببینم.

- چی بگم؟ هر جور صلاحه... ولی این خونه هم به اندازه‌ی کافی اتاق داره که...

- سرت سلامت حاجی. برم بهتره!

قیاسی خودش را به آن راه زد و رشته‌ی کلام را دست گرفت: «ایضاً ما هم یه کوچولو حرف خصوصی داشتیم که باید همین امشب بنویسم و قال قضیه کنده شه. شب مبارکیه، بیشتر هم من باب همین راهمونو کشیدیم و سر از خونه‌ت در آوردیم ابراهیم. این جوون هم طاقت از کف داده.»

ابراهیم ساده و بی‌حاشیه حرف دل دستان را زد: «خیره، چه حرفی؟» قیاسی دستی به شانه‌ی پسرش زد: «حالا که این شازده‌ی ما درسش تموم شده و برگشته، خوبه که تو یه همچین شبی به قول مادر خدایا مرزم پیر و بدوزا رو بکنیم و دست این دوتا بچه رو بذاریم تو دست هم!»

دل دستان کف سینه‌اش فرو ریخت. نگاهش را با درماندگی به جانا داد. یعنی... همین الان... شاهد بله‌برون او بود؟ آب دهانش را به سختی فرو داد. عرق سردی رو تیرک کمرش نشست. دخترک به صورت یادگار لبخند می‌زد. چرا فکر می‌کرد که دستان با او دشمنی دارد؟ این فکر احمقانه از کجا به ذهنش خطور کرده بود؟

غیرتش که جریحه دار شد، به طرز مشمژکننده‌ای بدش آمد. از نگاه رمنده
اما غرق رضایت جانا زده شد. نظری که به دستان می‌انداخت، سرد بود و پر
از نفرت! اما... بی‌وجدان به یادگار با علاقه و تواضع نگاه می‌کرد.

رسم زمانه‌ی کج‌دار همین است. هیچ چیز سر جای خودش نبود. اگر قرار
است خوشبختی جانا کنار یادگار رقم بخورد، دعا می‌کرد که بیشتر از این‌ها
سعادت‌مند باشد. از ته دل کنار یادگار خوشحال باشد. غنچه‌ی لبخند تا ابد
شکوفه‌ریز لبان جانمش باشد. جانمی که جان دستان را به لبش رسانده بود.
لبخندی که دستان از پس رویند هم آن را می‌دید. نگاه دخترک ستاره‌باران
بود. زمانی که حس کرد قلبش درد می‌کند و داغی جگر سوخته‌اش تا پشت
پلک‌هایش کشیده می‌شود، مردانه لبخند زد و عزم رفتن کرد. ابراهیم برای
بدرقه‌اش رفت. هنوز در آستانه‌ی در بود که جانا صدایش زد: «نوه حاجی»
دل دستان گنجایش آن همه درد را نداشت. با اینکه جفا دیده بود... ولی
باز هم که صدای او را می‌شنید، دلش در هوای آن یار سنگدل شیدایی می‌کرد!
جلوی در با تأمل برگشت. جانا خیره به او دستش را جلو برد. نگاه متعجب
دستان به دستکش‌های خودش افتاد و ناخودآگاه به جیش دست کشید. کی
افتاده بود؟!

- نمی‌خواهی بگیریش؟

دستان لبخند زد. هرکاری می‌کرد نمی‌توانست از آن دختر متنفر باشد. نگاه
مشاقش را به چشمان او داد: «پرتش کن همون جایی که لیاقتشو داره. فقط
حرفی که امشب بهت زدمو، فراموش نکن. به خاطر خودت و آرامشت»
دخترک دستکش‌ها را میان انگشتانش فشرد: «دیگه نمی‌خوام ببینمت.»
دستان آب دهانش را فرو داد. توده‌ی بدخیم بغض، میل به ذوب شدن
داشت. حنجره‌اش را می‌سوزاند: «دیگه هیچ وقت... منو نمی‌بینی.»
- خوبه. مرد باش و سر حرفی که زدی، بمون.

سرش را با تانی تکان داد و پلک زد: «مرده و قولش»

جانا فقط نگاهش کرد. دستان تاب نیاورد. باید حرفش را می‌زد. بی آنکه جلوی ابراهیم معذب باشد به چشمان دخترک خیره شد و با لحن استواری زمزمه کرد: «من... روی دلی که واسه یکی دیگه می‌زنه و به عشق یه بابای دیگه می‌لرزه، نظر ندارم. این چیزا تو مراحم نبوده و نیست. تا وقتی ناموس یکی دیگه هستی، واسه من غریبه‌ای. حله؟»

جانا نیشخند زد: «جز اینم نباید باشه.»

دستان اخم کرد. دلش سوخته بود. خودش را کنترل می‌کرد تا صدایش نلرزد: «خدا رو واسه یه چیز شکر می‌کنم. اینکه تو سرنوشت من نبودی تا بخوای خانومی کنی. لقمه‌ی چرب و چیلی اون‌ی شدی که لیاقت یه همچین آدم بی‌وجدانی رو داره. قیاسی پدرشوهر رویایی می‌شه واسه ت. باب دل خانوم دکتر کلاس بالا و پرمداعی که گذشته‌ی خودشو فراموش کرده و دل بسته به یه مشت دوز و کلک و چاخان‌پاخان. پرنسس قصه‌ی ما زیادی خوش خیاله، فکر می‌کنه با سر پرتش کردن تو کوزه‌ی عمل... ولی خبر نداره که تو چه جهنمی قراره دست و پا بزنه!»

جانا می‌لرزید. خون به صورتش هجوم آورده بود و نمی‌دانست چه جوابی به او بدهد که لااقل دل خودش خنک شود. دستان با چند جمله فیتیله‌ی کینه و انتقام را در دل دخترک روشن کرده بود: «شدی عروسک خیمه‌شب بازی داییت. به ساز اون می‌رقصی. پسته‌ی خوش رنگ و لعابی بودی، اما هنوزم خامی دخترجون.»

این را گفت و با وقت‌شناسی لبخند زد: «امان از وقتی که بفهمی تو یه همچین پسته‌ای هیچ مغزی نخواییده. بالاخره می‌فهمی از کجا رکب خوردی. از ما که گذشت... باش واسه اهلش که قدر تو خوب می‌دونه. زت زیاد!» جلوی نگاه به خون نشسته‌ی جاننا، دو انگشت میانی و اشاره‌اش را کنار پیشانی زد و کوله‌پشتی‌اش را از کنار در برداشت. کمی سبک شده بود. حرفش را زده بود. چکمه‌هایش را پوشید و از پله‌ها پایین رفت. دخترک

همان قدر حیرت زده دستش را به درگاه گرفت. نزدیک بود سقوط کند.
صدای شماتت بار ابراهیم مو به تنش سیخ کرد: «بین تو و این پسر سرو سربزه؛

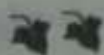
این تیکه پرونی‌ها از کجا می‌آد دختر؟ جواب منو بده!»
جانا ساکت و دماغ پیش پایش را می‌دید. به ایوانی نگاه می‌کرد که تا چند
لحظه‌ی پیش دستان میان درگاهش قامت بسته بود. ناباورانه سرش را تکان
می‌داد.

- دختر حواست با منه؟ اون حرفا چی بود بارت کرد؟ چی داشت می‌گفت؟
با توام جانا؟

دخترک با بغض نگاهش کرد: «آه بسه. مگه خودت نشنیدی؟ طرف
دیوونه‌ست. بره به درک. بره گم شه. بره بمیره!»
دستکش‌ها را با تنفر کف زمین پرت کرد و مقابل نگاه متعجب قیاسی و
یادگار سمت اتاقش دوید. بی‌صدا و آرام به پهنای صورت اشک می‌ریخت.
در اتاق را با عتاب روی نورا بست: «حوصله‌ی هیچ‌کسو ندارم. برید. همه‌تون
برید و تنهام بذارید.»

صدایش به گوش یادگار رسید. جانا حال خوشی نداشت. دستان چنین
جرئت و جسارتی را از کجا آورده بود؟ به چه حقی او را به یک پسته‌ی
پوک و بی‌مغز تشبیه می‌کرد که اگر زیر دندان‌ش می‌رفت...

موهایش را با عجز چنگ زد. باید به یادگار فکر کند. دستان را یک
گوشه از ذهنش دفن می‌کرد. در غیر این صورت مثل خوره به جانش می‌افتاد
و لحظه به لحظه عذابش می‌داد. یادگار تکیه‌گاه محکمی برای دل لرزان و
بی‌پناهِش می‌شود. کوهی که بتواند تا ابد به شانه‌های استوار و مردانه‌اش
تکیه کند.



- بالاخره که چی خواهر؟ الان نگی، دو روز دیگه از زیبون اون بنده‌خدا
می‌شنوه. بعدش می‌دونی چی می‌شه؟ خدا اون روزو نیاره، دستان همه‌مونو

بیچاره می‌کنه. محله رو به خاک و خون می‌کشه.

سمیرا با وحشت به گونه‌اش چنگ انداخت. لبش را زیر دندان می‌گزید و دست خواهرش را فشار می‌داد: «حرفشم نزن آبجی. خدا مرگم بده. نیاد اون روزی که دستان بفهمه چه خاکی تو سرم ریختم. همین جوریشم باهام سرسنگینه و دیروقت می‌آد خونه. دیگه وامصیبتا آگه بفهمه که... بر دل سیاه شیطان لعنت.»

- بدت نیادا خواهر. از بعد فوت اردشیر زیادی بهش میدون دادی. چه معنی داره تو زندگی مادرش دخالت کنه؟ تو اوج جوونی بیوه شدی. مگه چقدر سن و سالته که بخوای خودتو حروم این پسر کنی؟ بذار بره رد زندگیش!

- تا وقتی دستانو سروسامون ندم، نمی‌شه. اون موقع که سرش به زن و زندگیش گرم شد، درد منو می‌فهمه. چند هفته‌ست که یه بند اوقات تلخی می‌کنه. جرئت داری بگی بالا چشمت ابرو؟ مثل خروس جنگی می‌پره به آدم. نه سمیه نمی‌شه. از بعد فوت اردشیر دستان شد مرد خونه. نه من، که حتی هوای زن‌عمو و غنچه رو هم داره. همه یه حساب دیگه‌ای روش دارن!

- مگه نمی‌گی عاقل و بالغه و درک می‌کنه؟ پس دردت چییه؟

- دردم اینه که چشم دیدن قیاسی رو نداره. انگار که قاتل باباشو می‌بینه، تا چشمش به سایه‌ی اون بنده‌خدا می‌افته، افسار پاره می‌کنه. نمی‌خوام دست بچم به خون آلوده شه.

سمیه پشت چشم نازک کرد: «این فکرو قبل از اینکه قیاسی عقدت کنه، می‌کردی. نه الان که زنش شدی و می‌ری پیشش. آگه دستان بفهمه، شوهرتو وسط همین محل زنده‌زنده آتیش می‌زنه. رسوای عالم می‌شی. مگه پسر تو نمی‌شناسی تو آخه؟»

سمیرا دستش را با ترس و لرز روی دهان خودش گذاشت. جان حرف زدن نداشت: «هیسه‌سه. دستان خونه‌ست آبجی. تو رو خدا شر به پا نکن. به قول خودت خلاف شرع که نکردم. دستان مخالف بود ولی تا کی؟ قیاسی که

آدم بدی نیست. به فاطمه‌ی زهرا این مدت از گل کمتر به من نگفته. دستان جوونه و غرور داره. الکی به این بیچاره پیله کرده. ندیدم به بار قیاسی پشت سرش حرف بزنه یا توهین کنه. اما خدا برکت بده به دستان. توبه استغفرالله.

چپ و راست می‌گه خدا از رو زمین ورش داره. این را گفت و وسط انگشت شست و اشاره‌اش را گاز گرفت. سمیه پوزخند زد و چادر رنگی و گل‌دارش را روی سر کشید: «قسم نداره. از من به تو نصیحت. این بچه رو هرچه زودتر زنش بده. آگه همین‌طور وبال گردنت بمونه، امروز و فردا با آتیش تندی که قیاسی داره، خیلی زود می‌فهمه ماجرا از چه قراره.»

- بگو خدا نکنه. حالا می‌تو دلمو خالی کن. همین الانم که دارم پیش تو حرف می‌زنم، تن و بدنم می‌لوزه. دستان جوشیه. خون جلو چشماتو بگیره کار دست خودش می‌ده. قیاسی رو می‌بنده به چوبه‌ی دار. خدا رحمت کن پدرشوهرمو... هر یه پیاله‌ای که کیله کرده، دستان تو اخلاق و رفتار ده پیاله از اون خدایامرز بیشتر برداشته. از شانس من شوربخته به خدا. اینم از عاقبتم.

- همون که گفتم. زنش بده.

- کو دختر؟ هنوز اسمش نیومده توک زبونم فوری می‌گه نه، من زن بگیر نیستم.

- دختر که بیخ گوشته خواهر. همین دختر عموش غنچه. هم خوشگل، هم خانوم و نجیب. از خودمونم که هست.

سمیرا میان آن همه دلهره لبخند زد: «از خدا که پنهون نیست، از تو چه پنهون آبجی، من از خدایه دستان غنچه رو بگیره. ولی راضی نمی‌شه. می‌گه غنچه عین خواهرمه. البت سنشم به دستان نمی‌خوره. هنوز بچه‌ساله.»

- ای خواهر، سن و سال که مهم نیست. به محض اینکه برن زیر یه سقف سر دو ماه نکشیده، شکم دختره می‌آد بالا. بین اون موقع هم می‌گه غنچه

- چی بگم والا!

سرش را زیر گوش سمیرا برد: «تا آتش تند این قیاسی دامن بجهت رو نگرفته و جار نزده که زن عقدی و قانونیش هستی، دستان رو زن بده و سرشو گرم کن. آگه دست دست کنی، بیچاره‌ای سمیرا!»

در سکوت به زمزمه‌های خواهرش گوش می‌داد و نفسش از ترس بند می‌آمد. هم خودش را لعنت می‌کرد، و هم می‌دید دل‌بسته‌ی قیاسی شده است. از گل نازک‌تر به او نمی‌گفت و از هر طریقی عشق و دوست‌داشتنش را به پای سمیرا می‌ریخت. برایش طلا و جواهر می‌خرید. با زیرکی زیر گوش زنی نغمه‌ی عشق خوانده بود که بعد از سال‌ها تنهایی و محنت نیاز به یک همدم داشت. بد یا خوب قیاسی این روزها تمام کم و کاستی‌های عاطفی‌اش را پر می‌کرد.

دستان هر آخر هفته برای کوهنوردی راهی کوهستان می‌شد. غافل از اینکه سمیرا در همان ساعت از روز در خانه‌ی قیاسی نقش همسر قانونی‌اش را داشت. آشپزی می‌کرد، خانه‌اش را تمیز می‌کرد، لباس‌های فاخری را که قیاسی برایش می‌خرید، می‌پوشید و همتای جوان‌ترها به خودش می‌رسید. از آن همه بریز و بپاش و آراستگی خوشش می‌آمد. همراه خواهرش آرایشگاه می‌رفت و موهایش را طبق سلیقه و علاقه‌ی قیاسی رنگ می‌کرد.

غافل از اینکه مردک بدذات و کینه‌توز، از اینکه در نبود دستان و بی‌آنکه او چیزی بداند، با مادرش در ارتباط بود سرکیف می‌آمد. به انتظار روزی نشسته بود که دستان همه‌چیز را بفهمد. غرور مردانه‌اش برای همیشه و پیش چشمان او هزارتکه می‌شود. تابودی آن پسر در دست‌های مادرش بود، اگر قیاسی واسطه می‌شد. سمیرا، زن عقدی و دائمی قیاسی بود. در جایی که قانون حق را به او می‌دهد کسی جرئت مداخله ندارد. آن روز هم بالاخره از راه می‌رسد و له شدن غرور جوانک باغیرت و سربه‌زیر محله را می‌بیند. نه

خنجر به جانش می‌زند و نه نفسش را می‌گیرد. قیاسی گرگ بالان دیده بود. می‌دانست از چه طریقی می‌تواند برای همیشه دستان را به خاک سیاه بنشاند. طی این چند هفته، دستان سرسختانه به کار در آرایشگاه مشغول بود. گه‌گاهی هم پای معامله‌ی زمین می‌نشست و خودش را در کار غرق می‌کرد. تا مبادا فکرش سوی آن حس ممنوعه کشیده شود. بالاخره با هزار مکافات، زمین‌های لواسان را از حاج کریم خرید و بعد از مدتی آن‌ها را با قیمت به نسبت مناسبی فروخت. هروقت که سهواً از جلوی خانه‌ی قیاسی رد می‌شد، از خودش می‌پرسید که جانا الان آنجاست؟ کنار یادگار؟ خبر نامزدی‌شان را از تکین شنیده بود. جانا خواسته و ناخواسته کاری با او کرده بود که از آتش غیرت دستان حتی خاکستری هم به جا نماند.

امیدش از همه‌ی دنیا نومید شده بود. وقتی با دست خودش جلوی در، کارت دعوت عروسی را از شاگرد بنگاهی گرفت، دنیا جلوی چشم‌هایش تیره و تار شد. کارت پاره‌پوره شده را جلوی پای پسرک ریخت و تشر زد: «به اوستات بگو دعای خیر دستان با اونیه که باید باشه. خیر و خوشی می‌بینن. نیازی هم به این جنگولک بازی‌ها نیست. خیر پیش!»

و امشب... جشن عقد و عروسی جانا و یادگار بود. سمیرا دلشوره داشت. قیاسی هر لحظه تماس می‌گرفت و یادآوری می‌کرد که اگر دستان نمی‌آید، سمیرا باید حضور داشته باشد. باید خانه‌ی خواهرش را بهانه می‌کرد. عشق قیاسی طوری چشمانش را کور کرده بود که پسر درمانده‌اش را نمی‌دید. از دل شکسته‌ی پسر خودش چشم‌پوشی می‌کرد و جانب دشمن او را می‌گرفت. اگر دستان می‌فهمید آدم‌های دوروبرش و حتی عزیزانش تا چه حد خیانتکار شده‌اند، دنیایش برای همیشه سیاه می‌شد. آدم‌ها دل می‌شکستند... بی‌آنکه به عقوبت کار خود فکر کنند. امتحانی که دیر یا زود در هر صفحه از زندگی پس خواهند داد. دنیا با همه‌ی بزرگی‌اش... دار مکافات است.

قیچی را برداشت و از داخل آینه نگاهی به مشتری انداخت. چشمش را با اکراه چرخاند و نگاهش را به دستان داد. دستش را به آرامی روی میچ بند طبی که دور میچش بسته بود، می کشید. مسکن خورده بود. اما هنوز درد داشت. امروز صبح، مثل همیشه برای کوهنوردی رفته بود. وقتی دستش را به سینه‌ی کوه رساند یک لحظه تنش بی‌حس شد. تعادلش را نتوانست حفظ کند. دستش را جای سستی میان دو سنگ پینزده بند کرده بود که با یک حرکت رها شد و افتاد و دستش زیر تنه‌اش پیچ خورد. با اخم غلیظی میچش را می‌فشرد و چیزی نمی‌گفت. پنجشنبه و جمعه شلوغ‌ترین روزهای کاری‌شان بود. نمی‌توانستند مغازه را تعطیل کنند.

بعد از نیم ساعت که کار اصلاح مو و صورت مشتری تمام شد و از مغازه بیرون رفت، تکین، مهدی شاگردشان را به بهانه‌ی گرفتن چند قلم وسیله برای آرایشگاه بیرون فرستاد تا چند کلمه‌ای با دستان حرف بزنند. جووری حال‌اش کرد که اگر می‌رود، لااقل تا دو ساعت دیگر برنگردد.

وقتی مغازه خلوت شد، سمت فلاسک آب جوش رفت و آن را از روی میزی که گوشه‌ی سالن بود، برداشت. جای کیسه‌ای را داخل ماگی که مخصوص دستان بود، انداخت. نگاهش برای لحظه‌ای روی بدنه‌ی سفید ماگ ثابت ماند. در پس زمینه‌ی سفید، می‌شد پلنگی را با چشمان آبی دید. دستان این ماگ را دوست داشت. در هیچ لیوانی جز آن جای نمی‌خورد.

تکین آب جوشیده را داخل لیوان سرازیر کرد و نگاهی کوتاه به دستان انداخت. آرنجش را به لب میز باریکی که سینه‌ی دیوار و درست زیر آینه نصب شده بود، تکیه داد. پنجه‌هایش را شانوار میان موهایش فرو برد. فکرش مشغول بود. شیشه‌ی کریستال و کوچک الکل بهداشتی را آرام آرام روی میز می‌غلطاند. تکین نگاهش را از شیشه گرفت. تک‌سرفه‌ای کرد و صدایش سکوت سنگین مغازه را شکست: «بهتری؟»

دستان بی‌آنکه نگاهش کند سر تکان داد. تکین نفسش را با کلافگی فوت

کرد. از آن همه گوشه گیری خسته شده بود. لب از لب باز نمی کرد بگوید
دردش چیست! هر بار که بحث شان بالا می گرفت، بی حرف اضافه در راه
هم می گویند و می رفت. تا نیمه های شب بی هدف و مقصوم در خیابان ها
پرسه می زد. دائماً از خودش می پرسید که کجای راه را اشتباه رفته است؟ چرا
در این یک سال که با بهانه و بی بهانه او را دیده بود، دل این دختر با دلش
صاف نشد؟ چراهای زیادی همان قدر بی سرو سامان در سرش جولان می دادند
اما فقط داغ دلش را تازه می کردند. جوابی برای هیچ کدام از آنها نداشت. آن
دو چشم عصیان و رمیده و سیاه جهنمی را فراموش نمی کرد. این دل باز هم
مثل روز اولش می شود؟ آرامشش رفته بود. چه ساده برباد رفته بود!
- تا چند دقیقه ی دیگه مشتری داریم. واسه اولین باره که می آد اینجا. گفتن
آدم حسابیه. نتونستم فیکس نکنم. می مونی؟

نظرش به «آدم حسابی» ای که از دهان تکین بیرون آمده بود، جلب شد.
نگاهی به او که ماگ را مقابلش می گذاشت، انداخت. عطر چای در مشامش
پیچید. پوست پلنگ را با سر انگشت اشاره لمس کرد و داغی بندنه ی ماگ
دستش را سوزاند. این چای آماده به پای چای های تازه دم مادرش نمی رسید.
هر چیزی را که مادرش با لبخند می آورد و جلویش می گذاشت و مهربان
نگاهش می کرد، دوست داشت.

از بعد فوت پدرش، وابستگی خاصی نسبت به مادرش داشت. از شو و
شوری دنیای هزار و رنگ جوانی گذشته بود تا سمیرا در آرامش باشد. وقتی
پدرش را برای همیشه از دست داد، فهمید که باید مرد باشد. اگر سنگی
سر راهش قرار می گیرد، باید قوت بلند کردنش را داشته باشد. ترسد. جان
بکند و عذابش را متحمل شود ولی نگذارد آب در دل مادرش تکان بخورد.
همه چیز خوب بود. همه چیز این دنیا پیش چشمانش نقشی از آرامش داشت
و فکرش را نمی کرد روزی آن آرامش با ورود قیاسی به زندگی شان به یک
تار مو بند شود. وقتی مادرش برای اولین بار از قیاسی دفاع کرد، وقتی یک

شب میان جروبحثشان حق را به آن نامرد داد و دستان را متهم به بدبینی کرد، زمانی که انگشت اتهام را سمت پسرش گرفت و گفت دستان مقصر است، اعتمادی که به اندازه‌ی چشمانش به مادرش داشت، آرام آرام کمر شکست و سست شد. شاید یکی از آن هزار دلیلی که از قیاسی نفرت داشت هم همین باشد. او که آمد، اعتماد هم از میان آن‌ها رخت بست. شانه‌ی چپش تکان خورد. سرش را بی‌حواس بلند کرد. تکین تکانش می‌داد: «کجایی داداش؟ حالت خوش نیست انگار؟»

آب دهانش را قورت داد. اخم کرد و ماگ را برداشت. نگاهش به بخار جای بود: «خوبم!»

- شنیدی چی گفتم؟

طوطی وار تکرار کرد: «آدم حسابیه...»

تکین لبخند زد: «دست خوش! فقط همین؟»

جرعه‌ای از جای را داغ‌داغ نوشید. لب زیرینش را روی لب بالایی که خیس شده بود، کشید: «کی هست حالا؟»

- یکی از رفقا تعریف‌مونو پیشش کرده. گفت کارش واجبه و پول خوبی هم می‌ده. خودمم هنوز ندیدمش.

جرعه‌ی بعدی را سرسری نوشید. آن سیال داغ، عضلات گلویش را می‌سوزاند و پایین می‌رفت. تا جناغ سینه‌اش را نیشتر زد: «به اندازه‌ی موهای سرمون مشتری داریم. لنگ پول غریبه‌ها نیستیم. می‌گفتی بره به جای دیگه... منتفی!»

- پاشو کرده تو به کفش که بیاد آرایشگاه دستان!

اسم آرایشگاه را می‌گفت. تکین همان اول پیشنهاد کرده بود، به نام «دستان» باشد. وقتی اعتراض کرد، تکین با شوخی و خنده گفت: «اسمت به پا پرند» واسه خودش. خبر نداری.

فکر نمی‌کرد زیاد هم خاص باشد. درواقع حاج کربلایی اسم نوه‌اش را

دستان گذاشته بود. به معنی افسانه که به غیر از آن، نام یکی از پهلوانان شاهنامه هم بود.

- این یارو... ساعت چند می‌آد؟

- کم‌کم باید پیداش...

صدای آویز در نگاه‌شان را به آن سو کشاند. اسکلت بالای درگاه تکان می‌خورد... ولی نگاه حیران و عصبی دستان به مرد جوانی بود که با لبخند براندازشان می‌کرد. سلام کرد و با تکین دست داد.

تکین با تعجب پرسید: «مشتی سفارشی... شما بودی؟»

ماگ را با دستی لرزان روی میز گذاشت. پنجه‌اش را با آکراه از روی نقش پلنگی که وحشیانه نگاهش می‌کرد، عقب کشید. دستش را مشت کرد. صدای تیریک‌تیریک استخوان‌ها و قولنج عضلاتش شنیده می‌شد. نفسش تند شد و میان هر ریتم ناهمسان قلبش، صدای مزخرف او را شنید: «پدرم گفت بهترین سالن مردونه‌ی اینجا رو دستان داره. امشب برای من شب مهمیه. از اهل محل تعریف صاحب اینجا رو زیاد شنیدم، می‌خوام دستان اصلاح دامادیمو انجام بده!»

همین که گفت اصلاح دامادی‌اش را دستان انجام بدهد، خشم و غضب در نگاهش بلوا به پا کرد. بغض سنگین و مردانه ته گلوش جهید. قیاسی؛ خدا لعنتش کند. هیزم زیر خاکستر شده بود. دختری که دلش برای او رفته بود را از دستان گرفت. اعتماد مادرش را از سینه‌اش چنگ زد. آرامشش را به فقرا برد و به غرور مردانه‌اش چوب حراج زد. دیگر از جان او چه می‌خواست؟ تا خیالش راحت شود که دیگر رقیب قدری در میدان مبارزه ندارد؟

نفهمید چه شد که صندلی را با شتاب عقب کشید و بلند شد. با قدم‌های بلند سمت اتاق شست‌وشو رفت. یکی از شیرها را باز کرد و بی‌آنکه سرد و گرمش کند، سرد سرد به صورت تب‌دارش پاشید. اگر این کار را نمی‌کرد نفسش بالا نمی‌آمد. وقتی آب از روی پیشانی‌اش غلتید و تا روی چانه و

گردنش چکه کرد، نفسی را که سخت بالا می آمد، سنگین تر از قبل بیرون داد. قلبش ضرب گرفته بود و رام نمی شد. هردو دستش روی کاسه‌ی سرامیکی مِشت شد. صورتش خیس بود و نگاهش داغ و ملتهب!

اشک بود که گرم و آسیمه سر از سوک چشمش می چکید و با رطوبت صورتش عجین می شد! نمی خواست گریه کند. این اشک لعنتی چرا روی صورتش راه می گرفت؟ لب هایش را توی دهان کشید. آن همه اشک بهانه‌ی دل سوخته اش بود. چه سخت ناله اش را از آن درد جانسوز در گلو خفه می کرد تا به گوش دشمن نرسد. داشت ته مانده‌ی غرورش را با چنگ و دندان حفظ می کرد.

دستی روی شانه اش نشست. قفسه‌ی سینه اش از حجم بغض و غم و غیرت جمع شد. انقباض عضلات شانه اش زیر دست تکین بود. با تعجب رفیقش را نگاه می کرد. نمی دانست دختری که دستان دلش برای او پر می کشد، قرار است نوعروس همان مردی شود که روی صندلی مقابل آینه به انتظار او نشسته تا اصلاح دامادی اش را دستان انجام دهد. دستش را جوری مِشت کرده بود که جای پیچ خوردگی را هم احساس نمی کرد. درد آن کجا و درد دل شکسته اش کجا؟

- می دونم حالت خوب نیست داداش! برو خونه استراحت کن. من و مهدی حلش می کنیم.

برود و بشود مضحکه‌ی دست قیاسی و پرش؛ که پس مانده‌ی غرورش را هم از چنگش بیرون بکشند؛ دلش را بشکنند. جانش را هم بگیرند. بستانند و راحتش کنند... اما فرار کار آدم های ترسو بود. از هیچ کس جز خدا نمی ترسید. سرش بالا بود. عزت داشت. احترام داشت. کارش را می کرد و همه چیز تمام می شد. خدا لعنت کند آن شیطان صفت را!

سرش را عصبی تکان داد: «من هستم داداش، برو تو!»

- دستان؟

۳۱ - خوبم تکین. برو گفتم!
صدایش می لرزید و تکین نگران بود. حس می کرد درد دستان چیزهای فراتر
از یک پیچ خوردگی ساده است.
- به علی قسم نمی دونستم مشتری سفارشی مون پسر قیاسی! داداش تو که
می دونی من...

- برو تکین. می دونم. برو!
نفس عمیق کشید. دستی سر شانه‌ی او زد و از اتاق بیرون رفت. دستان
مشت بعدی را محکم‌تر به صورتش پاشید و اهرم شیر آب را با حرص
پایین داد. صورتش را با حوله‌ی تمیزی خشک کرد. جلوی آینه، لحظه‌ای
نگاهش به چهره‌ی درهم خودش افتاد. ردی از اشک هنوز در چشم‌هایش
پیدا بود. «لعنتی». پلک خوابانده و چشمانش را روی هم فشار داد. یکی دو
دقیقه لغزش داد و صبر کرد. اگر تا شب هم نمی رفت، باز پسر قیاسی به آن
صندلی وامانده می چسبید و منتظر می ماند. نیتش همین بود. کار دامادیش
زیر دست او تمام شود.

تکین به احترام دستان با تازه داماد گرم نمی گرفت. حواس خودش را با
استریل کردن وسایل سلمانی پرت می کرد. دستان مقابل نگاه متعجب یادگار
سمت شیشه‌ی الکل بهداشتی رفت. درش را باز کرد و نفس عمیق کشید. وقتی
که می خواست خشم و تغییرش را یک جوری سرکوب کند... فقط به اندازه‌ی
یک نفس که بوی تند و تیزش علاوه بر مجرای تنفسی، مغزش را هم بسوزاند
و از کار بیندازد.

تکین از قبل پیشبند یادگار را بسته بود. همین که برگشت نگاهش به لبخند
مضحک او افتاد. اعصابش خط‌خطی شد. بزند همین جا فکش را پیاده کند؟
شاهرگش را با همین تیغ بزند؟ ثواب هم دارد. زمین خدا را از شر یک
موجود اضافی پاک می کند. آقازاده‌ی آن گجسته با پای خودش چه جایی و
پیش چه کسی آمده. مردی که به خودش تشنه بود.

۹۶

میچند چرمی را دور ساعد چپش بست. قیچی و شانه را داخل شیارهای مخصوص آن گذاشت و همراه آبپاش پشت سر یادگار ایستاد. هنوز باورش نشده بود که می‌خواهد این کار را انجام بدهد. عین خودکشی بود. لحظه‌ای تردید کرد. انگار که پشیمان شد. یادگار را مثل یک داماد آماده کند و بفرستد بهلوی جانا؟ تمام شب بشیند و در دل دختری که دستان به خاطرش می‌مرد؟ مرگ شرف دارد به این مخصوصه. رفتنش یک درد و ماندنش هزار و یک درد!

تکین متوجه لرزش دست‌های او شده بود. گیج و مبهوت به صورت عصبی دستان نگاه می‌کرد. شقیقه‌ی رفیقش به وضوح دل می‌زد. هنوز نمی‌دانست که این قصه از کجا آب می‌خورد. زیر لب با خودش واگویه کرد: «فاتحه‌ست خونده‌ست تفاله. اومدی زیر دست این داداش بی‌اعصاب ما داماد شی؟ شاهرگتو با همون تیغ نزنه، شانس آوردی. بابای خرتو از خودتو بگو که تَرَک‌شو فرستاده دستان کارشو راه بندازه. دستخوش.»

سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد و پوزخند زد. نگاه دستان از آینه روی یادگار ثابت مانده بود. همان قدر در چشم‌های تیره و نافذش، کینه‌و انزجار خوابیده بود. خبر نداشت که یادگار از علاقه‌ی او نسبت به جانا خبر دارد. به عمد و با نقشه‌ی پدرش سر از آرایشگاه دستان در آورده بود. آب دهانش را محکم‌تر قورت داد. سبک گلویش تکان خورد و تکین دید. آمد دستش را سمت موهای یادگار ببرد که به اندازه‌ی یک بند انگشت فاصله از سر او مکث کرد. حس بدی داشت. به موی مردی دست بزنند که قرار بود محرم جانا شود؟ مرگ تدریجی که نه، ناگهانی بود. وسواس داشت. به موهای این مرد به قول جانا باکلاس و فهمیده دست نمی‌زد. یادگار فهم و درک و شعور نداشت. اگر داشت که سراغ آرایشگاه دستان نمی‌آمد.

صندلی را دور زد و با عجله دستکش‌های سیاهش را از روی میز برداشت. تکین ریزه‌ریز حرکات او را دنبال می‌کرد. نگاهی به یادگار انداخت. سرش

۳۱
را پایین گرفته بود تا دستان کارش را شروع کند. با آن دستکش‌های سیاه و صورت اخم‌آلود و نگاه آکنده از غضب و میج‌بندی که قیچی و شانه و تیغ به آن وصل بود، به قاتلی شباهت داشت که می‌خواست کسی را در دم قربانی کند. در نوع خودش صحنه‌ی ترسناکی بود.

آمد ضبط را روشن کند تا فضا از آن حالت سنگین و پراسترس خارج شود. ولی یادش نبود همان آهنگی پخش می‌شود که دستان این روزها زیاد به آن گوش می‌داد. خواننده با نجوای پرحزن و اندوه خود، داغ دل مرد بیچاره را تازه کرد.

من پریشان شده‌ی موی پریشان توام
کفر اگر نیست بگویم که مسلمان توام
من گرفتار تو و موی سیاه تو شدم
من سرکش به خدا رام و به راه تو شدم
وای من هر نفست معجزه‌ای تازه کند
عشق آمد که مرا با تو هم‌اندازه کند
من که آتش شده‌ام، به که تو دریا داری
بی‌سبب نیست که در ساحل من جا داری
ماه کامل شده‌ای چشم حسودانت کور
آنچه خوبان همه دارند تو یک‌جا داری
لحن زیبای تو و چشم سیاهت ای وای
دلربایی و دل‌آرا و نگارت ای وای
(آهنگ آتش - رضا بهرام)

دستش به قیچی بود. چرخید و مقابل یادگار ایستاد. انگشتانش بی‌اختیار می‌لرزیدند. هر بندی که از موهایش می‌گرفت، در دل یک لعنت بر خودش می‌فرستاد. دنیای بی‌مروت و زمانه‌ی ظالم، عدل‌شان را کجا خرج می‌کنند که سهم دل‌دستان فقط بی‌انصافی‌ها و نامردی‌ها می‌شود؟ ۹۸

گوشی یادگار زنگ خورد. دستان مکث کرد و یادگار گفت: «یه لحظه...»
 نفسش را جوری بیرون داد که پره‌های بینی‌اش با عصبانیت باز و بسته
 شد. توجهی به یادگار نکرد. از جلوی کنار رفت و پهلویش ایستاد و شانه
 را سمت موهای پشت گوش او برد. یادگار با دیدن شماره‌ی جانا نیم‌نظری از
 آینه به صورت دستان انداخت. بی‌خبر از اینکه چه کسی به یادگار زنگ
 می‌زند، سرش به کارش گرم بود. توقع نداشت او را به‌عنوان مشتری بپذیرد.
 منتظر بود بیرونش کند. اما مانده بود. از جنس کدام سنگ است که شکستنش
 کار هر کسی نیست؟

به قول دستان او هم کمتر از پدر دغلبازش نبود. گوش‌ی را روی بلندگو
 گذاشت. همان‌موقع موبایل تکین زنگ خورد. به همین بهانه از مغازه بیرون
 رفت. یادگار ماند و دستان و صدای جانا که از پشت گوش‌ی شنیده می‌شد.
 صدای ظریف دخترک تن و بدن دستان را لرزاند. قلبش تکان سختی خورد.
 دستش روی موهای او ثابت ماند وقتی که جانا در جواب یادگار خندید.
 چقدر حسرت داشت. دلش می‌خواست این لحن پر خنده و شاد برای خودش
 باشد اما نبود. نبود بی‌انصاف!

- یادگار کجایی؟

- هنوز کارم تموم نشده عزیزم. چطور مگه؟

جانا دلبرانه خندید. صدایش پنجه انداخت و روی قلب دستان خراش
 کشید: «زنگ زدم بگم من آمادم. زود بیا سمت آرایشگاه مه‌وش!»
 یادگار از آینه به نیم‌رخ جمع‌شده‌ی دستان نگاه می‌کرد. چشم‌هایش را بسته
 بود. نمی‌دانست زیر تیغ نگاه رقیب ایستاده است.

- هنوز تو آرایشگاهم عزیزم. ولی تا نیم‌ساعت دیگه اونجام.

جانا مکث کرد: «کدوم آرایشگاه رفتی؟»

- جای بدی نیست.

- یادگار نرفته باشی یه جای بی‌کلاس؟ جلوی مهمونا خوب نیست. برو یه

آرایشگاه درست و حسابی. باشه؟
یادگار پوزخند زد. دستان با اخم پلک زد و هم زمان صدای زمخت پسر
قیاسی را شنید: «نگران نباش عزیزم. جای شیک و تمیزیه. طرف تو کارش
استاده.»

- به شبه یادگار. می‌خوام همه چی عالی باشه.
- حواسم هست جان. همه چی هماهنگه عشقم!
"عشقم" ته جمله‌ی یادگار، جوری حواسش را پرت کرد که لحظه‌ای نوک
قیچی روی موهای او جلوتر لغزید و انگشت دستان را رد کرد. دستکش را
همراه گوشت انگشتش بریده بود. فوری دستش را مشت کرد. عقب رفت و
نشان نداد چه بلایی سر خودش آورده است. با آن کلمه‌ی نفرت‌انگیزی که
از زبان یادگار شنیده بود. صدای آهنگ مغزش را سوراخ می‌کرد.

من پریشان شده‌ی موی پریشان توام
کفر اگر نیست بگویم که مسلمان توام
من گرفتار تو و موی سیاه تو شدم
من سرکش به خدا رام و به راه تو شدم
یادگار با جانا حرف می‌زد که دستان سمت اتاق شست‌وشو برگشت.
دستکش خونی را با غیظ و بغض بیرون کشید. دستش را زیر آب گرفت.
می‌سوخت و دل می‌زد. فقط خون می‌دید و آبی که سرخ می‌شد و از راه آب
سنگ سرامیکی بیرون می‌رفت. صدای یادگار می‌آمد. صدای جانا هم! صدای
لعتن‌اش وقتی که می‌گفت «یادگار جان» می‌آمد. شیر آب را با فشار بیشتری
باز کرد. دستش هنوز خون‌آلود بود که در حوله مچاله شد. به دَرک که کثیف
می‌شود. آن را هم دور می‌اندازد. مثل تمام خاطراتش. مثل همه‌ی هم‌وغمش.
دور می‌اندازد، ککش هم نمی‌گزد!

زخمش سطحی بود. با دو چسب زخم خون‌ریزی بند آمد. حوله را همراه
دستکش‌ها داخل سطل زباله انداخت. وقتی از تمام شدن مکالمه‌ی تلفنی
۱۰۰

آن‌ها مطمئن شد، از اتاق بیرون رفت. دستکش‌هایش را داخل اتاق تعویض کرده بود تا یادگار متوجه دست زخمی‌اش نشود. وقتی پشت سر او ایستاد، با بی‌شرمی لبخند زد و آرد داد: «شنیدی دستان خان؟ عروس خانوم سفارش کرده همه چی واسه امشب عالی باشه. اوستا تویی. پس ریش و قیچی دست خودت. به‌خاطر جاننا!»

دستان از آینه با چشمان تب‌دار و مکدرش به او نگاه کرد. اخم دستان تند بود. نگاهش زخمی بود. پس شاید زخم هم بزند. یادگار با وجا و هراسی زیرپوستی نگاهش را از او گرفت. دستان ادامه داد... «به‌خاطر جاننا!» به‌خاطر دختری که بویی از معرفت نبرده بود. به‌خاطر کسی که دلش را شکسته بود، به‌خاطر جاننا!

کارش تازه تمام شده بود که تکین در مغازه را باز کرد. بعد از دقایق طولانی یادگار صدای دستان را شنید. میچ‌بند را روی میز انداخت و با لحنی سرد خطاب به تکین گفت: «کار دوماد تمومه. یه قرون از آقا زاده نمی‌گیری. مهمون مائه و اون پول چشم‌روشنی.»

این را گفت و به صورت متعجب یادگار نظر انداخت. لحنش استهزاآمیز بود و عمیقاً نیش می‌زد: «شیرینی دستان به عروس خانوم. فقط به‌خاطر جاننا!» صورت یادگار تا گردن قرمز شد. از شرم نبود؛ از حرص و عصبانیت بود. دستان پشت به او سمت اتاق دیگری رفت. یادگار پیش‌بیند را با غیظ روی دسته‌ی صندلی پرت کرد. تکین موهای او را داخل اتاق شست و شوار کشید. کارش که به اتمام رسید دستش را داخل جیب کتش برد. تکین هم آن لحظه دست کمی از دستان نداشت. پیش‌بیند را برداشت و همان‌طور که تا می‌زد، با لحن تندی گفت: «مبارک‌ه شادوماد. خیر پیش!»

یادگار دسته‌ای اسکناس روی میز انداخت: «تسویه نیست. شاباشه. باشه پیش خودت!»

قبل از اینکه تکین عکس‌العملی نشان دهد، از مغازه بیرون رفت. دستان

متوجه پول‌های روی کنسول شد. قبل از اینکه دست کسی به آنها برسد اسکناس‌ها را داخل سطل زباله پرت کرد: «بده مهدی بیره پشت خرابه‌ها آتیش بزنه... یا نه، صدقه بده. چشم‌روشنی عروس و دواماد. گند و کثافت‌های پسر قیاسی نمیره تو جیب‌تون. روشنه؟»

تکین سر تکان داد. جرئت داشت بگوید روشن نیست؟

- خوبی که؟

- دکتری؟

- کوتاه بیا داداش. آگه از من گله داری که گفتم...

دستان بی‌محابا صدایش را بالا برد: «از این دنیای نکبته که گله دارم. از روزگار سگی خودم شاکی‌ام که هیچ‌رقمه به دل ما راه نمی‌آد. شنفتی؟ گرفتی یا نه؟»

تکین فقط نگاهش کرد. دستان کاپشنش را از روی جالباسی چنگ زد و بیرون رفت. صدای کوبیده شدن در شیشه‌ای، دیوارهای مغازه را لرزاند. هوا سرد بود. کاپشن را نپوشید. به حد کافی داغ کرده بود. نفسش دم و بازدم بخار می‌شد و از دهان و بینی‌اش بیرون می‌آمد. کجا برود؟ کجا را دارد که برود؟ بس بنشیند گوشه‌ی اتاق و ثانیه‌ها را بشمرد که کی مراسم‌شان شروع می‌شود و لحظه‌به‌لحظه‌اش را در ذهن درهم و برهمش بازسازی کند؟ تصورش هم جهنم خدا بود.

بی‌هدف قدم می‌زد. در خودش فرو رفته بود. چند دقیقه‌ای می‌شد که در کوچه پس‌کوچه‌های محله‌شان گز می‌کرد. کسی از پشت سر صدایش زد: «دستان؟!»

به آرامی ایستاد. روی پاشنه‌ی کتانی برگشت و نگاه سرمازده‌اش را به غنچه داد. جلو رفت و مقابل دستان ایستاد. دخترک را با اخم می‌پایید: «اینجا چی کار می‌کنی؟»

- واسه چی می‌پرسی؟

- هوا داره تاریک می شه. برگرد خونه!

- داشتم می اومدم خونه ی شما، با زن عمو کار داشتم. تو چرا اینجا یی؟
شب جمعه ست ها! نباید مغازه باشی؟

حوصله ی یک بردو کردن نداشت: «فضولیش به تو نیومده!»
راهش را کشید و غنچه پشت سرش رفت: «باز قاتی کردی؟ با این حالت
کجا می ری؟»

- قبرستون. می آی؟

چشمان دخترک بازتر شد: «جدی می گی؟»

دستان پوزخند زد و غنچه مشت گره کرده اش را سمت بازوی او برد: «این
وقت روز نمی ری قبرستون! واسه چی دروغ می گی؟»

دستان به دنبال واکنش او نگاه تندش را سرتاسر محله چرخاند: «وسط
کوچه پسر خاله نشو. بکش عقب بینم!»

- کاری نمی کنم که! چی چیش زشته؟ پسر عمو می.

- مردم که اینو نمی گن. بکش عقب.

- خب بابا حالا انگار تحفه ست. واقعاً می ری قبرستون؟

لحنش عصبی بود. حوصله نداشت: «شب جمعه ست. ثواب داره.»

غنچه زیر پوستی خندید: «تو هم که دنبال ثواب. قبول باشه!»

- بزنم قیچیش کنم زبونتو؟ حوصله ندارم ها بچه!

- اولاً بچه نه و غنچه. دوماً از کی این قدر بی اعصاب شدی تو؟ اوه دستان...

اینجا رو!

با اشاره ی دست او سرش را بالا گرفت. ناخود آگاه جفت پاهایش خشک
شد و از حرکت ایستاد. از سر تا انتهای کوچه را چراغانی کرده بودند. جلوی
خانه ی قیاسی برو و بیایی بود. بوی اسپند و موزیک شاد و زمزمه ی مهمانان.
یکی داد زد: «دارن می آن. تو راهن!»

ترسید. یک قدم عقب رفت. غنچه با تعجب به دستان نگاه می کرد.

چشم‌هایش حالت عادی نداشتند. خونی و هراسیده و بی‌جان. با گلوی خشک و حالی خراب مابین ضعف و ناله‌ی دلش آمد عقب‌گرد کند که ماشین گل‌زده‌ی مدل‌بالای مشکی از سر کوچه پیچید و بوق‌زدن کل محله را روی سرش گذاشت. پاهایش از گیر رفت. سر شد. به زمین چسبید. سرش گیج می‌رفت. خودش را سمت دیوار آجری کشاند تا به آن تکیه بدهد. غنچه با ترس و نگرانی نگاهش می‌کرد: «داری می‌افتی! دستان، حالت خوبه؟»

نگاهش بی‌فروغ و مُرده به آن ماشین بود. پلک نمی‌زد. هوا سوز زمستان داشت و گلوی دستان سوز بغض... و دلی که جلوی پایش شکسته بود. دخترکی با تعجب و نگرانی تکانش می‌داد. رمضان، قصاب محل، جلوی ماشین عروسی گوسفندی درشت را به پهلوی خوابانده بود. چاقوی تیز و بزرگی را از تپه میان دو ردیف دندان‌هایش گرفته بود و برای زمین زدن و نگه داشتن گوسفند چموشی که تکان می‌خورد تا از زیر دست و پای مردک فریه و قوی‌هیکل فرار کند، تقلا می‌کرد. صدای وحشت‌زده‌ی آن گوسفند... صدای صلوات و کیل و موزیک شاد... بوق ماشین و دست و سوت مهمانان!

دستان همه‌چیز را به فاصله‌ی چند خانه آن‌طرف‌تر می‌دید. بیشتر شبیه ژانر وحشت بود. فکر می‌کرد درست وسط جهنم ایستاده و به دار کشیده شدن خودش را تماشا می‌کند. اتفاقات پیش رویش همان‌قدر وحشتناک و دردآور بود. عشقش به جانا داشت قربانی اهداف قیاسی می‌شد.

یادگار فرزند و چابک از ماشین پیاده شد. تک‌دکمه‌ی کت سیاه دامادش را بست و سمت جانا رفت. ظاهرش که نشان می‌داد اوضاع حسابی بر وفق مرادش است. رمضان آماده بود تا گوسفند را ذبح کند. نگاهش به قیاسی بود و حواسش به اشاره‌ی دست او!

- آب بهش دادی رمضون؟ گلوی زیور بسته خشک نباشه؟

- دادم آقا... دادم!

جانا شنش را جمع می‌کرد. صدای جیغ و کیل و دست و مبارک‌باد ثابته‌ای

بند نمی‌آمد. قیاسی به رمضان اشاره کرد. باران پول و شایاش بود که روی سر جانا و یادگار ریخته می‌شد. اسکناس‌های درشت در هوا می‌رقصیدند و روی خون سرخی که کف آسفالت کوچه روان بود، می‌ریختند.

کلاه شل جانا، وقتی که می‌خواست پیاده شود، عقب رفته بود. صورت میکاپ‌شده‌اش عیان بود. دستان برای اولین بار چهره‌ی دخترک را بدون حجاب می‌دید. چیزی شبیه حسرت به دل عاشقش چنگ زد. آن لحظه فقط یک آرزو داشت. کاش خودش جای یادگار کنار جانا ایستاده بود. نه آن پسرک احمق که حتی نمی‌دانست باید حین راه رفتن به عروس زیبایش کمک کند. نگاه مسخ‌شده‌اش به صورت جانا چسبیده بود. این نگاه همان نگاه بود و این چشم‌ها... همان چشمانی که روزی در دل کوهستان پدر دل عاشق دستان را درآورده بود.

با آن نیم‌تاج نقره‌ای و زیبایش در آن لباس سپید عروس، چیزی از فرشته‌ها کم نداشت. می‌توانست لبخندش را بدون حریر سفید ببیند. جانا کنار ماشین ایستاد. آهنگ شاد با صدای بلند پخش می‌شد و مردان فامیل جلوی‌شان پایکوبی می‌کردند. قیاسی با شور و شوق خاصی یک امشب دست و دل‌باز شده بود و آبرو می‌خرید. تراول و اسکناس درشت بود که به هوا می‌پاشید. جانا برای لحظه‌ای سر چرخانده و همان موقع بود که نگاهش از پس پول‌های رقصان به انتهای کوچه افتاد. به دستان... به نگاه حیران او سینه‌ی دیوار آجری! به چشمان بی‌روح و متحسرش نگاه می‌کرد.

لبخند نرم‌نرمک از کنج لب‌های دخترک محو شد. اسکناس‌ها پایین می‌آمدند. عشق دستان را مفت فروخته بود. صحنه‌ای از گذشته پیش چشمانش جان گرفت... و از همه‌ی آن، تنها یک صدا برایش ماند. صدای مردانه‌ای که یک‌زمانی گفته بود: «مردی که عرضه داشته باشه و بتونه بهت عشقش بده، نمی‌ذاره احساسشو بایه خرمن پول بذاری تو یه کفه خانوم‌دکتر».

«کفه‌ای که توش عشقه، به چه درد می‌خوره؟ زور ثروت خیلی بیشتر از

این حرف‌هاست نوه حاجی.

«پول خوشبخت می‌کنه؟ عشقه که زنده نگهت می‌داره دختر.»
«نوی زندگیت اون قدر داشتی که هوس بی‌پولی و گشنگی به سرت نزنه»
نه... تو فقط به آسمون جلِ پایین شهری هستی. برای من کفهی پول و رفاه و احترام سنگین تره!»

«پولی که بخواد از راه بی‌شرفی دربیاد، هرچی عزت و احترام داری رو ازت می‌گیره. بی‌آبروت می‌کنه.»

«مردی که نتونه رؤیاهای زنش رو به واقعیت تبدیل کنه و رفاهشو فراهم کنه، به درد من نمی‌خوره.»

«آگه یه روز بشه، آگه یه روز باشه، آگه اون روز بیاد که یه مرد نو رو به خاطر خودت بخواد... عشق و علاقه‌ی واقعیشو به پول می‌فروشی؟»
«آگه اون قدری که من می‌خوام ثروت نداشته باشه، شاید!»

پول‌ها روی سرش می‌رقصیدند. باران ثروت به نگاه تیره و نافذش غرور هنگفتی بخشیده بود. دستان برای همان چند ثانیه برق آشنایی را که پر بود از تعجب، در چشمان جانا دید. ولی عمر آن نگاه فقط چند لحظه بود. خیلی زود غریبه شد. دستان پول داشت... اما نه به اندازه‌ی قیاسی. می‌توانست آرامش و رفاه همسرش را فراهم کند. ولی دلِ زیاده‌خواه جانا بیشتر از این‌ها می‌خواست تا چشم و دلش سیر شود.

نگاه جانا بی‌اختیار به غنچه افتاد. صورت زیبا و ملیحی داشت، اما او را نمی‌شناخت.

دخترک با پریشانی به دستان نگاه می‌کرد. رد نگاه او را می‌گرفت و به جمعیت می‌رسید. عروس را می‌دید که خیره به دستان است. صورت جانا سخت شد. نگاهش به دستان حقیرانه بود. رفاه و ثروتی که بر سرش می‌بارید را فخر فروشانه در چشم مردی فرو می‌کرد که کنار آن دیوار لعنتی به پای عشق دخترک بی‌رحم داشت جان می‌داد!

جانا هیچ درکی از عشق و دوست داشتن نداشت. خط و الفبای عشق را بلد نبود. وگرنه پیش‌تر از این‌ها و قبل از اینکه قیاسی آیهی مصیبت و دشمنی جوان خوشنام محله را مکرراً زیر گوشش بخواند، فهمیده بود که دستان مرد بدی نیست. فقط جانا است که بدش را از نااهلان شنیده. قیاسی دایی تن‌اش بود. ناجی‌اش بود. جانا حرف چه کسی را باور می‌کرد؟ دستان به جانا حق می‌داد. او برایش غریبه بود و قیاسی از هر آشنایی آشناتر!

یادگار دستِ جانا را گرفت و او نگاهش را از روی دستان برداشت. دیگر لب‌خند نمی‌زد. از ته دل نمی‌زد. عروس و داماد خیلی زود دست در دست هم وارد خانه‌ی قیاسی شدند تا پای سفره‌ی عقد بنشینند و برای همیشه پیوند تأهل و تعهد ببندند. دستان بی‌اراده رو به جلو خیز برداشت که غنچه مانعش شد: «کجا می‌ری؟»

دستش را با حرص کشید: «ولم کن.»

- حالت خوب نیست. کجا می‌خوای بری؟

درد به جان دستان صاعقه زد. مچش درد می‌کرد. کنترلش را از دست داد و غنچه را هل داد: «گفتم ولم کن!»

شانه‌ی ظریفش به دیوار آجری گرفت و خراشیده شد. خراشی که زیر مانتویش بود. دردش همان اشکی شد که پیاله‌ی چشم‌هایش را پر کرد. دل کوچکش رنجید. صدای ناله‌اش حواس دستانی که دو قدم رو به جلو برداشته بود را پرت کرد. برگشت و با تعجب به او خیره شد. دستش را به شانه‌ی چپش گرفته و سربه‌زیر بغض کرده بود. می‌ترسید به دستان چیزی بگوید. تا امروز دستان یک "تو" به او نگفته بود. جز حمایت و توجه چیزی از پسرعمویش ندیده بود. اما حالا... اینجا...

با نگرانی سمت غنچه رفت و پشیمان از رفتار تند و غیرارادی‌اش پرسید:

«چیزیت که نشد؟»

غیظ کرد و خودش را عقب کشید: «برو!»

پوفی کرد و اخم‌هایش جمع شد: «ببینمت؟»
غنچه چانه لرزاند. نگاه‌دستان با آن خرمن‌آخی که روی پیشانی‌اش چیز
انداخته بود، سمت صورت او رفت که دخترک پشت به او راه افتاد. دستان
با تعجب نگاهش کرد. عصبی بود ولی خودش را کنترل می‌کرد.

مردد برگشت و نگاهش را به سر در خانه‌ی قیاسی داد. یک دلش می‌گفت
بسان و شاهد همه‌چیز باش و تا با چشم خودت ندیدی که جانا به مرد
دیگری تعلق می‌گیرد، از خیرش نگذر. اما از طرفی هم راضی نمی‌شد که
غنچه را آن وقت از شب در کوچه پس‌کوچه‌های تاریک محله تنها بگذارد.
ناموشش بود... و جانا از امشب ناموس مرد دیگری می‌شد! نظر انداختن
به زن شوهردار و فکر کردن به جانا از امشب چیزی جز گناه نیست.
دست‌پرورده‌ی اردشیرخان و حاج‌کربلایی، نامردی و بی‌غیرتی را در مکتب
خاندانش نیاموخته بود. دست‌هایش مشت شد و سمت آن دختر دوید: «صبر
کن. با توام بچه!»

با اشک غر زد: «غنچه!»

خنده‌اش نگرفت. وگرنه مثل همیشه می‌گفت: «به من چه!»

- وایسا می‌گم. نمی‌ری خونه‌ی ما؟

- نمی‌بینی چی کارم کردی؟

- ببینم چی کارت کردم؟

با آرنجش به او کوبید: «بی‌شعور!»

- مؤدب باش. بزرگ‌تر کوچیک‌تری رو این‌جوری یادت دادم؟

- تو باید یادم می‌دادی؟

- دست و پا تو جمع کن.

- تاریکه. کی می‌خواه ببینه که من با توام؟ بعدشم خودت مگه نپرسیدی

چته؟

- شاید نگران‌ت شدم.

- واقعا می‌گی؟

- نه! واسه چی باید نگران دختر سرتقی مثل تو بشم؟

- تو این بلا رو سرم آوردی. من کاریت نداشتم.

- از بس سیریش بازی در می‌آری.

- من چسبیدم بهت؟

- مصبتو شکر. ول مون کن سر جدت غنچه.

دخترک با صدا خندید و دستان اخم کرد: «نخند. وسط کوچه‌ایم!»

- آه... هی می‌گی این کارو کن، اون کارو نکن. خب کوچه باشه.

- تو این محله همه چی فرق کرده. دیگه مثل قدیم امن نیست. سگ و

شغاله که از در و دیوارش می‌ریزه رو سر و کله‌ی ناموس مردم!

منظور دستان به آن اراذل بود. مدتی می‌شود سروکله‌شان اطراف محله

پیدا شده و برای اهالی شاخ و شانه می‌کشند. یک بار جلوی او به غنچه متلک

پرانده بودند و دستان از خجالت‌شان درآمده بود.

- از ترس تو که یه وقت نری سروقت شون، جرئت نمی‌کنن بهم نگاه کنن.

چه برسه بخوان حرف بزنی.

دستان با روی ترش براندازش کرد: «غلط کردن بخوان تو محله‌ای که من

هستم، چشم چرونی کنن. باس یه کاری کنم واسه همیشه دم شون قیچی شه و

گم شن از اینجا!»

- به درد سرش نمی‌ارزه.

- بی دردسر دگشون می‌کنم. کجا می‌ری؟

- خونه مون.

- مگه نمی‌آی خونه‌ی ما؟

- نه دیگه دیر شده. می‌ترسم بابا اذیت کنه. تو هم برو مغازه. می‌دونم کار

داری. این چند قدمم خودم می‌رم.

دستان فقط نگاهش کرد. چه چند قدم و چه صد قدم. فرقی نداشت. جلو

۳ افتاد. غنچه لبخند زد. دستان بی آنکه نگاهش کند، پرسید: «کجات بود؟»

- هوم؟

- کجات خورد به دیوار؟

- آها... شونه‌م.

- درد می‌کنه؟

- الان نه! اون موقع آره.

- شرمنده فسقلی!

لبخند زد: «اشکال نداره. فهمیدم خواست نبود. اما... چرا عصبانی شدی؟»

دستان نفس بلندی کشید. با مکث کوتاهی جواب داد: «یکی رو دیدم که

دلم نمی‌خواست ببینم.»

غنچه با تعجب نگاهش کرد: «کیو دیدی؟!»

- ملک همون جهنمی که دارم توش دست و پا می‌زنم!

- چی داری می‌گی؟ حالت خوبه؟

جلوی خانه‌ی برزو ایستاد. دستش را روی زنگ گذاشت. غنچه هنوز به

انتظار جواب نگاهش می‌کرد. دستان خودش را به آن راه زده بود. صدای

زن عمو ثریا را شنید: «کیه؟»

قبل از آنکه جواب بدهد، غنچه گفت: «منم مامان، باز کن!»

صدای تیک در آمد. دستان لنگه‌ی در را هل داد و با سر به او اشاره کرد

«برو تو. سلام برسون.»

- نمی‌آی؟

- نه!

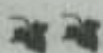
اصرار نکرد. می‌دانست کار دارد. پنجشنبه و جمعه تا دیروقت مشغول

داشت و در مغازه می‌ماند. زیر لب خداحافظی کرد و از کنار او رد شد.

دستان در را بست. نفسش را فوت کرد. دستی لابه‌لای موهایش کشید و

نگاهش را به سر کوچه داد. کاپشنش را دست به دست کرد. برای چند لحظه

همان جا به دیوار خانه‌ی عمویش تکیه داد. هنوز هم ضعف داشت. نمی‌رفت که راحتش کند. آمده بود که جانش را بگیرد.



با حرص لبش را می‌جوید و می‌گزید و روی هم فشار می‌داد. فندکش را باز می‌کرد و آتش می‌زد و می‌بست. به خون‌خوره افتاده بود. چاره نداشت بلند شود و کل محله را به دنبال او بگردد. با صدای باز شدن در حیاط گردن کشید. سرش را کج کرد و از کنار درخت ترکه‌ای انار، جلوی در را پایید. قامت مادرش را زیر نور کم چراغ دید. خودش را در چادر مشکی پیچیده بود. از روی پله بلند شد و همان‌طور که نگاهش می‌کرد، دستی به شلوارش کشید: «رسیدن به خیر حاج خانوم!»

به محض اینکه صدای او را شنید، هول شد. فکر می‌کرد مثل همیشه تا دیروقت در مغازه می‌ماند. ماتش برده بود. مکث کرد. چادرش را تا جایی که می‌شد، پیش کشید و صورتش را زیر حجاب پنهان کرد: «اوا! خونه‌ای؟ کی اومدی؟ شام خوردی؟»

صدایش می‌لرزید. دستان با بدبینی پوزخند زد. آهسته دو قدم جلو رفت: «خوردم. حرص و جوش خوردم. به لطف شما صرف شد. کجا بودی؟»
سمیرا دست و پایش را جمع کرد. لحن دستان هشدار می‌داد. با اخم پشت چشمی نازک کرد و با لحنی پرگلایه گفت: «دیگه باید به بچه‌ی خودمم جواب پس بدم؟ کجا بودی یعنی چی؟»

- پرسیدم کجا بودی؟

- زهرماری چرا؟ چته؟

دیگر مهربان نبود. دست پیش می‌گرفت که دستان دور بر ندارد... و نگاه او با تعصب روی چشمان آرایش‌کرده‌ی مادرش بود: «یکی دو پرس از همون غذایی که از صدقه‌سرت کوفت کردم، جای شام زدم که تا وقتی می‌آی اخلاقم بشه اخلاق سگ. کجا بودی مامان؟ ساعتو دیدی؟ این چه سر و وضعیه؟»

بوی عطر زنانه حیاط را برداشته بود. سمیرا کمی رنگ به رنگ شد. سمت پله‌های ایوان رفت و چادرش را محکم تر نگه داشت: «خبه توام. می‌خواهش کجا باشم؟ پیش سمیه بودم. مگه نگفتم بهت؟»

وزیر لب غرولند کرد: «فکر کرده چون دو متر قد کشیده و پشت لبش سبز شده و نون می‌آره سر سفره‌ی آقا خدایا مرزش، اختیار منم گرفته دستش پسره یه جو حرمت سرش نمی‌شه.»

دستان شنید. سینه‌اش آن همه نفس بالا نیامده را تاب نیاورد و درد گرفت. بی‌غیرت نبود که بگذارد مادرش تا آن وقت از شب تک‌وتنها در محله‌ای به آن درندستی که سرتاسرش ناامنی بیداد می‌کند، با صورت آرایش‌کرده بگردد و خودش روحش هم خبر نداشته باشد که او کجا می‌رود و از کجا می‌آید. صدایش زد و او اهمیت نداد. دستش را پیش برد و انگشتانش را خیلی آهسته به چادر سمیرا بند کرد. اما سمیرا که انتظارش را نداشت، از ترس دستش شل شد و چادرش عقب رفت و روی شانه‌هایش افتاد. هراسان به پسرش نگاه کرد. دستان همان‌قدر حیرت‌زده سر جایش می‌خکوب شد صورت مادرش را ناباورانه رج می‌زد. قلبش برای یک لحظه نکوبید و نبضش خاموش شد. سمیرا خودش را نباخت. چادرش را کمی بالا کشید و تشر زد: «چه مرگه؟ حرمت و احترام سرت نمی‌شه؟»

- م... مامان!

- مامانو مرض. کاری نکن عاقت کنم دستان!

واژه‌ی "عاق" چندبار در سرش تکرار شد. قلبش تیر کشید. درد این حرف از شکست امشبش هم بدتر بود. مادرش چرا بخواهد او را عاق کند؟ فقط چون پرسیده بود کجا رفته باید عاق والدین می‌شد؟

آب دهانش را قورت داد. گلویش سوخت. به صورت سمیرا اشاره کرد: «این... این چییه؟ واسه چی... واسه چی خودتو درست کردی؟»

- خفه شو دستان!

«من چرام تو این خونه؟ من کیام مامان؟ تو منو چی فرض کردی؟ ساعت دوازده شبه و تو الان داری با این سر و وضع از کجا می آیی نامسلمون؟ هر دو دستش را بالا برد و با عصبانیت بر سر خودش کوبید. خودش را می زد. خودش را له می کرد. مثل قلب هزارتکه اش، مثل غرورش، مثل غیرتش.

سمیرا از ترس به نرده ی فلزی کنار پله ها چسبید. چادر از سرش افتاده بود. دستان کاری نمی کرد. حرمت، دستش را بسته بود و همین عذابش می داد. مادرش را از جان بیشتر دوست داشت. می ترسید. نگران بود. دلش گواه بدی می داد.

سمیرا از پله ها بالا رفت و دستان به دنبالش دوید: «کجا می ری؟ با توام مامان جواب بده. زنگ زدم دخترخاله گفت اونجا نیستی. واسه چی دروغ گفتی؟ کجا پاشدی رفتی که نصف شب با این قیافه اومدی خونه؟ فکر آبرو تو کردی؟ فکر منو چی؟ مگه با تو نیستم؟ قربونت برم؟»

دست مادرش را گرفت که نگهش دارد ولی سمیرا با غیظ برگشت و دستش را بالا برد و با همه ی قدرت به صورت پسرش سیلی زد. برق از چشمش پرید و دستش روی گونه ی سیلی خورده اش نشست. سرش پایین افتاد. آن ترک های ریز و درشتی که جانا بر قلبش زده بود، با همان یک تلنگر از دست مادرش، از هم گسست و همچون کوهی از غم کف سینه اش آوار شد. نفس نفس می زد. می لرزید. سمیرا با چشمان گشادشده از خشم که سفیدی اش به قرمزی می زد، به دستان براق شده بود. انگشت اشاره اش را تهدیدکنان سمت صورت او گرفت:

«بار آخرت باشه که با مادرت این جور حرف زدی. بچه نراییدم که عاقبت گرگ شه و بیفته به جونم. به تو چه که کجا بودم؟ بزرگ شدی تا بشی آفت زندگیم؟ چند وقته آرامشو از این خونه گرفتی و شب و روز معلوم نیست. ولی به کلام گفتی چه مرگه؟ حالا اومدی منو سین جیمم کنی؟

از کی اختیار مو دادم دست تو؟ سرت به کار خودت باشه دستان آگه بخوای
به این کارهات ادامه بدی، به ارواح خاک اردشیر جوری عاقبت می‌کنم که
خاکستر تم نمونه رو زمین!

جمله‌ی آخر سمیرا وسط قلب تکه پاره شده‌ی دستان کوبیده شد. سرش تند
و هراسان بالا آمد. ناباورانه نفس زد. مادرش بود که نفرینش می‌کرد؛ صورت
مردانه‌اش رنگ پریده و بی‌روح شد. پیاله‌ی چشم‌هایش از اشک خیس شد.
بش بود دیگر... بس بود. مگر دل نداشت؛ طاقت و صبر و غرورش باید تا
عرش خدا امتحان پس بدهد؟

چشم‌های سرخش در نگاه غضب‌آلود مادر دودو می‌زد! پاهایش سست
شد. ناباورانه یک قدم رو به عقب برداشت. اگر زانو نمی‌زد، به پشت
می‌افتاد. زد... جلوی مادرش زانو زد. سرش زیر افتاد. آن قامت رشید و
مردانه، کوهی که سمیرا به استواری و غیرتش افتخار می‌کرد، در یک چشم
برهم‌زدن جلوی پاهایش فرو ریخت. پسرش... جگرگوشه‌اش! با افتادن
دستان، سمیرا به خودش آمد. قدری از جوش و خروش افتاد. باور نمی‌کرد
که پسرش همان قدر عاجزانه زانو زده باشد. عصبانیت جایش را به ندامت
داد. اما دیگر کار از کار گذشته بود. دست سرد و لرزانش سمت شانه‌ی دستان
می‌رفت: «پس... پسر...»

سر انگشتانش که شانه‌ی مرتعش او را لمس کرد، جانش لرزید و خودش را
از زیر دست مادرش کنار کشید: «نکن!»

بغض بود که صدای مردانه‌اش را در خود می‌بلعید. سمیرا به گریه افتاد.

- به خدا منظوری نداشتم. به ارواح خاک آقات نمی‌خواستم...

- به ارواح خاک همون آقایی که گفتی عاقبت می‌کنم؟

زبان‌ش قفل شد. دستش را جلوی دهانش گرفت و هق زد. دستان پلک
خواباند. با آهی غلیظ و درمانده دست راستش را که مشت شده بود، به
زمین گرفت. دست دیگرش را روی زانو گذاشت. بی‌رمق برخاست: «از کی...»

دستان شد واسه آفت و درد سر؟ آگه...

- پسر...

سر دستان پایین بود. حرف که می زد، از دل سوخته اش بود. جوری که دل سنگ را به پای مردانگی های دم نرده اش آب می کرد: «به من نگو پسر، نگو! مادر صدا کردن من و پسر گفتن های تو، حرمت داشت. همین امشب... اونم شکست. جلوی پای خودت... ندیدی؟»

حق زد: «دستان؟»

- اون نونی که می گی زیادیه سر سفره ت چون من می آرم و اون احترامی که بهش انگ آفت می زنی، من به خاطرش از همه چیزم زدم! از... خودم... تا شد آبرو و اومد وسط خونه ی آقام که کنارش لبخند و آرامش تو چشم های تویی که مادرم بودی، ببینم. همونی که می گی من از خونه ت گرفتم، یه روز غرور پسر ت بود!

سمیرا با عجز نالید: «بسه... بسه الهی دورت بگردم. من یه چیزی از رو عصبانیت گفتم. تو... تو به دل نگیر قریون قدوبالات برم.»

هیچ چیز سر جای اولش بر نمی گشت. آن حرف های ناروا و فریادها فراموش نمی شدند. حالا که می دید پسرش به دل گرفته، از در پشیمانی وارد می شود تا دلجویی کند؟ حالا که کار از کار گذشته بود؟ سرش بالا نیامد. سمیرا می دید شانه های پسرش چطور از سرمای غرور له شده اش می لرزد: «هر آخر هفته... پسرهای محل خسته از کار می رفتن پی عشق و حال! کک شون هم نمی گزید این وسط خونواده ای هست. همون موقع که حسرت می خوردم به حال شون، تنها تفریح من... دو ساعت کوهنوردی بود. که اونم داشتم با جون خودم بازی می کردم. وقتی همه یه بابا داشتن که عین کوه پشت گرمی شون باشه، من به قول دشمنم یتیم، داشتم کنار تکین تو اون دکون شب تا صبح خم می شدم رو سر و هیکل مشتری تا عاقبت نون حلالی باشه که بیارم سر سفره ی آقا خدایا مرزم. هیچی کم نذاشتم. فکر می کردم کم نذاشتم. از خودم

آره اما واسه تو نه. چی کار کردم؟ کجا کم گذاشتم که عاقبتو به جونم می کشی؟
چی کار کردم من بی غیرت؟»

جمله‌ی آخرش فقط درماندگی بود و بغض. سمت اتاقش رفت. سمیرا گریه‌کنان پشت سرش قدم برداشت. دستان در را به هم کوبید و قفل کرد. با غیظ و اشک سمت کمد خیز برداشت. ساک ورزشی‌اش را بیرون کشید. هرچه که جلوی چشمش بود، برداشت.

حواس درست و درمانی نداشت تا به وسایل ضروری‌اش فکر کند. ثانیه‌ای در آن خانه ماندن حکمش فقط عذاب بود. مثل بچگی‌هایش بعد از هر قهر و غیظ، توجه و محبت مادرش را می‌خواست. که سرش را به سینه بگیرد و نوازشش کند. آرامش کند.

دلش بوی گل محمدی پیراهن مادرش را می‌خواست که حالا با عطر گرانقیمت زنانه عوض شده بود. داشت لج می‌کرد تا مادرش دستش را بکشد و بگوید: «نرو پسر!» ولی سمیرا... سمت اتاق خودش رفت. گریه می‌کرد و دلش پر بود. باید با یکی حرف می‌زد. اگر در دلد نمی‌کرد خفه می‌شد. چه کسی جز قیاسی می‌توانست محرم دلش باشد؟ گوش‌اش را برداشت که زنگ بزند. با بغض شماره گرفت.

دستان کمی آن طرف‌تر انتظار می‌کشید که مادرش به در بکوبد و صدایش بزند. ساکش را همراه مدارکش برداشت و در را باز کرد. نبودن سمیرا، مثل آن بود که سقف خانه روی سرش آوار شود. هوای اتاق برایش سنگین شد. نگاه بغض‌دار و گلایه‌مندش به در بسته‌ی اتاق سمیرا بود. دل زخمی‌اش سوخت. دسته‌ی ساک را با کلافگی میان انگشتانش فشرد. نفس سنگین شده‌اش را به سختی بیرون داد. دست راستش را بالا آورد. نرمی کف دستش را از قسمت ساعد روی چشم‌هایش کشید. لعنتی‌ها می‌سوختند و بی‌ملاحظه می‌باریدند. می‌خواست سمت اتاق مادرش برود... اما آن قدم‌های سرکش یاری‌اش نکردند.

کاپشنش را برداشت. از خانه بیرون زد. کفش‌هایش را پوشید. همه چیز را
تار می‌دید. در حیاط را بست و سمت جیب رفت. سمیرا در اتاقی که درش
بسته بود، به حدی محو مکالمه‌اش با قیاسی شد که حتی صدای در را هم
نشنید. نفهمید و حواسش را پی دلش داد. متوجه نشد که پسرش خانه را با
چه حالی ترک می‌کند.

زمستان بود. سرمای هوا از خنکای زمین باران خورده تشدید می‌شد. باران
کم‌کم جایش را به دانه‌های درشت برف می‌داد. پخش را روشن کرد و صدای
ترانه، فضای سرد ماشین را با بغضش شکافت. مقصدش را نمی‌دانست. راه را
گم کرده بود. خط همه‌ی مسیرها در ذهنش پاک شده بود. دو زخم به یک
اندازه و در یک شب!

داری می‌ری و بارونه، جز دلم همه چی آرومه

چی شده آخه این همه با من، داری بد می‌شی؟

می‌ری چشمام خیره به جاده‌ست

واسه تو این فاصله ساده‌ست

چی شده حالا از من عاشق، داری رد می‌شی؟

نرو که بی تو دلخورم، نرو من بی تو می‌برم

من از همه زندگی پریم، عزیز دلم

به دوری عادتم نده، نرو حال من بده

تو ببری غصه می‌خورم، عزیز دلم

بی تو به این گریه‌ها مجبورم، ببین درگیر دلشورم

ببین چه دردی داری می‌ندازی تو به جونم

قلبم تو نگاه تو جا مونده، منم و این دلواونده

عشقم نرو بی تو من آخه نمی‌تونم

(آهنگ نرو - راغب)

موبایلش خاموش بود. تنها چیزی که در آن وهن و سکوت شنیده می‌شد،

صدای بوق‌های ممتد ماشین‌ها و غیرغیر برف‌پاک‌کن بود. برای لحظه‌ای حس کرد هوای ماشین سنگین شده و سرش گیج می‌رود. پلک زد. چندبار پشت سرهم چشم‌هایش را گشاد کرد و بست. فایده نداشت. چشم‌هایش به طرز وحشتناکی سیاهی می‌رفت. قفسه‌ی سینه‌اش منقبض شد. دست راستش بی‌اختیار و از روی نبض تندی که در سینه‌اش گرفته بود، روی قلبش مشت شد. کوبید؛ محکم و با حرص، با درد... مشت گره‌کرده‌اش را به سینه می‌کوبید که نفسش بالا بیاید. نمی‌آمد. داشت خفه می‌شد. این حمله را می‌شناخت. ترسش از همین بود. خاطرات بد یک‌به‌یک رنگ می‌گرفتند. از بعد فوت پدرش دچار حمله‌های متعددی می‌شد. کارش به بیمارستان کشیده بود. تنها کاری که توانست بکند، این بود که همان‌جا روی پل نگه دارد.

نمی‌خواست حال خرابش باعث شود که جان یک بی‌گناه را بگیرد. دستش بی‌رمق سمت دستگیره رفت. نتوانست بازش کند. دستش از میچ بی‌حس شد و کنار پایش افتاد. با دست دیگر یقه‌ی بافتی که تنش بود را با غیظ کشید. باز نمی‌شد. پاره هم نمی‌شد. در تنش جانی نمانده بود که یقه‌ی خودش را بدرد و محکم و آزاد نفس بکشد.

مدت‌های زیادی می‌شد که دیگر از اسپری استفاده نمی‌کرد. فکر نمی‌کرد بار دیگر دچار حمله‌ی عصبی شود و آن آسم لعنتی این چنین ناجوانمردانه به سراغش بیاید. به معنی واقعی داشت با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. دیگر به فردایش امیدی نداشت.

زندگی‌اش به ته خط رسیده بود. می‌خواست نقطه‌ی پایان را بگذارد. در جایی که سایه‌ی مرگ روی صورتش افتاده بود، به جانا فکر کرد. به لبخندش... و صورتی که برای اولین بار دیده بود. الان که خودش روی پل داشت جان می‌داد... جانایش متعلق به مرد دیگری شده بود. بله را به یادگار داده بود؟ از امشب عروس قیاسی شده بود. ته‌مانده‌ی امیدش با این فکر پرپر

شد. دستش از یقه افتاد. نفسش آزاد نشد. پلک خواباند و... جسمش که رفته رفته بی حس شده بود، سرد شد.



نگاهش با شعفی خاص به مهمانان بود. می رقصیدند و پایکوبی می کردند. همه خوشحال بودند. لبخند جزئی از صورتش شده و خودش را تا نزدیکی عرش کبریا می دید. خوشبخت بود. هرچه را که می خواست، داشت. شوهری تحصیل کرده، فرنگ رفته و باشخصیت... و از همه مهم تر پولدار! خانه ای ویلایی که قیاسی همین امشب سندش را پشت قباله ی دخترک انداخته بود. در کنار مهریه ی کلان و دهان پرکنی که چشم دختران فامیل را در آورده بود. برق حسد را در چشم تک تک شان می دید.

از پیروزی که نصیبش شده بود حظ می برد. مراسم باشکوه و ضیافت شاهانه ای که قیاسی برای عروسی تدارک دیده بود، بیش از حد تصور جانا بود. خودش را همچون پرنسی می دید که سوار بر اسب سفید شاهزاده ی رویاهایش مسیر خوشبختی را پیش گرفته است. در کنار یادگار بودن خوشحالش می کرد چون در کنار او همه چیز داشت. این خوشحالی را به قیاسی مدیون بود. به او که روزگاری بی منت دستش را گرفت و حمایتش کرد. اگر او نبود، الان عاقبتش چه می شد؟ در خانه ی پدرش، به خاطر فیروز امنیت نداشت. آن رفاه و آرامش را در کنار دایی اش پیدا کرد. یادگار دل دخترک را به قول و قرارهای عاشقانه اش خوش کرده بود. مرد زندگی اش روی حرفش ماند و او را هرگز رها نکرد.

بعد از خوانده شدن خطبه ی عقد، راهی سالن مجلی شدند که قیاسی چندی پیش رزرو کرده بود. دخترک جز همان حلقه و لباسی که پوشیده بود، هیچ نقشی در خرید پیش از عروسی اش نداشت. همه را قیاسی سفارش داده و مهیا کرده بود. جانا خبر نداشت تمامش سلیقه ی مادر دستان است. دلش می خواست حتی شده، یک اعتراض کوچک به دایی اش بکند. ولی رویش

نمی‌شد و فکر می‌کرد این کار در مقابل تفضل او ناسپاسی است. قیاسی بیشتر از این‌ها به گردنش حق داشت.

شکوه‌اش را حتی پیش یادگار هم نبرد و او هم گویی برایش مهم نبود مراسم چطور برگزار می‌شود، سکوت کرد. فقط می‌خواست جاننا را به عقد خود درآورد که همین کار را هم کرد. نگاهش را با لبخند روی موها و صورت یادگار چرخاند. با موبایلش ور می‌رفت و حواسش به جاننا نبود سرش را کمی جلو برد و دلبزانه زمزمه کرد: «اصلاح دامادیت عالی شده یادگار»

بی تفاوت نگاهش کرد و لبخند زد: «جدی؟»

دخترک با رضایت‌مندی سر تکان داد: «اوهوم. شبیه هنرپیشه‌ها شدی. گفتی حرفه‌ایه باورم نشد. اما الان که می‌بینم می‌گم انصافاً کارش درسته.»
- خوبه. امشب با هرکی سلام‌علیک کردم حرف تو رو زد.
جاننا خندید: «منم خوشم اومد.»

یادگار چیزی نگفت. گوشی‌اش که زنگ خورد، کمی به چپ مایل شد و جواب داد. صورتش جهت مخالف جاننا بود. دخترک برای لحظه‌ای نگاهش به پشت گردن یادگار افتاد که با دقت آنکارا شده بود. نگاهش را ریز کرد سرش را با تعجب جلو برد. دستش را روی بازوی یادگار گذاشت. خونسرد گوشی را پایین آورد: «چی؟»

با انگشت اشاره به پشت سر او اشاره کرد: «گردنت!»

فکر کرد پشت گردنش چیزی چسبیده، انگشتانش را پشت سرش برد: «چی شده؟»

جاننا خنده‌اش گرفته بود: «یه ردیف مونده به خط آنکارا گردنت...»

- خب؟ چیه جاننا بگو!

- آرایشگره واسه ت امضا زده!

این را گفت و خندید. مستانه و با صدای بلند که صدای خنده‌اش در

میان هیاهوی مهمانان گم شد. یادگار مات و مبهوت نگاهش کرد: «شوخیست گرفته؟!»

- نه به خدا! اسم آرایشگر چی بود؟
- نمی‌دونم!

جانا اهمیت نداد: «امضا زده پای هنرش. حرف D!»
این را که گفت رنگ از رخ یادگار پرید. محکم و با حرص پشت گردنش دست کشید: «دیوونه نشو. نکنه تتو زده؟»
جانا با لبخند شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «تتو نیست. با تیغ انداخته. نترس زیادم تابلو نیست.»

صورت یادگار قرمز شد: «غلط کرده. فردا می‌رم سروقتش ببینم چه گندی زده به موهام!»

- حتماً خواسته شوخی کنه. فقط موندم چرا اینو نوشته؟
یادگار در سکوت به صورت جانا خیره شد. یاد خصومت و شری افتاد که در نگاه دستان دیده بود. پس اینگونه انتقام می‌گرفت. اول اسم خودش را پشت گردن یادگار حک می‌کرد تا به چشم جانا بیاید. خودش نبود اما اسمش بود.

جانا که متوجه ناراحتی او نشده بود همان‌طور که می‌خندید به شوخی گفت: «شبیهِ زورو. هر جا می‌رفت و یه کاری می‌کرد و می‌خواست کسی نفهمه که اون بوده، با شمشیر حرف اول اسمشو رو در و دیوار و لباس این و اون حک می‌کرد. اون داروغه‌ی بیچاره رو یادته؟ کاش می‌گفتی پیش کی رفتی یادگار. خیلی ازش تعریف می‌کردی. دوست دارم آرایشگرتو ببینم.»

غش غش خندید و سر تکان داد. یادگار یقه‌ی پیراهن سفیدش را کمی بالاتر کشید و با اخم و دلخوری روی صندلی جابه‌جا شد. یادش آمد که قبل از جانا با تلفن حرف می‌زد. اما تماس قطع شده بود. از کنار نوعروشن بلند شد و سمت دیگ‌ر سالن رفت. آنجا خلوت‌تر بود. شماره گرفت. نگاه جانا به او

بود. خاله فروزان جلو آمد و با لبخند کنار خواهرزاده اش ایستاد: «به چیزی نیاز نداری؟»

جانا با مهربانی لبخند زد: «نه قربونت برم. دستت درد نکنه. شما و دایی که سنگ تموم گذاشتین.»

- این چه حرفیه دخترم؟ انگار برای اولاد خودم کردم.

- نمی دونم چه جوری خوبی هاتونو جبران کنم خاله.

- همین که تو بخندی، ما خوشحالیم خاله جان. یادگار کجا رفت؟

با دست آن سمت سالن را نشان داد. هرچند یادگار دیگر آنجا نبود: «داشت با موبایلش حرف می زد. رفت بیرون!»

فروزان کمی سرش را پایین برد: «از فتانه خبر نگرفتی؟ نمی آد؟»

لبخند روی لب هایش ماسید. نگاهش به میزی افتاد که پدرش و گلرخ پشت آن نشسته بودند. سری تکان داد و با حزن لب زد: «نه خاله. بهش زنگ زدم.»

- خب؟ چی گفت؟

- گفت نمی تونه بیاد. همون بهونه های همیشگی.

فروزان نجی کرد و با محبت به صورت مکدر خواهرزاده اش نظر انداخت: «غصه نخور دخترم. اونم حق داره. بالاخره اون سر دنیاست. همین بغل نیست که تا گفتیم، جلو چشممون باشه.»

- از یه ماه پیش بهش گفته بودم. می تونست یه جوری برنامه ریزی کنه که بتونه بیاد.

دستش را روی شانه ی جاننا گذاشت: «حتمأ دلش واسه ت تنگ شده عزیزم اونم مادره. می آد، نگران نباش. گرفتاریش که یکی دو تا نیست.»

جاننا حرفی نزد. دندان کرم خورده ای را که هر کس رد می شد، به رویش می آورد و سراغ مادرش را از او می گرفت، خیلی وقت است که کنده و دور انداخته. زیاد هم مهم نیست. سر مادرش به معشوقه ی جدیدش گرم بود.

سال‌هاست که عادت کرده از فتانه توقع مهر مادری نداشته باشد. جای خالی او را خاله فروزان پر کرده بود.

آخر شب، ابراهیم عروس و داماد را دست‌به‌دست کرد و یادگار پشت زل نشست. سکوت سنگینی فضای ماشین را احاطه کرده بود. از بعد آن تماس، یادگار کمتر حرف می‌زد. جانا سعی‌اش را کرده بود که او را به حرف بگیرد اما یادگار اهمیت نمی‌داد. از بچگی همین‌طور بود؛ سرد و تودار. حسش را به راحتی بروز نمی‌داد. بیشتر مواقع در لاک خودش فرو می‌رفت و کمتر حرف می‌زد. جانا در مقابل او دختر پرجنب‌وجوشی بود. با پسر آرام و به قول اقوام مثبت دایی‌اش هم کنار نمی‌آمد و به ادا و اطوارهایش می‌خندید... ولی رفته‌رفته فهمید که در موردش اشتباه می‌کرد؛ هرچند مهربانی‌های قیاسی هم در شکل‌گیری این احساس دخیل بود.

یاد شب نامزدی‌شان افتاد. وقتی با آن انگشتر نشان‌کرده‌ی یادگار شد. یادگار به حدی خونسرد بود که جانا ماتش برد. دایی‌اش به لحن گلایه‌آمیز جانا که می‌گفت "یادگار یه روزم واسه من وقت نمی‌ذاره"، می‌خندید و می‌گفت "بعد از ازدواج کلی وقت دارین واسه این کارها. این یه ماه رو طاقت بیارین، همه چی درست می‌شه!"

و جانا هم به امید چنین شبی دیگر بهانه نمی‌گرفت. خانه‌شان همان ویلایی بود که قیاسی در کنار رقم مهریه به جانا بخشیده بود. وقتی دخترک پایش را در یک کفش کرد که جای دیگری زندگی کنند، یادگار مخالفت کرد. توقع جانا از رؤیایی‌ترین شب زندگی‌اش، مانند هر دختر دیگری، این بود که یادگار دست او را با عشق و دلی شاد از وصال دوباره‌شان می‌گیرد و با هم پا به خانه‌ی مشترک‌شان می‌گذارند.

وقتی یادگار کلید را در قفل چرخاند و خودش جلوتر از جانا داخل رفت، دو پای دخترک بر زمین خشک شد. با تعجب به او که چراغ راهرو را روشن می‌کرد، زل زده بود. نمی‌دانست خانوم‌ها حق تقدم دارند؛ در جایی

۱۱۳ که قرار است این خانه مأمن یک آرامش مشترک باشد، سرش را پایین می‌انداخت و بدون هیچ حرفی راهش را می‌کشید و می‌رفت؟

قبل از اینکه یادگار برگردد و علت تعلل جانا را جویا شود، دخترک غرورش را حفظ کرد و با دلی غم‌دار قدم برداشت. یادگار کتش را با خستگی درآورد و روی مبل راحتی انداخت. پوفی کرد و همان‌جا نشست. بوی وسایل نو... بوی رنگ و فوم و چوب فضا را پر کرده بود. جانا این بو را دوست داشت. به خاطر جهیزیه‌اش بود؛ تنها چیزی که خودش حق انتخاب داشت. پرده‌های سفید و نباتی و زرشکی. مبلمانی که در همین تم و رنگ‌بندی خلاصه می‌شدند. فضای نسبتاً بزرگ خانه‌اش با آن استیکرهای منحنی که پشت مبلمان و دیوارهای شمالی ویلا طراحی شده بود... در کنار آن همه وسایل لوکس و گران‌قیمت چشم هر بیننده‌ای را به خود خیره می‌کرد. وقتی نورا جهیزیه‌اش را دیده بود، به دست و دل بازی قیاسی و ابراهیم حسابی غبطه خورد: «خدا بده شانس دختر. ببین چه کار خوبی تو دنیا کردی که خدا همچنین پاداشی نصیب کرده. شوهر خوب و همه چی تموم نداری که داری به پدر شوهر خفن گیرت نیومده که او‌مده. این همه تجملات و بریز و بپاش. اوف، دیگه چی می‌خوای؟ صاف افتادی وسط بهشت!»

از یادآوری حرف‌های نورا لب‌خند زد. نگاهش به یادگار افتاد. روی مبل چرت می‌زد. خودش هم خسته شده بود. اما قبل از خواب باید دوش می‌گرفت.

سمت اتاق مشترک‌شان به راه افتاد و در را پشت سرش بست. لباس عروش ساده اما شیک بود. به همان راحتی که به تن کرده بود، بیرون نمی‌آمد... اما چون زیش از پهلوی بود، راحت باز شد. جلوی آینه‌ی میز آرایش ایستاد. گیره‌هایی که آرایشگر داخل موهایش چپانده بود را دانه‌دانه و با حوصله باز می‌کرد. نگاهش به میز بود که در اتاق بی‌هوا باز شد. نگاه متعجب جانا از آینه به یادگار افتاد. انتظار نداشت به این سرعت بالا بیاید.

با دلهره برگشت. عجلانه به شل لباسش که روی پشتی صندلی افتاده بود، چنگ زد. نگاه یادگار با تعجب روی سرخی گونه‌های دخترک خجالتی تاب می‌خورد.

- ترسیدی؟!

جانا سرش را پایین انداخت. برای اولین بار بود که بدون حجاب جلوی یک مرد ظاهر می‌شد. حتی اگر آن مرد همسرش باشد. یادگار با طمأنینه سمت تخت رفت. دخترک سرش را به نرمی بالا گرفت. نگاهش از چشم‌های خسته‌ی یادگار کنده شد و به پشت سر او افتاد. روی روکش ساتن تخت پر بود از گلبرگ‌های رُز قرمز و سفید. جانا لبخند زد. سرش دومرتبه پایین افتاد. زیر سنگینی نگاه یادگار سمت دیگر اتاق رفت. وقتی در حمام را می‌بست، صدای او را شنید: «زود بیا عزیزم!»

لبخند شیرینش مملو از شرم شد. موهایش را باز کرد. تار به تارش در هم گره خورده بود. تا آب گرم به ساقه‌شان نمی‌رسید و با شامپو شسته نمی‌شد، آن حالت چسبندگی آزاردهنده ناشی از تافت و چسب از بین نمی‌رفت. بعد از ده دقیقه بیرون آمد. اما با دیدن او که روی تخت لم داده و پتو را تا چانه بالا کشیده و به خواب رفته بود، به وضوح جا خورد. بی‌آنکه به خودش زحمت داده باشد گلبرگ‌ها را از روی تخت کنار بزند، لباس‌هایش را تعویض کرده و همان‌طور راحت زیر پتو خزیده بود. دخترک قدری دلگیر شد. توقع این رفتار را نداشت. سعی کرد ناراحتی‌اش را با فکر به اینکه خسته است و شب شلوغی را پشت سر گذاشته، پس بزند. شاید توجیه قابل قبولی باشد. خودش هم خسته بود. سشوار را به‌کندی از روی میز برداشت و از اتاق بیرون رفت.

یعنی همه‌ی مردها وقتی که داماد می‌شوند، همین کار را می‌کنند؟ از خستگی عروس را فراموش می‌کنند و روی تخت لم می‌دهند و می‌خوابند؟ این بود بهترین خاطره‌ی خودش و یادگار در اولین شب ازدواج‌شان؟ چرا

همه چیز برعکس تصورات او پیش می‌رفت؟
 موهایش را طبقه‌ی پایین خشک کرد و شانه زد. وارد اتاق که شد جلوی
 آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد. لباس خواب صدف‌اش سلیقه‌ی خاله
 فروزان بود. ساتن روتختی بوی گل سرخ می‌داد. خواب یادگار هنوز سنگین
 نشده بود که از تکان‌های تخت بیدار شد. جانا دیوارکوب را روشن گذاشته
 بود. قلبش از نگاه او لرزید. نمی‌خواست به چیزهای بد فکر کند. از نظر
 جانا او مرد خجول و آرامی بود. شاید او هم استرس داشت. جانا انگشتش را
 روی نقش و نگارهای برجسته‌ی پتو می‌چرخاند. سرش بالا آمد. فقط دست
 یادگار نه... که تمام وجودش سرد بود. جانا فک سفت‌شده‌ی همسرش را
 می‌دید. سعی کرد آرام باشد. لبخند یادگار محو بود. با یک واکنش آنی جانا را
 از خود دور کرد و به سرعت روی تخت نشست. مغز جانا فلج شده بود. فقط
 با چشمان گشادشده به او نگاه می‌کرد. یادگار پشت به او چرخید و روتختی
 را زیر پنجه‌هایش چنگ زد. تند و غیرعادی نفس می‌کشید. دیگر این واکنش
 قطعاً ناشی از خجالت و یا حجب و حیای مردانه نبود!

- حالت خوبه یادگار؟ چیزی شده؟

تخت تکان خورد. صدای سنگین و مرتعش او را وقتی که سمت در
 می‌رفت، شنید: «می‌رم پایین دوش بگیرم. خیلی خسته‌م. تو بخواب.»
 و دری که مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی دخترک با شتاب بسته شد. نیم‌خیز
 و بلا تکلیف و عصبی به جای خالی یادگار نگاه می‌کرد. از اینکه این‌طور
 مضحکانه پس زده شده بود، احساس سرخوردگی و حقارت می‌کرد. نگاه
 محزون تازه‌عروس به در بسته‌ی اتاق بود که قطره‌اشکی از گوشه‌ی چشمش
 چکید. روی گونه‌ی برجسته‌اش راه گرفت و تا زیر چانه‌اش پایین آمد. قلبش
 درد می‌کرد. یادگار چه‌ش شده بود؟!

صدای اذان از فاصله‌ای دور می‌آمد. تأخیر یادگار آن‌قدر طولانی شد که
 پلک‌های دخترک از فرط خستگی روی هم افتاد و به خواب رفت. از

صدای زنگ موبایل تکان خورد. گنگ و خواب‌آلود دستش را روی تخت کشید و چرخید و سمت عسلی مایل شد. گوشی‌اش را چنگ زد. بی‌آنکه به صفحه‌اش نگاه کند، با لحنی خواب‌آلود جواب داد: «بله؟»
- سلام عروس خوشگلم. چطوری دایی جون؟

قیاسی بود؟! چه وقت از صبح؟! مگر ساعت چند بود؟! هم‌زمان که روی تخت می‌نشست و به موهای ژولیده‌اش چنگ می‌زد، به ساعت گوشی نگاه کرد. لبش را گزید: «سلام دایی. ممنونم. شما چطورین؟»
ده و نیم صبح بود. نفسش را فوت کرد. چقدر خوابیده بود.

- بد نیستیم دایی. زنگ زدم رو گوشی یادگار، دیدم جواب نمی‌ده. مجبور شدم شماره‌ی تو رو بگیرم. همه چی روبه‌راهه؟ کم و کسری نیست؟
جانا لبخند زد. تک سرفه‌ای کرد تا صدایش باز شود. هنوز خوابش می‌آمد:
«نه... نه دایی. ممنون. خوبه همه چی... یعنی همه چی هست. مرسی.»

قیاسی با مکث کوتاهی پرسید: «چیزی شده دخترم؟ یه کم هولی انگار.»
دخترک با دستپاچگی جواب داد: «خواب بودم و یهو با صدای زنگ بیدار شدم... فقط... واسه همون!»

قیاسی خندید. خنده‌اش مصلحتی بود. جانا نفهمید: «خب پس، همه چی مرتبه. یادگار کجاست؟ خوابیده؟»

جانا با حالی مغموم به کنارش نگاه کرد. یادگار نبود: «رفته بیرون. حتماً گوشیشو خونه جا گذاشته. اگه کارتون مهمه...»
- نه دایی. به خودتم می‌تونم بگم.

- خیره!

- شامو خونه ما دعوتین. سپردم خاله فروزانتهم بیاد. دور هم خوش می‌گذره. به یادگار هم سفارش کن که عصری راه بیفتین.

- چشم. مزاحم می‌شیم.

- مزاحمین عروس خانوم. پس یادت نره.

- حتماً. آگه کاری هم هست، بگین که من بیست...
 - گفتم یکی بیاد واسه کمک. شما فقط غروب نشده اینجا باشین.
 - چشم دایی!

خستگی دیشب هنوز به تنش بود. رفتار یادگار یک معمای حل نشده بود که جانا برای تحلیل آن چاره‌ای پیدا نمی‌کرد. صورتش را شست و از اتاق بیرون رفت. بلوز و شلوار ساده‌ای به تن داشت. ضعف و گرسنگی کلافه‌اش کرده بود. بین راه خمیازه کشید و... همان لحظه چشمش به کاناپه افتاد. با دیدن او دهانش باز ماند. یادگار با همان لباس‌های دیشب روی کاناپه خوابش برده بود. چیزی درونش فرو ریخت. ته دلش خالی شد. ناباورانه واگویی کرد «چطور ممکنه؟»

مردد و عصبی جلو رفت. با بدبینی می‌پاییدش. همه‌ی شب، جانا را در اتاق تنها گذاشته بود که خودش روی کاناپه بخوابد؟! نگاهش روی موهای یادگار ثابت ماند. با بغض خم شد. هنوز بوی تافت و اسپری می‌داد! پس حمام نرفته بود! بغض دخترک بی‌سروصدا آب شد. یادگار جانا را دوست داشت. خودش گفته بود. آن همه وعده و وعید و قول و قرار... مگر می‌شود که یادگار دروغ گفته باشد؟ برای چندمین بار بود که می‌خواست این افکار مشمئزکننده را دور بریزد؟ باور داشت که زن و مرد نباید یکدیگر را محدود کنند. شاید یادگار برای این کارش دلیل موجهی داشته باشد. زندگی مشترک باید مسیری نو برای تکامل احساس متقابل و رسیدن به یک آرامش دوطرفه باشد. قرار نیست هر یک از آن‌ها برده‌ی دیگری شود و زندگی را به کام یکدیگر زهر کنند.

لبخند می‌زد، اما می‌دانست که توجیه امروزش قدری شبهه دارد. ست آشپزخانه رفت. نمی‌خواست اولین روز زندگی مشترکش را با غصه و گلایه آغاز کند. کمی بعد، سروکله‌ی یادگار هم پیدا شد. انگار نه انگار که دیشب چه اتفاقی بین‌شان افتاده. لبخند می‌زد: «صبح بخیر عزیزم!»

جانا با لبخند نگاهش کرد: «صبح تو هم بخیر!»

توک زبانش آمد که بپرسد "خوب خوابیدی؟" اما به موقع سکوت کرد. نباید به رویش بیاورد. ولی یادگار همه چیز را خیلی خوب به خاطر داشت. زیر چشمی به جانا که داخل استکانش جای می ریخت، نظر انداخت: «بابت دیشب معذرت می خوام. خیلی خسته بودم. متأسفم!»

گل لبخند کنج لب های دخترک رنگی از رجا گرفت. استکان چای را با علاقه مقابل همسرش گذاشت: «معذرت خواهی لازم نیست. خودم فهمیدم خسته بودی. منم مثل تو تا سرم افتاد رو بالشت، خوابم برد.» یادگار با تعجب نگاهش کرد، اما لبخند زد. جانا خیلی زود کنار آمده بود! کمی بعد، از تماس قیاسی گفت و تأکید کرد: «باید حتماً قبل غروب اونجا باشیم!»

یادگار در سکوت سری جنباند و صبحانه اش را خورد. اصرار داشت باید برای کاری بیرون برود و تا عصر هم بر نمی گردد. همان طور که بند کفش هایش را می بست، توجیه کرد: «یه قرار کاریه. نهارو با بچه هام.» جانا با دلخوری جواب داد: «مگه عصر نمی خوابیم بریم خونه ی دایی؟ این چه کاریه که این قدر طول می کشه؟ بعدشم تو که تازه اومدی...» سرش پایین بود و با وسواس به بند کفش هایش نگاه می کرد: «به جان خودت نمی رسم. با آژانس برو. منم همون حدودها می آم. جواب بابا با خودم.»

- اما یادگار...

بی تفاوت بلند شد و ایستاد. سمت در چرخید: «کارم واجبه!»

- واجب تر از من که داری روز اول عروسی مون تنهام می ذاری و می ری؟ یادگار فقط نگاهش کرد. جانا دوست داشت جای آن نگاه کذایی و سرد، کمی دلداری اش بدهد. یا حتی دلیل معقولانه تری بیاورد. ولی او آن قدر به سکوتش ادامه داد که دخترک با بغض اعتراض کرد: «آخه فردای عروسی مون

۳ چه کار واجبی داری؟ نرو یادگار، به خاطر من!»
- بهونه نیار جانا. تو که بچه نیستی. دارم بهت می‌گم واجبه.
- پس من چی؟

- دیرم شده، مراقب خودت باش. فعلاً!
در که پشت سر یادگار بسته شد، جانا با بغض برگشت. از تنهایی بدش می‌آمد. می‌ترسید. تا غروب باید همان‌جا بماند؟ کلافه و غریو جینی بر سر خود کشید و سمت آشپزخانه رفت. با حرص ظرف‌ها را می‌شست و خشک می‌کرد و در کابینت می‌گذاشت. اتفاق دیشب و بی‌محلای امروز یادگار و اولویت قرار دادن کارش، دل جانا را شکسته بود. حتی اگر یادگار یک کارخانه‌ی بزرگ و صدها کارمند و زیردست هم داشته باشد، باز هم حق ندارد فردای عروسی به کار و منفعت خودش فکر کند و نوعروسی را تنها بگذارد.

تا عصر سر خودش را با مرتب کردن وسایل و دوش گرفتن و انتخاب لباس برای مهمانی امشب گرم کرد. شب گذشته برف سنگینی باریده بود. از تاکی که پیاده شد با احتیاط قدم برداشت. با لبخند زنگ در را زد. برای ناهار چیز زیادی نخورده بود، کمی احساس ضعف می‌کرد. زن غریبه‌ای جواب داد: «بله؟»

حدس زد خدمتکار باشد: «جانا هستم! باز کنید.»
خانه‌ی دایی‌اش قدیمی‌ساز اما ریشه‌دار و محکم بود. بنای بزرگ و چشم‌نوازی که ترمیم و بازسازی آن به نسبت خود ساختمان مدرن و پیشرفته بود. دو طرف حیاط پر بود از درختان انگور و انار و خرما. با وجود فصل زمستان و بارش برف دیگر سرسبز و شاداب نبودند. قیاسی را روی ایوان دید. به گرمی احوال‌پرسی کرد. گونه‌ی خواهرزاده‌اش را گرم و پدرا نه بوسید و خوش‌آمد گفت. جانا مثل همیشه رو بند سفیدش را بسته بود.
- صفا آوردی. پس یادگار کو؟

دخترک نگاهش را می‌زدید: «فکر کردم تا الان رسیده باشه. آخه به من گفت یه کار واجبی داره که... وقتی انجام بده، می‌آد اینجا.»
بادقت به چشم‌های جانا نگاه می‌کرد. عطر خوش قورمه‌سبزی بینی دخترک را نوازش داد.

- به به چه بوهای خوبی می‌آد. حسابی سنگ تموم گذاشتین ها دایی.
قیاسی مسرور و سرخوش خندید: «مگه می‌شه خانوم خونه آشپزی کنه و عطر اون غذا آدمو مست نکنه؟ دست پختش حرف نداره.»
جانا مات و مبهوت ایستاد و به او نگاه کرد: «خانوم خونه؟! مگه خدمت کار...»

قیاسی سر بالا انداخت و با دست به مبل اشاره کرد: «سر فرصت می‌گم برات. بشین دایی بگم واسه ت چایی بیارن.»
به تعارف او نشست. لبخند جست و گریخته‌ای کنج لبش بود: «نکنه... واقعاً خبریه؟ آخه شما که...»

- سلام عزیزم! خوش اومدی.
جانا با شنیدن صدای آن زن، نگاهش را از صورت بسام و خوش‌روی قیاسی گرفت و آهسته بلند شد. حیران برگشت. با دیدن مادر دستان آن هم در دو قدمی خود، تنش یخ کرد. با دهان نیمه‌باز به قیاسی خیره شد. سمت سمیرا می‌رفت: «این خانوم زیبا همسر منه! سمیرا جان دخترمو که می‌شناسی؟»
سمیرا لبخند زد. قیاسی آن‌قدر از جانا گفته بود که او را ندیده هم می‌شناخت. ولی دخترک چندیاری اتفاقی و به واسطه‌ی دایی‌اش سمیرا را دیده بود. صورت زیبایی داشت. با آن چشم‌های درشت عسلی دل از قیاسی برده بود. با مهربانی و کمی هم شرم به جانا نگاه می‌کرد. گلگون بودن گونه‌هایش با وجود آرایش ملیحی که داشت، به چشم می‌آمد. همه‌ی فکر جانا پیش یادگار رفت. اگر می‌فهمید پدرش زنی را پنهانی عقد کرده، چه واکنشی نشان می‌داد؟ با این موضوع کنار می‌آمد یا اینکه...؟ از همه مهم‌تر،

آیا دستان می دانست که مادرش در حال حاضر همسر قیاسی است؟ از آن مرد جوان و کله شق بعید بود که بداند و بگذارد چنین وصلتی سر بگیرد.

جلو رفت و به احترام دایی اش هم که شده، حفظ ظاهر کرد. گرم و صمیمی صورت سمیرا را بوسید و تبریک گفت. لباسش بوی گل محمدی می داد. عطر آشنا و مادرانه ای که عجیب به دل جانا نشست. سمیرا که به دنبال راه گریزی می گشت، با صدای خدمتکار سمت آشپزخانه رفت. جانا برگشت و همان لحظه نگاه خرسند و پر حاشیه ی دایی اش به سمیرا را غافلگیر کرد. بی اختیار لبخند زد: «مبارک که دایی جان. سمیرا خیلی خوشگله.»

قیاسی سری جنباند و نفس عمیق کشید: «همین چشاش پدر منو درآورده دیگه دایی. زن زندگی یعنی سمیرا. با اینکه پسرش هنوز خبر نداره ولی به لحظه هم از من غافل نمی شه. کافیه یه تک زنگ بهش بزنم، فوری خودشو می رسونه.»

لبخند روی لب های جانا ماسید. پس دستان خبر نداشت. جلو رفت و صدایش را کمی پایین آورد. مردد و آشفته پرسید: «واقعاً دستان نمی دونه که... سمیرا زن شماسه؟»

قیاسی نچی کرد و جانا برای لحظه ای برق پیروزی را در چشمان او دید.
- اما دایی این جووری که درست نیست. پسرش حق داره بدونه. سمیرا چطور تونسته همچین مسئله ی مهمی رو از اون پنهون کنه؟
قیاسی با اخم و تغیر دستی به محاسن جوگندمی اش کشید: «من نداشتم بدونه که چی بشه؟ اون همه خاطرخواهی مادرشو کردم، آخرش چی کار کرد؟ اما صبر کن. آسیاب به نوبت. به وقتش می فهمه!»
- به نظرم همین الانم دیر شده!

قیاسی از گوشه ی چشم نگاهش کرد: «ببینم دختر جون تو طرف منی یا اون پسره ی یه لاقبا؟»

جانا به وضوح دلخور شد: «این چه حرفیه دایی؟ من کی طرف دستان رو

گرفتم؟ معلومه که طرف شمام. اما نگران تو نم هستم. اون پسر به قول شما کله شق و غیرتیه. می ترسم وقتی فهمید، بخواد بلایی سرتون بیاره.»

قیاسی باصدا خندید: «جرئت شو نداره. غلط کرده بخواد حرف بزنه. به اولدورم بلدورمش نگاه نکن. با یه اشاره ی من می تمرکه سر جاش. سمیرا رو عقد دائم کردم. صیغه اش نکردم که پسرش زر مفت بزنه و بی آبرویی کنه.»

جانا سکوت کرد. خودش را لحظه ای جای دستان گذاشت. اگر مادرش، با همه ی اعتمادی که به او دارد، بدون اینکه حرفی بزند، برود و زن مرد دیگری شود...

حقیقتاً ریشه به جانش افتاد. وحشتناک بود. سرش را تکان داد. تصورش هم برای یک مرد دردآور است. اما فکر کردن به دستان چه سودی به حال او داشت؟ فقط جان دایی اش در خطر نباشد، همین کفایت می کند.

غروندهای قیاسی به نوعی نظرش را جلب کرد: «دیشب با مادرش بحث می شه. شبونه ساک شو جمع می کنه و می ذاره می ره. صبح پا شده دیده دستان نیست و مدارکشم برده، یحتمل برای همیشه رفته. بره به درک پسرهای نسناس. جای همچین آدم کلاش و بی شرفی گوشه ی همون خیابونه. از اولم باید حدشو می فهمید که نخواد به دست و پای قیاسی بیچه. جوجه دوزاری تازه سر از تخم در آورده هم واسه ما ادعای آدم بودن می کنه... دیگه نمی دونه با کی در افتاده!»

پشت سر دستان، آن هم از زبان قیاسی، حرف و حدیث شنیدن، عادتش بود. تا جایی که یادش می آمد، قیاسی هروقت و هر کجا که اسمی از دستان باشد، از هیچ افترا یی کوتاهی نمی کند. جاننا نمی دانست که همه ی آن ها فقط تهمت هستند. به راحتی ادعاهای قیاسی را باور می کرد.

- مادرشو عقد کردم که داغشو بذارم رو جیگرش. همین مادر نمی تونه از دست پسرش سرشو بالا بگیره پس که بی غیرتی و بی شرفی به بار آورده. بی ناموس تر از این حرف هاست که آگه بفهمه، عرق به تنش بشینه. پری

۱۳۳ که سر تو هر کار خلاقی کرده و به آسمون جل تموم عیاره، چه می فهمه از ناموس و ناموس پرستی که بخواد جلوی من به هوای مادرش سینه سپر کنه؛ وقتی سمیرا رو عقد کردم، می دونستم آگه پسرش روزی روزگاری خواست سر و دم تکون بده، چطور نفس برش کنم که موی دماغم نشه. تو نگران نباش دخترم. من حواس جمع تر از این حرفام که گزک دست دشمنم بدم. جانا سرش را پایین انداخت. کف هر دو دستش را بهم می مالید. در جایی که ورد زبان قیاسی، بدنامی و نامردی دستان است و دم از بی غیرتی و بی ناموسی او می زنند، می شود که جانا به آن جوان دل ببندد و بگذارد به یک قدمی احساسش نزدیک شود؟ قیاسی پیش چشم جانا از دستان هیولایی ساخته بود که هر کار کریه و زشت و ناپسندی از او سر می زد. چنین مردی لایق یک نیم نگاه او هم نبود... چه برسد به اینکه دوستش داشته باشد.

فکرش بار دیگر سوی یادگار کشیده شد. شب شده و هنوز نیامده بود جواب تلفنش را هم نمی داد. قیاسی شاهد خودخوری های عروزش بود. فروزان، بهانه ای آمدن دختر و دامادش را از شهرستان گرفت و عذرخواهی کرد. باز هم هیچ چیز طبق برنامه پیش نرفته بود.

ساعت از نه گذشت. یادگار خونسرد و بی خیال وارد خانه شد. کارد می زدی، خون قیاسی در نمی آمد. جانا با بغض گوشه ای نشسته و چیزی نمی گفت. سمیرا یک ساعت پیش به هوای خواهرش خانه ی قیاسی را ترک کرده بود. حال سمیه خوب نبود. در واقع دلیل مهمانی امشب هم این بود که قیاسی، سمیرا را به عنوان همسرش به فروزان و یادگار معرفی کند... و حالا رفتار شک برانگیز یادگار بود که مزید بر علت می شد تا خلق قیاسی تلخ شود. یادگار سرش پایین بود و با میل غذا می خورد. عین خیالش هم نبود که همسرش چطور با بغض هر لقمه را می بلعد. بعد از شام قیاسی پسرش را صدا زد. توپش پر بود. او را داخل اتاق کشاند تا صدایش به گوش جانا نرسد. نیم ساعتی می شد که حرف می زدند. دخترک حوصله اش سر رفته بود. سمت

اتاق رفت. پشت در که رسید، قبل از اینکه دستش را بالا بیاورد، قیاسی فریاد زد: «داری همه چیو نابود می کنی احمق. مگه بهت نگفتم حواست به کاری که می کنی، باشه؟ اون دختر و اذیت نکن یادگار. آگه بفهمم که...»

- کاری به جانا ندارم که دادشو سر من می زنی. خودت از اول همه چیو می دونستی. ولی باز من بودم که کوتاه اومدم. فعلاً که داریم زندگی مونو می کنیم. چیزی بهت گفته؟

- حتماً باید اون بگه که بفهمم پسر داره کند می زنه به همه چی؟ اینم شد زندگی؟ ندیدی جانا چطوری نگات می کرد؟

- من کاری نکردم.

- پسر دیوونه، انقدر حساسش نکن. یه کم باهاش راه بیا. حواسشو پرت کن... چه می دونم یه غلطی کن که از این حال و روز دریاد. دو روزه جازدی؟

- این قضیه درست شدنی نیست. آره می دونم، جانا دختر خوبیه، دختری که آرزوی هر مردیه. اون...

- پس کی آرزوی توی بی عقل می شه که من خاطرم جمع باشه؟

- جانا رو دوست دارم. اما... اما نمی...

- بسه یادگار. دوست داشتن این جور به درد لای جرز دیوارم نمی خوره. زن و شوهر باید پیش هم باشن، نه سواسوا هرکی سی خودش. اون همه حرف خوندم تو گوشت که تهش بشه این؟ این دختر از دیشب شرعاً و قانوناً زنت شده. ببین یادگار چی دارم می خونم تو گوشت. تا وقتی من بهت نگفتم، جانا نباید چیزی از این قضیه بفهمه... وگرنه واسه یک ساعت که شده، تو رو دیگه تو زندگیش قبول نمی کنه و پرت می کنه بیرون. بیچاره ت می کنم یادگار آگه جانا ولت کنه و بره. گرفتی چی می گم؟

یادگار ساکت بود. قلب جانا یکی در میان می زد. بر سر چه موضوعی بحث می کنند؟ که اگر برملا می شد، جانا برای همیشه یادگار را رها می کرد؟ آب دهانش را با ترس قورت داد. از در فاصله گرفت. برگشت و روی همان صندلی

نشست. شدیداً دلهره داشت. حس می کرد فشارش افتاده. وقتی یادگار از اتاق بیرون آمد و با اخم گفت: «حاضر شو بریم!»، جانا بدون هیچ حرفی مانتویش را روی بلوز گلبهی رنگش پوشید و کیفش را برداشت. قیاسی برعکس یادگار لبخند می زد. او بهتر از پسرش بلد بود حفظ ظاهر کند. گونه‌ی عروزش را بوسید و زیر گوشش گفت: «خواست به یادگار باشه. این روزها شاید زیاد خسته بشه اما تو صبور باش. هیچی نگو.»

حس می کرد لحن داییش سوای نصیحت کمی هم هشدارآمیز است. برای اولین بار حس کرد لبخند و نگاه مهربان قیاسی خالص نیست. شاید هم از بابت چیزهایی که شنیده بود، این چنین با بدبینی نگاه‌شان می کرد.

با دل آشوبه‌ی شدیدی از آن خانه بیرون آمد. کنار یادگار نشست. هیچ کدام حرفی نمی زدند. دخترک دلخور و مغموم و افسرده، با افکار مالیخولیایی خودش درگیر بود. قضیه زمانی حاد شد و درد آن افکار سمی به استخوان جانا رسید که یادگار به بهانه‌ی سردرد می خواست امشب را هم در حال و روی کاناپه بخوابد. می گفت هوای اتاق سنگین است و نمی تواند نفس بکشد. دیگر مطمئن شده بود یک جای کار می لنگد. دو شب از ازدواج‌شان نگذشته که افکار مسموم همان قدر سمی و زهرآلود به جان زندگی‌شان افتاده بود. مانتویش را درآورد و روی تخت انداخت. با حرص از اتاق بیرون رفت. یادگار روی مبل نشسته بود و با همراهش حرف می زد. به محض اینکه جانا پایین آمد، خیلی زود تماس را قطع کرد. دخترک با اخم و درماندگی نگاهش می کرد. جلو رفت و کنار او نشست. یادگار اجباراً لبخند زد. آن لبخند و نگاه خیره به حدی متظاهرانه بود که مصنوعی بودنش توی ذوق می زد.

- می شه حرف بزنیم؟

- چیزی شده؟

- درواقع اینو تو باید بگی نه من!

- جانا؟

- از چی داری فرار می‌کنی؟ از من؟

یادگار به وضوح جا خورد. انتظار داشت همین روزها صبر و تحمل جانا تمام شود و گلایه‌هایش را شروع کند... ولی این قدر هم بی‌مقدمه نه! جانا دختر کم‌طاقتی بود.

- فرار یعنی چی عزیزم؟ اصلاً چیز مهمی نیست. فقط...

- تو رو خدا نکى فقط خسته‌م که محاله باور کنم. بهونه نیار. آگه چیزی هست، می‌خوام صاف و پوست‌کنده بهم بگی.

کلافه شده بود. میان موهایش دست کشید: «هیچی نشده جانا بی‌خودی شلوغش نکن.»

و به اطراف‌شان اشاره کرد: «بین... مگه دوست نداشتی ازدواج کنیم و با هم تو یه خونه باشیم؟ خب نگاه کن. من و تو الان زن و شوهریم و... داریم کنار هم زندگی می‌کنیم. خوشحال نیستی؟»

جانا از آن استدلال مسخره بغضش گرفت: «چرا باید خوشحال باشم؟ ما پیش هم نیستیم. تو از من فرار می‌کنی. من بچه نیستم یادگار.»
از کنار دخترک بلند شد. عصبی بود: «زده به سرت. واسه چی باید فرار کنم؟»

اشک لجوجانه روی گونه‌اش چکید و بغضش سنگین‌تر شد: «نمی‌دونم چرا... اما تو دیگه اون یادگار سابق نیستی. از وقتی برگشتی، یه جورى شدی. این مدت هم هیچی نگفتم چون همه‌مون درگیر کارهای عروسی بودیم. ولی حالا چی؟ همه‌ی زن و شوهرها بعد از عروسی شون می‌رن ماه عسل ولی من و تو از همین روز اول داریم جروب‌بحث می‌کنیم.»

- باعثش کیه؟ خود تو!

- من؟! -

- با بهونه‌گیری‌های الکیت اعصابمو خرد می‌کنی جانا. بسه دیگه!

چانه لرزاند. نفسش از تعجب با ریتمی کند بالا می‌آمد. یادگار هنوز هم ۱۳۷

با حرص حرف می زد: «قبل عقد بهت گفتم فعلاً شرایط اینو ندارم که بخوام برنامه‌ی ماه عسل بچینم. یه چند ماه صبر کن تا بعد ببینیم چی پیش می‌آد.» دخترک به تلخی لبخند زد: «ماه عسل مون الانه یادگار، نه چند ماهه دیگه!»

یادگار صدایش را بالا برد: «بسه جاننا، داری شورشو درمی‌آری. حواست هست؟ قبلاً این جور نبود.»

صبرش سر آمد و با غیظ بلند شد: «اون موقع زنت نبودم. دو سه روز یه دفعه‌ام همو نمی‌دیدیم. بعدشم که منو ول کردی و از ایران رفتی.» - جاننا؟

گریه‌اش گرفته بود. با بغض داد زد: «این بازیا رو تموم کن یادگار. امشب شنیدم داشتی با دایی حرف می‌زدی. چی رو داری مخفی می‌کنی؟ اون موضوع لعنتی که دایی می‌گفت نباید به من بگی چیه؟»

رنگ از رخ یادگار پرید. خیلی زود جبهه‌اش را رها کرد و به تته‌پته افتاد: «کدوم... کدوم موضوع؟ دیوونه شدی؟ پرت و پلا نگو.»

- واقعاً هم دارم از دست این کارها تن دیوونه می‌شم. اون‌ی که بهونه می‌گیره، تویی نه من. یک ماهه که هیچی سر جاش نیست. از کی انقدر عوض شدی یادگار؟

ساکت بود. جاننا زیر لب نالید: «من که دوستت داشتم لعنتی. مگه توام منو نمی‌خواستی؟ پس این کارها واسه چیه؟»

توپ در زمین یادگار افتاده بود. دست پیش را گرفت و نیشخند زد: «نا جایی که یادم می‌آد، هیچ وقت ازم نخواستی بگم دوستت دارم. خواسته‌های تو فقط توی خرید و مسافرت و مهمونی‌های آنچنانی خلاصه می‌شد که وقتی ایران بودم، به وفور جلوی چشمم بود. به غیر از پول به چیز دیگه‌ای هم فکر می‌کنی؟»

تن جاننا از اشاره‌ی او یخ کرد. رنگش پرید. فقط پول برایش ملاک نبود.

او یادگار را هم دوست داشت. دست و پایش شروع به لرزیدن کرد. احساس ذلت و فرومایگی می کرد. کنترل زبانش از دستش در رفت. به سرعت واکنش نشان داد: «به چه حقی این حرفو می زنی؟ من تو رو دوست داشتم. نمی گم پول واسه م مهم نیست. چرا هست. اما همه چیز پول نیست. تو انتخاب من بودی یادگار.»

- لابد انتظار داری باور کنم؟

- ببخود بحثو عوض نکن. باید بهم بگی که چی شده؟ دایی از چی حرف

می زد؟

یادگار عصبی بود. این همه مدت داشت پدرش را قانع می کرد و حالا هم گیر جانا افتاده بود. می خواست دلش را به دریا بزند و هرچه بود و نبود را، روی دایره بریزد. او که قصد ماندن نداشت. بلیتش را هم گرفته بود. بالاخره که جانا دیر یا زود می فهمید قضیه از چه قرار است.

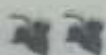
سعی کرد آرام باشد. باید یک جووری با او کنار می آمد. شاید می توانست قانعش کند. در آن صورت با هم می رفتند. هرکس برای خودش زندگی می کرد. تا جایی که فهمیده بود، جانا به ثروت و تجملات اهمیت می داد. بنابراین می شد از یک راهی دهانش را بست و او را هم وارد بازی کرد. روی کاناپه نشست. نفسش را بیرون داد و سعی کرد حواسش را جمع کند. قطعاً قانع کردن دختری به باهوشی جانا کمی سخت بود. به کنار خودش اشاره کرد: «بیا بشین اینجا حرف بزنیم. حلش می کنیم.»

این را که گفت، جانا دودل شد. جلو رفت و از خداخواسته به صورت یادگار نگاه کرد. از خدایش بود این گرهی کور هرچه زودتر باز شود و سایه ی سوء تفاهمات از روی زندگی مشترکشان کنار برود.

بی اختیار لبخند زد. با جان و دل گوش می داد. به او که انگار با هر کلمه و هر حرفی که روی زبان می آورد، قصد داشت در معیت آن جان دخترک را هم از گلویش بستاند.

۱۳۱ واقعیت مثل پتک بر سرش کوبیده شد. شاید اگر یادگار دستش را دور گلولی جانا حلقه می‌کرد و می‌فشرد و در چند ثانیه نفسش را می‌گرفت، کمتر درد می‌کشید تا اینکه بفهمد تمام مدت مهره‌ی یک بازی کثیف و شرم‌آور بوده است. تنها مردی که به او اعتماد داشت، قیاسی، در مرکز این نمایش ایستاده... و پسرش یادگار که در صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ی دخترک اسمش به عنوان همسر او نوشته شده، این‌طور نامرد و رذل از آب درآمده بود.

باور نمی‌کرد مردی که کنارش نشسته و آن حرف‌ها را می‌زند، یادگار باشد. باور نمی‌کرد مردی که او را از پدرش هم بیشتر دوست داشت، در حقش چنین خیانت بزرگی کرده باشد. حق‌هقش را با سرافکندگی در گلو خفه کرده بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت. یادگار بی‌آنکه نگاهش کند، با اخم و لحنی حق‌به‌جانب، پرده از راز نفرت‌انگیزی برداشت که تا مدت‌ها کابوس جانا شده بود.



لیوان کاغذی را از لب‌هایش دور کرد و نگاهی زیرچشمی به صورت تکیده‌ی پیرمرد انداخت: «دست درد نکنه حاجی».

صدایش دورگه و خش‌دار بود. انگار بالای کوهی ایستاده و از ته دل نعره زده باشد که حالا حنجره‌اش این‌طور به گزگز می‌افتاد و درد می‌کرد. سوز عجیبی از سینه‌اش می‌گرفت و تا پشت حلقومش بالا می‌آمد.

- خدا بهت رحم کرد پسر. آگه نوه‌م متوجه نمی‌شد که یکی تو ماشین افتاده... الله اکبر. الهی شکر به خیر گذشت.

دستان سری تکان داد و از گوشه‌ی چشم نیم‌نظری سمت نوه‌ی پیرمرد انداخت. سنگینی نگاه او نمی‌گذاشت سرش را بالا نگیرد. به بدنه‌ی پژمورده تکیه زده بود و خیره‌خیره دستان را تماشا می‌کرد. دستان سربه‌زیر شد و اخم کرد. نمی‌توانست ناسپاس باشد و گرنه با یک چشم‌غره سروته آن نگاه زلزله را هم می‌آورد. رسم جوانمردی این نبود. اگر گذرشان به آن پل نمی‌افتاد و

متوجه نمی شدند که دستان به حالت غیرعادی بیهوش شده و روی صندلی افتاده و رنگ و رویش پریده، شاید شانس زنده ماندنش به صفر می رسید. با اورژانس تماس گرفتند.

اقدام سریع آن ها و امداد رسانی به موقع جانش را نجات داده بود. یک دم و یک بازدم و نور شدیدی که مردمک چشمانش را تحریک کرد... و باز همان دنیایی که دستان از آن متنفر بود. اما چیزی هم نمی گفت. نفسی که دلش خوش بود همین امشب بُریده می شود را با اجازه ی چه کسی به سینه اش باز می گردانند؟ حتی یک مرگ ناچیز هم حقش نبود؟

کمی بعد پیرمرد داخل ماشین به انتظار نوه اش نشسته بود. دستان در دل می گفت کاش لااقل خانه ای داشت که تعارف شان کند. خانه ی پدری را که سپرده بود به مادرش تا لااقل در نبود دستان سقفی بالای سرش باشد. می دانست خاله اش و خواهرزاده هایش نمی گذارند او تنها بماند. مرد بیچاره خبر نداشت کسی که اجازه نمی دهد سمیرا تک و تنها در آن خانه زندگی کند، قیاسی است. هنوز هم بی قراری مادرش را می کرد؛ حتی حالا که زنده بودنش را مدیون دو غریبه بود.

در ماشین خودش، روی صندلی سمت راست، جایی میان صندلی و در نیمه باز جیب نشسته و پایش را روی زمین خیس و لغزنده تکان می داد. دیگر برف نمی بارید اما پل و خیابان ها را سپیدپوش کرده و نشان نمی داد رانندگی در چنین وضعیتی آسان باشد.

مونا... دختر جوانی که دستان اسمش را از زبان پیرمرد شنیده بود، هنوز هم خیره خیره نگاهش می کرد. کفر دستان بالا آمد، مونا لبخند زد. با عقب رفتن شال پشمی، موهای سیاهش از یک سو روی صورتش ریخته بود. جلو رفت و کارت ویزیتش را روی زانوی دستان گذاشت: «خوشحال می شم بهم زنگ بزنی... دستان! درسته؟»

دستان سربه زیر و ساکت بود. دخترک با همان لبخند فریبا و لحن دلنشینش

زمزمه کرد: «اسمت خیلی خاصه.»

صدای ظریف و خوش آهنگی داشت. اما به دل دستان نبود. اخم هایش جمع شد. مثل یک شیء اضافی به آن کارت طلایی نگاه می کرد. دکتر مونا محسنی. متخصص قلب و عروق ناخودآگاه پوزخند زد. دکتر بود... اما نه دکتری که مرهم باشد. این کجا و آن بی وفای لعنتی کجا! سکوت کرده بود ذهنش حول و حوش جاننا می چرخید.

صدای مونا تکانش داد: «اون داروهایی رو که بهت گفتم، حتماً تهیه کن باید استفاده کنی دستان. مخصوصاً اسپری. همیشه همراهت باشه.»

فقط سرش را تکان داد. پیرمرد صدایش زد. باید می رفت. به خودش بود. که تمایل داشت بماند. اگر دستان زنگ نمی زد، چطور او را پیدا می کرد؟ شماره ای هم که نداشت. ترجیح داد به شانش اکتفا کند. یا زنگ می زد... یا... نفسش را فوت کرد و زیر لب گفت: «مراقب خودت باش. خدا حافظ.» سرش را بالا گرفت. نگاهی کوتاه به چشمان دخترک انداخت و فکر کرد این را حتماً باید در جواب کمک هایش بگوید.

- ممنونم. خیر پیش دکتر!

مونا لبخند زد. سمت ماشین رفت و درحالی که فکرش هنوز پیش مرد جوان بود، پشت فرمان نشست و حرکت کرد.

دستان نفسش را با کلافگی بیرون داد. کارت را برداشت و بی حوصله داخل ماشین انداخت. عصبی که می شد، احساس خفگی می کرد و گرنه قلبش که مشکلی نداشت. قرار نبود مونا محسنی را ببیند. پس اهمیتی هم به کارت ویزیتش نداد. هرچند نیت مونا را از دادن کارت می دانست... ولی مشکل همین جا بود که دستان به همان هم اهمیت نمی داد.

موبایلش را روشن کرد و نرمی انگشتش روی اسم تکین کشیده شد. آن وقت از شب و بعد از برگشتن از مرگ حتمی و تجربه ی تلخ احیا، به تنها کسی که می توانست پناه ببرد، تکین بود. هوا کم کم رو به روشنایی می رفت

که دستان از دور متوجه موتور و کلاه کاسکت تکین شد. آنقدر سرد بود که نمیتوانست بیرون از ماشین بایستد. کاپشنش را تا چانه بالا کشیده و دستهایش را تا ساعد درون جیبهایش فرو برده بود. می لرزید. تکین جلوی ماشین ایستاد و از موتور پیاده شد. کلاهش را روی زین موتور گذاشت و برگشت. همانطور که میان موهای پریشان پنبه می کشید، با تعجب از شیشه ی جلو به صورت دستان نگاه می کرد. سرخی آسمان و مه و برف سنگینی که روی زمین نشسته بود، نشان می داد هوا تا چه حد سرد است.

تکین در ماشین را که باز کرد و روی صندلی نشست، همراه خودش سوز برف را هم آورد و چانه و فک دستان قدری منقبض شد. اخمهایش جمع بود. تکین در را بست و نفس زنان نگاهش کرد: «علیک سلام. اینجا چی کار می کنی؟»

اطراف را پایید: «رو پل چرا؟ کجا می رفتی؟»

دستان نگاهش را به چراغهای روی پل داد. چشمهای سرخش باریک و خوابزده بودند: «تا حالا به مرد بدبختو از نزدیک دیدی؟»
روی کلمه ی "مرد" تأکید کرد. تکین با تعجب به نیم رخ سرد او خیره شد. دستان مست بود؟! با همان لحن عاجزانه و محزونش ادامه داد: «با دست خودش آواری کوه و بیابون کنه خودشو! بیچاره کنه خودشو. دیدی همچین مردیو؟ آخدا...»

نیشخند زد: «همچین پشتشو کرده به من و اقبال بلندم، که اجل رو هم پس می فرسته تا مبادا باهامون چاق سلامتی کنه. هه... ای گوه بزمن تو این زندگی که من دارم. ای بد به بخت نحست بیاد دستان!»

نگاهش را با تانی به تکین داد. مات و مبهوت دستان را نگاه می کرد و می پرسید: «مستی داداش؟»

خندید. سکرآور و ملنگ و بی حس به خنده افتاد: «نخورده؟ آره داداش...»

مستم. نخورده مستم.

تکین فقط نگاهش کرد. دستان با همان حال خراب کلمات را شمرده
شمرده هجی می کرد: «یادته چی می گفتم؟ آگه باختی... نترس. قرار نیست آگه
برد نصیب رقیب شد و باخت به تو افتاد. باهاتش نفس آخرتم بکشی. همین
رو گفتم مگه نه؟»
- داداش... حالت...

- درد داشت تکین. پیش پای تو داشتم نفس آخرمو می کشیدم. اوس کریم
امون نداد. یقه م تو دست اجل بود... آخدا سوامون کرد.

این را گفت و با بلعیدن بغض تلخ و گزنده ی ته گلوش لب زد: «دیشب
زندگیمو دودستی دادمش دست به نااهل از خدا بی خبر. نفس لعنتی بعد
رفتنش داشت ته می کشید که...»

تکین با نگرانی دستش را سمت پیشانی او برد: «خوب نیستی به و الله
هذیون می گی.»

سرش را بی حال و خمار عقب کشید و غر زد: «تب ندارم.»

- عادت داری تب نکرده هذیون بگی.

نیشخند زد: «خیلی خسته م تکین.»

- چرا نرفتی خونه؟

بلند و آشفته نفس کشید: «دو سه روز مغازه می مونم تا به جا رو
جفت و جور کنم.»

- خونه مجردی بگیری؟ پس خاله سمیرا چی؟

لبخندش مثل هلاهل بود. تلخ و زهر و نیش دار.

- اون قدر دور و ورش هستن که یادش نیاد به زمانی پسری به اسم دستان
داشته.

تکین نجی کرد و گفت: «باز با خاله بحث شده؟»

نگاه سرد و بی رمق دستان به آن یک مشت برفی چسبید که روی نرده ی
فلزی پل نشسته بود: «شوهر کرد.»

رنگ از رخ تکین پرید:

- کسی شوهر کرد؟!

انگار که جدی جدی هذیان می گفت: «جانا!»

از این شاخه به آن شاخه پریدن هایش آخر تکین را سکنه می داد. یک لحظه فکر کرد مادرش را می گوید. بر شیطان لعنت فرستاد و نفس راحتی کشید. اما به محض اینکه یاد جمله ی آخر دستان افتاد دوبرتبه هول کرد. کامل سمت او چرخید و با تعجب پرسید: «جان من، با کی؟ کی؟»

- با به تفاله. ناف برش.

به بازوی دستان زد: «نیچون داداش. ناف برش کیه؟»

بی حوصله و عصبی سر تکان داد. نگاهش آرام و قرار نداشت. قفسه ی سینه اش هنوز می سوخت.

- با اون پسره ی بی مسلک، یادگار احمق!

- پسر قیاسی؟!

دستان حرفی نزد. یادگار خودش برای اصلاح دامادی پیش دستان آمده بود. برق از سر تکین پرید. دستان آرایشگر دامادی شده بود که از قرار معلوم می خواست شوهر جانا شود؟ با اینکه اراده و شهامت او را تحسین می کرد، اما جگرش هم برای رفیق صمیمی اش می سوخت. پس آن همه آشفتگی و پریشان حالی حین کار... بریدن دستش... بداخلاقی های اخیر دستان و...

دستش را مشت کرد. ناباورانه و عصبی نفس می زد: «پسر اون بی همه چیز اومده بود پیش تو که اصلاح دامادیشو... به حضرت عباس که عین بابای نمک به حرومشه.»

- شک داشتی؟ به کی نره جز بابای حروم خورش؟

دستان پلک زد. خسته بود. خمیازه کشید: «خواب بودی؟ صدات گرفته بود.»

این را گفت و به تکین نگاه کرد. او که هنوز کلافه بود با اخم سری تکان

داد و بی میل زمزمه کرد: «دیشب سالن شلوغ بود. بودی که؟ بعد رفتنت با مهدی هرجوری شد تا یک و دو مشتری‌ها رو راه انداختیم. دیگه رسیدم خونه، نفهمیدم کی از خستگی افتادم به گوشه و خوابم برد. دم‌دمای صبح دیدم گوشیم زیر بالشت میره رو ویبره. تا زنگ زدی، راه افتادم. می‌گم که داداش...؟»

- هوم؟

- می‌خوای این دو سه روزه رو بیا خونه‌ی ما. مغازه سرده. به اون بخاری هم اعتمادی نیست.

سرش را بالا انداخت. چشم‌هایش پف‌کرده بود. تمنای خواب داشت: «معلوم نیست چقدر طول بکشد تا به خونه بخوره به پستم. در ثانی، صورت خوشی نداره. مرد نامحرم به لنگه پا صبح تا شب خونه‌ی شما چتر شه. خودم به کاریش می‌کنم.»

- حرف از نامحرمی نزن که قاتی می‌کنم. مامان پری...

- گفتم نه!

تکین اخم کرد: «سالن هم نمی‌شه. لج نکن. پسر... حالا گیریم با خاله بحث شده باشه. بازم اون خونه شیش دونگ واسه خودته یا نه؟ تو که کل روز نیستی. فقط شب می‌ری خونه، اونم بمون تو اتاقت حل می‌شه دیگه!»

- مسئله طرح نکردم واسه‌ت که دنبال راه حل می‌گردی دانشمند. گفتم نه، بگو چشم.

اصرار و توجیه ناشیانه‌ی تکین هیچ اثری روی تصمیم او نداشت. به پیشنهاد تکین کار را تعطیل کردند. دستان تمام مدت داخل مغازه ماند و کرکره را تا نیمه پایین کشید تا هیچ مزاحمی سراغش را نگیرد. پخش با صدای ملایم روشن و خودش هم روی کاناپه لم داده بود. به سقف مغازه نگاه می‌کرد. هر ثانیه یک فکر جهنمی از ذهنش می‌گذشت. لحظه‌ای جانا و آینده‌اش با پسر قیاسی... ثانیه‌ای بعد مادرش و رفتارهای مشکوک و حقیقه‌جانب او که اخیراً

بدتر هم شده بود. صورت آرایش کرده اش آن وقت از شب و زمانی که بدون هیچ بحث و دعوایی، سریع با لحنی طلبکارانه، دستان را تهدید کرده بود که نفرین و عاقش می کند.

کلافه و عصبی نشست. بی تابی می کرد. دست هایش را دو سر زانوی خود گذاشت. از آرنج رو به زمین آویزان بود. چشمش سرامیک های سفید کف سالن را می دید. نفس هایش مقطع شده و قفسه ی سینه اش خس خس می کرد. بی قرار جانا بود در جایی که نباید باشد. نه الان که او سهم کس دیگری شده است. کاش کنترل افکارش دست خودش بود که هر زمان اراده می کرد، دکمه ی خاموش آن قسمت از ذهنش را که درگیر عشق جانا بود، می زد و تا ابد خیال خودش و دل لعنتی اش را راحت می کرد.

بی تاب مادرش بود. عذاب می کشید. دل دل می کرد و نمی دانست تا کجا باید آن غم لعنتی را توی سینه اش نگه دارد. نگاهش آرام آرام بالا آمد. خم شد. پنجه هایش را دور ماگ حلقه کرد. نگاهش را با اکراه از روی پلنگ و نگاه آبی و وحشی اش برداشت. بوی نسکافه مشامش را نوازش داد. جای را بیشتر دوست داشت؛ چای... چای هل دار... چایی که مادرش دم می کرد.

نسکافه را داغ داغ سر کشید. زبان و گلویش با هم سوخت؛ سوزشی که تا سینه اش امتداد داشت. حس می کرد جای نسکافه مواد مذاب است که به گلو می کشد. تا نیمه سر کشید و ادامه نداد. از لب هایش دور کرد. نفس گرفت. ابروهایش جمع بود. ماگ را روی میز گذاشت و بلند شد که صدایی ظریف و دخترانه نظرش را جلب کرد. نگاهش را با اخم به در دکان داد. پاهایش از آن سوی در پیدا بود. شانه اش افتاد. یک زن آن هم جلوی آرایشگاه مردانه؟! جلو رفت. قفل در که باز شد، غنچه نفس زنان روی دو پا نشست و از زیر کرکره، دستان را دید که مثل میرغضب ایستاده و با صورتی سرخ نگاهش می کرد.

- وعلیکم. دکتري؟

سردش بود و دست‌هایش را بهم می‌مالید: «بیام تو؟»
- جلوی آرایشگاه مردونه چی کار می‌کنی این وقت روز؟ تو درس و مشق نداری بچه که دم‌به‌دقیقه تو کوچه‌ای؟

غنچه لبخند زد. دستان برق اشک را در چشم‌هایش می‌دید.
- بذار پیام پسرعمو. تو رو خدا. می‌خوام باهات حرف بزنم.
دوبه‌شک به چشم‌های خیس دخترک خیره شد. سر تکان داد. عقب رفت و در را کامل باز گذاشت. روی کاناپه نشست. غنچه تر و فرز جثه‌ی ریز و ظریفش را از زیر کرکره رد کرد و پا به مغازه‌ی دستان گذاشت. صدایش را آمرانه شنید: «ببند درو که شر نشی واسه‌م.»

سریع در را پشت سرش بست. نفس عمیق کشید. جلو رفت. دستان ماگ را دستش گرفته بود و این بار جرعه‌جرعه می‌نوشید. بی‌هیچ حرفی کج شد و بسته‌ی نسکافه‌ی فوری را باز کرد و داخل لیوان دسته‌دار ریخت. وقتی آب جوش را از فلاسک داخل لیوان خالی می‌کرد، متوجه سنگینی نگاه غنچه روی خودش شد.

- قاشق کنار دسته. بردار!

این را گفت و لیوان را روی میز سر داد. دخترک برگشت. نگاهش به میز چوبی کوچکی افتاد که کنار دیوار بود. از داخل سبد فلزی دردار، قاشق چای‌خوری برداشت. میلی به آن نوشیدنی خوش‌طعم نداشت؛ حداقل آن لحظه نداشت. ولی برای اینکه دستان را ناراحت نکرده باشد، حرفی نزد. مقابلش روی صندلی نشست و قاشق را داخل لیوان انداخت. دستان از بالای ماگی که روی لبش بود، با اخم به صورت پکر دخترعمویش نگاه می‌کرد. جرعه‌ای فرو داد و آن را با طمأنینه پایین آورد. لب بالایش را که داغ شده بود، زیر دندان فشرد.

- بخور! گرم می‌کنه.

- سر دم نیست.

کمی نگاهش کرد و چیزی نگفت. با این حال غنچه مقداری از نسکافه را مزه مزه کرد. ضعف داشت و حس می کرد اگر نخورد، از حال می رود. لیوان را که روی میز گذاشت، دستان پرسید: «واسه چی اومدی؟»

بغض داشت: «تو رو ببینم.»

- کی گفت من اینجا؟

- وقتی خونه تون نباشی، جز اینجا مگه جای دیگه هم می ری؟... دستان؟
لحش آن قدر ملتسانه بود که چند لحظه نگاهش روی چشمان روشن غنچه ثابت ماند. سری تکان داد و با لب های بسته گفت: «هوم؟»
چانه اش لرزید: «بابام...»

یک تای ابرویش بالا پرید: «خیره باز!»

غنچه سرش را پایین انداخت. جز دستان کسی را نداشت که از دردش به او بگوید. فقط او بود که حمایتش می کرد؛ مثل یک پدر... مثل یک برادر!
- حرف بزن غنچه. عمو چی کار کرده باز؟

لبش را گزید. دانه دانه اشک می ریخت: «دیشب... سلطان خونه مون بود.»
اسم سلطان را که شنید، تا ته ماجرا را خواند. به صورتش دست کشید.
نیشخند زد: «ساقیه ناسلامتی. اونجا نیاد که جیش از کنار دست برزو پر نمی شه.»

دخترک با درد نگاهش کرد. دستان با چشم و ابرو به جعبه ی دستمال روی میز اشاره کرد. غنچه خم شد و یک برگ بیرون کشید. هم زمان که خیزی گونه اش را پاک می کرد، گفت: «اومده بود خواستگاری. می خواست که هرچه زودتر ازم جواب بگیره و کارو تموم کنه!»

دستان با تعجب نگاهش می کرد. دستی به چانه ی خودش کشید و با اخم گفت: «شکر خورده مرتیکه. چرا زنگ نزدی؟ مگه نگفتم آگه خبری شد، ندا بده؟ زن عمو هیچی نگفت؟»

مستان
- نتونستم دستان. بابا نداشت. انگار می‌دونست می‌خوام به تو خبر بدم
که چهارچشمی من و مامانو می‌پایید. مامانم بیچاره که فقط گریه می‌کرد.
آخرشم با بابا دعواش شد.

- خیلی خب گریه نکن. درستش می‌کنم.

- چه جوری؟

- بماند!

- سلطان تقریباً هفته‌ای چند روزش اونجاست و با بابا حرف می‌زنه. حتی
یه بار خودم جوابشو دادم که از رو بره ولی پروتر از این حرف‌هاست.
می‌گه خلاف شرع نمی‌کنم. می‌خوام زن بگیرم.

دستان از روی کاناپه بلند شد. نگاه دخترک روی قامت او بالا آمد.

- به ضرب و زور و نامردی؟ واضحه که عمو چرا به دلش راه می‌آد.

- که بهترین ساقیشو از دست نده و یه مدت مواد مجانی بگیره. منم... منم

شدم قربانی اعتیاد اون.

می‌لرزید. صدایش غم‌دار و حزین بود. دستان تا چند لحظه چیزی نگفت.
به میز تکیه زد. با ابروهای جمع‌شده فکر می‌کرد که چطور می‌تواند قضیه‌ی
سلطان را بی‌سروصدا حل و فصل کند. باید یک فکر اساسی به حالش می‌کرد
که برای همیشه پای این مردک ساقی را از خانه‌ی عمویش قطع کند.
غنچه به آرامی ایستاد. نگاه دستان از زمین کنده شد.

- من نمی‌خوام با اون ازدواج کنم. امروز که با مامان حرف می‌زدم، گفت
اگه دستان با بابات حرف بزنه شاید بی‌خیال شه و سلطان رو دکش کنه.
دستان نفسش را بیرون داد. نگاهش به غنچه بود: «اگه شدنی بود که تا الان
صد دفعه سلطان رو جواب کرده بود. کم زیر گوشش نخوندم!»

نالید و اشک ریخت: «من زنش نمی‌شم.»

تکیه‌اش را از میز گرفت: «انقدر عین طوطی یه جمله رو تکرار نکن. تا تو
نخوای، نمی‌تونه زورت کنه.»

- چرا نتونه؟ وقتی هم قانون پشتشه و هم یکی مثل سلطان هواشو داره، می‌تونه.

دستان زیرچشمی پاییدش. بیراه نمی‌گفت. سلطان کم‌وبیش چنته‌اش پر بود. دم به تله‌ی هیچ قانونی نمی‌داد.

- حرف حساب برزو چیه؟ می‌گه الا و بلا سلطان؟

دستمال را توی دستش مچاله می‌کرد. سرش پایین افتاد: «فکر می‌کنه شانس بهم رو کرده. می‌گه سلطان خوشبخت می‌کنه. می‌ری عروس کسایی می‌شی که تو خوابتم نمی‌توننی ببینی.»

با التماس به دستان نگاه کرد: «اما مشکل من فقط سلطانه. اون آدم خوبی نیست.»

دستان بازوی چپ خودش را می‌مالید. موشکافانه پرسید: «دلت چی می‌گه؟»

با تعجب نگاهش کرد: «دلم چی؟»

- سلطان رو واسه خلافتش رد می‌کنی یا دلت گیریه بابای دیگه‌ست؟

دخترک جا خورد. جواب نداد و دستان نیشخند زد: «پس گیره!»

- نه، اصلاً...

- نبود که می‌گفتی.

- الانم دارم می‌گم. من کسی رو دوست ندارم. باور کن.

- خوبه!

غنچه ماتش برد: «چی خوبه؟!»

نفسش را بیرون داد. با تائی سمت بخاری رفت. با دو انگشت شست و اشاره شلوارش را کمی بالا کشید و روی زانوی راست نشست. شعله‌ی بخاری را زیاد کرد. سالن حسابی سرد شده بود.

- می‌ری خونه. تا یک ساعت دیگه می‌آم اونجا. با عمو حرف دارم.

دل دخترک لرزید: «به من نمی‌گی؟»

سرش را بلند کرد. نیم‌نگاهی به صورت رنگ‌پریده‌ی دختر عموش انداخت: «اتفاقاً اول باس به خودت بگم.»

دست‌هایش سیر شده بود. لحن دستان و نگاهش یک جور بود که ناخودآگاه ترس به دلش افتاد: «چی می‌خوای بگی؟!»

بلند شد و روی کاناپه نشست. با دست به کنارش اشاره کرد: «بشین.» ترسان و لرزان جلو رفت. از دستان نمی‌ترسید. از ادامه‌ی این ماجرا بود که واهمه داشت. کنارش نشست و به نیم‌رخ عصبی دستان نگاه کرد. بی‌مقدمه پرسید: «خاطر خواه داری؟»

صورت دخترک گل انداخت. حیرت‌زده آب دهانش را بلعید: «دستان؟» نگاهش نکرد: «داری یا نداری؟»

اگر داشت هم که نمی‌آمد به دستان بگوید. اگر غیرتی می‌شد؟ اگر کنترلش را از دست می‌داد و... بار دیگر آب دهانش را قورت داد: «نه!»

دستان از روی شانه نگاهش کرد: «بلند بگو!»

- نه!

سری جنباند و نگاهش را اجمالی روی او کشید: «نه خاطر خواه داری که کشته‌مردت باشه و بیاد تو بازی... نه از قرار معلوم دلت گروی یکی دیگه‌ست. با این حساب کسی هم قرار نیست کمکت کنه.»

این را گفت و میان موهای خودش دست کشید. پنجه‌هایش را تا پشت گردنش برد. کلافه و عصبی بود. کف پای راستش را به زمین می‌کوبید: «خودمون باید یه جوری حلش کنیم غنچه. یه فکری دارم که آگه تو و زن‌عمو پا بدین، واسه یه مدت قضیه رو فیصله می‌ده.»

برای یک لحظه صورت غنچه از خوشحالی شگفت. چشمه‌ی اشکش که تا چند لحظه‌ی پیش خشک شده بود از شوق لبریز شد. هیجان‌زده پرسید: «چه فکری؟ می‌خوای چی کار کنی؟»

دستان با رخوت پلک زد. سخت‌ترین راه را انتخاب کرده بود چون

آسان‌ترینی وجود نداشت. باید به غنچه می‌گفت. باید قانعش می‌کرد. این که شدنی باشد یا نه هم، پای او! وقتی همه چیز را مویه‌مو گفت و توضیح داد، دید دخترک از فرط تعجب و استرس به چه حالی افتاده است. سکوت کرد، غنچه با صورتی گر گرفته نفس زد: «دیوونه شدی! آره... معلومه که عقلتو از دست دادی. این کار...»

پوزخند زد: «فکر بهتری داری، بسم الله!»
غنچه فقط نگاهش کرد. نداشت. اگر داشت که آنجا نبود: «نمی‌خوام تو در دسر بیفتی دستان!»

- من سرم درد می‌کنه واسه دردسر. خب؟
دخترک بی‌اختیار لبخند زد. دستان خسته و پر غیظ نگاهش را از او گرفت: «خندهت واسه الان نیست بچه! جمعش کن.»
- بچه نه... غنچه!

- به من چه!
خندید. انگار باور نداشت: «جدی جدی این کارو می‌کنی؟»
ماگ را روی میز می‌چرخاند. چهره‌اش درهم بود: «رگ خواب بابات دسته.»

- کاش دست منم بود.
- هر چی نباشه، از یه خونیم. از برزو نکشیده باشم که بهم نمی‌گن دستان سپه‌سالار!

غنچه با لبخند نگاهش کرد. حالا که فکرش را می‌کرد، می‌دید راه حل بدی هم نیست. پدرش قطعاً با این موضوع کنار می‌آمد. توی فکر بود که با تذکر دستان به خودش آمد: «به هیچ وجه در مورد این موضوع با کسی حرف نمی‌زنی... گرفتی؟»

- حواسم هست که واسه ت دردسر درست نکنم.
از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد: «کی حرف از دردسر زد؟ واسه خودت

۱۵۳ می‌گم. باد برسونه به گوش دروهمسایه اون وقت...»
- باشه دستان، نمی‌گم. به خاک بابابزرگ قسم نمی‌گم.
نفس راحتی کشید. این قسم از هر تعهدی بالاتر بود.

- الان من باید چی کار کنم؟

- می‌ری خونه. انگار نه انگار که چیزی شده. به پروپای عمو هم نمی‌پیچی.
تا یک ساعت دیگه می‌آم و با خودش حرف می‌زنم. بگو قراره دستان بیاد
که جایی نره.

- پس نهار بیا. باشه؟

مکث کرد. باید قبول می‌کرد؟ شاید حرف‌شان طول می‌کشید. با موافقت
دستان، غنچه از کنارش بلند شد. از ته دل احساس رضایت داشت که سراغ
دستان آمده بود. از فکر اینکه با این کار، سلطان برای همیشه از زندگی‌اش
بیرون می‌رود، دلش غنچ می‌زد. روی پا بند نبود و دستان این حالش را می‌دید.
لبخندش کج شد و ایستاد: «ذوق مرگ نشو حالا. بذار کامل که پاش بریده شد،
بعد.»

لبخند به صورتش چسبیده بود: «این دفعه دلم روشنه. وقتی تو می‌گی می‌شه،
پس می‌شه.»

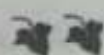
- فعلاً حرفشو زدیم. برسه پای عمل، بگو خدا رو شکر.

- خدا رو شکر که تو هستی دستان.

دستان نگاهش کرد. غنچه می‌خندید. خوشحال بود: «بچه که بودم، می‌گفتم
کاش یه داداش داشتم. به دوستانم حسودیم می‌شد. می‌گفتم آگه داداش داشتم،
همیشه و همه جا هوامو داشت و به حرفم گوش می‌کرد... اما بعد پشیمون
می‌شدم. می‌گفتم از کجا معلوم اونم مثل بابا نباشه؟ می‌ترسیدم. ولی تو بودی...
همیشه حواست به من و مامان بود که کسی اذیت مون نکنه. خیلی خوبه که
هستی دستان.»

لبخند دستان از سر صداقت دخترک بود. مثل بچه‌ها شوقش را بروز

می داد. او را به چشم خواهر کوچکش می دید و دوستش داشت. خیلی هم دوستش داشت. هیچ کس نمی دانست دستان از بچگی حسرت چنین نسبتی را دارد. یک خواهر برای خودش. تا وقتی که غنچه به دنیا آمد و آن خلاء را تا حدودی پر کرد. یازده سال از دخترک موخرمایی که حکم دخترعمویش را داشت، بزرگ تر بود. این حیا و نجابت از همان بچگی میان شان بود. تا به الان که غنچه هجده و دستان بیست و نه سال داشت. نه فقط پسرعمویش... که پدرا نه هوایش را داشت.



بی روح و غمگین سقف بلند خانه اش را نگاه می کرد. حتی حواسش به سقف هم نبود. به چراغ هایش و آن لوستر بزرگ و لوکس هم نه... حواسش اصلاً در آن خانه ی درندشت نبود. جهنمی ترین روزهایش را پشت سر می گذاشت. صبح تا شب خودش را در آن خانه ای که حالا به اندازه ی یک قبر هم ارزش نداشت، حبس می کرد و از روشنایی می ترسید. نفرین چه کسی دامن گیرش شد؟ او که به کسی بدی نکرده بود. همه ی مهر و علاقه اش نسبت به قیاسی، همه ی اعتمادی که به یادگار داشت، همه ی حس خوشبختی اش، با چند جمله از زبان مردی که شوهرش بود، دود شد و به هوا رفت. چشمش به روی واقعیت های کریه زندگی ای باز شد که به خواب هم نمی دید به گنداب برسد. در اتاق بالا باز و بسته شد. از روی کاناپه تکان نخورد. وقتی یادگار از پله ها پایین می آمد، جانا گوشه چشمی انداخت و با آه عمیق و پردردی، چشم هایش را بست تا او را نبیند. تا چند روز پیش دنیا رنگ دیگری داشت. متلون و پر شور و هیجان. دنیای رنگارنگش سیاه شده بود. بوی مرگ می داد.

- خوابیدی؟

جواب نداد. یادگار پوزخند زد: «می دونم بیداری. دارم می رم بیرون. چیزی نمی خوای؟»

زبانش را پشت دندان هایش می فشرد که مبادا دهان باز کند و فریاد بزند:

یادگار بی توجه به او سمت در رفت و با بسته شدن آن، جانای پلک زد. برنامه‌ی هر روزشان همین بود. یادگار صبح از خانه بیرون می‌زد و آخر شب برمی‌گشت. نه ردی از خستگی در چهره‌اش پیدا بود و نه می‌گفت که روزش را کجا شب می‌کند. جانای می‌دانست اگر یادگار همان شب را هم برمی‌گردد، از ترس قیاسی است. وگرنه که خیلی وقت پیش با او اتمام حجت کرده بود. کاش برود. برای همیشه برود و گورش را از زندگی او گم کند. وقتی کنارش بود یا بر سر یک میز صبحانه می‌خوردند، دخترک علناً چندشش می‌شد. به این فکر می‌کرد که آن شب چطور می‌خواسته خودش را با خواری و سرافکنندگی پیشکش آن مرد کند، احساس ضعف و انزجار می‌کرد.

اشک از گوشه‌ی چشمش چکید. تا کنار شقیقه و میان تار به تار از موهای پریشان دخترک روان شد. به پهلوی چرخید. مثل جنین در شکم مادر، خودش را جمع کرد. آن قدر که پیشانی‌اش به سر زانوهایش می‌رسید. حق می‌کرد. از شکست متنفر بود. اما شکسته بود.

با غیظ از جا بلند شد. پا به اتاقش گذاشت. بی آنکه حوله‌اش را بردارد، سمت حمام رفت. حواس درستی نداشت. حتی نمی‌دانست می‌خواهد چکار کند. سه روز بود که دوش نگرفته و یک شانه‌ی درست و درمان هم به موهایش نزده بود. فقط گوشه‌ی کاناپه کز می‌کرد و اشک می‌ریخت. دلش یک سینه‌ی محکم می‌خواست، یک شانه‌ی قوی، یک تکیه‌گاه امن، که تکیه دهد و گریه کند، بنالد، اشک بریزد. شکایت کند از خیریت خودش و نفهمی و خامی‌اش که به پای حرص و طمع، خوشبختی را باخته بود. مفت هم باخته بود.

روزی هزار بار در دلش "غلط کردم" را تکرار می‌کرد. خیلی زود به نقطه‌ی کور اشتباهاتش رسیده بود. شاید خدا دوستش داشت. یادگار احمق به هوای راحتی خودش خیلی زود دست پدر بی‌شرفش را رو کرد. تنها چیزی که باعث

می شد دل دخترک آرام بگیرد، این بود که یادگار حتی رغبت نداشت به او دست بزند. نباید هم رغبتی داشته باشد. نباید هم بخواهد. کاش هیچ وقت نخواهد. منتظر بود از مردی که صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ی او را با اسم نحسش سیاه کرده بود. حتی از آن سبیل هم بدش می آمد.

پرکلاغی هایش را از بند آن گیره‌ی فلزی آزاد کرد. سبک و رها تا پایین پایش سر خوردند. یادگار از موی بلند خوشش نمی آمد و بارها به او تذکر داده بود که فکری به حالشان کند. جانا لج کرده بود. به موهایش دست نمی زد.

وان را پر از آب کرد. زخم دلش هنوز هم تازه بود. می سوخت. صورتش از اشک خیس شد. بغضش با صدا شکست. پاهایش رو به شکم جمع شدند. دست هایش را دور زانوانش حلقه کرد. مشتش را چندبار گره کرد و روی آب کوبید. میچش که به لبه‌ی وان گرفت، درد بدی در جانش پیچید. گریه اش بلندتر شد.

لحظاتی بعد قدری آرام گرفت. شاید هم چشمه‌ی اشکش خشک شده بود. احساس بی پناهی می کرد. ناخودآگاه به پدرش فکر کرد. جانا هیچ وقت در خانه‌ی او رنگ آرامش را ندید. وقتی که بچه بود، هریار برای یک بستنی ناقابل از دستش کتک می خورد. کمر بندش را با سنگدلی بر جان کودک معصومش می کوبید. آن قدر که انگشت کوچک دست راستش شکست و دخترک هفت ساله تا صبح از فرط درد و گریه خوابش نبرد. آن قدر کوچک بود که نمی دانست به کدامین گناه، جانش زخم می شود. ابراهیم به تنگ نظری آن هم از نوع حاد بیمار بود. مادرش حق نداشت بدون اجازه‌ی او حتی یک روسری بخرد. همین هم باعث شد فتانه برای همیشه قید آن زندگی نحس را بزند و بی توجه به نگاه مظلوم دخترش راهی غربت شود.

او خوشبخت بود که فقط به خودش فکر کرد و رفت. جانا ماند و یک دنیا عقده و بغض و سر خوردگی! از کودکی با همین عقده‌های ژنده و پوک

بزرگ شد. آرزو داشت با مردی پولدار ازدواج کند. مردی که اخلاقش مثل پدر او نباشد. اجازه دهد همسرش با دست و دل بازی خرج کند. بریز و پاش راه بیندازد. مهمانی برود. آن گره‌های روانی کم‌کم به دمل‌های چرکین تبدیل شد. حالا... با یک تلنگر جای آن‌ها درد می‌گرفت.

در آن حیص و بیص که ناامیدی به دلش چنگ می‌زد، یادگار سر راهش قرار گرفت. قیاسی مثل یک ناجی او را از جهنم ابراهیم نجات داد. فکر می‌کرد همه‌ی این‌ها را از صدقه‌سر حمایت‌های او دارد. از کجا باید می‌فهمید تمام این‌ها نقشه بوده تا منجی‌اش بخواهد او را به واسطه‌ی پسرش وارد یک بازی از پیش تعیین شده کند؟ به چه کسی اعتماد می‌کرد؟

انگار که در خواب راه می‌رفت. لرزش گرفته بود. از فرط سرما در خود جمع شد. حمام داخل اتاق بود. فراموش کرده بود حوله بردارد. دندان‌هایش روی هم کشیده می‌شد که سمت کمد رفت و حوله را با دستی مرتعش بیرون کشید. حس می‌کرد وسط کوهی از برف ایستاده است.

دقایقی بعد، حاضر و آماده جلوی آینه ایستاد. موهایش را هم به‌زور شانه زده بود، چه برسد به آرایش صورت! روبندش را برداشت و زیر شالش بست. حتی به این تکه حریر مسخره هم عادت کرده بود. اعتماد به نفسش آنقدر پایین آمده بود که این یک تکه پارچه برایش حفظ‌ظاهر می‌کرد. پوزخند زد. کاش اشتباهاتش را پشت سرهم تکرار نمی‌کرد.

بعد از مدت‌ها رنگ آفتاب را می‌دید. سرش درد می‌کرد. ماشین جلوی در منتظرش بود. روی صندلی عقب نشست و بی‌رمق آدرس خانه‌ی قیاسی را داد. همین امروز همه‌چیز را یک‌سره می‌کرد. برخلاف قولی که به یادگار داده بود، می‌خواست همه‌چیز را بر ملا کند.

- خانوم... کوچه رو بستن.

از کنار پنجره نگاهی به بیرون انداخت. شیشه را پایین داد. زن جوانی از آنجا رد می‌شد. جانا صدایش زد. زن با تعجب برگشت اما جانا را از پشت

حریر نشاخت.

- بله؟

- سلام. ببخشید چیزی شده؟ چرا کوچه رو بستن؟

- لوله‌ی آب ترکیده. زنگ زدن شهرداری و سازمان آب. کارگرهای بیچاره از صبح دارن کوچه رو می‌کنن.

این را گفت و از کنار ماشین رد شد. جانا نگاهش را با نومیدی به کوچه داد. کرایه‌ی راننده را حساب کرد: «ممنونم آقا. شما از همین جا برگردین.»
- شرمنده آبجی.

- نه خواهش می‌کنم.

از این کوچه که نمی‌توانست رد شود. باید از کوچه‌ی بالایی می‌رفت. باران می‌بارید. آسمان به اندازه‌ی دل غم‌دار دخترک گرفته بود. فراموش کرد با خود چتر بیاورد. از خم کوچه‌ی قدیمی رد می‌شد که صدای چند نفر را کنار تیر برق سیمانی شنید: «بپا خیس نشی.»

- خوشگلا رو ندزدن؟ چه پوشونده خودشو بچه‌ها.

- از بس خوشگلی می‌ترسی دل و قلوه مون پاچ شه کف کوچه؟ نترس... ما دل‌دارتر از این حرفاییم.

صدای قهقهه‌شان بلند شد. اراذل بودند. از آن اوباش‌هایی که لباس‌های گل و گشاد می‌پوشند و دور میچ دست‌شان دستانمال یزدی می‌بندند. یک زن‌جیر هم دور انگشت‌شان تاب می‌دادند. شبیه به نوچه‌های لات زیربازارچه بودند. جانا ترسیده بود. محل نداد و از کنارشان رد شد. یکی از آن‌ها راهش را سد کرد. نگاه حریص مرد با آن لب‌خند مضحک‌ش روی لباس‌های مارک و عیانی دخترک می‌چرخید. چشمش با دیدن حلقه‌ی ازدواج و انگشتر نامزدی جانا برق زد. ساعت زنانه‌اش هم به‌ظاهر گران‌قیمت بود.

- عجب شاه‌ماهی‌ای انداختیم توی تور تو نمیری. انگاری مایه‌داره بچه‌ها.

بهش نمی‌آد مال این‌ورا باشه.

زبان جانا از ترس بند آمده بود. عقب رفت و با درماندگی به دیوار خیس
کوچه تکیه داد. آن وقت از روز با وجود باران و کوچه‌ای که بسته شده بود،
هر کسی از آنجا رد نمی‌شد. غوغا طلبانی که اهل همان محله بودند و آمار
همه چیز را داشتند.

- رد کن بیاد. هرچی داری بریز رو دایره جوجه مایه دار.

- ب... برید... برید گم شین. برو عقب عوضی.

- هووووش آروم. آگه مثل یه دختر خوب پول و طلا و ساعت و هرچی
که داری رو رد کنی بیاد، بی دردسر می‌ذاریم بری.
نفر کناری اش پوزخند زد و دستش را بالا آورد: «وگرنه سر و کارت با این
تیزی که می‌بینی.»

نگاه جانا به چاقوی جیبی افتاد. انگار که آسمان باران را به رگبار بسته
بود. کوچه هم خلوت بود. با وجود آن سه اجامر وحشی و آسمانی که هر
لحظه می‌گریه، ترس دخترک بیشتر می‌شد. رنگ از رخسار پریده بود و با
چشمان وحشت زده نگاهش روی آن سه نفر می‌چرخید. حلقه و انگشتر
نامزدی و ساعتی را که هدیه‌ی قیاسی بود، به همراه چند تراول و پول خردی
که داخل کیفش داشت، همه را با دستی لرزان مچاله کرد و به آن‌ها داد.
- نه بابا... دمت گرم.

- عجب دختر خوب و حرف‌گوش‌کنی هستی تو!

- از قرار معلوم هرچی بگیم، نه تو کار نمی‌آره. زیادی رامه طفلک.

این را گفت و جلو رفت. دل دخترک هری پایین ریخت. خودش را
محکم‌تر به دیوار چسباند. صدایش بغض‌آلود بود و التماس می‌کرد: «تورو
خدا! من که هرچی داشتم بهتون دادم. ه... هرچی خواستین...»

به گریه افتاد. آن قدر هراسیده بود که نای ایستادن نداشت. نفس نفس می‌زد.
ترس تا خرخره‌اش بالا آمد. نفهمید که چه شد بی‌هوا جیغ زد و کمک
خواست. از واکنش جانا شوکه شدند: «خفه شو سلیطه. واسه چی جیغ

می زنی؟ لال بمیر.»

تقلا می کرد. جان از تنش رفت. سمت کوچهی بن بست که چند قدم آن طرف تر بود کشیده می شد. توان مقابله نداشت. دست و پایش از سرما سیر شده بود.

- بچه ها انگاری یکی داره می آد.

- داره می آد تو کوچه.

- ولش کن.

- ولش نکن. تو جستی برو. من یه کاریش می کنم.

- ول کن خر نفهم گیر می افتم.

مرد شانه کشید و نگاهش که به سر کوچه افتاد، با دیدن دستان نفسش به شماره افتاد. با ترس گفت: «در رین نفله ها. یارو همون آرایشگرهست که باهامون سرشاخ شد.»

- ولش کن سیروس!

تر و فرزند از بن بست بیرون زدند و پا به فرار گذاشتند. جانا روی زمین افتاده بود. هنوز احساس خطر می کرد. اصلاً متوجه حرف هایشان نمی شد. وقتی روی زمین افتاد، دستش جوری درد گرفت که از ته دل جیغ زد. کوچه بن بست بود. بدون هیچ سکنه ای. چه کسی به دادش می رسید؟ صدای قدم های یک نفر را از دور شنید. روی آسفالت خیس می دوید و پایش در چاله ی آب فرو می رفت. دخترک هق هق می کرد.

- خانوم؟... خانوم، حالت خوبه؟

او هم مزاحم بود. از همان ها بود. آمده بود کار ناتمام رفیق هایش را تمام کند. روبند که داشت، شال هم روی صورتش کشیده شده بود. مرد چهره اش را نمی دید... اما روبندش...

- نیا جلو. به من دست نزن. چی می خواین از جونم؟ من که هر چی داشتم،

بهتون دادم. به خدا دیگه هیچی ندارم. به من دست نزنین. کاری باهام نداشته

باشین. تو رو قرآن... تو رو به هرکی می پرستین...

گریه می کرد. التماس می کرد. دستان مات و مبهوت می پاییدش. جانا جوری از ته دل ضجه می زد که اگر سنگ هم بود، پیش پایش آب می شد. بی توجه به آسفالت خیس، جلوی زانو زد. از حرف های دخترک بوی خوبی به مشامش نمی رسید. آخر از دل و امانده اش. آخر از دل ملول و پژمرده اش. دل بی صاحبش با تغییر می کوبید. او که مال خودش نبود. او که رفته بود. اینجا چه می کرد؟

- کی خواست اذیتت کنه؟

آن صدای خش دار و مردانه برایش آشنا بود. با حقوق شالش را درست کرد. همان لحظه که نگاه خیسش در پس قطره های ریز و درشت باران به چشمان سرخ و نگاه اخم آلود او افتاد تنش از حس رفت. ناباورانه نگاهش می کرد. با دیدن دستان سرش به دوران افتاد. چشم های سیاه و نافذ آن مرد، نگاه مرموز و مشکوکش، ناخواسته یاد آن شب و کوهستان افتاد. شب یلدا، خانه ی پدرش! نگاهش با یک دنیا حزن، با لبانی خشکیده، از پشت حریر به نگاه مردانه ای گره خورد که با سوءظن تماشایش می کرد. صدایش از دور آمد و زیر باران به صورت دخترک شلاق زد.

آگه روزی روزگاری رفتی تو اون خونواده و فهمیدی اون قصر طلایی که واسه خودت ساختی، سر جمع یه مشت وهم و خیال بوده یاد امروزت بیفت که بهت چی گفتم. در مورد داییت بیشتر پرس و جو کن. همچنین که فکر می کنی، آدم نرمالی نیست. چون طرف خرج و مخارجتو می ده و جور بابای ممسک سرکار علیه رو می کشه، دلیل نمی شه نیتش پاک باشه دختره ی دیوونه. تو وارث ابراهیمی. از کجا معلوم تر و خشکت نکرده باشه واه روز مبادا؟ این راهی که داری می ری تهش به منجلاب می رسه. وسط راه قالت می ذاره. گرگ زاده عاقبت گرگ شود خانوم دکتر. این که گرگم نیست. یه گفتاره لنگه ی باباش. همون وقتی که تو محل دیدمش، از ترکیبش خوشم

نیومد. زیادی نخاله‌ست. به تو نمی‌آد.

خودش را ناباورانه روی آسفالت عقب می‌کشید. نه... این امکان ندارد. علاوه بر رنج پشیمانی، درد سرکوفت را هم به دوش بکشد؟ این مرد عجیب و مرموز... راز قیاسی را می‌دانست؟ نکند دست‌به‌یکی کرده باشند؟ صورتش جمع شد. محال است او دستی در این کار داشته باشد، آن هم وقتی قیاسی به حد مرگ از دستان نفرت داشت. یحتمل همین الان در دلش می‌گوید: «حیف که دیر رسیدی به حرفم خانوم دکتر. باختی!»

او که عقب می‌رفت، دستان با تعجب نگاهش می‌کرد. این دختر دیوانه شده بود؟ از روی زمین بلند شد. حتی دستی هم به لباس خیشش نکشید. با وحشت و نفرت از کنار دستان گذشت و یادش نبود کیفش را بردارد. زیر باران تعادل نداشت. می‌دوید و نفس نفس می‌زد. دستان همان‌طور حیرت‌زده خم شد. کیف جانا را برداشت و پشت سرش راه افتاد. صدایش زد. جانا نمی‌شنید. دستان جلد و نفس‌گیر، با تنی خیس از باران، سد راهش شد. دخترک با دیدن او توانش را از دست داد. بی‌جان و تکیه به دیوار بغضش ترکید. خودش را روی دیوار شُر داد. نالید و به زانو افتاد. بی‌رمق حق زد: «دست از سرم بردار نوه حاجی!»

نفسش گرفته بود. بعد از چند روز هنوز هم سینه‌اش درد می‌کرد. به قول تکی‌ن طول می‌کشید تا روبه‌راه شود. دستش بی‌اراده سمت سینه‌ی خودش رفت و به بافتی که تنش بود، پنجه انداخت.

- جانا... کیفت...

دخترک پلک زد. نگاهش به جثه‌ی درشت او افتاد. روی چهره‌اش ثابت ماند. مثل کوه! نگاهش به همان اندازه مغرور و قامتش مردانه و استوار بود. دستان با اخم نگاهش می‌کرد. سرد بود. دستش روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌لرزید. دخترک درک نمی‌کرد که این کوه، از دیدن عشق نافرجامش چه حالی دارد.

۳
- واسه چی اومدی تو این محل؟ سر سلامتی بدی به داییت؟
سرش گیج می‌رفت.

- محله رو... خریدی؟... نوه حاجی!

دستان پوزخند زد. کیف پارچه‌ای را مچاله کرد: «پاشو برو پیش پدرشوهرت. لابد واسه خاطر اون اینجایی. پاشو تا دومرتبه سروکله‌ی خفت‌گیرا پیدا نشده.»

اسم «پدرشوهر» که روی زبان دستان چرخید، حال جانا بد شد. همان پدرشوهری که می‌خواست سر به تن عروزش نباشد؟ دایی قصد جان خواهرزاده‌اش را کرده بود. قلبش تیر کشید. مچاله شد؛ مثل همان کیف نگون‌بختی که میان پنجه‌های دستان مچاله می‌شد. همین که آمد زانویش را صاف کند و یا علی بگوید و بلند شود، چشمانش سیاهی رفت. پلک خواباند و بی‌حال شد و برگشت. دستی مردانه همان قدر هراسان جلو آمد: «جانا؟» سرش هر طرف می‌رفت. روی گردنش بند نبود. جانش را گرفته بودند. نفسش را گرفته بودند. رمقش را کشیده بودند. از خدایش بود بمیرد. بمیرد، همه‌چیز تمام می‌شود. صداها را تا حدودی می‌شنید. کم‌کم دنیا جلوی چشم‌هایش تیره‌وتار شد.

دخترک رنجور جلوی چشم دستان از حال رفته بود. نمی‌توانست کف کوچه و روی زمین خیس رهایش کند... اما... نمی‌خواست کسی هم پشت سر جانا یاوه بگوید و حرف اضافه بزند. حتی اگر همه‌چیز به ضرر خودش و خوش‌نامی‌اش تمام شود. بلا تکلیف بود. اما عقل و دلش را یکی کرد. بند بلند کیف جانا را از گردن خود رد کرد و از قسمت سینه یک طرف شانه‌اش انداخت. جانا بیهوش بود. دستان عذاب وجدان داشت. زیر لب با حال ناخوشی و آگویه می‌کرد: «آخدا ناچار تم! چاره نداشتی واسه‌م که نگم لعنت بر دل سیاه شیطان. بیا ملک خانوم. بیا که با همین یه‌وجب قدت به مثقال نفس نداشتی به این سینه‌ی ما بمونه. اینجا موندن مون عین بی‌آبرویه.

عصبی و ناآرام نفس می کشید. غرولندهایش را با عتاب زمزمه می کرد: «چی کار می کنی با من لعنتی که خودت عین خیالت نیست اما من... دارم جون می کنم واسه ت؟ نه می توئم ولت کنم، نه... آخدا تو هم دیدی ما پوست مون کلفته، حالا هی آتیش جهنمی که انداختی به جون مونو زیادترش کن. آخرم برگه رو سفید می دیم دستت، شاکی می شی از مون، مصبتو شکر!»

پنجمین خانه را رد کرد و کلید انداخت. خانه ای که دو روزی از قول نامه اش گذشته و حالا مالک آن دستان بود. در را با پاشنه ی کتانی اش بست و همان طور که سرش را روی سر جانا خم کرده بود تا دخترک کمتر خیس شود، از زیر درختان انگور رد شد. در شیشه ای را با ضرب باز کرد. قفلش هرز بود. نیازی به کلید نداشت. جانا از صدای لرزیدن شیشه و رعدوبرق ترسید. اما هنوز هم آن ضعف لعنتی اجازه نمی داد چشم هایش را باز کند. فقط چیزهایی را زمزمه می کرد. ترس از آن سه اوباش هنوز به دلش بود. روی کاناپه نشست. دستان کیفش را از دور گردن باز کرد و روی میز انداخت. دخترک می لرزید. رنگ به رو نداشت. دستان سمت یکی از اتاق ها دوید. کمی بعد با دو پتوی بزرگ برگشت. بالای سر جانا که رسید، نگاهش به لباس های خیس او افتاد. زمزمه ای گنگ در دلش نهیب می زد جانا یک زن شوهر دار است. حتی نگاه کردن به او هم گناه دارد. این زن که روی کاناپه ی خانه ی دستان خوابیده و زیر پتو از سرما به خود می لرزید، جانا بود؛ خواهرزاده ی قیاسی، همسر قانونی یادگار. جانایی که زمانی جانم دستان بود.

نگاه خیره اش را با فشردن پلک هایش روی هم از او گرفت و زیر لب شیطان را لعنت کرد. صورتش از عصبانیت سرخ بود و مرتب به پیشانی عرق کرده ی خود دست می کشید. جانا چیزی را زمزمه کرد. نگاه نگران دستان بالا آمد. دخترک هذیان می گفت. پایین پایش روی دو زانو نشست. صدایش زد تا شاید به این بهانه بیدار شود. پلک هم نمی زد. دستش را

دوبه شک روی پیشانی جانا گذاشت. تب نداشت. نفس راحتی کشید. انگار لحظه‌ای زمزمه‌ی دخترک به گوشش رسید. از پس حریری که به چهره داشت، صدایش تا حدی واضح شد.

- انگستر... حلقه مو... بهتون دادم. تو... تو رو خدا... من... همه رو بهتون... دادم. کاری... بهم...

دستان با تعجب نگاهش می‌کرد. دختر بیچاره با هر دو دست لبه‌ی پتو را گرفته و در خواب میان انگشتانش فشار می‌داد. برای یک لحظه نگاه دستان به هاله‌ی قرمز روی میج دست او افتاد. رد کبودی تازه بود! فکری مثل موریانه مغزش را سوراخ می‌کرد. وقتی صدای جیغ یک زن را شنید و از خم کوچه گذشت، متوجه آن سه نفر شد که با عجله از بن‌بست بیرون آمدند. سیروس و دار و دسته‌اش باعث وحشت جانا شده بودند؛ نگاهش ناغافل به دست جانا افتاد. نه نشانی به انگشتش بود و نه حلقه‌ای! این دختر به خاطر حلقه‌اش این‌طور بی‌تابی می‌کرد. پس عاشق یادگار بود. خون توی شاهرگش قل زد. آن پست فطرت‌ها این دختر را ترسانده بودند. از کنار پای جانا بلند شد. سمت تلفن رفت و برگه‌ای از میان سر رسید جدا کرد. روی زمین زانو زد. برگه را سر زانویش گذاشت و با خودکار نوشت: "آگه بیدار شدی و تونستی رو پات وایسی، تو رو به علی قسم نرو. نرو جانا تا برگردم. یه کار مهم دارم باهات. اینجا خونه‌ی منه. بمون تا یه ساعت دیگه می‌آم."

و زیر نوشته اسم خودش را یادداشت کرد. کاغذ را روی پای دخترک گذاشت. کاپشنش را از چوب‌لباسی چنگ زد و همراه کلیدش برداشت. در را کمی آرام‌تر بست که جانا بیدار نشود. کلاه بارانی را روی موهایش کشید. لباسش مرطوب بود و حتی مهلت نداد بافتش را عوض کند. کوچه به کوچه دیوارهای آجرنمای قدیمی و زمینی را که خیس شده و چاله‌هایش مملو از آب بودند را با قدم‌های بلند و غضب‌آلودش وجب زد. آن خانه‌ی خراب‌شده را بلد بود. زبان صاحب‌خانه را هم همین‌طور. جلوی در زهوار در رفته‌ای

که به اندازه‌ی سه کوچه با خانه‌ی خودش فاصله داشت، ایستاد و مشت
گره کرده‌اش را یک نفس بر پیکر آهنین در کوبید. اگر دستان مشت سوم را
کوبیده بود، قطع به یقین از لولای زنگ زده‌اش کنده می‌شد.

- چیه؟ چه خبرته؟ مگه سر آوردی؟

صدایش را به عمد کلفت کرد: «باز کن سیروس خان! ترسم از اینه بشناسم!»
و خودش به «خان» ای که ته اسم آن گفتار گذاشته بود، نیشخند زد. نقش
بازی می‌کرد.

- چی می‌خوای؟

به صورت خیس خود دست کشید. کلاه کاپشنش را عقب برد. با غیظ
گفت: «باز می‌کنی درو؟ بجنب دا!»

لحنش آرام بود. مرد مکثی کرد و با شک پرسید: «کی هستی؟»
دندان قروچه کرد. پلک‌هایش را روی هم گذاشت. هم‌زمان با باز کردن
چشم‌هایش، ابروهایش را بالا برد. دو انگشت اشاره و میانی را جفت زیر
ابروی چپش گذاشت و محکم فشار داد: «ساقی دون پایه و نظرتنگی نبودی
سیروس خان؟! رشیدم. اون سری هم اومدم از خودت یکی دو بسته گرفتم.
جنش ناب بود تو نمیری! دست به تقدم جون سیروس!»

صدای لخلخ دمپایی‌های پلاستیکی را روی موزائیک‌ها شنید: «بینم همون
رشید سه سوتی که چهار روز پیش اومد و سهم ما رو هاپولی...»
در باز شد... اما هنوز کامل روی پاشنه نچرخیده بود که دستان شانه‌اش
را به آن کوبید و خودش را رو به جلو هل داد. در آهنی محکم به صورت
سیروس خورد و از درد نعره زد. دستان در را بست و یقه‌ی او را میان
پنجه‌هایش مشت کرد. قبل از اینکه مردک زبانش به دشنام باز شود، دستان
او را با غیظ به دیوار کوبید: «دزد بی‌ناموس. کارت به جایی رسیده که تو روز
روشن زن مردمو خفت می‌کنی حرومزاده؟»

دستی را که روی صورتش گذاشته بود، با ترس و لرز پایین آورد. بینی‌اش

ملتهب و خون آلود بود. نگاهش که به نگاه وحشی دستان افتاد، رنگ از رخس پرید.

«... دستان خان... من... به جان عزیزت...»

مشتش را جوری زیر چانه‌ی آن الواط گره کرد و گردنش را فشار داد که سیروس به ناله و التماس افتاد. صورت دستان سرخ بود. محکم تکانش داد: «دیند گاله‌ی گل و گشاد تو. چفتش کن رو هم. جلو روم اسم عزیزمو نیار رو اون زبون نجست تا خرخره تو نکشیدم بیرون.»

«غ... غلط کردم... گوه خوردم... ولم کن نوه حاجی.»

«بگو بیارن... هرچی که زدین و بردین. همه رو. چه یکی باشین، چه ده تا... جنازه نکنم تک تک تونو، پام رو به قدم اون ورتر از سگ دونیت نمی‌ذارم. خرفه‌می یا به جور دیگه حالیت کنم؟»

اهل ادعا و بلوف نبود. این را سیروس بهتر از هر کسی می‌دانست. صدایش لرزید و مقرر آمد: «بچه‌ها نیستن. چیزمیزای اون دختره... دست من نیست. اونا...»

سیلی‌ای که دستان بی‌هوا زیر گوشش خواباند، باعث شد از دیوار کنده شود و روی زمین بیفتد. با درد نالید: «نزن نامروت. نزن بی‌انصاف. دارم راستشو می‌گم...»

«با پیه طرفی یابو؟ واسه من سوسه نیا مرتیکه تا دهن تو سرویس نکردم. رفیقات کجان؟ موش شدن چپیدن تو سوراخ؟ کدوم گوری ان اون دو تا کره خر؟ - رفتن. فرار کردن.»

آمد از روی زمین بلند شود که دستان با پا محکم به شکمش کوبید: «کجا نسناس؟ بودی حالا.»

خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود. زانویش را خم کرد و روی سینه‌ی سیروس گذاشت. یک دستش به یقه‌ی او بود و با دست دیگرش ساعد سیروس را فشار می‌داد. پنجه‌هایش را در گوشت دست او فرو می‌کرد: «دستش کبوده.»

سردسته شونی، پس تو زدی لابد. با کدوم دست؟»

از درد به خود پیچید: «ولم کن کثافت. نامرد... من نبودم. حشمت گرفته بودش. ای... نکن تو رو حضرت عباس نکن دستم...»

- قسم نخور. نجسه زبونت. اسم نیار تو دهنش تا پر خونسش نکردم. چیزایی که زدین و ور می داری می آری تحویل می دی یا بشمر سه اجلو بیارم بالا سرت؟ تهدید و ترعیب دستان کار خودش را کرد. از ترس پشت سرهم تکرار می کرد: «می آرم... به جون خودم می آرم... بذار برم... می آرم همه رو واسه ت می آرم. گوه خوردم. غلط کردم نزن!»

روی زمین لش شده بود که دستان با غیظ رهایش کرد. برای خودش هم رمقی نمانده بود. انقباض ماهیچه‌ی سینه، قوایش را گرفته بود. صدای آن تپش سرسام آور در همه‌ی جانش می پیچید. شمارش معکوس برای از پا درآمدن دستان آغاز شده بود. چشم هایش در کاسه دودو می زد. ایستاد و نفس گرفت: «بالا... پاشو!»

این را گفت و دست انداخت و از پشت سر یقه‌ی سیروس را گرفت. مثل گوشت قربانی بلندش کرد. سمت ساختمان خریک‌ش می کرد. سیروس از ترس جانش هر چیزی را که به زور از جانا گرفته بود، کف دست او گذاشت. وقتی یقه‌اش را با حرص رها کرد و جسم کریه مردک دزد را به دیوار کوبید، سمت در رفت و میان درگاه غریو و عصبی جوشید: «من بعد ببینم یا بشنم که دست تون کج رفته سمت ناموس یکی، به ولای علی ریشه تونو از جایی که هرز پیچیدین و سردر آوردین، وَر می ندازم. وسط همین خونه تک تک تونو می کشم به میخ طویله. عین همینارو می کنی تو گوش اون دوتا کره خری که از آخور تو سق می زنن. تا وقتی من تو این محله‌م، هیچ شغالی حق نداره نُطق بکشه راست من به هوای ناموس این مردم! روشنی؟»

داد که می زد و خط و نشان می کشید، سیروس جرئت نمی کرد سرش را بالا بگیرد. جثه‌ی استخوانی اش در مقابل یک مشت دستان هم دوام نمی آورد.

۱۳
کمی بعد از آن خانه‌ی نفرین شده بیرون آمد. نفسش را بلند و عمیق بیرون داد... تا سینه‌ی سنگین شده‌اش کمی نرم شود و به حالش راه بیاید. دستش را همراه طلاها داخل جیب نگه داشت. امانت جانا بودند. اگر این حلقه برای جانا آن قدر عزیز است پس... برای دستان هم اهمیت داشت. نرم نرمک قدم‌هایش کند شد. ابرو در هم کشید. نفس تنگی داشت. احساس خفقان می‌کرد. نشانه‌هایی از آن حمله‌ی لعنتی. آسم عصبی! وقتی که رگ‌های عصبی‌اش تحریک می‌شدند و لوله‌های انتقال هوا به ریه را تنگ می‌کردند، به ریه‌اش فشار می‌آمد. «نه... اینجا نه...»

نفس کشیدن‌هایش خشن و بلند بود. خس‌خس می‌کرد. محکم‌تر قدم برداشت. اسپری‌اش را نیاورده بود. دستش را به دیوار گرفت. تلو تلو می‌خورد. سرفه کرد. کاش نمی‌کرد. دیگر بند نمی‌آمد. حواسش نبود. چشمش تار می‌دید. از فرط سرفه داشت خفه می‌شد. سرش را بالا می‌گرفت، زیر باران نفس عمیق می‌کشید و باز به سرفه می‌افتاد. پایش در چاله‌ای فرو رفت و لیز خورد. خواست دستش را به دیوار بگیرد. آن را از پشت حریر اشکی که کاسه‌ی چشم‌هایش را پر کرده بود، ندید و شانه‌اش افتاد. کنار پیشانی‌اش به گوشه‌ی دیوار آجری گرفت. درد و سوزش با هم در جانش پیچید. رد و گرمای خون را روی شقیقه‌اش احساس کرد. دست مشت شده‌اش را وسط سینه کوبید. قلبش تند می‌زد. فقط دو خانه... فقط دو خانه‌ی دیگر مانده بود. رو به زمین خیز برداشت و سرفه کرد. گلویش خشک بود. لب‌هایش کبود و صورتش بی‌روح بود. اشک، تند و سیال، ناشی از انقباض سینه و تنگی نفس و سرفه‌های شدید به چشمانش هجوم آورده بود. کم‌کم نا از تنش رفت. از پا در می‌آمد. کلید را از جیبش بیرون کشید. از دستش افتاد. می‌لرزید. کم مانده بود زانو بزند.

وقتی خم شد و با رخوت کلید را از روی زمین برداشت، ناخنش روی آسفالت کشیده شد. مرطوب و خیس بود. در را محکم به هم کوبید. ۱۷.

نفس نفس می‌زد. صورتش کبود شده بود. دستش را هر لحظه به یک چیز بند می‌کرد تا خودش را نگه دارد. دستگیره را گرفت و همراه در، خودش هم رو به جلو کشیده شد. آن اسپری لعنتی داخل اتاق بود، اما دیگر نایی برای سرپا ایستادن نداشت. در که چهارطاق باز شد و روی دو زانو افتاد، دیگر چیزی نفهمید. به پشت روی زمین افتاد.

جانا تازه بیدار شده بود. با ضعف و سردرد بدی سرش را میان هردو دست گرفته بود و فشار می‌داد. به محض اینکه در باز شد و دستان خودش را پرت کرد و افتاد، با ترس جیغ کشید و از روی کاناپه بلند شد. هردو دستش را ناباورانه جلوی دهانش گرفته بود. از بالای حریر او را می‌دید که چطور تقلا می‌کرد تا نفس بکشد. آب دهانش را بلعید. با وحشت جلو رفت: «نوه حاجی؟»

با دیدن کبودی صورتش و خس خس سینه و مشکلی که حین تنفس داشت... و دست‌هایی که هردو روی سینه جمع شده بودند، فهمید دستان آسم دارد. با نگرانی کنارش زانو زد: «تو... تو آسم داری. آره؟»

باید مطمئن می‌شد. دستان میان سرفه‌های ممتد سرش را تکان داد. آه از نهاد دخترک بلند شد. ضعف و سردردش که هیچ، آن اراذل را هم برای لحظاتی فراموش کرد. جدا از اینکه داروسازی خوانده بود، خاله‌اش هم آسم داشت. با این بیماری غریبه نبود. بی‌درنگ زیپ کاپشن دستان را باز کرد. با بیرون آوردن بافت از تنش اجازه داد هوا حرور به سینه‌اش برسد. با عجله پرسید: «اسپریت کجاست؟»

دستان روی پهلوی و به آرنج دستش تکیه داده بود. جوری نفس می‌کشید که انگار چیزی در گلویش گیر کرده و بیرون نمی‌آید. اگر جانابه دادش نمی‌رسید، قطعاً خفه می‌شد. توان حرف زدن نداشت. فقط با دست اتاقی را نشان داد. جانابه سمت اتاق دوید. لحظه‌ای بعد با اسپری کنار دستان نشست. ریتم نفسش کند شده بود. وحشت زده گفت: «داری از دست می‌ری. نوه حاجی؟ چشمت

۳ رو نبند. می شنوی صدامو؟ خواب... چشمتو نبندی ها. باشه؟ پاشو... پاشو.
کمکت می کنم بشینی.»

چنین جثه‌ی قوی و مردانه‌ای را سخت می شد تکان داد. صورتش از عرق
خیس بود. می لرزید. سرش را نزدیک به خود نگه داشت. اسپری را چندبار
تکان داد و جلوی دهان او گرفت: «نفس عمیق بکش. لباتو محکم دورش نگه
دار. هوای بیرونو نکش تو سینه‌ت. فقط از اینجا نفس بکش. باشه؟ هوشیاری
دستان؟ می فهمی چی می گم؟»

سرش را تکان داد. چشمانش نیمه باز بود. نفس عمیق کشید و جانا به آرامی
اسپری را فشار داد: «آروم... آروم تر. پنج ثانیه دارو رو تو سینه‌ت نگه دار
بعد نفس بکش. باشه؟... خوبه!»

باید قوت قلب می داد. باید آرامش می کرد. در چنین شرایطی هرچه از
اضطراب بیمار کاسته شود، زودتر هم بهبود پیدا می کند. دستان با درد نفس
می کشید. اسپری را از دست او گرفت. جانا بی آنکه حواسش باشد، دستش
را جلو برد. هروقت بعد از هر حمله حین تنفس از اسپری، این کار را برای
خاله فروزان انجام می داد، ماهیچه‌های قفسه‌ی سینه‌اش کمی شل می شدند و
می توانست بدون درد نفس بکشد.

کم کمک حالش بهتر شد. واکنش او را به روی خودش نیاورد. اما
می خواست بگوید: «دختره‌ی دیوونه. اومدی حالمو خوب کنی، یا دردش
رو دل وامونده‌ی من؟»

تکان نمی خورد. اسپری را پایین آورد. شدیداً خسته بود؛ انگار کوه عظیمی
را تا نوک قله فتح کرده باشد. سرش با سستی افتاد و نفسش را ها کرد
نگاه جانا روی نیم رخ دستان ثابت ماند. لحظه‌ای به خودش آمد. عقب
کشید. نگاهش را از چانه‌ی متقبض شده‌ی دستان گرفت و روی پا ایستاد
با حواس پرتی سمت کاناپه رفت. چرا عذاب وجدان داشت؟ صورتش را
میان هردو دست پنهان کرد. دوست داشت روبندش را بردارد و راحت نفس

بکشد اما پشیمان شد؛ سنگینی نگاه دستان را حس می‌کرد.

صدای آرامش را که شنید، چیزی درونش فرو ریخت و نفسش حبس شد: «دمت گرم... بازم... خودت نجاتم دادی. حساب‌مون هنوز صاف نشده خانوم دکتر؟»

دستش را پایین آورد. لبش را گاز گرفت که لبخند نزنند. جای لبخند زدن هم نبود. باید حرص می‌خورد و عصبانی می‌شد. چشمانش را محکم بست و دوبرتبه باز کرد. سکوت او باعث می‌شد دستان جری‌تر شود: «فرشته‌ی کدوم بهشتی که سر بزنگاه می‌آی سراغم؟ فهمیدم که جهنمی نیستی!»

دخترک بغض کرد. حرف نمی‌زد. دستان بافت خیس خودش را چنگ زد و میان انگشتانش فشرد. نگاهی از سر کلافگی به سقف انداخت. آهسته‌آهسته گردنش را پایین گرفت. از پشت سر به جانا نگاه می‌کرد و در دل نیشخند می‌زد: «آخدا... سخت امتحان می‌گیری‌ها، حواست هست؟ با جون بنده‌هات بازی می‌کنی. نگیر از این امتحانا از من روسیاه. زیادم شاگرد زرنگی نیستم. ها آخدا که فکر می‌کنی پوست‌مون کُلفته. عذابم نده. این دختر به حد کافی داده... تو دیگه نده!»

نگاهش را با آه پردرد و رنجی از او گرفت. مثل مجسمه خشکش زده بود. کمی بعد همان‌طور که آستین پیراهنش را تا آرنج لا می‌زد از اتاق بیرون آمد. جانا کیفش را برداشت. بی‌رمق سمت در می‌رفت که از صدای دستان سنگ شد: «بمون. بی‌دستمزد کجا؟»

با نگرانی برگشت. دل‌آشوبه داشت. از خودش می‌پرسید: «دستمزد چی؟ نکنه حالا که حالش خوب شده، فکر و خیال بزنه به سرش و بخواد...» ناخودآگاه قدمی رو به عقب برداشت. دستان متوجه ترس دخترک شد. نیشخند زد: «نترس. ازت چیزی نمی‌گیرم. فقط نمی‌خوام دینی به گردنم بمونه!»

خم شد و کاپشنش را از کنار پای جانا برداشت. کج که شد، جانا هراسید

و یک گام دیگر عقب تر رفت. لبخند گوشه‌ی لب دستان گیج شد. دستش را در جیب کاپشنش فرو برد و لحظاتی بعد مشتش را جلوی او باز کرد. دهان دخترک از تعجب باز ماند. نگاهش گیج و منگ از انگشتر و حلقه تا صورت دستان می‌رفت و می‌آمد.

- این... اینا رو... از کجا پیدا کردی؟

- گم کرده بودی؟

- دزدیده بودن. اون سه نفر...

- اینم دستمزدت خانوم دکتر. کفایت می‌کنه که مدیونت نباشیم؟

جانا گیج و منگ نگاهش می‌کرد. آنها را با تردید از دست او گرفت: «تو

اینارو... یعنی... واقعاً رفتی پیش اون اراذل؟»

دستان فقط نگاهش کرد. آن قدر دقیق و نکته‌بین که خیلی زود فهمید جانانگشتر و حلقه را دستش نمی‌کند. وقتی دخترک آنها را داخل کیف گذاشت، یک تا ابروی دستان از تعجب بالا پرید. به خاطر همین‌ها به آن حال و روز

نیفتاده بود؟ مگر آن حلقه برایش مهم نبود؟

- پیشونیت زخمه. باهاشون درگیر شدی؟

این را که گفت، دستان ناگافل به گوشه‌ی پیشانی‌اش دست کشید. صورتش از درد جمع شد: «داشتم برمی‌گشتم که... دیوار منو ندید، با سر رفتم تو شکمش. نتیجه‌ش شد این.»

دخترک بی‌اختیار لبخند زد. دستان با اخم و تغیر زمزمه می‌کرد، اما باعزه بود. جانانگاه خیره‌اش را به او داد. این مرد باید جان خودش را به خطر بیندازد فقط برای اینکه انگشتر و حلقه‌ی او را پس بگیرد؟ دستان از یادگار و قیاسی متنفر بود. ادعای دشمنی داشتند. گیج شده بود. سرگشته و مردد پرسید: «تو آسم داری؟»

- عصبی...

- آسم عصبی؟

سرش را تکان داد. جاننا نفس عمیق کشید: «چرا این کارو کردی؟»
- ادای دین!

- فقط واسه اینکه به من مدیون نباشی؟

لبخند دستان کج شد. نیم‌نظری به صورت گلگون دخترک انداخت: «اسمشو
هرچی که دوست داری بذار. من کاری که وظیفه‌م بودو انجام دادم.»
- همچنین وظیفه‌ای نداشتی.

- جوونمردی که اینو نمی‌گه. می‌گه؟

«جوونمردی؟! در دل پوزخند زد. دایی‌اش که ادعا داشت این جوان بویی
از مردی و مردانگی نبرده. می‌گفت در دغل‌بازی و پدرسوختگی نظیر ندارد.
اما با وجود داشتن آسم عصبی و ضعف جسمی با فرومایگانی درگیر شد که
بویی از انسانیت نبرده‌اند. فقط برای اینکه بتواند امانتی جاننا را از آن‌ها
پس بگیرد. چقدر میان دیده‌ها و شنیده‌ها تناقض وجود دارد. با همه‌ی این
تفاسیر "اعتماد" هم واژه‌ی مسخره‌ای به نظر می‌رسید. از قابل اعتمادترین فرد
زندگی‌ات به بدترین شکل ممکن خیانت ببینی، خودبه‌خود چیزی به اسم
اعتماد برایت بی‌معنی می‌شود!

سرش را پایین انداخت. بغضش را بلعید. از کنار دستان رد شد: «بازم... بازم
ازت ممنونم. دیگه باید برم.»

پشت سرش رفت: «اگه حالت خوب نیست، خودم می‌روم...»

در حیاط را باز کرد و سراسیمه گفت: «بهترم...»

دستان که کف دستش را روی در گذاشت، بند دل دخترک پاره شد: «نرو.
وایسا زنگ بزنم ماشین بیاد. این جووری و با این حال نمی‌ذارم بری.»

لبش را آنقدر زیر دندان نیش فشار داد که جایش به گزگز افتاد. قطره‌اشکی
از گوشه‌ی چشمش چکید. حالا که فقط یک بازنده بود، توجه و دل‌سوزی
این مرد را نمی‌خواست. محرمش به او محبت نمی‌کرد. آن لطف سرکش را از
هیچ مرد غریبه‌ای نمی‌خواست. اما حالا... از آن محرم بی‌خاصیت هم چیزی

طلب نمی‌کرد. باخته بود. بد هم باخته بود.
دستان از تاکسی سرویس محله‌شان می‌خواست ماشین بفرستد. مرد مقصد
را پرسید و دستان مکث کرد: «خانوم به خود راننده می‌گه. سریع‌تر به ماشین
بفرست حامد. دمت گرم داداش.»

تماس را قطع کرد و به جانا خیره شد. کنار در ایستاده بود و حرفی نمی‌زد.
دستان سرش را پایین انداخت. با قلبی لرزان و صورتی بی‌روح و اخم‌آلود.
سخت‌ترین جمله‌ی عمرش را به زبان آورد: «فرصت نشد بهت تبریک بگم،
جانا با تعجب نگاهش کرد. هوای غم‌دار چشم‌هایش به آسمان بارانی آن
محله شباهت عجیبی داشت. برعکس او دستان جدی بود. مثل همان کوه
لغنتی. صاف و صامت... بی‌ادعا و پرغرور.

- شاید من اشتباه می‌کردم. انگار یادگار مثل باباش نیست. مرد خویبه
از نشاءالله که... کنار اهلش خوشبخت شده باشی.

قلب جانا در سینه‌اش از درد و شکست مچاله شد. نگاهش را با شرم و
عذاب دزدید. دستان ادامه داد: «تو انتخابت درست بود. من بودم که بد کردم.
بیخس آگه روزی روزگاری باعث شدم دلت بشکنه از حرفام... یا اینکه...»
صدایش می‌لرزید. جانا بی‌محابا اشک می‌ریخت. فقط دستانی که سر به
زیر داشت، او را نمی‌دید. نفسش را با کلافگی بیرون داد و زمزمه کرد:
«خلاصه حلالم کن.»

دل دخترک لرزید. چیزی نمانده بود به حقوق بیفتد. پشت به دستان در
را باز کرد. توانست با همان ته‌مانده‌ی صدایش جواب او را بدهد: «تو کاری
نکردی نوه حاجی. هیچ کاری... خدا حافظ!»

جلوی نگاه سکون و بی‌حاشیه‌ی دستان از خانه‌اش بیرون زد و با بسته شدن
در، بلند نفس کشید. دستش را روی دهانش گذاشته بود تا صدای گریه‌اش به
گوش کسی نرسد. ماشین جلوی در توقف کرد. حالش تعریفی نداشت. ماشین
که راه افتاد، جانا سرش را به صندلی تکیه داد.

با نگاهش هر قطره‌ای را که سر می‌خورد، دنبال می‌کرد. کاش نمی‌آمد. کاش در همان سلول لاطائل و مزخرف خودش می‌ماند و می‌پوسید. دستان، ناآگاهانه و ناخواسته، با جملات اجمالی خود به قلب شکسته‌ی دخترک بیشتر زده بود. خوشبخت شده بود! همان خوشبختی‌ای که عمری به دنبالش بود، نصیبش شد. آن نیکبختی را در خانه‌ی مجلل و ثروت کلان قیاسی و شخصیت به اصطلاح متین و پخته‌ی یادگار پیدا کرده بود. خوشبخت بود؛ آن قدر که نمی‌فهمید روزش را چطور شب می‌کند. خوش اقبالی از این بالاتر که شوهرش رغبت نمی‌کرد به صورتش نگاه کند؛ آن مرد سنگی، چطور امروز جانا را پیش‌بینی کرده بود؟

دقایقی بعد در را با خستگی باز کرد. دیگر نای گریه کردن هم نداشت. باید دوش می‌گرفت و تا ابد می‌خوابید. روبند و شالش را با هم از سرش کشید. مانتویش کثیف شده بود. آن را هم درآورد. همراه کیفش همه را میچاله کرد و گوشه‌ای انداخت. صدایی از پشت سر غریو و وحشی بر سرش هوار شد: «کدوم گوری بودی تا حالا؟ چرا گوشیتو جواب نمی‌دی؟»

با تعجب برگشت. توقع نداشت آن وقت از روز یادگار خانه باشد. بی‌اختیار پوزخند زد. حوصله‌اش را نداشت. کنایه زد: «سلام. خوش اومدی.» دو قدم بلند و سرکش سمت دخترک برداشت: «جواب منو بده احمق، پرسیدم کجا بودی؟ رفته بودی سراغ بابام؟ آره؟»

اخم کرد. رفته بود اما قسمت نبود او را ببیند: «آره. ولی ندیدمش. چطور مگه؟»

صورت یادگار از حرص کبود شد. فریاد زد: «تو غلط کردی که رفتی. مگه بهت نگفتم اجازه نداری پاتو تو اون محل بذاری؟ نتونستی چند روز اون زبون بی‌صاحبو تو حلقه نگیه داری؟»

جانا با عصبانیت نگاهش می‌کرد: «بسه یادگار. مراقب حرف زدن باش.»

نگاه یادگار سرخ و جنون آمیز بود. حالت عادی نداشت. با یک خیز موهای دخترک را چنگ زد. جانا با ترس جیغ زد و یادگار نعره زد: «حالا دیگه توتو آشغال بهم میگی چی کار کنم، آره؟ باید از توی کثافت اجازه بگیرم؟ دیدی نمیخوام بهت دست بزنم، گفتی هر غلطی دلم خواست، بکنم راه گرفتی رفتی به بابام همه چیو بگی؟»

چیزی نمانده بود موهایش از ریشه کنده شود. گیره با فشار دست یادگار روی پوست سرش کشیده می شد. زخم شده بود که می سوخت. گریه می کرد: بی صدا و بی پناه به هق هق افتاد: «نکن... تو رو خدا. من حالم خوب نیست یادگار. سرم گیج می ره. تو رو جون دایی...»

رنگش پریده بود. بی خبر از اینکه یادگار چقدر از او نفرت دارد. بار اضافه بود. آینده اش را تباه می کرد.

- داری جون می دی، آره؟ به درک. مهره ی سوخته به چه درد من می خوره؟ یادگار سفاک بود. جانا گریه می کرد. خودش کرده بود. خودش خواسته بود. خدا هم دیگر به دادش نمی رسید. یادگار دیوانه شده بود: «رفتی بهش گفتی. گفتی که چی کار کردم. همه چی رو ریختی وسط؟ می کشمت جانا... همون شب بهت گفتم اگه این قضیه زیادی بخواد باز بشه، بیچاره ت می کنم. منو این جووری نگاه نکن که فکر کنی هیچ کاری ازم ساخته نیست. تا به روز سیاه نندازمت، ولت نمی کنم.»

با تضرع و گریه میان دستهای او تکان می خورد. موهایش از ریشه کنده می شد. التماس کرد: «نگفتم. به جون بابام نگفتم یادگار. به جون خاله... ولم کن یادگار. تو رو قرآن! سرم درد می گیره، نکن...»

نگاه یادگار برای لحظه ای به دست جانا افتاد. جای خالی حلقه و انگشترش را که دید، دیوانه وار فریاد زد: «حلقه تو به کی دادی؟ با توام عوضی! حلقه تو چی کارش کردی؟»

خبر نداشت یادگار بدبین و شکاک است. می‌لرزید: «هیچ کس به خدا هیچ کس... دزدیده بودن که...»

دندان‌هایش را روی هم کشید و با همه‌ی حرصی که از او داشت، سیلی محکمی زیر گوشش خواباند و پرتش کرد: «خفه شو دختری نمک به حروم. بهونه نیار واسه من. طلاها تو چی کار کردی؟ بر دی فروختی آره؟ از آدم مال پرستی مثل تو همین یه کار برمی‌آد! حلقه‌ت کوش جانا؟ جواب منو بده... پاشو وایسا... پاشو جواب منو بده. انگشتر و حلقه رو چی کار کردی دختری بی همه چیز؟»

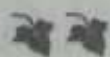
سمت جانا که به پهلوی روی زمین افتاده بود و می‌لرزید، یورش برد. نگاهش که به صورت خون‌آلود و پیشانی شکافته‌ی دخترک افتاد، رنگش زرد شد. یک آن از وحشت و لش کرد و عقب رفت. جانا چشم‌هایش را بسته بود و می‌نالید. لرزش تنش آن قدر محسوس بود که یادگار هم متوجه شد. عقب عقب رفت. دستش به گلدان کریستال روی میز گیر کرد. گلدان تکان خورد و افتاد. هر تکه‌اش یک سو دوید. گیج شده بود. فکر می‌کرد جانا را اکشته. برای همین دست و پا می‌زند تا جان بکند.

مغزش قفل کرده بود. تنها چیزی که آن لحظه به ذهنش رسید، این بود که همه چیز را بگذارد و برود و خودش را نجات دهد. همان طور با لبان خشکیده عقب عقب رفت و با ترس پا به فرار گذاشت. بی توجه به دختری که همسرش بود. نیمه‌جان روی زمین افتاده بود و التماسش را می‌کرد تا کمکش کند. جانا از درد به خود می‌پیچید و دستش را روی فرش مشت می‌کرد. پرزهای کوتاه‌اش را با درد زیر پنجه‌هایش می‌گرفت و می‌کشید. گریه می‌کرد. حال ضجه زدن نداشت و رمقی در تنش نبود. صدای کوبیده شدن در خانه را شنید. یادگار رفت. به همین راحتی او را رها کرد و رفت. سرمای بدی به جانش نشست. سایه‌ی سیاه و غبارگرفته‌ی مرگ را روی تن خود حس می‌کرد. پس خلاص می‌شد. میان اشک و بغض و ناله، لبخند زد. راحت می‌شد. وقتی با

رخوت پلک خواباند، نفهمید چرا صدای دستان و حرفی که در گذشته زده بود، در سرش تکرار شد. حتی تا لحظه‌ی آخر، آن صدا مثل روز برایش روشن بود: «خدا رو واسه یه چیز شکر می‌کنم. اینکه تو سرنوشت من نبودی تا بخوای خانومی کنی. لقمه‌ی چرب و چیلی اون‌ی شدی که لیاقت یه همچین آدم بی‌وجدانی رو داره. قیاسی پدرشوهر رویایی‌ای می‌شه واسه‌ت. باب دل خانوم دکتر کلاس بالا و پرمدعایی که گذشته‌ی خودشو فراموش کرده و دل بسته به یه مشت دوز و کلک و چاخان‌پاخان. پرنسس قصه‌ی ما زیادی خوش خیاله، فکر می‌کنه با سر پرتش کردن تو کوزه‌ی عسل... ولی خبر نداره که تو چه جهنمی قراره دست و پا بزنی!»

نفس‌هایش ریتمی نامنظم داشت. در جواب آن واگویه‌های مردانه با درد نالید: «تو... جهنم امروز منو... چطور می‌تونستی... ببینی نوه حاجی؟ کاش... زودتر از... اینا...»

زیانش از فرط ضعف و بی‌حالی سر شد. خوابش می‌آمد. تنش درد می‌کرد. زخمش می‌سوخت اما هیچ‌کدام را احساس نمی‌کرد. از اینکه به خواب ابدی برود راضی بود. همین را از خدا می‌خواست.



سرش را به دسته‌ی مبل تکیه داد. چشمانش را بست. نفس‌هایش از فرط درد، یکی در میان از سینه‌اش بیرون می‌آمد. سنگینی نگاه مزاحمش را حس می‌کرد. اما رغبت نمی‌کرد پلک بزند و به چشمان دریده‌ی آن افعی نگاه کند. صدای فروزان را شنید. قاشق را تندتند در لیوان شیشه‌ای تکان می‌داد: «چرا مراقب نیستی مادر؟ میز به اون بزرگی رو چطور ندیدی که پات به پایه‌اش گیر کنه؟ لا حول ولا قوه الا بالله. خوب شد صبح صدقه دادم. انگار به دلم برات شده بود. پاشو عزیزم. پاشو یه کم از این جوشونده بخور. نبات هم انداختم توش که مزه بیاد به دهنت. آرومت می‌کنه.»

آرامش می‌کرد. این آرامش کاذب و احمقانه به چه کارش می‌آمد؟ کاش

فروزان با خوراندن یک لیوان جوشانده، هرچه درد و عذاب و یأس بود را یک جا از او می گرفت. کارش دیگر از معجزه گذشته بود. این روزها حتی خدا هم رویش را از او برمی گرداند. حقش بود. خود کرده را تدبیر نیست. مردی که شوهرش بود، با قساوت تمام، همین امروز قصد جانش را کرد. او را در بدترین حالت تنها گذاشت. تنها هم نه... یادگار فرار کرده بود. با چه رویی برگشته بود و نگاهش می کرد؟ اگر فروزان را جلوی خانه نمی دید و بهانه نمی آورد که جانا سرش به میز خورده و منتظر اورژانس است، چطور می خواست رفتار زشت و منحوسش را توجیه کند؟ یادگار با وجود فروزان، دیگر راه فراری نداشت. برای اینکه خودش را از دردسری که به راه انداخته دور کند، مجبور بود حقیقت را پنهان کند. دکتر زخم جانا را پانسمان کرد. آسیب جدی ندیده بود اما پزشک اصرار داشت که حتماً به بیمارستان مراجعه کند. دخترک با سرسختی برای رفتن به درمانگاه مقاومت کرد و روی همان کاناپه دراز کشید. جوشانده طعم و مزه ی بدی داشت. اما می دانست که با خوردن چند جرعه از آن کمی آرام می شود. خاله فروزان جوشانده های خوبی درست می کرد. چقدر عمر خوشبختی اش کوتاه بود. قدرشناسی کرد. گذاشت غرور و تکبر چشمانش را کور کند. شوره زار بود. همه اش سراب بود.

- بهتری دخترم؟

سرش را آهسته تکان داد. جمجمه اش تیر کشید. ابروهایش جمع شد و لیوان را پس زد: «دست درد نکنه خاله».

- نوش جانانت مادر. بریم بیمارستان؟ نکنه خدایی نکرده چیزیت شده باشه؟ الان داغی حالیت نیست اما چند ساعت که بگذره...

- هیچیم نیست خاله. یه زخم کوچیکه... خوب می شم.

- اما...

یادگار مداخله کرد. نمی خواست جانا کارش به بیمارستان کشیده شود.

نبايد خبر به گوش پدرش مي‌رسيد.

جانا حالش خوبه عمه جان. فقط بايد استراحت کنه. خدا رو شکر رنگ و روش هم بهتر شده. دکتر گفت داروهاشو مصرف کنه، تا فردا عين روز اولش مي‌شه.

دخترک جهراً پوزخند زد. نگاه فروزان به يادگار بود و متوجه نشد. اما يادگار ديد و ابرو درهم کشيد. مي‌گفت فردا عين روز اولش مي‌شود. خردش کرده بود. قلبش را له کرده بود. با دل و جان از دست رفته‌اش چه بايد مي‌کرد؟ دل شکسته‌اش، تا فردا مثل روز اولش مي‌شود؟ آن جاننا را چگونه مي‌توانست به يک کالبد فنا شده از احساس برگرداند؟ فروزان بلا تکليف و نگران بود. با وقت شناسي نگاهی به دخترک انداخت و پرسيد: «خدایي نکرده دعواتون که نشده؟ نکنه يه چيزيو دارين از من پنهون مي‌کنين؟»

جانا يکه خورد. مانده بود چه جوابي بدهد. گيج و منگ به يادگار نگاه کرد. او مي‌خنديد: «ای بابا عمه جان دعوا کدومه؟ من و جاننا چه مشکلي با هم داريم که دو روز بعد عروسي مون دعوا مون بشه؟ من جونم درمي‌ره واسه زنم. مگه دلم مي‌آد بلایي سرش بيارم؟ از اون حرفا بودا عمه!»

جانا تحمل هر چيزي را داشت جز اينکه مثل يک کر و لال بنشيند مقابل اين مردک و بگذارد او با حيله گري خاله‌اش را خام کند و خودش را هم به طرزي مشمئزکننده يک نفهم بيشعور فرض کند. دست‌هايش را با غيظ مشت کرد تا بي‌موقع زبان باز نکند. فروزان سري جنباند و نفس راحتی کشيد: «الهي شکر پسرم. من و بابات چي مي‌خوايم جز خوشبختي شما دوتا؟ الهي که عاقبت به خير شين. تو هم دخترم، يه کم بيشتر حواستو جمع کن. از اين عادت‌ناداشتي که سربه‌هوا شي و خودتو به اين حال و روز بندازي.»

اين را گفت و نگاه خاصي به چشمان محجوب جاننا انداخت. لحنش شوخ بود و اضافه مي‌کرد: «جوونيه ديگه. حواس نمي‌ذاره واسه آدم!»

گونه‌هاي دخترک از تعبير خالي خوش‌باور و ساده‌اش اناري شد. سرش

را پایین انداخت. وای بر دل بیچاره اش. فروزان چه راحت فریب یادگار را خورده بود. از دیگران چه توقعی داشت؟ یکی باید این متلک را بار خودش می کرد. چه کلاهی بر سرش گذاشتند. چه زخمی بر دلش زدند.

فروزان تا شب کنار جانا ماند. برایش سوپ و چند غذای مقوی درست کرد تا خیالش از سلامتی خواهرزاده اش راحت شود. مثل یک مادر، هوای دخترش را داشت. جانا را مجبور کرد پیش چشمان خودش چند لقمه بر دهان بگذارد. هیچ اشتهاهی نداشت. بخورد که زنده بماند؟ زنده بماند تا هر روز شاهد این زندگی رقت بار باشد؟

دقایقی کوتاه از رفتن فروزان گذشته بود که یادگار جلو آمد و کنار جانا نشست. دخترک بیچاره با ترسی محسوس خودش را جمع کرد و گوشه ای کاناپه نشست. یادگار نیشخند زد: «فرار نکن. تا زنده سمتم احمقی مثل تو نمی آم. حالم بد می شه دست بهت بزنم جانا. عین همون شبی که پست زدم. دیدی پست زدم؟ یادته؟»

می خندید. با حقارت به جانا نگاه می کرد. مردک دیوانه از خرد شدن غرور دخترک بی پناهی که می دانست هیچ راه گریزی ندارد خوشش آمده بود. همه ی راه ها به رویش بسته بود. چاره ای نداشت جز اینکه بماند و تحقیر شود. کنار این دیوانه تا کی باید بسوزد و بسازد؟ تازه اولش بود. کنار این ابلیس تاوان کدام گناه را پس می داد؟ با نفرت لب زد: «تو... تو یه بیمار روانی هستی. نرمال نیستی. مریضی. کثیفی. تو...»

دست یادگار از آرنج خم شد تا توی دهان دخترک بکوبد. می خواست تک تک دندان هایش را خرد کند... اما جانا به موقع سرش را روی زانوهایش گذاشت. جفت دست هایش روی سرش بود. در دل نالید و هق زد. یادگار با تغیر نعره می کشید: «هر بلایی سرت بیاد، حقته دختری بدبخت. اگه کارم پیش بابام گیر نبود، همین جا زنده زنده آتیش می زدم تا باورت شه که چقدر ازت بیزارم. یه کم حرف گوش کنی، چی می شه کثافت؟ می میری؟»

۱۸۱
سکوت کرده بود. همان‌طور که سرش را روی زانوهایش گذاشته بود. می‌لرزید. ارتعاش تنش مشهود بود. وقتی یادگار کنارش می‌نشست، به‌طرز عجیبی تنش سرد می‌شد. حال بدی داشت.

- با زیون خوش بگو، حلقه و انگشتر تو چی کار کردی؟ آب‌شون کردی رفت؟ امروز واسه همین رفته بودی بیرون، آره؟

سرش را آهسته بلند کرد. باز هم رغبت نداشت به صورت او نگاه کند. این بغض لعنتی بالاخره خفه‌اش می‌کرد. دیگر چیزی از غرورش باقی نمانده بود. آن همه تفاخر زیر قدم‌های نجس این مرد له شد: «دروغ گفتمی که رفتی محله‌ی قدیمی. فقط می‌خواستی از شر طلاها خلاص شی و یه پولی به جیب بزنی که زدی.»

دستش را بی‌هوا سمت جانا گرفت. نگاه متعجب دخترک به کف دست یادگار بود. با اخم دستش را تکان می‌داد: «رد کن بیاد!»

- چه... چی؟

- خودتو نزن به اون راه. پولی که از فروش طلاها گرفتی رو می‌گم. فکر نکنم فقط به یه حلقه و انگشتر راضی شده باشی. همه رو فروختی، نه؟ تا قرون آخر شو رد کن بیاد وگرنه هرچی دیدی، از چشم خودت دیدی جانا. زل نزن احمق، پاشو برو پول‌ها رو وردار بیار.

با تحیر به یادگار نگاه می‌کرد. بغض که داشت. حالا گلویش هم می‌سوخت. چانه لرزاند. سرش گیج می‌رفت. مگر چقدر تحمل داشت؟ چقدر از پیمانهای صبرش باقی مانده بود؟ از میان لب‌های ناپویا و بی‌جانش ناله کرد: «یادگار؟ تو رو خدا...»

- راستشو بهت نگفتم که پاشی دوره بیفتی و پول‌های بابای منو جمع کنی که چی؟ ول کنی و بری؟ نگفتم بهت؟ تو یه مهره‌ی سوخته‌ای احمق. تا آخر عمرت محکومی تو این جهنم بمونی. نگفتم حق نداری طلاق بگیری؟ بابام نباید بفهمه. آگه جدا شی، کار من ساخته‌ست پس صدات درنیاد.

۱۸۱

جانا ترسیده بود. هر جمله‌ی یادگار مانند پتکی بود که محکم بر فرق سرش فرود می‌آمد. باورش نمی‌شد. این یادگار آن کسی که جاننا فکر می‌کرد همه‌ی عمر شناخته و دوستش دارد، نبود. یادگاری که تصور جاننا از او، مردی خوش اخلاق و مهربان و متین بود، کجا شباهت داشت به این دیو کریه و بددهان و بی‌مقدار؟ این موجود انسان‌نما هیچ بویی از متانت و مردانگی نبرده بود. وقتی نگاه سرد و بی‌حس دخترک را دید، داد زد: «عین گاوزل نزن. جوابمو بده. با اون همه پولی که به اسم خرجی بهت می‌داد، چی کار کردی؟ بست نبود که با خود شیرینی ویلا رو هم به بهونه‌ی مهریه زدی به نامت؟ اون پول‌ها تا ریال آخر صرف لودگی تخم و ترکه‌ی ابراهیم شده. آره؟ دیدی مال مخته، زدی به جیب.»

بوزخند زد. عصبی بود. چاره داشت، جاننا را تکه‌تکه می‌کرد. مقابل چشمان شوهرش، پیش نگاه شکنجه‌گر او، قاتل تشنه به خورش، کوچک شده بود. خوار شده بود. به کار نکرده متهمش می‌کرد. می‌گفت هرجایی! به زن خودش... به ناموس خودش انگ می‌زد. جاننا پول‌های دایی‌اش را خرج لودگی‌هایش کرده بود؟ دوست داشت از شرم قطره‌ای شود و در زمین فرو برود وقتی یادگار کمک‌های پدرش را همراه آن پتک لعنتی بر دل و جانش می‌کوبید. خودش را مستحق می‌دید که تمام این سال‌ها فقط سرافکندگی و حقارت‌گذاری کرده است. نه اینکه طلب شرف و آبرو و پاک‌دامنی داشته باشد! هیچ وقت از قیاسی نخواست به بود کمکش کند. قیاسی بود که بی‌هیچ حرفی خرج تحصیل خواهرزاده‌اش را می‌داد. او... از کجا باید می‌فهمید تمام این‌ها نقشه است، نه لطفی که بخواهد از سر محبت باشد؟ حرف یادگار آن قدر برایش گران تمام شده بود که خورش به جوش آمد و بی‌توجه به ضعف و سرگیجه‌اش، روی پا ایستاد و فریاد زد: «خدا لعنتت کنه عوضی. هم تو رو... هم اونو که پشت توی بی‌شرف رو گرفته و منو به روز سیاه نشونده. به چه حقی به منی که ناموستم، تهمت می‌زنی؟ لوده تویی که مریضی. تویی که به

جای دیگه و پیش کسای دیگه سرت گرمه و عربده کشی هاتو می آری پیش زنت. آگه آدمی، آگه جرئت داری، برو به کدوم از این کثافت کاری هایی رو که کردی، به بابات بگو. برو بگو که دردت چیه. برو بگو با کی ها می شینی پا می شی. تو از من چی می دونی؟ نصف عمر تو تو اون کشور بی صاحب بودی که به این روز افتادی. کجا بودی که منو ببینی؟ کجا بودی که ببینی با پول بابای کلاشت چه غلطی کردم؟! پیش کی ها رفتم که خرجم از جیب بابای تو درمی اومده و می رفته تو شکم اونای دیگه؟ به خدا قسم آگه دهنم باز شه و همه چی رو به بابات بگم، رسوات می...»

یک طرف صورتش سوخت و با دردی که هم زمان در چانه و فک و سرش پیچید، روی زمین افتاد. هنوز چند تکه ی شکسته از گلدان کریستال روی زمین باقی مانده بود. همانی که یادگار پیش عمه اش ادعا می کرد وقتی پای جانا به میز گیر کرد، روی زمین افتاد و شکست. با افتادن جانا پای مبل، کف دستش روی شیشه فرو رفت و جیغ زد. از درد سیلی صدایش درنیامد اما از سوزش زخمی که کف دستش را بریده بود، هق هق می کرد.

یادگار مثل جلاد بالای سرش ایستاده بود. صورت جانا جمع شده بود و گریه می کرد. یادگار با غیظ سرش را تکان داد: «یه روز خودم با همین دست هام خفه ت می کنم. همین جا... وسط همین خونه چالت می کنم جانا. قسم می خورم. هنوز روزهای سیاه و نحس زندگیتو ندیدی. تا امروز کار به کارت نداشتی. ولی از امشب... بلایی به روزت می آرم که روزی صدبار بگی غلط کردم. بیچاره ت می کنم جانا. دختره ی بی شرف هیچی ندار!»

این را گفت و با پا محکم به پهلوش کوبید و رهایش کرد. دست زخمی و خون آلودش را از درد به پهلو گرفت و صدای ناله و گریه اش بلندتر شد. لباسش از آن سیال سرخ رنگین بود. پیراهنش را کف دست مشت کرد. درد داشت. همه ی جانش درد می کرد.

- تا فردا طلاها رو می آری تحویل می دی. اونا هم نشد، پولی که از

فروششون خوابوندی ته حسابت، از حلقومت می کشم بیرون. تا قرون
آخرش روا حالت شد یا نه؟

ضربه‌ی دوم را به پایش زد؛ محکم‌تر از قبل. جانا دیگر هیچ چیز حس
نمی کرد. فقط از خدا می خواست یادگار از آن خانه برود. نماند. برود گورش
را گم کند. بی رمق و افسرده اشک می ریخت. صدای کوبیده شدن در خانه را
شنید. در دل خدا را شکر کرد. میان اشک و آه لبخند زد. میان ضجه هایش
نالد: «خدا... خدا عذاب تو بیشتر کنه یادگار. خدا لعنت کنه. دیگه هیچ وقت
برنگردی تو این خونه. ازت متنفرم یادگار. ازت بدم می آد... بدم می آد!»

سرش رو به زمین خم شد. به خود می پیچید. آن قدر گریه کرد و به یادگار
و خودش و بخت سیاهش لعنت فرستاد که نفهمید چه وقت چشمانش گرم
شد و به خواب رفت. با صدای زنگ موبایل پلک هایش لرزید. روی زمین
نیم خیز شد. با درد ناله کرد و لبش را گاز گرفت. نگاهش لحظه ای به خون
خشک شده ی روی لباسش افتاد. به کف دستش خیره شد. هوای چشمانش
بارانی شد. زخمش سربسته بود ولی می سوخت. پهلوش درد می کرد. جای
لگد آن بی شرف بود. پایش از آن بدتر.

به هر زحمتی بود، بلند شد. لنگان لنگان سمت کیفش رفت. صدای زنگ
موبایل قطع شده بود ولی وقتی که گوشی را بیرون آورد، مجدد زنگ خورد.
با دیدن شماره ی نورا به دیوار تکیه داد. نمی خواست جوابش را بدهد. با این
صدا؟ با این حال و روز؟ دوست داشت با یکی حرف بزند. در دل کند. اما
نه... این درد گفتنی نبود. بغض کرد. بی روح و خسته انگشتش را روی صفحه
کشید. با دستی لرزان موبایل را کنار گوشش نگه داشت: «الو؟»

صدایش آرام بود. به گوش نورا رسید یا نرسید؟ دخترک سرخوش تر از این
حرف ها بود. با شوق جواب داد: «سلام عزیزم. خوبی عروس خانوم؟»

عروس! چقدر این نسبت به نظرش زشت آمد. مضحک و خنده دار بود!
عروس نگون بخت. عروس بیچاره. عروسی که از زندگی اش هیچ خبری ندید!

بغضش را قورت داد: «سلام عزیزم. خوبم. تو چطوری؟»
 - شرمنده. انگار بدموقع زنگ زدم. خواب بودی جانا؟
 پای دیوار سر خورد و نشست. لباس هایش از دیروز همان جا افتاده بودند.
 بهشان چنگ زد: «نه. تازه بیدار شدم. نگفتی... خوبی؟»
 موجی از شادی صدایش را لرزاند: «من که خوبم. تو چه خبر؟ خوش
 می‌گذره؟ چه می‌کنی با زندگی متأهلی؟»
 پوزخند زد. بگو جهنم نورا... بگو برزخ. بگو چه می‌کنی با زندگی سگیان
 جانا؟ چه می‌کنی؟
 - شکر خدا. می‌گذره. خوبه همه چی. تو چه خبر؟
 انگار که منتظر همین سؤال بود. جیغی از سر خوشحالی کشید: «وای جانا
 نمی‌دونی چه خبر شده! نمی‌دونی...»
 کمی در جایش تکان خورد. از درد صورتش جمع شد: «خیره عزیزم. چی
 شده؟»

- خیره. اونم چه خیری. نهال خواهرم، بالاخره بعد دو سال همین دیشب
 تاریخ عقد و عروسیش با مهران مشخص شد. وای نمی‌دونی چقدر خوشحالم
 جانا. آگه بودی اینجا و نهال رو می‌دید!

میان آن همه رنج و کسالت لبخند زد. نهال، خواهر بزرگ‌تر نورا، عاشق
 و دل‌باخته‌ی پسرخاله‌اش مهران بود. اما خانواده‌هایشان به شدت مخالف
 این وصلت بودند. ازدواج فامیلی میان طایفه‌شان مرسوم نبود. بعد از دو سال
 نامزدی و واهمه‌ی هردو نفر از جدایی که خانواده‌ها با هر بهانه‌ای سر زبان
 می‌انداختند، حالا این وصال داشت به مبارکی سر می‌گرفت. خوشحال شد
 ولی دل خوشی هم نداشت. دیگر از هرچه عشق و عاشقی بود، حالش به هم
 می‌خورد. مخصوصاً دوست‌داشتنی که بخواهد به ازدواج ختم شود، خودش
 هم بازیچه‌ی همین حس منزجرکننده شده بود که حالا داشت با خفارت
 ثانیه‌های پر از رنجش را پشت سر می‌گذاشت. خودش چه خیری دیده بود از

این عشق و امانده... که بخواهد این خیر را برای دیگری هم آرزو کند؟ حیف از نهال... حیف از هر دختری که بخواهد کورکورانه ازدواج کند! - الو؟... جانا؟

سر تکان داد. صورتش از اشک خیس بود ولی صدایش آرام‌تر از دل ناآرامش: «خوشحال شدم نورا. خیلی... حق نهال بیشتر از این‌هاست. الهی که خوشبخت بشه.»

در دل نالید: «مثل من بدبخت نشه عروس‌مون. الهی که سر راهش فقط خیر باشه. فقط خیر و خوشبختی باشه. حسرت نباشه. درد نباشه.»

دلش به حال خودش می‌سوخت. دوست داشت مانند دیشب از ته دل زار بزند. به زمین و زمان بد و بیراه بگوید. صدای نورا پرشعف بود... برخلاف دخترک دل‌مُرده: «یه لحظه خنده از رو لب‌هاش کنار نمی‌ره. الهی شکر که داره به مراد دلش می‌رسه. آهان داشت یادم می‌رفت. زنگ زدم هم این خبر خوشو بهت بدم... هم دعوتت کنم. البته خیلی مونده تا اون روز. خود مهران بعداً کارت عروسیو می‌آره واسه تون ولی دلم طاقت نیاورد که. دوست داشتم خودم زنگ بزنم.»

جانا ساکت بود. صورت خوشی نداشت اگر بهانه می‌آورد و نمی‌رفت. جدا از این حرف‌ها بهانه‌ی یک نوعروس به‌ظاهر خوشبخت چه می‌توانست باشد؟ هیچ توجیهی نداشت. با ترس و نگرانی قبول کرد. عروسی در کوهستان بود.

وقتی تماس قطع شد، از ته دل دعا کرد که یادگار همراهش نیاید. برای چند روز هم که شده، او را به حال خودش بگذارد... ولی او امشب تهدیدش کرده بود. نمی‌گذاشت یک آب خوش از گلویش پایین برود. قطعاً می‌آمد... می‌آمد که عذابش بدهد. می‌آمد که دردش را دوچندان کند. در چنگ شیطانی گرفتار بود که آخرش هم به امید و رهایی ختم نمی‌شد.

لباس‌هایش را داخل سبد انداخت و پا به اتاقش گذاشت. قصد نداشت

انگشتر و طلاهایش را به یادگار بدهد. چیزی را که حق خودش بود، ببخشد به آن مردک بی‌لیاقت؟ کم خفت به جانش کشیده بودند؟ کم خوارش کرده بودند؟ چیزی را که مال خودش بود، چرا بخواهد دودستی تقدیم پسر قیاسی کند؟

دوش گرفت و بی‌آنکه موهایش را خشک کند، روی تخت دراز کشید. حال خوبی نداشت. سرش هنوز به بالشت نرسیده بود که از هوش رفت. خسته بود؛ خسته از هر چیزی که بوی زندگی می‌داد.

روزهایش تکرار مکررات بود. یکی پس از دیگری می‌آمد و می‌رفت و اوقات زهرآلود زندگی مشترکش با یادگار سپری می‌شد. چندبار دیگر بابت طلاها بازخواست شده بود. مخصوصاً وقتی که یادگار فهمید جانا طلاهایش را نفروخته و قصد پس دادنشان را هم ندارد. از دخترک کینه‌ی بدی به دل داشت. تنها چیزی که در فکرش می‌جوشید، به زانو درآوردن جانا بود. شبی نبود که از دست یادگار سیلی نخورد و با درد پلک روی هم نگذارد. گاهی وقت‌ها می‌زد به سرش که از خانه فرار کند. ولی کجا را داشت که برود؟ پدرش او را نمی‌خواست. مادرش ایران نبود. خاله‌اش مریض بود و دایی‌اش... امان از آن مرد بی‌وجدان. کسی که باعث شد جانا در یک نقطه‌ی کور و وحشتناک از زندگی‌اش بایستد، همین نامرد بود. جانش به لبش هم می‌رسید باز دست نیازش را سمت او دراز نمی‌کرد.

یادگار شب می‌آمد و صبح زود از خانه بیرون می‌زد. کبودی پهلوی و زخم دستش بهتر شده بود. فقط بریدگی کنار پیشانی‌اش بود که توی ذوق می‌زد. هوا رو به تاریکی می‌رفت و شب کم‌کم چادر سیاهش را تن‌پوش آسمان می‌کرد. همین امروز خاله فروزان آمد و با خودش یک قابلمه لوبیاپلو آورد؛ غذایی که جانا خیلی دوست داشت. نتوانست از خیرش بگذرد. چند قاشق خورد و مابقی را در یخچال گذاشت. صدای اذان از مسجد شنیده می‌شد. کنار پنجره ایستاد. نگاهش را از حیاط گرفت و به آسمان انداخت. با

دیدن قرص ماه، ناخودآگاه یاد خاله فروزان افتاد. هر وقت نگاهش به ماه می افتاد، سوره ی قدر را می خواند و یک ظرف آب سوش می پاشید و بسم الله می گفت. جانا هیچ وقت نفهمید چرا خاله اش این کار را می کند. اما وقتی به خودش آمد، متوجه شد خودش هم دارد سوره ی قدر را زیر لب زمزمه می کند. شاید آرامش می کرد. قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و تا زیر چانه اش سر خورد.

آخرین آیه را خواند. سرش را به درگاه پنجره تکیه داد. وقتی تنها می شد، فکرش شیطننت می کرد. جست و خیزکنان می رفت عقب و عقب و عقب تر و سوی گذشته پرواز می کرد. وقتی که دانشجو بود. داروسازی را دوست داشت. یکی از رؤیاهای کودکی اش این بود که وقتی بزرگ شد، دارویی را با افتخار به نام خودش ثبت کند. آن وقت ها که همه چیز خوب بود، زیاد خیالاتی می شد. مانند هر دختر دیگری رؤیاپردازی می کرد. لبخند زد. تصورش هم شیرین بود. آهی از سینه کشید و زیر لب گفت: «یادش به خیر. راست گفتن که روزهای خوب زود می گذرن. به قول خاله فروزان این هایی هم که می آن و میرن، روزهای نحس آدمن! کاش عمر این روزها هم کوتاه باشه. کاش!» نگاهش را با نومییدی از پنجره گرفت و برگشت. تازه از آشپزخانه بیرون آمده بود که صدای چرخش کلید را توی قفل در شنید. مکث کرد. همان جا وسط حال ایستاد. فکر کرد یادگار است. ولی فقط یادگار نبود. صدای مرد غریبه ای هم همراه او می آمد که می خندید و می گفت: «دلت خوشه. خریدارم جون تو! پاش وایسادما! خواستی بگو.»

جانا دوید و شالش را از روی کاناپه چنگ زد. روی موهایش انداخت. می لرزید. هول شده بود. توقع نداشت یادگار بدون اینکه به او بگوید، مرد غریبه ای را دعوت کند. او که می دانست جانا روی این مسائل حساس است، چرا اذیتش می کرد؟

یادگار با لحنی سرخوش جانا را صدا زد؛ به حدی گیرا و آرام که دخترک

بیچاره تعجب کرد: «جانا؟ عزیزم کجایی؟»

گفته بود عزیزم! دیوانه شده بود. نه... حواس آن بدذات جمع‌تر از این حرف‌ها بود. فقط جلوی دوستش نقش بازی می‌کرد. محل نداد. زمانی سمت اتاقش رفت که دیگر کار از کار گذشته بود. با دیدن یادگار و آن غریبه، نفسش توی سینه حبس شد. نگاهش با وحشت به مردی بود که با لبخند نگاهش می‌کرد. با چه جرئتی جلوی یادگار، زنش را می‌پایید؟ از بی‌غیرتی او بود. از بی‌غیرتی شوهر بی‌همه چیزش.

با حرص یک قدم عقب رفت. نگاه مرد غریبه جور عجیبی روی دخترک گیر می‌کرد. نگاه ریم‌آلودی داشت. یادگار خندید: «نترس. این جمشید. دوستم. الان نمی‌شناسیش، اما...»

چشمان دخترک از ترس و تعجب گشاد شد. پاهایش جوری لرزید که تعادلش را از دست داد و عقب‌عقب رفت و کنار میز کوچکی افتاد که نزدیک کاناپه بود. رنگ به صورت نداشت. نگاهش با وحشت بین یادگار و جمشید در نوسان بود. قدرت تکلمش را از دست داد. کارش به کجا رسیده بود؟ برای اینکه جاننا را عذاب دهد. برای اینکه دهان دخترک را ببندد و از او آتو بگیرد تا هر بازی‌ای که دلش می‌خواهد، سر مهره‌ی سوخته‌اش درآورد، می‌خواست آن لکه‌ی ننگ را بر پیشانی ناموسش بزند؟ چطور دلش می‌آمد؟

زبان توی دهانش نمی‌چرخید ولی گریه کرد. بی‌صدا گریه کرد. یادگار بی‌توجه به حال و روز او نگاهی به جمشید انداخت. تأکیدوار می‌گفت: «فیلمشو می‌خوام. به دست‌وپا زدنش نگاه نکن... زود پا می‌ده.»

شاید این نهایت همه‌ی نامردی‌هایی بود که این دنیا در حق جاننا روا داشت. خلاصش هم نمی‌کرد لعنتی. می‌خواست بمیرد؛ اما نه با بی‌آبرویی. نه وقتی که برای رهیدن نجابتش دست‌وپا می‌زند. مرگی که از سر بی‌وجدانی و بی‌غیرتی همسرش بود را نمی‌خواست. جمشید جلو آمد و یادگار عقب رفت.

می خواست از خانه بیرون برود. جانا مقابل چشمان متعجب جمشید، سمت یادگار دوید و به آستین لباسش چنگ زد. التماس کرد: «نرو... نرو یادگار، تو رو خدا. تو رو جون دایی نرو، منو با این مرد تنها نذار. نکن یادگار، نکن... من... من...»

یادگار پشت به او ایستاده بود. محل نمی داد. اهمیتی برایش نداشت که چه بر سر آن دختر می آید. فهمیده بود بدترین قصاص برای زنی به نجیبی جانا چیزی جز بی آبرویی نیست. باید یک جوری چفت دهانش را می بست. با وجود آن فیلم می توانست زبانش را کوتاه کند. جانا عاجزانه پایین شلوار یادگار را گرفته بود و با گریه می نالید: «منو بکش ولی نذار برو. من زنتم. با علاقه بهت بله دادم لعنتی. چرا یادگار؟ چرا باهام این کارو می کنی؟ هرچی هم دوستم نداشته باشی ولی چه جوری دلت می آید؟ تو رو خدا یادگار نرو. واسه اون طلاهاست، آره؟ می دم بهت. حتی پول های خودمم می دم. به فرونشم واسه خودم نگه نمی دارم. هر کار بگی، می کنم. تا آخر عمر کنیزیتو می کنم ولی منو اینجا نذار و برو. من ناموستم یادگار. نذار بهم دست بزنه. نذار بی آبروم کنه یادگار. التماس تو می کنم. نذار...»

جوری گریه می کرد و به هر ریسمان چنگ می زد که چیزی نمانده بود از حال برود. با اشک التماس می کرد و می نالید. دست های کوچک و لرزانش را به پایین شلوار او گرفته بود. باید بماند. نجاتش دهد. دلش بسوزد و این معامله ی کثیف را با او نکنند... ولی یادگار قسی القلب تر از این حرف ها شده بود کدام ناموس؟ واژه ی غیرت و ناموسی را که برایش تعریف نشده بود، چطور درک کند؟ فقط می خواست پدرش از هیچ چیز باخبر نشود. دهان لقی کرده بود که نباید می کرد. زمانی که حقیقت را می گفت، گمان نمی کرد جانا موضوع را تا این حد جدی بگیرد. فکر می کرد به هوای پول هم که شده، همه چیز را می پذیرد و کمکش می کند. ولی نشد. جانا دختری نبود که یادگار نکر می کرد. اگر جمشید به هدفش می رسید، با وجود آن فیلم، جانا هر

کاری که یادگار می‌گفت، چشم بسته انجام می‌داد. ولی اگر دلش می‌سوخت و می‌گذاشت قسر دربرود، ممکن بود جانا باز هم رویه‌ی سابقش را دست بگیرد و سرکشی کند.

با این فکر لب‌هایش را روی هم فشار داد و با غیظ پایش را جلو کشید، و کم‌شو عقب نکبت، بیا و ردار این توله‌سگ و ببر. صبح که او مدم، فیلم و مری و مری رد کارت.

جانا جیغ زد، تقلا می‌کرد. یادگار را صدا می‌زد... اما یادگار رفته بود. جانا خودش را به زمین می‌کوبید. به میز و چراغ و مبل و هر چیزی که سر راهش بود، چنگ می‌زد و می‌شکست. التماس جمشید را می‌کرد. در آن خانه‌ی بزرگ و منحوس به دستور شوهر بی‌وجدانش می‌خواستند بی‌سیرتش کنند. جمشید سیلی محکمی زیر گوشش خواباند و عربده زد: «خفه شو زنیکه. بیند دهنتو. افسارت افتاده دست جمشید. برو تو!»

بالگد به در اتاق کوبید و بازش کرد. جانا را که با صدای بلند گریه می‌کرد، کف اتاق پرت کرد. صدای جیغ‌های مو حش و هراسیده‌ی جانا دیوارهای اتاق را می‌لرزاند. هنوز هم یادگار را صدا می‌زد. فکر می‌کرد تمامش یک پاترسه‌ی ساده است؛ که ساده نبود. یادگار بیرون بود. حتماً بیرون بود و منتظر. جمشید هم هیچ کاری نمی‌کرد. نیست یادگار این بود که جانا را بترساند. ترسیده بود. تا پای مرگ رفته و برگشته بود. می‌خواست جانا مطیعش باشد. همین بود... یادگار آن قدرها هم پست نبود. آن قدرها هم بی‌غیرت نبود. اما...

قیافه‌ی کریه جمشید، خط سرخ و خونین باطل روی باورهایش کشیده شد. دست‌هایش را روی صورتش گرفته بود و ضجه می‌زد: «ازت متنفرم یادگار. از خودم بدم می‌آد. خدایا... خدا...»

زمین و زمان و عرش خدا لرزید به پای ناله‌های دخترک درمانده‌ای که به هر سرابی چنگ می‌زد تا نجابتش به دست آن کفتار گرسنه نیفتد. اعتمادش به یادگار یک اشتباه بزرگ و عاطل بود. بدون هیچ شناختی ازدواج کرد

کور کورانه ماند و ادامه داد.

در آن روزها

آن مرد، دستان، چرا در لابه لای افکار نابه سامانش پرسه می زد؟ چشم هایش را با گریه و رنج بست. صدای مردانه‌ی دستان در عمق جاننش رسوخ می کرد؛ آگه تو رو به حد مرگ بخواد... انقدر که کارش به جنون بکشه. آگه حاضره واسه یه لبخندت دنیا رو سروته کنه. آگه اون قدر مرده که تو بشی دار و ندارش. همیشه باهات بمونه و از معرفت واسه ت کم نذاره، برای اولین بار تو همه‌ی عمرم به نفع رقیب می کشم کنار و تو رو دودستی می دم بهش تا با چشم خودم ببینم که کنار اهالش عاقبت به خیر شدی نه نااهلی که قراره بدبخت کنه جانان!

واگویی دستان خون به دلش کرد. چرا الان؟ چرا حالا؟ گریه می کرد. این بار از درماندگی نبود. از پشیمانی بود. دستان... هر جمله اش در گذشته، یک برگ از سرنوشت جانان را ورق زده بود. در دل با چه حزن و ندامتی فریاد می زد: «کجایی؟ کجایی که بدبختیمو داد بزnm تو صورتت نوه حاجی؟ کجایی ببینی یه نااهل از خدایی خبر جهنم کرده زندگیو واسه م؟ چرا حالا که می خوام با چشم خودت شاهد بیچارگیم باشی، نیستی که ببینی؟ می گن آه یتیم زود می گیره. نفرین کردی منو؟ آه تو بود که نشست وسط زندگیم؟ کجایی دستان؟ کجایی؟»



سرش پایین بود. ذهن آشفته‌ای داشت. دل کله شقش همین طور لجوج و متمرد برای خودش خیال بافی می کرد. قل می زد. می جوشید. خونش را به جوش آورده بود. در کل حال درهم و برهمی داشت. با ابروهای جمع شده پایش را عقب برد و به تکه سنگ کوچکی که جلوی راهش بود با غیظ ضربه زد. سنگ با شتاب پرت شد و به موقور یکی از همسایه ها خورد. صدایش آنقدر یلند بود که دستان سرش را با تعجب بالا آورد. مرد جوانی روی آن نشسته بود. کلاه کاسکتش را برداشت و میان موهای شلوغ و بهم ریخته‌ی

خود دست کشید. با اخم کم‌رنگی از روی زین پایین آمد. دستان به فاصله‌ی دو قدم از او ایستاده بود و غریبه را تماشا می‌کرد. سرش را پایین گرفته بود و به بدنه‌ی موتورسیکلت دست می‌کشید. جلو رفت و با لحن منفعل و پشیمانی گفت: «شرمنده داداش، حواسم نبود. ندیدمت وسط کوچه. طوری شد موتور؟»

مرد جوان سرش را با تائی بالا آورد. موهای خوش‌حالتش به‌خاطر برداشتن کلاه روی پیشانی ریخته بود. دو مرتبه دستی میان آن‌ها کشید و نگاهی سرسری به دستان انداخت. لبخند، گوشه‌ی لبش را کج کرد: «دشمن شرمنده حاجی. طوری نشد. دیدم سرت پایین بود.»

از لفظ حاجی که به کار برد، همچنین لحن خاکی و دوستانه‌اش، دستان لبخند زد. نگاه کنجکاوش را به چشمان غریبه داد: «تازه اومدین این محل؟ سری جنباند و به زین موتورش دست کشید: «همین امروز... یک ساعت پیش اسباب آوردیم. کامیون هنوز جلو دره.»

و به کوچه‌ی پشتی اشاره کرد. دستش را جلو برد. با لحنی شوخ و رفیق‌وار ادامه داد: «تا با سنگ نمی‌زدی به این رخس ما سلاممون علیک نمی‌گرفت... اسمم امیربهداد. سیدبهداد.»

یک‌تا ابروی دستان بالا پرید. با او دست داد. از نظر قد و قامت شباهت زیادی بهم داشتند. لبخند دستان رنگ‌آشنایی به خود گرفت: «پسر حاج‌صادق طباطبایی؟»

امیربهداد با تعجب نگاهش کرد. دستی به چانه‌ی خودش کشید و نیشخند زد: «حاجی مون انقدر شناسه؟»

- از کاسبای به‌نام همین بازاره. زیرِ گذر و بازارچه مگه می‌شه کی حُجره‌ی حاج‌صادقو شناسه؟

- اما انگاری از پسرش بیشتر حرف می‌زنن. تا گفتم "امیربهداد" ربطمون دادی به حاج‌صادق.

دستان خندید. صادقانه بگوید، از لفظ بی‌ریای همسایه‌ی جدید خوش آمده بود: «ذکر و خیر تو دیشب از زبان اهل محل شنیدم. در هر حال خوش اومدی داداش. من دستانم. دستان سپه‌سالار. اهل محل صدام می‌زنن نوه حاجی.»

امیربهداد لبخند زد. نگاهش تخس شد: «ای‌والله، پس از خودمونی. حاجی زاده‌ای. دمت گرم.»

دستان با صدا خندید. دستش را روی فرمان موتور او گذاشت: «آگه کار و باری هست تعارف نکن. آرایشگاه من سر همین گذره. خواستی یه سر بهمون بزنی آیدبهداد.»

از دعوت او استقبال کرد. با لبخند گفت: «پس دست به کوتاه‌موتاه کردند ملسه. کارت می‌زونه. اتفاقاً من واسه...»

- امیربهداد؟

نگاه دستان از کنار شانه‌ی او به پشت سرش افتاد. امیربهداد سمت صدا برگشت. دخترک با آن صورت گرد و بانمک و جثه‌ی نسبتاً تپل‌مپلش سر کوچه ایستاده بود. نگاه دستان را که دید محجوبانه سرش را پایین انداخت و سلام کرد. دستان نگاهش را گرفت و علیک داد. نگاه امیربهداد روی آن دختر بود. سرش را با استفهام جنباند و دخترک لب‌گزید: «بیا کارت دارم.» دستان رو به امیربهداد کرد و با لحنی معنادار گفت: «مزاحمت نمی‌شم.» فوری برگشت. تک‌سرفه‌ای کرد و با دستپاچگی جواب داد: «مزاحمتی حاجی. غریبه نیست، خانومه. یعنی نامزدمه.»

طوری عجولانه نسبتش را با آن دختر روی زبان آورده بود که دستان لب‌هایش را قرص و محکم جمع کرد تا پقی زیر خنده نزنند. در دیدار اول صورت خوشی نداشت. امیربهداد که متوجه خطای لفظی خودش شده بود میان لبخند دستی به صورت و گردن خود کشید و با شیطننت توجیه کرد: «یعنی داره می‌شه آگه خدا بخواد.»

۱۹۸ - مبارکه. پس همین روزا طرفای خودمون می بینمت.
امیربهادر خندید. نگاهش سرخوش بود: «دیگه هرچی گرم اوس کریمه
به خودمون باشه می گیم همین حالا شم دیره.»
دستان با لبخند سر تکان داد: «بازم می گم آگه کاری بود بی تعارف از هرکی
سراغ مو بگیری می آردت جلو مغازه.»

امیربهادر همان قدر دوستانه دستی به بازوی او زد. با تبسمی سنگین و
مردانه گفت: «دم مرام و مردونگیت گرم. بفرما منزل؟»
- ممنون داداش. ان شاءالله تو یه فرصت دیگه. سلام به حاجی برسون.
امیربهادر سری تکان داد و فرمان موتورش را گرفت. سمت دخترک رفت.
همین که کنار او رسید پریزاد به آستین کاپشنش بند کرد و با صدایی لرزان
پرسید: «چرا گوشیتو جواب نمی دی؟ نصف جون شدم.»

- حاجی احضارم کرده باز؟

- از کجا فهمیدی؟

- از اونجایی که تو رو فرستاده جلو. این دست از همون وقتی که رفت زیر
ساطور حاجی دیگه واس ما دست نشد.

دخترک با اخم شیرینی اعتراض کرد: «امیربهادر؟»
خندید و بی پروا بینی پریزاد را بین دو انگشت کشید: «زهرمارو امیربهادر»
گونه‌ی دخترک گل انداخت. قدمی عقب‌تر ایستاد: «وسط کوچه‌ایم. یکی
می بینه.»

امیربهادر روی موتور نشست. به پشت سرش اشاره کرد. لحنش تخریبی بود:
«آره می بینن، سه می شه. بپر بالا بریم پی اختلاطمون.»
پریزاد با تعجب نگاهش کرد: «کجا بریم؟!»
- خونه‌ی یارت!

پریزاد آنی لبش را گزید: «وای امیربهادر از دست تو. مامانم خونه‌ی
شماست.»

نگاهش از شیطننت برق می‌زد. سرش را کمی جلو برد و پریزاد نگاهش را دزدید. امیربهادر با هیجان زمزمه می‌کرد: «صبرم ته کشیده به‌والله. جلدی می‌ریم و برمی‌گردیم. توی اون آشفته‌بازار کی دنبال من و تو می‌گرده؟ پیر بالا.»

پریزاد لبخند زد و ابرو بالا انداخت: «بیخود دلتو خوش نکن. حاجی گفته بشمر سه باید خونه باشی.»

اخم کرد. نفسش را با کلافگی بیرون داد و با حاضر جوابی گفت: «بشمر سه‌های حاجی راست کار من نیست. انقضاء داره. خونه‌ی پرش یه شب تا صبح طول می‌کشه.»

- نخیر نمی‌شه. مامانم شک می‌کنه. می‌تونی بعداً جواب باباتو بدی؟
بارقه‌ای از شر و شیطننت در نگاه امیربهادر هویدا بود. همان نگاه را روی دخترک حرکت داد و لبخندی به پهنای صورت زد: «نترس، حاجی مون اهل دله. مُردم و زنده شدم تا اون تاج لامصبو بند انگشتت کردم. به‌اندازه‌ی چند دقیقه از نامزدی مون کیف نکنیم؟ حلالی بهم دخترهمسایه. پاتوق حی و حاضر. مُردم از بس دخیل بستم به اون باغ انگور وامونده و تهش هیچی گیرمون نیومد جز...»

مردی از کنار دیوار رد شد. امیربهادر سکوت کرد. پریزاد بی‌صدا می‌خندید. جلوی دهانش را گرفته بود. امیربهادر با اخم نگاهش کرد. دخترک کمی جلو رفت. نگاهش مملو از عشق و دوست داشتن بود. امیربهادر بدجنس شد: «همون شب خواستم بدزدمت. تا توی اتاقت هم اومدم. منتها بابات سر رسید.»

- چه با افتخار هم می‌گه خواستم بدزدمت. نزدیک بود آبروریزی شه. یه سکنه‌ی ناقصو رد کردم.

- خونه‌ی حاجی که نمی‌آی. خونه‌ی باباتم که حکومت نظامیه. پس من لامصب تو رو کجا گیر بیارم؟

پریزاد با خنده دستش را کشید: «حالا بیا بریم خونه‌ی شما. گناه دارن دست‌تنهان. بعداً درمورد این موضوع هم به یه نتیجه‌ای می‌رسیم.»
امیربهادر چپ‌چپ نگاهش کرد: «آگه به اون نتیجه‌ای که من می‌خوام نرسیدیم، چی؟»

- حتماً باید حرف حرف تو باشه؟

- راه نداره. یا می‌آی، یا همین که گفتم.

دخترک خندید. شیطنت‌های امیربهادر تمامی نداشت. به حرف که می‌افتاد کسی حریف زبانش نمی‌شد. مثل همین حالا که پریزاد ناچار بود پیشنهادش را قبول کند. از اول هم دودل نبود. او، سید امیربهادر را با همین اخلاق تخس و قلدرانه‌اش می‌پرستید.

حیاط خانه‌ی حاج‌صادق شلوغ بود. کارگرها کارتن‌های وسایل و میز و صندلی‌ها را داخل خانه می‌بردند. پریزاد سمت مادرش رفت. روفرشی را در هوا تکان می‌داد و کمک‌دست زهراسادات بود. امیربهادر موتورش را گوشه‌ی حیاط گذاشت. بهنام با اخم نگاهش می‌کرد. کنایه زد: «زحمت دادیم بهت. خسته نباشی.»

امیربهادر با نیشخند براندازش می‌کرد. سوئیچ را دور انگشت تاب می‌داد و بی‌خیال می‌گفت: «درمونده نباشی داداش کوچیکه. پس واسه چی کارگر گرفتم؟ بذار یه نونی هم بره تو جیب این بنده‌های خدا.»

- بریز و بپاش می‌کنی که بری اون بالامالاها و بشی تاج‌سر حاجی. فکر نکن حالی‌مون نیست.

- اتفاقاً از قصد می‌کنم که تو یکی حالیت شه بچه مسلک. خوب رفت تو چشم و چارت؟ آباریکلا. یاد بگیر... خانوم سادات؟

چهره‌ی بهنام از خشم سرخ شد. یکی از کارتن‌ها را برداشت و با حرص سمت ساختمان رفت. حاج‌صادق از در بیرون آمد و به زمین نگاه کرد. کفش‌هایش جلوی در جفت بود. زهراسادات سرش را بالا آورد و جواب

امیربهادر را داد: «جانم مادر؟»

دستش را توی آب حوض می زد و می پرسید: «چاییت به راهه؟»
- تازه دم کردم پسر. چند دقیقه دیگه می کم پریزاد واسه ت پیاره.
نگاه امیربهادر سمت پریزاد رفت. دخترک که اسمش را از زبان زهراسادات شنیده بود، سرش را بالا گرفت و نگاهش را به امیربهادر داد. بهادر به دور از چشم پریچهر، نخس و شرور چشمک زد و به طبقه بالا اشاره کرد. پریزاد لب گزید و چشم و ابرو آمد. امیربهادر با لبخندی کج می یابیدش. جلو رفت و یکی از کارتن ها را برداشت. با صدای بلند گفت: «خاله، به دخترت بگو به توک پا این کارتنو بیره بذاره اتاق حاجی. خانوم سادات حواسش نبوده تابلوی دعا رو گذاشته وسط به مشیت شکستی. پا بخوره بهش گناه داره.»

پریچهر با تعجب نگاهش کرد. چشم های پریزاد از تحیر گشاد شد. لبش را محکم تر گزید. پریچهر چادر رنگی اش را کمی جلو کشید و گفت: «ااا! آره زهرا؟»

زهراسادات حیران مانده بود: «نمی دونم والا. حواسم نبوده لابد. کو مادر؟ بده من بیرم تو.»

امیربهادر اخم کرد: «شما برو بشین تا پیام قولنج تو بگیرم. نه کمر داری دولا شی، نه پا که دو قدم گز کنی. پریزاد؟ پاشو بیا اینو ببر اتاق حاجی.»
پریزاد نیم نگاهی به مادرش انداخت و بلند شد. همان کارتنی که امیربهادر اشاره کرده بود را زیرسنگینی نگاه او برداشت. زهراسادات پریچهر را صدا زد: «بیا ببین نمکش خوبه خواهر؟ شور نشه مردم گرسنه بمونن.»
پریچهر روفرشی را تا زد و روی تخت چوبی گذاشت. امیربهادر هنوز سوئیچش را تاب می داد. نگاهش را از در مجاور آشپزخانه گرفت و شتاب زده سمت ساختمان رفت که بین راه با حاجی سینه به سینه شد. دستش را فوری به درگاه گرفت و حاج صادق با تعجب نگاهش کرد: «سر می بوی بچه؟ یواش تر!»

۳
امیربهادر دستی به صورت و گردن خود کشید. عرق کرده بود. سوئیچ را داخل جیش گذاشت. لبخند نیم‌بندش را فرو داد و از کنار پدرش رد شد. «کار دارم حاجی. بمونم بالا سر کارگرها یه وقت خط و خش نندازن رو اثاثیه.»

- تو توی دست و پا نباش، اون بنده خداها کارشونو بلدن.
امیربهادر سمت پله‌ها سرک می‌کشید. دنبال پریزاد می‌گشت. حاجی جلوی در کفش‌هایش را می‌پوشید و امیربهادر می‌گفت: «کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه حاجی.»

حاج‌صادق با لبخند نگاهش می‌کرد. امیربهادر تر و فرز از جلوی چشمان پدرش فرار کرد. تندتند از پله‌ها بالا می‌رفت. پریزاد تازه از اتاق بیرون آمده بود که امیربهادر دخترک را سمت اتاق کناری کشاند. پریزاد که غافلگیر شده بود مات و مبهوت نگاهش می‌کرد. امیربهادر بی‌درنگ در اتاق را قفل کرد. وسیله‌ای آنجا نبود. جز یک بخاری و چندتا کارتن که گوشه‌ی اتاق روی هم تلنبار شده بودند.

- امیربهادر؟!

با همان لبخند تخس و شرش به او نگاه می‌کرد: «دو دقیقه خلوت، دور از چشم حاجی نوش‌جون مون شه از این نامزدی و محرمیت. بد می‌گم، بگو بد می‌گی.»

پریزاد خندید: «مامانم اون پایینه. آگه دیر...»

با نزدیک شدن امیربهادر، زبانش بند آمد. صورتش را مقابل صورت دخترک گرفته بود و زمزمه می‌کرد: «باز که آیه‌ی برم‌برم افتاده سر زبونت. نومزدبازی مُفتِ چنگ‌مون. دو دقیقه که می‌تونی مال من باشی؟ حرف بزیم. قول می‌دم همه‌اش عاشقونه باشه.»

پریزاد خجول و دل‌نشین لبخند زد. نگاه امیربهادر حوالی او پرسه می‌زد. اتاق گرم بود. امیربهادر به دستور حاج‌صادق پیش از اسباب‌کشی ترتیب
۲۰۲

بخاری‌ها را داده بود تا وقتی ساکن می‌شوند، سرمای هوا شب و نصفه شب به جان اهالی خانه رخنه نکند. با کلافگی پوفی کرد و کاپشنش را در آورد. آن را روی کارتن‌ها انداخت. با دیدن سر پایین افتاده‌ی پریزاد، لبخند جذابی کنج لبش نشست. رخ به رخش با لحن گیرایی می‌گفت: «چاکر خواتم به مولا چه دلی بُردی از من آخه تو؟ انصاف تو شکر دختر همسایه.»

پریزاد خندید. گونه‌اش لاله‌گون بود. به آرامی پلک زد و زیر لب با حیای فشنکی گفت: «کی دل بُرده؟ من یا تو؟»

امیر بهادر مردانه خندید. سرش را کمی جلو برد و گفت: «دیگه من و تو نداره و لامصب. بگی "ما" بیشتر می‌چسبه. یه قواره‌ست... ولی وصله‌ی تن جفتمونه.»



در را جوری باز کرد که اسکلت چوبی بالای در از جا کنده شد و کف سالن افتاد. تکین با ضرب از روی صندلی بلند شد. مشتری نداشتند. بعد از سروسامان دادن به سالن روی صندلی لم داده بود. با آن دست لرزان شانس آورد لیوان چای از میان انگشتانش رها نشد.

- خوبی داداش؟ بهت زنگ زدم ولی...

دستان بی‌توجه به او سمت کنسول خیز برداشت. به شیشه‌ی روی میز چنگ زد. درش را با دستی که به شدت می‌لرزید، باز کرد. با عطش بویید؛ به حدی عمیق که سرفه‌اش گرفت. از بعد آن حمله‌ی لعنتی، ریه‌اش حساس شده بود و به هر بوی تنیدی عکس‌العمل نشان می‌داد. تکین با نگرانی جلو رفت. لیوان نیمه‌خورده‌ی چای را روی میز گذاشت: «چه خبر شده باز؟ حالت چرا این جوریه؟»

دستش را گرفت. دستان بازویش را با غیظ عقب کشید و از کنار او رد شد: «ولم کن تکین!»

سمت اتاق رفت و شیر آب را باز کرد. لیوان شیشه‌ای لبریز شد. لاجرمه

۱ سر کشید. سرد نبود. خودش داغ کرده بود. تکین در آستانه‌ی در ایستاد.
نگاهش به جسم مرتعش دستان بود. عصبانیت از سر و رویش می‌بارید. وقتی
دم‌دمای ظهر از مغازه می‌رفت حالش خوب بود.
- نگو هیچی نشده که منم می‌شم عین خودت. بی‌کله و بی‌اعصاب. حتماً به
چیزی هست که این جور ی به همت ریخته.
پیشانی‌اش عرق کرده بود. نگاهش دودو می‌زد: «نمی‌دونم... نمی‌دونم. فقط
یه کم حالم...»

لیوان آب را بی‌حواس و پریشان‌حال لب می‌ز گذاشت. لیوان با آب
داخلش رها شد و روی زمین افتاد. صدای شکستن شیشه و پاشیده شدن
آب به شلوارش باعث شد یک گام عقب برود و با شوک به زمین سرامیکی
نگاه کند. چیزی میان سینه‌اش سخت تکان خورد. دستی که لحظاتی پیش
از حرارت می‌سوخت، ناگهان دمایش پایین آمد و یخ بست. آب دهانش
را قورت داد. دستپاچه و عصبی خم شد. تکه‌ی بزرگی از لیوان شکسته را
برداشت. تکین با نگرانی داد زد: «دست نزن، خودم جمع می‌کنم.»
فریاد بی‌موقعش باعث شد دست او روی شیشه بلغزد و... چند قطره‌ی سرخ
روی سرامیک‌ها چکید. میرغضب شد و نگاه تندی به او انداخت: «واسه
چی داد می‌زنی گاوریش؟ تو دیگه چه مرگه؟ گیریم دردمو بهت گفتم. دکتری
که بگردی بی‌مرهم؟ ول‌مون کن بابا...»

این را گفت و نگاه سرگردانش را از او گرفت. تکین با اخم خرده‌شیشه‌ها
را جمع می‌کرد: «دردت اونقدر درده که پات بکشه به دوا و دکتر؟ باز کی
لگدت زده؟ حضرت عباسی بی‌خیال شو. به خودت بیا مرد حسابی. هم از
کار و زندگی افتادی، هم از...»
- بیند دهندو!

تکین به نیم‌رخش براق شد. دستان رو به شیر آب چرخید. مشت
خون‌آلودش را باز کرد. کمی بعد نوش‌دارویش چسب باریکی بود که روی
۲۰۴

زخمش می کشید تا خون ریزی نکند. روی صندلی افتاد. تکیه با نگاهی مکرر بر اندازش می کرد. برادرانه و بی ریا مرام گذاشته بود. در همان ماگ همیشگی کمی چای ریخت و کنار دست رفیقش سوق داد: «دکتر نیستم ولی می دونم چی آرومت می کنه. بخور. شاید حرصت خوابیده.»

تلخندی ناچیز کنج لب دستان آمد. بی رمق از میان چشمان نیمه بازش به او نگاه کرد: «دمت گرم داداش.»

نفسش را فوت کرد و روی صندلی افتاد. سر دستان سمت آینه چرخید. ته ریشش کمی بلند شده بود. موهایش از جلو، نامرتب روی پیشانی ریخته بود. کو حال و حوصله‌ی نفس کشیدن که حالا بخواهد به خودش هم برسد؟ دستش را با بی حالی جلو برد و ماگ را برداشت. نگاهش به چشمان وحشی یوزپلنگ گره خورد. جرعه‌ای نوشید. چشم فرو بست.

امروز عصر، وقتی که دوش گرفته بود و راهی مغازه می شد، مادرش را توی کوچه دید. چادر مشک‌ی‌اش را روی سرش کشیده بود. بی آنکه رو گرفته باشد، صورت آرایش کرده‌اش را در معرض دید هر بی سروپایی قرار می داد. محله‌ی آن‌ها ساده بود... و مردمش ساده‌تر از هر زعم و تفکر عامیانه‌ای. اگر یک زن که دست بر قضا همسرش را از دست داده، آرایش می کرد و بین مردها جولان می داد، مردم بی فراست برایش دست می گرفتند. نامش را سر زبان‌ها می انداختند و آبرویش را می ریختند. دانه دانه غرور و عزت زنانه‌اش را می جویدند. قفسه‌ی سینه‌ی دستان با دیدن او درد گرفت. نمی خواست کسی پشت سر مادرش یاوه بیافد. سمیرا حق زندگی داشت. ولی از فکر اینکه اسم مادرش سر زبان‌ها بیفتد...

سمیرا ابتدا متوجه دستان نشد. وقتی از پشت سر چرخید و جلوی مادرش را گرفت، زن بیچاره از ترس "همی" بلندی کشید و عقب رفت. با دیدن چهره‌ی برافروخته‌ی پسرش و چشمان به خون نشسته‌ی او زبانش بند آمد. با غیظ یک قدم پیش رفت و نفس زد: «وسط کوچه اونم تو محله‌ای که آبرو و

حیثیت به زن نقل و نباته سر زبون هر بی ناموسی، چطور با این سرو صورت
راه می‌افتی که... لا اله الا الله! خدایا چی کار داری می‌کنی با من خاک‌برسره
چی کار می‌کنی آخه؟»

با مشت به پیشانی خودش می‌کوبید. آنقدر محکم که جمجمه‌اش تیر
کشید. سمیرا لبش را با شرم و نگرانی گاز گرفت. کاش نمی‌آمد. کاش تا شب
در خانه‌ی قیاسی مانده بود. چادرش را پیش کشید و صورتش را پوشاند.
دستان پوزخند زد. شقیقه‌اش نبض گرفته بود: «از منی که بچه‌تم رو می‌گیری؟
حجابت واسه منه؟ می‌دونی قیافه‌ت چه جوریه شده که چادر تو می‌کشی
جلو؟ داری با آبروت چی کار می‌کنی مامان؟ چرا این جوریه شدی؟ چی به
روزت اومده آخه عزیز من؟»

«عزیز من» گفتنش سوزناک بود. خون به جگر سمیرا کرد. اشک نوی
چشمانش حلقه بست. چشمان دستان هم برق می‌زد. سر به زیر انداخت اما
سمیرا نگاه از پسرش نگرفت. چشمش را در کوچه چرخاند و جلو رفت.
بازوی دستان را گرفت: «جلوی در و همسایه خوبیت نداره پسر. صداتو
می‌شنفن. نکن این جوریه. بریم خونه. بریم اونجا حرف...»

خودش را عقب کشید. دست مادرش افتاد. به اوایی که بعد از پدرش، همه
گشش شده بود چه باید می‌گفت؟ یاد شبی افتاد که سمیرا او را تهدید به عاق
والدین کرده بود. همه‌ی وجودش با این فکر گر گرفت. لب زیرینش را سفت
زیر دندان برد. همان‌طور که به صورت متعجب مادرش نگاه می‌کرد، سری
به‌نشانه‌ی افسوس تکان داد. با قلبی لرزان برگشت و با شانه‌هایی افتاده قدم
تند کرد. سمیرا دو قدم پشت سرش برداشت. صدایش زد. دستان سلانه سلانه
می‌رفت. دست راستش را از ساعد خم کرد و مچش را روی چشم‌های خیس
خود گذاشت. فشار داد. سوزشش کم شد. مرد که گریه نمی‌کند. مرد که...
زیر لب واگویه کرد: «عین بچه‌ننه‌های زرزرو شدی دستان خان. تموم کن
معرکه‌تو. مگه به دنیا اومدی جور همه رو بکشی؟ مادرت. عزیزته. نه»

می‌تونی دست روش بلند کنی، نه حبسش کنی تو خونه. وقتی دلت نمی‌آد از گل نازک تر بهش بگی، خفه شو و بکش کنار و بذار به حال خودش باشه. این آتش بیچارگینه بدبخت بی‌نوا. هی نشین هوش بزن. بسه دیگه!»
خون توی شاه‌رگش قل می‌زد. جایی که جای خون، شرف و غیرت می‌جوشید.

صدای تکین او را از دهلیز حوادث و تلخی ایام دور کرد: «فردا داماد داریم. گفته خودت باشی. هستی دیگه؟»

بود. تنها کاری که باعث می‌شد قدری از فکر و خیال بیرون بیاید کار در آرایشگاه بود. تا خط غیرمستقیم افکارش کشیده نشود سمت بیراهه‌های دل سرکشش؛ سمت مادرش، سمت جانا!
- چه ساعتی؟

- طرف‌های یک و دو.

سری تکان داد و ماگ را روی میز گذاشت. آمد تکیه‌اش را از دسته‌ی صندلی بردارد و بلند شود که چیزی مثل خوره به جانش افتاد. یک سازواری تلخ، خیلی تلخ. اوقات دلش را زهرمار کرد آن تلنگری که نمی‌دانست ناگهان از کجا سروکله‌اش پیدا شده بود.

ابرو در هم کشید. او که می‌خواست خودش را به طبل بی‌عاری بزند. ولی این حس ناخوشایند، قطعاً به خاطر مادرش نبود. حالش بهتر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کرد. توقع نداشت که از غم ندیدن پسرش شب تا صبح ضجه‌ی مصیبت و ماتم بزند؟ موبایلش شارژ نداشت. سراسیمه‌گوشی مغازه را برداشت. تکین با تعجب می‌پاییدش: «چی شده؟»

شماره گرفت. صورتش جمع بود. پوست لبش را می‌جوید: «چی باید بشه؟»

پيله نكن توام.

- يهو چهت می‌شه تو؟ آگه جنی شدي بگردم دنبال دعا و سرکتاب؟

صدای غنچه در گوشي پیچید: «الو؟»

نفسش را فوت کرد: «دستانم»

- سلام پسرعمو، خوبی؟

دخترک خوشحال بود. پس حالش بد نبود. اتفاقی نیفتاده بود. پرسید: «بد نیستم. شماها چطورین؟ کم و کسری، چیزی آگه هست...»

غنچه مکث کرد: «همه خوبن. سلام می‌رسونن. چیزی شده؟»

خوب بودند. بی‌خودی نگران شده بود. پس چرا دل وامانده‌اش آرام نمی‌گرفت؟ حال غنچه خوب بود. مادرش هم مشکلی نداشت. دیگر چه مرگش بود؟ با بی‌قراری دستی به صورت و گردنش کشید و کلافه گفت:

«هیچی. همین جوری زنگ زدم. خب... کاری نداری؟»

- نه. کاری که نه، ندارم. فقط... ممنون که زنگ زدی. شب می‌آی اینجا؟

- شب چرا؟

- مامان می‌گه.

حالش مساعد مهمانی و شب‌نشینی نبود. بهانه آورد:

«یه جا کار دارم غنچه. از طرف من از زن‌عمو ثریا تشکر کن. حتماً یه شب دیگه مزاحم می‌شم.»

- این چه حرفیه دستان؟ می‌دونی که مامان چقدر دوست داره. گفت خونه تنها نمونی. هروقت دوست داشتی بیا.

دستان بی‌حال لبخند زد. کمی بعد پوفی کرد و گوشی را گذاشت. تکین با شک و تردید نگاهش می‌کرد. از خود می‌پرسید نکند دیوانه شده باشد؟ هر کس هم تنها در آن خانه‌ی شصت‌متری قدیمی سر کند، به سرش می‌زند. در هیچ مهمانی و یا دورهمی‌ای شرکت نمی‌کرد. مثل یک ریات برنامه‌ریزی شده، زندگی‌اش صدا البته خسته‌کننده‌تر پیش می‌رفت. حقا زندگی کسالت‌باری برای خودش ساخته بود. مرتب دور خودش می‌چرخید. لحظه‌ای دست می‌کشید روی میز. می‌رفت سراغ لوازم اصلاح و زیر و رویشان می‌کرد. بی‌دلیل در کتوهای را باز می‌گذاشت. روپوش و قیچی و بسته‌های تیغ را جابه‌جا می‌کرد.

حواش پرت بود. مثل دیوانه‌ها با خودش حرف می‌زد. گیج و منگ فقط راه می‌رفت. بالاخره عقل و دلش را یکی کرد. عقلی که نهی‌اش می‌کرد و دلی که ملامت از احساس، هلش می‌داد سمت آن تلفن لعنتی. با دستی لرزان گوشی را برداشت. شماره‌ی جانا را گرفت. خاموش بود. با تعجب به گوشی نگاه کرد. شاید مشکل از خط باشد. دو مرتبه شماره گرفت. اما باز هم... باز هم خاموش بود. این وقت از روز؟ شاید شارژ گوشی‌اش تمام شده باشد. شاید هم...

به خودش آمد. چه کار می‌کرد؟ چرا به جانا زنگ می‌زد؟ او چه کار واجبی با یک زن شوهردار داشت؟ دخترک حالا متعلق به مرد دیگری بود. گوشی را محکم روی میز کوبید. با دلوپسی و در عین حال خشونت سر خودش تشر می‌زد: گنبدت بزنی. تف به روت بیاد. واسه چی به اون زنگ می‌زنی؟ نه اینکه از خداشه صدا نحستو بشنوه. زنگ بزنی چی بگی؟ که نگرانم شدم؟ که جونم داره درمی‌آد فقط جواب بده صداتو بشنوم تا آروم شه این دل سگ مصبم؟ د ننگ به این دل بی‌شرفت که این جوری افسار پاره کرده و نمی‌تونی جلوش در شی. بدبخت، نکن این جوری. نکن، بذار زندگیشو بکنه دختره. خاک بر سر تو و دلت و هرچی عشق و عاشقیه کنن که هنوز نتونستی با...

بازدن مشت بر کتف چپش آن صدای مزاحم را خفه کرد. عضلات دستش گرفته بود. نمی‌دانست چه کار کند. تکین با چشمان گشادشده از تعجب ماتش برده و خیره‌خیره تماشایش می‌کرد. جرئت داشت پرسد چه مرگ است؟ دستان جواب نمی‌داد. اگر هم حرفی می‌زد، فقط دشنام بود. حداقل رویشان به روی هم باز نشود. به عقل سالمش شک کرد. کارهای غیرعادی‌اش به کنار... دیگر چرا زیر لب با خودش حرف می‌زد؟ جانی شده بود. آن خانه قطعاً از ما بهتران داشت. سری با تأسف تکان داد. دلش می‌سوخت. بلند شد. درحالی که همه‌ی فکرش سوی دستان و کارهای عجیب و غریب او

می چرخید، روی سرامیک‌ها زانو زد. اسکلت بی‌نوا را که تکه‌تکه شده بود،
از کف زمین جمع می‌کرد و زیر لب می‌گفت: «رم که کنه، دیگه کرده کی
جلودار شه؟ این پدر مرده رو چرا زدی داغون کردی؟ مثل آدم درو واکن خب
بی‌انصاف!»

هنوز به جان دستان غرو لند می‌کرد که در باز شد. سر هردویشان سمت
چپ چرخید. دستان با دیدن او اخم کرد و تکین پوزخند زد. بلند شد و
اسکلت شکسته را داخل سطل زباله انداخت. مرد با لبخندی گل‌وگشاد، در
آرایشگاه را بست: «مخلص دستان‌خان. چطوری تکین؟ دستان‌خان، داداش
سرت خلوته کار ما رو راه بندازی؟»

دستان از آینه‌نگاهی به خودش انداخت. سر پایین گرفت و قیچی را داخل
سبد گذاشت: «و علیکم شیردل. بفرما!»
زیر لب به‌طوری که او نشنود، با تشر اضافه کرد: «زهرمارو داداش. فقط نو
روکم داشتم مردک دنگل.»

یکی از لات‌ولوت‌های محله بود. زیاد با دستان و تکین دم‌خور نمی‌شد.
ولی از مشتری‌های پروپاقرصش بود. چندباری دستان، به تکین گفته بود که
یک جووری حالی این مردک کند تا پایش را در آرایشگاه نگذارد. ولی حتی
تکین هم جرئت نمی‌کرد به غول بی‌شاخ و دمی چون او حرفی بزند. از نظر
او، شیردل فقط مشتری بود. مانند همه می‌آمد و سفارشش ردیف می‌شد و
می‌رفت. چه کار داشتند که کارش چیست؟

تکین زیر لب سلامش را علیک گفت. مشتری قبلی را خودش راه
انداخته بود. روی نوبت و از قرار معلوم، حالا دستان باید کار شیردل را راه
می‌انداخت. چشمان مرد از خوشحالی برق می‌زد. نیشش تا بناگوش در رفت:
«می‌خوام دو مادی بزنی واسه م نوه حاجی. همچنین که تا طرف چشمش افتاد
به ما، زبونش لول بخوره ته حلقومش. گرفتی داداش؟ راست کار خودته.»
سرخوش خندید. تکین پوزخند زد. پشت شیردل به او بود. دستان اخم

کرد. سری جنباند و جوابش را نداد. ظاهراً کبکش حسابی خروس می خواند. مردک دیوانه. تکین طاقت نیاورد: «چه خبرا شیردل؟ کیفیت خیلی کوکه. شیرینی خورونی، چیزیه؟»

شیردل قهقهه زد: «خیره داش تکین. واس ما خیره! فک کن عروسیه! شیرینشم می خوریم. اونم چه شیرینی ای جون تو!»

کف دست هایش را روی هم سایید و با شعف و لودگی سر تکان داد. با دمش گردو می شکست. تکین با بدگمانی نگاهش می کرد. خانه شان یک کوچه آن طرف تر بود. پدر شیردل را هم صبح در صف نانوايي دیده بود. چه عروسی ای که صدایش را در نیاورده بودند؟ بر فرض هم مراسم شیرینی خوران باشد. کدام احمقی به یک مرد هیز و لات و سابقه دار دختر می دهد؟ سرد و زیر لبی گفت: «مبارکه.»

دستان در سکوت مشغول شد. وقتی موهای شیردل را شست و کمی خشک کرد، با اشاره ی دست گفت روی صندلی بنشینند. پیش بند را دور گردن او بست. تکین برای اینکه سکوت سالن را بشکند، خطاب به شیردل کنایه زد: «از شامش ترسیدی که یه خبر ندادی به بچه محل های قدیم؟ دستخوش!»

دستان چپ چپ نگاهش کرد. تکین با لبخند ابرو بالا انداخت. قصد نداشت از این مسخره بازی دست بکشد. می خواست زیر زبان کیشی کند. شیردل بی خبر از همه جا خندید. سرش پایین بود. دستان با اخم بزرگی وسط پیشانی، با مهارت موهای پر پشت و وز او را کوتاه می کرد.

- دلت خوشه؟ کی خواس زن بگیره؟ ولی خب... کم از شب زفاف نیست! ابروهای دستان از تعجب بالا پرید. لبخند روی لب تکین از تک و تا افتاد. نگاهی بینشان رد و بدل شد. تکین با لبخندی مصلحتی گفت: «پس جریان از این قراره. فکر کردیم سرت خورده به سنگ و می خوای یه سروسامونی به زندگیت بدی!»

- زن سیخی چند؟ مفتش گرو نه وقتی این همه در و داف ریخته دور و برمون.

منتها این به مورد فرق می‌کنه. به نمه ناموسیه!

و زیر انگشتان دستان هرهر زد زیر خنده و شانه لرزاند. دستان کمز
تأمل کرد. دیگر قیچی‌اش را تکان نمی‌داد. خدا خدا می‌کرد تکین باز هم
زیر زبان کشی کند. دعایش خیلی زود مستجاب شد. تکین با لحن نگرانی
پرسید: «ناموسیه؟ تازه آزاد شدی شیردل. نری باز گیر بیفتی؟ این دیگه دردی
و...»

- بُچ داشم. طرف آدم حسابیه. پول خوبی هم می‌ده. صاحبش اومد سراغم
مال بی‌صاحب نیست. اون که راضی، مام راضی... گور بابای ناراضی.
نگاه تکین به دستان افتاد. زیپ دهانش را برای سؤال بعدی از بن کشید.
صورت دستان عرق کرده بود... و پیشانی و گردنش سرخ‌تر از نگاه خون‌دویده
و وحشی‌اش. نگاهش به شیردل مثل میرغضب بود. مثل آن وقت‌ها. جوری با
غیظ قیچی را سر شانه می‌کشید و نوک موهای مردک را پایین می‌ریخت که
اگر جای قیچی و شانه در دستش تیغ بود، از ته می‌زد و صاف می‌کرد و یک
تار مو به سرش باقی نمی‌گذاشت.

برود و با اجازه‌ی صاحب دختر که قطعاً پدرش بود، او را بی‌سیرت کند؛
به‌خاطرش پول گرفته بود. کدام خری پول می‌داد که دخترش بی‌آبرو شود؟
شاید هم پول را خودش داده باشد و سوسه بیاید جلوی این و آن که کلاهش
پس معرکه‌ی رذالت گیر نکند. با خودش هزار و یک جور فکر و خیال کرد
تا اصلاح شیردل تمام شد و با حرص پیش‌بند را از دور گردنش کشید: «نوم
به سلامت.»

برخلاف دفعات قبل که هر وقت مشتری از زیر دستش بلند می‌شد می‌گفت
مبارک باشد، این‌بار دندان بود که روی دندان می‌سایید. تنها چیزی که
می‌خواست این بود که شیردل گورش را از مغازه‌ی او گم کند. نامردانی که
بویی از غیرت و شرافت نبرده بودند. بوی تعفن می‌دادند.

شیردل سرخوش‌تر از آن حرف‌ها بود که تغییر دستان را به رویش بی‌آورد

با لبخند بلند شد. از آینه نگاهی به موهای اصلاح شده‌اش انداخت. کار نوه‌ی حاج کربلایی حرف نداشت. زبردست و ماهر بود. شیردل دستش را توی جیب شلوارش برد؛ «کارت بیسته. حرف نداری داش دستان! رو دست نیومده و نمی‌آد. بفرما... خیرشو ببینی.»

پول را روی میز گذاشت و دستی به سر و صورت خود کشید و از مغازه بیرون رفت. دستان با اخم نگاهش می‌کرد. همین که در بسته شد، نفس گرفت و پول‌ها را از روی میز چنگ زد. بی‌قرار و ناآرام سمت در رفت و دستگیره را کشید. تکین صدایش زد. وسط کوچه ایستاد و خواست شیردل را صدا بزند. پول‌ها را پرت کند توی صورتش و بگوید دستمزدش را از بی‌غیرت‌ها و نامرده‌ها نمی‌گیرد و دیگر حق ندارد پایش را در آرایشگاه او بگذارد، اما... با دیدن ماشین شاسی بلند آشنایی که سر کوچه ایستاده بود، خودش را پشت تیر برق کشید. شیردل در جلو را باز کرد و نشست. راننده سرش را با لبخند تکان می‌داد. گیج شده بود. یادگار... چه سر و سری با شیردل داشت؟ مهندس تازه از فرنگ برگشته‌ای که این روزها وصف متانت و سربه‌زیری‌اش افتاده بود سر زبان اهل محل، چه کاری می‌توانست با یک خلاف‌کار سابقه‌دار داشته باشد؟ کسی که دزدی و هیزی کوچک‌ترین گناه و خطایش بود. یاد حرف شیردل افتاد. ته دلش خالی شد. سمت مغازه دوید و به تکین گفت: «سوئیچ موتور تو بده من. بدو زود باش!»

- موتور واسه چی؟

- بده من تکین. نپرس چرا!

با تعجب سوئیچ را از جیبش بیرون آورد و به او داد. امان نداد چیزی بپرسد. سریع بیرون پرید و پشت موتور نشست. نفس نداشت. مسیر طولانی را طی کرده بود که بین راه بنزین موتور تمام شد و وسط کوچه ایستاد. «ای بخشکی شانس»

با عصبانیت پایین پرید و لگدی محکم تثار بدنه‌ی موتور زبان بسته کرد. از ۲۱۳

ضربه‌ی محکم دستان، کف آسفالت واژگون شد اما قبل از اینکه امانتی تکیه
را درب و داغان کند، فرمانش را گرفت. آن شیء فلزی بی‌مصرف را کنار
دیوار و لابه‌لای شمشادها قفل کرد و سوئیچش را برداشت. نمی‌دانست از
کدام سمت برود. کوچه‌پس‌کوچه می‌کرد و می‌دوید. دیگر نا و توانی برایش
باقی نمانده بود. کنار یکی از دیوارها ایستاد و نفسی تازه کرد. آسمان ابری
بود و می‌بارید. نظری به کوچه‌ی خلوت انداخت و نفس زد: «پیدات می‌کنم
زیر سنگم که باشی، می‌کشم بیرون. داری یه کاری می‌کنی. یه چیزی هست
این وسط که جور در نمی‌آد. کدوم گوری رفتی بی‌پدر؟ با شیردل چه منمی
داری تو آخه تفاله؟»

دست به کمر همان‌طور که نفس نفس می‌زد، جلو رفت و وسط کوچه و زیر
باران ایستاد: «آخدا کجا رفت این توله سگ؟ آگه داره کاری می‌کنه که تهش
ضرر بزنه به جاننا و بفهمم بلایی سرش آورده، شکر خورده. شکر خورده
بی‌وجود آگه...»

رعد و برق زد. آسمان می‌غرید. فضای تاریک کوچه یک لحظه روشن شد.
نگاه دستان کشیده شد سمت آسمان و اخم کرد: «غُرشو سر من نزن، دیگه
این حرف‌ها حالیم نیست. به خیالت این کارو نمی‌کنم؟ می‌کنم. تیکه‌تیکه‌اش
می‌کنم یادگارو آگه بخواد یه تار مو از سرش کم کنه. هیچ کارشم که باشم، باز
دلم راضی نمی‌شه بدبختیشو ببینم. اصلاً واسه منم که نباشه، بازم... بازم...»
بلا تکلیف و عصبی دستش را در هوا تکان داد. به صورت خیش دست
کشید و راه افتاد: «یه امشب نگو گناهه. نگو به تو چه. نگو لعنت به دل
افسارپاره کرده‌ی زبون نفه‌مت دستان... آخدا بقیه‌ش پای من. درستش می‌کنم!
کجا رفت این بی‌شرف؟ بگو کجا رفت تا درستش کنم. امشب مردی کن و در
جهنمتو روی ما ببند. سه قفلش کن اصلاً. فرداش پرت مون کن وسط آتیش.
هرچند... همین الانشم رفتیم پیشواز. کجا رفتی د آخه بی‌غیرت؟»

نیم‌ساعتی می‌شد که کوچه‌به‌کوچه می‌چرخید و با خود حرف می‌زد تا

ردی از ماشین یادگار پیدا کند. کوچهی سوم را هم رد کرده بود که ناگافل نگاهش به شلوغی و ولولهی مردم و ازدحام جمعیت افتاد. تصادف شده بود. دوید و قدم تند کرد. شاید ماشین یادگار باشد. ولی نبود. با دیدن پژوی مشکئی ای که راننده اش مردی میان سال بود و بر سر و صورت خود می کوبید، جلو رفت.

- بهو پرید جلوی ماشین. خانوم؟ خانوم پاشو در دسر نشو واسه من. خودم به حد کافی گرفتاری دارم. پاشو بگو خودت پریدی وسط کوچه. داشت می دویدی. یه دفعه...

جمعیت را شکافت و پیش رفت. حس بدی داشت. شبیه همان حسی که از عصر تا حالا حالش را گرفته بود میان پنجه های سردش و می چلاند و عذابش می داد. دلیلش را فهمید. دلیل تمام ترس ها و دلهره هایش را، دلیل تمام آن دل آشوبگی ها و دستپاچگی هایش روی زمین افتاده بود. کمرش سست و زانوهایش خم شد کنار پای دخترک رنگ و رو پریده ای که گوشه ی پیشانی اش شکافته بود. گونه ی راستش در اثر ضربه به کف آسفالت گرفته و خراشیده شده بود. برای یک لحظه همه ی صداها در سرش خاموش شد. فقط خودش بود و جانا! کف یک کوچهی بزرگ و تاریک. دختری که خون آلود روی زمین افتاده بود و ناله می کرد و کمک می خواست. ناباورانه و عاجز خم شد. صدای همه مه از سر گرفته شد. به خودش آمد. هر کس یک چیزی می گفت.

- دست نزن آقا زنگ زدم آمبولانس تو راهه.

- ممکنه سرش آسیب دیده باشه.

- آقا این دختر و می شناسی؟

- او!... کجا می بریش؟

-!! برد دختر مردموا! یکی جلوشو بگیره آخه...

دو نفر بازویش را گرفتند. دستان آن ها را با خشونت پس زد و با صورتی خیس از ته دل فریاد کشید: «زنمه. زنم. ول کنین بی وجدانا، داره می میره. گم

بعضی‌ها با تعجب و برخی هم با دل‌سوزی نگاهش می‌کردند. حال دستان کاملاً واضح بود. خودش و چشمان خیس و بارانی‌اش مزید بر علت همه‌ی کارها و حرف‌ها و... حتی ادعایش که می‌گفت آن دختر چه نسبتی با او دارد. سر خیابان جلوی اولین تاکسی را گرفت. جانا را روی صندلی عقب گذاشت و آسیمه‌سر و بی‌نفس کنارش نشست: «داداش، جون عزیزت فقط گازشو بگیر. داره از دست می‌ره.»

- خدا بد نده. تصادف کرده؟

- تصادفیه. رسیدی به اولین بیمارستان یا درمونها، بزن رو ترمز! راننده سری جنباند و پایش را روی گاز گذاشت. جانا به‌هوش بود. صدای دستان را می‌شنید.

همان صدای مردانه‌ای که این روزها در عین هشدار و تأکید و حق‌گویی، باز هم آزارش می‌داد. این مزاحم لعنتی را که هر بار مثل یک ناجی پرت می‌شد وسط زندگی‌اش را چطور فراموش کند؟ یاد جمشید افتاد. گریه کرد. حق زد. دستان فکر می‌کرد گریه‌ی دخترک از درد است ولی دل جانا از جای دیگری پر بود. در همان حال سرش را سمت او گرفت و ناله کرد: «نریم بیمارستان... نباید بریم!»

دستان با چند حس متضاد و آزاردهنده به صورت جانا نگاه کرد. ترس، دلهره، نگرانی!

- جاییت درد می‌کنه؟ گریه نکن جانا. کجاست درد می‌کنه؟

تکرار کرد. با درد؛ فقط با درد: «نریم بیمارستان... نباید... نباید بریم بیمارستان!»

- خون‌ریزی داری. باید دکتر...

میان گریه سرفه کرد: «من خوبم. این زخم قدیمیه.»

زخم قدیمی؟ آخرین بار زخمی گوشه‌ی پیشانی‌اش ندیده بود. جانا که

سکوت دستان را دید، رو به راننده، همان طور که سرش را از درد گرفته بود، گفت: «آقا نرو... نرو بیمارستان. نرو... تو رو خدا وایسا...»

راننده از آینه نگاهش کرد. چهره‌ی دخترک غرق در خون بود. دستان اخم کرد. لحنش نگران و درمانده شد: «ضربه خورده به سرت. واسه همین هذیون می‌گی؟ چرت نگو دختر. معلوم نیست راننده پژویی چند جاتو زده ناکار کرده. تا وقتی دکتر...»

میان اشک و هق‌هق با صدایی بلند گفت: «نریم دستان. گیر می‌افتی. می‌ندازن گردن تو. تو مقصر می‌شی. نریم. نریم بیمارستان!» نگاه دستان مملو از تحیر بود. کامل سمت او برگشت: «چی رو بندازن گردن من؟ اصلاً بندازن به درک. تو مهم‌تری یا منی که پای پیاده او مدم بالا سرت؟ بس کن جانا.»

هق زد. صورتش سمت شانه‌ی دستان خم شد. درد می‌کشید. پیشانی‌اش را به بازوی او چسبانده و ضجه زد. زیر گوش دستان با تضرع می‌نالید: «تصادفو نمی‌گم. آگه بریم... تو... می‌گن تو باهام... بودی نوه حاجی! می‌ندازن گردن تو.» بریده‌بریده حرف می‌زد. نداشت. دستان هم متوجه منظور او نمی‌شد. در حال حاضر فقط سلامتی جانا مهم بود، نه آبروی خودش!

- بگو ماشینو نگه داره.

- گریه نکن. حالت خوب نیست.

- بگو وایسه.

- دکتر معاینه‌ت کنه. وقتی مطمئن شدم روبه‌راهی اون وقت...

جانا با ترس نگاهش کرد: «معاینه نه. تو رو خدا. بریم هر جایی، ولی بیمارستان نه. اونجا نه!»

دستان موشکافانه براندازش کرد. اخم‌هایش درهم بود.

- چرا نه؟

- گیر می‌افتی!

۳ - به درک!

- تو رو جون هرکی که دوست داری... این کارو نکن!

دست و دلش لرزید. سرش را با کلافگی برگرداند. زیر لب غر می زد، «لعنتی نیار اسم خودتو جلو من روسیاه!»

مکشی که کرد، باعث شد جانا باز هم التماس کند. دلش نیامد. نتوانست. بالاخره تسلیم شد. آدرس خانه‌ی خودش را به راننده داد. مرد نگاهی از آینه به او انداخت و پرسید: «نریم بیمارستان؟»
- نه داداش. برو به همین آدرسی که گفتم.

این را که گفت، جانا آرام گرفت. رفتارش در نظر دستان زیادی شک برانگیز بود. «یادگار کجاست؟ جانا این وقت از شب وسط کوچه‌ی به آن خلوتی چه کار می‌کرد؟ یعنی خانه‌ی یادگار در همین محله بود؟» پس مقصد او خانه‌ی خودشان بود. به همراه شیردل! این یعنی...

«صاحبش اومد سراغم. مال بی صاحب نیست. اون که راضی، مام راضی... گور بابای ناراضی.»

صدای شیردل در سرش خفه شد و جایش را موجی از اضطراب گرفت. و جانا که گفته بود: «تصادف رو نمی‌گم. آگه بریم... تو... می‌گن تو باهام... بودی نوه حاجی! می‌ندازن گردن تو.»

شاسی بلند یادگار، در محله‌ای غیبش می‌زند که دستان، جانا را یک ساعت بعد غرق در خون در همان محله پیدا می‌کند. عرق سردی روی تیرک کمرش نشست. پیشانی‌اش خیس بود. رگ گردن و شقیقه‌اش متورم شد. سرش تیر کشید. فکش سفت بود. بی‌نفس و مبهوت سمت جانا برگشت. گریه‌ی دخترک بی‌صدا بود. بازوانش را بغل کرده بود. بی‌آنکه فکر کند کجاست و چه می‌کند، با وحشت زیادی که میان دو ابرویش چین انداخته بود، غضب‌آلود از چیزی که در سرش جولان می‌داد، او را سمت خود برگرداند. نفس جانا از ترس و اضطراب بند آمد. دستان از میان لب‌های به هم فشرده و سردش زیر گوش آن

موجود نحیف و آزرده‌ای که به دنبال پناه می‌گشت، با لحنی موهش و سنگین
نثر زد: «شیردل بهت دست زد. آره؟ کاری کرد باهات؟ کاری کرده جانما؟
نکرده. کرده؟»

خون با شتاب به صورت دخترک هجوم آورد. تنش از خجالت گر گرفت.
هرچه نباشد، دستان یک مرد بود؛ مرد نامحرمی که واضح می‌پرسید با... از
فکر آن اتفاق بغض کرد. همه‌ی اراده‌ی دستان به پای این احساس خرد شد.
نگاهش نکرد. منتظر شد جانما قفل زبانش را باز کند. تا او نمی‌گفت، نفسش
به تقلا نمی‌افتاد.

- بگو تا خفه نشدم دختر ابراهیم خان. بگو تا خفم نکردی. بگو
لامصب. بگو که کاری نکرده!

- ج... جمشید!

- جمشید چی؟

- اسمش جمشید بود! تو... تو اونو می‌شناسی؟

دلش از همه‌ی مردانی که دوروبرش را گرفته بودند چرک بود. حتی به
دستان هم نگاه بدی داشت. او جمشید را می‌شناخت. ولی نمی‌فهمید چرا
شیردل صدایش می‌زند. لقبی که الواتان رویش گذاشته بودند. نه جمشیدی که
اسم واقعی آن حرام‌زاده بود. وقتی اسم جمشید را از زبان جانما شنید، ریشه
به جانش افتاد. وحشت به سینه‌اش پنجه کشید. خون آلود و دردناک. غیرتش
درد گرفت. یک ترک دیگر... یک ترک دیگر نشست یک گوشه از هشت
گوشه‌ی دلش. کاش این دل لعنتی جداشدنی بود.

کاش مثل بختک به سینه‌اش نمی‌چسبید. کاش زبان درازش را از دست و بال
شرف و مردانگی کوتاه می‌کرد تا تهش رسوایی به بار نیاورد. قطره اشکی از
گوشه‌ی چشمش چکید. صورتش را مات و مبهوت عقب برد و به صورت
جانما زل زد. این اتفاق افتاده بود؟ آن هم با وجود یادگار؟ مرد باشی و بگذاری
ناموست را جلوی چشمان خودت اذیت کنند؟ نگاهش جوشید. با عجز پلک

۳ زده دستش روی زانو مشت شد. چطور باور کند چیزی را که از بن بی عدالتی بود و بی مروتی؟



ناکسی که از خم کوچه گذشت، کلیدش را از جیب بیرون آورد و داخل قفل انداخت. آسمان هنوز هم بارانی بود. جانا کنار دیوار در خود کز کرده و می لرزید. برای اینکه دستان سمت چپ صورتش را نبیند، شالش را جلو کشید. دستان کمی عقب ایستاد. محترمانه با دست به در خانه اشاره کرد. رد باریکه‌ای از خون کنار پیشانی دخترک خشک شده بود. با رنگ و روی پریده سینه‌ی دیوار می لرزید و با سوءظن دستان را می پایید. به حدی مشهود که دستان اخم کرد و با دلخوری گفت: «چرا این جور ی نگاه می کنی؟ نمی خواهی بری تو؟»

دخترک سردش بود. با این حال تردید داشت. سر بالا انداخت. یک تا ابروی دستان از تعجب بالا پرید: «چرا؟»

بیشتر از قبل در خودش مچاله شد. چانه لرزاند: «تو... تو... توی محله‌ی ما چی کار می کردی؟ چرا فکر کردی که... یکی بهم دست زده؟»
گیج و منگ پوزخند زد. صورتش از باران خیس بود. دستی کشید و گفت: «اصول دین می پرسی؟ بیا برو تو دختر. یکی از همسایه‌ها می بیند دم سحری واسه هر دو مون...»

جانا خودش را عقب کشید. حس کرد سرش گیج می رود. با صدای زیری به گریه افتاد: «می دونستی یکی می آد سراغم. چرا اسم... اسم شیردل رو آوردی؟ اون کیه؟ نه... نکنه از آدمای خودته؟ می... می خواستی... می خواستی ازم انتقام بگیری؟ می خواستی... یکی رو بفرستی سر و قتم که... بهم...»

نمی توانست چشمانش را باز نگه دارد. حتی نمی فهمید چه می گوید و آن جملات نصفه و نیمه را چطور سر هم می کند. دستان که تمام مدت با دهان باز از تعجب او را نگاه می کرد و چیزی نمانده بود خونس از تحلیل مزخرف

جانا به جوش بیاید، یک لحظه که جانا کنده شد از دیوار و خواست زانو بزند، عصبانیتش را فراموش کرد و با اضطراب سمت او مایل شد. شانه‌ی دستان تکیه‌گاهش بود. با صدایی آرام گریه کرد. کوهی که ناخواسته بود. نطلبیده بود. نمی‌خواست او را ولی باز هم... چرا حالا؟ حالا که حال ضجه زدن هم نداشت.

جانا سردش شد. سرمایی که خبر از افت فشار و ضعف جسمانی‌اش می‌داد. دستان، گیج و حیران نمی‌دانست چه کار کند. نگاهش سمت آسمان رفت. باران به سر و صورت‌شان شلاق می‌زد. خواست سمت در برود که دخترک بی‌نوا با همان حالش باز هم مقاومت کرد: «نه!»

با سرکشی عقب رفت. دستان با غیظ به مانتوی خیس و مندرش چنگ انداخت. از فرط حرص و درماندگی کنترلش را از دست داده بود: «نه و زهرمار! مگه نمی‌بینی حال و روزتو؟ دو دقیقه رو پا بند می‌شی که می‌گی نه؟ منو با اون مغز نخودیت این قدرام نامرد نبین که بتونم با یه زن شوهردار همچین معامله‌ی کثیفی کنم. بالاخره ناموس یه بی‌شرفی هستی یا نه؟ آره اهل معامله‌م... اما سرم تو حساب‌کتابه! منو حروم‌زاده دیدی تو؟ منو چی دیدی که...»

چیزی چپید ته حلقومش و صدایش را بند آورد. توده‌ای سنگین و... نگاهی که معطوف به چشمان جانا بود. نفس نفس می‌زد. جانا با چشمان گشادشده او را نگاه می‌کرد. موهای نم‌کشیده و به هم ریخته‌اش گونه‌ی چپش را پوشانده بود. دستان نفس زد و آن سنگینی را بلعید: «یا برو تو... یا زنگ بزن شوهر بی‌غیرت پاشه بیاد اینجا. بیاد دست زنشو بگیره با خودش بیره هر گورستونی که خواست. یا لا زنگ بزن!»

تشر می‌زد. قلبش پاره‌پاره می‌شد. چرا جانا نفهمید؟ چرا؟ دخترک از صدای دستان زیر آسمانی که غرش‌کنان می‌بارید و می‌بارید، تکان خورد و اسم یادگار که آمد، رنگش پرید. لب‌هایش رنگ باخت و لرزید. نگاهش

۳۱
را با تانی به در خانه‌ی دستان انداخت. یک بار دیگر هم اینجا آمده بود.
دفعه‌ی پیش با پای خودش نیامده بود؛ این بار هم! عقل و دلش را یکی کرد.
شاید پیش هیچ‌کدام امنیت نداشته باشد. ولی... یادگار... پیش او ماندن
وحشتناک‌تر از هر چیزی بود! مردی که می‌خواست به واسطه‌ی فیلم ادیت
شدن همسرش زیپ دهان او را جلوی غریبه و آشنا بکشد مورد اعتماد نبود.
شوهرش خطرناک‌تر از هر غریبه‌ای بود. یادگار مرید شیطان نبود. او خود
شیطان بود!

مجبور شد. مجبور به اینکه از میان بد و بدتر، «بد» را انتخاب کند.
سلانه سلانه از کنار دستان رد شد. در آهنی و باران خورده را هل داد. کمی
سنگین شده بود. دستان با تأمل ایستاد و از پشت سر نگاهش کرد. از روی
ناچاری پوفی کشید و دستش را میان موهای خیشش فرو برد. در را که
بست، زیر باران عطسه زد. جانا برگشت و نگاهش کرد. دستان نیم‌نگاهی
به او انداخت و عطسه‌ی دوم را هم زد. جانا حال و حوصله نداشت. وگرنه
لبخند می‌زد. اگر کسی جلوی این‌طور به عطسه می‌افتاد، بی‌اختیار خنده‌اش
می‌گرفت. دلش پر کشید برای گذشته‌ی بی‌غل و غشش. دستان دستمالی از
جیبش بیرون آورد و روی صورت خود کشید.

حتم به یقین، سرما خورده بود. اما جانا چی؟ عقلش تندخوتر از دل
عاشقش بود. عصبی و جوشی... اخم کرد و بر سر آن ندای لعنتی تشر زد:
"فقط خفه شو!"

جلو رفت و از مقابل جانا رد شد. دخترک با ترس و لرز پشت سرش
قدم برداشت. در ساختمان که باز شد، هرم گرمی از بخاری کوچکی که
گوشه‌ی اتاق بود، آمد و حرارتش نشست روی تن سرمازده‌اش. مورمورش
شد. اما خوب بود. ناخودآگاه سمت بخاری رفت. دستان با چشم دنبالش
می‌کرد. دخترک مقابل بخاری زانو زد، انگشتانش را سمت آن برد و با فاصله
همان‌جا نگه داشت. جانا که نشست، دستان سمت اتاق رفت و لباس‌های

خیش را از تن بیرون آورد. همه را داخل سبدی که گوشه‌ی اتاقش بود، انداخت. شلوار ورزشی سرمه‌ای و تی‌شرت سفید و گرمکن سرمه‌ای‌اش را با عجله از داخل کمد بیرون آورد و پوشید. یکی از بافت‌های کرم خودش را به همراه شلوار برداشت.

از اتاق بیرون رفت. در همان حال پنجه‌هایش را شانه‌وار میان موهای خیش می‌کشید تا رطوبش را بگیرد. با دیدن جانا که جلوی بخاری دراز کشیده و در خودش کز کرده بود، قدم‌هایش سست شد. شکمش را گرفته بود و به خود می‌پیچید. قلب دستان از وحشت کوبید. سمتش قدم تند کرد: «جانا؟»

از صدای دستان ترسید و نیم‌خیز شد. سریع شکمش را رها کرد. شالش را پیش‌کشید. با تعجب به دستان نگاه می‌کرد... و همان نگاه چرخید روی شلوار ورزشی و گرمکن سرمه‌ای‌رنگش. چشمانش پر از اشک بود. نگاهش سمت بخاری رفت. پشت ساعدش را محکم روی پلک‌هایش گذاشت. دستان بالای سرش بود: «جاییت درد می‌کنه؟»

جواب نداد. شانه‌هایش تکان می‌خورد. از گریه‌هایی که حالا بی‌جان‌تر بودند. دل دستان می‌چاله شد. همان‌طور که به نیم‌رخش زل می‌زد، با صورتی که از نگرانی جمع شده بود، زمزمه کرد: «چرا به حرفم گوش نمی‌کنی؟ باید بریم بیمارستان. به خاطر تصادف ممکنه...»

- من خوبم!

از روی زمین بلند شد. درد داشت. خیلی هم درد داشت. دستش به ناچار روی دلش چنگ شده بود ولی نمی‌خواست دستان چیزی بفهمد. اما حرکات و حالات جانا به حدی مشهود بود که او متوجه ضعفش شد. نگاهش بی‌اراده روی لباس‌های پاره‌شده‌ی دخترک چرخید. به خاطر تصادف بود؟ یا اینکه... چند شیار خونی روی میچ دستش مانده بود. چیزهای خوبی به ذهنش

خطور نمی‌کرد. همانی که علت این پژمردگی در ظاهر جانا شده بود. روح ۲۲۳

دخترک را کشته بودند. پلک زد و بافت و شلوار را سمت او گرفت. «اینا رو بپوش!»

جانا نگاهش را با درماندگی به او داد. نیمه‌ی چپ صورتش را با شال پوشانده بود: «ممنونم. همین‌ا که تنمه، خوبه!»

نیشخند زد. عصبی بود. بافت را هل داد توی سینه‌اش: «بگیر. برو تو اون اتاق. آگه همین‌ها روی تنت بمونن، به صبح نکشیده سینه‌پهلوی کردی. برو!»
لحش دستوری بود. فقط به خاطر خودش، به خاطر دردش، برای اینکه نگاهی به تن خود بیندازد و بفهمد آن پست بی‌وجود چه بر سرش آورده. تسلیم شد و چیزی نگفت. کسی که از جان به او نزدیک‌تر بود، نقشه‌ی قتلش را می‌کشید. این مرد که صد پشت با او غریبه بود، برای اینکه جانای سرما نخورد و سینه‌پهلوی نکند، برایش لباس گرم می‌آورد. جای اینکه به خودش و عطسه‌هایی که بی‌وقفه می‌زد فکر کند، با نگاهی سربه‌زیر حواسش جمع آن دختر بود. این‌ها را می‌دید. می‌دید و روحش زخمی می‌شد. توجه دستان نمک بود روی زخمش. قدم‌هایش کوتاه و خسته بود.

دستان سمت آشپزخانه رفت. تا جانای برگردد، دو لیوان چای آماده کرد روی کاناپه نشست. صدای دستگیره را شنید. چایش را جرعه‌جرعه نوشید تا کمی گرم شود. آهسته برگشت: «بیا. یه کم از این بخوری، حالت...»

با دیدن جانای که دولا شده و دستش را به دیوار گرفته بود، جستی زد و لیوان را فوری روی میز گذاشت. سمتش دوید: «چی شده؟»
گریه می‌کرد: «حالم... بده!»

حق‌هقش دل‌دستان را ریش کرد: «چی به سرت اومده؟ چیه شده آخه؟»
نال می‌کرد. به کمک او روی کاناپه دراز کشید. درد مثل تار به دورش تنیده شد. نمی‌گذاشت گوشه‌ای از بدنش را تکان دهد. فقط درد بود و سوزش و نمی‌خواست که به دستان بگوید دقیقاً کجایش درد می‌کند. رویش نمی‌شد.
خجالت می‌کشید.

هراسیده. نمی دانست چه کار کند. جانا هم حرفی نمی زد.
- بریم بیمارستان. زنگ بزنم اورژانس؟

سرش را به شدت تکان داد. چشمانش را که محکم بسته بود و گریه می کرد، ناگهان باز کرد. از دلواپسی جمع شده بود: «نباید بریم اونجا. دکترها... دکترها به پلیس... خبر می دن. تو... من...»

نمی توانست درست حرف بزند. دستان زانو زد و از ته گلو نالید: «چی به سرت اومده؟ جمشید... باهات... کاری کرده؟»

صدای هو هقش بلندتر شد. نگاهش را با خجالت از دستان گرفت. بغض اجازه نمی داد کلامی حرف بزند. همین حرکت... همین گریه... همین نگاه شرمگین و آشفته... خودش حکم تأیید نبوده؟ اشک لجوجانه توی چشمان تیره ی دستان حلقه بست. بغضش... بغض لعنتی اش، می خواست نشکند. بماند ته گلویش. بماند همان جایی که بود. اگر بغضش می شکست، اگر اشکش می چکید، اگر سنگ می شد دلش... دیگر کسی جلودار خشمی که از سر غیرت و تعصبش طغیان می کرد، نبود. به خاطرش قسم خورده بود. به جان عزیز او. قسمی که سرش می رفت، آن را نمی شکست.

حسن خفگی و تنگی نفس باعث شد از جا بلند شود و سمت در برود. به سرعت از کنار جانا رد شد. می خواست بیرون برود. اما... لحظه ای از حرکت ایستاد. صدای گریه ی دخترک می آمد. نفس عمیق کشید. چند بار آب دهانش را به بهانه ی قورت دادن بغضش بلعیده بود. راهش را سمت آشپزخانه کج کرد. یک ورق ژلوفن برداشت و با لیوانی که تا نیمه آب بود، برگشت. جانا آرام و قرار نداشت. دستان از تصور آن حادثه ی احتمالی و نفرت بار، به خون خوره افتاد. دست لرزانش را پیش برد و جلوی صورت جانا گرفت: «اینو بخور!»

نگاه دخترک از روی لیوان آبی که میان انگشتان دستان بود، تا توی چشمان

۱۱ او بالا آمد. مکث و تردید جانا باعث رنجش دستان شد: «زهر نیست. آبه. هیچی هم توش نریختم. بخور. واسه دردت خوبه!»

سعی کرده بود آن رنجیدگی از عدم اعتماد جانا را توی صدایش پنهان کند ولی موفق نبود. وقتی می‌گفت "دردت"، صدایش می‌لرزید. دخترک خجالت کشید. این مرد نیت بدی نداشت. چرا اذیتش می‌کرد؟ نیم‌خیز شد. با تشکری سرد و بی‌جان لیوان را گرفت. دستان قرص را از ورق بیرون آورد و کف دست او گذاشت.

باران کمی قرار گرفته بود. دیگر به قول تکین، آسمان دل‌پر از دردش را به رگبار نبسته بود. یاد حرفش که افتاد، خودش را هم به خاطر آورد. امشب چند بار تماس گرفته و دستان رد تماس زده بود. یاد موتورش که بنزین تمام کرده و توی کوچه و زیر شمشادها رهایش کرده بود هم افتاد. در آن شرایط تنها چیزی که برایش اهمیت نداشت، همین بود. حتی اگر گم و گور هم می‌شد، یکی جایش می‌گرفت و تحویل تکین می‌داد. رفیقش مرام داشت. دستان را درک می‌کرد.

غول شک و بدبینی به جانش افتاده بود. جانا راضی به بیمارستان رفتن نمی‌شد. از در حیاط بیرون زد. در جیب را باز کرد و پشت فرمان نشست. خواست استارت بزند ولی... در لحظه پشیمان شد. اگر خودش می‌رفت که جانا تنها می‌ماند. لب فشرد و مشتی محکم روی فرمان کوبید. تابه‌حال آن‌قدر ناچار و درمانده نشده بود. چند بار پشت سرهم به فرمان کوبید و ادامه داد... تا جایی که درد توی ساعد دستش پیچید. زیر لب زمین و زمان را لعنت می‌کرد. نگاهش از پشت شیشه‌ی باران خورده سمت آسمون رفت. صدایش سر خودش و خدای خودش عتاب و تشر داشت: «ته مرا می‌که نشون مونی دادی، همین بود؟ آخه قربونت برم این چه بساطیه؟ اینم شد امتحان؟ آسه‌آسه نمی‌بری مون جلو آخدا... یهو هل‌مون می‌دی و دست‌مونو ول می‌کنی و می‌گی مابقیش با خودت. چاره بذار پیش پام. دستمو ول نکن.» ۲۲۶

به این بارم خودت پناه‌مون باش!»

پیاده شد. وقتی نشست توی ماشین کف کفشش خیس بود. حس کرد چیزی به آن چسبیده. لیز می‌خورد. کفشش را روی آسفالت کشید. نگاه اجمالی‌اش به تکه‌کاغذی افتاد که از وسط پاره شده بود. با تردید خم شد و آن را برداشت. سرسری از روی اسم و مشخصاتی که رویش نوشته شده بود، گذشت. خواست مثل یک تکه‌آشغال گوشه‌ای پرتش کند و رد شود. اما... می‌توانست بگوید که این بگیر و ببندها هم خود بی‌حکمت نیست. خنده‌اش می‌گرفت از تصور اینکه دکتر مونا محسنی هر بار باید مثل فرشته‌ی نجات سر برسد و درمان یکی از هزار و یک درد او باشد. یک بار نجات جان خودش و حالا نجات دختری که جان خودش هم بسته به نفس‌های او بود. دستش از روی در افتاد. از دور انداختن کارت منصرف شد. موبایلش را از جیب گرم‌کنش بیرون آورد. شماره‌ای که روی کارت نوشته شده بود را گرفت. حتماً خواب بود. کم‌کم داشت سپیده می‌زد. کمی بعد دوباره تماس گرفت. قلبش تند و عاصی می‌کوبید.

- الو؟

صدای خسته و خواب‌آلود زنانه‌ای توی گوشی پیچید. دستان عطسه زد. بینی‌اش را بالا کشید و با صدایی بم پرسید: «خانوم دکتر محسنی؟ مونا محسنی!»

دکتر مکثی کرد و دستان یک بار دیگر عطسه کرد. نفس عمیق کشید و او جواب داد: «خودم هستم! شما؟»

- دستان!

دخترک سکوت کرد. دستان نفس گرفت:

- سپه‌سالار. همونی که روی پل...

- آها... آره. آره می‌دونم. شناختم. اما... این وقت شب...

آن سرما و بی‌حوصلگی در صدایش هویدا بود: «خانوم دکتر، می‌شه ازت

بخوام بیای به این آدرسی که می‌گم؟ مریض اورژانسیه. حالش خوب نیست.
دخترک دستپاچه شد: «مریض اورژانسی؟ آخه... این ساعت...»

- خواهش می‌کنم.
- چرا زنگ نزدی اورژانس؟ از دست من که کاری بر نمی‌آد!
- تردید داشت. دستان غریبه بود. آن وقت از شب یا روز زنگ می‌زد و
می‌گفت بیا ناکجا آبادی که دست‌برقضا یک بیمار اورژانسی انتظارت را
می‌کشد؟ منطقی هم برایش نمانده بود که بخواهد دقایق بیشتری زمان بگذارد
و دکتر را توجیه کند و بگوید نیت بدی ندارد. فقط گفت:
- آگه کاری ازتون ساخته نبود، زنگ نمی‌زدم دکتر. اصلاً حکمتش به
همینه که خودت بیای. مریضم داره از دست می‌ره. وجدان کاریت می‌ذاره
اتفاقی واسه‌ش بیفته؟

- نمی‌شه دستان. متأسفم. من نمی‌تونم این ساعت...
زمزمه‌ی دستان رشته‌ی کلامش را از هم گسست:
«به جان مادرم قسم، به ارواح خاک بابام نیتم مزاحمت نیست. کم‌کم داره
صبح می‌شه. نمی‌تونم بیرمش بیمارستان. یه اتفاق خیلی بد واسه‌ش افتاده
که...»

ادامه نداد. کلافه و عصبی روی موهایش دست کشید. مونا با تعجب پرسید:
«مریضت یه دختره؟»

نفس زد: «دختره!»

- موردش که... تجاوز نیست؟

آن بغض و امانده از بیخ گلایش پنجه انداخت و بالا آمد. توک زبانش
رسیده بود. صدایش زخمی بود: «نمی‌دونم!»

مونا نفس بلندی کشید. وظیفه‌ی انسانی‌اش حکم می‌کرد که برود. اما... از
کجا معلوم؟ نکند خودش با آن دختر رابطه داشته باشد و حالا هم از ترس
پلیس و دکتر و بیمارستان دست‌به‌دامان او شده تا خلافتش بر ملا نشود؟ او که

این مرد را درست و حسابی نمی شناخت.

- به سوال می پرسم راستشو بگو!

- پیرس!

- نسبت باهاش چیه؟

- دکتر؟

- باید بدونم اون دختر باهات چه نسبتی داره. شاید... با هم...

نفس توی سینه اش ماند. بغضش سنگین تر شد. تشر زد: «یکی که از جونم بیشتر می خواهمش دکتر. روشن تره کنم یا تا همین جاش بسه؟»

صدایش لرزیده بود. نداشت و با درماندگی می نالید: «نیا دکتر. نیا. ببخش این وقت شب مزاحم خوابت شدم. تو بمون و وجدانت. یا علی!»
- دستان؟ صبر کن بذار... الو؟ الو؟...

گوشی را توی مشتش فشار داد. نرمی کف دستش را بالا آورد و محکم روی دیوار کوبید. صورتش از عرق خیس بود. نفس نفس می زد. از دست خودش کلافه بود. از دست بی فکری های خودش. دیوانه شده بود که آن حرف ها را به یک غریبه می زد. چقدر به خودش نهیب بزند که نباید؟ سست در خیز برداشت. به ساختمان نگاه کرد. چاره ای نداشت. باید جانا را به بیمارستان می رساند. پای مرگ و زندگی اش وسط بود. خودش گیر می افتاد، بهتر از این بود که بلایی سر آن دختر بیاید. زانویش سست بود و قلبش تند می زد. نبض کنار شقیقه اش به دُوق دُوق افتاده بود. جلوی در عطسه زد. این لعنتی هم که یک امشب ول کنش نبود. قطعاً تا یکی دو ساعت دیگر همه ی تنش می شد کوره ی آتش و از تب می سوخت.

هنوز کفش هایش را در نیاورده بود که زنگ پیامک گوشی اش بلند شد. بر رmq و آشفته نگاه کرد. ناشناس بود. بالین حال پیامش را باز کرد: «آدرستو واسم بفرست. با پدر بزرگم می آم!»

لبخند کم رنگی سوک لبش سُرخورد. آن همه جَلز و ولز کرده بود برایش

و باز هم می‌گفت با پدر بزرگم می‌آیم! یعنی که یعنی خیال خام برت ندارد
دستان خان! دل خوش سیری چند دکتر؟ چه خیال خامی؟ خیالش و همهی
هم و غمش داخل همین ساختمان و اسیر آن کاناپه‌ی وامانده بود.



این‌پا و آن‌پا می‌کرد. دستش را مشت می‌کرد و به کف دست دیگرش
می‌کوبید. اعصابش به هم ریخته بود. دلش می‌خواست یک چیزی دم دستش
باشد تا بزند خرد و خاکشیرش کند. کاش دستش به آن نامرد می‌رسید.
نگاهش به پیرمردی افتاد که روی مبل تک‌نفره به خواب رفته بود.
پدر بزرگ مونا با صدای خروپفش، خانه را روی سرش گذاشته بود. دکتر
همراه جانا داخل اتاقِ دستان بود! یحتمل معاینه‌اش می‌کرد. هیچ صدایی از
هیچ کدام‌شان نمی‌آمد. چندبار شیطان زیر پوستش رخنه کرد و آمد به در
گوش بچسباند... ولی نشد. نه اینکه رعایت ادب را کرده باشد ها، نه! ادب
مثقالی چند در جایی که دلش داشت مثل سیر و سرکه می‌جوشید؟ فقط از
وحشتش بود. اگر آن جمله‌ی مشثوم روی زبان یک کدام‌شان بچرخد و برسد
به گوش دستان؟ اگر معلوم شود جمشید بلایی سر جانا آورده، جنگ و تنازع
سختی راه می‌انداخت. شانس بیاورد جمشید. شانس بیاورد یادگار... شانس
بیاورد قیاسی، که بلایی سر جانا نیامده باشد.

صدای باز شدن در را که شنید، بی‌درنگ سرش را بلند کرد. نگاه سرگردان
دستان، روی چهره‌ی پکر و گرفته‌ی دکتر ثابت ماند. ته دلش خالی شد. جلو
رفت و سینه سپر کرد و نفس‌زنان پرسید: «حالش خوبه؟ چیزیش شده؟ حرف
بزن دکتر. جانا حالش خوبه؟»

نگاهش لحظه‌ای روی چشمان دستان که از نگرانی بازتر از حد معمول
شده بودند، تأمل کرد. آب دهانش را قورت داد. سر چرخاند. درِ اتاق را
به آرامی بست: «داره استراحت می‌کنه.»

- این یعنی خوبه دیگه؟

سر راه که می‌اوادم، به سری دارو از شبانه‌روزی گرفتم. اون جور که تو گفتی، حدس زدم مشکلش چی باشه. دارو خورده. الان بهتره!
 - چه دارویی؟ کدوم مشکل دکتر؟ چرا قسطی حرف می‌زنی؟
 انگشتش را سر بینی گذاشت: «هیس! به کم آروم تر. بریم اونور بهت می‌گم.»
 - دکتر؟

عصبی و بی‌تاب بود. ولی مونا حریفش شد: «بریم دستان. بذار استراحت کنه.»

نگاهش را با رخوت از در بسته‌ی اتاق کند و پشت سر او راه افتاد. پای دختر بیچاره که به حیاط رسید، دستان شروع کرد: «بگو! چه‌ش شده؟ درد داره. گفت دلش درد می‌کنه. دردش واسه چیه؟ به چیزی بگو دکتر!»
 چقدر دلش می‌خواست بگوید مگر اسپند روی آتش شدنم را نمی‌بینی بی‌انصاف؟ مونا حال مرد جوانی را که جلوییش بی‌قراری می‌کرد، می‌فهمید. دلش به حال هر دوی آن‌ها سوخته بود. نسبت دستان را با جانا نمی‌دانست اما... انگار خیلی به هم نزدیک بودند که دستان این‌طور متعصبانه برایش رگ پاره می‌کرد. نگاه به نگاه هراسان او داد و شمرده‌شمرده گفت: «خودش چیز زیادی نمی‌گه. فقط به سقف زل می‌زنه و گریه می‌کنه. مجبور شدم معاینه‌ش کنم. اولش نمی‌داشت. ولی بعد...»

دستان عجولانه میان حرفش رفت: «برو سر اصل مطلب!»
 مونا با اخم به صورت دستان خیره شد. با لحنی گرفته مقدمه را از سر مطلب قیچی کرد: «یکی می‌خواسته بهش دست‌درازی کنه. اما نتونسته. ضربه‌ی محکمی هم به شکمش زده. مثل مشت یا به همچین چیزی. منتها لحظه‌ی آخر جانا با یه شیء نوک‌تیز می‌زنه تو سر طرف و فرار می‌کنه. فقط همین رو تونستم از زیر زبونش بیرون بکشم. حالش اصلاً خوب نیست. زیاد حرف نمی‌زنه.»

انگار یک سطل آب سرده سرد را آنی روی سرش خالی کرده باشند. حس از تنش رفت و تلوتلو خورد. عقب رفت. به دیوار پشت سرش تکیه داد. رنگ به رو نداشت.

یکی می‌خواسته بهش دست‌درازی کنه. جاننا گفته بود جمشید. زنده‌اش نمی‌گذارد. نمی‌گذاشت صبحش به شب برسد آن مردک حرامی. خدا کند که به دست جاننا نمرده باشد. نمی‌خواست او قاتل شود. جاننا نباید قاتل شود.

مونا دست‌هایش را روی هم گذاشت و جلوی لب‌هایش به حالت عمودی نگه داشت: «بهت گفته نمی‌خوام برم بیمارستان، درسته؟ حق داشته دستان. دکتر بعد از معاینه تأیید می‌کنه که یکی به‌زور قصد اینکارو داشته. آگه می‌بردیش، شک‌شون اول از همه به خود تو می‌رفت. باید ممنون جاننا باشی. تا پلیس بیاد و تحقیق کنه و معلوم شه کار تو نبوده... راستی... گفتی جاننا مت‌آهله؟»

دستان توی حال خودش بود. جایی معلق، میان زمین و هوا! سری تکان داد و با حواس‌پرنی گفت: «مت‌آهله!»

انگار که هذیان می‌گفت. اما یک لحظه حواسش جمع شد. نگاهش را از موزائیک‌ها گرفت و به مونا داد: «چطور؟»

با تردید لب‌هایش را جمع کرد: «با شوهرش زندگی می‌کنه؟»
تکیه‌اش را از دیوار گرفت: «آره دکتر. چرا می‌پرسی؟»
- چی بگم. آخه...

می‌خواست بگوید جاننا هنوز دختر است. اگر شوهر دارد و با شوهرش هم در یک خانه و زیر یک سقف زندگی می‌کند، چطور می‌شود که...
- دکتر؟

مونا نگاهش کرد. دستان موشکافانه می‌پاییدش: «چرا پرسیدی؟ قضیه...
قضیه‌ی همین چیزه...»

دستش را در هوا تکان داد. جان به لب شد: «همون... چه ربطی به متأهل بودن جانا داره؟»

مونا لبخند زد. این دختر آنقدر برای دستان عزیز بود که حتی رغبت نمی کرد اسم دست درازی را همراه اسمش بیاورد؛ پس یا خواهرش بود. یا... کسی که او را عاشقانه دوست داشت. اما جانا شوهر دارد و به دستان نمی آمد که با یک زن متأهل در ارتباط باشد. سری تکان داد و با لبخندی مصلحتی سعی کرد مسیر بحث را عوض کند: «هیچی، همین جوری پرسیدم. کنجکاو شدم بدونم با وجود شوهرش چطور به مرد غریبه جرئت می کنه بیاد تو خونه؟! اونم به نیت همچین کاری!»

همان لحظه یکی محکم به در حیاط کوبید. آنقدر غیرمنتظره که مونا ترسید. چیزی نمانده بود در از پاشنه کنده شود. دستان با تعجب سمت آن دوید و قفلش را باز کرد. یکی نفس زنان و سینه سوخته دستان را کنار زد و خودش را توی حیاط انداخت. دستان آمد سرش داد بزند: «مرتیکه به چه حقی راهتو می کشی و می آی تو؟»

اما... با تعجب به یادگار نگاه می کرد. سمت دستان خیز برداشت. یقه اش را گرفت و فریاد زد: «زن من کجاست؟ کجا قایمش کردی؟ کجا بردین زنمو؟» وقتی یقه اش را عین بختک گرفت و سرش داد زد، دستان از بهت بیرون آمد. همه ی اتفاقات دیشب روی دور تند از ذهنش گذشت. جفت دست هایش را بالا برد و دور هر دو میچ استخوانی یادگار حلقه کرد. جوری با دندان قروچه فشارش داد که قولنج دست هایش را شکست و صورت یادگار از درد جمع شد. دستان با خشم هلش داد. یادگار بی تعادل روی زمین افتاد. وقتی دستان مثل یک یوزپلنگ وحشی و افسارگسیخته می غرید، یادگار سرش را پایین انداخته بود: «رجز خونی بهت نمی آد بی غیرت. با پای خودت خوب جایی اومدی تخم جن. چی کار کردی باهاش؟ می خواستی چه بلایی سرش بیاری؟ وقتی اون گفتار رفته سر وقت زنت، توی بی رگ کدوم گوری بودی؟»

دست انداخت و یادگار را از روی زمین بلند کرد. آماده بود مشتش را انشار
فک و چانه‌ی آن مردک بی‌سروپا کند که یادگار نفس زد: «اومدم دنبال زخم
نیومدم باهات درگیر شم. آگه پیش ندی، می‌رم ازت شکایت می‌کنم. می‌گم
زنمو آوردیش تو خونه‌ت. می‌گم که می‌خواستی به‌زور...»

زنمو آوردیش تو خونه‌ت. می‌گم که می‌خواستی به‌زور...
دنیایا همان یک مشت جلوی چشم‌های یادگار تیره و تار شد. درد توی
سینه‌اش پیچ‌وتاب می‌خورد. نگاه وحشیانه‌ی دستان به‌خونی بود که از
گوشه‌ی دهان یادگار بیرون می‌آمد. همین که کمرش را به دیوار فشار داد
توی صورتش تشر زد: «خیلی دلت می‌خواد دهن‌مهن‌تو سرویس کنم، آره؛
کاری نکن تخم و ترکه‌ی قیاسی، که همین‌جا و کف همین حیاط همه‌ی
حرصمو به‌جا سرت هوار کنم. برو. باز کن دهن‌تو. برو باز کن دهن
بی‌صاحب‌تو پیش هرکس و ناکسی که دلت خواست. برو تا منم پت‌ه‌متی اون
بابای کلاشتو هُلپی بریزم کف دایره‌ی رسوایش. برو تا بکنمش انگشت‌نمای
یه محله. برو تا خودت و بابای بی‌همه‌چیز تو یه جا پرت کنم وسط جهنم. برو
بی‌غیرت!»

با ضرب سمت در پرتش کرد. شانه‌ی یادگار محکم به در خورد. صدای
لرزش در، وحشت انداخت به دل مونا و جانایی که از پشت پنجره با ترس
و لرز آن‌ها را تماشا می‌کرد. یادگار ترسیده بود. پر واضح بود که دستان اهل
ادعا نیست. مرد عمل است. پدرش گفته بود که با او سرشاخ نشود. که اگر
می‌خواهد بلایی سرش بیاورد، تمام دسیسه‌هایش در خفا باشد. گفته بود که
دستان تیز است. بو می‌کشد. گوش می‌دهد. به وقتش تیر خلاص را رها می‌کند.
و... طعمه‌اش شکار می‌شود. پس زور و تهدید روی این مرد جواب نمی‌داد.
پوزخند زد. برگ برنده دست خودش بود. پشت انگشت اشاره‌اش
را گوشه‌ی چانه‌ی خیس از خون خود کشید: «اومدم زنمو ببرم. می‌دونم
اینجاست. آگه نیاریش، می‌رم با مأمور می‌آم.»
دستان دندان سایید و خواست سمتش یورش ببرد که مونا چنگ انداخت

به آستین گرم کنش و او را نگه داشت: «صبر کن. حق با اونه. منطقی باش
دستان. آگه شوهرش باشه، با وجود شرایط فعلی جانا می‌تونه هر ادعایی
بکنه. اون موقع پای تو هم گیره. می‌فهمی چی می‌گم؟»

دستش را محکم عقب کشید. مشکل دستان هم همین بود. جانا زن یادگار
بود. این یعنی برگ برنده تا ابد در دست یادگار و قیاسی می‌ماند. نمی‌توانست
جانا را نجات دهد. نمی‌توانست. دستش حالا حالاها زیر ساطور یادگار گیر
بود. شوهر قانونی جانا بود. هر شهادتی که می‌داد؛ محکمه‌پسند بود. اما
خودش... هیچ نسبتی با این دختر نداشت. هرچه هم خوبی‌اش را می‌خواست
و حمایتش می‌کرد. وقتی قانوناً هیچ نسبتی با او نداشت، همه‌ی ادعاهای
دروغین یادگار و قیاسی برای از سر راه برداشتن دستان، بر علیه‌اش می‌شد! با
چه جرئتی جانا را دست یادگار بسپارد؟ این دل که حرف حساب نمی‌فهمد.
یادگار به نقشه‌ی دوم متوسل شد. ظاهراً جانا چنان هم مهره‌ی سوخته‌ای
نبود. به کارش می‌آمد. دخترک جرئت نداشت منکر این بی‌سیرتی شود در
جایی که پای عزت و آبرویش وسط بود. مغز یادگار هم مانند پدرش در
چنین اموری خوب کار می‌کرد. برگ برنده رو شده بود. با صدایی که حزن
و اندوه در آن بیداد می‌کرد، گفت: «جمشید دوستم بود. دیشب شام دعوتش
کردم خونه. قرار بود با پسرعموش که غول ساخت‌وسازه و حرفه‌ای کار
می‌کنه، هماهنگ شیم تا شریکی یه کاری رو شروع کنیم. دیشب هم واسه
همین گفتم بیاد که مفصل در موردش حرف بزنیم. ولی...»

ته نگاهش اشک دوید و کاسه‌ی چشمانش را پر کرد. سرش را بالا گرفت
و به صورت اخم‌آلود دستان زل زد تا تأثیر حرف‌هایش را ببیند: «نمی‌دونستم
اونقدر پست و حروم‌زاده‌ست که می‌تونه رو زنم نظر داشته باشه. تازه
رسیده بودیم. جانا تو آشپزخونه بود. پا شدم رفتم سمت ال‌ای‌دی که روشنش
کنم. یهو... نفهمیدم چی شد. یکی با یه چیزی محکم زد تو سرم و... بعدشم
افتادم. وقتی چشم باز کردم که دیدم خونه به هم ریخته‌ست. با ترس و لرز

جانا رو صدا زدم. رفتم تو اتاق، دیدم اون کثافت با یه سر شکافته و خونی افتاده رو زمین و داره عین مار به خودش می پیچه. از جانا خبری نبود. بقمه شو گرفتم و بلندش کردم. گلاویز شدیم.

آستین پیراهنش را بالا زد. نفسش گرفته بود و به پهنای صورت اشک می ریخت. دست راستش را مقابل دستان گرفت. مچش خراشیده بود. جای بریدگی را می شد دید. گردنش را خم کرد و روی شاهرگش را نشان داد. بریده و خون آلود که کمی از خون دور زخمش خشک شده بود: «اینایی که می بینی، کار اون حروم لقمه ست. فرار کرد. ولی رفتم آگاهی ازش شکایت کردم. نمی دونستم بلایی سر زخم آورده یا نه. جانا کجاست؟ تو رو خدا بگین که حالش خوبه!»

مونا که او را نمی شناخت، با افسوس و دلسوزی نگاهش می کرد. اما دستان با بدبینی. می دانست یک جای این کار می لنگد. به آن همه پرت و پلایی که یادگار سر هم کرده بود، حس خوبی نداشت. نگاهش تیز بود و یادگار به وضوح فرار می کرد. دستان قدمی جلوتر رفت. با همان بدبینی پرسید: «از کجا فهمیدی اینجاست؟ تو که می گی اون موقع بیهوش بودی و نفهمیدی رفیقت...»

- شاگرد بابام زنگ زد. گفت جانا رو اینجا دیده. گفت حالش بد بوده و تو داشتی کمکش می کردی. باور نمی کنی، نه؟ حق داری. بهت حق می دم اما بیا! جلوی خودت بهش زنگ می زنم، همه چی معلوم می شه.

سراسیمه موبایل را از جیب شلوار بیرون کشید و شماره ی بیژن را گرفت. از قبل با شاگرد پدرش هماهنگ کرده بود. پسرک برای چندرغاز پول نقد حاضر بود هر آسمان ریسمانی را سرهم کند.

- الو؟

- بیژن!

- سلام آقا. جونم؟ چی شده؟

یکی دو ساعت پیش که بهم زنگ زد، چی گفتی؟

راستش یادگار خان دیشب تا دیروقت مغازه بودم. بعدشم با رفقا جمع شدیم رفتیم بیرون به دوری زدیم. داشتم برمیگشتم خونه که دیدم خانومتون... با به حال بدی از تاکسی پیاده شد. انگار تصادف کرده بود. درست نمی‌دونم. فقط دیدم سر و صورتش خونیه. نوه حاجی هم باهاش بود. داشت کمکش می‌کرد. بعدشم که به شما خبر دادم.

اخم غلیظی صورت دستان را جمع کرده بود. به گوشی یادگار نگاه می‌کرد. و یادگار راضی از بازی‌ای که راه انداخته بود، لبخند می‌زد. گفتارزاده آنقدر حرفه‌ای نقش بازی می‌کرد که مو لای درز کثافت‌کاری‌هایش نمی‌رفت. هیچ‌کدام خبر نداشتند که یادگار، آن شب بیرون از خانه‌اش در ماشین منتظر جمشید بود که بعد از کار، فیلم بی‌آبرو شدن زنش را از او تحویل بگیرد و دست‌مزدش را بدهد و برود پی کارش. اما وقتی جانا باعجله از ساختمان بیرون آمد، تعجب کرد. با همان ماشین دنبالش افتاد. جمشید هر کجا که باشد و هر اتفاقی هم که افتاده باشد، آخر سر برای تسویه حساب پیش یادگار برمی‌گشت.

سرعت ماشین را زیاد کرده بود اما سر خیابان، همین که جانا داخل کوچه دوید، صدای ترمز وحشتناک ماشین یک غریبه و هم‌زمان صدای جیغ دخترک سکوت کوچه را برهم زد. یادگار ماشینش را سر کوچه نگه داشت. جمعیت پراکنده و کم‌کم دور دخترکی که غرق خون روی زمین افتاده بود، حلقه زدند. یادگار با ترس نگاه‌شان می‌کرد و لحظاتی بعد در کمال تعجب، دستان را دید که سمت جانا می‌آمد.

ماندن و نگاه کردن به نفعش نبود. باید می‌رفت. حرکت کرد. بی‌خیال دستان هم نشد. برای به دام انداختن جانا او را لازم داشت. به بیژن زنگ زد. گفت که همان حوالی توی محله کشیک بدهد. اگر دستان همراه جانا آن طرف‌ها آفتابی شد، او را بی‌خبر نگذارد. احتمال می‌داد بعد از بیمارستان

جانا را خانه‌ی خودش بیورد. این‌ها هیچ‌کدام برای یادگاری که از آن دختر متنفر بود، اهمیت نداشت. فقط جانا زبان باز نکند. ساکت باشد و هیچ حرفی از اتفاقات دیشب نزنند، همین کفایت می‌کرد.

سراغ جمشید رفت. به امید اینکه آن فیلم دستش باشد. اما نه... تیرش به سنگ خورده بود. جانا سر بزنگاه فرار کرده بود. کاش همان موقع که پشت ماشین نشسته و تعقیبش می‌کرد، زیرش می‌گرفت. به چه امیدی این کار را نکرد و گذاشت از دستش فرار کند؟

با جمشید که پیشانی‌اش زخمی و خودش گیج و منگ بود، گلاویز شد و همه‌ی عصبانیتش را سر او خالی کرد. نتوانسته بود از پس کار به این آسانی بر بیاید. جثه‌ی جمشید درشت‌تر از یادگار بود. بعد از اینکه خوب از خجالتش درآمد، پا به فرار گذاشت و با تهدید آنجا را ترک کرد. حقش را می‌خواست... و یادگار می‌دانست که آن مردک به حدی خطرناک است که دیر یا زود سروکله‌اش پیدا می‌شود.

سرش را پایین انداخت. برق پیروزی در عمق نگاهش پیدا بود. تماس را قطع کرد و به دستان خیره شد.

- هنوزم می‌گی دارم نقش بازی می‌کنم؟ من زنم می‌خوام. خیلی هم نگرانم و گرنه اون جوری نمی‌اومدم تو. وقتی جلوم سینه سپر کردی و طلب‌کار شدی، کنترل رو از دست دادم. من هیچ دعوایی با تو ندارم دستان. حساب کتاب تو هم فقط با بابامه. ما راهمون از هم جداست. جانا رو صدا کن، بگو منتظرشم!... حالش خوبه؟ چیزیش که نشده؟

این را گفت و نگاه به اصطلاح محزونش را به مونا داد. آن زن را نمی‌شناخت. ولی مطمئن بود که دستان جوابش را نمی‌دهد. مونا با آرامش لبخند زد. با همان لحن غمخوارانه گفت: «من دکترم. زنتو معاینه کردم. نگران نباش، خدا رو شکر هیچ مشکلی نداره. فقط به شکمش ضربه خورده که تا چند روز استراحت کنه، بهتر می‌شه.»

یادگار نفس راحتی کشید و لبخند زد. هیچ شاهد و مدرکی وجود نداشت
که بر علیه‌اش شهادت دهد. برخلاف دستان که اگر حرفی می‌زد و ادعایی
می‌کرد، گناهکار محسوب می‌شد. اما یادگار از دید عموم بی‌گناه بود.
جاناگریه می‌کرد. کنار پنجره خمیده شده و ناتوان و بی‌پناه اشک می‌ریخت.
دستان باور می‌کرد. دکتر هم باور می‌کرد. همه دروغ‌های این شیطان را باور
می‌کردند. اینکه برایش پاپوش درست کند. این را که با بی‌عفت کردن زنش از
او نقطه ضعف بگیرد، مردم باور نمی‌کنند. آن‌ها خیلی وقت‌ها حرف شیطان
را قبول دارند. جای تعجب نداشت اگر آن‌ها هم فریض را می‌خوردند.
شالش را جلو کشید. مانتوی مندرس و پاره شده‌اش را از کنار دیوار برداشت.
روی بافتی که دستان به او داده بود، پوشید و با صورت خیس از اشک
سلانه سلانه بیرون رفت. با باز شدن در ساختمان نگاه‌ها سمت او کشیده
شد. آن قدر نگاهش معصوم و پر از درد بود که دستان ناخودآگاه سمتش قدم
برداشت. ولی به محض اینکه یاد شوهر او افتاد، سر جایش ایستاد. خودش
ناتوان‌تر از جانا بود. دخترک جرئت نداشت به صورت دستان نگاه کند.
اگر به بیچارگی‌اش دهان کجی می‌کرد؟ غرورش همین جوری هم زیر قدم‌های
یادگار شرحه شرحه شده بود. با چه رویی می‌خواست بگوید که این مرد قاتل
شرافتش است؟ با چه مدرکی می‌توانست گناه یادگار را ثابت کند؟ او یک زن
بود. زنی که در وهله‌ی اول انگشت اتهام سوی او نشانه می‌رفت. اگر می‌گفت
پشت تمام این دسیسه‌ها یادگار است، کسی باورش می‌شد؟ لحن یادگار با دیدن
دخترک آرام شد: «عزیزم، جانای من حالت خوبه؟»

سمت او رفت. دستان پلک خوابانده. فکش سفت شد. مونا می‌پاییدش. جانا
خودش را منقبض کرد. از بوی پیراهن یادگار حالت تهوع گرفت. زود خودش
را عقب کشید. رنگ و رویش پریده بود. با بغض به او خیره شد. یادگار
لبخند زد. ولی نگاهش تهدیدآمیز بود. در مقام شوهر هر کاری می‌توانست
بکند. به راحتی ادعا می‌کرد همسرش با معشوقه‌اش بوده و یادگار... همان

شوهر وفادار و مهربان می‌آنها را سر قرار گرفته است. شاهد هم به لطف پول از عالم غیب می‌رسید. آن قدر داشت که دهان عدالت را ببندد و جایز زبان یاوه‌گویان را باز کند. در نهایت زن بد خطابش می‌کردند و با چند مدرک دروغین و شهادت کذب، انگ بی‌عصمتی می‌چسباندند روی پیشانی تازه‌عروس! یادگار زل زده بود به چشمان پر از اشک دخترک و می‌پرسید: «حالت خوبه؟»

جانا با چه دردی او را نگاه می‌کرد. بغضش ترکید و زمزمه کرد: «خوبم! خوبم!»

یادگار می‌دانست اگر کمی بیشتر تعلل کنند، دستان شک می‌کند: «مریم خونه عزیزم. اون عوضی رو تحویل قانون می‌دم. نمی‌ذارم قسر در برد. بیچاره‌ش می‌کنم. بریم خانومم.»

دخترک می‌خواست از او جدا شود. از عطر او حالش به هم می‌خورد. یادگار پنهانی جوری ناخن‌هایش را در گوشت دست دختر بیچاره فرو کرد که جاننا از درد لب‌گزید و هق زد. گریه‌اش جگر دستان را خون کرده بود. چه کسی باورش می‌شد مردک فریبکار با آن کار تنها قصد شکنجه‌ی جاننا را دارد؟ رو کرد به دستان و با لحنی آرام‌تر گفت: «از تو هم باید ممنون باشم. راستش اون قدر عصبانی بودم که می‌خواستم ازت شکایت کنم. ولی وقتی دیدم به زحم کمک کردی و نجاتش دادی، منصرف شدم. از شما هم ممنونم خانوم دکتر. بریم عزیزم!»

هر دو سمت در رفتند. جاننا ترسیده بود. ارتعاش محسوس تنش هم نشان می‌داد نایی برایش نمانده تا یادگار را پس بزنند. آنجا ماندنش شرف داشت به اینکه دست یادگار را بگیرد و به همان جهنمی بازگردد که دیشب با خفت و خواری از آنجا فرار کرده بود. یادگار در را باز کرد. جاننا هنوز هم اشک می‌ریخت. زیر لب میان حق‌ها و چیزهای نامفهومی را تکرار می‌کرد؛ مثل التماس، مثل خواهش. از او می‌خواست دستش را نگیرد. او را نبرد. اما

آن قدر صدایش گنگ بود که هیچ کس متوجه نمی شد.

در حیاط که باز شد، جانا لحظه ای برگشت و از سر شانه ی یادگار با چشمانی لبریز از اشک و تمنا به دستان نگاه کرد. شاید برای دو یا سه ثانیه. نگاهی که آتش به جان دستان انداخت. نگاهی که باعث شد با حس بدی دو قدم سمت او بردارد و جلوی یادگار را بگیرد... ولی نتوانست. او هیچ حقی نسبت به این دختر نداشت.

صدای هق هق جانا هنوز توی سرش بود و نقش آن نگاه ملتسمانه جلوی نظرش که در حیاط بسته شد. قلب دستان محکم توی سینه اش تکان خورد. جانا رفته بود. یادگار او را با خود برده بود و دستان از روی شرع، طبق قانون، نتوانست حرفی بزند. نتوانست جلوی یادگار را بگیرد. چقدر سخت بود از ته دل چیزی را بخواهی اما بینی دست و پایت را در غلوزنجیر جبر و نفرت فرو برده اند و نمی توانی به مراد دلت برسی. اسمش را بازی تقدیر گذاشته اند. این بازی تقدیر نبود. سرنوشت ادبار بود. ظاهراً که روزگار بی مروت پر فلاکت تلخ نویس خوبی بود.

- نگران نباش. جانا پیش شوهرش جاش امنه. مرد بیچاره معلوم بود خیلی دوشش داره.

پوزخند زد. نگاهش به در حیاط چسبیده بود و تکان نمی خورد. قطره ای اشک از چشم چپش چکید. مونا ندید. پشت سر دستان بود. اما زمزمه اش آمد. صدایی که درد داشت: «کار خودش. نقش بازی کرد. جانا... داره عذاب می کشه.»

مونا ماتش برد. یک قدم جلو آمد: «یعنی چی؟»

- جمشید دیروز اومد پیشم. گفت صاحب دختر راضیه. بهش پول خوبی داده. اون می خواد...

ناگهان ساکت شد و زبان به کام گرفت. چه داشت می گفت؟ چرا این حرف ها را به یک غریبه می زد؟ اخم هایش جمع شد و مونا با ناباوری

پرسید: «می‌گی که شوهرش این کارو کرده؟ پس چرا جانا هیچ کاری نکرد و باهاش رفت؟ حتماً داری اشتباه می‌کنی. با عقل جور در نمی‌آد.»
دستان تلخندی زد و برگشت. انگشت شستش را گوشه‌ی چشمش کشید و بی‌توجه به مونا سمت ساختمان رفت: «آره دکتر، اشتباه از منه. تو ننشیده بگیری. شتر دیدی ندیدی.»



دخترک جیغ زد و با گریه افتاد. درد بدی توی دلش پیچید. جای مشت آن مرتیکه بود. وقتی زیاد تقلا کرد، جمشید با مشت زیر شکمش کوبید. چشمانش به همان واضحی شب گذشته، هنوز هم سیاهی می‌رفت. دستش درد گرفت. سر که بلند کرد، دید خانه‌اش به همان به هم ریختگی است که لحظات آخر شاهدش بود. فریاد یادگار مو به تنش سیخ کرد. دیگر می‌ترسید. دیگر حساب می‌برد. دیگر برایش رجز خوانی نمی‌کرد. از این هیولا هر کاری برمی‌آمد، هر کاری!

- دیدی تا کجا می‌تونم پیش برم؟ نداشتی اون فیلم بیفته دستم. نداشتی برای همیشه لالت کنم جانا. پا می‌شی همین الان هرچی طلا و پول و جواهرات قايم کردی رو ور می‌داری می‌آری. پاشو!

یک ضرب بلندش کرد. جانا از ترس به گریه افتاد. یادگار او را سمت پله‌ها برد. انگار که جنازه‌اش را دنبال خود می‌کشید. جانا حتی نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. از آن اتاق می‌ترسید. صحنه‌های بد دیشب جلوی نظرش می‌آمد. این شکنجه‌ها تمامی نداشتند.

یادگار سمت کمد هلش داد: «هرچی پول نقد و طلا داری رو همین حالا تحویل می‌دی. فردا هم با هم می‌ریم بانک. حسابتو خالی می‌کنی. یه ریال هم نمی‌ذارم ته جیبت بمونه. همه‌ش پول بابای منه. نمی‌ذارم هارِت کنه!»
به‌زور زبان باز کرد. کنار کمد زانو زد: «به خدا نیست. کار کردم. دایی فقط...

خرج دانشگاهمو می‌داد. بعدش دیگه ازش نگرفتم. من... این پول‌ها

محکم به ساق پایش زد. جانا از درد مرد و زنده شد.

- زر مفت نزن. گوش ندی به حرفم، این دفعه بلای بدتری سرت می آرم. با پول هر آدمی رو می شه خرید. این دفعه که پرت کردم سمت یکی از همون غول تشنها، جون سالم در نمی بری تا بیفتی به زرزرا! پاشو بجنب.

پوزخند زد. جانا با وحشت دستش را به دیوار گرفت. آرام آرام بلند شد. دندانهایش از وحشت روی هم کشیده می شدند. با درد در کمد را باز کرد. پولهایش، همان مقدار کمی که با خودش داشت، همراه طلاهایی که نصف بیشترشان را شب عروسی چشمروشنی گرفته بود... همه و همه را با بغض توی بغل یادگار گذاشت. دیگر این مال و ثروت جلوی چشمهایش پشیزی ارزش نداشت. فهمیده بود هیچ چیز مثل عزت و شرف و انسانیت و آرامش ارزش ندارد. دیر فهمیده بود. تا زندگی اش جهنم نمی شد و چنین شیطانی مثل زالو به جانش نمی افتاد، نمی فهمید آرامش واقعی تا چه حد کمیاست.

- کارت اعتباریتم بده. هرچی کارت بانکی داری. یالا!

مثل دزدی که در کوچه ای تنگ و تاریک، سد راه عابرین می شود و زورگیری می کند، جلوی جانا ایستاده بود و آرد می داد. کیف پولش را با حرص توی سینه یادگار پرت کرد و حق زد: «همه ش مال تو. فقط راحتم بذار.»

- دل خوشی ازت ندارم. به مرگم راضی ام. آگه تو نبودی بابام منو سنگ رو یخ نمی کرد. تهدیدم نمی کرد. اون همه پولو به خاطر تو از دست دادم. سهمو، ارثمو. دیگه به دردم نمی خوری جانا.

با همان لبخند شیطانی و کریه سمت دخترک رفت. با ترس گوشه ای اتاق کز کرد. دستهایش را بالای سرش برد و زیر حصارش پناه گرفت. قلبش ثانیه ای از وحشت ایستاد. بازویش که کشیده شد، جیغ زد. چیزی تا قبض روح شدنش نمانده بود که موهای بلندش زیر پنجه های یادگار مشت شد. دخترک

توانی برای مبارزه نداشت. ظرفیتش تکمیل بود. یادگار با لحنی دهشتناک زیر گوش حرف می زد: «از موی بلند بدم می آید. از موهاات بدم می آید جانا. ازت بدم می آید. چون سگ داری. هرکی بود، زیر این همه شکنجه می مرد ولی تو... پوست کلفت شدی. می خوام این مهره ی سوخته رو بگیرم توی دستم و برای همیشه...»

صورت جانا از درد جمع شد و ضجه زد: «دست از سرم بردار!»
پوزخندی محو گوشه ی لب یادگار را رو به بالا انحنا داد. کف اتاق رهایش کرد و با لحن بدی گفت: «هنوز زوده! تموم نشده هنوز!»
دستش سمت بافتی رفت که متعلق به دستان بود. جانا با همه ی قواش جیغ کشید. دخترک گریه می کرد. یادگار به صورت خیس از اشک او خیره بود: «نمی خوای قصه ی عشق مون این جوری تموم شه؟ هنوزم دوستم داری. مگه نه؟»

جانا حق زد و با انزجار گفت: «ازت... متنفرم. خدا لعنتت کنه.»
از ترس نفسش رفت و سرش را برگرداند. چرا به دست آن غول تشنه های که می گفت، بمیرد؟ همین الان هم یادگار داشت جانش را می گرفت. با همین کلمات سودازده آزارش می داد. همین برایش خود مرگ بود. داشت تمام می شد. زندگی اش... همه چیزش به آخر رسیده بود. جانا هم با همه ی آن ها تمام می شد.



با اکراه پلک زد. نگاه غم دارش را از پنجره گرفت و دومرتبه سمت آینه برگشت. موهای بلندش را دور مچ یک دست تاب داد و با کلیپس بزرگی بالای سرش بست. شال سیاهی که دستش بود را روی سر انداخت و از اتاق بیرون رفت.

نورا را روی ایوان دید که با تعجب براندازش می کرد: «... چرا لباس تو عوض نکردی؟»

جانا دستی به مانتوی لیمویی رنگش کشید: «مگه همینی که تنمه چه ایرادی داره؟»

- خوبه ولی... مگه با خودت لباس نیاوردی؟ ناسلامتی عروسیه جاننا! لبخند زد: «مگه نگفتی مختلطه؟ من این جور ی راحتم.»

نورا خندید: «قرار نیست مثل تهرونیا باشه که خانوم شهری. رسم مردم اینجا همینه. خانوما حجابشون خوبه ولی مردونه از زنونه سوا نیست.» جاننا سری تکان داد و نورا اضافه کرد: «حداقل یه کم آرایش کن دیوونه. فقط تا تونستی، کرم زدی. انگار نه انگار تازه عروسی.»

دوست داشت پوزخند بزند و بگوید دیگه نیست: «خیلی وقته نورا. تازه عروس کجا بود؟ بریم!»

دخترک ابروهایش را به نشانه‌ی اعتراض جمع کرد: «اون وقت می‌گی من هیچیم نیست. شال سیاه اونم تو عروسی. تو یه چیزیت شده جاننا!»

- همیشه همین جور ی لباس می‌پوشم. چیز عجیبی نیست!

- حداقل شالتو عوض کن آدم دلش می‌گیره.

جانا سر بالا انداخت و شالش را محکم‌تر کرد: «بی‌خیال نورا. حوصله ندارم، نمی‌خوام با یه... نورا؟»

شال که از روی سرش کشیده شد و گیره‌اش روی زمین افتاد، نورا قهقهه زد و پا به فرار گذاشت. جاننا به دنبالش دوید. دختره‌ی دیوانه مثل آن وقت‌ها شیطننت می‌کرد. چه می‌دانست که رفیقش عزادار است. از همان شبی که رخت سپیدبختی‌اش را به تن کرد. از همان شب بدبختی‌هایش شروع شد.

- بده من شال رو. نکن نورا. الان مردا می‌آن آبروم می‌ره. بده من!

- برو از شال‌های من یه دونه انتخاب کن. فقط سیاه نه! نمی‌ذارم جاننا سیاه

پوشی.

دور حیاط می‌دویدند. جاننا نفس نفس می‌زد: «دیوونه سیاه کدومه؟ بده من

اذیت نکن نورا...»

۱
موهای لخت و بلندش تا سر زانو می‌رسید. نفسش بریده بود اما دستش به نوراً نمی‌رسید. بی‌توجه به مرد جوانی که از زیرزمین بیرون آمده بود و با مجمع مسی بزرگی که توی دستش داشت، همان جا کنار دیوار آجری خشکش زده و جانا را تماشا می‌کرد.

یک لحظه انگشتانش بی‌حس و مجمع از دستش رها شد. جانا که نگاهش به نوراً بود، فقط چند قدم با آن جوان فاصله داشت. سینی که افتاد، از صدایش ترسید و بی‌درنگ برگشت. نگاهش با آن نگاه سیاه مردانه تلقی کرد. دهانش از تعجب باز ماند. آب دهانش را بلعید و قلبش تند زد. نفس نفس زدن‌هایش برای دویدن بود و دهان نیمه‌باز از تعجبش به هوای آن مرد و نگاه آشنایش. چشم‌هایش را با آن حجب و حیای مردانه، روی جانا چرخاند. قلبش لرزیده بود. بد هم لرزیده بود. سرش را پایین انداخت. بلند نفس کشید. حالش جا نمی‌آمد. دستپاچه بود. باور نمی‌کرد بعد از مدت‌های مدیدی جانا را در کوهستان ببیند.

خدایا، چه موهایی داشت این دختر! دستان که سربه‌زیر شد، صورت جانا از خجالت گل انداخت. گوشه‌ی لبش را زیر دندان برد: «تو... یعنی... شما... اینجا...»

نوراً با لبخند گفت: «دستان خان دوست مهران هستن! دست‌شون درد نکه. امروز خیلی به بابا و شوهر خاله کمک کردن.»

دستان که توی حال خودش نبود و نمی‌فهمید چه می‌شنود و چه می‌گوید، زیر لب زمزمه کرد: «وظیفه‌ست. کاری نکردم.»

نوراً شکر پاشید به کلامش و با لبخندی معنادار شیرین‌زبانی کرد: «ان شاء الله به روزم قسمت خودتون نوه حاجی!»

دستان زیرچشمی نگاهش کرد. اخمی بر چهره نشاند و روی صورت جانا مکث کرد. دخترک سربه‌زیر شد و دستان نگاهش را دزدید: «بالاجازه!»

به سرعت از کنار جانا گذشت. جانا نفس کشید. سرش را با شرم پایین

انداخت. این عطر برایش آشنا بود. یادش نمی آمد از کجا!
- جانا؟

یادش نمی آمد. خاطرش بود ولی...

- به شال خیلی خوشگل از شهر خریدم. به این لباستم می آید.
نگاه جانا به جای قدم های دستان روی پله ها بود. عطر او روی تمامی حواسش تسلط داشت. آن روز برفی... کوهستان... خانه ی پدرش. زیر ایوان. دستان... بدون اینکه به او نگاه کند، رو بند را به چهره اش بسته بود.
دستش را بی اختیار سمت صورتش برد. گونه اش بار دیگر اناری شد. تکانی که نورا به بازویش داد، او را از وهم و خیالات دور کرد: «کجایی خانوم دکتر؟ چرا لپات گل انداخته؟»

نورا شیطننت می کرد. جانا به صورتش دست کشید و دلخور شد: «با این سر و وضع و ایسادم جلو مرد نامحرم بعد توقع داری... خیلی بی شعوری نورا!»
سمت پله ها رفت. نورا با شوخی و خنده می گفت: «شانس آوردی که قبلاً شوهرت دادیم، وگرنه با این اخلاقی که جدیداً پیدا کردی، می ترشیدی و می موندی رو دست مون!»

جانا با آرنج به پهلوش کوبید. نورا دستش را کشید و به خنده افتاد. قبل از اینکه شال سفیدلیمویی نورا را روی سرش بیندازد، گیره را روی موهایش جوری محکم کرد که راحت باز نشود! درک نمی کرد چرا... ولی زمانی که یاد نگاه مسخ شده ی دستان می افتاد ناخودآگاه خجالت می کشید. یکی هی به دل آشفته اش چنگ می زد.

- نوه حاجی خیلی جوون خوبیه. ولی حیف که...

این را نورا گفت. جانا شالش را جلوی آینه مرتب می کرد. با جمله ی نصفه و نیمه ی نورا دستش روی شال بی حرکت ماند. برگشت و با تعجب نگاهش کرد. کنار پنجره ایستاده بود و از گوشه ی پرده، بیرون را تماشا می کرد.

- حیف که چی؟

نورا شانه‌ای بالا انداخت. پرده را رها کرد. لب‌ولوچه‌اش آویزان بود
«شنیدم نامزد کرده!»

آنی ماتش برد. دستان... یعنی توی همین مدت...؟ یا اینکه... قلبش تند
می‌زد. چشمش را از نورا گرفت. از آینه به خودش نگاه کرد. حس بدی
داشت. حسی که طعم و مزه‌ی بدی می‌داد. تلخ بود انگار. گس بود انگار. سعی
کرد لبخند بزند. شبیه لبخند بود یا دهان‌کجی؟
- ای به سلامتی. کی هست حالا؟

- غلط نکنم، همون دختر چشم‌عسلیه‌ست که تو هال نشسته. همین به قواره
سلیله، نوه‌حاجی به این خوبی و خوش‌قیافه‌ای رو تور کرد... کوفتش شه!
توی هال نشسته بود؟ نامزد دستان همین‌جا بود و جانا... آب دهانش را
قورت داد: «کی رو می‌گی؟»

- دختر عموش. اسمش غنچه‌ست. خیلی خوشگله جانا، با مامانش بیرون
نشتن. خاله‌ما اینا دعوت‌شون کردن. مثل اینکه شوهرخاله با طایفه‌ی
سپه‌سالارها به زمانی برو و بیا زیاد داشته! دستان هم دوستِ مهرانه.
حالا هرچی جانا... فقط یه لحظه به غنچه حسودیم شد. نوه‌حاجی جوون
محجوب و اسم و رسم‌داریه. به قول مامانم فقط کافیه اشاره کنه. همه از
خداشونه بهش دختر بدن. ولی لقمه‌ی حاضر و آماده نصیب یکی دیگه شد.
انصافاً نامزدشم دختر بدی نیست ها. خیلی آروم و...

هنوز داشت اظهار فضل می‌کرد و جانا بی‌آنکه چیزی بگوید، رو به طاقچه
ایستاده بود. مقابل آینه سرش را پایین انداخت. پس نامزد داشت. غنچه! گفت
چشمانش چه رنگی بود؟

سرش را از یقه، بالا کشید. ناخودآگاه به چشم‌های خودش زل زد. سیاه
بود؛ سیاه و عمیق، سیاه و غمگین. مثل بختش، مثل روزگارش سیاه بود. علی
نبودند که کام کسی را شیرین کنند.

لب‌گزید. دستان فقط دوبار صورت جانا را دیده بود. هربار هم نگاهش

فقط از پشت حریر سهم او می شد. چقدر هم که جانا به آن بنده خدا می پرید. انگار حقی به گردن دستان داشت و هر بار طلبکار بود. قیاسی به حدی از این مرد بد گفته بود، که اگر دستان پیغمبرزاده هم بود، باز جانا به او شک می کرد.

همراه نورا از اتاق بیرون رفت. سالن برای آن همه مهمان فضای کافی داشت. مراسم عروسی خانه ی پدر مهران بود. گل می گفتند و گل می شنیدند و می خندیدند. هر از گاهی یکی از زن ها روی دایره ضرب می گرفت و دیگری می خواند و بقیه دست می زدند. مثل باقی جشن هایی که مردم روستا با شور و هیجان خاصی برپا می کردند، برای این مراسم هم سنگ تمام گذاشته بودند. جانا کنار دیوار به پشتی ترکمن قرمز تکیه زده بود و بی حواس خیاری را که در دست داشت، پوست می گرفت. با یک کنجکاوی خاص چشمش را میان مهمانان می چرخاند.

نگاهش روی صورتی دخترانه و زیبا ثابت ماند. چاقو توی دستش از تقلا افتاد. کنار خانوم میانسال و موجهی نشسته بود و با لبخند به زنی که دایره می زد، نگاه می کرد. کت و شلوار خوش دوخت یشمی به تن داشت. همان طور خیره به آن دختر، بی هوا با آرنجش به بازوی نورا کوبید. نورا با شوق دست می زد. با لبخندی گشاد نگاهش را از جمع گرفت و به جانا انداخت.

- هوم؟

سرش را زیر گوش او برد: «دختره که کنار گلدون و جلوی در نشسته، خودشه؟»

و با چشم و ابرو آن سوی هال را نشان داد. نورا با کنجکاوی سر چرخاند و نیم نظری روی غنچه انداخت. لبخندش کج شد: «اوهوم. می بینی چه نازه؟» جانا به نشانه ی تأیید سرش را تکان داد. نورا پیاز داغش را زیاد کرد: «نوه کوچیکه حاج کربلاییه. ته تغاری و ناز پرورده. خدا شانس رو دوپهنا داده بهش. هم نوه ی ارشد حاجی رو تور کرد. هم کلی واسه خودش اسم و رسم ۲۴۹

داره. دستان هم که عزیز کرده‌ی حاجی و اردشیر خان بود. هرچی نباشه، از
یه خونن!

جانا سربه‌زیر شد. خیار را از ته پوست می‌گرفت. آب دهانش را قورت
داد: «از کی شنیدی نامزد کردن؟»

- مامانم گفت. ولی به هم می‌آن.

به هم می‌آمدند؟ نگاهش روی غنچه برگشت. شاید! دستان چهره‌ای گیرا
و مردانه داشت. قدبلند و چهارشانه بود. غنچه هم چیزی از زیبایی یک
دختر کم نداشت. درست مثل اسمش لطیف بود و... دوست داشتنی! پس به
هم می‌آمدند. اما... آیا علاقه‌ای هم میان‌شان بود؟ یا مثل خودش...

نفس عمیق کشید. در دل تشر زد: "به تو چه؟ همه که مثل تو نیستن احق؟"
خیار را با دستی لرزان قوی بشقاب گذاشت. از خیر خوردنش گذشت.
بعد از دقایقی مهمانان داخل حیاط جمع شدند. ساز و نوای دهل از خانه‌ی
داماد شنیده می‌شد. همه‌جا را ریشه بسته بودند. خانه‌ی پدری مهران کم از
باغ نداشت. جان می‌داد برای چنین مراسم‌هایی. همه شاد بودند. می‌زدند و
می‌رقصیدند. کارگرها زیر ایوان میز پذیرایی به چه بزرگی گذاشته بودند.
محفل گرمی بود. شاید اگر جانان دل و دماغش را داشت، او هم از ته دل
می‌خندید و هم پای این مردم شادی می‌کرد.

نگاهش مابین مهمانان بی‌هدف می‌چرخید که... برای لحظه‌ای به آن مرد
خوش‌قد و قامت زل زد. کنار مهران ایستاده بود و با یک لبخند محو روی لب،
دست می‌زد. سنگین و مردانه. حتی انگار به زور لبخند می‌زد. حواس دستان
به آن‌هایی بود که دست در دست هم گرد ساز و دهل چی می‌رقصیدند و پا بر
زمین می‌کوبیدند. نگاه سرکش جاناکمی جسارت کرد. روی او کشیده می‌شد.
هنوز هم آسم عصبی داشت؟ کت خوش‌دوخت طوسی و تیشرت و شلوار
سفید پوشیده بود. ناگهان از ذهنش گذشت: "بهش می‌آد."

دخترک اخم کرد. چرا نگاهش می‌کرد؟ نفسش را متوحش و عصبی بیرون
۲۵۰

داد. از روی صندلی بلند شد. بی هوا برگشت و محکم به یکی تنه زد. نزدیک بود پاشنه‌ی بلند کفش زی پایش پیچ بخورد. جانا از ترس نفس نفس می‌زد. بهت‌زده بود: «بیخشید!»

- نه شما بیخشید. منم حواسم نبود. حال تون خوبه؟

نگاهش به مرد تقریباً سی و پنج‌شش ساله‌ای بود که حالش را می‌پرسید. غریبه بود. شاید از دوستان مهران باشد. کمی عقب رفت. نگاه خجولش را اطراف حیاط گرداند. آمد نفسی راحت بکشد که... همان نگاه، در یک جفت چشم سیاه غضب‌آلود گره خورد. نفسش بند آمد. با آن چشمان نافذش... جوری اخم کرده و به او زل زده بود که دخترک ناغافل نگاهش را دزدید. چرا انقدر عبوس و رنجیده نگاهش می‌کرد؟

- من امیر حسینم. شرمنده که می‌پرسم... شما از خانواده‌ی عروس هستید؟ سنگینی نگاه دستان نمی‌گذاشت جانا حواسش را جمع کند. کمی دستپاچه بود. مهم نبود دستان نگاهش می‌کند. مهم این بود که چرا نگاهش می‌کند. احتمالاً چون امیر حسین آستین مانتویش را گرفته بود تا جانا نقش زمین نشود. لبخندی بی‌منظور زد و جواب داد: «بله. بیخشید... من باید برم.» خواست از کنارش رد شود که امیر حسین شانه کشید و مقابلش ایستاد: «خوش‌وقتم از آشنایی تون خانوم...؟»

جانا کلافه شد. چرا باید اسمش را به یک غریبه بگوید؟

- من...

- دکتر؟

قلبش لرزید. «دکتر» صدا زدن‌هایش زیادی غریب و آشنا بود. رنگش پرید و هول شد. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. دستان به فاصله‌ی یک قدم از او ایستاده بود. امیر حسین نگاه متعجبش را به دستان داد. هردو از دوستان مشترک مهران بودند. به لطف رفیقش، فهمیده بود که این دختر دکتر است. لبخند گرمی به صورت جانا زد. نگاه دستان سرد بود؛ یخ و برفی، اما پرتحکم

چند لحظه بیا اون طرف خانوم دکتر. کارم واجبه.

با اخم و تکدر به جانا نگاه می کرد. دخترک مردد بود. برو؟ کجا برو؟ نگاه گنگی به دستان انداخت. یک چین اضافه تر، افتاد وسط پیشانی اش. آن نگاه گردنکش و عمیق کار خودش را کرد. جانا بدون حرف دنبالش کشیده شد.

نگاه بهت زده ی امیر حسین به آن ها بود. این دختر با یک اشاره ی دستان دنبالش رفت. عجیب بود. جانا گوشه ی حیاط ایستاد و با اخمی ملایم به دستان نگاه کرد. نگاهش یک دور قفسه ی سینه ی او را کاوید. حواسش بی اختیار رفت پی آن شیء ای که از گردن دستان آویزان بود. بند چرم قهوه ای گردنبند تا وسط سینه اش می رسید. مینی منظره ای از کوهستان و برف و سایه ای از یوزپلنگ و... حتی کلبه... در قاب تراش خورده ی شیشه ای رزین کاری شده ای جا گرفته بود. صلابت و زیبایی اش چشم هر کسی را خیره می کرد. قفسه ی سینه ی دستان با هر نفس تکان می خورد. عصبی بود. جانا پلک زد. سعی کرد دیگر به آن گردنبند خیره نشود: «امرتون؟»

دستش را از زیر کت رد کرد و به پهلوی زد: «شوهرت کجاست؟» به وضوح جا خورد. سؤالش بی مقدمه بود. چشمان جانا از تعجب بازتر شد: «چرا می پرسی؟»

دستان پوزخند زد. با ناراحتی دستی به فک و چانه ی خودش کشید. باز هم از ذهن جانا گذشت: "ته ریش بهش می آد..." "خفه شو جانا، خفه شو!" نگاهش حیا کرد و دستان با همان پوزخند لغز خواند: «می خوام بهش بگم کلاشو بذاره بالاتر. می خوام به "دست خوش به غیرت" بگم و بی شرفیشو میخ کنم تو چشم کورش. کجاست دفتر باطله که زنشو بین به مشتی غریبه ول کرده به امان خلق الله که...»

- نیومد. کار داشت. فکر نمی کنم مسائل خصوصی ما ربطی به شما داشته

اخم هایش دو مرتبه جمع شد. پوزخندش پس رفت و یک قدم سمت جانا برداشت. دخترک نگاه پر از شرمش را دوروبر می چرخاند و زیر لب می گفت: «دستان... لطفاً»

خداوند

- هیچ نسبتی باهات ندارم دختر ابراهیم خان. اما... هر دو مون بچه‌ی همین آب و آبادی هستیم. همدیگه رو تا به حدی می شناسیم. مردهای اینجا ناموس بقیه رو عین ناموس خودشون می دونن. شوهر کردی، درست... ولی دلیل نمی شه وقتی به غریبه دستش می آد سمت، عین سیب زمینی بی رنگ وایسم به گوشه و زل بزnm و هیچی نگم.

دخترک سرش را پایین انداخته بود. با جمله‌ی آخر دستان، آرام آرام چانه اش را جمع کرد و سرش را بالا گرفت. حرف از غیرت می زد. حرف از ناموس. ناموسی که ناموس خودش نبود ولی رویش تعصب داشت. چیزی را از زبان این مرد می شنید که به گوشش آشنا نبود. حتی یادش نمی آمد که یادگار... در دل پوزخند زد. یادگار غیرت داشته باشد؟ مضحک است.

- امیر حسین تازه از آمریکا برگشته. تو رو نمی شناسه ولی واسه شم مهم نیست متأهلی یا نه. برای همین دخالت کردم. فکر بد نکن جانا! لحنش جدی بود. جانا نگاهش کرد. منظور دستان این نبود که خیالاتی نشو فقط خواستم واسه خودت شر درست نکنی؟ اخم کرد: «اتفاقی بود.» - می دونم. حواسم بهت بود.

با تعجب نگاهش کرد. یک لحظه چشمش به درگاه ورودی حیاط افتاد. ترس مثل برق و باد ته چشمان دخترک جهید و نفسش به شماره افتاد. تند و هراسیده سمت دیوار شانه کشید و در معیت آن کوه پناه گرفت. دهانش خشک شده بود. دستان با تعجب می پاییدش. جانا می لرزید. دستان روی پاشنه‌ی کفش چرخید و نگاهی به پشت سرش انداخت. با دیدن قیاسی و یادگار برگشت و به دخترک نگاه کرد. رنگ به رویش نمانده بود. خودش را

پنهان می‌کرد. با فاصله... جایی میان قامت دستان و دیوارهای آجری منتهی به باغ!

- پس تنها نیومدی. حالت خوبه؟
- تنها اومده بودم. خبر نداشتم که یادگار هم...
- از این یارو می‌ترسی؟
لحنش پر از سوءظن بود. جانا با تردید نگاهش کرد. سرش را طرفین تکان می‌داد: «نه! فقط... فقط تعجب کردم.»
هذیان می‌گفت؟ از تعجبش رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت؟ از تعجب به آن دیوار پناه برده بود؟
- بیا برو... از حالا شوهرت پیشته. نباید بترسی!

نیشخند دستان کفرش را بالا آورد. کنایه می‌زد. ترس برای ثانیه‌ای از یادش رفت. اخم کرد. لحنش سرد شد: «آره... حق با توئه. از حالا به بعد شوهرم هست. آها راستی... بهتره فقط روی نامزد خودت غیرت داشته باشی. مهم نیست من ناموس کی‌ام. می‌تونم مراقب خودم باشم. به کسی نیاز ندارم. مخصوصاً...»

ادامه نداد. می‌خواست بگوید "مخصوصاً به تو!" ولی نگفت. از نسبت "شوهر" که به یادگار داده بود، چندشش شد. آن جانور به هر چیزی شبیه بود جز... شوهر!

لبخند دستان زیر آن حجم از بیدادگری پرپر شد. جانا با حرص از کنارش گذشت. سمت یادگار نرفت. روی یکی از همان صندلی‌ها نشست. یادگار و قیاسی با مهران خوش و بش می‌کردند. کی آن‌ها را دعوت کرده بود؟ با روی ترش نگاهش را از پدر و پسر گرفت. یادگار خیلی زود متوجه جانا شد. آزار دادن این دختر حالش را خوب می‌کرد. جانا سرکش بود.

- چطور می‌دیدی دختر عمه؟ خوش می‌گذره؟
دست‌هایش را با عصبانیت در هم می‌فشرد تا لرزش محسوس انگشتانش به

چشم یادگار نباید. وقتی می‌ترسید، او بیشتر و بیشتر آزارش می‌داد. رایحه‌ی تند و شیرین ادکلن یادگار حالش را بهم می‌زد. یاد آن شب کذایی افتاد. شبی که یادگار جان به سرش کرده بود، بغض کرد.
- نمی‌خواهی جوابی بدی؟ ترسیدی؟

در دل نفرینش کرد. لعنتش کرد. نگاهش به پاهای یادگار بود. حرکت کرد و آمد و کنار جانا نشست. نفس توی سینه‌اش قفل شد. از ترس... از وحشت! کمی خودش را جمع کرد. یادگار نگاه خبیثی داشت: «نترس. جلوی اینا کاریت ندارم.»

نفس نفس می‌زد. این مرد بیمار بود، یک بیمار روانی. آسیمه‌سر و آشفته بلند شد: «گم شو از جلو چشمم.»

صدای پر عتاب و هشدار آمیز جانا در آوای ساز و دهل و جیغ و کِل مهمانان گم شد... ولی به گوش یادگار رسید. خونسرد بود. از روی صندلی بلند شد: «هنوز تو چنگ منی جانا. قول و قراری که گذاشتیمو یادت نره.»

قول و قرار؟ این مردک دیوانه به آن اراجیف می‌گفت قول و قرار؟
- حالم ازت به هم می‌خوره یادگار!

پوزخند زد: «چرا؟ خبریه؟»

- خفه شو!

- از تو بعید نیست. واسه یه ویلا و چندرغاز پول خودتو می‌ندازی به...

- به کلمه‌ی دیگه حرف بزنی، به خدا قسم چشممو می‌بندم و جلوی همینا دهنمو باز می‌کنم و همه چی رو جار می‌زنم. به دایی می‌گم. قبل از اینکه دهنمو باز کنم بتمبرگ سرجات یادگار. به حد کافی آتو داری دستم.

صورت یادگار کبود شد. نگاهش به جانا پر غضب و کینه‌توز بود. باید آدمش می‌کرد. زیادی دم درآورده بود. مثل آن وقت‌ها باز زبان‌درازی می‌کرد. باز خط و نشان می‌کشید.

نگاه دستان از فاصله‌ای نسبتاً دور به آن‌ها بود.

۳
- این دختر رو می‌شناسی؟
نگاه سرسری به امیرحسین انداخت. تلخ و بی‌خیال لب زد: «گیریم آره»
که چی؟

- از کجا؟

- اونم مثل من بچه‌ی همین کوهستانه!

- چهره‌اش خیلی اصیل و شرقیه. ازش خوشم اومده.

رگ تعصبش ورم کرد. بی‌درنگ میان حرفش رفت: «صاحب داره!»

حیرت زده تکرار کرد: «صاحب داره؟ یعنی چی؟»

- شوهرش کنارش وایساده!

و با سر آن طرف حیاط را نشان داد. نگاه امیرحسین سمت جانا و یادگار

چرخید. کمی بعد لبخند زد: «این پسره شوهرشه؟»

از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد: «منظور؟»

امیرحسین دستی به صورت و چانه‌ی هفت تیغ‌شده‌اش کشید. نگاهش روی

یادگار بود: «قیافه و رفتارش داد می‌زنه که...»

- که چی؟ چرا حرفتو می‌جویی؟

- بی‌خیال رفیق. عصبی شدنت واسه چیه؟

- حالم گرفته می‌شه وسط بحث به این مهمی عینِ رادار قطع و وصل

می‌شی! دنبال آگه واجبه.

امیرحسین با صدا خندید: «پسر من از بچگی آمریکا بودم. همون جا هم

بزرگ شدم. رفیقم زیاد داشتم. از هر نوعی که بگی، داشتم. تو یه نظر می‌فهمم

طرف اینکاره‌ست یا نه! حرکات این بابا تابلوته. چطور نفهمیدی؟»

نگاه دستان روی یادگار برگشت. چیز عجیبی ندید. فقط یه کم بی‌دست و پا

و از خودراضی بود. آقا زاده‌ای که سرش را تا ته در آخور پدر مایه‌دارش
کرده بود.

- بچه مایه‌دار بی‌درده. نصف عمرشم که اونور آب بوده. از صدقه سر ۲۵۶

بابای کلاشش سوسول بار او مده!

- پس اون ورم بوده!

دستان نگاه می استفهام آمیز به او انداخت. امیرحسین گفت: «چندتا از دوست و رفیقام تو آمریکا مثل این بابا هستن. واسه م عجیبه که... گفتی اسم زنش چی بود؟»

دستان بی حواس جواب داد: «جانا! واسه ت عجیبه که چی؟»

یک تای ابروی امیرحسین بالا پرید. اسم «جانا» را در دل تکرار کرد. مثل یک بیت شعری از حافظ! به دل می نشست.

- عجیبه که جانا حاضر شده با یه همچین «موردی» ازدواج کنه. یا طرفشو درست نمی شناخته، یا مجبورش کردن! دیگه از این دو حالت خارج نیست. باشک پرسید: «موردش چه جوریه؟»

- خودتو نزن به اون راه دستان. فهمیدی منظورمو.

علناً نیشخند زد: «چرت نگو. پسر قیاسی و این صحبتا؟»

- به اندازه ی موهای سرم مثل این شاه پسر دور و ورم دیدم. تو آمریکا یه چیز عادیه.

- نکته تو هم...

چثمان امیرحسین از لحن هشدار آمیز دستان گرد شد.

- نه به جدم. حالا ما یه چیزی گفتیم. کوتاه بیا پسر!

دستان هنوز با اخم نگاهش می کرد. امیرحسین که دید هوا پس است فراتر رفت و بحث را سمت یادگار کشاند: «این بابا کاراش عمدیه. حاضریم شرط بندیم»

مقابل نگاه بهت زده ی دستان، با پوزخند اضافه کرد: «پسر سوسول مایه داری که کشیدنش تو خط. جانا چطور نفهمیده و باهاش ازدواج کرده؟ هرچند گاهی با هردو مورد راه می آن. هم می تونن با جنس مخالف کنار بیان، هم با...»

۳ - به امیر حسین!

لحن پر خطاب و عتاب دستان ساکتش کرد. امیر حسین با تعجب به او زل زد. صورت دستان تا گردن سرخ بود. دوست داشت خرخره‌ی امیر حسین را بگوید. همین الان سمت یادگار هجوم ببرد و او را به حد مرگ کتک بزند و زیر مشت و لگد لهش کند. قیاسی بی‌وجدان. با جانا چه کار کرده بود؟ رفتار سرد آن دختر با یادگار... برای همین از او می‌ترسید؟ آن مردک بی‌انصاف حتی به خواهرزاده‌ی خودش هم رحم نکرد. جانا دختری نبود که بفهمد معشوقه‌اش گرایشی به او ندارد و باز هم بخواهد کنارش زیر یک سقف زندگی کند. جانا را فریب داده بودند. اما شاید هم امیر حسین اشتباه می‌کند. خدایا...

- دستان؟

با صدای غنچه تکان خورد. به خودش آمد و نگاهش را از زمین گرفت. چشمش را گنگ و سرگردان به دنبال امیر حسین چرخاند. نبود. چرا باید به آنها فکر کند؟ جانا راهش را انتخاب کرده بود. الان زن یادگار بود. چه خوب... چه بد... زن مرد دیگری بود. دستش مشت شد. حال و هوای دوگانه و مزخرفی داشت. هم می‌خواست بی‌تفاوت باشد، هم نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد.

- پسر عمو؟

- هوم؟

- چرا هرچی صدات می‌زنم، جواب نمی‌دی؟ خوبی؟

نفس عمیق کشید. خوب نبود. بد بود. حالا هم که افتضاح. نفسش را با درماندگی فوت کرد. دستی به صورتش کشید: «خوبم غنچه. خوبم... چرا اومدی اینجا؟ زن عمو کجاست؟»

دخترک لبخند زد: «پیش بابا نشسته. دیدم تو خودتی، نگران شدم. یه کم قدم بزنیم؟»

- حوصله‌ت سر رفته؟

- نه... ولی... می‌خواستم به چیزی بهت بگویم.

- چی شده؟

زیر چشمی و بی‌حواس نگاهش را به جانا داد. در کمال تعجب او هم دستان را نگاه می‌کرد. یک لحظه جا خورد. سرش را پایین انداخت. غنچه شانه‌به‌شانه‌ی او قدم می‌زد: «می‌خواستم ازت تشکر کنم. خیلی وقته که دیگه از سلطان خبری نیست. به نظرت حالا چی می‌شه؟»

- همه چی درست می‌شه. زن عمو که به کسی حرفی نزد؟

غنچه با تعجب نگاهش کرد: «نه... یعنی نمی‌دونم. فکر نکنم... چطور مگه؟»

- گفته بودم فقط وقتی کمکت می‌کنم که این موضوع بین خودمون بمونه. حتی عمو هم نباید بفهمه جریان چیه. اما امروز... به زمزمه‌هایی رسید به گوشم که زیاد خوشم نیومد!

- چه زمزمه‌هایی؟

با یک قدم بلند مقابل دخترک ایستاد. جدی بود و پرگلایه: «زن عمو می‌خواد منو بذاره تو عمل انجام شده. حواستو بده بهش. به شرطی حاضر شدم کمکت کنم که...»

- ماما منم چیزی گفته؟

- نمی‌دونم. ولی جز تو و زن عمو هم کسی خبر نداره که بخواد زیر زیرکی کاری کنه. من هیچی نمی‌گویم غنچه. نمی‌گویم که رومون تو روی هم باز نشه. خودت باهاش حرف بزن. بگو این قدر موضوع رو جدی نگیره. از اولم قرار نبود اتفاقی بیفته. فهمیدی؟

متوجه منظور دستان شده بود. حق می‌داد نگران باشد. نمی‌خواست اسم دختر عمویش سر زبان‌ها بیفتد. اگر دهان‌به‌دهان می‌چرخید که آن‌ها... برای غنچه بد می‌شد. ثریا به عمد این کارها را می‌کرد. می‌خواست که اسم دخترش

سر زبان‌ها باشد و دستان با جوانمردی قدم پیش بگذارد و این رابطه را رسمی کند تا مبادا دختر عمویش آسیب ببیند. دستان به غنچه اهمیت می‌داد. ولی آن زن نمی‌خواست باور کند که هدف دستان فقط کمک به غنچه است نه چیز دیگر. دستان ترجیح می‌داد اولین عشقش را هیچ وقت فراموش نکند. فقط شعله‌اش را خاموش کند تا جگرش نسوزد. به این حبس ابد راضی بود نه بی‌خیال جانا می‌شد... و نه سمت او می‌رفت. فقط از دور مراقبش بود حتی اگر عقوبتش به لعن و نفرین خودش ختم شود.



دستش را با خشونت چسبیده بود و پله‌های زیرزمین را دو تا یکی پایین می‌رفت. بی‌توجه به لحن ملتسمانه‌ی خواهرزاده‌اش! میان پنجه‌های نیرومند و سفاک او بال‌بال می‌زد. دخترک بغض داشت. تقلا می‌کرد: «چی می‌خوانی از جونم؟ ولم کنید. تو رو خدا دایی! آخ...»

بازویش له شد. خرد شد. حاضر بود قسم بخورد که صدای تیریک تیریک استخوان‌هایش را شنید. هق زد، بی‌صدا و محزون و درمانده. پاشنه‌ی بلند کفش اذیتش می‌کرد. قیاسی جوری دستش را می‌کشید که کف پای جانا به پله‌ها نمی‌رسید. روی زمین نبود. فقط کشیده می‌شد. با نفرت رهایش کرد. زیرزمین نمودار بود. بوی بدی می‌داد. بوی تند سیر و سرکه و ترشی. حالش منقلب شد. هیچ خاطره‌ی خوبی از این دست کشیدن‌ها نداشت. از این هق زدن‌ها. بغض و گریه و ناله و التماس‌ها. زیرزمین و... حتی این نگاه عصیان و غضب‌آلود. یاد پدرش می‌افتاد. یاد کودکی پر از دردش. یاد کمر بندهایی که به ناحق روی تنش نشسته بود. یاد همه‌ی نامردی‌هایی که روزگار در حقش تمام کرده بود. لرز داشت. بازوانش را بغل کرد. با ترس و دلهره فضای نیمه تاریک زیرزمین را می‌پایید. از موش و سوسک و مارمولک وحشت داشت.

مردم شادی می‌کردند. کسی متوجه آن‌ها نبود. جانا داشت با یادگار حرف می‌زد که یهو دید به دست قیاسی سمت زیرزمین کشیده می‌شود. اصلاً نفهمید

چه شد و چه اتفاقی افتاد. معذب بود. رویش نمی‌شد جلوی مردم مقاومت کند. قیاسی فریاد زد: «شماها چه غلطی کردین؟»
تنش سرد شد. دلش هری ریخت: «دایی...»

- اون یادگار نمک به حروم... کارش به جایی رسیده که باباشو دور می‌زنه؟
بی‌خبر از من چه غلطی کردین؟

پس قیاسی صدایشان را شنیده بود. بالاخره که همه چیز روشن می‌شد:
«می‌خواستم تو یه فرصت مناسب بهتون بگم. ولی یادگار...»

- بپند دهنتم! داری بی‌آبرویتو راستم جار می‌زنی؟

سنتش هجوم برد. جانا آمد جیغ بزند که قیاسی توی دهانش کوبید. شوری خون دلش را آشوب کرد. این روی دایی‌اش را ندیده بود. این روی قیاسی را ندیده بود. کاش نمی‌دید. کاش...

از زخمی که ناروا بر دلش داغ کرده بودند، خون گریه می‌کرد. با چشم خودش می‌دید که چطور در این گرداب مصیبت زده می‌چرخد و می‌چرخد و در عمق ظلمانی و ابهام آلودش غرق می‌شود. پشت همه‌ی این دسیسه‌ها فقط قیاسی بود. از فرط خشم توی صورت دخترکی که چیزی تا قبض روح شدنش نمانده بود، خرناس می‌کشید. موهای جانا را کشید و سرش را بالا گرفت:
«بیش گفته بودم افسار تو جووری بگیره که رم نکنی. گفته بودم جانا سرکشه. گفته بودم حواست بهش باشه که زیر آبی نره. پسر احمق من یه مثقال زرنگی از باباش به ارث نبرده بود که گذاشت پر بزنی و بشینی رو بوم اجنبی‌ها. بیچاره‌ت می‌کنم جانا... آگه تا همین فردا به هم رجوع نکنید، هم تو رو، هم اون بابای بی‌همه چیز تو به خاک سیاه می‌نشنوم!»

دخترک با چشمان خیس از اشک می‌نالید: «من یادگار رو... دوست ندارم.
اونم... اونم منو نمی‌خواد. ما... به درد هم نمی‌خوریم دایی.»

- کی واسه‌ش مهمه که شماها به درد هم می‌خورین یا نه؟ این ازدواج مصلحتی بود. دور بر ندار دختر که خیال‌بافی کنی واسه خودت. امشب با

یادگار می‌رین خونه باغ.
جای خجالت کشیدن نبود. امان نمی‌داد این مرد. شرم بی‌معنی بود. یک‌ریز
می‌گریه توی گوش جاننا و در پی آن بود حرفش را به کرسی بنشانند؛ حتی
به زور، حتی با درد. حتی... ضجه زد: «من و یادگار از هم جدا شدیم. توافقی
طلاق گرفتیم. بابام خبر داره. برید از...»
- اون همه دون نپاشیدم لا دست و بالت که آخرش لگد بزنی به شانسم من!
رجوع می‌کنید. همین امشب... هنوز عده‌ت تموم نشده...
- نمی‌تونم...

- راه بیفت. بی‌سرو صدا... بدون اینکه حواس کسی رو پرت کنی، مری
می‌نمرگی تو ماشین یادگار. یالا!
دست جاننا را گرفت و پله‌های آجری را با سراسیمگی بالا رفت. باز هم
پاهایش مال خودش نبود. باز هم زور... باز هم التماس‌های زیر لبی و ناله‌هایی
که از سر و حشت روی زبانش می‌آمد. نباید حواس کسی را پرت کند؟ حواس
خدا را چی؟ حواس خدا را هم می‌توانستند پرت کنند؟ او و یادگار دیگر
زن و شوهر نبودند. قیاسی این را نمی‌دانست. به حدی در هوای مکر و گناه
و کثافت‌کاری‌های خودش غرق بود که نمی‌دانست آن‌ها نمی‌توانند به هم
رجوع کنند.

- دایی تو رو خدا!

- بشین تو ماشین!

- دایسی...

- کجا می‌بری قیاسی؟

به اندازه‌ی امروز از شنیدن صدای پدرش خوشحال نشده بود. نور امید از
پس تاریکی سرک کشید. میان اشک و آه لبخند زد. یادگار در سمت راننده
را باز کرد. قیاسی، جاننا را وادار می‌کرد که کنار او بنشینند. ابراهیم با اخم جلو
رفت: «جاننا رو کجا می‌بری؟ با توام...»

جانا بغض کرده بود. دستش را کشید. قیاسی رهایش نکرد: «دختر تو عروس منه ابراهیم. امشب رو می‌رن خونه باغ. هیچ کس حق نداره رد این قضیه رو بگیره! تا فردا تکلیف شونو روشن کنم».

خون توی صورت ابراهیم دوید. هرچه بود، بی‌غیرت نبود. داد زد: «جانا از یادگار طلاق گرفته. زده به سرت مرد حسابی؟ دوتا نامحرمو می‌فرستی تو به خونه؟»

- طلاق شون تازه‌ست. عده‌ی جانا تموم نشده. همین امشب رجوع می‌کنن. فردا هم می‌ریم محضر کارو یک‌سره می‌کنیم. تو عالم بچگی به خیرتی کردن و بی‌اطلاع از من توافقی طلاق گرفتن. خودم درستش می‌کنم... این معرکه کش پیدا نمی‌کنه!

- کدوم معرکه؟ جانا با میل خودش طلاق گرفته. چرا خشکت زده پسر؟ بگو که دوباره هوای خارج رفتن ورت داشته و می‌خوای برگردی... جانا هم واسه همین ازت جدا شده. پس چرا لال‌مونی گرفتی؟ ول کن دستشو قیاسی. جانا نمی‌...

میج دست دخترک را محکم‌تر گرفت و او را پشت سر خودش کشاند. کف دستش را تخت سینه‌ی ابراهیم زد: «نیا جلو که واسه تو هم بد می‌شه ابراهیم. امشب با این گندی که جانا و یادگار بالا آوردن، به حد کافی جوشی هستم. این مشکل اون‌قدرم بزرگ نیست که نشه حلش کرد. رجوع می‌کنن و...»

غرور ابراهیم خان اجازه نمی‌داد قیاسی جلوی دخترش او را به باد حقارت بگیرد، داد زد: «مرتیکه‌ی نفهم چرا نمی‌خوای بفهمی؟ اینا نمی‌تونن رجوع کنن».

جانا را هل داد سمت ماشین و خیز برداشت و یقه‌ی ابراهیم را گرفت. جانا جیغ خفه‌ای زد و التماس کرد: «دایی!»

- چرا نمی‌تونه؟ ها؟ چرا نتونه؟ من می‌گم می‌شه، پس می‌شه. جانا همین امشب برمی‌گرده. همین امشب با...

۱۳ - باشه برو... بیرش... هر محضری که دلت خواست، بیرش. حتی به عاقد پیدا نمی کنی که این دوتا رو به عقد هم دربیاره!

- چرا؟
- پس تو تا الان سه بار دختر منو طلاق داده. یادگار، جاننا رو سه طلاق

کرده. دیگه نمی تونی با هم باشی! نه شرعاً... نه قانوناً!
دو پای قیاسی به زمین خشک شد. چه رودستی خورده بود. چه رکبی خورده بود. او که یک عالم را روی انگشت کوچکش می چرخاند، حالا... سه طلاقه. خربت پشت خربت. حماقت پشت حماقت. از نوجوانی تا الان... تا الان که رسماً گند زده بودند به نقشه های قیاسی. حق با ابراهیم بود. جاننا تا امروز به طور رسمی سه بار از یادگار طلاق گرفته بود. یقه اش را رها نکرد ولی دستش آن قدر شل شده بود که ابراهیم عقب کشید. رنگ قیاسی پریده بود. دستش را به در ماشین گرفت. ناباورانه زمزمه کرد: «حتماً به راهی هست. به راهی که... یادگار... چی کار کردین شماها؟ چی کار کردین بی شرفا؟»
ابراهیم که از او کینه ی بدی به دل داشت، نیشخند زد: «محلل!»

نگاه قیاسی از در ماشین کنده شد. جاننا لب گزید. سر به زیر انداخت و قیاسی مردد پرسید: «محلل چیه؟»

جاننا با تعجب نگاهش کرد. مردک فقط راه خلاف و گناه را بلد بود. از شرعیات هم رجوع کردنش را می دانست و اینکه عده ی زن مطلقه چند روز است. پوزخند زد و ابراهیم با اخم جواب داد: «جاننا باید به عقد مرد دیگه ای دریاد. بعد مدتی هم طلاق بگیره. فقط در این صورت می تونه با یادگار...»
- اونمی که می شه شوهر جاننا...

- بهش می گن محلل! فقط اون می تونه رابطه ی یادگار و جاننا رو حلال کنه! نور امید از جمله ی ابراهیم آمد و قعر چشمان قیاسی نشست. نیشش شل شد. پس حل شدنی بود. یکی از آدم های خودش را می خرید. آن قدرها هم که فکر می کرد، مسئله ی پیچیده ای نبود. به جاننا نگاه کرد. نگاهی که بند

بند وجود دخترک را لرزاند. ناخودآگاه یک قدم عقب رفت و کنار پدرش ایستاد. از قیاسی می‌ترسید. باز چه خوابی برایش دیده بود؟ تازه از شر یادگار خلاص شده بود. مردن به کنار او ماندن شرف داشت. قیاسی با همان ابروهای درهم تنیده رو کرد به ابراهیم و گفت: «فرداشب شام می‌آین خونگی ما. در مورد این موضوع هم همون‌جا حرف می‌زنیم.»

- فرداشب نمی‌شه... بیخود تدارک...

- گفتم فرداشب منتظرم ابراهیم. فکر خودت باش مردک!

ابراهیم با همان جمله‌ی آخر کیش و مات شد. جانا که از عاقبت این سکوت ترسیده بود با بغض گفت: «آگه بابا هم بیاد، من نمی‌آم. ما دیگه راهمون یکی نیست دایی. هر دو مون از این طلاق...»

- همین که گفتم!

- دایی من نمی...

- بشین یادگار!

روی صندلی جلو قرار گرفت و شیشه را کامل پایین داد. نگاه غضب‌آلودی به جانا انداخت. انگشت اشاره‌اش را تهدیدکنان سمت چشمان خیس او گرفت: «تو هنوز منو نشناختی بچه‌جون. تا امروز فقط روی خوبه داییتو دیدی. آگه آسایش خودت و خونواده‌تو می‌خوای، کاری که من می‌گمو می‌کنی. ابراهیم... به دخترت حالی کن که با کی طرفه. پرش به پرم گیر نکته که آخرشو خوش نمی‌بینم واسه‌ش. برو یادگار!»

ماشین حرکت کرد. دخترک سنگ شده بود. با صورت خیس از اشک به زمین خیره شد. دست پدرش را سر شانه‌اش حس کرد: «منو ببخش باباجان. نباید گول قیاسی رو می‌خوردم. فک کردم توبه کرده... اما این نامرد هنوزم همون نمک‌به‌حرومیه که خواهر خودشو آواره...»

- ابراهیم، کجا رفتی؟ بیا کارت دارم.

گلرخ بود. ابراهیم را صدا می‌زد. جانا با بغض به پدرش نگاه کرد. به

توجه او نیاز داشت. تنها مردی که می‌توانست محرم دل و سنگ عبور دخترش باشد. سر روی شانه‌اش بگذارد. از ته دل گریه کند. غرور هیچ دختری در آغوش پدر نمی‌شکند. محبت ندیده بود از این پدر. محبت ندیده بود! چرا همه او را برای رسیدن به منافع خودشان می‌خواستند؟ قیاسی... یادگار... مادرش... ابراهیم! حتی گلرخ... هر وقت که کارش لنگ می‌شد. یادش می‌آمد جانا را مقابل پدرش قرار دهد. هیچ‌کس او را برای خودش نمی‌خواست. طلبش از روزگار فقط خوشبختی بود. فقط آرامش. چیزی جز آسایش نمی‌خواست. همانی که به اندازه‌ی سر سوزن در خانه‌ی پدرش ندیده بود. جاه طلب شده بود. مغرور شده بود. به خود غره شده بود که بهترین خواستگار را دارد. پول چشمش را کور کرده بود. طلب عشقی پر از آرامش و رفاه داشت و... نهایت باتلاقی پر از کثافت نصیبش شده بود. قیاسی دان‌پاشی کرده بود تا خواهرزاده‌اش را برای روز مبادا... فکرش هم چندش‌آور بود. داییش برای حفظ منافع شخصی خود حاضر بود جانا را زیر پاهایش له کند. ابراهیم رفته بود. پدرش رفته بود. کوچه تاریک بود. دخترک هیچ‌کس را نداشت. حالا که از یادگار جدا شده بود، بیشتر از قبل احساس بی‌پناهی می‌کرد. مهر مطلقه بودن روی پیشانی‌اش نخورده بود که آن هم به لطف یادگار بارها و بارها نصیبش شد. از فردا لقلقه‌گویان دهان به دهان می‌چرخانند که دختر ابراهیم خان، همانی که نجابت و خانومی‌اش زبان زد بود، شوهرش سر دو ماه طلاقش داده و بدتر از آن سه طلاقه‌اش کرده است. دیگر نمی‌توانست سرش را بلند کند. کسی به او احترام نمی‌گذاشت. با غرور خانوم دکتر خطابش نمی‌کردند. از فردا... دنیای جانا وارونه‌تر از این می‌شد؛ وارونه‌تر از فاجعه‌ای که به بار آمده بود!

با گریه سینه‌ی دیوار نشست. پاهایش را بغل کرد. سرش رو به پایین خم شد. هق‌هق می‌کرد. ناله و فغانش به گوش خدا می‌رسید؛ هیچ‌کس کمکش نمی‌کرد. تنها شده بود. بی‌کس شده بود.

- جانا؟

فشنه تان لېږون

هق هق کتان سرش را از یقه بالا کشید. از شلوار سفید تاکت خاکستری و...
چشمان سیاه او. چه چشم‌های نافذی. انگار که ته نداشتند. چرا آمده بود؟
که شاهد بیچارگی‌اش باشد؟ بغضش ترکید.

- چرا گریه می‌کنی؟ پاشو!

توجهی نکرد. دستان خم شد و جانا خودش را عقب کشید: «دست نزن به من!»

ماتش برد: «دست نزنم که. پاشو... بارون گرفته.»

رعد و برق می‌زد. دخترک هم پای آسمان می‌بارید.

- برو... تنهام بذار.

دستان اخم کرد: «پاشو برو تو خونه. این هوا...»

- دست از سرم بردار.

- جانا؟

تشر زده بود. مثل بچه‌ها با بغض نگاهش کرد. چانه‌اش می‌لرزید. دل‌نازک
شده بود. نازک نارنجی شده بود. می‌گفتند "تو"، بغض می‌کرد. آهسته بلند شد.
سر به زیر داشت و می‌لرزید. دستان با پشیمانی زمزمه کرد: «شرمنده، حواسم
نبود.»

این را گفت و زیر چشمی نگاهش کرد. هنوز هم گریه می‌کرد... ولی بی صدا.
دوست داشت به یکی نیش بزند. عقده‌هایش را سر کسی هوار کند. دیوانه
شده بود. خون به مغزش نمی‌رسید. نمی‌فهمید چه کار می‌کند. فقط خودش
را می‌دید که تنها و بی‌کس گوشه‌ای افتاده و همه ره‌ایش کرده‌اند. عصبی
بود. از پشت حریر اشک، به آن دو حضره‌ی سیاه و عمیق خیره شد و بغض
کرد: «شرمنده‌ای؟ چرا باید شرمنده باشی؟ مگه همینو نمی‌خواستی؟ اومدی
که ببینی چه جوری به دختر احمق و بی‌فکر به‌خاطر ندونم‌کاری‌هاش به
روز سیاه نشسته. آه کشیدی نوه حاجی؟ وقتی اون جوری جوابتو دادم، نفرینم

۳ کردی؟ می‌گن آه بچه‌یتیم زود می‌گیره. آهت دامنمو گرفت. تسو...

سمتش خیز برداشت و مشت‌های بی‌جان و گره‌کرده‌اش را روی سینه‌ی او کوبید: «تقصیر توئه. آگه به روز سیاه نشستم، تقصیر توئه. آگه مثل یه تیکه آشغال پرت‌م کردن دور، تقصیر توئه. آگه نداشتن یه آب خوش از گلوم پایین بره، تقصیر توئه. همه‌ش تقصیر توئه نوه حاجی... همه‌ش... تقصیر...» صدای گریه‌اش در میان رعد و برق گم شد. باران می‌بارید. نم‌نم زمین را خیس می‌کرد. دستان صامت ایستاده بود و حرفی نمی‌زد. تکان هم نمی‌خورد. فقط جانا را نگاه می‌کرد. خونسرد... بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، زل زده بود به چشمان خون‌دویده و پر بارش. گذاشت خودش را خالی کند. گذاشت سینه‌اش آمال مشت‌های بی‌جان او باشد. شاید دردش کمتر شود و آرام بگیرد. مشت بعدی بی‌جان‌تر نشست فرق سینه‌اش. بغض دخترک سر باز کرده بود. ضجه می‌زد: «تو نمی‌تونی کوه باشی. نمی‌تونی خوب باشی... تو خوب نیستی. تو نفرینم کردی. اون قدر بد بودم... اون قدر کور بودم که خدا حرف تو رو گوش کرد. آگه الان یه مطلقه‌م... آگه همه ولم کردن و رفتن، مقصرش تویی. از فردا اسم می‌افته سر زیون‌ها. از فردا تو هر کوچه که بگردی، می‌شنوی چه جوری دارن از دختر ابراهیم خان بد می‌گن. وسط جهنم بودم ولی حالا یه عمر جهنم خدا رو جلوی چشم می‌آرن. می‌گن دختره عیب و ایراد داشت. پس فرستادنش لا دست باباش. می‌گن حتماً هرز پریده بود که...» انگشتانش با هراس عجیبی دور بند چرمی گردن‌بند او پیچ و تاب خورد. کوهی که دستان روی سینه داشت. کوهستان برفی، شبیه او بود. سنگی بود. سنگی و سرد. مثل کوه جلوی طوفان قامت بسته بود.

صامت و استوار. محکم و... حامی! پیشانی‌اش را به کوه تکیه داد. صدای دستان زیر گوش دخترک زمزمه شد: «اونی رو که بخواد چفت دهنش هرز شه به هوای ریختن آبروی تو... زنده‌ش می‌ذارم من؟»

چیزی درست از وسط سینه‌اش کنده شد. سرما عقب‌عقب رفت و از ۲۶۸

جشمش دور شد. یک سیال گرم نوی قلبش به ولوله افتاد. نفس زده و نالید:
«یادگار آدم خوبی نبود نوه حاجی!»

- می‌دونم.

- دوستم نداشت!

- می‌دونم.

- اون... جمشید و... کار خودش...

- می‌دونم جاننا. آروم باش.

سرش را با تعجب بلند کرد.

- از کجا می‌دونی؟

لبخند دستان تلخ بود. گوشه‌ی لبش چین افتاد: «آدم‌ها یه سایه دارن. اما تو
دوتا! یکیش من بودم!»

دخترک گیج شد. دستان خیره به چشمان خیس او اضافه کرد: «نمی‌دونستم
طلاق گرفتی. الان فهمیدم.»

جاننا سرش را پایین انداخت. سفره‌ی دلش را باز کرده بود. آن هم جلوی
یک غریبه: «دایم می‌خواد برگردم.»

لبخند از کنج لب دستان پر کشید: «برگردی؟»

- تهدیدم کرد.

دیگر رسماً حیا را خورده و آبرو را قی کرده بود. چرا باید این حرف‌ها
را به دستان می‌زد؟ تشت رسوایی‌اش را ناجوانمردانه بر زمین کوبیده بودند.
صدایش از فردا همه‌جا می‌پیچید. با چه کسی باید درد دل می‌کرد؟ با کدام
محرمی که صد پشت غریبه نباشد؟ نمی‌فهمید که چرا با وجود این همه افکار
ضد و نقیض باز هم آنجا ایستاده و منتظر است دستان چیزی بگوید. صدایش
را شنید. گفت و جاننا حیرت‌زده نگاهش کرد.

- سه بار از یادگار طلاق گرفتی. چه جوری می‌خوای برگردی؟

- از کجا می‌دونی که من...

لیبخت زد: «هر خطی که بخواد برسه به جانارو... از برم!»
زیاد روی جمله‌اش تأمل نکرد. متحیر بود و سرگردان: «چرا دارم اینارو
به تو می‌گم؟ امشب... به حد کافی فشار روم بوده. دارم پرت و پلا می‌گم.»
برگشت که سمت در برود ولی دستان راهش را سد کرد: «می‌خواهی
برگردی؟»

- برو کنار نوه حاجی!

- می‌خواهی برگردی پیش یادگار؟

- دستان؟

- برمی‌گردی؟

عصبی شد و از کوره در رفت: «آگه مجبور شم شاید. آگه مجبورم کنن شاید.
آگه جون خونواده‌م تو خطر باشه... ولم کن!»

فک دستان سفت شد. شاهرگش دل می‌زد. پرده‌ی خونسردی از چهره‌اش
کنار رفت. شد همان میر غضبی که تکین صدایش می‌زد. با اخم غلیظی رخ
به رخس غرید: «بر نمی‌گردی. هرچی هم که بشه، حتی آگه تهدیدت کنه،
بر نمی‌گردی پیش اون مرتیکه! بر نمی‌گردی جان!»

چهار ستون بدنش می‌لرزید. با بغض پلک خوابانده. چشم بست که نگاهش
به آن نگاه عمیق و ترسناک گره نخورد. از به بند کشیده شدن می‌ترسید.
نالای از ته دل کرد و گفت: «نمی‌تونم. نمی‌شه. بخوام نمی‌شه. من...»
پلک زد و نگاهش که در آن یک جفت چشم مردانه گره خورد، دلش
لرزید. دستان سرکش و عصبی بود.

- باید یکی باشه که عقدت کنه و طلاق بده تا بتونی برگردی پیش یادگار!
این همون سنگیه که افتاده پیش پای قیاسی؟ فکر کردی اونم می‌شینه به گوشه
و تماشا می‌کنه؟ خونه‌ی پرش به یه آشغالی پول می‌ده که تو رو... نامردم آگه
بذارم دختر ابراهیم خان!

جانا نگاهش را با شرم دزدید. دستان بی‌پروا بود. همه چیز را می‌دانست و

قیاسی و یادگار یک جو عقل توی سرشان نداشتند که بفهمند «محلل» از نظر شرع و قانون چه معنایی دارد. آن دو موجود کریه نمی‌دانستند اگر یک زن را سه بار طلاق بدهی، نمی‌توانی برای بار چهارم عقدش کنی. با همان بغضی که مجاله شده بود ته گلویش، لب زد: «مجبور شدم خودمو می‌کشم. ولی... ولی تن به این کار نمی‌دم!»

دستان پوزخند زد: «چرا؟»

چرایش واضح بود. چرایش از بیخ و بن داد می‌زد که این کار شدنی نیست. جواب در خود «محلل» گنجانده شده بود. محلل مردی بود که با زن سه طلاقه ازدواج می‌کرد. حکمش حلال‌کننده بود. ولی معنایش این نبود که امشب جاننا عقد کند و فردا طلاق بگیرد و برگردد پیش یادگار! جاننا این کار را نمی‌کرد. خودش را تا این حد حقیر نمی‌کرد. حاضر نبود خودش را درگیر یک چنین جنایتی کند.

حرف‌های امشب و درد دل خودش. تهدید قیاسی. رهایی از چنگال ابلیسی به اسم یادگار و رفتار سادیسمی او. فرار از جهنمی که به معنی واقعی آن را زندگی کرده بود. چه چیزی باعث شد چنین فکر ابلهانه‌ای به سرش بزنند؟ انتقام، آن هم از دایی و شوهر سابقش... به واسطه‌ی دستان؟ اگر قیاسی می‌فهمید که جاننا با دستان ازدواج کرده نابود می‌شد. همه‌ی نقشه‌هایش نقش بر آب می‌شد. تصورش هم شیرین بود.

اما منصفانه نبود به خاطر رسیدن به هدفش... با غرور و احساسات یک مرد بازی کند. این فکر از کجا به ذهنش رسید؟ این فکر لعنتی... ناجوانمردانه بود. فراموش کن جاننا... تو را چه به انتقام؟ به اسم محلل دستان را خام خود کنی و زنش بشوی که از قیاسی و پسرش انتقام بگیری؟ چون قیاسی از دستان متنفر است، می‌خواهی از او سوءاستفاده کنی؟ چقدر این فکر کثیف بود. دخترک اهل این حرف‌ها نبود.

دستان بی‌خبر از حال و هوای دل او، کف دست‌هایش را از کنار صورت

جانا به دیوار تکیه داد. با قلبی عاشق، بی‌نیرونک و ریا، نگاهش می‌کرد. صدایش می‌لرزید. میان شرشر باران و رعدوبرقی که دل می‌ترکاند زمزمه کرد: «می‌خوام که اون محلل من باشم. حتی واسه چند ماه... اما باش تو زندگیم!»

- نوه حاجی؟!

- با من ازدواج می‌کنی؟

نفسش بند آمد. اشک شره کرد از گوشه‌ی چشمش و دانه‌دانه روی گونه‌های لاله‌گون شده‌اش رقصید. خودش خواسته بود خدایا... جانای تقصیر بود. دستان می‌خواست محلل باشد و جانای در فکر انتقام بود و... دلش... چیز دیگری می‌خواست. چه باید می‌گفت؟ چه جوابی می‌داد؟ اگر می‌گفت نه... با قیاسی و تهدیدش و محلی که می‌خرید، چه می‌کرد؟ زور او به جانایی که هیچ چیز برای دفاع از خود نداشت، می‌چربید.



- بند نکن به قضیه‌ی دیشب دخترجون. تو عصبانیت یه چیزی گفتم. تو چرا به دل گرفتی؟ هنوزم واسه‌م عزیزی. خودم زیر پر و بالتو گرفتم. توقع داشتی وقتی خبر طلاق تو اونم از پسر می‌شنوم، دایره و تنبک بگیرم دستم و... لاله‌الله... فقط دو ماهه که رفتن سر خونه و زندگی تون. بعد دو ماه برگشتی تو عروسی دختر هاشم به یادگار می‌گی "خوب کردم طلاق گرفتم؟" تا کی می‌خواستین ازم مخفی کنین؟ حالا هم دیر نشده. گندیه که بالا آوردین... باید یه جوری جمع و جورش کنیم. بچه بودین و اسم تون رو هم دو بار سر بگومگوی الکی من و آبجیم جای شاخ و شونه‌کشی شما دو تا رو قربونی کردیم. این دفعه که رفتن زیر یه سقف و واسه بار سوم مهر طلاق خورد وسط شناسنامه‌ی تو و یادگار، دیگه کار از کار گذشت. نباید خبط و خطا می‌کردین که کردین. آدمشو سراغ دارم. طرف از خداشه محلل شه تهشم یه شیتیل بگیره و بره رد کارش.

چایش را هورت کشید. ابروهایش را جمع کرد: «باز جای شکرش باقیه
خدایی که زن سه طلاقه رو به شوهرش حروم کرده، این وسط به راهی
گذاشته پیش پای امثال شماها تا...»

- ما با رضایت قلبی از هم جدا شدیم. ولی مردی که حاضر می‌شه سه بار
زنشو طلاق بده، به درد لای جرز دیوارم نمی‌خوره. خدا به همچین تنبیهی
رو واسه مرد گذاشته که چه تو عصبانیت، چه موقع جهالتش یادش نره چه
غلطی داره می‌کنه. زن حق انتخاب داره. با هرکی دلش بخواد، می‌تونه ازدواج
کنه.

رو ترش کرد و استکان چای را محکم روی میز کوبید: «دُم در نیار بچه.
بزرگ‌تر کو چیک‌تری سرت نمی‌شه که بلبل‌زبونی می‌کنی؟ من و بابات اینجا
حکماً برگ چغندر نیستیم که هرچی از دهنش درمی‌آد، می‌ریزی بیرون.
یادگار...»

- یادگار می‌خواد برگ‌گرفته خارج. من نمی‌تونم باهاش برم. یک ماهه که
داریم سر همین موضوع بحث می‌کنیم. وقتی به نتیجه نرسیدیم، جدا شدیم.
کار و زندگی و همه چیز یادگار اونجاست. بهش حق می‌دم بخواد برگ‌گرفته.
اونی هم که واسه طلاق اصرار کرد، من بودم. یادگار رو مجبور کردم. قصد
ندارم از ایران برم. اون دوبار رو شما واسه ما تصمیم گرفتین با اینکه نه من
راضی بودم، نه یادگار... این دفعه خودمون با رضایت کامل پای برگه‌ی طلاق
رو امضا کردیم. هیچ‌کدوم هم با این قضیه مشکل نداریم.

با عصبانیت بلند شد و فریاد زد: «من نباید بدونم که بچه‌هام پشت سرم
دارن چه غلطی می‌کنن؟ چرا سرخود پا شدین رفتین محضر؟ یادگار می‌گه تو
نداشتی من بفهمم. این همه مدت مار شده بودی تو آستینم؟»

باید خودش را بد نشان می‌داد. این هم جزئی از شرایط یادگار پای رضایتش
برای طلاق بود. همه چیز را گردن بگیرد و داییش از ماجرای اصلی بویی
نبرد. سربه‌زیر شد: «بله من نداشتم. قسمش دادم که به شما چیزی نگه. من

اشتباه کردم دایی. هیچ علاقه‌ای به یادگار ندارم. نه اون قدر که به خاطرش قید کشورمو بزنم.

- این حرفا همه‌ش کشکه. علاقه رو که همون اولم نداشتین. حداقل واسه من عین روز روشن بود حستون به هم از روی...

- دایی؟

- من تو این محل و پیش کسبه آبرو دارم. این ازدواج واسه شما دوتا شده خاله‌بازی. امروز آره، فردا نه. اما واسه من مهمه. خواهرم یحتمل تا چند ماه دیگه برمی‌گردد. آگه شماها تا اون موقع عقد نکرده باشین...

- این موضوع هیچ ربطی به مامان نداره. الکی پای اونو وسط نکشین. - وقتی ازش دختر گرفتم، به خودی خود پاش وسط کشیده شده. دخلی هم به تو و یادگار نداره. این یه تسویه حساب قدیمیه.

ابراهیم با اخم بلند شد: «تو از من دختر گرفتی نه از فتانه. کدوم تسویه حساب؟ این بچه‌ها با سه بار طلاق گرفتن شون از هم، اونم تو اوج خامی و بی‌تجربگی، چوب خودخواهی شما دوتا رو خوردن. از اولم قسمت هم نبودن. دیگه تمومش کن قیاسی!»

پوزخند زد. نگاه بدی داشت: «به همین آسونی‌هام نیست ابراهیم خان. هنوز مونده تا صفر آخرو بذارم. منتظرم فتانه برگرده.» - فتانه هیچ وقت بر نمی‌گردد ایران.

- وقتی خبر بارداری جانا رو بشنوه، برمی‌گردد. من خواهرمو می‌شناسم. واسه عروسی نیومد چون شوهرش تصادف کرد. رفته تو کما. مجبوره پیش بمونه ولی مثل روز واسه‌م روشنه که آگه جانا از یادگار... - دایی سه دیگه!

با خشم بلند شد و کیفش را چنگ زد. صورتش از شرم می‌سوخت: «دیگه یه ثانیه هم حاضر نیستم اینجا بمونم و به این چرندیات گوش کنم. از همه تون بیزارم. فقط به فکر خودتونین. دیگه تموم شد. من و یادگار از هم جدا شدیم» ۲۷۴

و شرعاً و قانوناً هم نمی‌تونیم به هم برگردیم. به خاطر اینم باید روزی هزار بار به درگاه خدا سجده کنم. بابا پاشوا»

قیاسی با غیظ فریاد زد: «این پنبه رو از گوشت بکش بیرون که بذارم از یادگار جدا شی. طلاق گرفتی درست ولی راه برگشتی هم هست. خیره‌سری نکن بچه. فقط منتظرم عده‌ت تموم شه. سر سه ماه با اونی عقد می‌کنی که من می‌گم. محلل همین الان حی و حاضر تو دست و بالم ریخته فت و فراوون... ولی تو هم بچه خواهر می. نمی‌شه به هر کسی اعتماد کرد. تا تعهد کتبی ازش نگیرم، نمی‌آرمش محضر... تو حالیش کن ابراهیم. جانا اول و آخر فقط عروس منه و زن یادگار. همین که گفتم!»

- جانا؟ جانا؟

از صدای فریاد گلرخ تکیه‌اش را از ستون سنگی ایوان گرفت. مات و نفس‌بریده نگاهش می‌کرد: «هان؟»

- هان چیه؟ حالت خوش نیست. رنگ و روت چرا پریده؟... گریه کردی؟ به صورتش دست کشید. خیس بود. صدای قیاسی هنوز هم توی سرش تکرار می‌شد. سرش از آن همه فکر و خیال درد می‌کرد. بینی‌اش را بالا کشید: «خوبم.»

پوزخند زد و سمت اتاق رفت: «آره ارواح عمه‌ت. از کی نشستی اینجا و زل زدی به اون در و امونده هرچی صدات می‌زنم، انگار نه انگار. پاشو... پاشو حاضر شو یه توکه پا برو بقالی. لیست نوشتم خرید کن برگرد. به کبلایی بگو برنجش دم‌سیاه اعلاء باشه. برنداره مثل اون سری نیم‌دونه و درسته رو قاتی‌پاتی کنه. بگو ابراهیم خان بفهمه راست به راست می‌آد بقالی اون موقع... ای بابا کجا گذاشتم این لیستو؟ آها... بیا... بگیرش! او... تو که هنوز نشستی؟»

بی‌حوصله جواب داد: «من نمی‌رم گلرخ.»

- چیه؟ عاشق چي این چار دیواری شدی که چند هفته آزرگاره به در و دیوارش دخیل بستی؟ نکنه توقع داری با این شیکم آبتن، پاشم هلک و هلک

تا بقالی کبلایی رو گزکنم؟ خوشم باشه... آگه ابراهیم خان بفهمه که دخترش...
- بسه گلرخ... تو رو خدا بسه. می‌دونی واسه چی نشستم سوک این
خراب شده و پامو بیرون نمی‌ذارم. می‌دونی اون بیرون... تو رو خدا دست
از سرم بردار.

- چه می‌دونم والا. دخیل بستی به آجرای خونه‌ی بابات. اینم از شانس
منه. آگه حاجت می‌ده، بگو مام بگیریم.

- خودتم یه زنی. چه جوری وجدانت برمی‌داره؟ چرا اذیت می‌کنی؟
نفس نفس می‌زد. تنوره‌کشان سمت جانا خیز برداشت بی‌توجه به شکم
برآمده‌ای که به قول خودش چند ماهه آبستن بود. چنگ انداخت به بازوی
دخترک و فشارش داد. نفس جانا از درد پس رفت و اشک از چشمان
نم‌دارش فرو ریخت.

- من اذیت می‌کنم؟ حیف که تودلی دارم و هنوز بارمو زمین نذاشتم. والا
حسابتو همین‌جا می‌ذاشتم کف دستت دختره‌ی نمک‌به‌حروم. آگه حامله
نبودم، فکر کردی یه ثانیه هم حاضر می‌شدم توی نحس رو تو خونم نگه
دارم؟ بابات گفت جانا تنهاست، خاله‌ش هم مریضه رفته پیش پسرش، اینجا
بمونه حواسش به تو باشه و تو کارها کمک‌حالت شه. خر شدم که قبول
کردم. کاش همون روز اول درو باز می‌ذاشتم و می‌گفتم هری. گم شو همون
قبرستونی که ازش اومدی...

دستش را با بغض عقب کشید. پنجه‌های بی‌جانش را دور بازویش مالید
تا دردش کم شود. لیست را از دست گلرخ گرفت و شال و مانتویش را از
چوب‌لباسی کنار در برداشت. حرفی نمی‌زد. زبانش بند آمده بود. کاش جایی
بود که بغضش را فریاد بزند. گریه کند. آرام شود. عقده‌هایش دمل بسته بودند.
چرکین بودند. درد می‌کردند. به دلش نیش می‌زدند. کاش سر باز نکنند. کاش
گلرخ نمک روی زخمش نباشد. صدای لعن و نفرین نامادری‌اش هنوز می‌آمد:
«خدا به زمین گرم بزندت چشم سفید. فقط اومدی که خودتو ویال گردن من

و بابات کنی. آگه خوب بودی که یادگار طلاق نمی‌داد، پسر به اون آقای، تحصیل کرده. جز یه مدرک دهن پرکن چی داری که بهش می‌نازی؟ بر و رو داری؟ از هر انگشتت یه هنر می‌ریزه؟ واسه پسره طاقچه بالا گذاشتی و مفت و بی‌ارزش اسمتو انداختی سر زبون‌ها. به خاطر تو فیروز رو فرستادم خونه‌ی خواهرم ولی امروز و فرداست که برگرده و عذرتو پیش بابات بخوام. نون‌خور زیادی به چه کارم می‌آد؟ هوی دختره‌ی بی‌سروپا در طولیله نیست. یواش‌تر...»

در را به هم کوبیده بود و گلرخ همچنان از روی ایوان مثل دهان پاره‌ها غر می‌زد و لعنتش می‌کرد. آستین مانتو را پشت پلک‌های خیشش کشید. کاش آن زن بددهان مهلت می‌داد آبی به صورتش بزنند. غبار غم چهره‌اش را پوشانده بود.

سربه‌زیر و آرام راه افتاد. وقتی خاله‌فروزان متوجه طلاق جانا از یادگار شد... زن بیچاره بیمار بود و از شوک خبر جدایی آن‌ها تا دو هفته در بیمارستان بستری شد. پسر خاله‌اش گفته بود که فروزان بعد از این در شهری دیگر به دور از اقوامش پیش آن‌ها می‌ماند. حق داشت. آن‌ها به فکر مادرشان بودند. با جانا در یک خانه بماند که دخترک مطلقه آینده‌ی دق زن بیچاره شود؟ مطمئناً وقتی جانا را در چنین وضعیت اسفباری می‌دید، روزی صدبار از فرط غم و غصه جان می‌داد. صبح تا شب اگر از زیر خرده‌فرمایشات گلرخ جانی به تنش می‌ماند، در اتاقش می‌نشست و به سقف خیره می‌شد. خواب راحتی نداشت. تمامش کابوس بود. کابوس آن شب‌هایی که یادگار به جانش می‌افتاد و شکنجه‌اش می‌کرد. موهایش را می‌کشید. لباس را به تنش می‌درید. با کمر بند بدنش را کبود می‌کرد. در نهایت جسم نیمه‌جان دخترک را کشان‌کشان دور خانه می‌چرخاند و به در و دیوار می‌کوبید تا از حال برود. شکنجه‌هایش برای بستن دهان جانا بود. برای ترساندن او. برای اینکه مبادا علیه‌اش کاری کند.

یادگار زن نمی خواست. جانا را نمی خواست. هیچ دختری را نمی خواست. ۳
همه ی فکر و ذکرش این بود که از ایران برود. برگردد و از بند تأهل آزاد شود. همین هم نقطه ضعفش بود. جانا را با رفتار بیمارگونه اش آزار می داد تا رازش را برملا نکند. و جانا قول داده بود این راز تا ابد در سینه اش بماند به شرطی که از او جدا شود. یادگار می دانست با وجود و آکنش جانا و حال و روز او، دیر یا زود پدرش به اوضاع رقت انگیز زندگی مشترک آن ها شک می کند. اما وقتی جانا را طلاق می داد و از ایران می رفت، دیگر دست پدرش به او نمی رسید. منتها... شب عروسی مهران نقشه اش نقش بر آب شد. با جانا قرار گذاشته بودند که یک هفته بعد از طلاق، یادگار همه ی کارهای پیش از سفرش را انجام دهد و بی خبر ایران را ترک کند. ولی همان شب وقتی که یادگار و جانا در حیاط بحث شان شد و حرف از جدایی زدند، قیاسی متوجه اصل عاجز شد.

یادگار مجبور بود تا زمان مشخصی ایران بماند. اگر پای ارثیه وسط نبود، عطا را به لقایش می بخشید و شبانه ایران را ترک می کرد. جانا خوب می دانست اگر دهان باز کند و راز یادگار را نزد پدرش افشا کند، او هم به تهدیدش عمل می کرد. یادگار بی آنکه به اشک چشمش رحم کند، جانا را برای آن همه سفته ای که امضا کرده بود، راهی زندان می کرد. دخترک به حدی زیر حجم عظیم فشارهای عصبی خمیده شده بود که دیگر مرگ هم برایش شیرین بود. حاضر بود بمیرد ولی دیگر شکنجه نشود. و تنها شرط یادگار برای طلاق دادنش، پنهان ماندن آن راز برای همیشه و امضا شدن چندین سفته توسط جانا بود. اگر روزی قیاسی می فهمید که پسرش خارج از کشور معشوقه دارد و با معشوقه اش همخانه است، هم از ارث محروم می کرد و هم برای همیشه قید پسرش را می زد. جانا مجبور به سکوت بود. اگر این راز آشکار می شد، زندگی خودش هم بر باد می رفت. یادگار فکر عاقبت خودش را کرده بود.

خواست از در بقالی رد شود که با دیدن رشید همان‌جا پشت در ایستاد. سرش را پایین انداخت و اخم کرد. قلبش از ترس می‌زد. رشید مردی بود درشت‌اندام و فربه، با سبیل‌های پرپشت و سر بدون مو. حدوداً چهل و سه ساله بود. بعد از فوت همسرش با مادر پیر و سه تا پسر قدونیم‌قدش زندگی می‌کرد. جانا از زبان گلرخ شنیده بود رشید به واسطه‌ی مادرش پیغام فرستاده تا هفته‌ی آینده برای خواستگاری از او...

مورمورش شد و خودش را جمع کرد. فکرش هم عذاب‌آور بود. مردک با این سنش خجالت نمی‌کشید. هنوز یادش نرفته بود که پدرش در جواب گلرخ گفته بود: «آگه رشید پا پیش بذاره، دیگه حرفی نمی‌مونه. قیاسی نمی‌تونه حریف رشید بشه. داره دنبال محلل می‌گرده که بعد از عده‌ی جانا بیاد دختره رو بیره. تا اون موقع باید یه فکری واسه‌ش بکنیم. رشید مرد خوبیه. بگو همین هفته بیاد که آگه قسمت باشه، حرف آخرو بزنیم!»

پدرش حرف از قیاسی می‌زد. حرف از آسایش دختر خودش. ولی در اصل چشم ابراهیم به ثروت رشید بود. زمین‌های چندین هکتاری کشاورزی‌اش و باغ‌های میوه‌ی دماوند. می‌شد گفت به‌اندازه‌ی قیاسی نه، اما کم از او هم برو و بیا نداشت. چشم رشید از همان وقتی که جانا هنوز همسر یادگار نشده بود، در پی او می‌گشت. اما همه‌ی مردان روستا می‌دانستند که جانا نافبر پردایی‌اش است و نامزد دارد. اما حالا... راه برایش باز شده بود. هم جانا مطلقه بود و هم ابراهیم راضی به این وصلت. جانا دیگر اهل کوتاه آمدن نبود. می‌دانست اگر این قضیه را ساده بگیرد، باز هم یک زندگی سرد و بعضاً بدتر از زندگی گذشته‌اش را تجربه می‌کند.

- سلام جانا خانوم. حال شما چطوره؟

از صدای بم و کلفت رشید ترسید. با آن هیکل چاق و قد بلندش جلوی جانا ایستاده بود و به او لبخند می‌زد. به‌کل راه ورود جانا را به دکان کبلایی بند آورده بود. سرد و بی‌میل جواب داد: «سلام. ممنونم... می‌شه رد شم؟»

۳ - خرید داری؟

- بله آگه می...

- کیلایی؟

- بله رشیدخان؟

- سفارش خانوم دکتر و هرچقدر شد، بزن پا حساب من!
کیلایی لبخندی به روی جانا زد و «چشم» کش داری ادا کرد. صورت
دخترک از خشم کیود شد: «لازم نکرده. دلیلی نداره شما حساب کنید. کیلایی
این لیستو بگیر. گلرخ گفت برنجش دم سیاه اعلاء باشه مثل اون بار قاتی پاتی
تحویل ندی.»

پیرمرد از لفظ غرای جانا ابرو در هم کشید و کلامش تلخ شد: «قاتی پاتی
کدومه دختر؟ همه‌ی اهالی می‌دونن که برنج‌های من از خود گیلان می‌آد.
درجه یک و اصل!»

- من نمی‌دونم کیلایی. این سفارش گلرخه. آگه می‌شه، سریع‌تر عجله دارم.
پیرمرد با همان اوقات تلخ لیست را برداشت و پشت دکان رفت.
- رو ترش نکن خانوم دکتر. قصدم خیر بود.

جانا تیز نگاهش کرد: «ممنون از نیت خیرتون. ما از کسی صدقه نمی‌گیریم.»
- استغفرالله صدقه کدومه؟ از دل و جون گفتم. یه کم راه بیا دخترجون.
والا ما دشمنت نیستیم.

جانا در سکوت رویش را برگرداند. رشید ول‌کن نبود: «آخر هفته قراره
خدمت برسیم. با ابراهیم خان هم حرف زدم. نظرش مساعده... می‌مونه شما
که...»

جانا با همان بغضی که راه گلویش را بسته بود به رشید براق شد.
- من قصد ازدواج ندارم رشیدخان. تازه طلاق گرفتم. اصلاً هم آمادگی به
زندگی جدید رو ندارم. بهتره دنبال یه زن دیگه باشین. تا دل‌تون بخواد این
روستا...

من چشم رو تونه. نگو که خودت نمی دونی.

این راز برزیرکی و عصبی گفت و زبان جانا بند آمد. خون دویده به چهره اش و نگاه از چشمان مشتاق رشید گرفت.

از وقتی زنم عمرش رو داد به شما، چشم و دلم به جورایی دویده سست. منتها فهمیدم نشون کرده ی پسردایتی، حرفشو نزدم. اما الان دیگه صلاح نیست وقتو هدر بدم. می گن تو کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. بغضش بارید. بی صدا بارید. بدون اینکه صدایش به پای جانش بلرزد: «من هیچ علاقه ای به شما ندارم. من و شما اصلاً...»

می دونم واسه سن و سالم می گی. یا شایدم سه تا بچه ی قدونیم قدی که دارم. نگران نباش. قرار نیست خوش خدمتی بچه های منو کنی. می آی تو اون خونه خانومی می کنی. منم می شم سایه ی سرت. اون قدر دارم که بریزم تو دست و پات. پول، طلا، زمین... هر چی که اراده کنی. بهترین زندگی رو واسه ت می سازم. خونه، ماشین... هر چی خواستی، به نامت می زنم. تو بله رو بده... من کم نمی دارم. فقط بذار بالا سرت باشم. دیگه چی می خواهی؟

دیگر از این دنیا چه می خواست. این مرد فقط از مال و مکتش می گفت. نه از دل جانا. حاضر بود دارایی اش را به نام او بزند تا برایش خانومی کند؟ خوش خدمتی بچه هایش را هم نه و خانومی؟ او هم مثل قیاسی دان پاشی می کرد. بازار گرمی می کرد. رشید نمی دانست که دل این دختر دیگر به پای هیچ مکتبی نمی لرزد. سرش به سنگ خورده بود. زندگی اش با یادگار هر بدی ای که داشت، یک خوبی هم داشت. به خودش بیاید و بفهمد ارزش دوست داشتن و آرامش و خوشبختی خیلی بیشتر از چیزی است که این مرد و امثال او وعده اش را می دهند و بهشت تلقی اش می کنند.

زبان می ریخت تا دخترک ترگل ورگل ابراهیم خان که از قضا مطلقه هم بود، زیر سایه اش برود و از اینکه مردی بالای سر دارد، خدا را روزی هزار مرتبه شکر کند. خوشبختی یعنی اینکه سایه ی یک مرد بالای سرت باشد؟

این سایه‌ی لعنتی چه داشت که جانانمی توانست بدون آن از خودش مراقبت کند؟ آن هم در برابر نگاه‌های کثیف و مردم بددهن که کارشان فقط بهتان زدن بود. زن مطلقه گناه کرده و حق زندگی ندارد؟ چرا زخم زبانش می‌زنند؟ چرا هر مردی در هر سن و با هر شرایطی به خودش اجازه می‌دهد که سایه‌ی سر شود؟ سایه‌ی سر! جانان سایه‌ی سر نمی‌خواست. او فقط آرامش می‌خواست. یک لبخند از ته دل، یک دل خوش، یک خواب راحت بدون هیچ کابوسی. او هم دوست داشت خانمی کند. ناز کند و یک نیاز طلبش باشد. او هم مثل هر زن دیگری سرشار از شور و اشتیاق جوانی بود. اما همه‌اش را سوزانده بودند. یادگار همه‌ی حس‌های خوب را از جانش بیرون کشیده بود. فقط ترس به دلش انداخته بود.

او مردی را می‌خواست که شبیه کوهستان برفی آنجا، غیور باشد. سرد و سنگی و محکم باشد. استوار باشد. جسمش به قامت کوه و دلش به وسعت آسمان باشد. مردی که حاضر بود خودش را، آینده و اعتبارش را فدا کند و برای چند ماه عنوان محلل را یدک بکشد ولی جانان را داشته باشد. نگفت سایه‌ی سرت می‌شوم. گفت جانم مال تو. عمرم مال تو. فقط چند صبح مهمان دلم باش! و جانان بدون هیچ جوابی ترکش کرده بود. بغض خفه‌اش کرد. بیشتر از یک ماه بود که از او خبری نداشت. چطور خبر می‌گرفت؟ جانان که از خانه بیرون نمی‌آمد. حالا هم که آمده بود، سایه‌ی سر به پستش خورده بود نه جوانمرد کوهستان!

- باباتم راضیه. حالا به تجربه‌ی بد داشتی، دلیل نمی‌شه بقیه هم بد باشن. باور کن من خاطر تو می‌خوام دختر... فقط بذار...

می‌لرزید. با کمی تعلل قطعاً بغضش با صدا می‌شکست و های‌های به بخت نحسش زار می‌زد. فقط انگشت نما شدنش مانده بود. از آنجا داد زد: «کبلایی من باید برم. بی‌زحمت خریدها رو بده شاگردت بیره دم خونه. گلرخ خودش حساب می‌کنه.»

حتی نایستاد که جواب کبلایی را بشنود. فقط تکرار اسمش بود که از دهان رشید بیرون می آمد و صدایش می زد. بی توجه به او می دوید. باید می رفت. از آنجا می رفت. از آن کوهستان لعنتی و آدم هایش... کاش بمیرد. کاش نباشد. کاش تمام شود. اصلاً برود که بمیرد. برگشت و اسبش را جلوی چشمان حیرت زده ی گلرخ از اسطبل بیرون آورد.

- کجا دختر؟ پس خریدها کو؟

- شاگرد کبلایی می آره.

- کجا می ری؟

- کوهستان!

- کی برمی گردی؟ من جواب باباتو چی بدم؟ جانا؟

جواب نداد. چقدر دوست داشت به چشمانش نگاه کند و با گریه بگوید؛ دیگر بر نمی گردم. می روم که برنگردم. می روم که همه چیز تمام شود. تو راحت شوی از قدم نحس بودنم. من راحت شوم از سیاه بخت بودنم. پدرم خلاص شود از دلهره ی داشتن دختر مطلقه در خانه و بی آبرویی های بعدش که به ازدواج با مرد بیست سال از خودش بزرگ تر هم رضایت دهد. دایی ام دیگر حرص پیدا شدن محلل را نخورد. یادگار با خیال آسوده ایران را ترک کند. می روم که به درد بی درمان خودم بمیرم. وقتی خدا هم رویش را از من برمی گرداند، دیگر به چه امیدی زنده بمانم؟ در دل دخترک، هیچ امیدی باقی نمانده بود.



چشم هایش را بست. خورشید وسط آسمان رسیده بود و خودش به حدی بالا ایستاده بود که نور چشمش را می زد. آسمان کوهستان آبی بود. ارزق و چشم نواز. ذهن آشفته اش می گشت و می گشت در پستوی پوسیده و غبار گرفته ی گذشته ی کوتاهی که به اندازه ی یک عمر، مصیبت و درد با خود آورد و بر تن خسته ی او نشانده و... تمامش نکرد. یادگار گفته بود هنوز او

۱۱
را تمام نکرده و قصه‌ی عاشقی‌شان به سر نیامده و چون تمامش نکرده بود، او را می‌زد. شکنجه می‌کرد. داخل زیرزمین حبسش می‌کرد. می‌گفت موی بلند دوست ندارد. می‌گفت از تحقیر کردنش لذت می‌برد. با تهمت و افترا غیرت نداشت رویش چون دوستش نداشت. چون بیمار بود. یادگار آن مردی که جانا فکر می‌کرد، نبود.

این حرف‌ها، این رفتارها، آن هم در قبال زنی که عمری با نجابت زندگی کرده و آبرو و شرافتش را مانند مرواریدی در دل صدف حفظ کرده بود، شنیدن‌شان از دهان کسی که نقش شریک زندگی‌اش را داشت، به تنهایی شکنجه‌ی محض بود.

یک قدم دیگر جلو رفت. تنش بی‌حس بود. باد ملایمی از بلندی قله بر پیکره‌ی لرزان و دردکشیده‌اش می‌وزید. جسمش به لجن کشیده نشده بود. بی‌عفت نشده بود. اما روحاً... یادگار روزی ده‌ها بار به روح بکر و ساده و دخترانه‌اش دست‌درازی می‌کرد. اگر با رشید ازدواج نمی‌کرد، تا دو ماه دیگر مجبور بود به عقد محلی که دایی‌اش تعیین می‌کرد، دربیاید. اگر یادگار در جبهه‌ی پدرش بود و سفته‌ها را می‌گذاشت اجرا؟ این کار را نمی‌کرد. اگر اسمی از سفته‌ها می‌آورد، راز خودش هم آشکار می‌شد. یادگار ترسوتر از این حرف‌ها بود.

یک قدم دیگر پیش رفت. بی‌حواس و هق‌هق‌کنان. سنگی زیر پایش غلتید. دخترک وحشت‌زده و گریان جیغ زد. اگر آن پنجه‌ها از عالم غیب نمی‌رسیدند، در عرض چند ثانیه پرت می‌شد پایین کوه و... متلاشی می‌شد. تکه‌تکه می‌شد.

از ترس با صدای بلند گریه کرد. انگشتان لرزانش پنجه کشیدند به آن دیوار سنگی. سنگی نبود. کوه هم نبود. حس داشت. تکان می‌خورد. جانا نفس نفس می‌زد. کوه هم نفس‌هایش به شماره افتاده بود. کوه هم نفس می‌کشید. کمتر از جانا نترسیده بود. کم از اتفاقی که ممکن بود برای آن دختر بیفتد، وحشت

نکرده بود.

- تو... داشتی چی کار... می خواستی... جانا...

نفسش بالا نمی آمد. میان سینه اش هم بند نمی شد. ضربانش یکی در میان می زد. ولی تند می زد. به حد مرگ می زد. محکم می زد. جانا هنوز گریه می کرد: «داشت... تموم می شد.»

بالا کشیدش. مقابل صورتش، رخ به رخش. عصبی و ناآرام تکانش داد و به چشمان وحشت زده ی دخترک زل زد: «داشت تموم می شد؟ زندگی من یا خودت؟ کدومشو می خواستی تموم کنی؟ د کدوم لعنتی؟»

حیرت و بغض و درماندگی با هم نشست ته چشمانش: «زندگی... خودموا! رگ کنار پیشانی اش نبض گرفت... و جانا نم اشک را در پیمانه ی آن یک جفت چشم سیاه و مردانه دید: «این زندگی کوفتی تو که می خوای سر به تش نباشه، سهم منم هست. وقتی خواستی تمومش کنی، فکر منو نکردی برانصاف؟ تو... من...»

- نوه حاجی؟

خیره به چشمان گشادشده و پر از اشک آن دختر. بغض، صدایش را مردانه تر کرده بود. زخمی و افسارگسیخته زمزمه می کرد: «چرا فرار کردی؟ به جواب خواستم ازت. مگه تو دنبال محلل نیستی لعنتی؟»
نقلا کرد و توی صورتش نالید: «من محلل نمی خوام. من هیچ کس رو نمی خوام. فقط می خوام بمیرم!»

دستان دندان روی دندان سایید: «باشه. تکنون نخور. به اندازه ی سه قدم بریم عقب، هردومون با هم پرت می شیم پایین. تو به آرزوت می رسی. منم به تو!»
جانا از پشت حریر اشک نگاهش کرد. چشمان کوه، زیر نور خورشید برق می زد. دخترک چانه لرزاند: «تو از هیچی خبر نداری. الان بهترین اتفاقی که می تونه برای من بیفته، فقط پایین پریدن از همین جاست.»

- بسه گفتم!

۳ - ولم کن.

- جاننا؟

- نمی‌خوام هیچی بشنوم. فقط ولم کن. ولم کن.

عصبی‌اش کرده بود. تا جاننا فاصله گرفت، دست راستش را همچون حصاری محکم پشت سر او برد تا مبادا از کوه پرت شود. حیرت‌زده دستان را نگاه می‌کرد که با چشمان سرخ و چهره‌ی عصبی، نگاهش بی‌قراری می‌کرد روی رج به‌رج از رخ دختری که جانانه به جانش وصل بود. شمرده‌شمرده زمزمه کرد: «از شب عروسی مهران تا امروز سر جمع ده روزم بند اون شهر لعنتی نشدم. دلم اسیر اینجا بود و حواسم پرت توی بی‌وجدان که بدون هیچ جوابی قالم گذاشتی و رفتی. از صبح می‌آم کوهستان تا شب به امید اینکه حتی شده، چند دقیقه از دور ببینمت. اما دست از پا درازتر برمی‌گردم و هربار به خودم می‌گم این دختر قید همه‌چی رو زده... تو هم قیدشو بزن. خودتو علاف نکن پسر. ولی همین که صبح می‌شه و چشم باز می‌کنم، خودمو اینجا و بالای همین کوه می‌بینم. اون مرتیکه ارزش اینو داره که خودتو به کشتن بدی؟ آره؟»

- دیگه تحمل این زندگی رو ندارم. آگه خودمو نکشم، یا باید با رشید ازدواج کنم تا از دست داییم خلاص شم، یا تا دوماه دیگه به عقد مردی دربیام که اون می‌گه. من محلل نمی‌خوام نوه حاجی!

- منو چی؟ منو هم نمی‌خوای؟

دخترک خشکش زد، ماتش برد. سؤال دستان عجیب نبود. خیلی ساده بود. خیلی ساده. با تعجب لب زد: «تو نامزد داری!»

- کدوم نامزد؟ از کی شنیدی؟

- از یه نفر...

- دستان سپه‌سالار نوه‌ی حاج کریم‌لایی نامزد کنه و یه محله خبردار نشن؟ مگه می‌شه همچین چیزی؟ من نامزد ندارم جاننا! نگاه بارانی‌اش را با شرم و حیا از او دزدید.

- من در مقابل رشید شانس کمتری؟ حتی آگه به چشمت به محلل باشم.
نمی‌خواهی جوابم بدی؟

- تو... می‌خواهی خودتو فدا کنی!

مردانه لبخند زد: «دستان رو از فدا شدن نترسون ملک جون پناه. واسه
من فقط تو مهمی!»

و برای جانا نابود شدن قیاسی، به هم زدن نقشه‌هایش... و از همه مهم‌تر،
خرد شدن غرور یادگار. اگر با دستان ازدواج می‌کرد، قیاسی هم بار دیگر
رودست می‌خورد. اگر هم روزی تهدیدشان می‌کرد، اسم رابطه‌شان را
می‌گذاشت محلل... که آمده تا رابطه‌ی یادگار و جانا را حلال کند و برود.
نمی‌خواست بار دیگر خودش را بند ازدواج کند. بند تعهد... بند مردی که
هوس آقابالاسر شدن به دلش افتاده باشد.

دستان هم مرد بود. مثل باقی مردها. شاید او هم دلش می‌خواست سایه‌اش
بالای سر یک زن باشد. در مقابل زن بودن جانا فخرفروشی کند و به او
مکنت ببخشد. شانس برنده شدن دستان در مقابل رشید بیشتر بود. حداقل از
همین الان به او تفهیم می‌کرد که نقشش در زندگی جانا فقط یک محلل است
نه بیشتر. روی محلل شدنش تأکید می‌کرد تا در آینده‌ای نزدیک جدا شدنش
از دستان کار سختی نباشد. ولی رشید، نه... مردک قصدش یک ازدواج دائمی
و ماندگار بود. برای آینده‌اش چرتکه انداخته بود که جانا در خانه‌اش خانمی
کند و یک عمر کنیزش باشد.

- جانا؟

سرش را آهسته بلند کرد. نگاهش به ته آن دو حفره‌ی سیاه افتاد. خیره و
مرموز بود.

- من آمادگی شو ندارم نوه حاجی!

با لبخندی از سر آرامش به او نگاه کرد: «آمادگی چیو؟ ازدواج و می‌گی؟»
سرش را تکان داد. دستان نفس گرفت: «رشید قراره بیاد خواستگاریت؟»

- بابام قبول کرده. اما من نه!

- مرتیکه خجالت نمی‌کشد با اون سنش...

جانا سرش را تا جایی که می‌توانست، پایین انداخت. چانه‌اش تخت سینه‌اش چسبید: «تو چرا... مثل رشید نمی‌آی... خواستگاریم؟»

دستان جا خورد. یک لحظه گیج و متحیر نگاهش کرد. بهت‌زده خیره به صورت دخترک لب‌فشرده: «می‌داری که پیام؟»

- منتظر اجازه‌ی منی؟

لبخند زد. بی‌تاب شد: «محلل؟»

وقتی می‌پرسید «محلل؟» که لحنش جور خاصی بود؛ مظلوم، آرام، بی‌قرار. جاننا سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. پلک نمی‌زد. یک لحظه از کارش پشیمان شد. نباید دستان را وارد بازی می‌کرد. او هیچ گناهی نداشت. باید می‌گفت که دوستش ندارد. باید می‌گفت که هدفش از این ازدواج، انتقام از قیاسی است... اما زیانش را شش قفله کرده بودند. می‌ترسید. اگر دستان قیدش را می‌زد؟ اگر می‌رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی‌کرد؟ تنها کسی که در حال حاضر می‌توانست به او کمک کند، دستان بود. نه رشید... نه قیاسی... نه حتی پدرش!

آب دهانش را قورت داد. نمی‌خواست عجلولانه تصمیم بگیرد. این‌بار بی‌آنکه به صورت او نگاه کند، گفت: «جمعه در موردش حرف بزنیم. پنجشنبه قراره رشید بیاد که...»

دستان علناً اخم کرد. با تعصب خاصی ته جمله‌ی دخترک قیچی زد: «آگه قرار بر اینه که من جمعه پیام، دیگه واسه چی عذر رشیدو نمی‌خوای؟»
- دست من نیست. بابام بهش قول داده.

- قول و قرار چی؟ من چهارشنبه می‌آم. راضی کردن ابراهیم هم پا خودم! جاننا بی‌اختیار لبخند زد: «باید تو یه فرصت مناسب باهات حرف بزنم. نمی‌خوام بابام چیزی از این موضوع بفهمه.»

عشق یک طرفه‌ی دو آتیشه، برای هر دویشان بس بود.

- هر شرطی که بذاری، قبول می‌کنم. من... محلل می‌شم!

چیزی ته صدایش بود که جانا را وادار می‌کرد نگاهش کند. یک چیزی شبیه به... درد! شبیه غرور... و درهم آمیختگی آن‌ها نتیجه‌اش زخم دل بود. اما دستان لبخند می‌زد. این چشم‌ها... این دو حفره‌ی بی‌انتها... بیشتر از زبان دستان حرف برای گفتن داشتند. ساکت بود. حرف نمی‌زد. جانا گیج و مغموم آب دهانش را فرو داد و نگاهش را دزدید. قلبش درد می‌کرد. اما نه بیشتر از آن چشم‌ها!

- چند روز از عده‌ت مونده؟

سؤالش آن قدر یهویی بود که دخترک بی‌درنگ سرخ شد. توقعش را نداشت. این را هم باید می‌گفت؟ دست‌دست کردن در چنین شرایطی دیوانگی محض بود: «من... من عده ندارم!»

دهان دستان از تعجب باز ماند.

- مگه زن یادگار نبود؟ چه جوری می‌شه بعد از طلاق عده نداشته باشی؟ هرچه خون در بدنش بود، سمت صورتش هجوم آورد. از زور شرم دوست داشت زمین دهان باز کند و او را درسته ببلعد. سنگینی نگاه دستان، به سرخی گونه‌هایش رنگ داد. سرش را تا جایی که می‌شد، پایین انداخت: «من و یادگار... ما... یعنی... من و اون... مثل بقیه‌ی زن و شوهرها...»

ادامه نداد. اگر می‌گفت، از فرط خجالت همان جا غش می‌کرد. او نگفت، اما دستان متوجه منظورش شد. طبق قانون اگر دختری حین طلاق دوشیزه باشد، عده ندارد. یعنی حدس امیرحسین درست بود؟ یادگار واقعاً... نمی‌فهمید الان باید عصبی باشد یا... قطعاً عصبی نبود. نمی‌توانست هم باشد. دستی به صورتش کشید. جانا داشت از خجالت پس می‌افتاد. زیرچشمی نگاهی به دستان انداخت و وقتی لبخند کج گوشه‌ی لب او را دید، اخم کرد.

- واسه چی می‌خندی؟

- نفهمه؟ پس من چه جوری پیام خواستگاری؟

جانا لب گزید. باید قانعش می‌کرد. دستان باهوش بود. خیلی زود متوجه منظور جاننا می‌شد: «نه بابام، نه گلرخ، نه هیچ‌کس دیگه، نباید بفهمه که من... من...»

دستان در سکوت نگاهش کرد. جاننا نفسش را حبس کرد. با صورتی که از شرم گل انداخته بود، نگاهش را زیر کشید: «من باهات ازدواج می‌کنم.»
ته دل دستان خالی شد. ابروهایش از بهت بالا پرید. قفسه‌ی سینه‌اش با عتاب بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. لبخند بی‌موقعی روی لبش نقش بست: «یعنی تو الان... بله رو دادی؟»

جانا سرش را تکان داد. دستان لب زیرین خود را محکم گاز گرفت. هنوز شیرینی "بله" گرفتنش از جاننا زیر دندانش بود که قلبش از کار ایستاد. فقط با یک جمله‌ی آن دختر حال خوشش ناخوش شد! گفته بود از هر چیزی که تلخ است، بدش می‌آید؟ کامش را زهر کرد!

- فقط به عنوان محلل. یعنی تا وقتی که دایم دست از سرم برداره. من آمادگی به زندگی جدید و ندارم. اون قدر از یادگار ضربه خوردم که هنوز... هنوز ترکش‌های اون زندگی... روی تنم تازه‌ست. من... نمی‌تونم...

اشک دانه‌دانه از گوشه‌ی چشمش چکید. نگاه دستان به انگشت‌های مرتعش و در هم پیچ و تاب خورده‌ی جاننا بود. می‌دانست این دختر از نظر روحی آسیب دیده است. طبیعی بود که دیگر به هیچ مردی اعتماد نکند. افسردگی جاننا از نگاه سرد و صورت بی‌روحش هویدا بود.

اما پیشنهاد محلل بودن را هم دستان داده بود. پس نمی‌توانست زیر حرفش بزند. نمی‌خواست هم منکر قرارش با جاننا شود. همین که این دختر را از دست قیاسی و یادگار و حالا رشید نجات می‌داد، قلب عاشقش آرام می‌گرفت و آتش غیرتش کمی فروکش می‌کرد. حتی اگر طول عمر زندگی مشترکش با این دختر فقط چند صباح باشد. حتی اگر جاننا او را دوست نداشته باشد. این

برگشت و پنجه‌هایش را بالای کمر بندش گرفت. با این کار تشریف سبیدی که پوشیده بود، روی تنش کشیده شد. به نیم‌رخ چرخیده بود و از آن بالا کوهستان را تماشا می‌کرد. نگاه جاننا یک دور قدوبالایش را کاوید. واقعاً می‌خواست با این کوه درشت قامت ازدواج کند؟ اعتراف می‌کرد که سر روی سینه‌ی این کوه گذاشتن...

آنی لب‌گزید. یک حالی داشت؛ یک حال عجیب. مثل همان حسی که روز عروسی مهران و نهال داشت. وقتی که دستان از زیر زمین بیرون آمد و مجمع‌مسی از دستش افتاد.

جیب صحراپاش را پایین کوه پارک کرده بود. نگاه جاننا شرم شیرینی داشت. روی آن کوهستانی که دستان به گردنش آویخته بود، می‌چرخید. خیره‌خیره نگاهش می‌کرد که متوجه دستان شد. رد نگاه دخترک را گرفت و به گردنبند خودش رسید. لبخند زد. به جاننا نگاه کرد: «ازش خوش می‌آد؟»

جاننا با تعجب نگاهش کرد. دستان شیشه‌ی کوچک تراش خورده را لمس کرد: «تو فقط لب‌تر کن جانم!»

دلش ریخت. سرش پایین افتاد و با دستپاچگی لب زد: «نه... نه همین جوری نگاه..... نوه... نوه حاجی؟»

فاصله را برداشته بود. دستش را بی‌پروا جلو برد و چیزی را به گردن جاننا آویخت. گردنبند بود؟ همان بود؟ جاننا مات و مبهوت نگاهش کرد. دستان با لبخند گفت: «انگشتی باهام نیست که نشون کرده‌ی خودم شی. علی‌الحساب باشه طلبت پا سفره‌ی عقد. نامزدی مون مبارک ملک خانوم.»

قلبش کم مانده بود از حلقش بیرون بزند. همان حوالی می‌تپید. همان حوالی داشت خودش را شرحه‌شرحه می‌کرد. حیرت‌زده به گردنبند نگاه کرد. گردن‌آویز دستان نبود. کوهستان سرد و برفی نبود. یک جنگل سرسبز بود. رودخانه‌ای پرآب داشت. در میان آن همه سرسبزی و طراوت، نگاه

جانا محو کوهی بود که پشت آن مینی منظره‌ای از جنگل انبوه، استوار و محکم قامت بسته بود. سربه فلک کشیده بود.

دخترک آن کوه را به چه چیز تشبیه می‌کرد تا خدا را خوش بیاید؟ کوهی که بالایش... توی آسمان آبی‌اش اسم «جانا» حک شده بود. هنوز منگ بود. قلبش تند می‌زد. دوست داشت بماند و صدایش را بشنود. شنید و دلش لرزید. - از امروز تا وقتی که من کنارتم، بذار بمونه پیشت. ظریفه. مثل خودت ناز و ظریفه. شاید هربار که نگاهش کردی، لبخند بشینه کنج لب. شاید وقتی که لبخند می‌زنی یاد من...

مکث کرد. آب دهانش را سخت بلعید و سربه زیر شد: «سفارشی تراش خورده. به اسم خودت. نمی‌دونم چند ماه قراره پیشم باشی. نمی‌خوامم بدونم. فقط می‌دونم به اندازه‌ی همین چند ماه از این زندگی سهم دارم. جهنمی رو که اونا واسه‌ت ساختن، خودم تبدیل به بهشتش می‌کنم؛ مرد و مردونه. قول دستان قوله!»

به جانان زل زد. به او که به اندازه‌ی یک نفس فاصله داشت: «یه بار دیگه باز بون خودت بهم بگو جانان. سر تکون نده. اشاره نکن. فقط بگو. می‌خوام صداتو واضح بشنوم. با من ازدواج می‌کنی؟»

چشم‌هایش از اشک لبریز شد. با همان چشم‌ها به صورت دستان زل زد. چانه‌اش لرزید: «بله. باهات ازدواج می‌کنم!»

قلبش از انقباض درآمد. قفسه‌ی سینه‌اش از شر آن حجم سنگین و دردآور خلاص شد. بالاخره یک نفس راحت کشیده بود. جانان با تعجب نگاهش می‌کرد. لبخند روی لب دستان کش آمد. قلب جانان یک لحظه می‌زد و یک لحظه یادش می‌رفت جان دارد و باید دل بزند. هول شده بود. دل دلک می‌کرد. دستان برای جسم بی‌پناهِش تکیه‌گاه شده بود. بغض آمد و ته گلوی دخترک را گرفت.

نحوای دستان دلی بود: «به مولا علی مخلصتم دختر. تا آخرش. هرچی که

- قیافه ت...

جانا روی گونه اش دست گذاشت و گوشه ی لبش را محکم تر گزید: «نخند
نوه حاجی!»

نخندید. ولی لبخندش جان گرفت. جانا خجالت کشید. دستان شرم و
حیايش را دوست داشت. نفس عمیق کشید.

- داییت هم می دونه؟

- نه!

- یادگار؟

- اون از قانون هیچی نمی دونه. فقط می خواد از ایران بره. آگه داییم جلوشو
نمی گرفت، تا الان رفته بود.

- با این حساب قیاسی فکر می کنه که هنوز عده ت تموم نشده. برای همین
منتظره که زمانش سر برسه و...

سکوت کرد. جانا نگاهش را به او داد: «هیچ کس نباید بفهمه. بابام از ترس
داییم نمی ذاره بیای جلو. داییم هم که... همین الانش سایه تو با تیر می زنه. وای
به اینکه بفهمه محلل درواقع یکی از رقبای خودشه. اون... اون دشمن توئه!»
- می دونم.

- حق با تو بود. از اون هرکاری برمی آد. ازش فاصله بگیر.

- با این ازدواج می خوای داییتو تو عمل انجام شده بذاری؟

دستان زیرک بود. بالاخره پی به منظور جانا می برد. از سکوت جانا، پوفی
کشید و سرش را تکان داد. ناراحت نشده بود. جانا همین اول رابطه گفته بود
که نقش او صرفاً محلل است. توقع که نداشت بگوید محض خاطرخواهی
جواب مثبت می دهم؟ زود بود. برای این چیزها خیلی زود بود. باید قبل از
اینکه قیاسی می فهمید جانا عده ندارد و همین الان هم می تواند محلل را به
خواهرزاده اش تحمیل کند، به هم محرم می شدند. صادقانه بگوید؛ این کار را
هم برای دل عاشق خودش می کرد و هم به خاطر امنیت جانا!

۱۱۱ بشه. هرچی که بخواد بشه... من کنارتم. به تار موت قسم تا هر وقت که باشم
تو فقط باش و ببین من چه جوری به پات دل می‌ذارم.»

منکر آرامشی که آن گوشه از دنیا داشت، نمی‌شد. انگار... انگار همه‌ی
دنیا... همه و همه چیز، میان دست‌های او خلاصه می‌شد. همین‌جا، بالای
همین کوه، مقابل مردی که زمزمه می‌کرد: «تو فقط باش.»

فکرش را می‌کرد که امروزی هم باشد؟ بالای کوهستان، خودش باشد
و دستان... و جانایی که بی‌پرده حس می‌کرد نقطه‌ی عطف گیتی فقط
همین جاست. امروزش را نمی‌دید. آینده‌اش را کنار دستان پیش‌بینی نمی‌کرد.
اما حالا...

لب زیرینش را گزید و با هیجان نفس کشید. بلند نفس کشید. عطر دستان
توی سرش پیچید. قلبش لبالب شد از آن همه شور و هیجان و... حس خوب!



میچبند مشکی را که برای سهولت کار، هر بار شانه و تیغ و قیچی‌اش را، داخل
آن می‌گذاشت، از دور دستش باز کرد و روی پیشخوان انداخت. نگاهش را
از مارک طلایی‌رنگ میچبند که طرحی ادغام‌شده از شانه و قیچی بود، گرفت
و سمت مشتری برگشت. دست چپش را به‌حدی در یک حالت نگه داشته
بود که به گزگز افتاده بود و درد می‌کرد. سر انگشتانش خواب رفته و کمی
سرد بود. نتیجه‌ی دو ساعت بی‌وقفه خم شدن روی سر و صورت مشتری،
انقباض شدید عضلات شانه و گردن و میچ‌دردی بود که صورتش را خسته‌تر
از همیشه نشان می‌داد. مقابل صندلی پایه‌بلند ایستاد. کف دستش را با مهارت
از کنار موی مرد جوان تا پشت سر کشید. با احتیاط که فرم به اصطلاح
دامادی‌اش به هم نریزد. تافت کاملاً خشک شده و موهای یک‌دست سیاهش
از یک سو حالت گرفته بود. به انتخاب مشتری ترجیح داد جای واکنش
مو، از تافت استفاده کند که حالت موهای مجعدش تا آخر شب همین‌طور
یک‌دست باقی بماند.

هر بار که دستش به قیچی می‌رفت، زمین و زمان در یک نقطه متوقف می‌شد. ناخودآگاه ابرو جمع می‌کرد و اگر کسی در یک نگاه چشمش به او می‌افتاد، گمان می‌برد که از چیزی ناراحت است. اما این‌طور نبود. سکوتش را همه می‌شناختند. می‌دانستند که دستان آدم کم‌حرفی است. این روزها افکارش به هم ریخته بود.

دست زیر چانه‌ی مرد جوان برد و سرش را بالا گرفت. نقصی ندید. اخمش باز شد و کنار رفت: «مبارکه آسیدبهدار. یه نگاه بنداز. آگه عیب و ایرادی داشت، بگو که تا همین جایی درستش کنم.»

امیربهدار لبخند گرمی روی لب آورد و بدون توجه به آینه‌ی گرد و دور فلزی که دستان مقابلش می‌گرفت، متواضعانه جواب داد: «چوب‌کاری نکن نوه‌حاجی. وقتی می‌زدی از تو آینه می‌دیدم با چه مهارتی دست به قیچی می‌بردی. بیخود تعریفی نیستی داداش.»

- چاکریم سید. هرچند اون‌ی که باید بپسندید، من و تو نیستیم. و به دنبال این حرف لبخند زد. امیربهدار خندید. تکین که دستش به قیچی و کوتاهی موی مشتری بود، با لبخند نگاهی به امیربهدار انداخت و با لحن خاصی گفت: «دست راستت زیر سر ما آسیدبهدار. وقتی نشستی پای سفره‌ی عقد، واسه دل‌خوشی رفقای عزب و تارک دنیا تم که شده، یه دعایی چیزی بخون زیر لب. سید خدایی حرفت از ما یک هیچ جلونه.»

- ای بابا داداش آگه حرف ما پیش اوس کریم برو داشت که... بی‌خیال. به امید خدا اول از همه قسمت خودت!

- دیگه کار ما از امید گذشته سید. حالا تو دعامون کن، بلکه م بخت ما هم باز شه، والا... اون جواری با نگات میخ نکن تو چشم مون نوه‌حاجی. بد می‌گم، بگو بد می‌گی. دیگه کارمون از مخ‌زنی هم گذشته. یه دختر محض رضای خدا پا نمیده و لااقل گول قیافه‌مونو نمی‌خوره که با مامان‌پری پاشیم گل و شیرینی به دست بریم خواستگاریش. تو این دوره کدوم مغز خر خورده‌ای

۳۱
میره زن میگیره آخه؟ ما هم که نیت مون خیره، ناز می‌کنن.

مشری‌ای که روی صندلی نشسته بود تا نوبتش شود، مثل بقیه خندید و سری تکان داد: «این روزها ازدواجم به شانس آدم برمی‌گرده. این جور نیست که امروز یکی رو ببینی و خوشت بیاد، فرداش بری خواستگاری و سر یه هفته هم عقدش کنی. احمد رضا داداشمو که می‌شناسین؟ درآمدش فقط از همون نونواییه که وردست بابام کار می‌کنه. سرتونو درد نیارم... پارسال به اصرار مادرم رفتیم خواستگاری. دختر و پسر هم رو دیدن و خوششون اومد و سر پونزده روز هم عقد کردن.»

امیر بهادر با تعجب پرسید: «پونزده روز؟! بی خیال داداش. این بنده‌خداها اصلاً وقت کردن همو ببینن که حالا جیک و پوک همم دستشون بیاد؟ این دوره هنوزم از این کارها می‌کنن مگه؟»

- شد دیگه سید. خودمون گفتیم حداقل دو ماه نامزد باشن. منتها بابای دختر گفت: «ما از این رسما نداریم. شیرینی‌شو که خوردین، باید سرده روز عقدش کنید.» از شما چه پنهون، احمد رضا هم گلوش پیش این دختر گیر کرده بود. هر شرطی هم گذاشتن، این داداش ساده‌ی ما چشم بسته گفت قبوله. خامی کرد احمد رضا. کله‌ش داغ بود نفهمید چه بلایی داره به روز خودش می‌آره تا یه حرفی می‌زدیم، می‌گفت مهم نیست... مهریه رو کی داده کی گرفته؟ پوزخند زد. سرش را با افسوس تکان داد: «تازه سه ماه بود عروسی کرده بودن که زن داداش ما گفت مهرمو می‌خوام. حالا مهرش چقدر بود؟ هفتصد تا سکه!»

دستان فقط نگاهش کرد و تکین متعجب گفت: «این همه؟ پس چیه که می‌گن سکه بالای صدوده تا مطالبه نمی‌شه؟»

- آگه زن ثابت کنه که شوهرش استطاعت پرداخت مهریه‌ی بالای صدوده سکه رو داره، طبق قانون می‌تونه راحت مطالبه کنه. ولی داداش ما آه نداشت با ناله سودا کنه. زنش با هم‌دستی پسر خواهرش که وکیل بود، درخواست ۲۹۶

دستان با اخمی که روی پیشانی اش چند چین ریز انداخته بود، مقداری پنبه از داخل بسته بیرون کشید و قیچی و شانه را با محلول ضد عفونی کرد: «مگه طلاق به همین آسونیه که به خاطرش یکی رو بی گناه مجازات کنن؟ عجب روزگاری شده!»

- آگه پارتیت کلفت باشه، می شه. یه وکیل بگیر، سر یک ماه و نیم برگه ی طلاق رو میز دادگاهه. این روزها زن گرفتن مثل بالا رفتن از کوهه. می رسی بهش... منتها وقتی که خوب نفستو از سینه ت کشیدن بیرون. در عوض طلاق گرفتن مثل آب خوردنه. مهرشو بده، ببین چه جوری می ذاره و می ره. داداش ما که از زن و زندگی شانس نیاورد. الانم تا جلوش اسم یه دختر رو می آریم، اوقاتش زهرمار می شه و می زنه از خونه بیرون. خدا واسه هیچ کس نخواه که یه همچین اتفاق تلخی رو اول جوونیش تجربه کنه. احمد رضا ضربه ی بدی خورد. زنشو دوست داشت. ولی اون... لاله الا الله. چی بگم که تف سربالاست. بگذریم!

دستان که به فکر جانا بود، با همان اخم به دفاع از او لب باز کرد: «مرد و زنش فرق نمی کنه. تجربه ی تلخ واسه همه هست. چه مردی که انتخابش اشتباهه. چه اون زنی که مجبور می شه یه عمر کنار یه گفتار زندگی کنه و دم نزنه. این دوره سخت می تونی زندگیتو با یکی شریک شی. مگه اینکه از قبل روش شناخت داشته باشی.»

تکین سری جنباند و در حالی که پیشبند را از دور گردن مشتری باز می کرد، گفت: «شناخت قبل از ازدواج خیلی مهمه. اینکه تا شیرینی خوردن، سر ماه برن زیر یه سقف ریسکه خدایی. مرد و زن هم نمی شناسه... مبارکه اوس مجید.»

- دستت درد نکنه پسر.

امیر بهادر لبخند زد. دستی پشت گردنش کشید. کمی مویی بود. با وسواس

کف هر دو دستش را روی هم می‌سایید و می‌گفت: «ما تازه اول راهیم. ترس از مهریه ندارم. سنگین نگرفتن. می‌گرفتن هم چشم بسته می‌گفتیم چشم دختر و بشناسی و بخوای و بدونی چشمش دنبال مال و منالت نیست و دلش ور دلت، به‌والله تو منی صنار توفیر داره. بد می‌گم نوه حاجی؟»

دستان با رضایت مندی لبخند زد و سر تکان داد: «دمت گرم. حرفت حرف دله. حضرت عباسی منم از اول همینو دارم می‌گم.»

امیربهادر خندید. گوش دستان زنگ خورد. کنار دستش روی پیشخوان بود. نگاهی به صفحه‌اش انداخت. با دیدن شماره‌ی مادرش قیچی و شانه را داخل سبد گذاشت. با مکثی کوتاه جواب داد: «جانم؟»

لحن و کلامش سرد بود. بعد از چند روز یادش افتاده بود که پسری هم دارد. دلخور بود. مثل پسر بچه‌ای که هفته‌ها مادرش را ندیده، دلتنگی می‌کرد. به حدی که وقتی سمیرا تماس گرفت، آن «جانم» را از ته دل گفت. سمیرا سرسنگینی پسرش را حس کرد. با بغض پرسید: «کجایی مادر؟»

- آرایشگاه!

- یه سر می‌آی خونه؟

صدای گریه‌ی او بند دلش را پاره کرد. از پیشخوان فاصله گرفت. با اشاره به تکین با دو قدم بلند از سالن بیرون رفت. تکین که متوجه رنگ و روی پریده‌ی دستان شده بود، با کنجکاوی می‌پاییدش. حتماً اتفاقی افتاده بود که او این‌طور سینه‌سوخته می‌دوید. در را بست و نفس زنان گفت: «چرا گریه می‌کنی؟ اتفاقی واسه عمو افتاده؟ خودت خوبی؟ مامان...»

- بیا خونه. بیا ببینم این چه خاکیه که داره به سرمون...

نفس گرفت و بی‌معطلی دوید: «خیلی خب دارم می‌آم. چی شده؟ گریه نکن می‌گم چی شده؟»

جواب نمی‌داد. فقط گریه می‌کرد. دستان جان به سر شد. نفهمید کی رسید

و کلید انداخت و در را باز کرد. آرنجش به دستگیره‌ی در گیر کرد. صورتش

از درد مچاله شد. جای سوزن روی دستش هنوز می سوخت. حتی چسبش را هم از زیر پیراهن باز نکرده بود. صبح اول وقت با جانا برای آزمایش خون رفته بودند. سمیرا روی ایوان نشسته بود. با گوشه‌ی روسری اشکش را پاک می کرد. در را جوری به هم کوبید که سمیرا از ترس روی پله ایستاد. دستش را روی قلبش گذاشت. دستان نفس نفس می زد.

وقتی با صورتی سرخ و عرق کرده مقابل مادرش ایستاد، از فرط وحشت، نایی برایش نمانده بود: «چی، چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ حالت بده؟ حرف بزن مامان رنگت پریده. چیزیت شده؟»

دست مادرش سرد بود. به چشمان متوحش پسرش خیره شد: «تو می خوای چی کار کنی دستان؟»

دهانش باز ماند. از چه حرف می زد؟

- چی رو می خوام چی کار کنم؟

- تو... تو با خواهرزاده‌ی قیاسی چه سر و سری داری؟

نفسش حبس شد. تنش یخ بست. خواهرزاده‌ی قیاسی؟

- جانا... اون چه ربطی به...

صدایش را بالا برد: «برو ببین اون بیرون چی دارن می گن. حرفی نیست که پشت سرتون نزده باشن. واسه چی اسمت افتاده سر زبون این مردم خدانشناس؟»

- مامان؟

- زهرمار. ای بی مادر شی الهی که نباشم این روزها تو ببینم. می گن نوه‌ی حاج کربلایی که اون همه رو اسمش قسم می خوردین، با زن شوهردار...

فریاد کشید: «بس... غلط کرده هرکی گفته. من هیچ کاری نکردم. مردم حرف زیاد می زنن. به من و تو چه؟ بذار هر زر مفتی که می خوان، بزنن.»

سمیرا گریه می کرد. با حالی زار روی پله نشست: «می گن به خاطر تو

از شوهرش جدا شده. شاگرد قیاسی شماها رو تو محله با هم دیده. دیده

۳ که شبونه دست این دختره رو گرفتی و... خدایا منو بکش. چه بلایی داره
سرمون می‌آد؟»

دستان می‌لرزید. تخم چشمش سرخ بود. چه بهتانی که نزده بودند. مطمئن
باشد که کار همین مردم نطق است؟ کسب و کارش چند کوجه آن طرف تر بود.
اگر حرف و حدیث و تهمتی بود که می‌شنید. گلویش خشک و سرش منگ
بود. چیدمان این بازی کثیف، فقط از پس مغز گندیده‌ی قیاسی برمی‌آمد. حالا
که جانا از یادگار جدا شده بود، یادشان افتاده چه افترای بی‌زنند تا گند کارشان
در نیاید. پای قضاوت مردم را به میان بکشند و بگویند چون عروس‌شان با
دستان سر و سری داشته، طلاقش داده‌اند. به همین راحتی... مردم هم که
سرشان درد می‌کند برای بحث‌های داغ و جنجالی. مهم بود که واقعیت دارد
یا ندارد؟ آبروی این و آن هم که حکماً نقل و نبات است!

- اون بی‌شرف حروم لقمه با بدنام کردن خواهرزاده‌ش می‌خواه آبرو گدایی
کنه. از ترس اینکه اعتبار نداشته‌ش جلوی کسبه به خطر نیفته، افتاده به جون
یه دختر بی‌گناه. به ابلفضل زنده‌ش نمی‌ذارم بی‌ناموسو آگه بخواد دست بذاره
رو آبرو و حیثیت جانا!

این را گفت و سمت در خیز برداشت که سمیرا با هول و ولا، بازویش را
گرفت: «کجا می‌ری؟ بلوا به پا نکن. به ما چه؟ نکن دستان. نکن با جوونیت
این کار رو نکن. ما یه عمر با آبرو تو این محل زندگی کردیم. به خاطر به
زن...»

داد زد: «جانا طلاق گرفته. یادگار و بابای قالتا قش دست شون تو یه کاسه ست.
می‌خوان با چو انداختن بین مردم آبروی من و این دختر و بیرن. اصلاً آبروی
من به درک... ولی چرا جانا؟ گناهش چیه؟ به ناموس شون انگ می‌زنن که
گند و گوه خودشون در نیاده؟ تو چرا باور کردی مادر من؟ ول کن دستمو.»
- آگه بری دستان، به ارواح خاک اردشیر دیگه نه من نه تو.

- مگه همین الانشم من و تویی مونده؟ خیلی وقته که جبهه تو از پسر

جدا کردی و سپر بلای یکی دیگره شدی. خرم که نفهمم؟

اشک می ریخت. از عاقبت رابطه‌ی پنهانی‌اش با قیاسی و احمه داشت. از اینکه دستان خدایی ناکرده بفهمد مادرش بی‌خبر از او زن قیاسی شده، چهارستون بدنش می‌لرزید. مطمئن بود دستان یک کاری دست خودش و قیاسی می‌دهد. انگشت‌نما می‌شدند. مضحکه‌ی خاص و عام می‌شدند. آبروی‌شان پیش دوست و دشمن می‌رفت. خدا آن روز را نیاورد.

سعی کرد آرامش کند. نباید هیزم لای آتش شود: «کفر نگو مادر قریونت بره من هیچ وقت تو رو ول نمی‌کنم. تو همه‌ی زندگی منی. اگه گفتم کاری به قیاسی نداشته باش، به خدا قسم واسه خودت گفتم. از دار دنیا به پسر دارم عین شاخ شمشاد. آرزومه دامادشو ببینم. نمی‌خوام بلایی سرت بیاد قریونت برم»

- من ازت هیچی نخواستم جز... خواستم فقط "مادر" باشی واسه من. پشت و پناه باشی واسه من. تنها کسی که تو این دنیا داشتم. راحت قیدمو زدی.

- به مادر هیچ وقت قید پاره‌ی تن خودشو نمی‌زنه. تو جیگر گوشه‌ی منی. به آبروت فکر کن مادر. به محل رو جوو نمردیت قسم می‌خورم. حلال زاده‌ی حاج کربلایی هستی و خون اردشیر تو رگاته. نذار راحت با...

- قسم رو اسم آدمی که قبولش ندارن و با زرزر کردن به انگلی بی‌صفت سریع می‌دنش دم پر چوب و به حد مرگ فلکش می‌کنن، واسه من آبرو نمی‌شه. حیثیت نمی‌شه. حکمش همون آیه که ریخته. چه به وجب، چه صد وجب فرق نمی‌کنه. اون‌ی که منو بشناسه تا با چشم خودش نبینه، انگ نمی‌زنه. ولی دارم واسه اون بی‌همه کس. دارم واسه اون‌ی که این دیگ و اوویلا رو هم می‌زنه. بسه هرچی خفه خون گرفتم. یکی باید باشه که بزنه تو دهن به‌برشون. ریز و درشت عین زالو چسبیدن به ما که چی بشه؟

سمیرا گریه می‌کرد. هراسیده از عصیان و انتقامی که به جان پسرش افتاده بود، التماس کرد: «بدترش نکن دستان. به من و تو چه آخه؟ ولشون کن بذار

هر کار می خوان، بکنن»
- وقتی اسم منو هم کنار اسم جاننا می آرن، چه بخوای چه نخوای، ربطش
می دن به ما. از حق خودمم بگذرم، از حق اون دختر نمی گذرم که فکر کردن
به پشت و پناهه هر سازی می خوان، پشت سرش می زنن.

- تو با این دختر چه کار داری دستان؟ تو رو چه به خواهرزاده‌ی قیاسی؟
اخم کرد. صدایش غیرت داشت. تعصب داشت. غرورش دل می زد: «مهم
نیست خواهرزاده‌ی کیه. اون فقط جانناست... و تا من زنده‌م، کسی غلط
می کنه اذیتش کنه.»

- تو... واقعاً به جاننا... نظر داری؟
بازویش را با ضرب از دست مادرش بیرون کشید. کنار حوض نشست و
با سینه‌ای فشرده از خشم و التهاب زمزمه کرد: «قصه‌ی ما واسه الان نیست.
خیلی قدیمیه... اما خدای بالا سر شاهده وقتی شوهر داشت، نگام واسه به
لحظه هم به منظور نرفت سمتش. کاری به کارش نداشتم. اون یادگار نامرد...
اذیتش می کرد.»

شیر آب را باز کرد و چند مشت به صورتش پاشید. گر گرفته بود. صدای
مادرش را میان شرشر آب شنید: «نمی پرسم بردیش خونه‌ت یا نه. چون پسر
خودمو می شناسم. می دونم هرچی باشه، اهل معصیت نیست... ولی حالا...»
- شک داری به پسرت؟

- خدا اون روزو نیاره.

- پس حرفتو بزن خلاصم کن.

- واسه چی اسم عروس قیاسی رو می آری دستان؟

- دیگه عروسش نیست. این صدبار!

- بیجی خواهرش که هست؟ چرا دنبالش افتادی؟

زیرچشمی نیم نظری سوی مادرش انداخت. دستی به صورت خیس خود
کشید. سینه‌اش را از هوا پر و خالی کرد و از ته دل گفت: «دوستش دارم! دلم

خدا مرگم بده!

به دنبال نفرینی که شبیه به جیغ از دهانش بیرون آمده بود، چنگی به صورت خود زد و با چشمانی گشادشده و صورتی بی‌روح گفت: «دیوونه شدی؟ زنیکه مطلقه‌ست. اون جور که می‌گن، هنوز عده‌ش سر نشده. سر دو ماه از یادگار طلاق گرفته بعد تو می‌خوای با یه همچین...»

تحمل نداشت. متوجه منظور مادرش بود و همین بی‌عدالتی آزارش می‌داد. بایک خیز بلند شد. دست خیسش را در هوا تکان داد: «یادگار رو دیگه خدا بیامرز. یه مشت کاغذ باطله که جانا خیلی زود فهمید ناقصه و انداختش تو آتیش و فاتحه‌شم خوند. الان زن هیچ‌کس نیست. مال احدی نیست. اسمی هم روش نیومده.»

زن بیچاره ناباورانه اشک می‌ریخت. پر روسری‌اش را زیر چشمان تر خود کشید و به ناله افتاد: «دیگه بدتر مادر. دیگه بدتر. تو با یه زن مطلقه چه صنمی داری؟ همین جووری پشت جفت‌تون حرف می‌زنن، وای به روزی که بفهمن راستی راستی دلت پیش این زنه‌ست.»

هر بار که مادرش جانا را "زنه" خطاب می‌کرد، قلبش به درد می‌آمد. دوست نداشت کسی جانا را، موقعیتش را و حتی جنسیتش را با چنین بیان مبتذلی کاملاً فرومایه نشان دهد. او هم یک زن بود. باید به هم جنس خودش احترام می‌گذاشت. اخم کرد اما نگاهش نکرد: «تو جانا رو نمی‌شناسی مامان. دختر خیلی خوبیه. هر کس دیگه هم بود، بیشتر از دو هفته کنار اون احمق طاقت نمی‌آورد. تخم‌وترکه‌ی قیاسی رو فقط من می‌شناسم. از بابای پدر سوخته‌ش عقب نمی‌مونه.»

با همان اخم به صورت سمیرا خیره شد و با تحکم گفت: «بعد از اینم پشت سر دختری که نمی‌شناسیش، حرف و حدیث نجین. وقتی زبونت به قضاوت ناموس کسی بجنبه، اون موقع من و تو، بلانسبت هیچ توفیری با این

۳۱ مردم نداریم که آبروی همدیگه رو عین گوشت قربونی ساطور می زنن و بین همدیگه پخش می کنن.

- این جور که معلومه، دختره زرنک تر از این حرفاست. نشسته زیر پات هنوز عدهش سر نشده، یکی دیگه رو خوابونده تو آب نمک. این لقمه واسه اون زنیکه زیادی بزرگه. ببخود نیست پسر قیاسی سر دوماه طلاقش داد. حتماً به ریگی به کفشش بوده که...

صورت دستان از تغیر سرخ شد و یک قدم پیش رفت: «اون هیچ گناهی نداره. از خدا نمی ترسی پشت سر دختری که نمی شناسی، بد می گی و آبروشو می ریزی؟ بسه دیگه!»

سمت در رفت. صدای سمیرا بار دیگر قدم هایش را سست کرد. کنار حوض از حرکت ایستاد و آلو گرفت و نفس زد!

- مگه دختر عموت چشه؟ می تونی روش عیب و ایراد بذاری؟ می تونی بگی نمی خوامش؟ هم می شناسیش، هم دختره! اول و آخر می شه مال خودت نه اینکه زیر دست هزار کس افتاده باشه. به چی اون زنیکه دل خوش کردی؟ چرا می خوای دستی دستی خودتو بدبخت کنی دستان؟ تو برای...

نفسش بالا نمی آمد اگر نمی رفت و محکم و غرا حرفش را نمی زد. خواست راهش را بگیرد و برود و پشت سرش را هم نگاه نکند. خواست انکار همه چیز را کند... ولی نشد... ته دلش می ماند. می آمد و راه گلویش را می بست. اگر آن همه حرف نگفته را بیرون نمی ریخت، غمباد می گرفت. سمیرا هرچه به دهانش می آمد، نثار جانا می کرد که دستان چرخید و تنوره کشان سمت او قدم برداشت. ترسید و با دهانی نیمه باز یک پله بالاتر ایستاد.

دستان بی آنکه نزدیکش شود، دست مشت شده اش را روی نرده های ایوان کوبید و فریاد زد: «چه تویی که مادر می و روی چشمم جاته، چه هر بی ناموسی که هدفش بی آبرو کردن اون دختره... هیچ کس حق نداره پشت سرش حرف بزنه و به پاکی و پاک دامنیش شک کنه که آگه کنه، عین آب

خوردن چشم می‌بندم رو خودم و مردهم و زندهم و اون موقع به محله رو به پای این بدنامی به آتیش نکشم، دستان نیستم. ظرفیتم پر پر. ببین، رسیده به اینجا. دیگه نمی‌کشم. در رحم و مروت کجا رفته؟ غنچه عین خواهر منه. عین خواهر نداشته‌ی من. بفهمم جایی اسم غنچه رو آوردی، علی‌الخصوص پیش زن عمو، اون موقع است که نه من، نه توی واقعی رو نشونت می‌دم. فهمیدی؟»

سمیرا زیر حجم آن جملات عتاب‌آلود رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت. دستان دیگر آن دستان سابق نبود. با دو جمله‌ی تند و تیز مادرش مثل پسر بچه‌ای بی‌دفاع بغضش را ته گلو می‌چاله نمی‌کرد. صدایش بند نمی‌آمد. میدان را خالی نمی‌کرد. دستانی که وقتی سمیرا قیدش را زد، برای همیشه شکست و اعتمادش به فنا رفت. این زن را دیگر نمی‌شناخت. زنی که راحت به ناموس دیگری تهمت می‌زد، مادرش نبود.

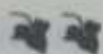
عصبی سر پایین انداخت و سعت در حیاط دوید. سمیرا با گریه پشت سرش روان شد. با صدایی که می‌لرزید، تهدیدش می‌کرد: «به خدا قسم آگه بری سمت اون زنیکه، شیرمو حلالیت نمی‌کنم دستان!»

پنجه‌هایش روی دستگیره‌ی آهنی خشک شد. دست مادرش نقطه ضعف داده بود. جای اینکه پناه باشد، او را سمت جهنمی سوق می‌داد که خودش هم به هم می‌زد. زیر خاکسترش گذاشته بود تا مشتعل بماند. بغض تلخ و مردانه‌ای ته گلوش نشست. پل‌های پشت سرش را یک‌به‌یک خراب می‌کرد که عشق پاکش را در حصاری امن نگه دارد تا از شر هر حرف و حدیث و نگاه شومی محفوظ بماند.

پنجه‌هایش را قفل دست چپش کرد و فشار داد. جای سوزن هنوز هم گزگز می‌کرد. پلک خوابانده و بغضش را بلعید و با لحنی کوبنده گفت: «یه روز توی همین خونه واسه اینکه خواستم مادرم باشی، عاقم کردی. حالا که درد پسر تو درد عشقه و به چشم بی‌آبرویی نگاهش می‌کنی... شیرتم حلالم نکن.»

بغض سمیرا با صدا ترکید و نگاهش خشک شد به دری که پشت قدم‌های سنگین دستان می‌لرزید و تکان می‌خورد. رفته بود. برای همیشه قید همه چیز را زده بود. ادعا نمی‌کرد. لغز نمی‌خواند. بی حرمتی نمی‌کرد. خودش و جوانی‌اش را فدا می‌کرد تا جانا خوشبخت شود. تا دخترک دیگر قدم به آن جهنم نگذارد.

قیاسی که هیچ، یک محله هم اگر جلوی این مرد قد علم می‌کردند، باز حریف قلب عاشق دستانی نمی‌شدند که مجنون وار سر به کوه زده و خالصانه مخلص آن دو چشم سیاه و دخترانه شده بود. یک عاق نمادین و تهدید به چیزی که نزد خدا هم هیچ عیب پنهانی نداشت، برای به زمین زدن دستان کافی نبود. سمیرا بزرگ‌ترین واقعیت زندگی‌اش را به چشم خود دید. چه ساده اعتماد پسرش را نسبت به خودش معدوم کرده بود.



جسم خسته‌اش را روی زمین سفت و سنگی عقب کشید. کف دست‌هایش را روی هم سایید و با اخم از آن بالا منظره‌ی غروب آفتاب را تماشا کرد. آسمانی یک‌دست نارنجی‌پوش بر فراز کوه‌ها. فضای کوهستان را با آن تلفیق ملموس، غنی از آرامش می‌کرد. هوا نسبتاً خنک بود. نگاهش را آن دور و ور چرخاند.

هر دو دستش را سر زانو در هم گره زد و زیر لب با لحنی گیرا اما خسته و پریشان‌حال شعری را از دل مولانا زمزمه کرد: «علم‌های الهی ز پس کوه برآمد... چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه والا... چه پیش آمد جان را که پس انداخت جهان را... بزن گردن آن را که بگوید که تسلا... چوبی واسطه جبار بی‌رورد جهان را... چه ناقوس چه ناموس چه اهلا و چه سهلا... گر اجزای زمینی و گر روح امینی... چو آن حال ببینی بگو جل جلالا... گر افلاک نباشد به خدا باک نباشد... دل غمناک نباشد مکن بانگ و علالا... فروپوش

فروپوش نه بخروش نه بفروش... تویی باده مدهوش یکی لحظه بیالا... تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار... بیالا و بیفشار ولی دست میالا... خمش باش خمش باش در این مجمع او باش... مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا... سرش را روی زانو خم کرد. نفسش را بیرون داد. پنجه‌هایش را از هم باز کرد و بالا آورد و از کنار شقیقه میان موهایش کشید. کلافه بود. کلافه‌تر از همیشه. قطعاً مولانا در دوره‌ی خود فردی عاقبت‌اندیش بوده که این شعر را در وصف حال چنین عاشقی سروده. عاشقی که مجنون شده و این روزها بی‌بها و بی‌بهره سر از کوه و کوهستان درمی‌آورد.

آب دهانش را قورت داد. دستی به صورت خود کشید و موبایلش را از کنار پایش برداشت. شماره‌ی جانا را گرفت. قرار بود قبل از غروب آفتاب آنجا باشد اما...

صدای زنگ ملایمی را از فاصله‌ی نزدیک شنید. با تعجب برگشت. جانا در دو قدمی‌اش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. دستان که غافلگیر شده بود، با لبخند از روی تکه‌سنگ بلند شد. دستی به شلوارش کشید و سمت دخترک رفت. جانا خیره به او با حجب و حیای شیرینی سلام کرد. دستان جواب داد: «و علیکم. از کی اینجا ای؟»

دخترک سرش را پایین انداخت: «از همون موقع که شروع کردی به خوندن.»

لبخندش رنگ گرفت: «پس چرا هیچی نگفتی؟»

- نخواستم مزاحم خلوتت بشم.

- از کی مزاحم هم حکمش مزاحم شده؟

جانا با لبخند نگاه از چشمان نافذ و عاشق دستان گرفت. دو مرتبه صورتش را زیر آن تکه حریر سفید پوشانده بود.

- آگه ما رو با هم ببینن، بد می‌شه نوه حاجی.

- کسی من و تو رو اینجا نمی‌بینه.

- کار یه بار می‌شه خب.

- من دارم می‌گم نمی‌شه. بگو چشم.

- چرا؟

- هیچ‌کس این قسمت از کوهستان نمی‌آد. جای پرتیه.

چشمانش گرد شد: «واقعاً؟»

دستان خندید. مرموز و بدجنس نگاهش کرد: «چشم بنداز و به ساکنی و آرومیش نگاه کن. حتی صدای نفساتم تو کوه می‌پیچه... ترسیدی؟»

جانا چپ‌چپ نگاهش کرد. یک قدم عقب‌تر از او ایستاد: «چرا بترسم؟ منم مثل خودت بچه‌ی همین کوهستانم. آدم با یه دختر جای پرت قرار می‌ذاره؟ از اول نباید می‌اومدم که...»

خواست عقب‌گرد کند اما دستان با دو قدم بلند سد راهش شد. کمی بعد جاننا وحشت‌زده بی‌آنکه دست خودش باشد، روی زمین سنگی کوهستان دنبال او می‌دوید: «چی کار می‌کنی دستان؟»

- می‌ریم یه جا می‌شینیم حرف می‌زنیم.

- همین جا...

- اینجا نه!

- نوه حاجی؟

پرشیطنت خندید: «غر نزن راه بیفت!»

- بابام خونه‌ست. باید زود برگردم. به‌زور تونستم گلرخ رو دست‌به‌سر کنم.

- گفتم قبل غروب اینجا باش.

- اومدم دیگه.

- الان قبل غروب؟

- نتونستم.

- دیر کردی. حالا جریمه می‌شی.

لحش هزل و شوخ بود. شیطننت می کرد. پیام داده بود که قبل از غروب آفتاب بالای کوهستان همدیگر را ببینند. دخترک حالا هم که آمده بود، ترس از دیده شدن داشت. همان حوالی، جلوی تخته سنگ عظیمی ایستادند. نگاه جاننا با تعجب روی آن فرورفتگی بزرگ بود که قسمت میانی صخره قرار داشت. شبیه به غار بود.

- اینجا رو چه جوری پیدا کردی؟

- تو مال حاشیه ی کوهستانی؟

- که چی؟

- من علاوه بر اینکه بچه ی اینجام، کوهنوردم هستم. آگه به نقطه از این منطقه رو پیدا کردی که زیر انگشتای دستان لمس نشده باشه، بیا پیش خودم جایزه داری. برو تو!

نش یخ کرد: «این تو برم؟»

دستش را به کمر زد: «آگه ترست از دیده شدن مونه که فکر من فقط به همین جا قد می ده. می ری یا بمونیم؟»

لبش را زیر دندان برد و با تردید به آن صخره ی عظیم الجثه نگاه کرد. آن قدرها هم بزرگ نبود... اما راحت گنجایش پنج یا شش نفر را داشت. هوا تاریک نشده بود. غار به نسبت روشن بود.

- مار توش نباشه؟

دستان خندید و جاننا غیظ کرد: «مسخره نکن.»

- نه والا! نکردم.

- توی کوه هر جک و جونوری پیدا می شه.

- آره خب!

دست دست می کرد. انگشتانش را در هم پیچ و تاب می داد. دستان جلوتر از او وارد غار شد: «بیا... ترس. هیچ جونوری اینجا نیست.»

مردد قدم برداشت. حالا که دستان رفته بود و می گفت چیزی نیست،

۳۰
حتماً نیست دیگر. با خود می‌گفت: «مردم... بیرون کوهستان... از مار هم ترسناک‌ترن».

شاید داخل آن غار مخوف رفتن، به ماندن و ریختن آبرویش می‌ارزید. آن هم کسانی که هر لحظه آماده بودند از برکت وجود توهّمات خودشان داستان‌سرایی کنند.

دستان چراغ‌گوشی‌اش را روشن کرد تا جانا نترسد. همان نزدیک دهانه‌ی غار نشست.

- آگه اذیت می‌شی، برم از تو ماشین زیرانداز...

جانا هراسان نگاهش کرد: «نه نه... همین جوری خوبه. نری ها!»

دستان می‌خندید. دست خودش نبود: «چرا؟»

جانا اخم کرد: «نخند لطفاً. می‌خوای اینجا تنهام بذاری؟»

- از تنهایی می‌ترسی؟

- کوهستان ترس داره.

- ناسلامتی شما ملکه‌ی کوهستانی. حق آب‌وگِل داری. از حریم خودتم

می‌ترسی؟

- نوه حاجی؟

مردانه و سنگین قهقهه زد: «خیلی خب شوخی کردم.»

جانا چشمانش را با دلخوری از نگاه پرشیطنت او گرفت و از بیرون غار

به آسمان نگاه کرد: «تا یک ساعت دیگه باید برگردم.»

لبخند دستان از جان افتاد: «عجله‌ت که واسه اون مرتیکه نیست؟»

- قبلاً حرفامونو زدیم. نزدیم؟

- نتیجه‌ش؟

- یه شبه... می‌آن و می‌رن، تموم می‌شه. مهم تصمیمیه که من و تو گرفتیم.

- یعنی بزنم به طبل بی‌عاری دیگه؟ بشینم که رشید با گل و شیرینی بیاد

خواستگاریت؟ ۳۱۰

- مجبوریم. منم باید برم.

- با برم برمت اجبار و زنجیر می کنی و می بندی به دست و پام. ملتفتی؟
دخترک سربه زیر شد: «تا وقتی کارهای پیش از عقد رو تموم نکردیم، بابام
نباید چیزی بفهمه.»

دستان با حرکتی آهسته کنار جانا نشست. با بند چرمی دستبند خود
ور می رفت. رویش پلاک استیل قیچی و شانه بود و روی خطوطش دست
می کشید: «راضی کردن ابراهیم با من! تو فقط راضی باش. همه چیز با من!»
جانا نیم نگاهی به صورت مردانه‌ی او انداخت. از آن فاصله به دستان
خیره شد و زیر لب گفت: «واسه اینکه جلوی ما رو بگیره، ممکنه خلوتی
بره و به داییم بگه. اون موقع همه چی خراب می شه. از طرفی هم به دختر
رو بدون اذن پدر نمی شه عقدش کرد.»

- شنبه جواب آزمایش حاضره. یکشنبه هم می رم محضر نوبت می گیرم
واسه همین هفته که می آد.

جانا حرفی نزد. دستان جدی بود: «تو هم باهام می آی.»

- من واسه چی؟

- تو بیا. کاریت نباشه!

- اما...

کامل سمت او برگشت. با لبخند و نگاه خیره اش به چشمان جانا آرد داد:
«گفتم می آی، بگو چشم. حتماً واجبه که اصرار می کنم. خب؟»
جانا پشت چشم نازک کرد: «داری زور می گی؟»
- اوهوم!

- پس به زورگویی هم عادت داری.

- به جورایی.

- چرا؟

- از بس که آدم سرکش ریخته دور و ورم.

جانا با تعجب نگاهش کرد. دستان می‌خندید: «می‌خوام آروم باشم.
می‌خوام زور نگم... ولی نمی‌دارن.»
جانا بی‌قید شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «من دختر مستقلی‌ام. از مردهای
زورگو و مستبد خوشم نمی‌آد!»
- بستگی داره!

- به چی؟
- بعضیا فقط بلوف می‌زنن. صفر تا صدش چاخان‌پاخانه. من آگه می‌گم.
می‌دونم که تهش به نفع هردومون می‌شه. زن جماعت هم که عادت داره ناز
کنه. این زور همچین مواقعی می‌چسبه.
جانا قدری خجالت کشید. گونه‌هایش گل انداخت: «انگار خیلی هم
بی‌تجربه نیستی!»

- از رو تجربه نیست. ذاتیه.
- یعنی چی؟
نگاهش را از چشمان دخترک گرفت و به درگاه غار داد. آسمان نرم‌نرمک
تاریک می‌شد.

- اولین باره که از یه دختر با دل و جون خواستگاری می‌کنم.
جانا با تعجب نگاهش کرد: «جدی می‌گی؟»
دستان سرش را تکان داد. دوست داشت بگوید اولین باره دلم واسه یه
دختر کله‌شق رفته! اما نگفت و سکوت کرد. نگاه جانا هنوز به او بود.
- تو... واقعاً می‌خوای این کارو بکنی؟
این را با آکراه پرسید. رک و بی‌پرده هم جوابش را گرفت: «هر کس یه جور
خودکشی می‌کنه. منم بغل دست ملک جهنم، لا هیزم‌های آتیش هاویه!»
- ازدواج با من خودکشیه؟

فرم صورتش جدی بود در حالی که شوخی می‌کرد. جانا گیج شده بود!
- محلل شدن اونم واسه دختری که قراره اولین و آخرین شریک زندگیم

باشه، آره. عین خودکشیه... ولی نمی‌دونم چرا بازم با جون و دل می‌خوامش. چانه‌ی جانا از بغض لرزید: «بعداً باز ازدواج می‌کنی. تو مردی. اسم و رسم داری. دست رو هر دختری بذاری، بهت نه نمی‌گه.»

دستان زیرک بود. از گوشه‌ی چشم صورت پکر دخترک را می‌پایید: «آره. خدا رو چه دیدی؟ شاید تو رو که گرفتم، راه واسه بقیه‌ی دلبرها هم باز شد. خدا یکی... زنم یکی، یکی یکی یکی... ااا نکن!»

- خیلی پررویی!

دستان با صدای بلند می‌خندید: «نکن جانا... نکن لامصب رو موهام حساسم!»

می‌دانست. به عمد اینکار را می‌کرد. با حرص و غیظ... اما حریف زور بازوی دستان نبود. خیلی زود تسلیم شد: «چرا من راهو واسه‌ت باز کنم؟» - قدمت سبکه!

جانا با حرص نگاهش کرد: «تو که اینقدر دلبر دوست داری، برو بگرد دنبال یکی از همونا!»

- کجا برم؟ خودش اومده!

جانا بی‌محابا جیغ زد: «آخه تو چرا انقدر رو داری؟»

دستان با خنده سعی داشت مهارش کند: «هیس. جیغ نزن صدات تو کوهستان می‌پیچه!»

- کی اینجاست که صدای منو بشنوه؟ ولم کن می‌خوام برگردم.

- کنارت حالم خوبه جانا. چی داری تو خودت؟

جانا ماتش برد. قلبش تند می‌زد. دهانش خشک بود: «می‌خوام... می‌خوام برم!»

- هنوز از قرارمون، یه کمش مونده!

دخترک با شرم لب‌گزید: «به من نزدیک نشو نوه حاجی.»

دستان مسخ و گیرا خندید: «نمی‌تونم!»

اما درست نیست.

نامزد می.

محرمت نیستم.

محرم می شیم.

بوی عطر مردانه‌ای که در سرش پیچیده بود، تلفیقی از نت چوب، دریا و کوهستان بود. سرد بود. خنک بود. جان می داد برای فصل گرما. صدای دستان که زیر گوشش می پیچید و نجوا می شد، می رفت قعر جانش می نشست. جانا به هیچ کدام از این ها عادت نداشت. اگر عادت می کرد، اگر وابسته می شد، اگر دل می بست... بعدها دل کندن برای هردویشان سخت می شد. نه می توانست آن قدر سنگدل باشد و بی رحم که آینده‌ی دستان را تباه کند... و نه برای خودش توانی باقی مانده بود که زنانه به پای مرد دیگری بماند و زندگی اش را با او شریک شود. این ازدواج صوری نبود... ولی واقعی هم نبود.

قدری ترس و خجالت را کنار گذاشت و من من کنان پرسید: «می... می دونی که این ازدواج... یه ازدواج معمولی نیست؟»

می دانست. مثل روز، روشن بود. از همین نیم کلام بریده بریده تا نه حرف جانا را خوانده بود. آب دهانش را که قورت داد، دخترک متوجه تکان خوردن سبک گلویش شد.

- خب؟

- ما... ما نمی تو نیم مثل بقیه‌ی زن و شوهرها باشیم!

- می دونم.

- من نمی تو نم واسه ت... واسه ت یه زن...

ادامه نداد. شرم باعث شد سکوت کند. موهای دخترک بوی لاله عباسی می داد، بوی زندگی، بوی عصر تابستان. نسیمی که آن وقت از روز بر پیکره‌ی کوهستان می وزید، آن ها را نوازش می کرد.

دستان زمزمه وار جوابش را داد: «من به همینم راضی ام!»

جانا بغض کرد: «اما دستان...»

فرشته نان شهسواری

- من با نون بخور و نمیر اما حلالی که کربلایی می‌داشت سرسفره‌ش، بزرگ شدم. یاد گرفتم واسه داشته‌هام بگم الهی شکر و نداشته‌هامم بذارم تو صف حکمت و بگم یحتمل قسمت نبوده... ولی بازم تلاش کردم تا بهش برسم. همین که تو الان اینجایی... بعد اون همه سختی که تقدیر گذاشت تو سرنوشتت و جاش خط ریاضت کشید رو پیشونی من... هردومون به نقطه‌ی شروع رسیدیم. تا بتونیم واسه چند ماه هم که شده، کنار هم باشیم. تو زمونه‌ای که انصاف و مروت مرده. خیلی کم پیش می‌آد یکی آرزوی چیزی رو داشته باشه و به آرزوشم برسه جانا.

قلب هردویشان تند می‌زد. بغض باران شد و از آسمان ابری چشمان دخترک بارید. صدای دستان ته دلش را خالی می‌کرد. از آن خلایکی که به جانش افتاده بود، می‌ترسید. می‌ترسید از وابستگی. می‌ترسید از دلبستگی... می‌ترسید.

- تو رو کم نخواستم. واسه همیشه خواستم. حالا که قراره کم داشته باشمت، بیشتر از هر کسی توی دنیا می‌خوامت. جات وسط دلمه جانا. واسه داشتنت باس بگم الهی شکر! آخدا دادِت به من. باگریه‌ای بی صدا سرش را بلند کرد. زل زد به آن یک جفت چشم مردانه‌ای که سرخ و دل‌گیر مسخ نگاه بارانی‌اش بود.

- نگفتم گریه نکن؟

جانا محزون چانه لرزاند: «زورگو!»

دستان خیره به چشمان خیس او خندید: «سرکش نشو تا زور نگم.»

- من که چیزی نگفتم.

- چشمت زیاد حرف می‌زن.

سر دخترک با شرمی عسلی پایین افتاد. با بغض لب زد: «می‌ترسم!»

- از چی؟

آینده.

- از آینده‌ی با من؟

حیران نگاهش کرد. از آینده‌ی با دستان؟ نه...

- چرا به زمانی از من بدت می‌آورد جانا؟

- بدم می‌آورد؟

- وقتی هم می‌دیدیم، سایه‌مو با تیر می‌زدی. بیشتر حرفت هم زخم زبون

بود. به خاطر یادگار؟

دخترک با شرمساری نگاهش را دزدید: «هم آره... هم نه!»

و با اخم، سرش را طرفین تکان داد: «بیشتر به خاطر داییم بودا همیشه ازت

بد می‌گفت. من تو رو نمی‌شناختم... اما فکر می‌کردم اون رو می‌شناسم. داییم

بود. از پدر خودمم بیشتر هوامو داشت. تو جای من بودی، به حرف‌هاش

شک می‌کردی؟»

- هنوزم از من متنفری؟

سکوت کرد. دستان رنجید: «آره؟»

- نه!

نقش را فوت کرد: «د لعتی... پس چرا نمی‌گی؟»

جانا محو و مات لبخند زد: «هنوزم نمی‌شناسمت... ولی دیگه ازت بدم

نمی‌آد.»

- و این لطف از کی شامل حالم شد ملک خانوم؟

- نمی‌دونم. حس می‌کنم مرد خوبی هستی. یعنی... به بدی‌ای که داییم

می‌گفت، نیستی.

خنده‌اش گرفته بود: «پس نه خویم، نه بد!»

از لحن دستان کمی خجالت کشید: «فقط چون هنوز درست نمی‌شناسمت.

وگرنه...»

- نمی‌خواه توضیح بدی دختر، می‌دونم منم آگه جای تو بودم، شک

می‌کردم... اما همین که گذاشتی پیام تو زندگیت، یعنی تا حدودی تونستی بهم اعتماد کنی.

جانا به چشمانش زل زد. صادقانه جوابش را داد: «من دیگه به هیچ مردی اعتماد ندارم. الانم... مجبورم. اکه بگی که پشیمون شدی، همین امشب یا خودمو می‌کشم... یا زن رشید...»

دستان با اخم به چشمان جاننا زل زد و با لحن موهشی غرید: «دیگه نشنوم! خب؟»

- نوه حاجی؟

- خب؟

با همان تن بی‌حس و سرد، نگاه به نگاه وحشی و دلگیر دستان داده بود. جرئت مخالفت نداشت. سرش را تکان داد. دستان به چشمان شب‌زده‌ی او خیره بود و دل می‌زد: «مرده و حرفش. یه قولی دادم تا پای جونم وایسام. تو رفیق نیمه‌راه نشو، من تا تهش هستم.»

- آخه منظور من...

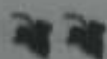
- تو شرط گذاشتی و گفתי محلل. گفتم قبوله. حالا منم که شرط می‌ذارم تا پیر به پر شیم. حله؟

مات و مبهوت لب زد: «چه شرطی؟»

- آسونه.

- بگو.

- باید باشی تو زندگیم. باید باشی پیشم. هیچ وقت جاننا... هیچ وقت دستمو ول نکن.



سبزی چای میان انگشتانش می‌لرزید. استرس داشت. ذهنش... فکرش، عاری از هر حس خوبی شد وقتی که صدای خوش‌وبش رشید را با ابراهیم شنید. ته دلش آشوب بود. با اینکه می‌دانست ماجرای خواستگاری رشید

قرار است به کجا ختم شود ولی باز هم... می ترسید. مبادا همه چیز وارونه شود؟ مبادا!

اگر جای دستان، مجبور شود به رشید «بله» بگوید و... سر تکان داد. در تصور چنین احتمال مضحکی چندشش شد. هنوز یک قدم با در آشپزخانه فاصله داشت. با تردید لب زیریش را قلوه کن می کرد که سروکله ی گلرخ پیدا شد.

- تو که هنوز اینجا یی، پس جای چی شد؟ مردمو الکی معطل خودت کردی!

جانا اخم کرد. گلرخ با نیشخند به چشمان نم کشیده اش زل زد: «خدا بده شانس. هنوز مهر طلاق خشک نشده که از در و دیوار خونه ی بابا ت خروار خروار خواستگاره که می ریزه تو. نمی دونم خبرشو داری یا نه... قبل رشید، این یارو خلیل یه چیزایی زیر گوش ابراهیم خونده بود. باباتم گفت دخترم اگه علیل و زمین گیر هم باشه، باز به معتاد جماعت نمی دم. من موندم مرتیکه با اون هیکل دوزاریش با چه رویی...»

بغض کرد. با قدم هایی که می لرزید، از کنار گلرخ رد شد. همین یک اقبال بلند را کم داشت تا عین برج زهرمار بر فرق سرش نازل شود که شد. تا قبل از اینکه گلرخ نیشش را بزند، دلش فقط آشوب بود و حالا به حد مرگ ترسیده بود. کاش حق انتخاب با خودش بود.

گلرخ زیر لب تشر می زد و با آن شکم برآمده و هیکل پف کرده پشت سرش می رفت: «با خر مش اسمال که حرف نمی زنم. چیه رم کردی؟ حقیقت همینه دختر جون. یادگار طلاق داده. همین جوریشم اسم و آوازه ت تو کل روستا پیچیده، هرچی زن مرده و زن طلاق داده و کور و کچل و پیر و از کار افتاده ست، واسه دختر ابراهیم خان دندون تیز کردن. دیگه قسمت کدوم شون باشی، خدا عالمه.»

جانا بین راه ایستاد. پیاله ی چشمانش از اشک لبریز بود. گلرخ با بی رحمی

ادامه داد: «خودتو چیوندی تو اتاق و خبر از اون بیرون نداری. نمی‌دونی چه
سر و دستی می‌شکنن واسه ت. فکر کردی چه تحفه‌ای هستی حالا که بهت
برمی‌خوره؟ بعد اون گندی که با پسر داییت بالا آوردی و زرتی از خونه‌ش
پرت کرد بیرون، توقع داشتی شاهزاده با اسب سفیدش بیاد خواستگاریت؟
همین رشیدم از سرت زیاده. کدوم پسری می‌آد تفاله‌ی یکی دیگه رو ورده؟
هرچی نباشه، جنس دست‌دومی دختر جون. خاله‌زنک‌های محل بهت می‌گن
بنجل. بهتره به همین رشید بله رو بدی و زود از خونه‌ی بابات بری. نه اون
دلش به یه نون‌خور اضافه‌تر رضاست، نه من. عاقل باش... برو و شرتو از
سرمون کم کن.»

همه‌ی این‌ها را با قساوت گفت و از کنار جانایی که می‌لرزید و چیزی تا
خم شدن زانوانش نمانده بود، رد شد. حرفش را زده بود. زهرش را ریخته
بود. وجود جانا در این خانه فقط بار اضافی بود... و چه خوب و چه بد با
بله دادنش به رشید، باید برود و شرش را کم کند.

قطعاً خواسته‌ی پدرش هم جز این نبود که آن‌طور رشید را تحویل می‌گرفت
و از او تعریف می‌کرد. ابراهیم به‌طرز بیمارگونه‌ای خسیس بود. پس گلرخ
حق داشت. جانا دختر آن خانه نبود. وجودش شر بود و خودش سربار پدرش
و زن‌پدري که همین روزها بود بارش را زمین بگذارد و... در این صورت
دیگر جایی برای او نمی‌ماند.

رفتنی باید می‌رفت. می‌رفت تا سربار این و آن نباشد. در عین اینکه
خانواده‌ی کاملی داشت اما... انگار که هیچ‌کس را نداشت. نه پدری که غیرت
داشته باشد... و نه مادری که دلش برای دخترش بسوزد. به او می‌گفتند
بنجل. جانا را با اجناس دست دوم مقایسه می‌کردند؟ دختر تحصیل‌کرده‌ی
ابراهیم‌خان را چه به آن الواتانی که به قول گلرخ برای دردانه‌ی این خانه
دندان تیز کرده‌اند؟ عییش چه بود؟ مطلقه بودن نقص عضو است؟

فقط خدا می‌داند که دختر بیچاره با چه حالی پا به آن مراسم گذاشت

و سربه زیر سینی چای را جلوی خواستگارش گرفت. در آخر کنار پدرش تکیه به پستی نشست. دستی به شالش کشید. زیر نگاه سنگین رشید و مادرش معذب بود. از این نگاه‌ها متنفر بود. می‌بردند و می‌دوختند که جانا به‌زور تن بکشد. این جامه اندازه‌ی او نبود. یادگار را که با میل و اراده‌ی خود انتخاب کرده بود، تهش رسید به یک سراب بزرگ و نفرت‌انگیز که روزگارش را روزگار سگ کرده بود. دیگر وای به اینکه بخواهد ندیده و شناخته به مردی که از قضا بیست سال هم از او بزرگ‌تر بود و سه بچه‌ی قدونیم‌قد داشت، بله بگوید. عاقبت‌شان از همین الان مشخص بود. جانای شکست خورده و زخمی هرگز نمی‌توانست در کنار مردی مثل رشید احساس آرامش کند. او زن می‌خواست... و جانا روحش هنوز در اغما به سر می‌برد تا احیا شدنش راه زیادی بود.

چیزی داخل جیب مانتویش لرزید. موبایلش را لمس کرد. با دیدن شماره‌ی دستان آب دهانش را بلعید. دلش شور زد، اما جواب نداد. همه نگاهش می‌کردند. نمی‌شد. گوشی بار دیگر لرزید. پیام داده بود: «مراحما زحمتو کم کردن خانوم دکتر؟»

زیرچشمی نگاهی به آن‌ها انداخت. با ابراهیم و گلرخ گرم صحبت بودند. بردن و دوختن آن جامه‌ی گشاد و مسخره تا کی می‌خواست طول بکشد؟ گوشی را نامحسوس کنار پایش گرفت و جواب داد: «تازه او مدن.»
«بارشید که حرف نزدی؟»

«نه!»

«یادته اون روز چی بهم گفتی؟»

یک تای ابرویش بالا پرید. یادش نمی‌آمد. پیام بعدی که به دستش رسید، هم‌زمان صدای در حیات هم بلند شد. یکی با مشت به در می‌کوبید. جانا سریع نگاهش را به صفحه‌ی گوشی داد: «پشت درم عروس خانوم. گفتی چرا

۳۲۰ منم مثل رشید نمی‌آم خواستگاری. بدو باز کن دروا!»

قلبش هری پایین ریخت. رنگش پرید. سرش را بی‌درنگ بالا گرفت. ابراهیم بلند شده بود که جانا بی‌نفس جستی زد و ایستاد: «من باز می‌کنم بابا! شاید نوراً باشه.»

همه با تعجب به او خیره شدند. نفس جانا بند آمده بود. جلوی آن همه چشم که با کنجکاوی تماشایش می‌کردند، سمت در رفت. قطعاً حرکت جالبی نبود.

ابراهیم صدایش زد و جانا جواب نداد. باید جلوی دستان را می‌گرفت. اگر پدرش زودتر از موعد بو می‌برد، نقشه‌شان نقش بر آب می‌شد. نفهمید چطور دمپایی‌هایش را پا کرد و سمت در حیاط دوید. از کنار دیوار رد شد و قفل در را باز کرد. نفس نفس می‌زد. با چشمان فراخ، نگاهش به قامت بلند و مردانه‌ای افتاد که جلوی در و زیر نور کم چراغ روی در نیمه‌باز خانه‌ی ابراهیم سایه انداخته بود. پیش آمد و نقش لبخند جذابش چشم جانا را گرفت: «وعلیکم سلام!»

صدایش سرخوش بود. جانا نفس زد: «س... سلام! تو...»

«یاالله!» کش‌داری گفت و خم شد. پیش چشمان حیرت‌زده‌ی جانا شانه‌ی چپش را سمت او کشید تا با این حرکت جانا از جلوی در کنار برود. برآنکه امان دهد، وارد حیاط شد. جانا فوری در را بست و قبل از اینکه دستان قدم دوم را بردارد، سد راهش شد: «نوه حاجی؟»

مکث کرد. نگاهش خیره‌خیره روی جانا برگشت. نیم‌نظری به آستین پیراهن چهارخانه‌ی آب‌اش که میان انگشتان جانا مچاله می‌شد، انداخت. دلخور و اخم‌آلود زمزمه کرد: «بالاخره که چی؟»

- الان نه!

- من و تو با هم حرف نزدیم؟

- این کارو نکن دستان.

- قراره پس فردا عقد کنیم. اون وقت این نره خر پا شده اوامده خواستگاریت؟

۱۱۱
- اونا که چیزی نمی‌دونن. تو رو خدا!

- ول کن جانا!

حدش درست بود. دستان آمده بود قیامت به پا کند. از صورت سرخ و رگ برجسته‌ی گردن و پیشانی‌اش واضح بود که جام صبرش حسابی لبریز شده.

- الان بابام می‌آد بیرون. می‌فهمن من و تو اینجاییم.

- دیر و زود داره خانوم دکتر اما سوخت و سوز نداره. آخرش باید بفهمه!

- این جوری؟

- اینم به جورشه!

- رشید که از نامزدی ما خبر نداره. بذار امشب بگذره نوه حاجی. خودم

پس فردا قبل از اینکه بریم محضر، بابامو راضیش می‌کنم. باشه؟

دستان با اخم نگاهش می‌کرد. متالم و دل‌نگران بود. جانا از نگاهش می‌خواند. جلو آمد و جانا با تعجب به او زل زد. دستان در فضای نیمه‌تاریک حیاط نگاهی دقیق و حساب‌شده به چهره‌ی حیران او انداخت. جانا یادش نمی‌آمد چطور باید آن نفس‌گرفته‌ی خورده‌ی لعنتی را بیرون بدهد. دلش داشت می‌ترکید. خجول و آرام زمزمه کرد: «چی کار می‌کنی؟»

صدای مردانه‌اش قدری دورگه بود: «چرا روبند نزدی؟»

- چی؟

- نمی‌خوام چشم اون مرتیکه‌ی هیز بهت بیفته.

ته دلش خالی شد. رشید نگاه پاکی نداشت. وقتی که در تیررش قرار می‌گرفت، معذب می‌شد. ولی مقابل دستان خودش را به آن راه زد. اخم شیرینی تحویلش داد و متلک پراند: «تو که از اونم بدتری!»

دستان به سختی لبخندش را جمع می‌کرد تا ظاهر جدی‌اش را حفظ کند: «روی تو آره... نامزدتم. پس این چیزام پیدا می‌شه تو بساطمون.»

قلب جانا لرزید. نگاهش را پایین انداخت و از کنارش رد شد: «الان بابام

می آید»

دستان برگشت و خواست جلویش را بگیرد که صدای ابراهیم را از روی ایوان شنید: «کی بود دخترم؟»

جانا با نگرانی به دستان نگاه کرد. هنوز کنار دیوار ایستاده بود. با لبخند و شیطنت سری جنباند و جانا رو به پدرش گفت: «کسی نبود بابا. دستان خان هم همین الان پیش پای شما آمدن!»

دستان در دل به زیرکی دخترک آفرین گفت. خنده اش گرفته بود. تک سرفه ای کرد و با قدم هایی آرام سمت ایوان رفت: «سلام ابراهیم خان.»

- به به. خوش اومدی!

- خوش باشه حاجی.

با او دست داد و تعارفش کرد. دستان زیر چشمی نگاهی به جانا انداخت. یا الله نسبتاً بلندی گفت و پا به خانه ی ابراهیم گذاشت. رشید به احترام او از جا بلند شد. تا یکی دو دقیقه به همین منوال بازار چاق سلامتی گرم بود. جانا لحظه ای بعد با استکان چای برگشت. آن را جلوی دستان گرفت. کنار ابراهیم نشسته بود و حرف می زد که با آمدن جانا ساکت شد. دستش را با لبخند سمت سینی برد: «دست درد نکنه!»

- نوش جان!

دستان به او نظر انداخت. جانانگاهش را از چشمان پر شیطنت او دزدید. نگران بود. استرس داشت. اما حس بدی نداشت.

دستان استکان را برداشت و داخل نعلبکی گذاشت. جانان به فاصله ی دو قدم از او کنار گلرخ نشست و سربه زیر شد. چون از قبل حرف هایشان را زده بودند، رشید خطاب به پدر دختر کسب تکلیف کرد: «ابراهیم خان اجازه هست؟»

دستان داشت چایش را جرعه جرعه می نوشید. از بالای استکان نگاهش را به رشید داد. ابراهیم با رضایت سر تکان داد: «اجازه ی ما هم دست شماست»

رشیدخان... جاننا، دخترم پاشو... با رشیدخان برید تو اتاق حرف هاتونو
بزنید!

این را که گفت، چای جست ته گلوی دستان. شانس آورد که قند نوی
دهانش نبود. به سرفه افتاد. ابراهیم نگاهش کرد و دستی سر شانه اش زد.
«خیر باشه... جاننا آب بیار دخترم!»

قبل از اینکه دخترک به خودش بجنبد، دستان سر تکان داد و با صدایی
دورگه گفت: «نمی‌خواد. فقط داغ بود! چیزی نیست...»

و دستپاچه جرعه‌ای بزرگ از آن را هورت کشید تا شاید گزیدگی نه
گلویش را بشوراند و بترد. جاننا که هنوز از بهت حرف پدرش بیرون
نیامده بود، با تعجب به دستان نگاه می‌کرد. فقط او بود که علت این ترس و
دستپاچی را می‌دانست.

دستان هنوز تک‌وتوک سرفه می‌کرد که جاننا با اشاره‌ی ابراهیم، بی‌میل و
پریشان تکان خورد. بغض کرده بود. چطور رغبت میکرد با رشید در یک
اتاق بماند؟ آن هم با این مردک چشم‌چران! نکند دستان از روی عصبانیت و
در نبود او همه چیز را به پدرش بگوید؟ او که رشید را نمی‌خواست. دیگر
حرف زدن‌شان در اتاق چه صیغه‌ای بود؟

ابراهیم جوری نگاهش می‌کرد که چاره‌ای جز تسلیم شدن نداشت. با
رخوت بلند شد. به همان موازات نگاه دستان هم بالا آمد. چشمانش کاسه‌ی
خون بود. حزین و پرگلایه نگاهی به قد و بالای جاننا انداخت. سرش با
تحسر و درماندگی پایین افتاد. نگاه جاننا به دست او بود. سر زانو مشت
می‌شد.

طرف اتاق نرفت. راهش را سمت حیاط کج کرد. چندان به مزاج رشید
خوش نیامد. با این حال حرفی نزد. هنوز که نه به دار است و نه به بار، نباید
بهانه‌ای دست این دختر و خانواده‌اش می‌داد. جاننا بر عکس دختران آنجا،
آفتاب‌مهتاب‌نندیده و ساده نبود. بله را که سر سفره‌ی عقد از او می‌گرفت،

دیگر خرس از پل می‌گذشت و آن وقت، روزگار رشید به کاش بود.
آن‌ها که رفتند، دستان استکانش را تقریباً داخل نعلبکی کوید. گلرخ ریز
به ریز حرکاتش را زیر نظر داشت. ابراهیم گفت: «حال و احوالت چگونه
نوه حاجی؟ از این‌ور؟»

نگاه آشفته‌اش به در بود: «بدموقع مزاحم شدم ابراهیم خان!»
خندید: «رشید از خودمونه. امشب همراه حاج خانوم اومدن خواستگاری
جانا... بفرما حاج خانوم. چای تون سرد شد!»

این را خطاب به مادر رشید گفته بود که دستان بیخشیدی زیر لب خواند
و سیگار را بهانه کرد. از اتاق که بیرون زد، آن دم حبس شده را یک نفس
فوت کرد. بی سروصدا پاکت سفید را همراه فندک، کف دستش مالش داد. با
ابروهای جمع شده از عصبانیت، یک نخ بیرون کشید و همان‌طور که نگاهش
را دوروبر ایوان می‌چرخاند، شستش را روی سنگ زیبو کشید و سرش را
زیر سیگار گرفت. چند پک محکم به آن زد و دودش را غلیظ و آهسته
از سینه بیرون داد. دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز گذاشت. احساس و هن و
وارفتگی می‌کرد. یک خلسه‌ی تند اما در عین حال تلخ.

صدای جانا آمد... و صدای زمخت و نسبتاً بلند رشید که می‌گفت: «هنوز
زن یادگار نشده بودی که چشمم افتاد پیت. خواستم پیام و با بابات حرف
بزنم اما دیدم نمی‌شه. گفتن ناف‌بُر پسرداییتی. وقتی خبر رسوندن که یادگار
می‌خواد بره خارجه و سر همین تصمیم گرفتی ازش جدا شی. دیگه صبر
نکردم تا عده‌ت سر شه. گفتم حداقل حرفشو جلوی بابات پیش بکشم که
نست خودم باشی و... به کس دیگه بله ندی!»

صورت دستان جمع شد. از میان دندان‌هایی که روی هم چفت‌شان کرده
بود، جوری از آن سیگار لعنتی کام می‌گرفت که یک نخ با همان پک تا ته
سوخت و خاکستر شد. صدای جانا خجالت‌زده و عصبی بود: «این حرفو
نزنید. شما... شما جای پدر من هستید رشید خان. من... نمی‌تونم...»

کلافه و با غیظ میان حرفش پرید: «جای بابات کدومه دختر؟ این دوره که
دیگه سن و سال مهم نیست. من از هر نظر خاطر تو می‌خوام.»

درست زیر ایوان بودند. دستان بالای سرشان ایستاده بود. چیزهایی را که
رشید روی زبان بلغور می‌کرد، می‌شنید. دست‌هایش را به لب تراس گرفت
و خم شد. روی تخت چوبی نشسته بودند. فاصله‌شان کم بود. از نظر او که
بالای ایوان داشت به حد مرگ خودخوری می‌کرد، آن سه وجب فاصله‌ای
نبود! سیگار را با سیگار روشن می‌کرد. آن قدر محکم کام می‌گرفت که با
چند پک یک نخ به ته می‌رسید. بوی سیگار فضای حیاط را پر کرده بود و
جانا می‌دانست که دستان همان حوالی ایستاده و نگاه‌شان می‌کند. رشید بعد
از آن سخنرانی غرا و بی‌ثمر، شروع کرد به تعریف از خودش و آب و ملک
و دارایی که می‌شد دهان هر کسی را با مهابتش بست. اینکه هر دختری
را می‌تواند زیر سایه ثروتش خوشبخت کند و همسرش در کنار او هیچ
کمبودی احساس نخواهد کرد، شعارش بود. دستان با پوزخند و انزجار به او
خیره شد. مردک جوری از اموالش تعریف می‌کرد که انگار آمده پای معامله
تا زمینی را که حکم جواهری نایاب دارد و او پسندیده، به هر شگردی سند
بزنند.

- به سن و سالم نگاه نکن دختر. تو هر چی که اراده کنی، به اسمت مرکم
اون قدری هست که واسه بچه‌هام بمونه... اما تو روی چشم من جانه. خودم
بهت...

- رشید خان؟

- نمی‌خوام نه بشنوم. باباتم راضیه. فقط مونده که بله رو از خودت بگیرم.
این را که گفت، دستان سیگار روشن را کف دستش میچاله کرد. نفهمید
غیر ارادی بود. سوخت. بد هم سوخت. فوری دست جمع شده‌اش را باز کرد
تفاله‌ی سیگار را روی زمین انداخت. همان‌طور که دستش را تکان تکان
می‌داد، زیر لب غرید: «ای بر پدر پدر سگت لعنت!»

پردهای بینی‌اش از خشم باز و بسته می‌شد. شاه‌رکش فیض گرفته بود. سیگار پنجم را هم روشن کرد. حالا که حس می‌کرد فقط یک قدم با جانا فاصله دارد، چرا باید این‌طور در آتش عشقش بسوزد و دم نزند؟ دم نزن که در مرام دستان نبود.

با مکث طولانی کام گرفت و همین که آن دود نسبتاً تند و تیز از جلوی چشمانش کنار رفت، متوجه تکان خوردن رشید شد. به بهانه‌ی بیرون آوردن لبه‌ی کتش از زیر ران پا، یک وجب به جانا نزدیک‌تر شد.

صبر دستان تا همان‌جا بود. رشید پایش را از گلیمش درازتر می‌کرد. از مردی و مردانگی به دور بود. با بی‌غیرتی بایستد آنجا و شاهد عوضی‌بازی‌های آن مردک باشد؟

دست سوخته‌اش که به‌طورز بدی به سوزش افتاده بود، روی تراس مشت شد. کام آخر را از ته‌مانده‌ی سیگارش گرفت. نیش‌خند زد. نگاهش انتقام‌جویانه بود. هنوز داشت دود آخرین پک را از دهان و بینی‌اش بیرون می‌داد که کج شد. با یک محاسبه‌ی سر انگشتی فیتله‌ی نیمه‌سوخته و روشن را از روی ایوان رها کرد.

صدای فریاد خفه و بی‌امان رشید بلند شد. جانا با ترس از جا پرید. دست رشید تندتند روی زانوی‌ش کشیده می‌شد. سرشان بالا آمد ولی کسی روی ایوان نبود. دستان وارد خانه‌ی ابراهیم شد و با لب‌خندی نیم‌بند سوک دیوار نشست. جگرش حال آمد. دلش خنک شد. حالا بهتر نفس می‌کشید. در یک شب به‌اندازه چندین و چند شب نخ پشت نخ از آن سیگار وامانده دود کرده بود. سینه‌اش قل‌قل می‌کرد... حالا اگر خفه هم شود به عاقبتش می‌ارزید.

زیاد طول نکشید که سروکله‌ی رشید و جانا پیدا شد. دخترک لب‌خندش را پنهان می‌کرد. صورت رشید از فرط سوزش و خجالت، ارغوانی بود. برای یک مرد صورت خوشی نداشت که پاچه‌ی شلوارش را بالا بگیرد، آن هم شب خواستگاری مقابل خانواده‌ی دختر. جای سوختگی روی شلوارش پیدا

بود. نگاه خیره و مشکوک جانا به دستان بود که ابراهیم با دیدن چهره‌ی
سرخ رشید پرسید: «چی شده؟»

کنار مادرش نشست. با اوقات تلخی زانوی راستش را زیر آرنج پنهان کرد.
نگاهش با سوءظن به دستان بود: «به از خدا بی خبری ته سیگار شو پرت کرد
رو سروکله‌ی ما!»

دستان مردانه لبخند زد. با تک سرفه‌ای به صورت خود دست کشید. آزار
دادن هیچ آدمی کیف نمی‌داد، الا رشید! اگر خواستگار جانا نبود، این اتفاق هم
برایش نمی‌افتاد؛ قطعاً نمی‌افتاد.

ابراهیم نگاهی به دستان انداخت. فقط او برای کشیدن سیگار روی ایوان
رفته بود.

- شرمند رشیدخان! ندیدم تون اون پایین. فکر کنم تو اتاق جاتون امن‌تر
بود.

لبخند کج دستان روی اعصاب رشید یورتمه می‌رفت. تا گردن از خجالت
کیود شد. جانا زیر پوستی خندید. برای اینکه کسی متوجه نشود، لب‌هایش
را روی هم فشار می‌داد و جلوی پایش را نگاه می‌کرد. ابراهیم متوجه نگاه
غضب‌آلود رشید شد. برای اینکه قضیه فیصله پیدا کند، گفت: «ای بابا...
هرچی بوده، اتفاقیه که افتاده. جدی که نیست رشیدخان؟ آگه هست بگم
جانا...»

رشید معذب بود. همین اول کاری باید جلوی آن همه آدم پاچه‌ی شلوارش
را تا زانو بالا می‌زد؛ پس شآن و ابهتش چه می‌شد؟ اخم کرد: «هیچی نشد
ابراهیم. مرد که با به تفاله سیگار پس نمی‌افته!»

دستان نیشخند زد و تیر نگاه رشید عمق چشمان سیاهش را شکافت. رفتار
دستان برای یک رقیب شبهه ایجاد می‌کرد. کف دستش عرق کرده و همان
باعث شده بود جای سیگار بسوزد.

فکری به سرش زد و برای اینکه جانا را از آن مراسم مسخره بیرون

بکشد. نگاهی به سر پنجه‌هایش انداخت: «خانوم دکتر، بی‌رحمت به نگاه به دست ما می‌ندازی؟»

همه با تعجب نگاهش کردند. چشم جانا که به آن تاول بزرگ افتاد، «هی» ای کشید و لبش را گاز گرفت: «اوا دستت چرا این‌جوری شده؟»

رشید اخم کرد. دستان با نیشخند گفت: «از بی‌حواسی، جای اینکه فیتله رو بندازم پایین، گرفتم تو مشتم. حالا هم بدجور می‌سوزه.»

جانا زیر نگاه معنادار دستان کمی سرخ و سفید شد. ابراهیم گفت: «پاشو دخترم وسایل پانسمان...»

دستان میان حرفش آمد: «درست نیست ابراهیم خان. وسط امر به این مهمی مزاحم نباشم بهتره.»

جانا مداخله کرد: «اگه سوختگیو پانسمان نکنی، خدایی نکرده جاش عفونت می‌کنه نوه حاجی.»

دستان فقط نگاهش کرد. در دل با حظ می‌گفت: «به فدای اون نوه حاجی گفتنات دلا مصب.»

ابراهیم که فکر می‌کرد دستان جلوی آن‌ها معذب است، عاقبت حرف دل او را زد: «برید تو آشپزخونه. وسایل همون جاست. دخترم راهنمایش کن!» نگاه کوتاهی بین دستان و جانا ردوبدل شد. گونه‌ی دخترک گلی بود. دستان یاالله‌گویان بلند شد و جانا سمت آشپزخانه رفت. نگاه رشید روی دستان بود که با صدای ابراهیم سر چرخاند و حواسش را به او داد.



جعبه‌ی کمک‌های اولیه را از قفسه بیرون کشید: «کارت درست نبود!» در آشپزخانه را بست و به کابینت تکیه داد. لبخند می‌زد. نگاهش به جانا بود. آن مانتوی کوتاه زیتونی و شال سفید با خطوط هم‌رنگش... به او می‌آمد. موهای بلندش را جمع کرده و زیر شال بسته بود. چقدر دوست داشت یک بار دیگر آن‌ها را ببیند! چه فکرهایی که نمی‌کرد. لبخندش را فرو خورد.

شورق ایستاد و با کلافگی گفت: «داشت به غلطی می‌کرد. تو سرت پایین بود... اما من دیدم!»

از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد: «حتماً باید اون بلا رو سرش می‌آوردی؛ بیچاره از خجالت داشت می‌مرد!»
- آکه به خاطر تو نبود، امشب با دستی که وبال گردنش از درمونگاه می‌کشیدنش بیرون.

وسایل را روی کابینت گذاشت. جا داشت یک اعتراف کوچک بکند. از تعصب دستان خوشش آمده بود. اما باید میخ خودش را هم می‌کوبید. دستان آن سوی آشپزخانه ایستاده بود که سمتش قدم برداشت و کنار جاننا ایستاد. نیم‌نگاهی به صورت مردانه‌اش انداخت و زیر لب گفت: «من از مردهای لات که فقط دنبال دعوان، خوشم نمی‌آد!»

- اهل دعوا نیستم... ولی غیرت دارم.

- به این بهونه می‌شه کتک‌کاری کرد؟

- به این بهونه می‌شه هرکاری کرد. اما من کتک‌کاری کردم؟

جاننا سرش را پایین انداخت. پنبه را به محلول آغشته کرد. صدای دستان را شنید؛ محزون و آرام: «من یادگار نمی‌شم واسه ت جاننا. دستم روی تو بالا نمی‌ره. رو هیچ‌کس دیگه‌ای هم بلند نمی‌شه. ولی آکه یکی روت قصدی داشته باشه، اون موقع خون جلوی چشممو می‌گیره.»

نگاه نفس‌گیرش به گونه‌های اناری جاننا بود. سر بالا نمی‌گرفت. نگاه به دستان نمی‌کرد. رویش نمی‌شد. فقط بی‌صدا گوش می‌کرد. شیشه‌ی محلول را روی کابینت گذاشت: «دستتو بیار جلو!»

مشتش را مقابل او باز کرد. با دیدن تاولی که پر آب شده بود و متورم، ابرو در هم کشید: «چی به روز خودت آوردی؟»

حرفی نزد. فقط نگاهش کرد. پنبه که نشست کف دستش، «هیسی» از درد کشید و جاننا فوری دستش را نگه داشت تا عقب نکشد: «خواستی اونوازم

دور کنی. دیگه چرا خودتو سوزوندی؟»

- به کم بی غیرت شده بودم. حقم بود.

جانا با تعجب نگاهش کرد. دستان لبخند می زد اما از روی دلخوری؛ خیره به چشمان دخترک می گفت: «اون موقع که مال من نبود، بی اینکه بخوام و بتونم، روت تعصب داشتم. دیگه وای به الان که...»

ته دل جانا خالی شد: «من مال هیچ کس نیستم!»

- من گفتم هستی؟

از خجالت چانه اش تخت سینه اش چسبید. چرا بدون فکر جلوی این مرد یک چیزی برای خودش می پراند؟ دستان بی صدا خندید. جانا کمی محکم تر پنبه را جای سوختگی فشار داد و صورت دستان جمع شد: «هوف سوخت یواش تر!»

جانا خندید. دستان چپ چپ نگاهش کرد. کمی از پماد سوختگی دور تاول زد و رویش را بست: «بلدی ازش مراقبت کنی؟»

- این یکی دو روزه رویه جوری طاقت می آرم!

- چرا یکی دو روز؟

- بعدش تو هستی دیگه.

جانا ماتش برد. دستان با تک سرفه خندید: «پانسما نو گفتم.»

دخترک سکوت کرد. با قلبی نا آرام روی پانسما چسب زد. نگاه دستان لحظه ای به گردن بند جانا افتاد. قلبش مالا مال از آرامش شد. دست جانا از نزدیکی دستان به خودش می لرزید. آخرین چسب را با هول و ولا زد: «تایه مدت توی آب نزن. هر روز... هم... باندشو عوض کن!»

قلبش بنای بی قراری گذاشت. دستان که جانا را بی حرکت دید، لبخند زد:

«دمت گرم ملک خانوم. الحق که پناهی!»

جانا فوری دستش را رها کرد. ابرو در هم کشید و آمد اعتراض کند که

گلرخ در آشپزخانه را باز کرد. دستان عقب نکشید ولی جانا یک قدم از او

فاصله گرفت. دستان با طمأنینه دل از او کند و نگاهش را گرفت. زیر سنگینی نگاه نامادری جاننا از آشپزخانه بیرون رفت.

گلرخ با پوزخند به دختری که عجولانه وسایل را داخل جعبه پرت می‌کرد و کمی هم عصبی بود زل زد. جلو رفت. به میز وسط آشپزخانه تکیه داد و دست به کمر لغز خواند: «می‌بینم که لقمه‌ی گنده‌تر از دهنت برداشتی. خوشم اومد. معلومه که فقط ظاهر ت پخته‌ست. دختره‌ی آب‌زیرکاهی، خوب کسی رو نور زدی!»

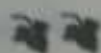
جاننا با خشم و ناراحتی نگاهش کرد. موقعیتش را نادیده گرفت و تشر زد: «ببند دهن تو گلرخ!»

جا خورد... اما به رویش نیاورد. لحنش بوی کینه می‌داد: «درسته به اندازه‌ی شوهر قبلیت یا رشید مایه‌دار نیست ولی بد تیکه‌ایه. اون قدر از حاجی و باباش بهش رسیده که محتاج کسی نباشه. کار و کاسبی خودش که می‌کنه سکه‌ست. هم آرایشگره، هم زمین معامله می‌کنه. خیلی زرنگی دختر. دیدم چه جووری داشتنی راستش دلبری می‌کردی. حقم داری. رشید سرمایه‌داره ولی تو اعتبار و آبرو انگشت کوچیکه‌ی نوه حاجی نمی‌شه... اما از من می‌شنوی، زیاد دلتو خوش نکن. رویاهات باید اندازه‌ی شایستگی باشن دختر جون. خودتو به آب و آتیشم بزن، محاله چشم این پسر تو رو بگیره. چی چی داری که عاشقت شه؟... می‌با توأم؟ خاک بر سرت کنن که با این سن و سال هنوز هیچی از احترام به بزرگ‌تر سرت نمی‌شه. دارم حرف می‌زنم که عین یابو سرنو می‌ندازی پایین و...»

دیگر صدایش را نشنید. خودش را پرت کرد توی اتاقش. به سه ثانیه هم نرسید که صدای هق‌هقش بلند شد. شال را از روی موهایش کشید و گوشه‌ی اتاق انداخت. روی زمین نشست. زانوی راستش را توی شکم جمع کرد. صورتش در کسری از ثانیه خیس شد. اشک بود که می‌غلغلتید و نا زیر چانه‌اش راه می‌گرفت. سمت جعبه‌ی دستمال کاغذی که روی سطل زباله‌ی

گونه‌ی در بود، خیز برداشت. آرایش نداشت. فقط یک کرم و کمی ریمل...

جلوی آینه ایستاد. دستمال را به عمد قسمت چپ چانه‌اش می‌کشید. دستمال مچاله‌شده و سیاهی را که آغشته به ریمل و کرم بود، روی میز انداخت. با حسرت... با غم و افسوس به چهره‌اش خیره شد. حق می‌زد و با سر انگشت گونه‌ی چپش را نوازش می‌کرد. زیبا نبود... اما بد هم نبود. نه آن قدر بد که گلرخ می‌گفت زشت است. به خودش تلقین می‌کرد. واقعاً هیچ جذایبی نداشت؟ اگر رو بند نمی‌زد، اگر بدون رو بند از کرم پودر استفاده نمی‌کرد، قطعاً دستان رغبت نمی‌کرد نگاهش کند. وقتی با ظاهر واقعی جانا مواجه شود، میلش دیگر به عشق و عاشقی نمی‌گشت. حتی ممکن بود قید محلل شدن را هم بزنند. دستان از همین ابتدا همه چیز را صادقانه با او در میان گذاشته بود و حالا اگر جانا پنهان کاری می‌کرد، اسمش نیرنگ نبود؟ آن عهد لعنتی چه می‌شد؟ همه چیز خراب می‌شد. این صرفاً تصور جانا بود. دختری که به هیچ مردی اعتماد نداشت. دخترک دلسرد و مأیوسی که از انگشت‌نما شدن واهمه داشت!



با استرس گردن کشید و از میان دو صندلی جلوی تاکسی، به کوچه نگاه کرد: «همین جاست آقا. نگه دارین!»

- جلوی همین در آجی؟

- بله. بفرمایید.

- قابلی نداشت.

- ممنونم.

کرایه را به راننده داد و کاور لباس را در آغوش گرفت. با نگرانی پیاده شد. ساق پایش به وضوح می‌لرزید. از این محله و مردمانش هیچ دل خوشی نداشت. لباس را محکم‌تر به سینه فشرد. همین که آمد برگردد و سمت در

۳۳۳
قدم بردارد، دختری با وحشت از خم کوچه رد شد. چون پشتش را نگاه می کرد جاننا را سر راهش ندید و محکم به او تنه زد. کاور از دست جاننا افتاد و دخترک جیغ کشید. روی زمین افتاده بود و هق هق می کرد. جاننا گریه و تنگ خم شد و دست پریزاد را گرفت: «عزیزم چی شد؟ ببخشید. اصلاً متوجه...»

پریزاد بی صدا گریه می کرد. با لکنت گفت: «م... مهم نیست. شما ببخشید. من حوا... حواسم نبود.»

بلند شد و به مانتویش دست کشید. صورتش از اشک خیس بود. با رنگی پریده برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. همان نگاه هراسیده را به چشمان سرخ جاننا داد. رد اشک را در چشم های او دید. نگران شد: «جایی تون درد گرفت؟»

جاننا با غم لبخند زد. دختر بانمکی بود. صورت گرد و دلنشینی داشت. متوجه وحشت او شد و پرسید: «کسی اذیتت کرده؟ داشتی می دویدی.»

پریزاد دست و پالرزان عقب رفت. حق زد: «دنبالم می کرد.»
جاننا ماتش برد. آمد پرسد کی دنبالت می کرد؟! که صدای مردانه ای از پشت سر با نگرانی دخترک را صدا زد: «پریزاد؟»

پریزاد با ترس برگشت. با دیدن امیربهادر نفس راحتی کشید و جلو رفت. بغضش آب شد. سر روی سینه ی امیربهادر گریه می کرد: «می... می خواست اذیتم کنه امیربهادر. د... دنبالم بود.»

دندان فروچه ای کرد و با غیظ گفت: «غلط کرده حروم زاده. سگ کی باشه بخواد تو رو...»

زیر چشمی نگاهی به جاننا انداخت. دست پریزاد را گرفت و بی حرف اضافه برگشت. قدم هایش شتابان بود و دخترک را دنبال خودش می کشید: «به حضرت عباس بیچاره ش می کنم.»

جاننا مات و مبهوت آنها را تماشا می کرد. تا اینکه از خم کوچه رد شدند. ۳۳۴

امیر بهادر و پریزاد! تابه حال آن‌ها را در این محله ندیده بود. نگاه اجمالی‌اش را بر ناسر آن کوچه‌ی خلوت و ساکت چرخاند. کاور لباسش را برداشت. نفس‌زنان زنگ در را زد. آب دهانش را با دلشوره می‌بلعید.

- کیه؟

صورتش را تا جایی که می‌شد، جلو برد و آهسته گفت: «منم. می‌شه باز

کنی؟»

در با مکشی کوتاه باز شد. مهلت نداد و تا صدای تیک باز شدنش را شنید، آن را هل داد و با نفسی حبس‌شده داخل رفت. در که بسته شد، پشتش را به آن نکیه داد و نفسش را با آسودگی فوت کرد. دستان متحیر از حضور جانا در خانه‌اش میان درگاه ایستاد.

- اینجا چی کار می‌کنی دختر؟ مگه قرار نشد پیام دنبالت؟ الان که...

خواست دمپایی‌هایش را پا کند که جانا دستش را سر بینی گذاشت و با چند قدم بلند خودش را به او رساند: «هییس. بریم تو... لطفاً!»

دستان اخم کرد: «کسی دنبالت افتاده؟ ابراهیم اذیت کرده؟ اکجا؟ منو ببین! می‌گم کی اذیت...»

دستش را جلو برد و با دو انگشت از روی سینه، تی‌شرت خاکستری او را محکم گرفت و دنبال خودش کشید: «چرا این قدر داد می‌زنی؟ صدات می‌ره بیرون. کسی اذیت نکرده، بریم!»

دستان دنبالش تا وسط هال کشیده شد. عقب رفت و جانا دستش را انداخت: «سر ظهره جانا. قراره محضر ساعت چهاره. منو ببین، چشمات چرا قرمز شده؟»

کاور لباسش را روی صندلی انداخت و سرد جواب داد: «می‌خوام خونه‌ی نو آماده شم. مشکلی داره؟»

- جانا؟!

- خواهش می‌کنم سؤال پیچم نکن.

- تو حالت خوب نیست.
- خوبم. فقط به کم عجله کردم واسه همون...
- منو نگاه کن!

نگاه نکرد و با اخم به مانتو و شلوار سفیدش که پوشیده در کاور نقره‌ای بود، خیره شد. برای گرفتن جواب آزمایش که رفته بودند، دستان به اصرار این لباس را برایش خریده بود. نمی‌خواست سپید بپوشد ولی دستان مجبورش کرده بود. بختش در هر حال سیاه بود. هیچ لباس سفیدی هم قرار نبود خوشبختی‌اش را تضمین کند. غم و اندوه زیر آن روبند حریر به‌سادگی چهره‌اش را پوشانده بود که دستان یک قدم جلو رفت: «ببین منو! جانا!»

پلک زد و گردن کشید: «آه... آه... می‌خواهی اینجا نباشم، می‌رم پیش...»

دستان همان قدر مصمم و اخم‌آلود ایستاده بود. جانا بی‌حسن و ناراحت نگاهش کرد.

- چی شده؟ اونو بهم بگو. طفره‌مفره هم نداریم. مفهومی؟
- خودش را عقب کشید: «ولم کن!»
- محکم‌تر نگاهش داشت: «کی اذیت کرده؟»
- هیچ‌کس!
- بگو گفتم!

نفس عمیق کشید تا بغضش را قورت دهد. چشمانش سرخ بود چون تا خانه‌ی دستان، تکیه به پنجره‌ی ماشین و در سکوت، گریه کرده بود. دختری نبود که یک مرد بر او و خصایصش قالب شود... اما دستان با آن نگاه نافذ و تحکم صدا و غرور مردانه‌اش اختیار را از جانا می‌گرفت. ته‌مانده‌ی بغض، صدایش را دورگه کرد.

- امروز با گلرخ بحثم شد.
- اخم کرد: «خب؟»

- جلوی بابا شروع کرد به دادوبیداد کردن. بعدش اومد تو اتاقم و گفت

می‌دونم با نوه‌ی حاج کربلایی می‌پری. اسم جفت‌تون دهن به دهن داره بین مردم می‌چرخه. گفت حتی تو محله‌ی داییتم دارن حرفتونو می‌زنن. منم... تو عصبانیت بهش گفتم که تو... تو ازم خواستگاری کردی! نگاهش را زیر کشید. هم خجالت زده بود و هم عصبی. دستان لبخند زده برای اینکه به چشم جانا نیاید، بی‌درنگ قورتش داد. سر زیانش را روی لب زیرین خود کشید: «بعدش چی شد؟»

جانا با شرم زمزمه کرد: «برد گذاشت کف دست بابام. بابامم اومد سراغم که اتمام حجت کنه. گفت... قول تو رو قبلاً به رشید دادم. آگه می‌خوای عروس داییت نشی و یادگار بی‌خیالت شه، فقط کاریو که من بگم، می‌کنی. گفت همین هفته رشید و مادرش می‌آن تا قرار عقدو بذارن و شیرینی بخورن!» دستان با اخم نگاهش می‌کرد. دخترک نگاهش را می‌زدید. استرس داشت. این غلط‌ها به رشید نیومده. ماستشو زودتر از اینا کیسه می‌کنه. نگرانیت فقط واسه همین بود؟ از رشید ترسیدی یا از وعده وعید ابراهیم؟

جانا با تعجب نگاهش کرد. دستان به ظاهر خونسرد بود... ولی نگاهش چیز دیگری می‌گفت.

- من و تو بدون اینکه بابام بفهمه، کارهای عقدو انجام دادیم دستان... ولی آگه اون اجازه نده...

- اجازه می‌ده!

- فکر می‌کنی بابام به همین سادگی قبول می‌کنه؟

- آگه من و تو که یه سر قضیه رو داریم سخت نگیریم، سخت نمی‌شه.

- می‌خوای چی بهش بگی؟

- کاریت نباشه.

- اما من باید بدونم.

- ابراهیم الان کجاست؟

- می‌خواست بیاد شهر. گفت با یکی قرار داره. به محض اینکه رفت و ۳۳۷

گلرخ گرفت خوابید، به تاکسی گرفتم و او مدم. ترسیدم قبلش بابا برگردد.
دستان هوشمندانه سر تکان داد: «پس با این حساب ابراهیم الان تهران»
- باید باهاش حرف بزنیم. تا چهار بیشتر وقت نداریم. آگه اون رضایت

نده...

- گفتم رضایت می‌ده، بگو خب! دیگه بهش فکر نکن.

- اما...

- ناهار خوردی؟

به دنبال این حرف سمت آشپزخانه رفت. جانا که از بی‌خیالی او کفرش
بالا آمده بود، تشر زد: «نوه حاجی؟»

خندید و میان درگاه ایستاد: «جانم؟»

لحنش خوب بود؛ گرم و جذاب. جانا اخم کرد و نگاه از او گرفت. دستان
سری جنباند و پرسید: «خوردی؟»

سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد. او با لبخند براندازش کرد و دخترک
خجالت کشید. صدای دستان از آشپزخانه می‌آمد: «بفرما بشین عروس خانوم.
واسه پشیمون شدن هنوز سه چهار ساعت وقت داری. دست‌پخت نامزد تو
بخور بین ارزشو داره بهش بله بدی یا نه؟»

جانا لبخند محوی زد. کیفش را روی صندلی گذاشت. باید رو بندش را
باز می‌کرد وگرنه چطور غذا می‌خورد؟ از بس ترسیده بود که تا همین چند
دقیقه‌ی پیش احساس می‌کرد راه گلویش بند آمده و کاملاً بی‌اشتهاست... ولی
شکمش به قاروقور افتاده بود. برای ساکت کردن شکم گرسنه‌اش هم که شده،
باید چند لقمه‌ای می‌خورد. تا عصر ضعف می‌کرد. استرس عقد از یک طرف
و راضی کردن پدرش هم از طرف دیگر نایی برایش باقی نگذاشته بود. بوی
خوش کلت فضای کوچک خانه را پر کرد؛ عطر ریحان و پیازچه و سبزی
خوردن تازه. اگر بی‌اشتها هم بود، با این همه بوی خوب گرسنه می‌شد.

دستش سمت گره‌ی رویند رفت. یک لحظه پشیمان شد. دستان که

نمی‌دانست صورت جانا... با نگرانی برگشت. دستان با سفره و بشقاب و چنگال از آشپزخانه بیرون آمد.
- هنوز که وایسادی دختر؟! بشین.

این را گفت و کنار پایش و جلوی مبل زانو زد. سفره‌ی کوچکی را پهن کرد. داخل بشقاب سبذ سبزی هم بود. جانا انگشتانش را با اضطراب در هم می‌فشرد. به دستان گوش می‌داد که با لحنی خوش حرف می‌زد: «تنها و مجرد که باشی، خودکفا هم می‌شی. مجبوری همه‌ی کارهاتو خودت انجام بدی. اینم بد نیست. حداقل می‌دونی هیچ‌جا لنگ نمی‌مونی. صبح که بزنم بیرون، تا دوازده شب مغازه‌م. شب عید و پنجشنبه، جمعه گاهی تا دو و سه هم مجبورم بمونم و کار مشتری رو راه بندازم. از فردا بیشتر کارها رو می‌سپرم دست تکین. یه شاگرد هم باید بگیرم که کمک دست‌مون باشه... هنوز که وایسادی؟ خونه‌ی خودتم غریبی می‌کنی؟»

جانا در سکوت نگاهش کرد. دستان با لبخندی کم‌رنگ یک دور نگاه مشتاقش را روی او چرخاند: «نگرانی؟»
نگرانی جانا از چیز دیگری بود. انگار که دستان جنس نگاهش را حس کرد و بلند شد: «چی شده؟»

سربه زیر انداخت. بغضش نرم‌نرمک آب شد. دستان با تعجب پرسید:
«چرا گریه می‌کنی؟»

نگاهش را با شرمی دخترانه از چشمان دستان گرفت و به سفره داد. صدایش می‌لرزید: «من... من باید... یه واقعیتی رو بهت بگم.»
نفس دستان بند آمد. جانا به‌حدی جدی بود و وحشت‌زده که او هم ناخودآگاه ترسید. جلو رفت و مقابل دخترک ایستاد: «چه واقعیتی؟»
لحنش آن‌قدر آشفته و مضطرب بود که جانا نگاهش کرد: «واسه چی قبول کردی که... با من ازدواج کنی؟»

دستان به نینی چشمان خیس او نظر انداخت: «اینکه محلل باشم؟»

جانا سر تکان داد. دستان لبخند زد و مردانه جواب داد: «این گفت»
نگاه جانبا با تحیر سمت سینه‌ی دستان رفت. سینه‌ی ستبر و فراخی که زیر
پنجه‌های بزرگ او فشرده می‌شد. جایی را که قلبش بود، نشان می‌داد.
- گفت می‌خوایش؟ گفتم از خدایه. گفت پس نه نیار. بگیرش. این دختر
از شیر مادر بهت حلال‌تر می‌شه. آگه شاکی هستی که چرا او مدم سفت،
شکایتو ببر پیش این زبون‌نفهمی که افتاده تو سینه‌م و یک سال آزرگاره پدر
منو درآورده. از تو حرف‌شنوی داره.

جانا مات و مبهوت نگاهش می‌کرد. این صداقت کلامی، این نگاه شیفته و
عاشق، اینکه تا چند ماه نقشش محلل بود و جانبا را جوانمردانه از شر قیاسی
نجات می‌داد، بغضش را سنگین‌تر می‌کرد. باعث می‌شد با شرمساری سربه‌زیر
شود. از خودش بدش می‌آمد. گریه‌اش بی‌صدا اما شدید بود.
- آگه تو دوست نداری، باشه. بگو نه... اما گریه نکن.

لحن دستان حزن‌آلود بود؛ پر از غم. دل جانبا گرفت. سر تکان داد و با
حرص عقب رفت: «می‌شه این قدر خوب نباشی؟ من خواهرزاده‌ی دشتتم!»
دستان فقط نگاهش کرد. جانبا تشر زد: «داری وانمود می‌کنی. همه‌ش
تظاهره. تو هم مثل مردهای دیگه دنبال منفعت خودتی. مثل یادگار. مثل
رشید... می‌خوای...»

- بسه!

از صدای فریاد دستان زبان به کام گرفت و حق زد. یک قدم عقب رفت و
سرش را پایین انداخت. دستان نفس نفس می‌زد: «منو با هر خری خواستی،
مقایسه کن الا اون یادگار بی‌غیرت. گفتی "مرد" نه نامرد. مرد دیدی،
پشت‌بندش اسم منم بیار که حداقل به مثقال آبرو و شرف بخره واسه‌م.
فهمیدی؟»

دخترک با غیظ به چشمان برافروخته‌ی او براق شد: «واسه چی می‌خوای
منو عقد کنی؟»

- او نش به خودم مربوطه.

- به منم مربوطه.

- یحتمل نه.

- چرا؟

بی نفس سینه به سینه ی جاننا ایستاد. نفس جاننا حبس شد. دستان رخ به رخش با صدای بلند گفت: «چون نداشتی درست و حسابی پیام خواستگاریت. چون محلم. چون قرار نیست شوهرت باشم. همه چی به ظاهر واقعیه ولی نیست. چون سر جمع فقط چند ماه تو زندگیتم و بعدش می رم گورمو گم می کنم. حالا ربطشو فهمیدی؟ تو اونور جوی و من اینور. هرچی هست، همین جاست. تو این سینه ی لا کردار. قرارم نیست بهت توضیح بدم. گفتی محلل می خوای، گفتم چشم. والسلام!»

به یک باره برگشت و جاننا که با وحشت به دسته ی مبل تکیه داده بود، نفس کشید. دستان سمت آشپزخانه می رفت که دخترک با بغض داد زد: «واسه همین بدون اینکه منو ببینی، قبول کردی؟ چون می دونستی عمر این ازدواج فقط چند ماهه؟»

دستان از حرکت ایستاد. دستش را به دیوار گرفت. سرد و گرفته جواب داد: «عاشق جمالت نشدم که با یه نگاه دست و پام بلرزه!»
قلب جاننا فشرده شد. بالاخره دستان عاشقش بود یا نبود؟ بغض کرد. با همان حال بدش جلو رفت. پاهایش می لرزید. کنار دستان ایستاد و از سر شانه به نیم رخ او خیره شد: «با این حساب زنت هر عیب و ایرادی هم داشته باشه، واسه ت مهم نیست. چون مهمون دو روزه. مگه نه؟ حتی اگه زشت باشه. حتی اگه...»

زیر لب غرید: «جاننا؟»

دستان ثانیه ای چشم فرو بست. جاننا آب دهانش را قورت داد. با حرص تشرت دستان را از سر شانه چنگ زد و او را سمت خود برگرداند: «ببین

منو، من مثل دایم حقه باز نیستم. ببین منو نوه حاجی!

با اخم و تشر به جانا نگاه کرد. دخترک با بغض و گریه ای بی صدا دستش را پشت سرش برد. ابروهای دستان از هم باز شد. با تعجب به جانا نگاه می کرد که سعی داشت گرهی رو بندش را باز کند: «چی کار می کنی جانا؟»
از زیر دستش شانه کشید: «ولم کن!»

- جان...

رو بند را با غیظ از صورت خودش کشید و روی زمین پرت کرد. مرتعش و بارانی. بی پناه و غمگین... با یک دنیا شرم به دستان نگاه کرد. شال از سرش افتاده بود. گیس بافت بلند و خرمن موهای سیاهش را جمع کرده و با یک گیره بسته بود. آن لکه‌ی قهوه‌ای که شبیه به ماه گرفتگی... درست روی گونه‌ی چپش تا نزدیک چانه‌اش راه گرفته بود. نسبتاً پررنگ بود. به چشم می آمد. دستان برای چند لحظه به صورت جانا نگاه کرد. ناتوان و بی جان چشم‌هایش را بست و سربه زیر شد.

از شرمندگی خودش بود ولی جانا آن را بد تعبیر کرد. به گریه افتاد: «رغبت نمی کنی نگام کنی. آره نوه حاجی؟ بگو... بگو حالت ازم به هم می خوره، تو هم مثل گلرخ می گی زشتم؟ مثل یادگار مجبورم می کنی لک صورتو با کرم بیوشونم تا چندشت نشه؟ سرتو پایین ننداز دستان نگام کن. حداقل قبل عقد منو ببین. ببین که خوشگل نیستم بعد قبول کن پیام تو زندگ...»

هنوز داشت گریه می کرد و غم سینه‌اش را با درماندگی فریاد می زد که با شوک عجیبی خودش را جایی میان دو دیوار محکم و قوی احساس کرد. دستان فقط می خواست ساکنش کند. با تعشق و آرامش خاصی می جوشید: «فقط خفه شو! خب؟»

جانا با حیرت به او نگاه کرد. برق مهربانی را در چشمان دستان می دید.
- گفتم بهت چی؟ عاشق جمالت نشدم. یک سال تموم صورتو از پشت حریر دیدم. چشمات... آخ جانا، چی کار کنم من با تو؟ اینم شد مشکل که

باهاش منو از خودت دور کنی؟

این همه آرامش در رفتار او غیر ممکن بود. حتماً وانمود می کرد. فقط برای اینکه به هدفش برسد. به هیچ وجه حس خوبی نداشت. با این فکر او را به عقب هل داد: «از این همه تظاهر خسته نشدی؟ بینم چشمت سالم؟ نقص به این بزرگی رو نمی بینی تو صورتم؟»

دستان با لبخند نگاهش می کرد. خونسرد و پرشیطنت. ابرو بالا انداخت: «چشمام سالم، اما چیزی نمی بینم که اسمش نقص باشه.»
- نوه حاجی؟

- نمی دونم واسه چی رو صورتت افتاده ولی... حس می کنم بهت می آد!
دخترک با عصبانیت نگاهش می کرد: «می دونی از چی خیلی بدم می آد؟ اینکه یکی رو بخوان با خونسردی مسخره کنی. انگار نه انگار که چیزی شده ولی واقعیت...»

دستان با جدیت خاصی جلو رفت و جانا ناغافل «هی» کشید و به دیوار پشت سرش تکیه داد. دستان با لحن قاطعی می گفت: «بگم واسه ت چی واقعی تره؟ این لک سه سانتی رو صورت تو یا یه ریه ی خراب تو سینه ی من؟ جلوت بال بال می زدم واسه یه ذره هوا. حالا فهمیدی به چی می گن نقص دختر جون؟ اونی که وادارت کنه با مرگ دست و پنجه نرم کنی، نقصه. واقعیت یعنی این. یعنی من. منی که حاضر شدم رسوا بشم ولی تو بیای تو زندگیم. منو با نقص و واقعیت و این کوفت و زهرمارا درننداز که حریفتم می شم. خب؟»
«خب» تکیه کلامش بود. توی هر جمله اش به کار می برد. جانا لال شد. دستان با سیاست جالبی جوابش را می داد. غرور خاصی مهمان نگاه مردانه اش بود وقتی صورتش را جلو می برد و زمزمه می کرد: «می دونی از چیت خیلی خوشم می آد؟ مشکلاتت به اندازه ی دلت کوچیکن. اما خیلی تلاش می کنی بزرگ شون کنی. هرکی هرچی گفت، چال کن همین جا. بشنو بین من چی می گم. خب؟ این لک بهت می آد، همین که گفتم. بیرون خواستی

۱۱
بری، مختاری هرکاری خواستی، باهاش بکنی. جلوتو نمی گیرم ولی تا پیش
منی و تو چشم من... نه می خوام روبند ببینم رو صورتت، نه سعی می کنی با
کرم بپوشونیش. روشنی دیگه ملک خانوم؟»

جانا ساکت بود. چشمانش می رفت که بارانی شود. کاش دستان بد بود. کاش
بر رحم بود. کاش مثل یادگار مسخره اش می کرد و مثل گلرخ کنایه می زد. در
این صورت با دلیل محکم تری او را از خودش می راند. وقتی به چشمانش
زل می زد، عذاب وجدان نمی گرفت. اگر دستان با ذات خوب و مردانه ای
که داشت دل به دلش نمی داد، شاید سردی ای که جاننا در حق او تمام می کرد،
منصفانه تر به نظر می رسید ولی حالا... دختر چشم و گوش بسته ای نبود که
خیلی زود تحت تأثیر حرف های او قرار بگیرد و به خودش امیدوار شود.
در دل ممنون قلب متواضع و مهربان این مرد بود. در عین سادگی سعی داشت
غرور جاننا را حفظ کند. اینکه جاننا عاری از عیب است و خودش پر از
معایب ریز و درشت. می گفت آسم دارد و ریه اش دچار مشکل می شود و این
در مقابل آن لکه هیچ چیز نبود. حاضر بود خودش از چشم جاننا بیفتد ولی
دل دخترک رنجیده خاطر نباشد. آنجایی که نباید رحم و مروت و مردانگی
باشد، هست. آنجایی که باید باشد، دست نیافتنی می شود.

دستان رفت و با ظرف کتلت برگشت. سبد نان سنگک را بالا گرفت و
با لحنی سرزنده و شاد گفت: «بسم الله. بیا تا از دهن نیفتاده. بعدش کلی کار
داریم.»

جاننا چرخید و به او که در آرامش سفره را می چید، نگاه کرد. با قدم هایی
آهسته سمتش رفت و مقابل دستان نشست. شالش را روی سر کشید و دستان
با لبخند به او نظر انداخت. گونه های جاننا گلی شد. سرش را زیر کشید. نگاه
این مرد چرا انقدر گرم و گیرا بود؟ لقمه ای بزرگی از کتلت و گوجه و سبزی
پیش چشمانش ظاهر شد. با تعجب به دستان نگاه کرد که لقمه را تکان
می داد: «بخور. رنگت به کم پریده. حتماً به خاطر گرسنگیه!»

لقمه را گرفت و تشکر کرد. دستان دیگر نگاهش نکرد. این جوری بهتر بود. حداقل راحت تر غذایش را می خورد. با اشتها لقمه ای را که برایش گرفته بود، به دهان برد و او با لبخند پرسید: «بهم امیدی هست؟»

جانا محبوب و دلنشین لبخند زد. دستان از نگاه کردن به چشمان او حظ می کرد. چشمانی که دخترک هر بار با شرم از او می دزدید.

بعد از صرف غذا جاننا خواست سفره را جمع کند که دستان اجازه نداد: «تو برو حاضر شو. به ساعت زودتر راه می افتیم.»

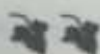
بلا تکلیف ایستاده بود. دستان سفره را جمع کرد و زیر چشمی او را پایید: «برو اون یکی اتاق! هرچی خواستی، هست. بازم کاری داشتی بهم بگو.»

کیف و کاور لباسش را برداشت و از کنار دستان رد شد. نیم نگاهی به آن اتاق انداخت. چند تشک مهمان داخل روکش زیپ دار و سه دست پتو و بالشت که روی هم گذاشته شده بودند... و میزی که روی آن پر بود از وسایل سلمانی و اصلاح مردانه و عطر و ادکلن. بوی اسپری و خوشبوکننده مشامش را قلقلک داد. چشمش به آینه ی قدی گوشه ی اتاق افتاد. اتاق جالبی بود. مرتب و ساده. نیازی به حمام نداشت. صبح زود دوش گرفته بود. دیروز چند تکه از لوازم شخصی اش را به دستان سپرده و راهی خانه ی مشترک شان کرده بود. خانه ی بختش. حال غریبی داشت. هنوز هم هیچ کدام از این اتفاقات را باور نمی کرد. انگار که خواب بود. شاید هم یک کابوس وحشتناک. سخت بود. در عرض چند ماه زندگی اش از این رو به آن رو شده بود.

دستان را راضی کرده بود که بعد از عقد، جهیزیه اش را به خانه ی او بیاورد. اولش مخالفت کرد ولی وقتی اصرار جاننا را دید، کوتاه آمد و گفت: «شرط اول راحتی خودته. آگه اینو می خوای، حرفی نیست.»

روزی که چمدانش را به دستان داد، گلرخ برای چکاپ همراه ابراهیم راهی شهر شده بود. همان موقع جاننا فرصت را غنیمت شمرد و بیشتر کارهایش را انجام داد.

از امشب صفحه‌ی جدیدی از زندگی او و دستان ورق می‌خورد. تقدیری که از شروع تا پایانش مبهم بود. پدرش در هر حال وابسته به آن نرس لعنتی، در سنگر قیاسی بود... ولی بهتر از این بود که بی‌خبر از پدرش به عقد مرد دیگری دربیاید. کاش ابراهیم این قدر بی‌منطق و مال‌پرست نبود. کاش به سرنوشت دخترش اهمیت می‌داد. شاید اگر هوای جانا را داشت و به او اعتماد می‌کرد و با سخت‌گیری‌هایش، دخترک را با یک دنیا عقده و سرخورگی رها نمی‌کرد، این اتفاق هم نمی‌افتاد.



با حسرت به رزهای صورتی و شکوفه‌های کوچک و سفیدی که دور تا دور میچش پیچیده بود، نگاه می‌کرد. دستبندی انباشته از گل، معطر بود و شکیل. به انتخاب خودش و به پیشنهاد دستان ترجیح داد جای دسته‌گل از میچ‌بندش استفاده کند. بند باریک نقره‌ای که چندین گل رز صورتی به آن آویخته بود، به مانتو و شلوار عقدش می‌آمد. نه لباس عروس به تن داشت و نه از باغ و تالار و تجملات خبری بود. محرمیت‌شان در سکوت و بی‌خبری انجام می‌شد. در حضور چند شاهد که یکی از آنها تکین و پدر تکین بود. دو دختری که منشی محضر بودند، بالای سرشان قند می‌ساییدند. یک قطره اشک از گوشه‌ی چشم جانا چکید.

سنگینی نگاه دستان را روی نیم‌رخش حس کرد. آن قدر خیره شد که جانا سر چرخاند و نگاهش کرد. چشم در چشمان سیاه و مردانه‌ای که هم جدی بودند و هم مهربان! دستان لبخند زد و با چشم و ابرو به قرآنی که روی بای هردویشان باز بود، اشاره کرد. حرکتش شاید بامزه بود. لبخندی کم‌رنگ گوشه‌ی لب جانا نشست... اما آن درد و غم ته چشمان تیره‌اش انکارناپذیر بود. بعد از اشاره‌ی دستان سرش را پایین انداخت و از پشت پرده‌ی اشک به آیه‌های قرآن خیره شد. فقط صدای بلند و رسای عاقد بود که می‌توانست سکوت میان‌شان را بشکند.

دوبار پرسیده بود: «آیا بنده وکیلیم؟»

و جانا بنا بر رسم بود یا عادت، سکوت کرد. به این سکوت مصلحتی عادت داشت. یکی از هزار و یک معایب زندگی اش با یادگار هم شاید همین بود. بی صبرانه انتظار می کشید تا همه چیز تمام شود. عاقد خطبه را بخواند و از زیر تیغ تیز نگاه پدرش بگریزد. یک بار برایش تعیین و تکلیف کردند، بس نبود؟ قلبش تند می زد. دستش سرد بود و می لرزید.

- دوشیزه ی محترمه مکرمه سرکار خانوم جانا محتشم، آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم آقای دستان سپه سالار، به صداق و مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک شاخه نبات، یک دست آینه و شمعدان و چهارده سکه ی تمام بهار آزادی رایج جمهوری اسلامی ایران...

زیرچشمی به صورت دستان نگاه کرد. نگاهش به صفحه ی باز شده ی قرآن بود و لبهایش آرام تکان می خورد. آیه ای را زمزمه می کرد. چقدر سر مهریه با هم بحث کرده بودند. دستان می خواست یکی از زمین های لواسان را هم پشت قباله ی تازه عروزش ببندازد. می گفت رسم خاندان سپه سالار است و چند صدمتر از همان زمین ها هم در حال حاضر مهریه ی مادر و زن عمویش است... ولی جانا قبول نکرد. اینجا دیگر وجدانش بود که سر ناسازگاری می گذاشت. از دستان مهریه نمی خواست. نه تا وقتی که ازدواج شان مصلحتی باشد. فقط برای چند ماه؟ آن هم در جایی که دستان می خواست «محلل» بماند. در چنین شرایطی چرا باید مهریه اش کامل باشد؟ چطور رسم سپه سالارها را به جا آورد وقتی با وجود عقد دائم باز هم خودش را تماماً متعلق به نوه ی حاج کریم لایی نمی داند؟

وقتی که می خواست به یادگار محرم شود، داییش یک ویلا به نامش زد. آن خانه ی درندشت ضمانت بر خوشبختی اش شد؟ یک روز خوش در خانه ی یادگار دید؟ ویلایی که شوهر سابقش زمان طلاق با زیرکی از چنگش درآورد. صدها بهانه دستش داده بود تا بتواند از شر یادگار خلاص

3
شود. وگرنه به همین آسانی مهر طلاق صفحه‌ی دوم شناسنامه‌اش نمی‌خورد.
شناسنامه‌ای که جانا از ته دل می‌خواست باطل شود تا نگاهش به اسم یادگار
نیفتد. پی‌گیر تعویض آن شده بود. به ثبت احوال سپرد تا مراحلش طی شود.
چون هنوز دوشیزه بود، خیلی زود شناسنامه‌ی سفیدش را تحویل می‌گرفت.
از این فکر نفس عمیقی کشید و با دلی رنجور و گرفته به صدای عاقد گوش
سپرد.

- با این شرط که مهریه به ذمه‌ی زوج مکرم دین ثابت است و عندالفاطامه.
آقا داماد به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت. آیا بنده وکیلیم عروس خانوم؟
جانا چشم از قرآن گرفت. نگاهش که در نگاه سرد و اخم‌آلود پدرش گره
خورد، بند دلش پاره شد. بغضش را به سختی قورت داد. برای چند لحظه
واقعاً هیچ صدایی نمی‌شنید. سرش سوت کشید. همین یک ساعت پیش بود
وقتی که دستان با ابراهیم تماس گرفت. جایی جلوی همان محضر قرار
گذاشتند. جانا در ماشین به انتظار حکم پدرش نشسته بود. جرئت نداشت
پیاده شود. دستان گفته بود که خودش همه‌چیز را در آرامش برای ابراهیم
توضیح می‌دهد. جانا از داخل ماشین آن‌ها را تماشا می‌کرد. استرس امایش
را بریده بود.

وقتی پدرش شتابان سمت ماشین آمد و جانا لرزان و ترسیده پیاده شد،
وقتی با شحات و یک دنیا خشم به جانا نگاه کرد و فریاد زد: «تو چه غلطی
کردی؟»

جان از تنش رفت. شرم داشت. لبش را که می‌جوید، طعم و بی‌مزگی رز
را در دهانش حس می‌کرد. حال بدی داشت. چقدر بد بود وقتی که پدرش
رو به دستان تشر می‌زد: «جانا نمی‌تونه عقد کنه. هنوز عده‌ش سر نشده. آگه
قیاسی بفهمه که می‌خواد با تو...» از فرط خجالت دوست داشت زمین دهان
باز کند و خودش را درسته ببلعد. چطور برای پدرش توضیح می‌داد که هنوز
دوشیزه است؟... و چون هنوز دختر بود، برای عقد مجدد به اذن پدر نیاز

داشت، در غیر این صورت عقدش خواهناخواه با دستان باطل می‌شد. دختر بود و مقابل پدر، شرم و حیا داشت. پیشانی‌اش از عرق خیس بود. چشمانش سیاهی می‌رفت.

بالاخره دستان یک جوری به او فهماند که ماجرا از چه قرار است. آن هم وقتی که سر برد زیر گوش ابراهیم تا مبادا صدایش را جانا بشنود. دخترک از خجالت آب شد. ابراهیم وقتی که فهمید، رنگش پرید و خشکش زد. جانا دیگر سرش را بالا نگرفت... اما هیچ وقت هم آن جمله‌ی پدرش را هم فراموش نمی‌کند. زمانی که با شک به دختر خودش نگاه کرد و بی‌رحمانه پرسید: «نکنه عیب و ایراد از تو بوده، آره؟ واسه همین که چند ماهه هیچی نمی‌گی؟ چی کار کردی تو؟ بی‌ابروم کردی بچه. برای همین یادگار طلاق داد؟ گفت مال بد بیخ ریش صاحبش؟ مگه با تو نیستیم؟»

دلش لرزید و سدی که کشیده بود جلوی چشمانش، زیر نگاه ظالمانه‌ی ابراهیم به یک‌باره شکست. با حقوق به پدرش نگاه کرد؛ ناباورانه و غمگین. داشت از حال می‌رفت. باورش نمی‌شد که چنین تهمتی به او زده باشد. عیب از او بوده و یادگار طلاقش داده؟ چرا نمی‌گفت مشکل از یادگار است؟ چون هم جنس خودش بود؟ زبانش بند آمده بود. حتی یارا نداشت از خودش دفاع کند. جای او دستان بود که تخت سینه‌ی ابراهیم زد و با جسارت گفت: «حالت هست چی می‌گی؟ جانا دخترته، رو جیگر گوشه‌ی خودت عیب و ایراد نذار مرتیکه! گناه داره.»

هیچ وقت نگاه شماتت‌بار پدرش را از خاطر نمی‌برد. چقدر آن تیر به کامش زهر آلود بود: «جیگر گوشه‌ای که شده لکمی تنگ باباش، به درد لای جرز دیوار خونه‌ی منم نمی‌خوره. لابد لیاقتش همینه. می‌خواد باز شوهر کنه، به درک. بره زن هرکی که می‌خواد بشه، پس فردا هم حواله‌ش می‌مونه دست داییش. می‌خوام ببینم چطور با قیاس طرف حساب می‌شه وقتی ببینه دختره‌ی چشم سفید سرخود رفته محلل گرفته؟ اونم کی؟ رقیبش! من مردم.

حیثیت دارم. یعنی چی که هر روز دست رو یکی می‌ذاره؟ امروز و همین جا.
این دندون لقو از بیخ و بن کندم و انداختم دور. من دختری به اسم جانا
ندارم!

زانوی دخترک خم شد. نزدیک بود نقش زمین شود که دستان با نگرانی
زیر بازویش را گرفت. جانا با حقوق به پدرش نگاه می‌کرد. می‌نالید و
می‌خواست حرف بزند ولی انگار زبانش فلج شده بود. باورش نمی‌شد
ابراهیم از ترس قیاسی دخترش را تنها گذاشت. از ترس آبروی خودش پشت
جگرگوشه‌اش را خالی کرد. ادعای مردی داشت ولی رسم نامردها را به جا
آورد. در آخر به اشک یگانه دخترش هم رحم نکرد: «جانا خیلی وقته
ترک اون خونه رو کرده. با این حال طلاقشو که گرفت، آوردمش پیش خودم
تا لا اقل مراقب گلرخ باشه. از اول باید می‌رفت پیش خاله‌ش ولی اون زن
بیچاره رو هم با همین کاراش ذله کرده. خواستم با عزت و آبرو شوهرش
بدم به رشید... اما خر چه داند قیمت نقل و نبات؟ حالا حالاها باید بکشی
دختر. بدبخت کردی خودتو. زن دستان بشی، تا قیام قیامت دایت دست از
سرت بر نمی‌داره. کاری می‌کنه یه چشمش اشک باشه و یه چشمش خون!»
جانا خجالت می‌کشید. از اینکه پدرش این حرف‌ها را جلوی دستان به او
می‌زد، دوست داشت بمیرد اما هیچ چیز نشنود. دستان به خاطر حال جانا بود
که چیزی نمی‌گفت. به شدت خودخوری می‌کرد. همه‌ی عصبانیت پدر جانا
را می‌گذاشت پای ترش از قیاسی!

ابراهیم رو کرده به او و پوزخند زد. عصبانی بود و دستان در کمال خونسردی
با اخم نگاهش می‌کرد. ابراهیم او را هم بی‌نصیب نگذاشت و نیش کلامش را
زد: «نمی‌دونم واسه چی دست گذاشتی رو دختر من. نمی‌دونم هدفش از این
کار چیه و چی تو فکرتون می‌گذره. ولی هرچی که هست، از توش بوی خون
می‌آد. آخر و عاقبت جفت‌تون از همین الان روشنه. حیف از تو نوه حاجی
جوونیتو به باد دادی. خودتو با بد کسی در انداختی!»

دستان یک تایی ابرویش را بالا انداخت: «نیت من فقط خوشبختی جانا است. تو فکر من هیچی نیست جز خودش. خواستمش. قبول کرد. گرفتمش. قضیه رو فیلمش نکن ابراهیم خان. قیاسی عددی نیست که بخواد با من دریافته. اون قدر مرد هستم که به هوای ناموسم سینه سپر کنم و مراقب باشم به تار مو از سرش کم نشه. نه بعضی نامرد جماعت، جونمو سفت بچسبم و ترک ناموس کنم. دست خوش به غیرتت که این دختر هنوزم بابا صدات می‌زنه. جلز و ولز کردن هاتو بذار واسه وقتی که داییش می‌آد یقه‌کشی ابراهیم خان... بریم جانا!»

دخترک با دهان نیمه‌باز به دستان نگاه می‌کرد. رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت از اینکه شانه به شانه‌اش ایستاده بود. شاید در آن شرایط فقط جواب دستان بود که قلبش را به یک آرامش سهوی دعوت می‌کرد؛ هرچند واقعاً آرام نبود. اگر دستان او را با خود نمی‌برد، جانا یک قدم هم نمی‌توانست بردارد. کمکش می‌کرد از روی جوی باریک کنار خیابان رد شود. ابراهیم با بهت و عصبانیت آن دو را تماشا می‌کرد. نگاهی که قلب دخترکش را هنوز هم زیر تیزی چشمانش زخمی می‌کرد.

- عروس خانوم، وکیلیم؟

از صدای عاقد تکان خفیفی خورد. همه‌ی نگاه‌ها به او بود. فقط دستان سر به زیر داشت. پلک‌هایش را با دلهره‌ای عجیب روی هم گذاشته و فکش قرص بود. از فکر اینکه جانا پا پس بکشد، وحشت داشت. نکند این دقایق آخر نظرش عوض شود؟ نفس توی سینه‌اش حبس و انقباض عضلات فک و صورتش بیشتر شد.

جانا نگاهش را از پدرش گرفت. در دل «بسم الله» گفت و کوتاه و لرزان جواب داد: «بله!»

در آن شرایط و میان تبریک حضار، فقط صدای نفس عمیق و سنگین دستان بود که نظر جانا را جلب کرد. سر که چرخاند و نگاهش کرد، لبخند

زیبایی را گوشه‌ی لبش دید. قرآن را به آرامی بست و بوسید و به دست جانا داد. جانا با دلی لرزان آن را از دستش گرفت و سمت لب‌هایش برد. صدای عاقد آمد: «ان شاء الله خداوند به برکت صلوات بر محمد و آل محمد این پیوند فرخنده رو مبارک کنه عروس خانوم. مبارکه پسر!»

هر دو با لبخند تشکر کردند و صدای صلوات در اتاق عقد پیچید. عاقد از دستان هم بله گرفت و دفتر عقد را به دست‌شان داد. حواس جانا پرت امضای دفتر شد و متوجه بیرون رفتن پدرش از اتاق نشد. وقتی سر بالا گرفت و او را ندید، چیزی روی قلبش سنگینی کرد. آن قدر درداور بود که اشک را مهمان چشمان تازه عروس کرد. هیچ‌گاه به پدر پول‌پرست و بی‌منطقش وابسته نبود. منتها امروز دلش به بدترین شکل ممکن از حرف‌های یک طرفه‌ی او شکست. حتی بیشتر از یادگار. او اگر تهمت می‌زد، از سر نفرتش بود. برای اینکه بیمار بود و از آزار رساندن به جانا لذت می‌برد. اما پدرش... توقعش از او چیزی در حد حمایت بود. پدر که نباید بد جگر گوشه‌اش را بخواهد او دیگر چرا؟ می‌خواست برای آخرین بار هم که شده، دخترانه پدرش را در آغوش بگیرد و سر روی سینه‌اش بگذارد. شاید هیچ‌وقت نمی‌توانست دردی که در خانه‌ی یادگار کشیده و از زجری که دیده بود، به او بگوید ولی... نمی‌شد که از او خداحافظی کند؟ دعای خیرش را هم نمی‌خواست. فقط نگاه آخرش را دریغ نمی‌کرد. زمانه بی‌رحم نبود. فقط آدم‌هایش زیاد از حد بد شده بودند.

پدر تکین به عنوان چشم‌روشنی یک ست ساعت و تکین به هر کدام‌شان یک سکه داد.

- مبارکه داداش. دست راستت زیر سر ما! مبارکه زن داداش.

لحنش شوخ بود و جانا با لبخند تشکر کرد. دستان که با او دست می‌داد گفت: «به امید خدا همین روزا قسمت خودت. به دست راست منم احتیاجی نیست فقط یه کم توقعو بیار پایین داداشم.»

تکین خندید و کلیدی را که میان انگشتانش بود، بالا آورد. دستان با آرامش دستش را باز کرد و پیش چشمان متعجب جانا، تکین کلید را کف دست او انداخت: «شما نوه حاجی هستی و هر جا بری، نه نمی‌کن بهت، من چی؟ رو اعتبار کی برم جلو دختر مردم بشینم نطق کنم مرد حسابی؟»

دستان با لبخند سر تکان داد: «شانس آوردی بابات رفت بیرون. وگرنه می‌گفتم به اعتبار کی! برو شرت کم.»

- جای دستت درد نکنه ست؟ می‌دونی از کی درگیر کارای جنابعالی‌ام؟ دمت گرم به مولا!

- دست‌مریزاد داداش.

- دیگه متأهل شدی و رفیق رفقای مجردیتو یادت رفت. هنوز دو دقیقه نشده بابا جنبه داشته باش.

دستان مشتش را گره کرد و تکین با خنده سمت در رفت. جانا با لبخند نگاه‌شان می‌کرد. تکین قبل از اینکه از اتاق بیرون برود، رو به دستان کرد و گفت: «امشب که رد شد. اما یه شب شام عروسی رو ازت می‌گیرم. قراره با مامان پری و حاجی خراب شیم سرت. همین اول کاری یاد بگیری چه جووری مهمون‌داری می‌کنن، واسه ت خوبه. بد می‌گم زن داداش؟»

جانا با لبخند سر تکان داد: «قدم‌تون سر چشم.»

در که بسته شد، هردو روی صندلی نشستند. دستان نفس عمیق کشید و کلید را از لب جیب کتش سُرداد. جانا با رزهای صورتی روی دستبندش ور رفت. سکوت سنگینی فضای اتاق عقد را پر کرده بود. چه کار می‌کردند؟ چرا نمی‌رفتند؟ دستان خم شد و ست حلقه‌ی ساده‌ای را که خریده بود، از جلوی آینه برداشت. کنار جانا نشست و جعبه‌ی مخمل سرمه‌ای را به او داد. جانا بدون هیچ حرفی آن را گرفت. حلقه‌ی دستان بود. صدایش را شنید: «فکر کردم که... لازم می‌شه!»

چیزی نگفت. دستان حلقه‌ی ظریفی که تک‌نگین کوچکی روی رینگش

داشت، به انگشت دوم دخترک انداخت. فشار نرمی که به دستش آورد، رنگ و بویی از عشق و اعتماد داشت. یک جور اطمینان خالص که سعی داشت به جانا بدهد؛ اینکه دیگر تنها نیست. چقدر دوست داشت بگوید: واقعاً فکر می‌کنی حلقه انداختن لازمه؟ مگه قرار نیست فقط چند ماه مصلحتی کنار هم باشیم؟

اما وقتی نگاهش به صورت خوشحال و خندان دستان می‌افتاد، مجبور می‌شد زبان به کام بگیرد و سکوت کند. همین که از برکت آمدن پدرش در چنین روزی، اوقات خودش زهرمار بود، کفایت می‌کرد.

- از اون بیرونی‌ها که چشم انداختن روی من و تو، نترس. نگران دایت هم نباش، هرچی که شد پا من. خب؟

صدایش گرم بود. جانا آب دهانش را قورت داد. حلقه‌ی دستان را جلو برد. با دستی سرد و لرزان توی انگشت دوم او جا داد: «نمی‌ترسم... اما نگرانم!»
لحن دستان کمی شوخ شد: «به شوهری که نخواستی مون ملک خانوم، حداقل حکم محلی رو به جا بیاریم. تا من هستم، نگران هیچی نباش.»

آن قدر گفت که لبخند، شکوفه‌ریز لبان صورتی‌رنگ دخترک شد. نگاه دستان ناخودآگاه سمت گونه‌ی جانا رفت. ماهرانه زیر کرم پودر محوش کرده بود. گفته بود بیرون از خانه هرطور که می‌خواهد ظاهر شود ولی نزد خودش کاری به آن لک نداشته باشد. هنوز هم نمی‌دانست که از سر ماه‌گرفتنی روی صورت دلدارش افتاده یا علت دیگری دارد. از طرفی قصد نداشت دلیلش را از جانا پیرسد. مبادا دخترک حساس شود و فکر کند وجود آن لک برای دستان مهم است. بالواقع هم اهمیتی نداشت.

نگاهش را با حسرت در اتاق عقد چرخاند. سفره‌ی ساده‌ای که تم نقره‌ای و شیری داشت، جلوی رویشان گسترده بود. به آینه نگاه کرد. باور کند که خواب نمی‌بیند؟ واقعاً جانا همسر دائمی‌اش شده بود؟ به حلقه‌ای که در انگشتش نشسته بود، نظر انداخت و لبخند زد. انگار که بیدار بود. پوفی

کشید و خودش جام کوچک عسل را برداشت. جانا با تعجب نگاهش کرد.
دستان که نگاه خیره و مردد او را دید، خنده‌اش گرفت: «عسله خانوم دکترو.
زهر که نیست بد نگاش می‌کنی!»

جانا اخم کرد: «می‌دونم عسله. منتها...»

- خب؟

- نمی‌دونم می‌خوای باهاش چی کار کنی.

- عسل رو می‌خورن. باهاش چی کار می‌کنن؟

- می‌خوای بخوری؟

- تو نمی‌خوری؟

- نه!

- اما باید بخوری. رسمه که بخوری.

به‌زور جلوی خنده‌اش را گرفته بود. با لحنی سرد زمزمه کرد: «هیچ‌کدوم

از این‌ها واقعی نیستن. خودتم می‌دونی!»

نگاهش را از جانا گرفت و سر تکان داد. تک‌سرفه‌ای کرد و جدی شد:

«کام تو تلخ نیست؟»

جانا با تعجب پرسید: «چی؟»

- هست یا نیست؟

مکث کرد. بود. مگر می‌شود نباشد؟ سکوتش دلیل بر رضایتش بود که

دستان با اخم اضافه کرد: «واسه من یکی که زهرماره. شاید با این... یه کم

بشه شیرینش کرد.»

جانا کمی خجالت کشید و دستان به‌سختی جلوی لبخندش را گرفت.

می‌خواست جدی و اخم‌آلود به نظر برسد. جام را گرفت سمت جانایی که

سر به زیر انداخته بود: «مزاجم با تلخی سازگار نیست. جور نیستم باهاش.

پس بفرما!»

جانا از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. دستان سر تکان داد و به جام اشاره

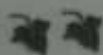
کرد. دخترک کلافه بود. انگشت کوچکش را به عسل آغشته کرد. قلبش گومپ گومپ می‌کوبید. به حدی دستپاچه بود که دستان لبخند کجی زد. لبش را با دستمال پاک کرد: «بد نبود. واسه ما که شیرین شد.»

شیطننت می‌کرد و تازه عروشش را زیر چشمی می‌پایید. دستش سمت جام عسل رفت. چهره‌ی ملیح و ساده‌ی دخترک هزار رنگ می‌شد. حالا کام او هم شیرین بود. دستان به آرامی ایستاد. دستی به سر آستین خود کشید و خیره‌خیره جانا را تماشا کرد. در لباس سراپا سفید مثل فرشته‌ها شده بود. دوستش داشت. بیشتر از هر وقت دیگری دوستش داشت.

با خیال آسوده نفس می‌کشید. جانا سنگینی نگاه او را حس کرد. سر برگرداند. نگاهش تا روی یقه‌ی پیراهن او رفت، اما مرزشکنی نکرد. کت و شلوار مشکی و پیراهن ساده‌ی سفید و کفش‌های چرم و براق! جدا از اینکه داماد بود و عرفاً این لباس را می‌پوشید ولی جذاب‌تر از همیشه شده بود. وقت‌های دیگر تیپ ساده‌ای داشت... اما پوشش رسمی، جور دیگری به او می‌آمد.

سریع نگاه از دستان گرفت و سمت اتاق رفت: «بهتره بریم. اینجا نمی‌تونم راحت نفس بکشم.»

صدایش می‌لرزید. دستان با همان لبخند کج و معنادارش پشت سر دخترک روان شد و دستی به یقه‌ی کتش کشید. خیره به او زیر لب می‌گفت: «تو بی‌من نفست درمی‌آد... اما من لا مصب فقط باس تو هوای تو نفس بکشم.»



جلوی جیب صحرایی ایستاده بود و با تعجب به آن ساختمان هفت طبقه نگاه می‌کرد. نمای مرمرین و زیبایی داشت. کنار پنجره‌های بلندش و آن شیشه‌های شکلاتی سکوریت، با هالوژن‌های رنگی نورانی شده بود. نگاهش از طبقه‌ی هفتم پایین آمد و روی "و ان یکاد..." ای که با خط خوش روی سنگ طلایی، به سر درش نصب بود، زل زد. نور هالوژن‌ها که داخلش

می‌تابید، منعکس می‌شد. نمای بسیار زیبایی داشت. مات و مبهوت سمت دستان برگشت. مقابل آینه‌ی ماشینش ایستاده بود و میان موهایش دست می‌کشید.

- اینجا واقعاً... یعنی...

دستان برایش گفته بود. وقتی راهش را از آن محله‌ی قدیمی کج کرد و جلوی مجتمع ایستاد گفت که بعد از این قرار است همین‌جا زندگی کنند... و جانا ناباورانه نگاهش کرده بود. دستان با لبخند ماشین را دور زد و سمت نوعروسی آمد. رد انگشتانش لابه‌لای موهای آراسته‌اش مانده بود: «مردم محله‌ی ما به یه کلاغ چهل‌کلاغ کردن عادت دارن. ممکنه از گوشه و کنار حرفی بزنین که به دل من و تو خوش نیاد.»

- به خاطر دایم اینو می‌گی؟

- امروز و فرداست که همه‌چیو بفهمه.

- دلم نمی‌خواد چشمم بهش بیفته.

- نگرانش نباش. آدرس این خونه رو هیچ‌کس جز من و تو و تکین نداره.

- پس اون کلید که تکین بهت داد، واسه یکی از واحدهای همین مجتمع بود.

دست‌هایش را توی جیب شلوارش فرو برد: «همه‌ی اون شایعه‌ها ساخته‌ی

ذهن خراب قیاسیه!»

جانا پرسید: «که چی بشه؟»

- که بگه ایراد از تو بوده. واسه همین پسرش طلاق داد. البته که غلط

زیادی کرده.

دخترک با حزن نگاهش کرد و کنایه زد: «اما با کاری که امروز کردیم، به

جورایی مهر تأیید زدیم رو حرف‌هاش. مردم حرفای اونو باور می‌کنن. دنبال

حقیقت نمی‌گردن.»

شانه‌ای بالا انداخت و لاقید جواب داد: «قیاسی که مال این حرف‌ها نیست.

مردم حرف زیاد می‌زنن. کم کم من و تو رو یادشون می‌ره. فردا چه بخوای

چه نخوای، سهم ما می‌شه.

- اما نوه حاجی این جور...

با اخم به او زل زد: «اما و آگه نداریم. یاد بگیر هیچ وقت واسه حرف مفت، ثره هم خرد نکنی. تو که اهمیت بدی، بقیه گنده‌ش می‌کنن. بزن به طبل بی‌عاری خانوم دکتر! خب؟»

نیشخند زد. طبل بی‌عاری! شاید باید همین کار را می‌کرد. با کلافگی نفس کشید: «اما کار و زندگیت اونجاست. مگه آرایشگاه نمی‌ری؟»
- با ماشین فقط ده دقیقه راهه.

برق و جیرینگ جیرینگ دسته‌کلید حواش را پرت کرد. کلید را مقابل صورت جانا گرفته بود: «طبقه‌ی دوم، واحد پونزده!»
کلید را گرفت و حیران پرسید: «مگه تو نمی‌آی؟»
جیب را دور زد: «یه سری خرت و پرت عقب ماشینه که باید بیارم بالا. درو باز کنی، اومدم. راستی... با آسانسور نرو!»

حرفی نزد. حتی نپرسید چرا؟ نگاهی کوتاه به در ورودی انداخت و راه افتاد. دستان از روی سقف ماشین نگاهش می‌کرد. جانا داخل رفت و در را باز گذاشت. راهروی نیمه تاریک را رد کرد و پایش را روی پاگرد گذاشت. چراغ‌های کم نور و نارنجی رنگی که در سقف کار شده بود زیاد هم اطراف را روشن نمی‌کردند. دیوارها به رنگ کرم قهوه‌ای بودند و همین مکان را تیره تر نشان می‌داد. در آن میان چیزی که خوش به جانش نشسته بود، عطر ملایمی بود که از سمت پله‌ها آمد. آرامش بخش بود. آن قدر که بی اراده و بلند نفس کشید. قلبش از فرط هیجان تند می‌زد. با تردید قدم برداشت. پایش که به اولین پله رسید، ماتش برد. دستش سمت دیوار رفت. یک تکه کاغذ با لامپ دکمه‌ای به دیوار چسبیده بود. لامپ ریزی بود، محض جلب توجه... تا جانا آن تکه کاغذ را ببیند. دستش را با تعجب جلو برد و کاغذ را برداشت. رویش فقط یک کلمه نوشته شده بود: «هوا»

بوی خوبی هم می داد. سمت صورتش برد. وقتی با تعجب پله ها را یک به یک بالا رفت، تازه فهمید که فقط همین نبوده و این غافلگیری همچنان ادامه دارد. سر راهش چندین کاغذ دیگر هم پیدا کرد. روی دیوار. چسبیده به نرده ها. حتی روی گلدانی که گوشه ی پاگرد دوم بود. بی آنکه درست بخواند کاغذها را که هر کدام یک کلمه رویشان نوشته شده و بی اندازه هم معطر بودند، برمی داشت و پیش می رفت. آخرین تکه به دری چسبیده بود که کنارش روی پلاک طلایی نوشته شده بود: «واحد پانزده؛ منزل سپه سالار»

میان نوشته ها یک پروانه ی آبی هم حک شده بود. با لبخند کاغذ را از روی در برداشت. کلید را توی قفل چرخاند و در را نیمه باز رها کرد. مقابل در روی کفش های پاشنه بلند نقره ای اش نشست و کاغذها را مثل یک پازل کنار هم، به ردیف چید. بلند شد. یک قدم کوتاه عقب رفت و ایستاد. با تنی که هنوز هم می لرزید. با لحنی که تعجب در آن هویدا بود، نرم و آهسته زمزمه کرد: «هوا خواه توام جاننا! می دانم که می دانی!»

نفس زد از هیجان و نفهمید آن صدا چطور زیر گوشش و درست از پشت سر نجوا شد و جانش را سوزاند: «چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانان است! مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی!»

تا خواست بچرخد و نگاهش کند، برای یک لحظه نفهمید چه شد. فقط خودش را جایی میان زمین و آسمان دید. به حدی هیجان زده بود که از فرط حیرت آمد جیغ بزنند اما فوری لبش را گاز گرفت. اگر یکی از همسایه ها بیرون می آمد و آن ها را توی این وضعیت می دید؟ همین اول کار آبرویشان می رفت. با چشمان گردشده سرش را بلند کرد. نگاه شان در هم گره خورد. هیجان زده بودند. حرفی میان شان رد و بدل نمی شد. هر چه که بود، نگاه بود و رقص کلمات در نی نی چشمان شان. دستان با شانه در را هل داد. داخل رفت و با پاشنه ی پا آن را بست.

با بسته شدن در جاننا به خودش آمد. هیجان داشت. اخمی ملایم میان

۱۱
دو ابروی کمانی اش نشاند و آب دهانش را به سختی فرو داد: «این چه کاریه
نوه حاجی؟»

لحنش شکرپاره بود. دستان نگاهش نکرد. دخترک پلک زد. کمی بعد
سربه زیر و خجول داخل هال روی کاناپه نشسته بود. گوشه‌ی مانتوش را
روی پا مرتب کرد. نمی‌خواست به دستان فکر کند. نمی‌خواست فکر کند که
چقدر از حرکت او خوشش آمده. حتماً خیالاتی شده بود و مهمل می‌بافت.
بغض کرد. این حس خوب را دوست نداشت. کلافه و عصبی بود. دستان
کاغذها را از جلوی در جمع کرد و برگشت. کنار جانا گذاشت و بدون هیچ
حرفی سمت آشپزخانه رفت. دخترک انگار تب داشت. صورتش سرخ بود.
دستان لیوانی آب سمتش گرفت: «بخور! فکر کنم به خاطر هوای اینجاست،
همین که فکر کرد دستان متوجه شده، دمای بدنش چند درجه‌ی دیگر
هم بالاتر رفت. لیوان را از دست او گرفت و زیر لب تشکر کرد. لاجرم
سر کشید. سرد بود. دستان فکر می‌کرد از هیجان است... اما جانا خوب
می‌دانست که حرکت دستان تا چه حد روی حالش تاثیر گذاشته. ناخودآگاه
یاد شب ازدواجش با یادگار افتاد و ته دلش خالی شد. دقیقاً چنین چیزی از
یادگار انتظار داشت. که او را عاشقانه غافلگیر کند و با هم وارد خانه‌شان
شوند... ولی یادگار بی‌آنکه به او اهمیت داده باشد، به سردی راهش را کشیده
و رفته بود. عروس را با همان لباس، پشت سر جا گذاشته و... آن شب چقدر
دل دخترک را با رفتار بد و زننده‌اش رنجانده بود. حالا... در اوج غریبی...
چرا تصوراتش داشت به دست یک مرد دیگر رقم می‌خورد؟ چرا دستان؟
وقتی هیچ چیزشان حقیقی نبود، یعنی دستان جور دیگری فکر می‌کرد؟

سر تکان داد. حالش بدتر و بغضش سنگین‌تر شده بود. سر که بالا گرفت،
دستان را آنجا ندید. از روی کاناپه بلند شد و کفش‌هایش را از پا درآورد. در
نبود او فرصت کرد نگاهی به اطراف بیندازد. وسایل ساده اما شیکی سفارش
داده بود. همه چیز نو بود. مبل‌مان کرمی و پرده‌های نپائی که هم خوانی جالبی

داشتند. نگاهش را سمت راست کشید. تلویزیون و میز کرم‌طلایی که درست مقابل کاناپه و کنار دیوار مجاور آشپزخانه قرار داشت. مشخص بود که چیدمان اینجا به عهده‌ی یک مرد بوده است. از ظرافت زنانه هیچ بهره‌ای نبرده بود. دخترک روی چیدمان وسایل حساس بود. باید فردا همه‌شان را جابه‌جا می‌کرد و دکور خانه را باب سلیقه‌ی خودش می‌چید.

- از اینجا خوشت می‌آد؟ راضی هستی؟

جانا برگشت و بی‌تفاوت نگاهش کرد. دستان کتش را درآورده و دست و صورتش را شسته بود.

- نظرم واسه‌ت مهمه؟

سر تکان داد. لب‌هایش را جمع کرد: «آگه نبود که نمی‌پرسیدم. این وسایل رو با ضمانت گرفتم. آگه خوشت نیومد، تعویض می‌کنیم.»
شانه بالا انداخت. بی‌تفاوت نبود ولی عجیب سعی داشت وانمود کند که هست: «به نظرم بد نیستن. عوض‌شون نکن... ولی...»

منتظر نگاهش کرد و جاننا با اخمی ملایم ادامه داد: «مگه قرار نبود جهیزیه بیارم؟ این جوری که نمی‌شه!»
دستان بی‌خیال سمت ال‌ای‌دی رفت: «من از تو جهیزیه خواستم؟ یادم نمی‌آد!»

- حرف زده بودیم.

- تو حرف زدی. منم گوش کردم.

- نمی‌خوای دلیشو بگی؟

- روشنه!

- برای تو شاید، اما برای من نه!

کنترل به دست به جاننا نگاه کرد: «عجبا. بحث الان جهیزیه‌ی تو مگه نیست؟»

جاننا سر تکان داد و دستان لب‌خند خسته‌ای به رویش زد: «یکی رو می‌شناسم»

۳۱
که آدم حسایه. باهاش حرف می‌زنم. وسایل رو با قیمت خوبی برمی‌دارد. هر چقدر که شد، بذار تو حسابت. حتماً به جا لازمت می‌شه دیگه. هوم، جانا فقط نگاهش کرد. منظورش این بود جهیزیه‌اش را به سمساری بدهد! حدس می‌زد که به خاطر یادگار باشد. دستان نمی‌خواست یک تکه از آن وسایلی که روزی جانا در خانه‌ی پسر قیاسی چیده را آنجا و در خانه‌ی خودش ببیند. غیرتش را زیرپوستی نشان می‌داد. جانا اگر می‌خواست منطقی باشد، حق را به دستان می‌داد. عکس‌العملش دور از ذهن نبود. سعی کرد عاقلانه فکر کند. دستان پیشنهاد بدی نداده بود. هرچه که داشت و نداشت را یادگار از حسابش بیرون کشیده بود. بد نمی‌شد اگر اندکی پسرانداز می‌کرد. کسی که از فردایش خبر نداشت!

با این وجود نتوانست مانع از کنجکاوی‌اش شود و پرسید: «نمی‌خواهی بگی پول این وسایل رو از کجا آوردی؟ زیادم ارزون نیستن!»

دستان کانال‌ها را پشت سرهم عوض می‌کرد. برای اینکه ذهنش سمت جانا کشیده نشود، تظاهر می‌کرد حواسش نیست. در صورتی که حتی نفس‌های جانا را هم در سکوت می‌شمرد. امشب چطور می‌خواهد صبح شود، خدا عالم است. دستی به صورت خود کشید: «تو فکر کن قسطی. مهمه مگه؟ بیا بریم اتاقو نشونت بدم! شاید خواستی استراحت کنی.»

و کنترل را روی میز گذاشت و دستش را سمت او دراز کرد. جانا نگاهی به صورت خسته‌ی دستان انداخت. بی‌توجه به او از کنارش گذشت. دستان لبخند زد و سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد. دخترک سرتق بود. راه نمی‌آمد با استهزا و نیشخند می‌گفت: «که چی اون کاغذا رو زده بودی به دیوار؟ اصلاً از این کارات سر در نمی‌آرم!»

دست‌هایش را با بی‌خیالی توی جیب شلوار برده بود و پشت سرش شق‌ورق می‌رفت: «آگه سر در نیاوردی که هیچ. جدی بگیر!»

۳۶۲
برگشت و به او نگاه کرد. با اینکه از آن جواب خوشش نیامده بود اما

پوز خند زد: «پس فقط خواستی شوخی کنی».

لبخند و خونسردی بیش از حد دستان عصبی‌اش می‌کرد. سرش را که به‌نشانه‌ی مثبت تکان داد، خون جانا به جوش آمد: «این کارت نهایت بی‌شعوریه!»

- چرا؟ شعر چیز بدیه؟

- منو سر کار گذاشتی؟

- ازش خوشت اومده بود؟

ته دلش خالی شد. لبخند و نگاه بدجنس دستان برق از سرش پرانده بود. با غیظ برگشت: «حالم از این رمانتیک‌بازی‌ها به هم می‌خوره!»

دستان خندید: «تو این یه مورد تفاهم نداریم. ولی خودم عادتت می‌دم.»
جانا دست‌هایش را مشت کرد. صورتش از خشم و ناراحتی جمع شده بود.
دستان جلوی یکی از اتاق‌ها ایستاد. با همان لبخند دخترک را برانداز می‌کرد:
«کلبه‌ی درویشی ما رو زیر قدومت مُنور کردی ملک جهنم!... اون جووری نگام نکن وقتی بداخلاق شی که تو بهشت راحت نمی‌دن. بفرما!»

و مقابل نگاه سرکش و مکدر جانا، در اتاق را باز کرد و با سرخوشی کنار ایستاد. دخترک به چشمان شوخ او زل زد و دستان سر تعظیم فرود آورد:
«خانوم‌ها مقدم‌ترن.»

جانا پوز خند زد: «شایدیم از بس گفتمی که باورت شده جون پناهم. منو اول می‌فرستی تو تا سپر بلات شم؟»

دستان یک لحظه ماتش برد. پقی زد زیر خنده و صورت جانا از حرص کبود شد.

- خیلی زبلی جانم. برو تو!

- مراقب حرف زدنت باش.

- اوه بله خانوم دکتر! آتیش نرنی ما رو!

- واقعاً که. شعورم خوب چیزیه!

۱۳ - آره، می‌گن!

- بس می‌کنی یا نه؟

یک تای ابرویش را با شیطنت بالا انداخت: «برو تو دختر، کسی قرار نیست نارنجک پرت کنه سمت که می‌ترسی. اصلاً چه کاریه؟ با هم می‌رویم تو... یا علی.»

این را گفت و دخترک جیغ زد: «دستان!»

- دیگه گیر افتادی!

- وای خدا...

دستان با خنده در را هل داد و داخل رفت و... تا چشمش به تخت افتاد، لبخندش رفته رفته رنگ باخت و ابروهایش از حیرت بالا پرید. جانا که حواسش به دستان نبود، با دهان باز آن سوی اتاق را تماشا می‌کرد. دستان بی‌اراده کج شد. جانا ایستاده بود و پشت به او، تخت و اطراف اتاق را نگاه می‌کرد. اتاق بیست و چهار متری با آن ست سفید و صورتی کم‌رنگش و رگه‌های طلایی روی دیوار، بوی لاله عباسی می‌داد. عطر جانا بود. شمع‌های روشن و معطر روی عسلی... حالش را منقلب کرد. وجودش از نفرت لبریز شد. نگاه بغض‌دارش، سرد و عصبی به آن گلبرگ‌های قرمز و صورتی بود که روی ملحفه‌ی سفید تخت اول اسمش را ترسیم کرده بودند. بالشتک‌های طلایی و صورتی کم‌رنگ، به شکل قلب و از همه بدتر تخت دونفره و قاب عکس شعر جانا روی عسلی و کنار شمع‌های معطر سفید...

جای اینکه از فرط خوشحالی قند در دلش آب شود، به حد مرگ عصبانی شد. دستان که می‌دانست این دختر تا چه حد سرشکسته است و میل به احساس دوباره ندارد. او که می‌دانست زخم دخترک هنوز تازه است و التیام نیافته. با این کارش می‌خواست چه چیزی را ثابت کند؟ مگر قرارشان جدایی نبود؟ او هم مثل رشید یا هر مرد دیگری فقط خودش را می‌دید و احساسات مردانه‌اش را. نفهمید چطور برگشت و با غیظ و نفرت به چشمان دستان که ۳۶۳

خیره به تخت مانده بود، نگاه کرد و فریاد کشید: «واسه چی عذابم می‌دی؟
اینه رسم جوونمردیت؟ ازت بیزارم! می‌فهمی؟ ازت...»

ادامه‌ی جمله‌اش دستی بود که بالا رفت و محکم روی صورت دستان فرود
آورد. سیلی‌ای که صدایش سکوت اتاق را در هم شکست. آنقدر محکم
زده بود که دست خودش هم به سوزش افتاد و درد گرفت. دستان چشمانش
را بسته بود. فکش منقبض شده بود. پیشانی‌اش قرمز و عرق کرده بود. از
سیلی‌ای که جانا به صورتش زد، نفس توی سینه‌اش ماند و چیزی ته گلویش
را چسبید.

جانا حس بدی داشت، همه‌ی انزجارش از قیاسی و یادگار و پدرش، یک‌جا
در صدایش جمع شد و سر دستان فریاد زد: «واسه همین منو عقد کردی. که
مجبورم کنی باهات باشم؟ خیلی بی‌غیرتی. تو هم مثل بقیه از مردی فقط
ادعاشو داری. حالم ازت به هم می‌خوره. یادت رفته کی هستی و چرا محرم
شدیم؟ ازت متنفرم دستان سپه‌سالار. فکر کردی با این رماتیک‌بازی‌هات
می‌تونی خرم کنی و منو...»

دستان به یک‌باره فوران کرد. به چشمان سرد جانا براق شد و بی‌آنکه
نگاه از او بگیرد، جوری مشتش را کوبید به در اتاق و با خشم فریاد زد:
«کار من نبود!»

که صدای جانا بند آمد و با ترس عقب رفت. بغض سرکشش بارید و
صورتش در کسری از ثانیه خیس شد. نگاه دستان هم برق می‌زد. حلقه‌ی
شفاف و لوزانی کاسه‌ی چشمانش را پر کرده بود. الان بود که لبریز شود!
جوری دندان‌هایش را روی هم می‌سایید که فکش سفت و رگ کنار پیشانی‌اش
برجسته شده بود. جای انگشتان جانا روی گونه‌اش التهاب داشت. بی‌هوا خم
شد و او را که وحشت کرده بود، دنبال خودش بیرون برد. زبان جانا بند آمده
بود. دستان با شانه‌هایی مرتعش از خشمی فروخورده در اتاق مجاور را گشود
و محکم به دیوار کوبید. صدای فریاد بی‌امانش دل دخترک را زیر و رو کرد.

۱۱ «این اتاق مال منه. اون واسه تو بود. به ارواح خاک بابام رو حمم خبر نداره
کی روی تخت گل ریخته... حتماً... تکین...»

ادامه نداد. نتوانست. نفس کم آورد. به عمرش انقدر تحقیر نشده بود.
حقارتی که باعث شد مرگ جلوی نظرش بیاید. برای یک مرد سخت بود.
مردی که دلش برای یک نگاه ساده‌ی این دختر رفته بود. حرف‌های جانا
برایش خود مرگ بود. پریشان و مضطرب به صورت خود دست می‌کشید.
بالا نمی‌آمد. آن نفس لعنتی بالا نمی‌آمد. صورتش لحظه به لحظه ارغوانی‌تر
می‌شد.

داشت می‌لرزید. جانا سرش را با شرمندگی پایین انداخته بود. هق‌هق
می‌کرد. دستان مشتش را از کنار صورت خود به دیوار زد و تلو تلو خوران از
کنار او رد شد. جانا یک لحظه برگشت و او را دید که با نفس‌تنگی از راهرو
رد می‌شود. یک لحظه صدای گریه‌اش بند آمد. دستان... آسم عصبی داشت.
با این فکر وحشت کرد. رنگ از رویش پرید و ته دلش خالی شد. لب‌های
خشکیده‌اش را حرکت داد و همان‌طور که دستان را صدا می‌زد، دستپاچه و
آسیمه سر سمت او دوید.

با درماندگی جلوی کاناپه زانو زده بود و سرفه می‌کرد. رو به زمین خم شده
و مشت گره‌کرده‌اش را روی سینه فشار می‌داد و گاه می‌کوبید و با چشمان
بسته میان سرفه‌های بی‌امانش ناله می‌کرد: «دارم... خفه... می‌شم...»
ترسیده و لرزان کنار پای دستان نشست. دستش را روی شانه‌ی او گذاشت
و با بغض لب زد: «اسپری... اسپریت...»

چیزی از دست مشت‌شده‌اش افتاد و روی زمین غلتید. نگاه جانا دودوزنان
از صورت کبودشده‌ی دستان کنده شد و سمت پایهی مبل رفت. اسپری‌اش
سوک کاناپه افتاده بود. فوری درپوشش را برداشت و آن را جلوی دهان
دستان گرفت. روی زمین طاق‌باز خوابیده و نفسش به خرخر افتاده بود وقتی
که جانا اسپری را میان لب‌های سرد و بی‌روحش می‌گرفت و با عجز و بغض

التماس می‌کرد: «آروم نفس بکش. دارو رو نفس بکش دستان... آروم...»
حالش آن قدر بد بود که وقتی دارو را با هر استشمام توی سینه می‌کشید،
باز سرفه می‌کرد. اسپری را با ولع از دست جانا گرفت و نفس عمیق کشید.
سینه‌اش تنگ شده و عضلاتش منقبض بود وقتی که جانا عجولانه، با آن بغض
گلوگیرش، دستش سمت دستان می‌رفت و میان سرفه‌های او می‌نالید: «منو
بیخش نوه حاجی. تو رو خدا...»

از بابت آن سیلی عذاب وجدان داشت و با خود می‌گفت که آیا خطایش
قابل جبران است؟ انگشتانش زیادی بی‌رمق بودند. دائماً می‌لرزیدند. دستان
با چشمان بسته اسپری را جلوی دهانش گرفته بود. داشت خفه می‌شد و اگر
جانا به دادش نمی‌رسید دیگر نفسش بالا نمی‌آمد. جانا بدون فکر، عمل کرد.
دستان چشمان خون‌دیده‌اش را باز کرد و نگاه بی‌جانش به سقف و لوستر
حبابی چسبید. پیراهن روی سینه‌اش پاره شده بود. هوا به سینه‌اش برگشت.
جان به سر شده بود. دستش با اسپری پایین افتاد. اندک آب دهانش را بلعید
و با درد پلک زد. گلو خشک، با چشمانی که میل به بسته شدن داشتند. جانا
با عذاب وجدان بغضش را می‌بارید: «به خاطر اشتباه من به این حال افتادی.
خدایا... من چی کار کردم؟»

کم‌کم حالش جا می‌آمد و نفسش ریتمی آرام می‌گرفت ولی جانا حواسش
نبود که چه بلایی سر او می‌آورد. صورت دستان از درد جمع شد و لب‌های
سردش با بی‌میلی تکان خوردند: «بسه جانا... گریه نکن!»

جانا چانه لرزاند اما چشمش هنوز به چهره‌ی کبودشده‌ی دستان بود و
حواسش پرت صدای نحیف او!

- عضلات هنوز منقبضه.

نفس دستان خارج از توازن می‌رفت و می‌آمد. می‌خواست لحنش عاجزانه
باشد اما نبود. با درد و التماس ناله می‌کرد: «با من در به در شده اینکارو نکن

جانا!»

جانا با بغض چانه از زانده و حق زد: «چون ازم دلخوری؟»
دستان محکم پلک زد. جانبا با غیظ و حق حق گفت: «چون اذیت کردم
نمی‌خواهی که...»

ناپودن حملش نکشید. سرکش شده بود وقتی که به چشم‌های گشادشده‌ی او
زل می‌زد و با آن صدای بم و جالفتاده‌اش می‌غرید: «د نکن لعنتی! حالت شد
چی دارم می‌گم. داری می‌کشیم جانبا!»

مات و حیران به چشمان خمار و خونی او خیره بود. نفس نداشت. او
صورت دختر را با همان نگاه عاشقش می‌پایید. صدایش هنوز خشن‌دار بود.
نفسش روی شماره می‌رفت و می‌آمد و نگاه از نگاه خیس جانبا نمی‌گرفت.
«این دست‌ها... زیادی معجزه می‌کنن! قبل از اینکه کار دستت بدن، غلافشون
کن! روانی می‌شم.»

جانبا که گیج شده بود، مظلوم و آرام جواب داد: «ولی حالت...»
«من مریضت نیستم. تو هم حق نداری بعد از این حال ناخوش کسی رو به
خیالت با این کوفت و زهرمارا خوش کنی. خب؟»

ابروهای جانبا حیرت‌زده بالا رفت. نگاه مسخ‌شده‌ی دستان به صورت او
چسبید و با لحنی عاجز اضافه کرد: «گفته بودم بهت! ازدواج با تو... برای منی
که دلم رفته، عین خودکشیه. اگه قراره عمرشم به کوتاهی اقبالم باشه، منوبه
دستات عادت نده.»

صورت جانبا زیر سنگینی نگاه او گل انداخت. درمانده و عصبی پلک
خواباند و او با همان حال آشفته‌اش لب فشرد: «هم دردمی، هم درمون دردم.
درد رو می‌دی ولی... چرا مرهم شدن رو بلد نیستی بی‌انصاف؟ می‌زنی تو
صورتتم و بهم می‌گی نامرد... اما چند دقیقه بعدش می‌شی آب رو آتیش؟ جون
و عمرمو می‌گیری تو مشقت و صدام می‌زنی که به معجزه‌ش عادت می‌بندی؟ نده
جانبا... من بدعادت‌م لا‌مصب! عادت‌م نده.»

جانبا غرق در خجالت، خودش را عقب کشید. کنار پای او نشست و گفت

دستش را روی صورت لاله‌گون خود فشار داد. بغض کرد. دستان چشم‌هایش را با پریشان‌حالی بسته بود. با خودش و این دختر چی‌کار می‌کرد؟ عمر این رابطه همچون لاله‌ی داغ‌دار، کوتاه بود. از وابستگی بدش می‌آمد اما از وابسته شدن به جانا...

نفسش را فوت کرد و با شرمندگی به پیشانی خیس از عرقش دست کشید. دستش را به زمین گرفت و لبش را زیر دندان برد و نشست. از گوشه‌ی چشم نیم‌نظری سوی او انداخت. قلبش بنای تپیدن گذاشت. جانا پشت به او نشسته بود و گوشه‌ی لباسش را بین انگشتانش می‌چاله می‌کرد. دخترک معذب بود و مکدر. دستان به حال خودش سر تکان داد و دستش را سمت شانه‌ی او برد که جانا ناآگاهانه و با تغییر گفت: «من از جنس تو بدم می‌آد. از همه‌ی مردها بدم می‌آد. پس سعی نکن بهم نزدیک بشی. سعی نکن بهم خوبی کنی. به جوری نباش که نفرتم بهت...»

ادامه نداد و چشم‌هایش را محکم بست. دستش نرسیده به شانه‌ی جانا، روی هوا خشک شده بود که خیره به نیم‌رخ سرد او، پنجه‌هایش را آرام آرام کف دست مشت کرد و پایین آورد. لحن دستان دیگر گرمایی به خود نداشت. عصبانی هم نبود. به پیراهن پاره‌شده‌ی خودش خیره بود که بی‌حاشیه و بی‌زده جواب داد: «دفعه‌ی بعد آگه از زور خفگی جلوت بال‌بال زدم، بذار جونم دریاد ولی تو... دستو سمت من نیار.»

جانا سرش را بالا گرفت و به او زل زد؛ نگاهی که بیشتر از چند لحظه دوام نیاورد و با ندامت پایین افتاد. دستان نفس گرفت و با فکمی جمع شده تشر زد: «حال من با همین ماس ماسک روبه‌راه می‌شه. واسه معجزه‌ی دسات هم به‌تنه کافرم!»

ته دل دخترک یک‌آن خالی شد و چانه‌اش لرزید. دستان اسپری را برداشت و از کنارش بلند شد. نگاه جانا قدم‌های خسته و از پا افتاده‌ی او را تا خم راهرو و جب زد. صدای در اتاقش را که شنید، بغضش آه شد و دانه‌دانه

از چشم‌های خیشش بارید.

همان وقتی که جانای صدای هق‌هقش را توی گلو خفه می‌کرد، دستان با غیظ سر پاکت می‌زد و یک نخ را از بین دو انگشت بیرون می‌کشید. دیوانگی محض بود اگر به فاصله‌ی چند دقیقه بعد از آن حمله‌ی لعنتی می‌خواست این وامانده را آتش بزند و دودش را توی سینه بگیرد؛ ولی او هم در شرایطی نبود که به سلامتی‌اش فکر کند. فندک را زیر سیگار کشید و با ابروهای جمع شده واگویه کرد: «همون وقتی که این زبون لامصب تو دهنت چرخید و گفتی "محلل"، باید باهاش فاتحه‌ی عقل ناقص‌تو هم می‌خوندی.»

به سیگاری که سوک لب گرفته بود، محکم پک زد و دودش را با رخوت بیرون داد. سرفه کرد. سینه‌اش هنوز خس‌خس می‌کرد. تلوتلو خوران سمت پنجره رفت و آن را تا آخر باز گذاشت و کام دوم را با حرص و آشفتنگی گرفت. چانه‌اش از فرط عصبانیت می‌لرزید وقتی که چهارچوب پنجره را زیر انگشتان داغ خود فشار می‌داد و می‌غرید: «تو که دلت واسه‌ش رفته، تو که اون قدر جنبه نداری و تا اومد سمتت فوری وا دادی... دبی شرف محلل شدن چیه بود؟ مثل بچه‌ی آدم می‌گفتی خاطر تو می‌خوام و با سلام و صلوات عقدش می‌کردی و این معرکه رو راه نمی‌نداختی که آخرش بخواد به فضاحت کشیده شه!»

این‌ها را با خود واگویه می‌کرد که برگشت و میان سرفه کام سوم را محکم‌تر گرفت. اشک از فرط سرفه کاسه‌ی چشم‌هایش را پر کرده بود. نگاهش روی تخت دونفره‌ای ثابت ماند که رنگ سرخس انگار داشت به شانس و اقبالش دهان‌کجی می‌کرد. با اخم و غضب، نخ سیگار را بین دو انگشتش فشرد. این اتاق لعنتی بوی لاله‌عباسی می‌داد. می‌دانست که نمی‌دهد و فقط بوی تنباکو است ولی توهم زده بود. عطر موهای جانای... آخ امان از تو جانای! لعنتی ظریف بود. خواستنی بود... و دستان چه عاجزانه به او محتاج بود. همین حالا که او می‌گفت از جنس دستان متنفر است.

با غیظ جلو رفت و سیگار را روی روتختی خاموش کرد. ساتن زرشکی خیلی زود به اندازه‌ی یک سکه جمع شد. بوی پارچه‌ی سوخته را حس کرد. لحظاتی بعد روتختی مچاله شده گوشه‌ی اتاق افتاده و دستان روی زمین زانو زده بود و سرش را میان هردو دست فشار می داد. راه را از اول اشتباه رفته یا مقصد را گم کرده بود؟ کاش که فقط مقصدش را گم کرده باشد و راهش اشتباه نباشد. کاش...

طاقت نیاورد. سرفه امانش را بریده بود. اسپری را برداشت و سرش را با ولع توی دهان گرفت. وقتی دارو وارد ریه اش می شد، چشم هایش را بسته بود و اشک سخاوتمندانه صورت مردانه اش را می شست. هنوز هم تب داشت و می لرزید.



نگاه خواب زده و قرمزش را از آینه گرفت و شیر آب را بست. چشم هایش هنوز پف آلود و بی روح بود. حوله اش را از سر شانه برداشت و بیرون رفت. آن را با رخوت به صورت خیس و یخ زده اش می کشید. هنوز هم لرز داشت اما به شدت گرسنه بود. نگاه اجمالی اش سمت ساعت دوید. عقربه‌ی کوچک هنوز روی عدد نه مانده بود و ثانیه شمارش لاک پشت وار جلو می رفت. پوفی کشید و گیره اش را پشت سر محکم کرد و سمت آشپزخانه قدم برداشت. با حلقه‌ی توی انگشتش بازی بازی می کرد؛ اما پایش که به درگاه رسید، یک آن خشکش زد. بهت زده و منگ، دستان را می دید که سنگک ها را برش می زنند و داخل سبده نان می گذارد. با دیدن میز صبحانه‌ی مفصلی که آماده کرده بود، ماتش برده بود و تکان نمی خورد. باورش سخت بود که دستان بعد از آن شب دلهره آور تا این حد حال و حوصله داشته باشد که با دست و دل بازی برای هردویشان میز صبحانه بچیند. نگاهش روی تی شرت آستین کوتاه سفید و شلوار ورزشی خاکستری رنگ او چرخ می زد و روی موهای نم دارش تأمل کرد. دستان صدای قدم های او را شنیده بود. برگشت تا کتری را از روی اجاق

بردارد و همان موقع نگاهش به جانا افتاد. لبخند زد و با لحنی خوش گفت:

«بیا تا از دهن نیفتاده.»

و استکان کمریاریک چای را کنج میز گذاشت و خودش هم روی صندلی نشست. جانا بی حواس طره‌ای از موهای پرکلاغی‌اش را پشت گوش برد و با تردید جلو رفت.

- صبح به خیر!

دستان سر تکان داد و جانا بی اختیار زیر لب گفت: «فکر کردم رفتی سر کار!»

با لبخندی نیم‌بند چایش را شیرین می‌کرد. قاشق را سروصداکنان توی استکان می‌چرخاند و با خوش‌رویی طعنه می‌زد: «کدوم مردی فردای عروسیش پا می‌شه بره سر کار؟ بشین عزیزم. کار مشتری رو زمین نمی‌مونه. تکین از پشش برمی‌آد.»

تازه صندلی را عقب کشیده بود و می‌خواست بنشیند که با «عزیزم» گفتن دستان، چیزی توی سینه‌اش تکان خورد و همه‌ی جانش لرزید. دستان سربه‌زیر و آرام لقمه‌ی نان و پنیری را که توی دهانش گذاشته بود، می‌جوید و رویش جرعه‌ای چای می‌نوشت. خونسرد بود و جانا به جمله‌ی اول او فکر می‌کرد. «کدوم مردی فردای عروسیش پا می‌شه بره سر کار؟»

نیشخند زد. ناخودآگاه یادگار و آن رفتار بی‌خود و زننده‌اش را به‌خاطر آورد. درست فردای مراسم، همسرش را در خانه تنها گذاشت و کارش را بهانه کرد... و جانا آن روز چقدر احساس حقارت و بیچارگی کرده بود. بی‌آنکه حواسش باشد، به دستان زل زده بود و او با تعجب سر تکان می‌داد: «چیزی شده؟!»

جانا پلک زد و نفسش را عمیق بیرون داد. سرش پایین افتاد و بی‌رمق و افسرده یک قُلپ از چایی که دستان برایش ریخته بود، خورد. بوی هل می‌داد. کامش را معطر کرد و برای یک لحظه روی همه‌ی حس‌های بدش

خط کشید. سرش زیر بود و با لقمه‌ی نان و غسلش بازی می‌کرد. نفهمید چرا بی‌اراده زمزمه کرد: «ممنونم».

یک تا ابروی دستان بالا پرید و با لبخندی کم‌رنگ پرسید: «بابت؟»
شانه بالا انداخت و نفس عمیق کشید. جواب نداد. لقمه را به دهان برد و سرش پایین‌تر افتاد. شرم و خجالتش به دل دستان نشسته بود. پس غیر از پنجول انداختن و کنایه‌زدن، سلاح دیگری هم در چنته داشت که با آن، دلِ افسارپاره‌کرده‌ی دستان را هدف بگیرد.

یک قلب از چای هل‌دار نوشید و از بالای استکان نگاه مشتاقش را روی دخترک تاب داد. شاید تونیک فیروزه‌ای بهش می‌آمد، اما نمی‌بایست خودش را جلوی همسرش بیوشاند. دستان که دیگر نامحرم نبود.

طره‌ای از آن پرکلاغی‌ها نیمه‌ی چپ صورت جانا را پوشانده بود. نگاه دستان مختار بود. لغزید و پایین رفت و به دست جانا افتاد. دیشب را به خاطر آورد. چشم‌هایش را بست. استکان را توی نعلبکی گذاشت و با لحنی عاصی اما کوتاه گفت: «کمکت می‌کنم اثاثیه رو جابه‌جا کنی. بیشتر که خواستم خونه بمونم، واسه همین بود».

جانا سرش را با تعجب بالا گرفت و دستان از پشت میز بلند شد.

- از کجا فهمیدی می‌خوام جابه‌جا شون کنم؟

- دیشب به جوری زل زده بودی بهشون و چونه‌تو جمع می‌کردی که آگه روت می‌شد، دو تا تیکه‌ی درشت هم بارم می‌کردی. فهمیدی چیدمانش کار به مرد بوده. مگه نه؟

این را با لبخند می‌گفت وقتی که استکان و نعلبکی را توی سینک می‌گذاشت و به جانا نگاه می‌کرد. دخترک لبخندی کم‌جان زد و چیزی نگفت. دقایقی بعد، گل‌های کریستالی را توی گلدان می‌گذاشت و آن را روی میز، درست کنار جاشمی‌های نقره‌ای سر می‌داد. دستان با ضبط و بلندگو ور می‌رفت. یکی از آهنگ‌ها را پلی کرد و برگشت. سکوت سنگین خانه‌شان بیشتر

از اینکه آرامشبخش باشد، کسل کننده بود. شاید با این آهنگ قدری از آن حال و هوا بیرون می آمدند. جانا پروپر می پاییدش که دستان با زیرکی نگاه دخترک را شکار کرد. جانا بی محابا سرش را چرخاند و وانمود کرد که رومیزی را مرتب می کند. دستان لبخند زد و سمت مبل رفت: «کنار دیوار بزرگه، روبه روی تلویزیون جاش خوبه؟»

جانا بلند شد و سر تکان داد. خواست گوشه ی مبل را بگیرد که دستان با اخمی شیرین گفت: «خودم جابه جا می کنم. تو فقط بگو کجا مناسبه!» جانا ایستاده نگاهش می کرد. دندان هایش را روی هم فشار داد و دستمال توی دستش مچاله شد. دستان مبل را از زیر پایه گرفت و روی پارکت عقب عقب برد. قلب جانا تند می زد. از توجه و دل رحمی دستان می ترسید. صادقانه بگوید؛ می خواست که او بد باشد تا مبادا وابسته اش شود. «دُری و دُردانه؛ افسونی افسانه

عقل از سر من می بری و مجنونم دیوانه» دستمال را با غیظ روی میز شیشه ای می کشید و حواسش نبود که دستان حین جابه جایی کاناپه چطور مترصد و مشتاق نگاهش می کند.

«جانا جانا جانا جان من؛ شیشه ی عمرم، یار من

دم و دم و دم و بازدم من؛ تو نفسی دلدار من»

دست جانا آرام آرام روی میز بی حرکت ماند. قلب زبان نفهمش و حشانه می گوید. خواننده به کرات اسمش را تکرار می کرد و او زیر نگاه سنگین دستان نفس کم آورده بود. محکم پلک زد و دستمال مچاله شده را رها کرد. سمت ضبط رفت که دستان سریع پی به نیت او برد و بلند صدا زد: «جانا!» قدم هایش سست شد. ضربان قلبش بالا رفته بود و در آن بلبشوی ذهنی صدای قدم های دستان را هم می شنید.

«مدهوشم و شیفته ی نگاه گیرا

صیدم و صیادی با عشق نامیرا

ای ناخدای کشتی شکسته‌ی دل

ساحل برسانم تا ننشستم در گل

گرمای حضور او را نزدیک‌تر از نفسی که با اضطراب بالا می‌آمد، حس می‌کرد. کنترل از بین انگشتانش روی فرش افتاد. خواننده با بی‌رحمی فریاد می‌زد:

«این عشق آتشین، از تو هست یادگار

خاطرت تا ابد، در دلم ماندگار

از دیده رفتی، از دل نمی‌ری

مدیونی جز من، دگر یار بگیری!

(آهنگ شیشه‌ی عمر - امید ایلیا)

زبان جانای بی‌اغراق قفل شده بود وقتی که دستان جوش و خروش‌کنان زیر گوشش زمزمه می‌کرد: «صدای اینو می‌تونی بند بیاری ولی با اونی که اینجا... تو سینه‌ی من داره دل می‌زنه، می‌خوای چی کار کنی؟ اینو چه جوری خفه کنم دختر؟»

گلوی جانای از فرط استرس خشک بود و با هیجان نفس می‌کشید: «برو عقب!»

گوشش بدهکار نبود. جای اینکه عقب بکشد، جانای را با یک حرکت سوی خود برگرداند؛ آن‌قدر غیرمنتظره که جانای از ترس «هی» ای کشید و چشمانش تا آخرین حد باز شد. دستان اخم کرده بود. نگاهش را روی صورت او می‌چرخاند و جانای دل می‌زد: «ولم کن نوه حاجی! لطفاً. نمی‌تونم نفس بکشم.» او غرولند می‌کرد و نگاه مشتاق دستان در عمق چشم‌های بهت‌زده و عصبی جانای حل می‌شد. کمی بعد گیره‌ی جانای کف هال افتاده بود. موهای صاف و کمندش... مقابل چشمان مرد جوان، جوری رسم دلبری را به جا آورد که عشق دستان بار دیگر به تمنای دل قالب شد. نتوانست ببیند و توی صورت سرخ از شرم جانای نگوید: «پیش من نبند موها تو. وقتی جلوی چشم منی،

بازشون کن. بذار موهات حال دلمو...»

جانا چشم هایش را با حجب و حیایی ناگزیر بست و او درمانده تر شد. «تو که می دونی بعدش پشیمون می شم و خودمو لعنت می کنم... پس چرا باهام این کارو می کنی؟ نمی بینی جنبه شو ندارم؟ نگو ولم کن... نگو باهام خوب نباش! با من اینکارو نکن جاننا.»

جانا خودش را عقب کشید و دستان از واکنش سهوی او، این بار با غیظ گفت: «دیوونم نکن دختری بی انصاف. می ترسی عقل از سرم پیره که اینارو می بندی؟ نمی دونی دلم واسه این پرکلاغی های لعنتی رفته؟»
جانا با حالی پریشان نالید: «نکن دستان. وابستم نکن. من موندنی نیستم این زندگی...»

صدای دستان هنوز هم غیظ داشت وقتی که با لحنی زخمی و خشدار زمزمه کرد: «عمر این زندگی فانیه! می دونم که طولانی نیست. خودت... به روزی... با همین دستانات نفسشو می گیری، اما... تا وقتی عمرش سر نشده، نه از رفتن حرف بزن، نه...»

جانا با حرص و تشر گفت: «حق نداری امرونی کنی. من به میل تو هیچ کاری نمی کنم! ولم کن...»

میان تقلاهای جاننا با تعصب و تغیر فریاد زد: «شوهرتم اما ازت تمکین نخواستم. با اینکه بهت حلالم و شرعاً زنی، بازم کاری به کارت ندارم... فعلاً ندارم. فقط... تا وقتی اسممو از تو شناسنامه ت خط نزن، جلوم همون جوری می آی و می ری که حس کنم زنی و بهم حروم نیستی.»

تونیک جاننا را از روی شانه بین دو انگشت گرفت و با صورتی برافروخته تشر زد: «دیگه هم آستین دار نیستم به تنت. شال و روسری که اصلاً»

ته دل جاننا به یک باره خالی شد. مات و مبهوت نگاهش می کرد. قدرت تکان خوردن نداشت. گیج شده بود. نگاه منگ و سرگردانش دودو می زد و نگاه اخم آلود دستان روی لک صورت جاننا می چرخید. موهات دخترک را

از نوی صورتش کنار زد و با تحکم گفت: «این وامونده رو هم می نبوشون. به حرف رو چندبار بزنم؟»

لب‌های جانا روی هم قرص شد و نگاه غضب‌آلودش را به چشمان او داد: «وجدان سرت نمی‌شه، نه؟ تو فکر کردی کی هستی؟»

دستان با طنز و لودگی خندید و ابرو بالا انداخت: «آها پس حافظه‌ت پاکه... شناسنامه بیارم یا قباله؟»

- دارم بهت می‌گم از جنس مرد بیزارم. ستم نیا. بهم دست نزن... اون وقت تو ازم می‌خوای جلوت...

دندان روی دندان سایید و با نفرت ادامه داد: «این جووری می‌خوای سر حرفت بمونی؟ با سوءاستفاده از موقعیت؟»

دستان نیشخند زد. دستی به صورت ملتهب خود کشید. کلامش غرق استهزا شد: «موقعیت؟! محلل شدنمو می‌گی دیگه؟ از "ب" بسم الله تا "آ" اعوذ بالله هیچ خیری از این نکاح ندیدم. منتها چه بنخوای چه نخوای، الان زنی. منم خوشم نمی‌آد زنم جلوم چادر چاقچور کنه!»

جانا خجول و شرم‌زده از بی‌پروایی او رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت. صدایش به وضوح می‌لرزید. یک قدم عقب رفت و لرزان گفت: «قرارمون این نبود نوه حاجی. قرار نداشتیم ادای زن و شوهرها رو دربیاریم.»

دستان سر بالا انداخت و اخم کرد. با لحنی قاطع جواب می‌داد: «مگه وقتی داشتی بهم بله می‌دادی، ادا درآوردی که مابقیشو بخوایم نقش بازی کنیم؟ من و تو واقعاً زن و شوهریم جانا. اما منم مرد و مردونه سر حرفی که زدم، وایسام. تا خودت نخوای، جلو نمی‌آم. بازم هیچ‌کدوم از این قول و قرارها جلوی چیزی که ازت می‌خوام رو نمی‌گیره. این لباس‌های گل‌وگشاد و بلندی که تو تنت می‌کنی، مرد سالمو هم زمین‌گیر می‌کنه. چه برسه به من که...»

ادامه‌ی جمله را درسته بلعید و در عوض توی دلش زمزمه کرد: «جونم واسه‌ت درمی‌ره!»

جانا آب دهانش را قورت می‌داد و ناباورانه به دستان نگاه می‌کرد. به او که با بی‌خیالی سمت کاناپه می‌رفت و دسته‌اش را می‌گرفت و می‌گفت: «می‌آرمش جلوی تلویزیون. وقتی شب‌ها بخوایم فیلمی چیزی ببینیم، دوتا می‌روش جا می‌شیم.»

مغزش سوت کشید. با صورتی برافروخته رومیزی ساتن را از روی میز چنگ زد و همان‌طور که در هوا تکانش می‌داد، زیر لب گفت: «به همین خیال باش که من با تو یه جا بشینم!»

دستان خودش را به نشنیدن زد. سرش پایین بود و روی تشک کاناپه دست می‌کشید که با لبخندی کم‌رنگ پرسید: «چیزی گفتی؟»

جانا نگاهش نکرد و دستش را با غیظ بیشتری روی چین و چروک‌های ریز ساتن کشید. اما از گوشه‌ی چشم او را می‌دید که با بی‌خیالی لبه‌ی تی‌شرتش را روی شلوار مرتب می‌کرد و می‌پرسید: «کنسول جاش خوبه؟ نیارم این‌ور؟» جاننا با حرص پلک زد و دستمال را توی دستش فشار داد. نگاهش به کنسول و کلامش تلخ بود: «اگه نظر من مهمه، می‌گم نه! بازم خودت می‌دونی.» او بی‌دلیل تشر می‌زد و دستان با لبخند نگاهش می‌کرد. رقص موهای جاننا حواسش را پرت می‌کرد. سمت کنسول رفت و جاننا سرش را بالا گرفت. اخم‌هایش درهم بود. دستان با لحنی آرام و بی‌حاشیه گفت: «شما نقشه رو بکش و بنداز وسط. رو تخم چشم‌های دستان. حالا کجا بذارمش که به دلت خوش بیاد ملک خانوم؟»

از نگاه شیفته‌ی او بود که جاننا سرش را پایین می‌انداخت و دستمال را روی میز تلویزیون می‌کشید. قلبش چرا گومپ گومپ می‌کرد؟ در دل نالید: «خاک بر سر بی‌جنبه‌ت دختر!»

لحنش هنوز هم سرد بود و پشت به دستان لبش را می‌جوید: «شاید کنار دیوار کوچیکه جاش خوب باشه. نزدیک گلدون طلایه!»

دستان "چشم" کشیده‌ای گفت و با علی‌گویان لبه‌ی کنسول را گرفت. جاننا

به عمد نمی خواست کمکش کند. شاید عادلانه نبود و قطعاً هم نبود ولی از نظر خودش در مقابل حاضر جوابی و ادعاهای غیر منطقی دستان، جابه جایی وسایل سنگین خانه تنبیه خوبی بود. زورش که به آن کوه عظیم الجثه نمی رسید. لااقل این جوری می توانست تلافی کند. بی آنکه دستش گزک داده باشد.

ساعتی بعد دستان خسته و کوفته با سر و روی عرق کرده روی زمین ولو شده بود و نفس نفس می زد. جانا حتی یک قلم را فراموش نکرده و جای همه چیز را تغییر داده بود. وقتی از آشپزخانه بیرون آمد، نگاهش به دستان افتاد که کف هال به پشت افتاده و دست راستش را روی سینه اش گذاشته بود و با چشم بسته و به حالت عصبی و آگویه می کرد: «از کت و کول افتادم آخدا. یکی نیست بگه کدوم تازه دومیادی فردای عروسیش می افته به جون اسباب اثاثیه ی خونه؟! خیر سرمون تو ماهه عسلیم ولی یه زهرماری داد به خوردم که...»

لب هایش را به سختی جمع می کرد تا خنده اش نگیرد. سینی چای را روی میز گذاشت و عطر هل فضای اتاق را پر کرد. همین باعث شد پلک دستان بلرزد و جانا نگاهش کند.

- پاشو لطفاً! چای بخور بعدشم برو دوش بگیر. الان خونه بوی عرق می گیره.

دستان نشست و اخم شیرینی چاشنی نگاه مردانه اش شد. جانا جاشمعی ها را روی میز مرتب می کرد.

- صبح دوش گرفتم اما بازم می گیرم. صرفاً جهت اطلاع سرکار علیه که عرق من بو نمی ده. چون دائماً حموم می کنم!

چشم های جانا گرد شد و به او زل زد: «یعنی زیاد حموم می ری؟»

او سر تکان داد و دستش سمت استکان کمرباریک رفت: «زیاد!»

و جانا با همان سادگی ذاتی اش، بی اختیار پرسید: «آخه چرا؟ مگه

این را که گفت، محکم سر زبانش را گاز گرفت. برق از سرش پریده بود با عقل؟! این چه سؤالی بود؟ خودش هم متوجه نشد و حالا با خجالت میزد را نگاه می کرد. دستان با ابروهای بالا پریده گونه های گلی همسرش را می دید که لبخند نرم نرمک روی لبش نشست. یک جبه قند از داخل قندان کریستال برداشت و گوشه ی لبش انداخت: «چی کار می کنم به نظرت؟! ملت موزن حموم واسه نظافت، خانوم دکتر.»

جانا با دستپاچگی تکان خورد و دستش را به بدنه ی داغ استکان کشید. لوز انگشتانش از نگاه دستان پنهان نماند و دخترک با لحن عصبی که ناشی از خجالتش بود، گفت: «منظوری نداشتم. خودمم نفهمیدم که...»

ادامه نداد و همان طور داغ داغ یک جرعه از چایش نوشید و گذاشت زبانش بسوزد. زبانی که بی موقع باز شود، باید هم بسوزد. سوخت و محکم گازش گرفت. دستان بی صدا می خندید. چایش را با همان یک جبه قند خورد و استکان را با سروصدا توی نعلبکی گذاشت. دستش را به پایین تیرتش می گرفت و مقابل نگاه حیرت زده ی جاننا، می گفت: «به خاطر کارم. آرایشگری شغل خوب و تمیزیه ولی... من یه کم وسواس دارم. حوله مو می آری؟!»

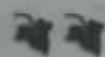
جانا جرئت نداشت سرش را بلند کند. چایش را قلپ قلپ سرمی کشید او که حرف از حوله زد، جای تلخ جست ته گلوش و به سرفه افتاد. روی لب های خیشش دست کشید. دستان از کنارش بلند شد. لبخند و نگاهش نخس بود. جاننا چشم هایش را محکم بست و دستش را روی پامش کرد - لباس نمی خوام عزیزم. فقط حوله.

و در را بست و نفس دخترک از سینه آزاد شد. «عزیزم» گفتن هایش حتماً یک روز جاننا را دیوانه می کرد. سینی را با غیظ برداشت و سمت آشپزخانه رفت و غر زد: «فقط بلده دستور بده! دیگه چی؟... لباس نمی خوام عزیزم! فقط حوله! اصلاً مردک می دونه شرم و حیا یعنی چی؟ شیطونه می گه...»

و فوری به خودش تشر زد: «شیطونه غلط کرد. گول همون بیوجدانو خوردی که الان تو خونه‌ی مردی که مثلاً بهش می‌گی "محلل" داری، چای جل دم می‌کنی. دختره‌ی احمق...»

از وابسته شدن می‌ترسید. از اینکه پایبند شود و پای رفتن نداشته باشد، وحشت داشت. دستان برای او زیادی خوب بود... و دخترک زخمی با آن تجربه‌ی تلخ و ناخوشایندش از خوی جوانمردانه‌ی او واهمه داشت. همسر دستان شده بود تا از قیاسی انتقام بگیرد ولی خدا آن روز را نیاورد که دست‌ودلش برای رفتن بلرزد. دیگر توان شکست و تلخی دوباره را نداشت. چطور اعتماد می‌کرد وقتی خودش قربانی همین پشت‌گرمی و اعتماد بود؟! با شکست دوم قطعاً از پا درمی‌آمد.

تا وقتی دستان از حمام بیرون بیاید، داخل آشپزخانه ماند. کمی بعد که صدای در اتاق او را شنید، رفت و لباس‌هایش را برداشت و دوید و بی‌نفس در را محکم بست. حالا دل‌دل می‌کرد. حمام هنوز خیس و آغشته به عطر شامبو بود. دستش مشت شد.



نگاهش برای لحظه‌ای دورتادور خانه چرخید و ناخودآگاه لبخند زد. همه چیز باب سلیقه‌ی خودش چیده شده بود. با اینکه ماندنش دائمی نبود؛ باز هم نمی‌توانست در خانه‌ای باشد که از زندگی کردن در آن احساس غریبی می‌کند. شاید این جواری قدری از آن احساس زننده کاسته شود. شاید... از این فکر لبخند گروش کنج لب از رنگ‌ورو افتاد و نگاه محزونش به در اتاق دستان چسبید. خودش را با چیدمان خانه‌ی او فریب می‌داد. عقل، حکمش چیز دیگری بود و دل، به‌ثانیه نکشیده نقضش می‌کرد.

وقتی سمت اتاق می‌رفت که با بغضی بی‌صدا کلاه حوله را روی موهایش فشار می‌داد. او متعلق به هیچ مردی نبود. باید به زندگی سرد و بی‌روحش عادت می‌کرد. فقط عادت! روزی از همین روزها گمان برده بود که یادگار

۳۸۱ را دوست دارد. ولی نتیجه‌اش چیزی جز بی‌اعتمادی نبود. در این دنیا هیچ چیز نمی‌تواند ذات و باور آدمی را دستخوش تغییرات قرار دهد، به‌جز «شکست»! شکستی که بنیاد تحول است.

وگرنه چه کسی فکرش را می‌کرد که دختر ابراهیم خان با آن همه کبکبه و دبدبه، روزی به این نقطه از زندگی برسد و گوشه‌گیر شود؟ جانا به نقطه‌ای رسیده بود که دیگر هیچ بهانه‌ای برای شروع نداشت.

در اتاقش را بست و سمت کمد رفت که بین راه نگاهش به تخت خواب افتاد. کنار تشک ایستاده بود و با تعجب به آن تکه کاغذ نگاه کرد. کلاه حوله را از روی موهایش برداشت و پشت و روی کاغذ را نگاه کرد. فقط به اندازه‌ی چند خط، کوتاه نوشته بود: «تو زندگی مشترک مون تو سکانداری جانا. خواسته یا ناخواسته روی موجی سوار شدیم که ما رو هر طرف می‌کشونه اما به مقصد... نه؛ نمی‌رسیم! با همه‌ی اینا هرچی که تو بگی، دستانت چشم بسته می‌گه چشم؛ اما... اینجا رو منم که خودخواهم. فقط واسه زندگی‌ای که قراره عمرش به اندازه‌ی عمر شقایق باشه، نه نگو دختر. نظر داشتن رو تویی که زنی، به همونی که حلال مون کرده قسم گناه نیست. بیوشش ملک جون‌پناه؛ پیرهن بیشتر از تونیک و شلوار بهت می‌آد!»

پلک خواباند و یک قطره اشک بی‌اختیار از گوشه‌ی چشمش روان شد. لب‌هایش را توی دهان کشید. کمی بعد نفسش را با حزن بیرون داد. آب دهانش را همراه با بغضش می‌بلعید. پلک زد و از پس نگاه تار از اشک خود به آن بسته نگاه کرد. تکه کاغذ کنارش افتاده بود وقتی که جانا روی تخت می‌نشست و جعبه را با تانی باز می‌کرد. با دیدن چند پیراهن ساده اما ظریف که داخل جعبه بود، ماتش برد. مدل و رنگ‌شان با هم فرق می‌کرد. یکی دوتایی از آن‌ها گل‌دار و گران‌قیمت بودند و مابقی رنگی و ساده. بلندی‌شان تا زانوی جانا می‌رسید. فقط گل‌دارها قدری کوتاه‌تر بودند.

باید اعتراف می‌کرد؟ زیبا بودند. خیلی خیلی زیبا! سلیقه‌ی دستان... خوب

بود آن‌ها را با در ماندگی داخل جعبه انداخت و سرش را میان هر دو دست فشار داد. خودش هم نمی‌فهمید چرا ولی گریه می‌کرد. قلبش تند می‌زد و اشک دانه‌دانه روی صورتش می‌بارید. دلش برای دستان، خودش... و این زندگی کوفتی می‌سوخت. باید قبول می‌کرد که از حالا همسر مرد دیگری است و می‌بایست به میل او لباس بپوشد. مشت گره‌کرده‌اش را روی قلبش کوبید و با بیچارگی هق زد: «نمی‌خوام. نمی‌شه. نمی‌تونم! نکوب لعنتی. نزن این جوری. چرا درس عبرت نمی‌گیری؟ چرا بی‌خیال نمی‌شی؟ نمی‌خوام به بار دیگه اعتماد کنم. اون‌ی که هم خونم بود، به اشک چشمم رحم نکرد و منو به روز سیاه نشوند. از یه غریبه... از یه غریبه باید توقع...»

سکوت کرد و در خلوت هق زد و مشت کوبید به سینه‌اش! جعبه را برداشت و با غیظ سمت در رفت؛ اما دستش روی دستگیره ثابت ماند و دل به باز کردنش نداد. صدایی شبیه به هذیان توی سرش افتاده بود و هی تکرار می‌کرد: «نظر داشتن رو تویی که ز نمی، به همونی که حلال‌مون کرده قسم گناه نیست. بپوشش ملک جون‌پناه. پیرهن بیشتر از تونیک و شلوار بهت می‌آد.» هق‌هق‌کنان زانو زد و پشت در افتاد. لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد که صدایش به گوش دستان نرسد. جعبه روی زمین افتاده بود و جانا سرش را به در تکیه داده و بی‌صدا ضجه می‌زد.

همان موقع دستان برای ناهار پیتزا سفارش می‌داد. برای همین به گوشی جانا پیامک داد که نظرش را بپرسد اما جانا شنید و جواب نداد. به خیال اینکه اوقات دخترک هنوز از اتفاق صبح تلخ است، ابرو درهم کشید و سفارش پیتزا داد. خوب یا بد می‌دانست که خواهرزاده‌ی قیاسی پیتزای مخلوط دوست دارد. برای خودش هم از همان سفارش داد و سمت آشپزخانه رفت. هنوز با بوی نویی و زرق و برق اسباب و اثاثیه‌ی خانه‌ی جدیدش بیگانه بود، اما می‌دانست خیلی زود عادت می‌کند. روز اول ازدواجش با چه تنشی شروع شده بود و حالا خودش تنها پشت میز آشپزخانه ایستاده بود و کاهو خرد

می‌کرد. از روز قبل اقلام ضروری‌شان را تهیه کرده بود. به اندازه‌ی یک هفته همه نوع موادغذایی در خانه‌شان موجود بود که جانا خیالش از هر بابت راحت باشد. از تصور خودش به خنده افتاد. چه فکر کرده و حالا چه بختی نصیبش شده بود. فقط... کاش آخرش خیر باشد.

سری به نشانه‌ی یأس جنباند و همان موقع جانا از درگاه آشپزخانه رد شد. بی‌آنکه به دستان نگاه کند، سمت یخچال رفت. سرش را از روی کاهوها بلند کرد و به او زل زد. جانا شیشه‌ی آب را برداشت و در یخچال را محکم بست. یک تا ابروی دستان بالا پرید و از خیر صورت پکر و عصبی دخترک گذشت و نگاهش یک دور سراپای او را از نظر گذراند. موهایش هنوز تم داشت ولی همان‌ها را گیس‌بافت کرده و پشت شانه انداخته و چند طره هم نم‌دار روی صورتش افتاده بود. لک صورتش را با کرم‌پودر پوشانده و دستان با اخم به بلوز آستین‌بلند و شلوار جین او نگاه می‌کرد.

«انگار اومده مهمونی. دختره‌ی سرتق!»

جمله‌ی آخر روی دور کُند از ذهنش گذشت و به حالت عصبی لب‌های نیز چاقو را روی گوجه‌فرنگی‌های نگون‌بخت فشار داد. خیره به کاهوها کتابه زد: «فروشنده گفت قابل تعویض!»

جانا آبی را که توی لیوان ریخته بود، سر کشید و از بالای لیوان با اخم نگاهش کرد. آن را روی میز کوبید و پشت دستش را روی لب‌های خیس خود کشید. لحنش نیش‌دار بود وقتی که با حرص جواب می‌داد: «از این مدل لباس‌ها خوشم نمی‌آد!»

این را گفت و پشت به دستان به حالت عصبی شیشه را داخل یخچال برگرداند. صدایی در دلش دهان‌کجی کرد: «آره جون خودت!»

بیشتر اخم کرد. دستان حالا با حرص بیشتری افتاده بود به جان خیارها و تندتند روی تخته، خردشان می‌کرد. صادقانه گفت: «دوست داشتم که لااقل یکی شونو به تنت...!»

فوری چاقو را رها کرد و سمت سینک خیز برداشت. دست مشت شده‌اش را زیر آب سرد باز کرد و نگاهش به خون نسبتاً کم اما سرخی افتاد که از جای زخم کوچک روی انگشت اشاره‌اش بیرون می‌زد.

جانا مات و مبهوت نگاهش می‌کرد. تا دستان سمت سینک رفت، پشت سرش قدم تند کرد و خیره به دست او نفس زد: «ای وای، بُرید؟!»

دستان شیر آب را بست و با تغییر چند برگ دستمال کاغذی برداشت و توی دستش مچاله کرد. توپش حسابی پر بود: «نه! ماچش کرد. واسه همین که می‌موزه.»

جانا گیج و منگ نگاهش کرد و دستش را روی دست او گذاشت: «مسخره شو. بینم چی کار کردی؟!»

دستش را محکم کشید. از داخل کتو چسب زخم برداشت و روی انگشتش زد. جاننا تمام مدت با اخم و دلخوری کنار میز ایستاده بود و تماشایش می‌کرد. زنگ را که زدند، جاننا خواست سمت در برود که دستان با اخمی تند گفت: «وایسا دخترا! کجا گازشو گرفتی؟»

- در می‌زن!

دستان نگاه معنادارش را روی اندام ظریف او چرخاند و با همان لحن جواب داد: «سرظهره و نامحرم! تو بمون. خودم باز می‌کنم.»

مقابل نگاه متعجب او از آشپزخانه بیرون رفت. جاننا یک‌تکه کاهو برداشت و توی دهانش گذاشت. به دستان فکر کرد و بی‌اختیار تلخندی زد. در دل گفت: «الان مثلاً غیرتی شد؟! هه... نامحرم!»

کمی بعد جعبه‌های پیتزا را همراه دو بطری پیسی و دوغ روی میز گذاشت. جاننا یک تا ابرویش بالا رفت. با کنجکاوی یکی از جعبه‌ها را باز کرد. دخترک مغرور تعجبش را از انتخاب دستان بروز نداد. پوزخند زد و خواست بگوید مخلوط دوست ندارد؛ ولی بوی غذا آنقدر اشتها برانگیز بود که در دل به خود نهیب زد: «بی‌خیال این ادا‌های بچگانه. به سز و سال تو

نمی‌آد. بتمرگ غذا تو بخور. با شکمت می‌خوای لیج کنی؟
پشت میز نشست اما تشکر نکرد. فقط پیش نگاه خندان او بسته‌ی سر
را باز کرد و با ولع شروع به خوردن کرد. همان‌جا بود که دستان فهمید
جانا با هر چیزی رودربایستی داشته باشد، با غذا و شکمش بی‌تعارف است.
دخترک پرخور نبود اما پیتزا مخلوط دوست داشت. دستان مقابلش نشست
و همان‌طور که غذایش را می‌خورد، بی‌منظور گفت: «نوش جان!»

لحنش آرام و تن صدایش مهربان بود اما جاننا را نگاه نمی‌کرد تا غذایش
را با دلخوشی بخورد. منتها او حساس‌تر از این حرف‌ها شده بود. به محض
اینکه صدای دستان را شنید، لقمه در دهانش ماند و به او زل زد. لقمه را
آرام آرام جوید و فرو داد. با وجود اینکه هنوز گرسنه بود، میلش برای تکه‌ی
بعدی نکشید. چطور مثل قحطی‌زده‌ها جلوی دستان نشسته بود و پیتزا سق
می‌زد؟ درحالی‌که به خیال خودش می‌خواست با بی‌توجهی این مرد را از
خود براند... و او چه مهربان رفتار می‌کرد. بی‌آنکه توقع تشکر داشته باشد.
دستان با طمأنینه می‌خورد که جاننا از غذایش دست کشید و عقب رفت. او
سرش را با تعجب بالا گرفت: «به این زودی سیر شدی؟!»

جاننا سر تکان داد و دستان اخم کرد: «فقط یه تیکه؟ بخور جاننا... می‌دونم
مخلوط دوست داری.»

کفرش بالا آمد و با اخم نگاهش کرد: «از کجا می‌دونی؟ چیزی که حتی
یادگار هم نمی‌دو...»

- اسم اونو جلوی من نیسار!

صدایش آن‌قدر بلند بود که جاننا برای لحظه‌ای جا خورد. اما کمی بعد با
اوقات تلخی بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. دستان با کلافگی صدایش
زد و او جواب نداد. زیر لب «لا اله الا الله» کش‌داری گفت و تکه‌ای پیتزا از
مال خودش برداشت و بلند شد. نمی‌خواست این دختر از او دلگیر و ناراحت
باشد. وگرنه اوقات هردوی‌شان را تا ابدویک روز زهرمار می‌کرد. جاننا را

خوب شناخته بود.

روی کاناپه نشسته بود و با گوشی اش ور می‌رفت که دستان را بالای سرش دید. اگر می‌خواست صادق باشد، باید می‌گفت غافلگیر شده بود. برای همین هم پرویز نگاهش می‌کرد. لحن دستان جدی بود و جانا ناخودآگاه به صورتش خیره می‌شد: «جلوی منی که شوهرتم، اسم نامحرم می‌آری؛ توقع داری عین بی‌غیرت‌ها بشینم به گوشه و فقط نگاه کنم؟... بگیر عزیزم!»
رو ترش کرد و با بغض خاموشی تشر زد: «هی به من نگو عزیزم، می‌شه»
- باشه. می‌گم جانم!
- نوه حاجی؟

خندید و دستش را جلوی جانا گرفت: «بگیر ملک جهنم بگیر جانم. جلوی خودم می‌خوری که باورم شه دلخور نیستی.»
اخم کرد و گوشی را با بی‌حوصلگی روی میز انداخت: «نیستم. خیالت راحت شد؟... برو غذاتو بخور.»

طعنه می‌زد و دستان با خونسردی می‌خندید. جانا با تعجب نگاهش کرد. او پیتزا را جلوی دهانش گرفت: «بخور. ناز نکن. فهمیدی خریدار داره، چوب حراج زدی به عشوه‌های دستان‌گشت؟ بخور تا بخرم واسه ت.»
لحنش بامزه بود. آن قدر که جانا سخت جلوی خودش را گرفت تا لااقل لبخند نزنند. نزد و جایش اخم شیرینی تحویل او داد. رویش را برگرداند و گفت: «بلد نیستم ناز کنم!»

کنارش نشست. آن قدر نزدیک که جانا یکه خورد و فاصله گرفت؛ اما دستان تکه پیتزا را سمت دهان او برد. او ماتش برده و دستان چشم و ابرو می‌آمد: «به قول حافظ که می‌گه؛ گر دشنام فرمایی و گر تفرین دعا گویم... بلدی. خوبم بلدی ناز کنی جانم!»

نه دلش یک حالی شد. حسی که بی‌اغراق اولین بار بود به سراغش می‌آمد. کنگ بود و عجیب! مسخ آن دو چشم تیره و مشتاق شده بود که دستان با

شیطنت پیتزا را جلو برد و جانا صورتش را عقب کشید. از سماجت او خنده‌اش گرفته بود. دستان جلو می‌رفت و او بهت‌زده میان لبخند می‌گفت:

«زده به سرت؟ میل ندارم نوه حاجی. اذیتم نکن!»

باز هم مثل همیشه گوشش بدهکار نبود. پشت جانا به دسته‌ی کاناپه چسبید. دیگر فرصت عقب‌نشینی نداشت. به‌خاطر دستان حتی نمی‌توانست پایش را دراز کند. دستان سعی داشت با شوخی و شیطنت پیتزا را به خوردش بدهد. انگار قسم خورده بود جانا هرطور شده، آن تکه‌ی پیش‌کشی را بخورد. بی‌خیال پیتزا شد و آن را روی میز شیشه‌ای انداخت. دخترک میان خنده غرزد: «میز رو کثیف کردی. تازه دستمالش کشیدم. نکن تو رو خدا!»

بازم می‌کشی، نترس! آگه تونستی از چنگ من فرار کنی، شرطه که اوادم پای معامله و قرارم نیست دست خالی برگردم خانوم دکتر!

میان لبخند می‌پرسید: «چه معامله‌ای؟»

نگاه دستان توی صورت دخترک چرخید و در عمق چشمان او فرو رفت:

«نازت جانا... ناز و اداها تو فقط واسه خود کله شقم می‌خوام. بگو چند؟»

جانا حیرت‌زده نگاهش کرد. دستان می‌پاییدش. بی‌رحم شده بود. کمی بعد جانا با بغض لب زد: «نوه حاجی!»

و دستان در جواب زیر گوش دلدارش «جانم» را نجوا می‌کرد. به موقعیت‌شان فکر کرد. کمی شرمنده بود. پلک زد و عاجز شد: «دیوونه‌تم جانم؛ دیوونه‌تم به علی!»

این را گفت و فوری بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. پایش که به سرامیک‌های سرد آشپزخانه رسید، از تقلا افتاد و شانه‌اش به دیوار چسبید. به سینه‌اش دست کشید و با فکی منقبض تشر زد: «لعنت به من! لعنت به این دلِ لامصب من!»

همان وقتی که دستان سرش را خم کرده و صورتش را زیر آب سرد گرفته بود و نفس‌نفس می‌زد، جانا روی کاناپه نشسته بود و صورتش را میان هر دو

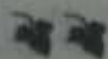
دست فشار می داد و بغضش را مظلومانه می بلعید. از خودش، از احساس بیزار بود. این... یعنی شکست؟! چشم هایش که بسته می شد، نگاه دستان پشت پلک های خیشش جان می گرفت و قلبش گرم می شد. دستان چه داشت مگر؟ چه داشت این مرد؟! چه داشت که او را به این حال و روز می انداخت؟!

قبل از اینکه صدای هق هقش بلند شود، سمت اتاق دوید. صدای کوبیده شدن در، قلب دستان را میان سینه تکان داد. همان طور که لبه ی سینک را گرفته و سرش را کمی با فاصله از شانه خم کرده بود، دانه های آب رقص کنان از روی موهایش می لغزید و پایین می افتاد. دست راستش مشت شد و موهای خیشش را از روی پیشانی عقب داد. عاجز و درمانده بود وقتی که با دلی مملو از حسرت می نالید: «آگه واسه رسیدن بهت باید از جهنم رد شم، رد می شم. هر لحظه شو خودم جهنم می کنم. فقط شرطم تویی. تو مال من باش... دنیا دوزخ شه و آتیش بزنه به زندگیم، می گم شکر! اما زانو نمی زنم جانم. زانو نمی زنم که از دست بدم.»

مشت گره کرده اش را محکم روی سینک زد. به سرفه افتاد. می خواست دیگر به روزهای جهنمی اش فکر نکند. به جانا فکر نکند. به خودش و دل از کفرفته اش هم فکر نکند. اما...

پلک زد و دستش را به میز گرفت. با همان حالش لب زد: «جونم به جونت بسته ست. من احمق... هنوز امید دارم بهت بی وجدان!»

نقش را با تأسف بیرون داد. نه، نمی رفت. از فکر و ذهنش بیرون نمی رفت. مغزش هم از کار می افتاد، باز دلش از دیوانگی دست نمی کشید. پس درد بی درمانی که می گویند، همان "عشق" است!



با دستی که می لرزید، کلید را توی قفل انداخت و در را باز کرد. چشم هایی را که می سوخت و داغ بود، یک بار بست و دومرتبه باز کرد. سرش پایین افتاده و موهایش روی پیشانی پریشان شده بود. تنش از عرق خیس و لچر بود

وقتی که در راه آرامی می‌یست و کفش‌هایش را در می‌آورد. شانه‌اش را با تنی از رمل افتاده به دیوار تکیه داد و لنکه کفشی را که هنوز بند پایش بود، پرت کرد. جانا که نوبی حال نشسته بود، از کوبیده شدن کتانی به کمد جاکفشی، بی‌هوا و با ترس بلند شد و نگاهش را به راهرو داد. دستان سلانه سلانه قدم بر می‌داشت. جانا نگاهی اجمالی به خودش انداخت. قبل از اینکه نگاه او به لباسش بیفتد، خواست عجولانه سمت اتاق برود که با دیدن دستان نوبی درگاه یک آن از حرکت ایستاد و با وحشت به صورتش خیره شد. نفسش از ظاهر شلخته‌ی دستان بند آمد و نگاهش با ترس و نگرانی به گوشه‌ی پیشانی او چسبید. باریکه‌ای سرخ از خون، کنار شقیقه و زیر چانه‌اش را کثیف کرده و گونه‌اش هم کبود بود. دکمه‌های بالای پیراهنش کنده شده و یقه‌اش پاره و روی شانه کج شده بود. قلب دخترک با وهم می‌کوبید و نگاه از سر و شکل آشفته‌ی او نمی‌گرفت. سر دستان هنوز پایین بود. انگار هیچ چیز و هیچ کس را نمی‌دید. حتی جانا را که به فاصله‌ی چند قدم از او، آن طرف‌تر ایستاده بود. انگشتانش را درهم می‌فشرد و با صدایی لرزان می‌پرسید: «تو... تو خوبی؟ این... این...»

ترسیده بود و برای تمام کردن جمله‌اش در پستوی ذهن به هم ریخته‌ی خود دنبال کلمه‌ی مناسبی می‌گشت؛ اما دستان هم انگار در این دنیا گز نمی‌کرد. بی‌آنکه حتی گوشه چشمی به او بیندازد، تلو تلو خوران سمت دیگر اتاق رفت و...

لحظه‌ای بعد با کوبیده شدن در حمام، جانا تکان خورد و چشم‌هایش از تعجب گرد شد. صدای دوش می‌آمد. آب دهانش را قورت داد و یک لحظه چهره‌ی دستان در خاطرش رنگ گرفت. حالش به حدی بد بود که حتی به جانا نگاه هم نکرد. نفسش را بیرون داد. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. دل‌نگران بود و در بدترین حالت به این فکر می‌کرد که نکند داییش همه چیز را فهمیده و حالا قصد جان دستان را کرده است؟! اگر این

بماند، قطعاً سراغ جاننا هم می‌آمد. چشم‌هایش از فرط وحشت سیاهی رفت. دستش را به تاج مبل گرفت تا تعادلش حفظ شود. قیاسی به هیچ‌کدام‌شان رحم نمی‌کرد. دستان را می‌کشت. تا قبل از این جریان‌ها می‌گفت محال است؛ اما... حالا مطمئن بود که او برای رسیدن به هدفش هرکاری می‌کند.

با پریشان حالی به در بسته‌ی حمام نگاه کرد و بدون فکر سمت اتاق دستان رفت. باید ته‌وتوی این ماجرا را درمی‌آورد. یحتمل دستان و قیاسی زد و خوردی داشته‌اند که او به این حال و روز افتاده است. حوله‌ی دستان را برداشت و دوان‌دوان آن سوی اتاق رفت. دستش بالا آمد ولی بین راه شک به دلش افتاد. نفس نفس می‌زد و دوبه‌شک دستگیره را نگاه می‌کرد.

شرمی که زیر پوستش دویده بود، می‌رفت که بنشیند کنار ترس و دلهره‌ی گذشته‌ای که کنج دلش مانده بود. دست سردش پایین رفت و دستگیره را گرفت. دستان با همان لباس‌ها زیر دوش ایستاده بود. صدا توی سرش تکرار می‌شد: "بی‌غیبت!"

مشتش را بی‌نفس به کاشی سرد کوبید و نفس گرفت و... او همچنان با خشم فریاد می‌زد: "بی‌ناموسی تو قاموست نبود. شیرپاک خورده بودی. یه محل به احترام اون خدا بی‌امرزش صدات می‌زدن نوه حاجی. چه کردی با خودت؟ چه کردی با آبروی خودت؟"

سرش را به دست مشت شده‌اش تکیه داد. بغضش پر از درد، ته گلو می‌چاله شد. او می‌گفت و دستان توی دلش فریاد می‌زد: "شکستیش بی‌وجدان، شکستی، این دل صاحب‌مرده رو شکستی و راحت بهم پشت کردی رفتی!"

پشتش به جاننا بود و او با صورتی پکر و گرفته به شانه‌های لرزان دستان نگاه می‌کرد. دستان سرش را بالا گرفت. قطرات آب با قدرت به صورتش شلاق می‌زد و او روی خیالاتش اختیاری نداشت. چشمان سیاه جاننا دلش را لرزاند بود... و باز این خودش بود که گوش فلک را کر می‌کرد. حرفش

تودلی بود: «نکردم. بی ناموسی نکردم. اون دختر... ناموس منه.»

جانا صدایش زد و دستان آرام آرام چشم هایش را باز کرد. سرش پایین افتاد و به روی شانه‌ی راست کج شد. درمانده بود. صدایش زخمی و خش‌دار به گوش او رسید: «برو جانا... برو دختر... روبه‌راه نیستم!»

جانا که توی درگاه ایستاده بود، با استرس حوله را توی آغوشش فشرد و آرام لب زد: «حوله تو آوردم!»

دستان حرفی نزد. جانا چانه می‌لرزاند که چیزی بگوید. آمده بود که زیر زبان‌کشی کند، نه اینکه قدوبالای رعنای نوه‌ی حاج کربلایی را رج بزند. نگاهش را از او گرفت و حرفی را که توک زیانش بود، نزد. در عوض بی‌ربط پرسید: «چیزی... نیاز نداری؟»

این را گفت و با دلهره به دستان زل زد. به او که ساکت بود و پشت به جانا نفسش می‌رفت. آن زن توی سرش نیش‌خند می‌زد: کجا کم گذاشتم واسه‌ت که نمک به حروم شدی؟ همه بهت پشت کردن دستان، به خودت بیا. به خاک اردشیر قسم آگه همین جووری پیش بری، برای همیشه رو اسمت خط می‌زنم و می‌گم پسر من نیستی.

دستش روی کاشی سفت شد و شاهرگش دل زد. جانا بغضش را قورت داد. خودش را لعنت می‌کرد که نمی‌توانست حرف دلش را بزند. آمده بود از قیاسی ببرسد ولی حالا... جای آن، زیان و امانده‌اش بند آمده بود. خواست عقب‌گرد کند که زمزمه‌ی دستان بند دلش را پاره کرد: «بمون!»

توانست قدم از قدم بردارد. فقط گیج و سرگردان او را می‌دید که به نرمی سمت جانا برمی‌گشت. دخترک ترسیده بود. خواست عقب برود که... صدای بسته شدن در جووری انعکاس ایجاد کرد که جانا جیغ کشید و همه‌ی تنش به لرزه افتاد. نگاهش به دست او بود که روی در مشت می‌شد. دستان نگاهش می‌کرد. آن صدا بی‌رحمانه تکرار می‌شد: «عاق منم سربه‌راحت نکرد رفتی دست عروس قیاسی رو گرفتی و عقدش کردی تا گند بزنی به آبرو و اعتبار

حاجی خدایا مرز که خوب شد... خوب شد مرد و این روزای لحس رو ندید
و اون زنیکه می‌گن:

نگاهش توی چشم‌های جانا و نگاه ترسیده‌ی او دل می‌زد و مادرش با
سپه‌دلی می‌گفت: زن سابق پسر قیاسی رو بردیش زیر سقف خونه‌ت و می‌گی
ناموسمه؟ زنیکه آگه خوب بود که شوهرش سر سه ماه طلاقش نمیداد
لیاقت نوه‌ی حاج کربلایی باید آشغال‌های این و اون باشه؛ لیاقت تو این بود؟
جانا با بغض سمت در برگشت که دستان مشتش را به در کوبید: هنوز
رخست ندادم که یا علی می‌گی!

جانا با رنگ و روی پریده نگاهش می‌کرد. آن فضا نفس دستان را تنگ
می‌کرد. دکمه‌های پیراهنش تک‌تک آویزان بودند. حوله از بغل جانا
افتاد. دست‌هایش جانی نداشتند. نگاه ترسیده‌ی دخترک روی یقه‌ی خونی او
چرخید و توی نگاه غضب‌آلود دستان ثابت ماند. آب، خون‌های روی پیشانی
و صورتش را شسته بود. اما زخم روی شقیقه‌اش چیزی نبود که حتی موهای
خیس روی پیشانی‌اش هم بتواند آن را از نگاه وحشت‌زده‌ی جانا بپوشاند.
بار دیگر در دل بر خودش لعنت فرستاد. دستان که گفته بود روبه‌راه نیست
چرا سماجت کرده و به دست و پایش پیچیده بود؟!

نفس عمیق کشید. آمده بود حرف بزنند نه اینکه شاهد شاخ و شانه کشیدن‌های
این فرد باشد. حتی... از خیر آن زخم لعنتی گوشه‌ی پیشانی دستان هم گذشت!
اصلاً به او چه که زده و خورده و با کسی گلاویز شده؛ پیراهن پاره و حال
آشفته و سرو وضع به هم ریخته و حتی... حتی غم و حسرت توی چشم‌های
این فرد هم ربطی به او ندارد. برخلاف سوزی که روی دلش افتاده بود و به
دل‌نگرانی‌اش دامن می‌زد، لحش قس و آشوب‌گر بود. چه وضعه؟ اینکارا
چه معنی می‌دن نوه حاجی؟

دستان سر بالا انداخت. اخم‌هایش جمع شد: «مگه نگفتم برو؟ واسه چی ۳۹۳

جانا با نوک پا به حوله‌ای که دستان لگدش کرده بود، کوبید: «خواستم بهت لطف کنم! اما متأسفانه به امثال تو خوبی نیومده.»

دستان پوزخند زده و جاننا از نگاه او ترسید. از چشم‌هایش شر می‌بارید.
- سروگوش آب دادن و پا تو کفش این و اون کردن، از کی شده لطف!

خانوم دکتر!

دخترک جا خورد اما خیلی زود دست و پایش را جمع کرد: «توهم زدی. من هیچ کاری به تو ندارم. برو کنار. می‌خوام... برم... بیرون...»

کلمات بریده‌بریده از دهانش بیرون می‌آمد. ادامه‌ی حرفش را قورت داد و با شک و نگرانی به خودش نگاه کرد. یکی از همان پیراهن‌هایی را که دستان برایش خریده بود، پوشیده و بی‌آنکه حواسش باشد، جلوی جویان که می‌داد هیچ، زبان‌درازی هم می‌کرد.

دو ساعت هم نمی‌شد که از خانه بیرون زده بود و جاننا به خیال خودش می‌خواست در نبود دستان، یک‌جوری سرش را گرم کند. شاید با پوشیدن پیراهن‌های رنگ و وارنگی که او برایش گرفته بود، می‌توانست کمی وقت‌کشی کند... اما این پیراهن سفید بود. با رزهای صورتی و برگ‌های سیاهی که حاشیه‌ی لباس را می‌پوشاند. در دل می‌گفت کاش همان تونیک آستین‌بلندی را پوشیده بود که دستان از آن بدش می‌آمد.

عقب رفت و دستان خونسرد و با لبخند نگاهش کرد. جاننا از آن سلول ده دوازده‌متری وحشت داشت. اما حتی ترسش هم باعث نشد با سربه‌زیری لب‌نزند: «بذار من برم!»

دستان بلند نفس کشید: «داری دلمو از جاش می‌کنی.»

حتی با وجود اینکه از جمله‌ی دستان بهت‌زده بود هم سرش را بالا نگرفت. با عجز زمزمه می‌کرد: «نوه حاجی...!»

دستش مشت شد و تشر زد: «اسمو بیار رو زبونت. نوه حاجی نداریم

اینجا. خب؟»

جانا مثل بید می لرزید. آن صدای لعنتی هنوز کنج ذهن دستان روی دور تند تکرار می شد. داشت عذابش می داد: «از کنار پسر مردم کشیدی بردیش سرفره‌ی عقد که حلال‌ت شه؟ جاننا زن نمی شه واسه ت. دلش هنوز گروی شوهر اولشه. فریبت داده پسر م. بچه‌ی صاف و ساده‌ی منو بی کس گیر آوردن و از دل رحمی و جو و نمر دیش استفاده کردن تا...»

قدمی سمت او برداشت. جاننا آمد اعتراض کند که نگاهش به چشم‌های بسته‌ی دستان افتاد. شقیقه‌ی زخمی‌اش از فرط خشم نبض گرفته بود. دستان با رخوت پلک زد. حالا با غم و حسرت به جاننا نگاه می کرد و آن دخترک داد می زد: «معلوم هست چه غلطی می کنی؟! چرا... چرا منو اینجا حبس کردی؟» دستان نگاهش به او بود و حواسش پرت آن صدا که نسخه‌ی مرگ غیرتش را می پیچید: «هنوز خاطر پسر قیاسی رو می خواد. فریب ناز و عشوه‌هاشو خوردی که سر سلامتی بشی محلل و نخواد تن به ازدواج با مردایی بده که بابا و اون دایی گردن کلفتش براش انتخاب می کنن. ترسید گیر یه از خدا بی خبر یفته و دیگه نتونه به شوهرش برگرده. واسه همین تو رو انتخاب کرد. جاننا موندنی نیست. هنوزم ناف بر پسر قیاسیه!»

جاننا سمت در رفت. اما قبل از اینکه دستش به دستگیره برسد، شانه‌اش کشیده شد. نگاه حیران و وحشت زده‌اش به صورت و نگاه محزون و چهره‌ی عصبانی دستان بود و او تشر می زد: «تو زن منی؛ مال منی. ناف بر هیچ سگ و خری هم نیستی. خب؟»

جانا گیج و منگ نگاهش می کرد که دستان داد زد: «بگو خب!» دخترک می لرزید اما بدون اینکه بخواهد اوضاع را آرام کند، با عصبانیت جواب داد: «مواظب حرف زدنت باش. من اسیر تو نیستم.»

- به اسیری نیاوردمت. گرفتمت که تو خونه‌ی من... تو خونه‌ی خودت خانومی کنی. از بله دادنت چند روز گذشته؟ از حالا روزی صدبار سرمشقت

۳
می‌شه من زن دستانم و تا ابد هم مال اون می‌مونم. حالیت دختره؟
جانا حرفی نزد. لب‌هایش به هم دوخته شده بود. قلبش با آشفتن
می‌کوبید و سرد نمی‌آورد او از چه چیزی حرف می‌زند. دستان سرانگشتش
را به نرمی روی گیج‌گاه او زد و با همان صدای خش‌دار و خسته‌اش تأکید کرد
«شب به شب مشقش می‌کنی که بشه ملکه‌ی ذهنت. تا این مغز خوشگلت نپره
سمت اون یارو! خب؟»

جانا جوشید و چانه لرزاند و غیظ کرد: «خفه شو!»
نفس دستان می‌رفت برای آن چشم‌های عصیانگری که وقتی مکدر می‌شد،
دل می‌تَرَکاند. جمله‌ی جانای برایش گران تمام شده بود؟ یا از اینکه نادیده‌اش
می‌گرفت، دل آشوب‌گرش طغیان می‌کرد؟ شاید هم از مهر کهنه‌ی جانای به
یادگار ترسیده بود و فکر می‌کرد به همین خاطر پیش می‌زند که یک‌آن
خون جلوی چشم‌هایش را گرفت. جانای بی‌صدا حق‌حق می‌کرد. گیره از روی
موهایش یک گوشه افتاد بود. سرش را تا جایی که می‌توانست، پایین گرفت.
حق زد و چانه لرزاند.

مردی که حالا شوهرش بود، می‌ترسید دل زنش برای مرد دیگری بتپد
و یادگار را فراموش نکرده باشد. برای یک مرد، وحشتی بالاتر از مرگ
غیرتش وجود داشت؟ جانای بی‌صدا اشک می‌ریخت و دستان با لحنی ملایم
اما آمرانه می‌گفت: «نلرز. دشمن نیستی.»

بندی به دلش نمانده بود و با هر جمله‌ی او ته سینه‌اش فرو می‌ریخت. با
عجز لب زد: «لطفاً!»

دستان بلند نفس کشید. پلک زد و سیب گلویش از بغض تکان خورد:
«کاریت ندارم.»

جانا عاجزانه نالید: «نوه حاجی...»

دستان حرص زد اما صدایش زیر بود و دلگیر: «چی می‌خواد بشه؟ حلال
خدا حروم می‌شه؟»

جانا لبش را محکم تر گاز گرفت. دستان دل‌دلک کرد: «نمی‌خوام اون بوی
لمتی رو بکشم تو سینه‌م که دلم از حال بره و مغزم از کار بیفته.»
و با بغض ادامه می‌داد: «اگه بد بودم واسه‌ت، خوب می‌شم ملک جون
پناه.»

آو غمداری که از سینه‌اش بیرون آمد، همراه با اسم "جانا" بود. به حدی
حزن‌آلود و عاشق که دل توی سینه‌ی دخترک تکان خورد. دستان بی‌نفس
حرف آخرش را می‌زد: «تو باش. تو حلالی. بذار این روح خسته با تو آروم
شه جانا که از روی دلی. نه با اون بی‌صاحبی که هفت در جهنمو به روم
باز می‌کنه!»

جانا چشم‌هایش را بسته بود. هنوز هم مات و مبهوت بود. بی‌حرکت
ماندنش و اینکه دیگر تقلا نمی‌کرد، از ضعفش نبود. از ترسش هم نبود...
از همان حس و امانده‌ای بود که خودش هم نمی‌دانست چیست؛ ولی... وقتی
دستان آن حرف‌ها را می‌زد، هوای دلش عجیب می‌شد. از همان‌هایی که در
احساس و عواطف را باز می‌کند و به در عقل و منطق قفل می‌زند که مبادا
با باز شدنش از فرمان دل سرپیچی کنی. با این وجود، هنوز هم از دلبستگی‌اش
به او وحشت داشت. از اینکه دستان هم یکی باشد لنگه‌ی یادگار. شاید برای
گرفتن انتقامش از قیاسی دست روی جانا گذاشته بود.

به آخرین احتمال، توی ذهنش پوزخند زد. مگر خودش به همین بهانه
به دستان نزدیک نشده بود؟ قبول کرده بود زن او شود تا شر قیاسی را از
زندگی‌اش کم کند و بعد هم که آب‌ها از آسیاب افتاد، از دستان طلاق بگیرد و
برود آنجایی که هیچ نشانی از خودش و گذشته‌اش نباشد. با این فکر، بغضش
سنگین‌تر شد. تا وقتی این ترس با او بود، هیچ‌وقت رنگ آرامش را نمی‌دید.
حتی در کنار مردی که این دختر لج‌باز و ناسازگار را عاشقانه دوست داشت.
پلک زد. رمق از جانش رفته بود وقتی که با بغض زمزمه می‌کرد: «سه.
خواهش می‌کنم تمومش کن!»

دستان با غیظ و پافشاری می گفت: «تو دلت نیستی. باشه. به درک که نیستی»
این همه ناز تو می کشم، باهات حرف می زنم... بازم هیچ حسی نداری؟
داشت. آن قدر که می خواست فرار کند چون از آخر این احساس لغزش
می ترسید؛ اما برخلاف چیزی که توی دلش بود، به جان آن طفلک نیش زد
«می خوای حسم بهت از رو تظاهر باشه؟»

دستان یکه خورد. توقع هر جوابی را داشت جز این! به غرورش نه اما به
غیرتش برخورد. جوری که صورتش برافروخته شد. نگاهش تو چشم های
دخترک دودو می زد که با تعصبی مردانه گفت: «می خوام نگم اینو. ولی غلط
می کنی. غلط می کنی جانا آگه بگی حس است از رو... از رو عشق نیست، نباشه.
به درک. ولی اینم نه.»

جانا نیشخند زد. نگاهش را توی صورت دستان چرخاند: «پس چی باشه؟
اونی که راضیت می کنه رو بگو تا...!»

نفس دستان یک درمیان می رفت و می آمد. جمله ی جانا را همان قدر
نفس گیر به روش خودش از بن قیچی زد. با عشق و التماس می گفت: «دوسم
داشته باش بی انصاف؛ اما به اندازه ی من نه. اون قدر که من می خواست، نه.
کم... خیلی کم... منو می خوای جانا. باید بخوای که دلت به رفتن نباشه.
خب؟»

این را می گفت و جانایی را که با بغض و سرگیجه تقلا می کرد را همان جا
نشانده تا بی هوا نیفتد و آسیب نبیند. هنوز راضی نشده بود به او دست بزنند.
نه تا وقتی که دل این دختر با دلش صاف نشده باشد. تا همین جا هم دست
خودش نبود. جانا با بغض نالید: «بهم قول داده بودی.»

دستان بلند و بی قرار نفس کشید: «قسمی رو که نخوردم، چطور بشکنم؟
اما بازم تو مرام من... قول یه مرد به اندازه ی قسم مقدسه. کاریت ندارم تا
خودت نخوای، اونی که تو اتاقمه، من و تو رو با هم نمی بینه.»
این را که گفت، گونه ی جانا اناری شد. چشم هایش را بست. دستان آب

دهانش را بلعید و اخم کرد: «مجاز می‌خوام.»

جانا چشم‌هایش را با تعجب باز کرد. دستان خیره به صورت او همه‌ی حرصش را توی صدایش جمع کرد: «حتی نمی‌داری به این پرکلاغی‌های وامونده‌ات دست بزنی که حلاله. دلم می‌ترکه از این همه فاصله؛ اما فقط همین. اجازه شو بده و برو!»

او با اخم صدایش زد و دستان انگشتش را جلو برد: «هیشششش... من مرد معامله‌م دختر. اجازه رو می‌دی و از این در می‌ری بیرون. وگرنه...»
جانا سخت و بغض‌دار مچاله شد. با این حال زیانش کار می‌کرد که تشر زد: «به همین خیال باش!»

لبخند روی لب دستان کج شد و با بدجنسی گفت: «من دست به قیچیم خوبه‌ها جانم. کوتاه کن زیونتو.»

جانا خودش را بیشتر جمع کرد. دستان خیره به موهای بلند همسرش که مثل چادر او را پوشانده بود، با مداومت پرسید: «وکیلیم؟»

حرفی نزد او دستش را نزدیک‌تر برد که جاننا با صدایی مظلوم اما عصبی فوری گفت: «باشه!»

دستان نفسش را بیرون داد و با کلافگی میان موهای خیس خود دست کشید. اشک روی صورت جاننا دانه‌رقصانی می‌کرد. دستان با رخوت به کاشی‌ها تکیه داد و نگاهش را روی نیم‌رخ او لغزاند. صدایش حزین بود وقتی که با آن توده‌ی ته‌گلوش بی‌حساب می‌شد و حرف دلش را می‌زد: «از خدا می‌خوام یه روز به درد من دچار شی تا بفهمی یه آدم نمی‌تونه هم "عاشق" باشه و هم "عاقل". برو جانم. پاشو برو.»

این را گفت و چشم‌هایش را با آهی عمیق بست و سرش را با درد به دیوار تکیه داد. کمی بعد، صدای بسته شدن در شانه‌هایش را لرزاند. دستش کنار پامشت شد و چیزی را لمس کرد. پلک زد. سرش پایین رفت و نگاهش به گیره‌ی موی جاننا افتاد. با دستی که می‌لرزید، مردد و مکدر آن را برداشت.

پشتش را به دیوار تکیه داده و زانوی راستش خم بود که گیره را سر زانویش
غلطانند و خیره خیره نگاهش کرد.

کف دستش را وسط پیشانی کوبید و لب هایش را روی هم قرص کرد. دست
خودش نبود که بی قراری می کرد. این دیوانگی... دست خودش نبود. آن زن
هنوز در سرش فریاد می زد: دلش گروی شوهر اولشه. تو چه ساده ای پسر
خوش خیال من!



در اتاقش را با تردید باز کرد و سرک کشید. کسی توی هال نبود. در را
به آرامی پشت سرش بست و از کنار دیوار به راهرویی که منتهی به حمام
می شد، نظر انداخت. صدای دوش و آب می آمد. نفسش را بیرون داد و دستش
را تخت سینه اش گذاشت که چطور قلبش زیر انگشتان بیخ زده اش با ضرب
می کوبید. کمی که جلو رفت، بوی تند تافت مو و ادکلن در مشامش پیچید
و سر جایش ایستاد. نگاهش را با کنجکاوی به گوشه ی هال داد. پیراهن
چهارخانه ی دستان روی دسته ی کاناپه افتاده بود.

ابرو در هم کشید و پیراهن را برداشت. لب ورچید و از تصور اینکه دستان
پیراهن کثیف و آغشته به عرقش را همان جا رها کرده، انگار که چندش
شده باشد، صورتش جمع شد و زیر لب غر زد: «شلخته!»

پیراهن را با فاصله از صورتش نگه داشت و با آکراه بو کشید. اخمی که
دو ابرویش را به هم پیوند داده بود، قدری سبک شد. این بار عمیق تر نفس
کشید. بوی عرق نمی داد! فقط بوی دستان، آغشته به عطر و ادکلن و حتی بوی
اسپری مو...

چشم هایش ناخودآگاه روی هم افتاد و پیراهن لابه لای انگشتانش فشرده
شد. از پشت همان پلک های بسته، خودش را می دید و دستان را. فوری
چشم هایش را باز کرد. چه کار می کرد؟! با شرمی که زیر پوستش دویده
بود، پیراهن را پایین آورد و نگاه بهت زده اش را به دست هایش داد. اخم

تندی میان دو ابرویش چین انداخت و پیراهن را همان طور فشرده گوشه‌ی کاناپه پرت کرد. در همان حال که نبض تندش را انکار می‌کرد، زیر لب گفت: «خجالت بکش جانان! داری به چه اراجیفی فکر می‌کنی؟»

صورتش را با هر دو دست پوشانده. اما از بداقبالی، دست‌هایش بوی پیراهن دستان را می‌دادند. مشت‌شان کرد و لب فشرد. ندیده بود. تا به امروز چنین حس عجیبی را تجربه نکرده بود... و از شانس بدش بود که دله‌ره‌آورترین خاطره‌ی زندگی‌اش را فراموش نمی‌کرد.

بعد از چند روز هنوز با دستان رو در رو نشده بود. هم خجالت می‌کشید... و هم از بابت رفتار او دلخور بود. هر چه که به او محرم باشد، باز هم دستان حق نداشت مجبورش کند.

دستان صبح می‌رفت و آخر شب برمی‌گشت... و جانان می‌دانست که پنجشنبه و جمعه‌ها سرش شلوغ است. برای او خوب بود. هر روز سرش را بانگ‌گردی و دیدن فیلم و تلویزیون و گاهی هم لپ‌تاپ گرم می‌کرد تا وقت‌کشی کند. ساعت که نزدیک دوازده شب می‌شد، دم و دستگاهش را جمع می‌کرد و به اتاقش برمی‌گشت. در فضای نیمه‌تاریک اتاق روی تخت می‌نشست و بی‌آنکه بداند چرا، منتظر دستان می‌شد. او که کلید را توی در می‌چرخاند، جانان نفسش را بیرون می‌داد. با یکدیگر به اندازه‌ی یک سلام و علیک کوتاه هم رودررو نمی‌شدند. حتی به اندازه‌ی مکالمه‌ی تلفنی هم در ارتباط نبودند. فقط هر شب رأس ساعت یازده روی یک تکه کاغذ می‌نوشت: «غذا پختم. تو یخچاله. آگه گرسنه بودی، گرم کن بخور.»

و دستان آن کاغذ زردرنگ را با انگشت از روی یخچال برمی‌داشت و کمی با اخم و ارسی‌اش می‌کرد. بعد هم مچاله‌شده توی سینک می‌انداخت. طبق عادت دوش می‌گرفت و بعد هم سراغ غذایی که جانان پخته بود، می‌رفت. بر میل و عصبی چند قاشق همان‌طور سرد و از دهان افتاده می‌خورد و به در اتاق دخترک یک‌دنده و ناسازگار خیره می‌شد. بعضی شب‌ها هم تا سحر توی

۳۱۳ بالکن، روی کفپوش سرد و سنگی اش می نشست. زانویش را بغل می گرفت و سیگار پشت سیگار. تا جایی که مجبور می شد آن ماسک لعنتی را توی دهانش اسپری کند. صبح که جانا از اتاقش بیرون می آمد، با کوهی از ته مانده ی سیگار و لیوان نشسته ی چای و قهوه روبه رو می شد. به معنی واقعی، اوقات هر دویشان زهرمار بود.

نگاهش را به ساعت دیواری داد. هنوز صدای دوش می آمد. چقدر حمام کردنش طول می کشید! سمت آشپزخانه رفت. گلویش خشک بود که آب توی لیوان را لاجرعه سرکشید. یک سیب از داخل یخچال برداشت و برگشت.

سمت اتاقش می رفت که صدای زنگ پیامک گوشی دستان توجهش را جلب کرد. نیم نگاهی سوی میز وسط هال انداخت و خواست سمت اتاق قدم بردارد که چیزی مثل خوره به جانش افتاد. نگاهی کوتاه به در بسته ی حمام انداخت و خم شد. گوشی را با شک و تردید برداشت و به صفحه اش زل زد. انگشتانش بی حس شده بود و گوشی توی دستش می لرزید. وقتی روی صفحه انگشت می کشید، زیر لب غر می زد: «به تو چه دیوونه؟ آگه بفهمه...» فضول نبود؛ فقط به دنبال سرنخی از قیاسی می گشت. به اینکه با دستان حرف زده و حالا از همه چیز خبر دارد، شک داشت. او که با دستان حرف نمی زد. حداقل از این طریق می توانست از چم و خم این ماجرا سر در آورد. با این فکر فوری باکس پیام هایش را باز کرد. خوشبختانه گوشی اش قفل لمسی نداشت و بدون رمز باز شد. درواقع گوشی اش اصلاً رمز نداشت. با تعجب پوزخند زد و در دل واگویه کرد: «یعنی تا این حد حسابت پاکه؟»

با دیدن اسم «غنچه» یک تا ابرویش بالا رفت و چیزی توی سینه اش تکان خورد. همه ی پیام ها را زیرورو کرد ولی چیز مشکوکی ندید، الا... تصویر دخترک خندانی که با چشم های روشن و نافذش توی دوربین لبخند می زد. قلب جانا ته حلقش می کوبید وقتی که اسم غنچه را لمس می کرد. او را

شناخته بود. دختر عموی دستان! همان دخترک زیبا و ظریفی که نوراً می‌گفت نشان‌کرده‌ی نوه حاجی است؛ چقدر هم که به حالش حسرت می‌خورد و خوش‌شانس خطابش می‌کرد. اهل سرک‌کشیدن در مسائل شخصی هیچ‌کس نبود؛ اما... آن لحظه خودش هم نمی‌دانست چه کار می‌کند. فقط با همه‌ی وجود می‌خواست بفهمد که رابطه‌ی آن‌ها تا چه حد جدی است!

با اینکه در دل خودش را بابت آن احساس لعنتی سرزنش می‌کرد، باز هم نگاهش را با سرکشی روی پیام‌های غنچه چرخاند و تأمل نکرد.

«از دستم ناراحتی؟ به جون مامان من بهش هیچی نگفتم.»

«خودش به سلطان زنگ زده بود. بابا همه‌چی رو فهمیده دستان.»

«تو رو روح بابا حاجی جوابمو بده.»

«دارم از نگرانی دق می‌کنم.»

«نمی‌داری پیام مغازه‌ت؛ باشه. حداقل آدرس خونه‌تو بهم بده.»

«دستان باید باهات حرف بزنم. به خدا دلم داره آتیش می‌گیره. مگه من جز تو کیو دارم؟»

آب دهانش را به‌سختی فرو داد. نمی‌دانست چه مرگش شده! چرا بغض کرده بود؟ چرا... چرا قلب و امانده‌اش گومب‌گومب می‌کوبید و آن حس مرموز به جان‌ش چنگ می‌انداخت؟ چرا؟

یک‌بار دیگر پیام‌های غنچه را با وسواسی که به جان‌ش افتاده بود، خواند. رابطه‌ی دستان با این دختر تا چه حد جدی بود؟ از این فکر، صدایی حیل‌گر و شریر، توی سرش نیش‌خند زد: «با خودت چندچندی؟ مگه به شوهری قبولش داری که...»

گوشی هنوز توی دست جانا می‌لرزید و نگاهش با حرص به تصویر دخترک بود که غنچه پیام داد: «انقدر واسه‌م عزیزی که دارم پشت قسم می‌خورم. اگه جوابمو ندی، مطمئن باش یه بلایی سر خودم می‌آرم.»

گوشی میان هردو دست جانا فشرده می‌شد که چانه‌اش را جمع کرد و بلند

نفس کشید... و آن دختر بی خبر از همه جا پافشاری می کرد و پیام می داد.
«فردا بیا خونه مون. مامان روی حرفت نه نمی آره. به یه بهونه ای ارزش اجازه
می گیرم. می ریم هر جا که تو بگی. خونه، مغازه... هر جا! میشینیم حرف
می زنیم. باشه؟»

دستان که دوش آب را بست، جانا فوری پشت چشم ترش دست کشید و
دکمه ی پاورگوشی را زد. با دستپاچگی روی میز رهایش کرد و سمت اتاق
دوید. نفس نفس می زد. از توی اتاق صدای بسته شدن در حمام را شنید. انگار
که عادت داشت هر دری را محکم به هم بکوبد. هیچ کارش را در آرامش
انجام نمی داد.

جانا با حرص و عصبانیت میان موهایش دست کشید. گرمش شده بود. روی
تخت نشست و سرش را توی دست گرفت. آن کلمات لعنتی روی مغزش رژه
می رفتند. چرا برایش مهم بود که دستان چه کار می کند؟ اگر با یک نفر دیگر
رابطه داشته باشد، اشکال دارد؟ چرا این کار را نکند؟

سریع لبش را گاز گرفت و خلقلش تنگ شد: «غلط می کنه! به چه حقی؟»
چشم هایش را محکم بست. چرا نه؟ مگر از کنار زنش فیضی می برد
که نیازش به دیگری نیفتد؟ دختری که همسرش بود، دائماً با او سرچنگ
داشت. دلش را به چی این زندگی کسل کننده خوش کند؟ صبح می رفت و
شب خسته و کوفته از آرایشگاه برمی گشت. حتی کسی نبود یک لیوان آب
دستش بدهد. چشم های غنچه مغزش را خط خطی می کرد. آن حس مزاحم
قطعاً اسمش حسادت زنانه بود؛ ولی نمی خواست بپذیرد. وقتی به دستان هیچ
حسی نداشت؛ چطور به دختری که برای شوهرش می نوشت: «می ریم هر جا
که تو بگی!» حسادت می کرد؟ شوهرش؟! پوفی کشید و به موهایش چنگ زد.
همان موقع دستان حوله ی کوچک لیمویی را روی موهایش می کشید.
سمت آشپزخانه رفت. پلو و قورمه سبزی را که جانا پخته بود، از یخچال
برداشت و روی اجاق گذاشت. برگشت و کمی بعد گوشیاش را چک کرد.

پیامی نداشت اما بی دلیل باکس را باز کرد. با دیدن پیام‌های خوانده‌شده‌ی غنچه ابرویش بالا رفت. گیج و حیران به در اتاق جاننا نظر انداخت؛ اما خیلی زود سرش زیر افتاد. «غیرممکنه!»

حتماً دست خودش خورده و پیامش را رد کرده؛ اما... آخرین پیام غنچه برای چند دقیقه‌ی پیش بود که آن هم چک شده؛ با کلافگی خطبه‌خطش را سرسری خواند و کوتاه نوشت: «سر فرصت حرف می‌زنیم. حلتش می‌کنم. تو نگران نباش. شب به خیر!»

و گوشی را همان‌جا روی میز رها کرد. با ذهنی آشفته سوی آشپزخانه رفت. قورمه‌سبزی را مثل شب‌های دیگر بی‌میل خورد و به چند قاشق بیشتر هم اکتفا نکرد. لیوان آبش را سر کشید و بی‌آنکه به ظرف‌های کثیف و خورشتی دست بزند، بیرون رفت. گوشی‌اش را چنگ زد. قدم‌های بی‌حال و خسته‌اش را سمت اتاق خودش برمی‌داشت ولی نگاه حریص و پرخواهشش سوی اتاق جاننا گریز می‌زد. جلوی در ایستاد. دستش را بالا آورد؛ اما در نزد نفسش را فوت کرد و به دیوار تکیه داد. کف دستش را با درماندگی روی در گذاشت و سرمایش را حس کرد. سر انگشت‌هایش را روی برجستگی در می‌کشید و در دل واگویه می‌کرد: «اونی که تو سینه‌ته، قلب نیست مگه؟... رحم و مروت نداری دختر؟»

نگاهش به حلقه‌ی توی انگشت خودش بود و چانه‌اش از هزارویک فکر و خیال منقبض می‌شد. نفس عمیق کشید. پلک زد و لب خشکیده‌اش را با سر زبان، تر کرد. موبایلش را بالا آورد و روی صفحه‌اش انگشت کشید: «به دادم نرسی، می‌میرم جاننا!»

انگشتش بدون هیچ فکری روی دکمه‌ی ارسال لغزید و به ده ثانیه نکشید که در اتاق جاننا بی‌هوا باز شد. آسیمه‌سر بیرون آمد و دستان همان لحظه از کنار دیوار شانه کشید و با او سینه‌به‌سینه شد. دخترک با چشم‌های گرد شده از وحشت، او را نگاه می‌کرد. سینه و شانه و گردن و صورتش را از نظر

گذرانند و نالید: «وای خدا... فکر کردم... باز...»

دستان لبخند زد و جانا نفس بریده اخمی شیرین کرد. زیر لب «مردگی دیوانه!» ای نثارش کرد و سمت اتاق برگشت که دستان هم پشت سرش رفت و جانا درگاه را گرفت: «کجا؟»
دستان خونسرد نگاهش می کرد. از دیدنش سیر نمی شد. در ذهنش روزها و ساعت هایی را که بدون او گذرانده بود، چوب خط می زد: «خونه مه ملک خانوم. نیام تو؟»

- اینجا اتاق منه. یه مکان شخصی که تو...

دستان به آرامی جلو رفت و جانا بی اختیار عقب کشید. ناخواسته راه را برایش باز کرده بود. دستان با شر و حسرتی که توی چشم هایش بود، در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد. جانا معذب و عصبی عقب عقب رفت و جلوی تخت ایستاد. نفسش به شماره افتاده بود و با غضب او را نگاه می کرد که آرام و بی تکلم فقط جانا را می پایید.

- کی بهت اجازه داد بیای تو؟

دستان نگاهش را با تحسّر روی صورت و موهای جانا چرخاند و صادقانه زمزمه کرد: «یه مرد... وقتی دلش واسه زنش تنگ می شه، باید چی کار کنه جانا که آروم بگیره؟»

جانا با تعجب به او زل زد. دستان با همان نگاه محزون و همان لبخند کج شده ی سوک لبش، سمت او قدم برداشت. چشم هایش روی قد و بالای ظریف او، روی بلوز خواب ساتن آبی کاربنی و... روی گیسوان بلند و سیاه همسرش می چرخید. با حظ تماشايش می کرد.

جانا با تردید به خودش نظر انداخت. فوری خودش را جمع و جور کرد و عقب رفت و با شرمندگی روی تخت نشست. سرش زیر بود و حواش پرت نفس های بلند و عصبی دستان که با رنجیدگی می گفت: «نامحرم؟ یا این عقب عقبی رفتن هاتو بذارم پای شرم و حیایی که...؟»

روی زبانش نیامد؛ اما در دل با عجز ادامه داد: «گشته مُرده‌شم!»
جانا طره‌ای از موهایش را پشت گوش نگه داشت. دستان روی موهای
خود دست کشید. کلافه و ناراحت سمت او رفت اما بین راه منصرف شد.
نیامده بود که اذیتش کند. جاننا هنوز از او می‌ترسید. شاید هم واهمه‌اش از
جای دیگری بود ولی اذیت شدن او روح خودش را هم زخمی می‌کرد. دلش
را نداشت.

پلک زد و شانه‌اش را به در کمد تکیه داد. دست‌هایش را روی سینه جمع
کرد و با چهره‌ای اخم‌آلود به او خیره شد. نفس عمیق کشید و سرش را طرفین
تکان داد: «چرا از اتاقت بیرون نمی‌آی؟»

جانا سکوت کرد و دستان این‌بار با لحن جدی گفت: «کاری به محلل بودنم
نداشته باش؛ خودتم خوب می‌دونی که چرا هردومون داریم زیر یه سقف
زندگی می‌کنیم. اینکه چی می‌شه و چی قراره بشه، با خداست. اما... بد و
خوب بازم مجبوریم کنار هم بمونیم. آگه سخته، فقط واسه تو نیست. منم
دارم عذاب می‌کشم. ان‌شاءالله این یکی رو که می‌فهمی؟»

سر دخترک با اخم پایین‌تر رفت و چانه‌اش به تخت سینه‌اش چسبید.
دستان نفسش را فوت کرد. جدی‌تر از هر وقت دیگری، بی‌حس اما اکید
می‌گفت: «یک‌ماه، شیش‌ماه... شایدم یک‌سال! هر چقدر که بخواد طول
بکشه، پای این زندگی کوفتی نه؛ اما پای تو تا تهش وایسام؛ منتها این رسمش
نیست. این که عاقبت سر به بیابون بذارم، راضیت می‌کنه؟ به‌والله دیوونه
می‌شم جاننا. مگه می‌شه دختری رو دلی بخوای و باهاش شبانه‌روز تو به
خونه سر کنی، اما تو عین خیالت نباشه؟ به خدا قسم هرثانی‌هش جهنمه.
باشه. به من رحم نمی‌کنی اقلکم به خودت رحم کن. حال و روز من و تو
از همین الان مشخصه. داریم تو برزخی دست‌وپا می‌زنیم که منتظریم خدا
حکم جدایی بده. ولی حالا... تو زن شرعی منی. اون بیرونی‌ها به‌اندازه‌ی
کافی با حرف‌هاشون شرایط رو واسه جفت‌مون سخت کردن. تو سخت‌ترش

جانا بغض کرده بود. چانه‌اش می‌لرزید و آخر هم یک قطره اشک لجوج و خودسر روی گونه‌اش لغزید. اشکی که به چشم دستان نیامد. سرش پایین بود و با حلقه‌ی توی انگشتش ور می‌رفت. او هم چیزی ته گلو داشت که قورنش بدهد و از پس نرفتنش عاجز باشد. آن توده‌ی لعنتی آخر هم خفه‌اش می‌کرد. - نمی‌خوام مجبورت کنم که فکر کنی دارم به زور متوسل می‌شم. اما صادقانه بخوام بگم آره... دوست دارم بمونی و حرف از رفتن نزنی. آگه هم می‌دونی هیچ رقمه نمی‌شه... باشه اما به روم نیار. خب؟

زمزمه‌اش انگار به دل جانان نشست که سرش را به آرامی بلند کرد. نگاه دستان به چشم‌های اشک‌آلود او افتاد و اخم کرد. اسمش دروغ می‌شد یا ریا اگر می‌گفت جگرش از دیدن سرخی چشمان او سوخته بود؟ کوبش سرسام‌آور قلبش چیز دیگری می‌گفت. دل‌دل کردن‌هایش برای این دختر، همان درد بی‌درمانی بود که هیچ‌چیز جز خود لعنتی‌اش مرهم زخم و مصیبتش نمی‌شد.

نفس سنگین بود و به‌زور بالا می‌آمد وقتی که نگاهش را با تعصب توی صورت جانان می‌چرخاند و تأکید می‌کرد: «از این سوسول‌بازی‌های بچگونه هم هیچ خوشم نمی‌آد که تو جن شی و من بسم‌الله. تا قیوم قیومت که نمی‌تونی خودتو از من بگیری. می‌تونی؟»

جانان خجول و شرمگین صورتش را سوی دیگری چرخاند. زبانش تلخ بود و هنوز هم نیش می‌زد: «من از کسی فرار نمی‌کنم. فقط به تو اعتماد ندارم.» - چرا؟ چون یه بار از رو ناخوشی نزدیکت شدم فکر کردی تا بیای بیرون، بچه‌تو می‌گیرم و غیرتمو می‌کشم زیر پا؟

چشم‌هایش از بهت و خجالت گرد شد. دستان زیاد از حد رک بود. منظورش از بی‌اعتمادی به آن رضایتی بود که به‌زور و اجبار مجبورش را گرفته بود. چهره‌ی غضب‌آلود و مکرر جانان را زیر نظر داشت. وقتی دید

چی فرض کردی دختر؟ یه بی‌اعصاب روانی که تا چشمش بهت افتاد، فکرای کثیف بزنه به سرش؟ انقدر نامردم که به زن خودم...»
- دستان بس کن. خواهش می‌کنم!

نقش را با حرص بیرون داد. دست‌هایش را روی صورت خود می‌کشید و پیشانی‌اش از عرق خیس بود. زمزمه‌اش خون به جگر جانا کرد: «تو عقد می، پس حلال می. هرکاری هم که بکنم، نه قانون می‌که چرا، نه خدا قهرش می‌گیره. با همه‌ی اینا سرم بره، حرفم سر جاشه. حریم من و تو الان یکیه. پس آگه به حدی که اون روز نزدیکت شدم پیام جلو، مرام‌کشی نکردم. تو گفتی نه و من گفتم باشه. واسه نازی که جوهره‌ی توئه و نوازشی که خواهش این دل زیون نفهم منه هم می‌خوای تعیین تکلیف کنی؟»

دختر بی‌نوا ماتش برده و ناباورانه نگاهش می‌کرد. دستان با چهره‌ای پراخم گوشه چشمی به جانا انداخت و سمت در رفت. دخترک خشکش زده بود و حتی قادر نبود آب دهانش را فرو دهد. صدای دستان لرز به تنش انداخت و گیجش کرد. دستگیره‌ی در را گرفته بود و از میان درگاه خطاب به او اتمام حجت می‌کرد: «صبح ساعت نه می‌رم مغازه ولی واسه ناهار برمی‌گردم. ساعت سه عصر تا ده شب هم مجبورم بالا سر مشتری باشم. دو سه ساعتی هم که می‌مونه رو می‌سپرم دست تکین و می‌آم پیشت. از فردا خودتو قایم نمی‌کنی. خب؟»

چهره‌ی جانا درهم شد. آمد نطق کند که دستان با همان نگاه سردش به او اشاره کرد و با لحنی آرام کنایه زد: «یه بار گفتم خوشم نمی‌آد جلوم چادر چاقچور کنی. حرف می‌زنم جانا، روضه که نمی‌خونم. از فردا نه آستین‌دار به تنت ببینم؛ نه راستم موها تو می‌بندی. واضح گفتم که متوجه منظورم بشی. الان فهمیدی دیگه؟»

صبرش تا همان جا بود. تحمل نکرد و از روی تخت بلند شد. سینه‌سوخته

جواب داد: «چون شوهرم شدی، فکر کردی اختیارمو می‌دم دست؟ اینکه چی می‌پوشم و چی کار می‌کنم، به تو ربطی نداره دستان. حدتو بدون.»
بی‌قید و خونسرد شانه‌اش را بالا انداخت و لبخند زد: «با اینکه رو خیلی چیزات اختیار دارم و خودتم اینو می‌دونی، ولی باشه. من هیچ‌کاره، تو همه‌کاره. از امروز می‌شینیم پای معامله که این وسط نه سیخ بسوزه، نه کباب.»

با تعجب پرسید: «چه معامله‌ای؟»

- شرط مقابل شرط. من می‌گم اینو نپوش. تو هم در قیلتش یه چیزی می‌خوای که واسه‌ت انجام بدم. اختیارت دست خودت. منتها معامله‌ی تهاتری. قبوله؟

جانا گیج و منگ چشم‌هایش را باریک کرد. با بدگمانی پرسید: «چرا باید قبول کنم؟ فکر کردی منم یکی‌ام لنگه‌ی داییم که جلوم اسم معامله می‌آری؟ از این شرط و شروطهای مسخره‌ی تو که فقط بوی زورگویی و قلدربازی می‌ده هم هیچ خوشم نمی‌آد.»

دستان آشکارا پوزخند زد. جاننا دستش را با حرص جمع کرد.

- زندگی من و تو بایه معامله شروع شد خانوم دکتر! حالا که محض آرامش هردومون، قاعده و قانون می‌ذارم، یادت افتاده اختیارت دست خودته؟
- از کجا معلوم خواسته‌هات نامعقول نباشن؟
- نیستن. به خاطرش قول شرف دادم.

- همین جوریشم داری از موقعیت سوءاستفاده می‌کنی. توقع داری بهت اعتماد کنم؟

- عجب. نمردیم و معنی سوءاستفاده رو هم فهمیدیم. رو زن خودم نظر دارم. جرم که نکردم.

- خیلی روت زیاده. خیلی خیلی پررویی.

- جوازشو گرفتم. خودت رخصت دادی.

- دقیقاً هم واسه همین نمی‌تونم بهت اعتماد کنم.

- هنوزم ازم متنفری؟ وقتی می‌گم می‌خواستم، از من بدت می‌آد؟

جانا با عصبانیت نگاهش کرد و لب‌هایی را که می‌لرزیدند، روی هم فشار داد. جوابی که می‌خواست بدهد، توک زبانش بود اما بیرون نمی‌آمد. از دستان متنفر نبود.

سکوت لعتی، خودش را هم عاصی کرده بود. نگاهش غرق انزجار شد و آن را از صورت پکر و عصبی دستان گرفت... و او از بی‌توجهی دخترک رنجید. روی موهای خودش دست کشید و سر تکان داد. درکش می‌کرد. دل این دختر حالا حالاها با او صاف نمی‌شد چون از جنس مرد بیزار بود.

نگاه اجمالی‌اش توی اتاق چرخ می‌زد و روی قاب شعری که گوشه‌ی علی بود، مکث کرد. خطش ریز بود و از آن فاصله ناخوانا! نگاهش سمت جانا برگشت. او که سربه‌زیر بود و نمی‌دانست دستان اگر قصد چشم‌چرانی داشت، این کار را همان روزی می‌کرد که در آن چهار دیواری اسیر بود؟! کاش اعتماد می‌کرد. یعنی تا این حد از جنس او بدش می‌آمد؟

صدای دستان با این فکر مهموم شد. لحنش حالا بی‌حاشیه اما سرد بود: «سعی می‌کنم جلوی این حس وامونده رو بگیرم. سعی می‌کنم... چشمم بهت نیفته که دلم... دلم بره واسه‌ت. حداقل جوری نباشم که ناراحت کنی. چون... نازه فهمیدم که آروم گرفتن این...»

دستش را آهسته روی سینه‌ی خودش زد و با سری افتاده ادامه داد: «گروی آرامش توئه.»

این را گفت و بی‌آنکه به جانان نگاه کند، از اتاق بیرون رفت. در که بسته شد، دخترک چشم‌هایش را روی هم فشار داد و با تنی که نا به خود نداشت، لب تخت نشست. بغضش با آه و غصه بارید. های‌های بارید و ساعدش را به پیشانی تکیه داد. جلوی دستان گارد گرفته بود، اما در واقع حق را به او می‌داد. دستان گناهی نداشت. جانان در قلبش را به روی جنس مخالف بسته بود. فکر

می کرد همه ی مردها از یک قماش اند! از کدام مردی در زندگی اش خبر دیده بود که از یک تازه وارد انتظار داشته باشد؟

از خوبی های پدرش می گفت یا از یک رنگی و الطاف بی منت دایی طماعش؟ شاید هم باید عشق و محبت یادگار را به خاطر می آورد تا دلش کمی نرم شود. هیچ یک از این ها را تجربه نکرده بود. از ته دل باور کرد و چوب اعتمادش را به بدترین حالت خورد. اعتماد کرد که به اینجا رسید. دیگر از دستان چه توقعی داشت؟ با او که هفت پشت غریبه بود!

دستان تافته ی جدا بافته نبود. پایش که برسد، او هم بد می شود. نامرد می شود. دستش بالا می رود و شکنجه می کند و پا روی قول و قرارهایش می گذارد. او می تواند بد باشد چون... از جنس خودش نبود.

دخترک به همه کس بی اعتماد شده و در چهارچوب باورهایش دیگر چیزی به اسم منطق وجود نداشت. اعتمادی که به قیاسی داشت و علاقه ای که صرف یادگار کرده بود، عقوبتش قلب شکسته و روح زخمی اش شد. حتی اگر قلبش را هم مانند چینی بندزده احیا می کرد، باز هم مرهمی نداشت که با آن روحش التیام یابد. این عذاب، نتیجه ی افکار و رفتار خودش بود. جزای غرور و ثروت پرستی و زیادی خواهی هایش بود.

روزگاری میان آن دیوارهای آجری، در لباس سپید عروس به چشم های بارانی و غمگین جوانمرد آن محله زل زده و با جاه طلبی، سرمایه و قدرت همسرش را به رخ عام و خاص کشیده بود. دل بنده خدایی را شکسته بود و روزگار هم دل خودش را نشانه گرفت.

و این عذاب... شکی نداشت که تا آخرین نفس با او می ماند. راهی که خودش انتخاب کرده بود، به جهنم مجسم ختم می شد.



در قابلمه را گذاشت و همان طور که کف دست هایش را به پیش بند لبمویی می کشید، نگاهش را دور تا دور آشپزخانه چرخاند. روی دیوار مکث کرد.

نه‌ونیم بود. پوفی کشید و پیش‌بند را به گیره آویزان کرد. از بی‌کاری و اینکه صبح نا شب در خانه می‌چرخید و تقریباً هیچ‌کاری برای انجام دادن نداشت، خسته شده بود. همین تنهایی و کم‌حرفی افسرده‌ترش می‌کرد.

آمد از آشپزخانه بیرون برود که صدای چرخش کلید را توی قفل در شنید و بی‌معطلی برگشت. قبل از اینکه دستان در را باز کند، جانا یک قدم رو به عقب برداشت و کنار میز غذاخوری ایستاد. قلبش تند می‌زد. پشت به درگاه آب دهانش را فرو داد. بی‌دلیل رومیزی را مرتب می‌کرد. گلدان و گل‌های مصنوعی‌اش را این‌ور و آن‌ور می‌برد و آخر هم سر جای خودش برمی‌گرداند. دستش می‌لرزید. دیگر قصد فرار نداشت، اما مطیع هم نبود. به اینکه جلوی دستان آفتابی شود هم تمایلی نداشت.

همان‌جا به انتظار ایستاد که او سمت اتاقش برود. در که بسته شد، کمی بعد صدای دستان رعشه به جان و دلش انداخت. لحنش مهربان بود و رسا: «وعلیکم جانم؟»

جانا پلک زد و جوابش را نداد. او را نمی‌دید و هنوز پشتش به درگاه بود که دستان سرک کشید و جانا را کنار میز و مشغول مرتب کردن رومیزی دید. لبخند گرمی روی لب نشانده و سمتش قدم برداشت. نگاه عاشق و شیدایش یک دور سرتاپای او را کاوید. تونیک گلبهی و شلوار سفید به تن داشت. پرکلاغی‌هایش را مثل همیشه بالای سرش جمع کرده بود. باین حال آن‌قدری بلند بودند که دنباله‌ی موهایش تا پایین‌تر از شانه‌اش می‌رسید.

لبخندش عریض‌تر شد. دخترک لجباز بود و به میل او کاری نمی‌کرد. پشت سر جانا ایستاد و قلب او حالا توی دهانش می‌کوبید. دستان بی‌خبر از حال او که چطور دل می‌زد، زیر گوشش زمزمه کرد: «حال خانوم خودم چطور؟» خلقتش تنگه یا خسته‌ست که راضی نمی‌شه جوابمو بده؟»

جانا حرفی نزد. انگار لب‌هایش را به هم دوخته بودند که هرچه نقل می‌کرد، زبان توی دهانش نمی‌چرخید. اخم کرد و شانه کشید و از دستان

فاصله گرفت: «خوبم!»
لحنش به حدی سرد بود که لبخند روی لب دستان از رنگ و رو افتاد. با این حال دل سرد نشد. با تبسمی مردانه دستش را گرفت و جانا که سمت اجاق می‌رفت، بین راه ایستاد. کلافه و ناراحت چرخید و توی صورتش داد زد: «مگه نمی‌شنوی؟ گفتم خو...»

ناگهان خاموش شد و با چشمانی باز از تعجب به او نگاه کرد. دستان دیگر لبخند نداشت. بی‌حس و آرام، با دسته‌ای بزرگ از رز و مریم مقابل جانا ایستاده بود و محزون و تلخ نگاهش می‌کرد. بی‌آنکه حتی پلک بزند، به چشمان سیاه و بهت‌زده‌ی او خیره بود و گل‌ها را تقدیمش می‌کرد. به حدی مغموم که جانا یک‌آن از رفتار خودش پشیمان شد.

- بگیر؛ اما دور ننداز. بذار یه گوشه تا شاید مثل قلب من خشک شدن و از ریخت و قیافه افتادن، اون موقع... آگه از چشمت بیفته، رواست.

به هوای لحن و صدای دلخور دستان بغض کرد. عطر رز و مریم... و حتی تافت مو و ادکلنی که از پیراهن دستان بلند می‌شد، حواسش را حوالی او پرت می‌کرد. نگاه مسخ‌شده‌اش را به رزهای سرخ داده بود که دستان خیره به گردن او لب زد: «برگرد!»

جانا مات نگاهش کرد. او با لبخندی خسته اصرار کرد: «پشتتو به من بکن.»

آمد زیان به اعتراض باز کند که دستان وادارش کرد برگردد. جانا نفش را فوت کرد و غر زد: «این کارها واسه چیه دستان؟ معلوم هست داری...»
- هیششششش... ساکت!

جانا با درماندگی پلک زد. از آن حسی که داشت با قلب شکسته‌اش ور می‌رفت، بیزار بود. از آن حس خوب... از مهربانی و صبر و آرامش دستان بیزار بود.

دستش روی میز مشت شد و کمی بعد سردی زنجیر را روی گردنش احساس

کرد. بی حرکت ماند و دستش سریع سمت قفسه‌ی سینه‌اش رفت. چانه‌اش پایین افتاد و دستان با لحنی شیرین زیر گوشش زمزمه کرد: «درد تو درد من در به درم هست. زخم گذاشتن رو دلت، می‌دونم. مهرت به دلمه. خودم عین همون زخمو به جیگر تک‌تک شون می‌ذارم. تو فقط غم به چشمت نیار. فقط رخصت بده. تلخ نشو. من مخلصتم هستم.»

این را گفت و صورتش آسه‌آسه سمت موهای دخترک رفت. جانا که در خلسه‌ای سکرآور فرو رفته بود، ناخودآگاه خودش را جمع کرد.

مدتی بعد گل‌ها روی میز آشپزخانه بودند و دخترک مات و مبهوت به گردنبند طلایی نگاه می‌کرد که «جانم» رویش حک شده بود. نفهمید با چه حالی گل‌ها را توی گلدان گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت. دست لرزانش بارها سمت گردنش رفت که بی بهانه و بابنهانه آویز را باز کند ولی... هربار آن حس مزاحم مانعش شده بود. دلش برای دستان می‌سوخت؛ دل رنجانیدن کسی را نداشت. خودش هم خوب می‌دانست که الکی بهانه می‌گیرد.

ساکت و بی‌رمق نشسته بود. نگاهش به درِ اتاق او بود و پایش را تکان‌تکان می‌داد. «جانم» را توی دستش مشت می‌کرد و به سینه فشارش می‌داد. با بغض و درماندگی می‌نالید: «با من این کارو نکن نوه حاجی. دیگه نمی‌تونم. این بار... این بار نمی‌شکنم... می‌میرم دستان. می‌میرم!»

سرش پایین افتاد و قطره اشکی درشت از گوشه‌ی چشم راستش روان شد. ناب و طاقت دوباره شکستن را نداشت. گنجایشش تا همان جا بود. می‌ترسید. از سرپا شدن، از دوباره «یا علی» گفتن وحشت داشت.

دقایقی بعد هردو سر سفره بودند و عطر زعفران مرغ فضای گرم خانه را پر کرده بود. جانا که با غذایش بازی می‌کرد و فکرش به هم ریخته بود، بی‌ربط پرسید: «با کسی دعوا کرده بودی؟»

دستان با تعجب به او نگاه کرد. لقمه‌ی بزرگی را که توی دهانش بود، جوید و هول‌هولکی قورتش داد. دستش سمت پارچ آب رفت و پرسید: «کی

رو می‌گی؟

جانا نگاهش را به بشقاب خودش داد. معذب لب زد: «همون روز...»
و به دنبال همین دو کلمه لب گزید. دستان لبخند زد و آب را لاجرم سر
کشید. نفس عمیق کشید. پشتش را به صندلی تکیه داد و زیر لب گفت: «اللهی
شکر. دستت درد نکنه عزیزم. خداوکیلی چسبید.»

جانا زیر لب "نوش جان" گفت و سکوت کرد. اگر دستان صدایش نمی‌زد
"عزیزم" آسمان به زمین می‌آمد؟ نمی‌فهمید که دل این دختر لبالب شده و
دیگر توان لرزیدن ندارد؟ اخمش شیرین بود وقتی که پافشاری می‌کرد و
می‌پرسید: «کار کی بود؟»

لبخند دستان عریض‌تر شد. دست‌هایش را روی سینه جمع کرد و خیره
به جانان با وقت‌شناسی گفت: «پیرهن بهت می‌آد. چون کم می‌پوشی؟ یا کلاً
نمی‌پوشی؟»

دخترک یکه خورد. با تعجب نگاهش کرد و دستان با لبخندی شر و خبیث
ابرو بالا انداخت. لحنش نخس و پرشیطنت بود: «یه دونه از اون گل‌گلی‌ها رو
امشب بپوش به تنت ببینم. بعد بیا هرچی سؤال دلت خواست، بپرس. نوکرم
هستم. خب؟»

این را گفت و مقابل نگاه مات و مبهوت او چشمک زد و از جا بلند
شد. قاشق از دست جانان افتاد و گیج و حواس‌پرت به بشقاب او زل زد:
«نوه حاجی؟!»

- من فرد معامله‌م خانوم دکتر. اونم معامله‌های تهاتری!
دستش را مشت کرد و از پشت میز بلند شد. دستان کنترل تلویزیون را
برداشته بود و شبکه‌ها را پشت سرهم رد می‌کرد که جانان سمتش رفت و با
لحنی تند گفت: «واسه یه جواب دو کلمه‌ای چرا باید خودمو جلوی یکی مثل
تو به نمایش بذارم؟ اونم با وجود یه همچین لباس‌های مسخره و...»
انگشت دستان روی کنترل بی‌حرکت ماند. چشم‌هایش را که بست، جانان

سکوت کرد. نگاهش به فک سفت شده‌ی او بود ولی دستان در کمال ناباوری لبخند زد. کنترل را کف دستش فشار داد و بی آنکه نفس سنگین توی سینه‌اش را بیرون بدهد، رفت و روی کاناپه نشست. بی حالت و کنایه آمیز گفت: «یکی مثل من؟ چرا فکر می‌کنی آگه لباس‌هایی که شوهرت دوست داره رو بپوشی، درواقع خودتو بی ارزش کردی؟»

جانا هر دو دستش را مشت کرده بود که دستان با همان لبخند، نیم‌نظری سوبش انداخت: «میون اون همه دم و بخار نتونستم درست ببینمت. حالا می‌خوام ببینم. مشکلیه؟»

- چرا انقدر بی شرم و پررویی؟

- از نقش بازی کردن بدم می‌آد. اینکه رک و راست حرف می‌زنم، بده؟

- من عروسک تو نیستم دستان!

نگاه دستان روی موهای بلند اما بسته و قدوقامت کشیده و پوست سفید جاننا چرخید زد. لبخند روی لبش کج شد و در کمال خباثت آن نگاه را بالا کشید و به صورت دخترک داد. جاننا زیر نگاه سنگین او چون تکه‌ای یخ ذره آب شد. ناخودآگاه یک قدم عقب رفت و دستان نتوانست جلوی زبانش را بگیرد: «خیلی خوشگلی!»

ماتش برد. خودش خوب می‌دانست که زیبا نیست و او اغراق می‌کند. چهره‌اش زیادی ساده بود. دستان چشمان روشن و صورت همچون ماه دخترعمویش را نمی‌دید اما موهای سیاه جاننا به چشمش آمده بود؟ با آن لک قهوه‌ای روی چانه‌اش، دستان چطور می‌توانست این قدر عمیق و گیرا نگاهش کند و از خوشگلی‌ای که صرفاً تعریفی محال بود، بگوید؟!

ناخواسته بغض کرد. از اینکه توسط یک مرد به سخره گرفته شود، بیزار بود. اخم کرد و با چهره‌ای عصبانی به چشمان او براق شد: «منو مسخره‌ی خودت کردی؟ به چه حقی می‌...»

کلامش را با خونسردی قیچی زد: «به چشم من خوشگلی. همه چیته هم ۴۱۷»

میزونه. چرا نخواهت؟ از خدامه که...»
- نوه حاجی؟!

- جانم؟
این را با لبخند گفت و ابرو بالا انداخت. جانا غیظ کرد و کوسن را برداشت و سمتش پرت کرد که دستان خندید و بالشتک را گرفت. با تعجب گفت: «بر شیطان لعنت. چیه خب؟ بگم زشتی، همین گلدون رو بر نمی داری بکوبی تو سرم؟ چرا می خوای دروغ بگم؟»

همه می جانش می سوخت و دست و پایش می لرزید وقتی که با اخم و بغض به صورتش اشاره می کرد و می گفت: «یحتمل کوری!»

نگاه دستان به نرمی روی صورت جانا چرخ می زد و خیره به چشم های نیم زده اش با لحنی گیرا گفت: «عاشق صورتت شدم که به کوری متهم می کنی؟» این را که گفت، بغض آمیخته به تعجب دخترک ته گلویش ترکید و جانب اتاق برگشت که دستان سمتش مایل شد. به خودش که آمد، کنار دستان نشسته بود. با فکی منقبض از دیدن بغض جانا سر او را با دلداری به شانه ی خودش تکیه داد و زیر گوشش نجوا کرد: «هیشششش... آروم باش دختر.»
بی صدا اشک می ریخت بی آنکه بداند آن دانه های لجوج پیراهن دستان را خیس می کنند. میان حق هق عاجزانه نالید: «با من خوب نباش.»
دستان خندید و سیب گلویش پیش چشمان بارانی دخترک تکان خورد: «پاشم یه دل سیر بزومت؟»

چانه لرزاند و بغض کرد: «اگه بزنینم راضی ترم تا اینکه...»
پلک زد و دستان گفت: «واسه اینکه از پیش من بری، دنبال بهونه نباش. خب؟»

- من و تو با هم فرق داریم. نمی تونیم با هم بمونیم دستان. من...
لحنش از استدلال بی ربط جانا تلخ شد: «چون به اندازه ی تو تحصیل کرده نیستیم و شرکت و دمو دستگاه و خدم و حشم تو دست و بالم نیست؛ نمی تونی»
۴۱۸

با من بمونی؟ شوهرت حتماً باید شازده‌ی قجری چیزی باشه تا راضیت کنه؟»
جانا اخم کرد. در همان حال که دهانش از بهت باز مانده بود، خواست بلند
شود که دستان اجازه نداد: «شاید واسه‌ت کم باشم ولی کم نمی‌ذارم واسه‌ت.»
- ولم کن دستان!

گریه نمی‌کرد اما صورتش هنوز ردی از اشک داشت. دستان پرویز نگاهش
می‌کرد: «نمی‌تونی عاشقم شی؟»
عصبی و آشفته حال پوزخند زد: «محاله!»

با اوقات تلخی کنارش نشسته بود. دستان با لبخند به نیم‌رخ جاننا نگاه
می‌کرد: «محال اون وقتی که نوه حاجیتو نخوای.»

جانا گیج و مبهوت سر چرخاند و به او زل زد. دستان چشمک شیرینی
حواله‌اش داد و خم شد. کنترل را برمی‌داشت و دکمه‌اش را می‌فشرد. باشیطنت
می‌گفت: «بزن بزنی آکشن یا چیتان پیتان و عاشقونه؟»

جانا هنوز از آن حال بیرون نیامده بود. نگاهی گنگ انداخت و پرسید:
«چی؟!»

با سر به تلویزیون اشاره کرد: «فیلم چی دوست داری؟ بگو بذارم.»
سرد و بی‌حالت دستش را کشید و بلند شد: «حوصله ندارم. می‌رم میز رو
جمع کنم.»

او سلانه سلانه سمت آشپزخانه می‌رفت و در همان حال به صورت خیس
خود دست می‌کشید؛ غافل از نگاه مردی که ناز و کرشمه‌های ذاتی او را
وجب می‌زد. یک لحظه برگشت و پرسید: «این چند روزه دایمو...»
نگاهش که به نگاه خیره‌ی دستان افتاد، زبانش کوتاه شد. دستان لحظه‌ای
که جاننا برگشت، چشمش را به صفحه‌ی تلویزیون داد و به لب و دهان خود
دست کشید که لبخندش را جمع و جور کند. جاننا اخم کرد و نفسش را بیرون
داد. دستان همچنان نگاهش را به تلویزیون و برنامه‌ی بی‌سروتهش داده بود؛
ولی حواسش پرت نفس‌های تند دخترک سرتق بود.

فکر نمی‌کردم مردی که به محله فکر می‌کنن حافظ ناموس و مال مردم.

انقدر چشم چرون باشه؛ واقعاً که!

این را گفت و پا تند کرد؛ اما صدای خنده‌ی بلند دستان را شنید و از تک جمله‌ای که گفت، دستش مشت شد.

زنمی. به ناموس خودمم حق ندارم نگاه کنم؟

ظرف و ظروف شام را تق‌وتوق‌کنان به هم می‌کوبید و روی سینگ می‌گذاشت. از همان جا غرولند کرد: «کاری می‌کنی مجبور شم جلوت چادر سرم کنم.»

اگه مشکلات با نگاه کردن مننه که با چادر هم راه بری، باز نگاهت

می‌کنم.

لبش را محکم‌تر گاز گرفت: «روی هرچی آدم پرووئه، سفید کردی. به درصد احتمال نمی‌دادم با وجود این لباس‌ها هم چشم‌های لعنتیت بخوان...» لب‌هایش را روی هم فشار داد. دستان می‌خندید. جانا بیشتر حرص می‌خورد. در دل تشر زد: «مرض!»

ظرف‌ها را که شست و آشپزخانه را مرتب کرد، با سینی چای بیرون رفت. هرچند اخم‌هایش هنوز درهم بود و به استکان‌ها نگاه می‌کرد. اول می‌خواست فقط برای خودش بریزد ولی جایی که قصد جلب توجه نداشت، از این ادا و اطوارهای بیچگانه هم خوشش نمی‌آمد. سینی را روی میز گذاشت و دستان نگاهش روی او برگشت. با لبخند گفت: «دستت درد نکنه.»

جوابش را نداد، اما چون فقط کاناپه مقابل تلویزیون بود، با فاصله از دستان سوک آن نشست و پا روی پا انداخت. بی‌اختیار پایین تونیک را کمی بیشتر روی پایش کشید.

این کار دخترک از نگاه دستان دور نماند و لبخندی ناخواسته روی لبش نشست. جانا متوجه شد و شیرین اخم کرد. خب شوهرش چشم چرانی

می‌کرد. معذب می‌شد و این دست خودش نبود.

نگاه دستان سمت صفحه‌ی تلویزیون برگشت. جانا بی‌میل جای را همان‌طور تلخ مزه می‌کرد. لابه‌لای سکوتی که میان‌شان حاکم بود، خش‌خش زرورق‌گری که بین انگشتان دستان فشرده می‌شد، حواش را پرت کرد. با سرو صدا گز را از بسته‌ی آبی بیرون کشید. گوشه‌ی لپش انداخت و رویش یک جرعه جای تلخ خورد. از مزه‌ی تلخ خوشش نمی‌آمد و جانا این را نمی‌دانست. از گوشه‌ی چشم دستان را می‌پایید و او همان‌طور که شیرینی را با ولع می‌خورد، به تلویزیون نگاه می‌کرد. گز را جوری توی دهانش تاب می‌داد که دهان جانا هم آب افتاده بود.

طاقت نیاورد و سمت میز خم شد که دستان زودتر از او دستش به شکلات‌خوری رسید. همان یک‌دانه‌گری که مانده بود را برداشت. دست جانا که روی دستش نشست، نگاهش را از هنرپیشه‌ی مرد فیلم گرفت و به او داد. فاصله‌شان کم بود. دخترک خودش را عقب کشید؛ درحالی‌که چشمش به دست او بود و حرص می‌خورد که چرا همان اول یکی برای خودش برنداشته بود.

دستان با لبخند کنترل‌شده‌ای عقب رفت و همان‌طور که موزیانه نگاهش می‌کرد، گز را باز کرد. جانا دست‌به‌سینه فیلم را نگاه می‌کرد و لبش را می‌جوید که صدای دستان را شنید: «زبان‌اصلیه ولی زیرنویسش باهاش نمی‌خونه. خودشم بدک نیست. تکین می‌گفت تضمین می‌کنم که حرف ندارم.»

جانا با حرص نفس می‌کشید که دستی از کنار صورتش آمد و جلوی دهانش ثابت ماند. بی‌آنکه تکان بخورد، نگاهش پایین رفت و به دست او افتاد. دستان خودش را سمت جانا سُر داد. پهلویش نشست و آمرانه گفت: «بسم الله»

با اینکه دلش رفته بود برای آن تکه‌گر پسته‌ای، ولی لیج کرد و گفت:

«ممنون. میل ندارم.»

- گز نمی خواستی؟
ابرو بالا انداخت و دستان شیرینی را جلوتر برد: «دستم و شستم خانوم دکتر.

جز به دست به هیچ جا نرادم.»
لب زیرین جانا با همان چهره‌ی سرسختش زیر دندان نیش کشیده شد.
با این کار شیرینی گز توی دهانش پیچید. مقاومت نکرد و لب باز کرد و
گزیدش. شیرینی بوی هل و گلاب می داد. به حدی خوب بود که اوقات تلخ
دخترک را هم شیرین کرد. یک تکه از گز میان انگشتان دستان ماند. سمت
دهان خودش برد و جانا نتوانست نگاهش نکند. چشمش به نیم رخ او بود که
چای را نم نمک مزه می کرد.

- کار داییم بود؟

استکان روی لب دستان ماند. سرش برنگشت و آرام جرعه‌ای نوشید.
ساکت بود و به ظاهر محو تماشای فیلمی که حتی نمی دانست هنرپیشه هایش
چه می گویند. جانا غیظ کرد: «با داییم دعوا کردی؟»

متوجه منقبض شدن فک و چانه‌ی دستان شد. استکان را پایین آورده بود
و لب‌های خیشش را توی دهان می کشید. جواب جانا را نمی داد و دخترک
می جوشید: «حتماً باید اون لباس لعنتی رو بپوشم تا قفل زبونت باز شه؟»
برخلاف غوغای دلش، لبخند زد. استکان را سمت لب هایش می برد که
خیره به تلویزیون گفت: «معامله‌ای که دوسر سود نباشه، ارزش وقت گذاشتن
نداره جانم.»

- جانم و...

ادامه‌اش را نگفت و عزو جزکنان دستش را روی تشک مبل کوبید. دستان
حرفی نزد. دقایقی گذشت و فیلم به جای حساس رسید. دستان تخمه آورده بود
و هر دو در سکوت فیلم را دنبال می کردند. ژانرش اکشن و معمایی و عاشقانه
بود. مرد و زنی که با هدف خاصی می خواستند وارد باند خلاف کارها شوند.
نیت مرد انتقام بود ولی قصد و غرض هنرپیشه‌ی زن هنوز مشخص نشده بود.

لحظاتی گذشت و حالا صحنه‌ای از فیلم را نشان می‌داد که هردو از مهمانی برگشته بودند. کمی بعد جانا سرش را زیر انداخت. صدای تلویزیون زیاد بود. جرئت نداشت به دستان نگاه کند. چراغ‌های خانه به جز دیوارکوب و آباژور پایه‌بلند کنار دستش مابقی خاموش بودند. صدای نفس بلند دستان را شنید که از جانا می‌پرسید: «نمی‌خواهی ببینی؟»

در همان حال که نگاهش به گل‌های درشت فرش بود، سرش را طرفین تکان داد: «می‌شه... بزنی یه کم بره جلو؟»

دستان نفس گرفت. لبخندی بی‌جان زد. روی کاناپه لم داده بود: «چقدر بزنی؟ تا کجاش؟»

جانا اخم کرد. دستی به صورت خود کشید. یک نظر نگاهش به او افتاد و تشر زد: «تو چرا نگاه می‌کنی؟»

دستان می‌خندید و شیطنت می‌کرد: «من که دارم تو رو نگاه می‌کنم!» راستش را گفته بود. نگاه از چهره‌ی شرمگین دخترک نمی‌گرفت. زبانا جانا از فرط بهت توی دهانش جمع شد. باین حال کوتاه نیامد و گفت: «اینجاشو بزنی بره!»

و سرش را جهت مخالف او چرخاند. دستان با بدجنسی صدای تلویزیون را زیاد کرد. جانا پلک‌هایش را روی هم فشار داد.
- چرا نمی‌گی که کلاً خاموشش کنم؟

جانا با حالی متغیر جواب داد: «چون می‌دونم این کارو نمی‌کنی.» خندید و نتوانست جلوی شیطنتش را بگیرد. زیر گوشش، با لحنی آمیخته به حرص و خنده گفت: «تو فقط جون بخواه. آگه ندادم دستت نامردم.» دخترک گیج و منگ نگاهش کرد. دستان خسته بود. روی کاناپه دراز کشید. با لحنی گیرا زمزمه کرد: «هرجاشو دیدی نمی‌تونی نگاه کنی، سرتو بذار اینجا.»

روی شانه‌ی خودش می‌زد. جانا خیز برداشت تا بلند شود. موفق نشد. نالید:

«خسته‌ای. بذار من برم!»
رفتنت خستگی رو می‌ذاره به تنم. فقط فیلمتو ببین.

و او باز هم ناخوش لب می‌زد: «نوه حاجی؟»
قلب دستان دیوانه‌وار می‌کوبید و التماس می‌کرد: «این جووری صدام نزن
جانا.»

دهان دخترک از زمزمه‌ی او بسته شد. کمی بعد جاننا خیره به چراغ قرمز
سیستم پخش با کلافگی می‌گفت: «دیگه غلط کنم باهات فیلم ببینم.»
دستان خندید. گیره‌ی جاننا را از روی موهای او برداشت و کف اتاق پرت
کرد: «فاتحه‌ی تکین خونده‌ست با این پیشنهاد مسخره‌اش.»
جاننا یک لحظه ترسید. با چشم‌های گردشده پرسید: «جدی که نمی‌گی؟»
خونسرد بود: «گردنشو می‌شکنم.»

- گناه اون بیچاره چیه؟ دوستت نمی‌دونه که ما...
سکوت کرد. خجالت می‌کشید. لغزش دستان همه‌ی قول و قرارها را
یک‌تنه به باد می‌داد اما راسخ بود سر حرفش بماند. حواسش بود و بی‌ربط
نجوا می‌کرد: «حق می‌دم خودتو ازم بگیر.»

جاننا پلک زد. دستان نفسش را با حزن "ها" کرد: «من واسه‌ت خطرناکم.»
چشم‌های جاننا از تعجب گشاد شد. دستان ندید و با همان لحن ادامه داد:
«الان به طوریم که دوست دارم تا ابد کنار خودم نگهت دارم ولی... کاش
مهرت به دلم نبود. اون موقع هرچی‌ام جلوم بودی، باز دلمو این جووری زیر و
رو نمی‌کردی که عذابش با من...»

جاننا چشمانش را بسته بود. صدای محزون دستان را شنید: «فهمیدی که آدم
صبوری نیستم. اخلاق وامونده‌ام دستته... پاشو. پاشو برو بخواب.»

جاننا نفس عمیق کشید. خواست بلند شود که باز هم نتوانست. مردد برگشت.
نگاه حسرت‌دار دستان در نگاه تر و نالان جاننا دود می‌زد. سکرآور و عاجز
خندید و وسط پیشانی خود مشت کوبید: «لامصب عجب درد بی‌درمونه.»

جانا میان دو حس متضاد، لبخند بی موقعش را جمع کرد و صورتش را برگرداند. دستان با احساسات مردانه اش می جنگید. دردش درد عشق بود. - قریونت برم که هیچی نمی گی تا رومون تو روی هم باز نشه. من چی کار کم با تو دختر؟

جانا گیج شده بود. پلک خواباند و یک بار جمله ی دستان را در ذهنش حلایجی کرد. درواقع این طور که او می گفت، نبود. آرام شدنش فقط به خاطر این بود که حس بدی نداشت. اینکه چه نیرویی جلوی او را می گرفت، درک نمی کرد اما مطمئن بود دلیل سکوتش چیزی به اسم "حفظ حرمت ها" نیست. نگاهش به تلویزیون افتاد. هنرپیشه ی مرد می گفت که مقصدشان خانه ی یکی از افراد همان باند است. جاننا خودش را روی کاناپه بالا کشید و نشست. دستان تعجب می کرد که چرا این دختر پا نمی شود برود اتاقش؟! مانده بود که روی دستان را کم کند؟!!

جاننا خیره به تلویزیون، کوتاه و آرام اصرار کرد: «می خوام تا آخرشو ببینم.»

سخت بود برایش ولی سرخ و سفید شد تا ادامه داد: «تو آگه نمی تونی و خسته ای، برو اتاقت بخواب!»

لبخند سوک لب دستان کج شد. همان طور خسته و پکر روی کاناپه لم داد: «تنهایی فیض ببری؟»

جاننا با اخم نگاهش کرد. حس می کرد هوای اتاق دم کرده ولی عجیب وانمود می کرد که هیچ اتفاقی نیفتاده است. نگاه خیره و معنادار دستان را تاب نیاورد و نگاهش را به تلویزیون داد. نفس عمیق کشید و به سرفه افتاد. دستان زیرکانه پرسید: «گلوت خشکه؟»

جاننا حرفی نزد و او با لبخند بلند شد: «خشکم نباشه، باس به چیکه رو بخوریم.»

او چشم هایش را بست و ندید که دستان سمت آشپزخانه می رود. لحظاتی

بعد دستش را رد نکرد و لیوان آب را لاجرعه نوشید. تشنه‌اش بود و آب را با عطش می‌خورد. دستان که همان‌جا یک پارچ را سر کشیده بود، مثلاً تشنه بودند که بفهمند ادامه‌ی فیلم پر حاشیه‌ی امشب به کجا می‌رسد؛ ولی با چه حواسی؟ جانا زیر چشمی دستان را می‌دید که لم داده و پاهایش را باز کرده و کنترل را روی رانش می‌کوبد... و دستان که نگاهش به تلویزیون بود و ذهنش هزار جا می‌چرخید. هر هزار جایش هم به دختری می‌رسید که کنارش ریتمیک نفس می‌کشید و او با آرامش به صدای نفس‌هایش گوش می‌داد.

حال و هوای میان‌شان به قدری خلسه‌آور بود که چشم‌های جانا نرم‌نرمک سنگین شد و پلک‌هایش روی هم افتاد. فیلم تمام شده و او به خواب رفته بود. دستان کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد. نیم‌نظری به جانا که سرش روی شانه کج شده بود، انداخت. پوفی کشید و کنترل را روی تشک مبل انداخت. به عضلات گردنش که خشک شده بود، دست کشید و بلند شد. کمی بالای سر او ایستاد و به چهره‌ی معصومش در خواب زل زد. با لبخند کج شد: «خدا بگم چیکارت نکنه با اون چشات که دستی‌دستی داری کار دستم می‌دی.»

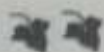
وقتی سمت اتاق او می‌رفت، نگاهش به صورت دخترک بود و محزون ادامه می‌داد: «آگه یه روز مال من نشی، به سرت قسم تموم می‌شم.»

جانا غرق خواب زیر لب کلمه‌ی نامفهومی را زمزمه کرد و دستان که پتو را روی تنش می‌کشید، با لبخندی حزین لب زد: «جانم.»

جانا خواب بود. بی‌خبر از مردی که بالای سرش ایستاده و عاشقانه نگاهش می‌کند. با مهربانی پتو را تا زیر چانه‌ی او بالاتر کشید. با همان لبخند نفس گرفت: «گیسو کمند نوه حاجی.»

از جمله‌ی ناخودآگاه خودش بی‌صدا به خنده افتاد. نصف‌شب دیوانه شده بود. موهایی که کف دستش بودند را مشت کرد. چشم و دلش با هم سوختند.

واگویه کرد: «بهت قول دادم سر عهدم بمونم. می مونم... ولی امشب و همین جا قسم می خورم تا دلتو بهم ندادی و رو زبونت نیاوردی که بگی مال منی، یا پس نکشم. اهل جازنی نیستم جاننا. یا علی گفتم و تا تهش پات وایسادم.»
دستش باز شد. آن طره موی سیاه پایین افتاد و دل دستان را هم با خود بُرد.
پشت دستش را روی لک چانه‌ی جاننا کشید. با لبخند و نگاهی مملو از عشق
نچوا کرد: «بچرخ تا بچرخیم ملک خانوم. خب؟»



دستش را به سنگ روشویی گرفته بود و میان قهقهه فریاد می زد: «مگه بار اولته که می بینی مرد حسابی؟ کوتاه بیا دیوونه سوختم.»
آب داغ را با فشار باز کرده و سر تکین را توی سنگ گرفته بود و او تلاش می کرد که گردنش نسوزد. لبخند پر از حرصی گوشه‌ی لب دستان را جمع کرده بود. گردن تکین را با یک دست گرفته و فشار می داد و تشر می زد: «آخه گوساله تو ناسلامتی رفیقمی. صد رحمت به دشمن. مگه نگفتم می خوام با جاننا ببینم، پس یه چیز درست درمون بده که وسطش سه نشه؟ اون چه جفنگی بود و رداشتی دادی دست من؟»

- از بچه‌های کلوپ تعریفشو شنیده بودم، خودمم هنوز ندیدم به‌والله! با زنادااش دیدی چی شد که...؟ آخ بی مروت فشار نده گردنم رگ به رگ شد!
- اتفاقاً او مدم که گردنتو بشکنم تا حساب شب عروسی مو یه جا باهات تسویه کنم.

- تو رو روح حاجی...

فشار دستش بیشتر شد. ناله‌ی تکین به هوا رفت. دستان دندان روی دندان می سایید: «نخوام تو واسه من برادری کنی، کی رو باس ببینم؟ اون از گندی که روز عقد زدی، اینم از دیشب! بزنم همین جا ناکارت کنم؟»

تکین بی نفس قهقهه می زد. دستش را محکم به سنگ گرفت. خودش را یک ضرب کنار کشید و پا به فرار گذاشت. از اتاق شست و شو بیرون رفتند

و تکین وسط سالن ایستاد. موهایش هنوز خیس بود و کف دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالای سرش می‌گرفت. دستان دست‌به‌کمر نگاهش کرد بداحم و عصبی! تکین نفس نفس می‌زد: «بگم غلط کردم حله؟»

فک دستان قرص شد. تکین به جلوی کنسول تکیه داد و به گردنش دست کشید. اخمش دوستانه بود: «له‌ولوردهم کردی بی شرف! گردنه، تخته‌سنگ نیست که عین خمیر می‌گیریش تو دستت و پیچ و تابش می‌دی. می‌دونیم بچه‌ی کوه و کمری ولی دیگه...»

لیوان آبی را که دستش بود، سر کشید و میان حرفش رفت: «نیت کرده بودم فلجت کنم. منتها دلم به حال خاله‌پری سوخت که به توی گاوریش وابسته‌ست.»

چشم‌های تکین بازتر از حد معمول شد. ناباورانه به صورت سرخ و عصبانی دستان نگاه می‌کرد؛ غافل از اینکه بداند شب گذشته با همان فیلم به ظاهر ساده، در دل او چه هیاهویی به پا کرده است.

بی‌حوصله بود و تکین علت حال خراب رفیقش را نمی‌دانست. قبل از اینکه دهان باز کند و حرفی بزند، در آرایشگاه باز شد. همیشه دم‌دمای غروب سرشان خلوت‌تر می‌شد و از بعد اذان مغرب مشتری‌ها سمت آرایشگاه سرازیر می‌شدند. با ورود مشتری، تکین به آرامی دستی به لباسش کشید و جواب سلام سهراب را داد. یکی از کاسب‌کارهای فضول محله بود که از رفقای صمیمی قیاسی هم به حساب می‌آمد. رفیق گرمابه و گلستانی که دستان دل‌خوشی از او نداشت اما به احترام مشتری بودنش سلامش را علیک گفت و کوتاهی مویش را به تکین واگذار کرد.

با خستگی روی تک میلی که کنار کنسول بود، نشست و ماگ پلنگی را از روی میز چنگ زد. چایش سرد شده بود. بی‌میل و محزون جرعه‌ای نوشید و با اخم به کف‌پوش سنگی سالن خیره شد. سهراب روی صندلی نشسته بود. تکین روپوشش را می‌بست و وسایل سلمانی را آماده می‌کرد.

دستان یقه‌اش را پیش کشید و پوفی کرد و کنترل کولرگازی را برداشت. نگاه سهراب حین حال و احوال با تکین، از آینه‌ی روبه‌رو به صورت پکر دستان بود. او را نمی‌دید و گرنه نیشخند کم‌رنگی که سوک لب سهراب بود، اعصابش را به هم می‌ریخت. با این حال به چشم تکین آمد و سرش را با نأسف تکان داد. اخم غلیظی وسط پیشانی‌اش چین انداخت. خودش را می‌شناخت. اگر کسی می‌خواست با نگاهش حال رفیقش را خراب کند، ساکت نمی‌ماند و...

پشت سر سهراب ایستاد و جوری دو طرف فک او را گرفت و روبه آینه نگهش داشت که صدای ترق و تروق عضلات گردنش را شنید. سهراب نگاه دلخور و طلبکارش را به او داد و با قلدری گفت: «چه خبرته مرد حسابی؟ به خودمم می‌گفتی، صافش می‌کردم.»

جوابش را نداد و دستان کولر را روشن کرد. حواسش به آن‌ها نبود ولی صدای سهراب را میان قلب‌قلب نوشیدن چای خود و سرو صدای قیچی و شانه‌ای که دست تکین بود، می‌شنید.

- به چیزایی شنفتم نوه حاجی. راسته یا قُمپزه؟

ماگ روی لب‌های دستان بی‌حرکت ماند و از بالای آن بدون اینکه سرش را تکان دهد، به سهراب نگاه کرد. گردنش را خم کرده بود و تکین پشت سرش را کوتاه می‌کرد. سکوت دستان بهش جسارت داد: «حتماً به گوش خودتم رسوندن. پشت سرت تو محل حرف‌ها می‌زنن. هرچند... ما که اول باورمون نشد ولی خب آدم‌شم آدم حسابیه. تا امروز که مو لا درز حرف‌هاش نرفته.» تکین به بهانه‌ی صاف کردن سر سهراب، گردنش را کمی فشرد و هشدار داد: «دنبال شر نگرد. اعصابش این روزها میزون نیست؛ یهو دیدی...»

دستان زمزمه‌ی دوستش را نشنید ولی سهراب به‌وضوح پی‌شر می‌گشت: «از زبون خودم نمی‌گم. برو ببین تو محل چه خبره. چو انداختن که قیاسی افتاده پی ناموشش.»

ماگ را پایین آورد و تکین از آینه به صورت کبودشده‌ی دستان نگاه کرد.

ماگ را جوری فشار می داد که اگر شیشه بود، همین حالا کف دستش بود.
می شد. قیچی توی دست تکین لوزید و ته دلش خالی شد. از عقوبت راهی که
سهراب دستش گرفته بود، واهمه داشت. دستان روی ناموس شوخی نداشت
و اگر غیرتی می شد...

تکین آب دهانش را بلعید و در دل گفت: "به علی قسم گورتو کنندی مرتیکه.
خدا نیاره که بزنه به سرش."

نگاهش سمت میز رفت و به دسته تیغی که برای آنکاره کردن خطریش
سهراب آماده کرده بود، چسبید. از فکر و احتمالی که همین حالا توی سرش
جولان می داد، وحشت کرد. اما سهراب اجلش برگشته بود که پشت حرف
را می گرفت و آتش زیر خاکستر می شد: «از قرار معلوم می خواستن محلل
بگیرن ولی دختره با یکی آشنا شد و خودشو انداخت گردن یارو. می گن زنش
شده که اون بابا سر سه چهار ماه محلل بمونه؛ ولی طرف هم سایه ی قیاسی رو
با تیر غیب می زنه و از رقیبای سرسخت اون بنده خداست.»

بنده خدا؟! قیاسی را می گفت حرام لقمه؟! سرش پایین بود و تکین تندتند
توک موهایش را بین دو انگشت اشاره و میانی می گرفت و قیچی می زد. تا
شر و ورگویی های سهراب شر نشده بود، می خواست کار مردک و راج را تمام
کند و تا دستان نزده به سرش، او را بفرستد برود رد کارش؛ ولی...

دستی که سر شانهاش خورد، از جا پراندش و ترسید. با تعجب برگشت
و نگاهش به چهره ی برزخی و سرخ و عرق کرده ی دستان افتاد. و سهراب
بی خبر از همه جا هنوز بلواتراشی می کرد: «خودمونیم، عجب مارمولکیه. از
ناموس قیاسی استفاده کرد که انتقام بگیره و الحق هم زد به هدف. حالا ما که
کار نداریم کیه... گفتن اسمشم دیگه توفیری نداره. منتهای مراتب یارو به عمر
تو در و همسایه وانمود کرد که نون و نمک خورده ی معتمد محله و حفظ
ناموس سرش می شه... اما حالا خودش رفت و دست گذاشت رو ناموس
دشمنش. هه... لابد اینه ته جوو نمردیش!»

طعنه و کنایه‌هایش را با منظور به دستان نسبت می‌داد. به حدی تلخ و نیش‌دار که نفس دستان را می‌گرفت. اگر کاری نمی‌کرد و حساب آن اراجیف را از راپرتچی قیاسی نمی‌گرفت نامرد عالم بود. دستکش سیاه را میان انگشتانش کشید و با تکان دادن سرش به تکین حالی کرد که یک کلمه هم حرف نزنند. او را خیلی نامحسوس کشید عقب و خودش پشت سر سهراب ایستاد. قیچی و شانه را هم از دست تکین گرفت.

سر سهراب هنوز پایین بود و سکوت دستان را پای شکست او گذاشت. لبخند پیروزمندانه‌ای زد و تکین زیر گوش دستان با التماس پیچید کرد: «تو رو روح حاجی هر غلطی دلت خواست بکن ولی خون و خون‌ریزون راه ننداز که می‌آن در مغازه رو پلمپ می‌ک...»

آرنجش را توی سینه‌ی تکین کوبید و او یک قدم عقب رفت. سینه‌اش را با درد و اخم مالید و به سهراب نگاه کرد که می‌خواست سرش را بالا بگیرد اما دستان گردنش را محکم نگه داشت و او به خیال اینکه تکین است، حرکتی نکرد. با نگاه خونی و سر و صورتی عرق‌کرده، شانه را روی موهای سهراب می‌کشید و با انزجار یک ردیف از موهایش را بین نرمی دو انگشت گرفت و به‌عمد، بد و نامیزان کوتاه کرد. سهراب اما از خر شیطان پایین نیامد و چند هیزم دیگر لابه‌لای آتشی که به پا کرده بود، انداخت. با حرف‌های صدمن یک غازش خون دستان را توی شاه‌رگ به قلیان انداخت.

- قیاسی کم کسی نیست که بری دست‌بذاری رو عروش و اونم وایسه به گوشه و بروبر تماشا کنه. یارو باید فکر این روزاشم می‌کرد. واسه یه شب طمع‌کشی نباس یه عمر خوش‌نامی و اعتبار و می‌داشت زیر پا و می‌رفت با عروس بیوه‌ی قیاسی؛ اما عاقبت اینکارا فقط رسواییه. دختره هم آبروش رفت. بنده‌خدا قیاسی که نفهمید مار تو آستینش گرفته جای ناموس. آخر سرم تاگندش همه‌جا پیچید، یارو مجبوری عقدش کرد که مثلاً بگه محلله... قیچی و شانه را با هم کف سالن پرت کرد و چنگ انداخت پشت گردن

سهراب و بالا کشیدش و نعره زد: «بکش کرکره رو تکین!»

این را گفت و سهراب را با خشونت روی کنسول خم کرد. سرش را به میز فشار داد. افسار پاره کرده بود و نفس نفس می زد. تکین فوری ریموت کرکره را زد و در مغازه را بست و کلید را توی قفل چرخاند. رنگ از رخ سهراب پرید. شاید فکرش را نمی کرد که در روز روشن و میان شلوغی و رفت و آمد اهالی محل، دستان بخواهد یقه کشی کند که زیانش را غلاف نکرده بود همان طور که سرش میان دست او و میز چوبی گیر افتاده بود، به در بستنی مغازه فکر می کرد.

- بازم بگو؛ کلمه به کلمه چیزایی که گفتی رو به بار دیگه بیار تو دهن و بریز بیرون آگه جیگرشو داری پدرسگ.

این را دستان گفت و به دسته تیغی که کنار صورت سهراب بود، چنگ انداخت. آن را روی شاهرگش گذاشت. سهراب مرگ را به چشمش دید و زیانش بند آمد. دستان از میان دندان های فشرده شده اش داد می زد: «اجیرت کردن که با پای خودت بیای تو بغل عزرائیل، حروم زاده؟ بزnm همین جازب و رُبتو به جایاد کنی؟ پشت سر کدوم "ناموس" صفحه می ذاری؟ تو گوش چند نفر مهممل خوندی که آخریش منم؟ اهل محل رو کی انداخته به جونم که جرئت کنن تو روم نه، اما پشت سرم رجز بخونن؟ کی شیرتون کرده؟ هان؟ دستش روی پوست گردن سهراب لرزید و تیغ آن قدر تیز بود که پوستش را خراش داد. سهراب از ترس نعره زد: «باشه باشه سر جدت نکن. نکن نوه حاجی من از خودم نگفتم. فقط خواستم بدونی که اون بیرون...»

با غیظ بلندش کرد و سینه ی دیوار چسبانده اش. تیغ را این بار روی گلویش گذاشت. سهراب وحشت زده بود. دستان شرشر عرق می ریخت و نفس می گرفت: «میری به اون قیاسی بی پدر می گی تا نیومدم سروقتش و خودم زبونشو از تو دست و بالم قیچی نکردم، بشینه سر جاش و آگه غیرت داره، بیره خرج بی ناموسی های خودش کنه که بوی گندکاری هاش همه ی عالمو برداشته

با او بچه پس انداختنش. دختره جوشو برداشت و از دست اون رذل فرار کرد ولی من هنوز نمردم که نخوام هواداریشو کنم. ملتفتی راپرتچی؟»

تیغ را فشار داد و یک خراش دیگر انداخت. سهراب از ترس مرد و زنده شد. با چشمان وقزده دستان را جای اجزش می دید. حتی جرئت نداشت سر تکان دهد. اگر حرکت می کرد، تیغ روی شاهرگش کشیده می شد و اگر حرف می زد، دستان با همان قیچی زبانش را می برید.

تکین به دیوار تکیه داده بود و با پوزخند به سهراب نگاه می کرد که جثه ی استخوانی اش مقابل هیبت دستان می لرزید. کم مانده بود شلوارش را خیس کند. فقط توانست با هزار ترس و واهمه لب بزند: «ب.. بهش می گم. باشه می گم. حالا بذار برم. تو رو جون...»

نداشت حرفش را بزند و دسته تیغ را ول کرد و هم زمان مشتش محکمی زیر چانه ی سهراب کوبید. تلوتلو خوران کف سالن افتاد. خودش را عقب عقب تا در مغازه کشید. دستان دیوانه وار فریاد زد: «زنم ناموس منه. آگه از امروز ببینم یه نفر پشت سرش حرف زده، نگاه نمی کنم زنه یا مرد. به خاک سیاه می نشونمش. آگه داری خبرچینی می کنی که می دونم می کنی، عین همین و می بری می ذاری کف دست تک تک او یاوه گوها قبل اینکه خودم دست به کار شم! حالیه یا نه؟»

سهراب تندتند سر تکان می داد. گردنش را چسبیده بود. خون از میان انگشتانش جاری بود و چند قطره هم روی کف پوش سفید سالن چکید. دستان که دست به کمر ایستاده بود و نفس نفس می زد، با سر به تکین اشاره کرد و او ریموت کرکره را زد. به ثانیه نکشید که در مغازه پشت سر سهراب بسته شد و شیشه هایش با صدای ناهنجاری تکان خورد. تکین بین دو لنگه ایستاد. نگاهی به کوچه انداخت و دید که سهراب سمت دکان قیاسی می رود. - شد همونی که نباید می شد. زخم و زیلش کردی پسر. نره شکایت کنه؟ با پا ضربه ی محکمی به صندلی زد. با آشفتگی میان موهایش چنگ

۳۳۳ انداخت: «آدم قیاسی حروم زاده است. می دونه آگه پام به کلانتری برسه، چه بلایی به روزگارش می آرم. مال این حرفا نیست نکبت.»

سمت یکی از اتاقها رفت و در رختکن را باز کرد. همانطور سرسری تیشرت سیاه و نسبتاً چروکی بیرون کشید و پیراهنی را که از عرق خیس بود، کند و توی سطل انداخت. کتش را برداشت و خواست از مغازه بیرون بزند که تکین با تعجب پرسید: «میری خونه؟»

لای در ایستاد و با اخم نگاهش کرد. تکین زمین شوی و پارچه‌ای دستش گرفته بود و کف سالن را تمیز می کرد. صورت دستان هنوز سرخ بود و سینه اش خس خس می کرد؛ اما لحنش کمی ملایم تر شده بود: «یه باد به کلم بخوره و حالم جا بیاد، برمی گردم. اگرم نیومدم که خودت مغازه رو تعطیل کن. به مهدی بگو فردا پاشه بیاد سر کارش؛ آگه باز زر زر کرد، آگهی بزنی به شاگرد دیگه پیدا کن.»

حتی فرصت نداد تکین جوابش را بدهد. در را به هم کوبید. خودش هم نمی دانست کجا می رود. فقط حس می کرد قدمی تا دیوانه شدن فاصله ندارد و اگر یک جا بایستد، خون خونش را می خورد و کارش به جنون می رسد. روی گوشی اش پیامک آمد. دستان نچی کرد و با اخم و خستگی به صفحه‌ی موبایل زل زد. گوشی روی سایلنت بود. چند تماس بی پاسخ از غنچه و زن عمو ثریا داشت!

ابرویش بالا رفت و فقط پیام زن عمو را خواند که کوتاه نوشته بود: «آگه کاری نداری، یه توکه پایا اینجا. واجبه پسرم.»

نفسش را ها کرد و چشم هایش را روی هم فشار داد. شماره‌ی زن عمو ثریا را نگرفت و یواش یواش راه افتاد. فکر آزاد نشده اش دومرتبه به هم ریخته بود. در چنین شرایطی اصلاً گنجایش بگومگویی دیگری را نداشت ولی به احترام آن زن هم که شده، رویش را زمین نمی انداخت.

دقایقی بعد روی مبل زرشکی خانه‌ی عمویش نشسته و شربت آلبالویی ۳۳۴

را که زن عمو ثریا آورده بود، مزه می کرد و با اخمی کم رنگ غنچه را می پایید. با صورتی گلگون انگشتانش را توی هم قلاب می کرد و پوست لبش را می جوید. سرش را پایین افتاده بود؛ منتها می دانست که دستان نگاهش می کند؛ به همین خاطر استرس داشت.

ثریا کنار دخترش نشست. چادرش را کمی جلو کشید و با نگرانی گفت: «پاشو کرده تو یه کفش که سلطان دختره رو می خواد و شیربهای کلونی می ده. تو گوشش می خونم که مرده، دختره نشون کرده ی برادرزاده ته. خوبیت نداره اسمش بیفته سر زبون قوم و خویش و بیگونه؛ ولی انگار نه انگار. می گه آگه دستان غنچه رو می خواست، تا الان عقدش کرده بود که کار...»

- مامان؟! -

ابرو درهم کشید و به صورت دخترش نظر انداخت. غنچه سرخ و سفید می شد و اشاره می کرد که انقدر شلوغش نکند ولی گوش ثریا بدهکار نبود و می خواست حرفش را بزند. دستان در سکوت به آن دو نگاه می کرد. شربت آلبالو به تهش رسیده بود که ثریا سر و گردنی تاب داد و لبه ی چادر را زیر گلوش نگه داشت. با دستان از سمیرا هم مهربان تر بود و خدا می دانست که کم از غنچه دوستش نداشت. بی خبر از وجود جانا آرزویش بود که نوه ی ارشد حاج کربلایی دامادش شود. ظاهراً خبر محلل شدن دستان هنوز به گوش آنها نرسیده بود. هر چند... دلیلی هم نداشت برسد!

- برزو هم حق داره باور نکنه پسر من. خودتو بذار جای اونی که پدره. نه یه انگشتر دست غنچه کردی و نه مهر بُریدی و گذاشتی دونفرو دعوت بگیریم. فقط یه شب بدون مادرت پا شدی اومدی و حرفشو زدی. به اصرار عموت سید اومد و خطبه ی محرمیت خوند و همین جوری الله بختگی اسمت اومد رو غنچه ی من! می دونم واسه اینکه سلطان دور دختر عموتو خط بکشه این کارو کردی و نیتت خیر بوده ولی برزو که این رو نمی دونه مادر جون. باورش شده شماها با هم نامزد کردین. دیشب می گفت آگه دستان تا آخر همین ماه

تکلیف غنچه رو معلوم نکنه، با سلطان قرار محضر می‌ذارم؟
گوشتی چارقد سرمه‌ای را سوک چشم خیشش کشید. دستان خم شد و
لیوان خالی را روی میز گذاشت. خونسرد ولی اخم‌آلود دستی به لبهای
خیس خود کشید و ثریا با همان حالش گفت: «خدا رو خوش می‌آد که
دختر مثل دسته‌گلم زیر دست اون مرتیکه‌ی موافروش اجنبی بیفته؟ من که
حریف باباش نمی‌شم. می‌ترسم آخرم کار خودشو بکنه و این طفل معصومو
به‌زور کتک و فحاشی بنشونه پا سفره‌ی عقد.»

این را که گفت، نگاه دستان ناخودآگاه به میج دست غنچه افتاد. کبود شده
بود و دختر بیچاره ناشیانه رویش را با آستین بلوزش می‌پوشاند؛ ولی دستان
دیده بود. فکش برای همین سفت می‌شد و با عصبانیت دندان قروچه می‌کرد.
دستی روی ران پایش کشید و با لحنی گرم اما جدی گفت: «شما می‌گی چی کار
کنم زن عمو؟ باهاش حرف زدم و قبول نکرد. او مدم جلو تا سلطان بکشه کنار
ولی حالا... بر شیطون لعنت!»

رویش را با اخم گرفت و به تابلوی چهارقلی داد که بالای سر غنچه از دیوار
آویزان بود. دخترک ظریف و دوست‌داشتنی عمویش را به چشم خواهرش
می‌دید و می‌دانست که ثریا مزه‌مزه می‌کند تا حرف اصلی را پیش بکشد و آن
هم... به مزاج دستان نبود.

تلفن که زنگ خورد، ثریا چادرش را زیر بغل جمع کرد و بلند شد. از اتاق
بیرون رفت و دستان بی‌معطلی ایستاد. طاقت ماندن نداشت. سرش پایین بود
و سمت در می‌رفت و به غنچه که حاج و واج نگاهش می‌کرد، گفت: «با
عمو حرف می‌زنم و یه جوری قضیه رو هم می‌آرم که دیگه پیله نکنه. از
زن عمو ثریا هم...»

غنچه با عجز صدایش زد. دستان میان دو لنگه‌ی در ایستاد. پشتش به او
بود و محکم پلک می‌زد که شنید دخترک با بغض می‌گوید: «دیشب دیوونه
شده بود. نمی‌دونم چیزی کشیده بود یا نه. ولی از بیرون که او مد، افتاد به

چون من و آگه مامان جلو شو نمی گرفت... دستان به خدا دارم دیوونه می شم. آگه... آگه بابا مجبورم کنه، بازم نمی دارم سلطان به خواستهش برسه... یا فرار می کنم... یا خودمو می کشم.»

با اخم تندی برگشت و غنچه به صورت خیس خود دست کشید. دستان زیر لب تشر زد: «می زنم یه بلاملا سرت می آرم ها. چرا پرت و پلا می گی؟ سلطان خر کیه که بخوای خودتو به خاطرش بکشی؟»

- خسته شدم دستان. مامان یه چشمش اشکه و یه چشمش خون. تو هم این وسط به خاطر من داری اذیت می شی. نگرانم دیگه حمایت تو رو هم نداشته باشم. کور که نیستم، بهت پیام می دم جواب نمی دی. زنگ می زنم، رد می کنی. قبلاًها این جور نبود و لی از وقتی با بابام حرف زدی، داری از من فرار می کنی.

دستان پوزخند زد. خیلی نرم با سر انگشت به گیج گاه غنچه کوبید: «با این عقل ناقصت می خوان شوهرت بدن؟ من خودم یه سر دارم، هزار سودا بچه. تو چه می دونی دردم چیه؟»

با تعجب نگاهش کرد و دستان با سر به اتاق اشاره زد: «مادرت فرصت نکرد حرفشو بزنه ولی انقدر می شناسمش که حرف دلشو نگفته، از بزم بهش نگفتی ته رابطه ی من و تو قراره به کجا ختم شه که داره واسه مون می بزه و می دوزه؟»

غنچه در سکوت سرش را پایین انداخت. گونه هایش حالا گلی بودند و با بند ساعت مچی اش ور می رفت که جفت ابروهای دستان از تعجب بالا پرید. نگاه مات و مبهوتش را توی صورت او چرخاند. با بدگمانی به چشم های دختری زل زد که از نگاه پسر عمویش فرار می کرد! زنگ خطر به صدا درآمده بود. واکنش غنچه در مقابل سؤال دستان، نشانه ی خوبی نبود!

دستان برای چند لحظه پلک هایش را روی هم گذاشت و نفسش را بیرون داد. فکر اینجایش را نکرده بود که حمایت های بی منظورش یکروز غنچه

۳۱
را وابسته می‌کند. شاید هم ازدواج با دستان بهترین راه فرار از چنگ سلطان بود که این‌طور جلوی پسر عموی خوش‌قلب و موقرش رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت. عاجز و عصیان برگشت و از در بیرون رفت. غنچه حیران و متعجب پشت سرش قدم برداشت و در را گرفت.
- دستان؟!

خم شده بود و پشت کفشش را می‌کشید. با لحن سردی غر می‌زد: «برو تو. حجاب نداری.»

منظورش به ساختمان روبه‌رویی بود که پسر کفتر بازش بیشتر اوقات روی پشت‌بام بود. خانه‌ی همسایه‌ها را زیر نظر می‌گرفت و مردم را دید می‌زد.
- شام نمی‌مونی؟

- نه!

- چیز بدی گفتم که یهو اخمات رفت تو هم؟

- نه!

- آدرس خونه‌تو بهم می‌دی؟

- زلهم کردی دختر برو تو. کارم داشتی، زنگ بزن.

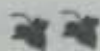
غنچه حرفی نزد. دستان نگاه از صورتش گرفت و سمت در رفت.

در حیاط که بسته شد، ثریا هم از خیر تلفن خواهرش گذشت و برگشت با تعجب به غنچه نظر انداخت و پرسید: «رفت؟!»

حوصله‌ی سین جیم شدن نداشت. رفتن دستان را خیلی راحت توجیه کرد: «یکی بهش زنگ زد. مجبور شد بره.»

ثریا نفسش را فوت کرد و لیوان خالی را توی سینی گذاشت. سمت آشپزخانه می‌رفت. غنچه روی کاناپه نشسته بود و با بند ساعتش بازی می‌کرد: «گریه این مشکل فقط به دست پسر عموت باز می‌شه. فقط خودش که از پس بابات برمی‌آد. حرف منو زمین نمی‌ندازه. آگه حاج بابا زنده بود، از خدا می‌خواست تو و دستان مال هم شین و برین زیر یه سقف. نور به قبرش بیاره.»

غنچه با شرمی که زیر پوستش دویده بود، لب‌هایش را توی دهان برد. چشم‌هایش را بست. از خود می‌پرسید دقیقاً از کی دلش برای پسرعموی جدی و غیورش رفته که قلبش این قدر تند می‌زند؟



کلید را روی جاکفشی گذاشت و بی‌آنکه جاننا را صدا بزند، با لبخند از کنار دیوار رد شد. سروصدای به هم خوردن یک چیزهایی از آشپزخانه می‌آمد که میان درگاه ایستاد و با تعجب به او زل زد.

جلوی کابینت رو به بالا قد کشیده و تلاش می‌کرد دستش را به کابینت بالایی برساند. دستان با دهانی نیمه‌باز جاننا را نگاه می‌کرد. پرکلاغی‌هایش را باز گذاشته بود. دل بی‌قرارش یک‌بار دیگر لرزید. یکی از همان پیراهن‌ها را به تن داشت. پیراهن سبز پررنگی که آستین داشت و قدش تا ساق پای جاننا می‌رسید. ناخودآگاه لبخند زد. یحتمل می‌خواست به جواب سؤالش برسد. با این وجود از موضعش هم فاصله نمی‌گرفت.

جاننا خودش را بالا می‌کشید تا دستش را به آن بسته برساند اما قدش نمی‌رسید که...

دستی مردانه بالا آمد و کنار دست او نشست. قبل از اینکه جیغ بکشد، صدای دستان را زیر گوشش شنید: «کدومشو می‌خوای؟ بگو بیارم واسه‌ت.» آب دهانش را قورت داد. با شرم و عادت صدایش زد: «نوه حاجی!» دستان لبخند زد و گفت: «جانِ نوه حاجی؟»

- برو عقب. لطفاً...

- قدت نمی‌رسه.

- صندلی می‌ذارم زیر پام. نیاز به کمک ندارم.

- لیج نکن دختر.

جاننا پوفی کشید و غر زد: «می‌شه بری کنار؟»

دستان نجی کرد و تخس شد: «هی می‌خوام به زور متوسل نشم، اما...»

یک لحظه زیر پای جانا خالی شد. میان جیغ و تقلاهای او دستان می‌خندید: «هر چی می‌خوای بردار.»

ذهنش به کل پاک شده بود. چه چیز می‌خواست؟! دستش را به در کابینت گرفته بود. ذهن کلافه‌اش حول دست‌های مردی می‌چرخید که کمک می‌کرد تا دست جانا به محتویات کابینت بالایی برسد. به التماس افتاد: «دستان تو رو خدا ولم کن!»
- باشه...

ترسید و هول شد: «نه... نه تو رو خدا همین جوری ولم نکنی!»
دستان با صدا می‌خندید و می‌گفت: «اونی که می‌خواستی رو بردار دختر موهاش منو کشت این پایین!»

دستان هیچ‌جا را نمی‌دید. بهشت را میان دو دستش گذاشته بودند و دنیا را نمی‌خواست. جانا فوری بسته‌ی آرد را برداشت و با صدایی لرزان گفت: «برداشت...»

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که دستان چرخید. جانا روی میز غذاخوری نشسته بود و دستان جلوی‌ش تمام قد ایستاده بود. دخترک بسته‌ی آرد را محکم در آغوش گرفته بود و با چشمان گشادشده به صورت او نگاه می‌کرد که به شوخی می‌گفت: «می‌خوای نونوایی بزنی؟ این همه آرد رو می‌خوای چی کار؟»

- می‌خوام کیک بپزم.

این را گفت و اخم کرد. چند تار از موهای سیاه دخترک از سر شانه‌ی ظریفش رد شده و به ته‌ریش او چسبیده بود که انگار سعی نداشت آن‌ها را کنار بزند.

- یعنی دخترک نازک‌نارنجی ابراهیم خان با اون همه ناز و ادا از این سوسول‌بازی‌ها هم بلده؟

خندید و جانا با حرص نگاهش کرد. در همان حال دستی را که می‌لرزید

جلو برد و بدون اینکه با صورت دستان تماس داشته باشد، آن چند تار مزاحم را کنار زد.

- شیرینی پزی از نظر تو سوسول بازیه؟

- بت نمی آد آخه!

گونه های گلی اش به چشم دستان آمده بود. او مردانه لبخند می زد و بی ربط می گفت: «عطر موها تو دوست دارم.»

جانا نگاهش را دزدید. لبخند گوشه ی لب دستان را قدری خمیده تر کرد: «عطر خودت که هلاکم می کنه.»

کیسه ی آرد از بین دست های جانا رها شد. دستان جلویش بود. فوری آن را گرفت و با خنده ای بی صدا، خیلی آرام روی میز و کنار پای دخترک گذاشت. - سر شب هوس کیک پختن زده به سرت؟

- داشتم... مواد لازم شو آماده می کردم واسه فردا... می ری کنار؟

لبخندش را چه لجوجانه جمع و جور نمی کرد: «نه. چرا؟»

توک زبانش آمد که بگوید: نه و مرض! نفسم داره بند می آد!

اما نگفت و فقط از روی عادت، چشم هایش را محکم بست. همین حرکات خجول و دخترانه ی جانا چشم دستان را گرفته بود. با صدایی گرم از روی دل نجوا کرد: «گوشه ابروی توست منزل، جانم. خوش تر از این گوشه، پادشاه ندارد.»

پلک خواباند و جانبا با همه ی کم جانی اش او را رو به عقب هل داد: «این کارو نکن.»

نفس بلندش را بیرون داد. صدایش زیر رفت و ادامه داد: «منو به چیزهایی که می دونی موندگار نیستن، عادت نده.»

دستان با لبخندی حزین خودش را عقب کشید و جانبا به نر می از روی میز پایین آمد. بی آنکه به صورت دستان نگاه کند، خواست از کنارش رد شود که او سد راهش شد.

- حرف هام موندگار نیستن؟ یا پیشم موندنی نیستی؟
 - چه فرقی می‌کنه؟

و به دنبال این حرف، خواست راهش را بگیرد و برود که دستان باز هم اجازه نداد. نفس جانا را گرفته بود. کفر دستان بالا آمده بود: «کی از فرداش خبر داره که تو از حالا به فکر رفتنی؟»

- از قبل حرف هامونو زدیم.
 - گفتم بهت اجازه می‌دم بری؟

- به اجازه‌ی تو نیومدم که تا گفتی نه، بمونم و بگم چشم.

- یه سیب رو بندازی هوا، صدتا چرخ می‌خوره تا می‌افته پایین. حرف من اینه واسه رفتن، از فردایی که آیا می‌رسه، آیا نمی‌رسه، از الان خطو نشون نکش و فاز منفی نده.

از بس تقلا کرده بود، نای ایستادن نداشت و همین علتی شد که یک‌آن‌با عصبانیت توی صورت دستان فریاد بزنند: «پس چی کار کنم وقتی می‌دونم این زندگی رو نمی‌خوام و موندنی نیستم؟ دوست داری الکی امیدوارت کنم؟»
 دستان به‌وضوح یکه خورد. با صورتی بهت‌زده و بی‌روح به چشم‌های خیس جانا نظر انداخت. نفهمید چرا و چطور ولی با ترس مشهودی پرسید: «مشکلت منم؟... یا این زندگی؟»

به‌حدی حالش خراب بود که متوجه نگرانی دستان نشد. به هق‌هق افتاد. موهایی را که به‌طرز آشفته‌ای توی صورتش ریخته بود، با سر انگشت کنار زد و زیر چشم‌های خیس خود دست کشید. با همان صدای بغض‌آلود ناله کرد: «دارم تو این چار دیواری دیوونه می‌شم. من دختری نیستم که یه جا بشینم و دغدغه‌م آشپزی کردن و خونه‌داری باشه. دیگه کم آوردم. خودت صبح تا شب بیرونی... چه می‌دونی من اینجا چی می‌کشم؟ ترس از دیده شدنم یا اینکه دایم پیدام کنه اجازه نمیده حتی برم تا سر کوچه و برگردم... از یه طرف دیگه... تو این خونه هیچ‌کاری جز وقت تلف کردن ندارم. من این

زندگی رو نمی‌خوام نوه حاجی. نمی‌خوام مثل ترسوها زندگی کنم.»

توان ایستادن نداشت. پشت میز نشست و سرش را روی دست‌هایش گذاشت. های‌های گریه می‌کرد. پیش چشمان مردی که با همه‌ی کرختی که از جواب جانا به تنش نشسته بود، پشتی‌صندلی را فشار می‌داد. با یک بغل عشق آمیخته به دل‌نگرانی، نگاهش به شانه‌های لرزان او بود. با صدایی پر وزن و شوریده زمزمه کرد: «من واسه‌ت چی کار کنم جانا؟ چی کار کنم تا آروم بگیری؟»

جواب نداد. سرش را بلند کرد و تندتند اشک‌هایش را پاک کرد. دستان از پشت صندلی رد شد و کنار پای او روی زمین زانو زد. نگاهش به صورت سرخ و خیس از اشک جانا بود. چشم‌های دخترک از هروقت دیگری تیره‌تر شدند. با آن مژه‌های بلند و تاب‌خورده که چون خیس بودند چشم‌های درشت و سیاهش را به زیبایی قاب گرفته و با روح و روان دستان بازی می‌کردند. دستش را با مهربانی سمت لک چانه‌ی او برد. جانا چشم‌هایش را با شرم شیرینی بست و کمی هم سرش را عقب کشید؛ ولی نه آن قدر که دست او پایین بیفتد. دودل بود و نمی‌دانست باید چه کار کند.

- این دل لامصبو که آوردی تو دهنم دختر. چرا همون اول نمی‌ری سر اصل مطلب که کارم به سخته‌مکته نکشه؟

جانا ناز و معصوم سربه‌زیر شد. دستان دل از کف داد و با تعشق زمزمه کرد: «دردت خونه موندنه گیسو کمند نوه حاجی؟»

دل جانا به طرز عجیبی ته سینه فرو ریخت. مات و مبهوت پلک زد و نگاه به نگاه شیفته‌ی مرد مقابلش داد. حتی سر زبانش آمد که اصرار کند: «یه بار دیگه تکرار کن و بگو چی گفتی!»

نچرخید... زبانش نچرخید. اگر هم می‌گفت، تمامش لکنت بود. قلبش تند می‌کوبید و دستان بی‌خبر از حال دل او با همان نرمشی که توی صدایش «رفیقم سر همین خیابون دارو خونه داره. زنش هم مثل خودت

داروسازی خونده و پیشش کار می‌کنه.»
با همین چند کلمه توانست نظر جانا را روی قصد و نیت خیرش جلب کند که نگاه دختر مملو از شک و تردید شد. ناباور و بهت‌زده که حتی قادر نبود پلک بزند! دستان با لبخندی پرمهر نگاهش می‌کرد که جانا من‌من‌کنان پرسید: «چی... می‌خوای بگی؟»

او مکثی کوتاه کرد و جانا میان دلهره‌هایش نفس گرفت. چشم دستان روی زوایای صورت و گاه‌آموهای دخترک می‌چرخید که به‌سادگی جواب داد: «با محمد حرف می‌زنم یه مدت بری اونجا و مشغول شی. آگه خوشت اومد و دیدی محیطشو دوست داری و اونم ازت راضیه، قرارداد می‌بندی و الباقیش باخودت. خواستی بمون، نخواستی هم...»

شوک بزرگی بود. آن قدر بزرگ که جانا بی‌محابا بلند شد و دستش را به لب میز تکیه داد. دستان با تائی ایستاد و دوبه‌شک نگاهش کرد که او مات و متحیر و بی‌نفس پرسید: «این رو... یعنی... الان... جدی گفتی؟»

در سکوت سر تکان داد. جانا ذوق‌زده بود. حالا زیانش از فرط شوق بود که می‌چسبید ته حلقش و دهان باز نمی‌کرد. باورش نمی‌شد. نه به خاطر کار، نه به خاطر اینکه قرار بود از خانه بیرون برود... شوق و ذوق و تعجبش به خاطر شغلی بود که دستان پیشنهاد داد. کار توی داروخانه، همان چیزی بود که این روزها آرزویش را داشت.

جانا قدمی جلو رفت و حالا آتش دل بود که همچون مهمانی ناخوانده می‌آمد و زبانه می‌کشید و وجود استوار دستان را میان شعله‌های غضب آلودش ذوب می‌کرد. دخترک از خودبی‌خود شده بود و از فرط خوشحالی نمی‌فهمید چه کار می‌کند. فقط می‌خواست ذوقش را یک‌جوری نشان دهد. سر روی شانه‌ی او با صدایی که به‌سختی بالا می‌آمد، جیغ خفیفی کشید: «باورم نمی‌شه! خدایا باورم نمی‌شه!»

دستان صامت ایستاده بود و آن جسم ظریف و خوشحال، با شوقی وافر

بالا و پایین می‌پرید. دستان هنوز به صندلی نگاه می‌کرد و باورش نمی‌شد دختری که صدای خنده‌ی سرمست و شادش را با گوش جان می‌شنود و از خوشحالی‌اش حظ می‌برد، جانا باشد. دختری که تا امروز افسرده‌حال و غمگین فقط یک گوشه می‌نشست و به یک نقطه خیره می‌شد. در فکر و خیال بی‌سروسامان خودش فرو می‌رفت و وجود دستان را هرروز و هرشب کنارش انکار می‌کرد. این دختر... همان دختر بود؟

جانا انگار که یاد موضوعی افتاده باشد، با صورتی سرخ از هیجان به صورت مات‌شده‌ی دستان نظر انداخت و با ناامیدی گفت: «از کجا معلوم قبول کنه؟ من که هنوز مدرکمو...»

نگاه دستان با هر کلمه‌ی او یک گوشه از صورت جانا می‌چرخید. سکوت کرد و چانه‌ی دستان جمع شد. هنوز گیج بود.

- چند روز پیش اومده بود آرایشگاه. کوتاهی داشت. گفت خانمش پابه‌ماهه و دنبال دکتر داروساز می‌گرده. تو مغازه و جلوی مشتری چیزی نگفتم ولی بعد تلفنی باهاش حرف زدم. قرار شد با تو مشورت کنم که آگه اوکی بودی، خبر بدم.

و باشک به لبخندی که دو مرتبه به لب‌های جانا برگشته بود، نگاه کرد و پرسید: «این یعنی اوکی‌ای الان؟»

خندید. نگاهش آکنده از خوشی شد. برق چشمانش دل از دستان بُرده بود: «دیوونه شدی؟ وای از خدومه. همیشه دوست داشتم تا گرفتن مدرکم حتی شده، به‌طور آزمایشی یا پاره‌وقت تو داروخونه کار کنم.»

و با شرم و خجالت نگاهش را دزدید: «اما مدیونم کردی.»

جانا نمی‌دانست این مرد به عطر او حساس است. قبل از اینکه حال خوش جانا را با ندای دل عاشق خودش خراب کند، دست او را به نرمی پایین انداخت و با کلافگی پوفی کشید و لبخند زد. سمت یخچال رفت: «این کار قسمت خودت بوده دختر ابراهیم خان؛ همه‌ی این‌ها دست اون بالاییه

۳۱ که کنترل زندگی من و تو رو گرفته دستش و همین جور عشقی کانال عوض می‌کنه. ممنون اون باش.»

و شیشه‌ی آب را بیرون کشید و یک ضرب بالا داد. بی خیال لیوان و این لوس بازی‌ها... داشت آتش می‌گرفت جان و امانده‌اش. جوری آب را لاجرم می‌نوشت که از دور دهانش شره می‌کرد و روی لباسش می‌ریخت. جانا هنوز لبخند داشت. با این حال گفت: «با شیشه آخه؟ پس لیوان واسه چیه؟»

شیشه را روی سینک گذاشت. از خیزی‌ای که روی یقه‌ی لباسش بود کمی خنک شد. از آشپزخانه بیرون رفت و جانا طعنه‌اش را شنید: «داری جرزنی می‌کنی خانوم دکتر!»

با تعجب پشت سرش روان شد و به او که خودش را روی کاناپه پرت می‌کرد، نظر انداخت: «منظورت چیه؟»

از میان پلک‌های نیمه‌باز و چشمان خسته‌اش به جانا زل زد. هم خسته بود، هم دلش یک چیز محال می‌خواست. از همان‌هایی که جانا بعدش غر می‌زد: «نکن نوه حاجی!»

آب دهانش را به‌کندی فرو داد و سر دلش تشر زد: «حالا که یه نیمچه لبخند نشسته رو لب این طفلک، بین می‌تونی حالشو بگیری؟»

نگاهش وقتی سمت او کشیده می‌شد، اختیار نداشت؛ حتی زبان تند و تیزش وقتی که به عمد کنایه می‌زد: «اینو خریده بودم واسه وقتی که نامحرم می‌آد تو خونه بپوشی. نه اینکه جلوی خودم باهاش جولون بدی. این پیرهن به موهای افشونت نمی‌آد. جلوی محرمی که اسمش "شوهره" راحت تر بپوش.»

یک‌تای ابروی جانا از پررویی او بالا رفت. گونه‌اش این روزها تند رنگ می‌گرفت. سرش کج شد و نیم‌نظری به لباسش انداخت. دستان پوزخند زد: «جرزن!»

دخترک اخم کرد و لبخند دستان پهن شد: «با این لباس می‌خوای بشینی ۴۴۶»

با معامله‌ی تهاتری؟ این جوری با بولدوزرم نمی‌تونی از زیر زبون من حرف بکشی.»

اخم جانا تند یا با دلخوری همراه نبود. فقط می‌خواست روی پیشانی‌اش بماند که دستان دور برندارد. از پس زبانش بر نمی‌آمد: «خودت نگفتی پیرهن بپوش؟! چرا می‌زنی زیر حرفت؟»

- خلاف به عرضت رسوندن ملک خانوم. این، اون پیراهنی که من می‌خوام نیست.

و خودش را روی کاناپه بالا کشید و سرش را به دسته‌ی آن تکیه داد. پا روی پا انداخت. انگشت‌هایش را با شیطنت در هم گره زده و روی شکمش گذاشته بود. با فراغت‌خاطر به دخترک نگاه می‌کرد. جانا با استهزا نگاهش کرد و نیشخند زد: «می‌شه بفرمایین لباسی که مدنظر جنابعالیه، دقیقاً چه خصوصیاتی داره؟ چون گفتی پیرهن و منم پیرهن پوشیدم. الانم علناً داری دبه می‌کنی!»

نمی‌دانست از وقتی اسمش توی شناسنامه‌ی دستان رفته، این مرد چقدر جسورتر و بی‌پروا تر شده که از او می‌خواهد آن پیراهن را به عقیده‌ی خودش شرح دهد و توصیف کند؟! نتیجه‌اش می‌شد اینکه دستان ابرو بالا بیندازد. لبخندی گل‌وگشاد تحویلش دهد و رک بگوید: «از اون پیرهن گل‌گلی‌هایی که تو رو از چشم شوهرت نمی‌پوشونه. یقه‌اش دلبریه و تا الا ماشاءالله پدر دراره... گرفتی جانم؟»

و مقابل چشمان گردشده‌ی جانا، با همان شیطنت چشمک زد و به اتاق اشاره کرد:

«برو... برو بپوش. اون موقع بیا و ببین نوه حاجیت چه جوری زبونش عینهو بلبل باز می‌شه واسه‌ت!»

- گرمیت نکنه یه وقت؟! -

- نگران اونش نباش، خاکشیر می‌خورم.

۳ - رسماً می‌خواهی دورم بزنی و جوابم ندی.

- یه کلام بگو اهل معامله نیستم و خلاص!

- آره نیستم. که چی؟

لبخند زد. خودش را شل گرفت و میچ دستش را روی پیشانی گذاشت: «که هیچی. فقط قفل زبون بنده به شرط معامله‌ست که باز می‌شه. تنظیماتش واسه عهد دقیانوسه.»

جانا با حرص جلو رفت و غرولند کرد: «آپدیتش که می‌تونی بکنی؟»

- حالشو ندارم. اینترنتم قطع.

کنار دستان روی کاناپه نشست و با همان ابروهای درهم‌تنیده به صورت خسته و خندان او زل زد. باید زبانش را قدری چرب‌ونرم می‌کرد. شاید جواب می‌داد.

- تا به جایشو انجام دادم و جرزنی هم نکردم. حداقل موهامو باز گذاشتم.

پس باید به یکی از سؤال‌هام جواب بدی. نه و نمی‌شه هم نمی‌آری. خب؟ خندید. برگشت و به آرنج دست راستش تکیه داد. به صورت جانای خیره شد: «ادا منو در نیار.»

نگاهش را با تردید از او گرفت و به میز تلویزیون داد: «ادا در نمی‌آرم. خودت گفتی مرده و حرفش. لااقل سر یکیش بمون.»

- سر همه‌ش می‌مونم. منتها حریفم باید عادل باشه.

- حتماً باید ازت خواهش کنم؟

- تو جون بخواه و خواهشو بذار دشمنات کن!

بی‌اختیار اخمش محو شد. لبخندی مات سوک لبش جا گرفت. سربه‌زیر شد و ندید که با همین یک گوشه چشم توجهنش، چه نفسی از دستان می‌گیرد. با لبخند گفت:

«پیرس ببینم چی ذهن تو به هم ریخته!»

جانا بی‌درنگ سرش را بلند کرد. آمد دهان باز کند که دستان انگشت

اشاره‌اش را جلوی صورت او گرفت و خط و نشان کشید: «فقط یکی!»
و با لبخندی پر از شیطننت چشم و ابرو آمد: «اونم واسه پرکلاغی‌های
لعنتیت.»

جانا چپ‌چپ نگاهش کرد: «جواب می‌دی دیگه؟»

- به شرطی که بعدش بذاری از مجوزم استفاده کنم.

و به موهای دخترک اشاره کرد. جاننا هم ظاهراً طریقه‌ی عذاب دادن او را
از بر بود. طره‌ای پشت گوش فرستاد و دنباله‌ی موهایش را روی پای خودش
انداخت. دل مرد بیچاره برای تاربه‌تارشان رفت.

- قول می‌دی که راستشو بگی؟

دستان با اطمینان گفت: «نه الان... نه هیچ وقت دیگه، از نوه حاجی دروغ
در نمی‌آد.»

جاننا به آرامی نفس کشید. انگار خیالش تا حد زیادی راحت شده بود. با
تردید پرسید: «کی زدت؟»

سریع تعصب نشان داد و رو ترش کرد: «یعنی چی کی زدت؟! خوبه به
گوش دوتا آشنا هم برسه و از فردا نشه تو محل سر بلند کرد. صرفاً جهت
اطلاع؛ من زدم و یارو هم تا جا داشت، خورد. این وسط مسطرها یکی دوتا
کشیده هم اون پروند که خب تو دعوا عادیه. نقل و نبات که خیرات نمی‌کنن.»
جاننا از توضیحات متعصبانه‌ی او خنده‌اش گرفته بود. به خاطر دوتا کشیده‌ی
ناقابل به آن حال و روز افتاده بود؟! خدایا از دست این مرد. به سختی لب‌های
از هم کش آمده‌اش را پیش نگاه دلگیر دستان جمع کرد و جمله‌اش را اصلاح
کرد: «با کی دعوات شد؟»

خودش را بالا کشید و نشست. حالا نگاه معذب و کلافه‌اش را به وضوح از
نگاه متعجب جاننا می‌زدید. جمله‌ی فی‌البداهه‌اش صرفاً برای کنجکاوی کردن
جاننا بود که با لحنی آرام گفت: «یه دختری تو زندگیمه! منتها مصلحتی.»

جاننا اول ماتش برد ولی آرام آرام لبخند زد و نفسش را فوت کرد: «خب

آره، هست. یعنی...!

دستان با رخوت ابرو بالا انداخت. کامش هم پای صدایش تلخ شد: «نونه جانم؛ یکی دیگه منظورمه!»

رنگ از رخ جانا پرید. تنش بیخ کرد و عین چوب خشک شد. دستان ندید به پای خودش دست می کشید و با کراحت می گفت: «پسری که عاشقشه، تو کار خلافه. اون روز با چند نفر وسط بن بست ریختن سرم و...»

جانا حرصش گرفت و یک نفس توی حرفش رفت: «داری مسخره می کنی؟ این پرت و پلاها چیه؟»

دستان پوزخند زد. روی پای خودش کوبید. لحن محزونش سرد شد و همه ی تن جانا از سرمای کلام او مورمور شد.

- می خواست خودکشی کنه. قرص خورده بود. باباش قول و قرار ازدواجشو با اون مرتیکه می ذاره و غنچه قبول نمی کنه. عموم هم معتاده و حرف و عملش یکی نیست. دختر بیچاره رو با کمر بند سیاه و کبود می کنه. زن عموم زنگ زد و آگه شبونه نمی رفتم وسط معرکه، طفل معصوم به دست باباش کشته می شد. همون جا نفهمیدم دارم چی کار می کنم و چی می آرم رو زیون بی صاحبم. گفتم من می گیرمش. خودم عقدش می کنم. انگشتر می آرم که نشون کرده باشه ولی دیگه اسم اون بی شرفو نیار و پاره ی تنتو نزن چون از امروز می شه ناموس خودم.»

صورت جانا خیس شد. باز هم دستان ندید. روی نگاه کردن نداشت. دامن پیراهن حالا میان انگشتان جانا مچاله می شد. لباس نه... قلب دستان داشت کف دستش پیچ و تاب می خورد.

- فرداشب سید رو آورد و خطبه خونند. اما همه چی فقط تا همین جا بود. نتونستم یه دل شم و انگشتر دستش کنم و اسممو روش بیارم. زن عموم می دونست حرف دلم چیه. با خود غنچه هم اتمام حجت کردم. قرار بر این بود شر اون کلاش که از سر غنچه کنده شد، خودمو بکشم کنار... منتها تو

این گیر و دار دنبال یه شیرپاک خورده می گشتم تا خواهرمو بسپرم دستش و... از شانس بد خوردم به بن بست. اینو هم فقط زن عموم می دونه. غنچه خبر نداره.

جانا میان بغض و اشک نیشخند زد. دامن لباسش را جوری فشار می داد که سر انگشتانش را حس نمی کرد. همه ی تنش بی حال بود و دستان آب دهانش را با ضرب و زور قورت می داد. اخمش جمع بود و بغض ته گلویش چنبه زده بود که با صدای بمی ادامه داد: «یه عمر به چشم خواهر نداشته ام، دیدمش نمی توانستم عقدش کنم و به اسم زنم بیارمش زیر سقف خونه ام. نامردی بود. انگار آبجی کوچیکه مو می دیدم.»

سکوت کرد. دستش روی پا مشت شد. تا گردن سرخ بود. جاننا پلک زد و دانه ی درشت دیگری روی صورتش غلتید و تا تیغه ی فکش پایین رفت. صدای دستان می لرزید. تعصبی که حالا با خشم و ناراحتی درهم آمیخته بود و جاننا کاملاً احساسش می کرد.

- اون موقع شوهر داشتی. یادگار تو زندگیت بود و خبر نداشتم چی داره به روزت می آد. بعدشم که جریان قیاسی از خدا بی خبر پیش او مد و تا یه مدت از همه چی غافل شدم و فکرم افتاد دنبال تو و محلل شدن خودم. قضیه ی غنچه انقدر پیش چشمم عاریه ای بود که گاهی یادم می رفت اون شب به عموم چی گفتم. فقط وجدانم راحت بود که قولی ندادم و غنچه همه چی رو می دونه.

دست جاننا بالا رفت و زیر چشم خیسش کشیده شد. دستان مردد و عصبی سرش را بلند کرد. جاننا برگشت و صورتش را از او گرفت که چشم دستان به چشمان خیسش نیفتد. ولی برداشت دستان از واکنش جاننا چیز دیگری بود. تلخندی زد و گفت: «اولش فکر کردم قراره تو زندگیت در حد "محلل" باقی بمونم. پس کاری ام به هم نداریم. پیش خودم گفتم همون قدر که من حق ندارم از زندگی شخصی این دختر چیزی بدونم، لابد واسه اونم مهم نیست

۳ که چه زندگی شلم شیمبو و آشفته‌ای واسه خودم دست و پا کردم که شتر با بارش توش گمه. به حد کافی دور و ورت کسایی بودن که با حرف‌هاشون آزارت می‌دادن. دیگه من نخواستم یه درد رو دردت بیارم که فکر کنی بی منفعت اومدم.»

این را گفت و لبخندش حزین شد. به پشت گردنش دست کشید و جانا لبش را گاز گرفت که بغضش نترکد.

- وقتی عقدت کردم و آوردمت اینجا، همه چی عوض شد. دیدم نه... نمی‌تونم. تو رو بخوام و هر دقیقه پیشم باشی و با خودم بگم تو رو سخته؟ به من چه که این دختر کیه و دردش چیه؟ خونه‌ی پرش فقط تونستم سر قولم بمونم که خلف وعده نکنم. الباقیش شدنی نبود. چشمم که بهت می‌افتاد، دوست داشتم هرچی قول و قراره، بذارم زیر پا و کشیده شم سمتت. ولی به خاطر آرامش تو چشممو می‌بستم و صدای دلمو خفه می‌کردم.

با کلافگی به چهره‌ی بی‌قرارش دست کشید و نفس بلندش را بیرون داد. جانا بی‌صدا اشک می‌ریخت. صورت خیسش را از دستان پنهان کرده بود و او بی‌خبر از همه جا با صدایی لرزان می‌گفت: «گفتمی نیست اما شدنیه. می‌تونستم خیلی راحت یه جواب سربالا بهت بدم و هیچ حرفی از غنچه نزنم تا این دو سه هفته محرمیت صوری که از دید من فقط خواهر و برادری بود، یه جوری رد شه و آب تکون نخوره ولی این خودش ته نامردیه. هرچی هم تو منو شوهر و محرم خودت ندونی، باز من تو رو به چشم زنم می‌بینم. همون جور که دارم واقعی کنارت زندگی می‌کنم و واقعی می‌خواهم، دوست ندارم هیچ حرف پنهونی بین مون باشه. قبل از عقد همه چی فرق می‌کرد. دوتا غریبه بودیم که هیچی مون به هم ربط نداشت و فقط می‌خواستیم به کمک هم از شر یه عده خلاص شیم؛ ولی الان...»

جلو رفت و پهلوی به پهلوی نشست. جانا متوجه شد و خواست بلند شود که دستان نداشت. هنوز پشتش به او بود و بغضش بی‌صدا می‌بارید. دستان

هم تا جایی که ممکن بود، قرار را از دل بی قرارش گرفت. با یک دنیا عشق و حس دلجویی گفت: «تو همه چیز منی گیسو کمند.»

باز هم گفت. باز هم آن کلمه‌ی لعنتی را به کار برد؛ ولی چرا حالا؟ حالا که دل و دماغ شنیدن هیچ جمله‌ی امیدوارکننده‌ای را نداشت؛ نزدیک بود حق بزند و صدای گریه‌اش به گوش دستان برسد که به موقع لب‌هایش را روی هم فشار داد.

دستان با لحن دل‌پروری از میان موهای بلند او می‌گفت: «مطمئنم آگه خودتم جای من بودی، یه راه نجات می‌شدی واسه اون طفل معصوم. غنچه هنوز خیلی بچه‌ست. باباش معتاده و مواد که بهش نرسه، رحم و مروت سرش نمی‌شه. چشمش دوییده پی مواد و پول‌وپله‌ی سلطان. به عنوان پسرعموش وظیفه داشتم دستشو بگیرم که دومرتبه فکر خودکشی تو سرش نیفته.»

پوزخند زد. با چه دشواری‌ای لرز صدایش را از او پنهان می‌کرد و به تلخی کنایه می‌زد: «که صیغه‌ش کنی؟»

واضح بود حسادت می‌کند؛ وگرنه عرفش همین بود که بشنود و با یک لبخند ساده رد شود و بگوید «باریکلا جوانمرد!»

می‌دانست که دستان در آن لحظه درست‌ترین کار را انجام داده است. با علم به اینکه دخترعمویش همه چیز را می‌داند. بنابراین اسمش سوءاستفاده نیست؛ اما این منطقی بود که فقط عقل از ماهیتش پیروی می‌کرد؛ دلش در عوض میل به سرکشی داشت. به حدی دل‌نازک شده بود که تقی به توفی می‌خورد، اشکش در می‌آمد.

دستان از جمله‌ی کوتاهش ناراحت که نشد، هیچ؛ لبخند زد و زیر گوشش گفت: «من غلط کنم. دارم می‌گم خواهرمه. به ارواح خاک حاجی از بعد اون قضیه سر جمع غنچه رو دو سه بارم ندیدم. اونم به دعوت زنعمو ثریا می‌رفتم که گرک دست عموم ندم و حرفی از سلطان نزنه.»

تقلای مختصری کرد ولی خودش هم خوب می‌دانست که به همین راحتی‌ها آزاد نمی‌شود.

- با اینکه نمی‌خواستم حرف مون به اینجا کشیده شه، ولی می‌گم که بدونی برای من مهم نیست تو در حق دختر عموت چی کار کردی. مهم اینه که من و تو قرار نیست با هم بمونیم و بالاخره به روز مجبور می‌شیم از هم...
- هیششش. حرف نباشه. باز نرو رو اعصابم جاننا!
- اما واقعیت به همین تلخیه.

- آگه تلخه، پس دهن تو ببند و "برم، می‌رم" راه ننداز.
لحنش تند و تیز بود. جاننا با بغض چانه لرزاند و خودش را کنار کشید. واقعیت این بود که به غنچه حسادت می‌کرد. او پسر عمویی مثل دستان داشت که در همه حال هواداری‌اش را می‌کرد. وقتی از دست پدرش کتک می‌خورد، یک جوانمرد سر می‌رسید که از زیر دست و پای او نجاتش دهد. اما خودش در شرایط مشابه غنچه... وقتی که زیر ضربات سهمگین و کُشنده‌ی کمریند یادگار جان می‌داد و توسط جمشید شکنجه و به روحش دست‌درازی می‌شد و روزی هزاران بار آرزوی مرگ می‌کرد، هیچ دستانی در زندگی‌اش نبود که دستش را بگیرد و بلندش کند. حالا بود. حالا او را داشت. حالا که امیدی به ماندن و ترمیم روحش نداشت، دستان، واقعی کنارش بود.

- تو هم مثل اونای دیگه همه‌کاری ازت برمی‌آد و فقط ادعا داری. آگه انقدر ترسو نبودی، حتماً می‌دیدیش. مگه نمی‌گی مطمئنی هیچ حسی بهش نداری؟

- جاننا!

- ولم کن. گوش من از این چرن‌دیات پره.

دستان او را با حرص برگرداند. با اینکه به دستان نگاه نمی‌کرد، ولی او متوجه چشمان نم‌زده و صورت خیس دخترک بود. سعی می‌کرد به روی خودش نیاورد. حرف جاننا آن قدر برایش گران تمام شد که دندان روی دندان

سایید و با غیظ گفت: «نرفتم ببینمش چون نخواستم بهم وابسته شه. چون غنچه رو از بچگی می‌شناسم و می‌دونستم زود عادت می‌کنه. چون در قبال اون بچه مسئولم و نمی‌خوام آسیب ببینه. چون دلم به جای دیگه گیره لعنتی... می‌فهمی اینو یا هنوزم دنبال بُهت‌ون زدن به من کم‌شانسی؟»

دلش از صدای دستان... از حرف‌هایش لرزیده بود. توجیه شده بود ولی انکار می‌کرد. نمی‌خواست باور کند با وجود اینکه باورش کرده بود. حرف دستان کاملاً منطقی بود؛ ولی جانا برخلاف باور دلش تقلا کرد و با لحن تند می‌گفت: «با این دروغ‌ها می‌خواهی چی رو توجیه کنی؟ مگه واسه مهمی که توضیح می‌دی چه کاری...»

صورت دستان از فرط عصبانیت کبود شد و نگذاشت حرفش تمام شود. خیره به چهره‌ی اخمو و ناراحتش داد زد: «آگه مهم نیستم، پس غلط می‌کنی گریه می‌کنی. اشک‌هاتو واسه کی حروم می‌کنی؟ منی که قدیه ارزن نمی‌ارزم؟»

جانا فریاد زد: «به خودم مربوطه. ولم کن.»

غیظ دستان بیشتر شد. صدایش دیوارهای خانه را لرزاند: «واسه اون بچه، فقط برادرم ولی جایگاهم تو زندگی تو شوهره شوهر. اینو بکن تو سرت که من یه بار دلم واسه یه دختری سُریده و همونم واسه هفتاد و هفت پشتم کفایت می‌کنه. این دلی که تو سینه‌ی من لامصبه هم دشت نیست. قاعده‌ش اندازه‌ی رشته؛ که همون یه قواره جا رو هم دادمش دست توی بی‌مروت! افتاد یا بندازمش؟»

لج کرده بود. با خودش و دستان و آن دختری که روی گوش‌ش شوهرش پیامک می‌داد و می‌گفت: «آدرس خونه تو بده که با هم تنهایی بشینیم حرف بزنیم!»

زن بود و زنانه هم حسادت می‌کرد. شاخک‌هایش حساس شده بودند. دست و پا زد و با حرص می‌گفت: «دلت ارزونی خودت. من از تو هیچی

نمی‌خوام.»

- جانا اون روی سگ منو بالا نیار ها. به‌والله بزمن به سیم آخر...
- خوبه. یاریکلا... پس از این حرف‌هام بلد بودی و رو نمی‌کردی.
- شیطون رو لعنت می‌کنم ولی تو نمی‌ذاری و با لجبازی‌هات عزرائیلم باهات می‌آری جلوی چشمم.

- من و تو هیچ صنمی با هم نداریم. این رو بکن تو گوشت تا...
نفسش توی سینه به تکاپو افتاد. تزریق شدن آن سیال ملایم را نرم‌نرمک توی رگ‌هایش احساس می‌کرد؛ حتی جوشش خون و به قلیان درآمدنش را! دستان عصبی و ناآرام پلک‌هایش را روی هم فشار می‌داد. با صدای آرامی زمزمه کرد: «حتماً باید یه طوری حالت کنم که من و تو خیلی‌ام با هم آره؟ نشونت بدم تا کجاها صنم دارم باهات؟»
صدای جانا انگار از ته چاه بالا می‌آمد که با شرم و عصبانیت زمزمه می‌کرد: «دیگه این حرفاتو تکرار نکن.»
- تکرارش حال جفت‌مونو خوب می‌کنه.

- چرا انقدر پررویی؟ من تو رو پس می‌زنم. تو منو...

- من تو رو؟

- ولم کن نوه حاجی.

- بعد از شام فیلم ببینیم؟ رو کاناپه با یه کاسه تخمه مزه می‌ده ها.
چشم‌هایش کمی بازتر شد و دستانی را که می‌خندید، عقب راند. با صدایی نسبتاً بلند گفت: «اصلاً. حرفشمن نزن!»

و همان‌طور طلبکارانه خواست از کنارش بلند شود که او نداشت و پرسید:
«قهر که نیستی؟»

جانا ساکت بود. دستان کمی نگاهش کرد: «هستی؟»

بلند شد. حسادت که شاخ‌و‌دُم ندارد. علنی که شود، می‌شود دیگر. مثل حالا که سمت آشپزخانه می‌رفت و با لحنی بی‌تفاوت اما جدی می‌گفت: «قضیه‌تون

تازه نیست و واسه قبل از عقد من و تونه؛ اما موری با دختر عموت حرف می‌زنی و صیغه رو فسخ می‌کنید. بهونه‌ی خواهر و برادری هم از نظر من عذر بدتر از گناهه چون در حال حاضر به یکی دیگه که از قضا عقد دائمش کردی متعهدی.»

دستان از روی کاناپه بلند شد. جانا دلخور بود. حتی شاید تا چند روز هم با او حرف نمی‌زد. شاید هم به خاطر لطفی که قرار بود دستان در حقش بکند، فعلاً کوتاه می‌آمد و چیزی نمی‌گفت. اما با کم‌محلی می‌خواست تلافی کند؛ چیزی که دستان تحملش را نداشت. دنبالش رفت و با لحنی مداراگونه گفت: «تو هم نمی‌گفتی، تمومش می‌کردم!»

جاناکنار اجاق ایستاد و به دستان نگاه کرد. او نمی‌دانست که دستان احساس خطر کرده و به همین خاطر آگاهانه می‌خواست از بازی کنار بکشد. غنچه اگر بیشتر از این وابسته می‌شد، همه چیز به هم می‌ریخت. دخترک روحیه‌ی حساسی داشت و ممکن بود دست به کار خطرناکی بزند. دستان همه‌ی این‌ها را می‌دانست و ترجیح می‌داد تا دیر نشده، دختر عموی معصوم و کله‌شقش را متوجه اصل ماجرا کند.

جوانمردی بیشتر از این‌ها حرمت داشت. نیت که از حد بگذرد، فقط نامردی است. حداقل الان وجدانش از جهت جانا راحت بود که زنش همه چیز را می‌داند؛ حتی اگر دلخوری‌اش را بخواهد با اخم و تخمش بروز دهد و نیت خیر دستان را هم به روی خودش نیاورد.



از صدای سرفه‌های مکرر و تند او، از خواب پرید و روی تخت نشست. نگاه خواب‌زده‌اش را به در بسته‌ی اتاقش داد و گوش تیز کرد. خواب می‌دید؟ یا... صدای دستان از آن فاصله شنیده می‌شد. دیوار به دیوار اتاق جانا، بلند نفس می‌کشید و سرفه‌هایش ممتد و پیوسته بود که دخترک سراسیمه از تخت پایین پرید و به تنها چیزی که چنگ انداخت، شال بلند و نخی سفیدی

بود که از چوب لباسی آویزان بود. همان را شلخته و عصبی روی شانه هایش انداخت و از اتاق بیرون رفت.

نفسش بند آمده بود وقتی که به در اتاق دستان می‌کوبید و صدایش می‌زد. چیزی جز صدای سرفه‌های او نمی‌شنید. آب دهانش را با وحشت بلعید و بدون فکر دستگیره را پایین داد. در که باز شد، دید چراغ اتاق روشن است. دستان روی تخت نیم‌خیز شده بود و با صورت سرخ و عرق‌کرده خس‌خس‌کنان سرفه می‌کرد.

دارو را جلوی دهانش گرفته بود و با استنشاق آن، راه نفسش باز می‌شد. حالش این بار زیاد بد نبود. حمله‌ی نسبتاً خفیفی بهش دست داده بود؛ منتها همان هم باعث وحشت جانا شد و آسیمه‌سر جلو رفت. کنار دستان که سرش را بالا گرفته بود، نشست. چشم‌هایش را بسته بود و سخت نفس می‌کشید.

- حالت بده؟ دراز بکش... سرتو خم نکن.

سرش را روی بالشت گذاشت. سرفه‌هایش تک‌وتوک شده بود و نفس‌هایش رفته‌رفته آرام‌تر می‌شد. دستان دست مشت‌شده‌ی خود را وسط سینه‌اش فشار می‌داد و گاهی همان‌جا را مالش می‌داد که نگاه جانا به گوشی او افتاد. صفحه‌اش هنوز روشن بود. اسم "مامان سمیرا" را که دید، فهمید دستان قبل از حمله با مادرش تماس تلفنی داشته است.

نگاهش را از گوشی و روتختی سفیدی که زیر تن دستان مچاله و چروک شده بود، گرفت و به صورت او داد که هنوز هم از عرق خیس بود و زیر لب می‌گفت: «الان وقتش بود آخدا؟ رحم کن... وقتش نبود.»

وقتی دستان را از داخل جعبه بیرون می‌کشید و کمی نزدیک‌تر به دستان می‌نشست و دستش را جلو می‌برد و دستان نازک را روی شقیقه و پیشانی او می‌کشید، به مادر دستان فکر می‌کرد. به او که حالا زن عقدی قیاسی بود و دستان به احتمال زیاد از راز مادرش بی‌خبر بود. اگر می‌فهمید سمیرا بدون مشورت با پسرش در خانه‌ی قیاسی به‌عنوان همسر قانونی او زندگی می‌کنند...

دستش با این فکر روی صورت دستان لرزید و لب‌های خشکش را روی هم فشار داد. شک نداشت خون به پا می‌کند. پسر اردشیر خان و نوهی خوش‌نام حاج کر بلائی به‌حد جان روی ناموس خود غیرت داشت و جانا دعا می‌کرد که حالا حالاها سر از راز مادرش در نیاورد و همه چیز همین‌طور مسکوت و بی‌سرو صدا باقی بماند. عاقبتش از همین حالا معلوم بود؛ قیاسی را می‌گشت و دستش به خون آلوده می‌شد.

او در فکر سرنوشتی بود که اگر جلوی حوادث ناگوارش گرفته نمی‌شد، زندگی چندین و چند نفر را به تباهی می‌کشاند و... دستان با دهانی خشک و بی‌آب به چهره‌ی دختری زل زده بود که نگاهش نگران و حرکاتش سهوی اما دلنشین بود. ترس توی چشمانش را این‌بار دوست داشت؛ برای خودش بود.

بعد از آن چند ساعت بی‌محلّی و روی خوش نشان ندادن‌های جانا بابت غنچه، این توجه و دلشوره عجیب به جان دستان نشسته بود. جسم خسته‌اش را روی تخت بالا کشید. جانا با تعجب نگاهش کرد و دستمال را به آرامی کناری انداخت. دستان با لب‌خندی بی‌حال چهره‌ی همسرش را می‌کاوید: «از خواب بی‌خوابت کردم؟»

اخم شیرینی کرد و رو گرفت: «خواب نبودم.»

- چشمت داد می‌زنن که بودی.

پلک زد و سرش را پایین انداخت. نگاه دستان هم ناخودآگاه پایین رفت.

- شرمنده که پروندمت.

لب فشرد و با شرم زیبایی در دل گفت: «دشمنت شرمنده!»

نذاشت به گوش دستان برسد. شال سفید دخترک قدری کنار رفته و بلوز خواب فیروزه‌اش پیدا بود. دستان سعی کرد نگاهش را از او بگیرد. جانا حواس نداشت و نگاهش با فکری به‌هم‌ریخته به گوشی دستان بود که حالا صفحه‌اش خاموش شده و کنار پایش افتاده بود و...

نگاه دستان بی اختیار روی صورت و گیس بافت بلند جانا سر و گوش آب می داد و برخلاف عقلی که نهیب به حیا می زد... غلافش نمی کرد: «یه لیوان آب بهم می دی؟»

جانا نگاهش کرد. چشمش به لب های خشک و کبود او افتاد. سریع بلند شد و بدون حرف از اتاق بیرون رفت. در این فاصله که برگردد، دستان همان طور نشسته به دست چپش تکیه داد و روی موهای مرطوب خود پنجه کشید. چشمش روی گوشی ثابت ماند. صدای مادرش که هنوز توی سرش فریاد می زد و خون به دلش می کرد: «وقتی دختر عموت به این خانومی بهت محرمه، غلط کردی رفتی عروس قیاسی رو عقدش کردی که بدنام مون کنی. به روح آقات بفهمم کجاست، می آم و حساب اون نمک به حرومو می ذارم کف دستش تا خیالات ورش نداره که می تونه با آبرو و حیثیت پسر من بازی کنه. آگه گند بالا آورده و پسر قیاسی مجبور شده طلاقش بده، تو حق نداری کثافت کاری های خانومو جمع کنی که نتونی جلوی دوست و دشمن سرتو بالا بگیری. عاقم توک زیبونی بود دستان. ولی آگه شر اون زنیکه رو کم نکنی و نفرستیش لا دست باباش، به روح حاجی این دفعه حکم شیرمو به دهنش زهر می کنم و می گم پسری به اسم دستان ندارم. بیا ببین چی ها که پشت زنیکه نمی گن. بعد تو با سلام و صلوات بردیش محضر؟ خدا لعنتت کنه پسر که پای خامی و جوونی به عمر بی آبرو مون کردی. خدا مرگ منو برسونه از دست کارهای تو راحت شم.»

ذهنش به حدی آشفته بود که پلک نمی زد و به روتختی خیره مانده بود. همین باعث شد تخم چشمش بسوزد و با آمدن دستی جلوی صورتش پلک بزند. اشک توی چشم هایش حلقه زده بود و جانا بهت زده لیوان را جلوی دهانش می گرفت: «کلی صدات زدم.»

لیوان را از دست او گرفت و همه اش را سر کشید. سینه اش داشت می سوخت. شاید هم دلش بود که...

لیوان را روی عسلی گذاشت و پشت دستش را روی لب‌های خیس خود کشید. هنوز تشنه بود ولی حرفی نزد. نیم‌نگاهی به صورت جانا انداخت. کنارش نشسته بود و می‌پرسید: «بهتری؟»

لبخند زد و در دل جواب داد: «وقتی این نگرانی رو تو چشم‌هات می‌بینم، رو به موت هم که باشم، شفا می‌گیرم جانم.»

نگفت و نفسش را فوت کرد و فقط سر تکان داد. دستش سمت دست جانا رفت. چشمان دخترک بازتر شد و او با لحنی مهربان تذکر داد: «تو طول روز که تنهایی و من نیستم، هرکی در زد جواب نده عزیزم. خب؟»

ابروی جانا از تعجب بالا رفت: «چیزی شده؟ کسی قراره بیاد؟»

لبخند زد؛ فقط محض اینکه جانا نگران نشود و گرنه دلش طوفانی بود و آرام و قرار نداشت. نگران این دختر بود و از تهدید مادرش می‌ترسید.

- چیزی نشده. فقط نمی‌خوام وقتی مغازه‌م، یه دلم اینجا باشه و یه دلم اونجا که جانا الان تو خونه تنهاست.

- اما...

- فقط بگو خب!

- باشه. معلومه که باز نمی‌کنم ولی آگه قسمت بود و تو داروخونه‌ی دوستت مشغول شدم، مجبورم برم بیرون. این جور خیلی‌ها رو تو طول روز می‌بینم. نمی‌خوام تا آخر عمر مثل فراری‌ها زندگی کنم دستان. بالاخره یه روز همه‌مون باید با واقعیت روبه‌رو شیم. غیر از اینکه؟

- این جوری که تو توی خونه تنها باشی و یکی سر زده بیاد نه؟ این جوری به حد مرگ نگرانیت می‌شم. داروخونه که باشی، می‌پریم محمد حواش باشه ولی این...

جانا اخم کرد: «لازم نکرده به دوستت چیزی بگی؛ می‌تونم مراقب خودم باشم.»

دستان هم متقابلاً با اخم نگاهش کرد؛ منتها شیرین‌تر از زهر چشمان سیاه

او که کام را تلخ می کرد!

- خیلی سرتنگی، به چه زبونی حالت کنم؟

- تو هم خوب بلدی ادا شوهرهای غورتی رو در بیاری.

- ادا در می آرم؟

- نمی توئم باور کنم.

- شیطونه می گه...

این را گفت و ناخودآگاه با لبخند سمت جانا خیز برداشت و دستش را بالا برد که به شوخی توی صورتش بزند ولی فقط دستش را بالا نگه داشت و حرکتی نکرد. جانا به صورت کاملاً غریزی، همین که دستان سمتش نیم خیز شد بلند جیغ زد و خودش را عقب کشید. دستش را جلوی صورتش نگه داشت و با التماس گفت: «نزن یادگار!»

چشمان دستان گشاد شد. دستش با بهت و تعجب پایین افتاد. جانا که می لرزید و دستش هنوز جلوی صورتش بود، بی صدا گریه کرد. چشم هایش را بسته و زمان و مکان را گم کرده بود. فقط خودش را می دید که کف ویلا افتاده و یادگار با کمر بند روی تنش می کوبد و فریاد می زند: «فکر کردی می دارم یه ریال از پول های بابام بمونه تو حسابت؟ طلاها کجاست؟ به کی فروختی؟»

مقابل دستان به پایین تخت تکیه داده بود و می لرزید و بی پناه اشک می ریخت که او صدایش زد. جانا عکس العملی نشان نداد. انگار هیچ چیز نمی شنید؛ جز اینکه مثل ابر بهار اشک می ریخت و زیر سینه اش را فشار می داد. نگاه حیرت زده ی دستان روی صورت خیس از اشک جانا می چرخید و او اسم «یادگار» را با لابه و تضرع و آگویه می کرد. باورش نمی شد با یک واکنش کوچک که صرفاً شوخی بود، جانا به این حال و روز بیفتد. جلورفت و دستی را که روی صورت دخترک بود، گرفت و او بار دیگر جیغ زد.

- آروم جانا... آروم... منم دستان. یادگار کجا بود؟ باز کن چشمتو... باز

کن می‌گم.

چشم‌هایش را با بغض باز کرد. دستش روی شکمش مشت شد و حق زد. نگاهش که به نگاه دستان افتاد، نالید: «می‌خواستی... بزنیم؟ مثل... اون...» دلش از معصومیت دخترک یک‌حالی شد. با عشقی آمیخته به هراس گفت: «من غلط بکنم جانم. غلط بکنم. به خدا شوخی بود. به خاک آقام شوخی بود. گریه نکن.»

جانا اشک می‌ریخت. دستان آب دهانش را با غیرت می‌بلعید و می‌پرسید: «اون حروم زاده‌ی بی‌ناموس چی به روزت آورده؟ ازش کتک می‌خوردی؟» جاننا حق زد و شالی را که حالا روی پایش افتاده بود، میان دست راستش مچاله کرد: «هر روز...»

دستان نفس بلندش را با درد بیرون داد. جاننا چانه لرزاند و دستش بیشتر مشت شد: «با کمر بند...»

دستان مات و مبهوت پلک زد. دندان‌هایش روی هم قرص شدند و رگ کنار شقیقه‌اش برجسته شد. تنش هنوز بابت آن سرفه‌های لعنتی کمرخت بود. خستگی کار در آرایشگاه و استرس امروز هم به جانش مانده بود و... با چیزهایی که می‌شنید، داشت از پا در می‌آمد. سر دخترک پایین افتاد. دستان با چشمانی سرخ و پر آب می‌نالید: «چطور دلش او مد؟»

جانا لب‌گزید. اشک بود که از پیاله‌ی چشمش قل می‌زد و صورتش را می‌شست. نگاه دستان پایین رفت. فکش منقبض شد: «شکمت چی شده؟» جاننا خواست دستش را بردارد که دستان مانع شد. دخترک معذب بود و او با سرسختی سرش را پایین می‌برد که صورتش را ببیند. در همان حال که با بی‌قراری تلاش می‌کرد تا جاننا را یک‌جا نگه دارد، پرسید: «چیکارت کرده که تا دستم بالا رفت، شکمتو فشار دادی و جیغ زدی؟»

سر تکان داد و از جواب امتناع کرد. زیر چشم‌های خیس خود دست کشید و خواست از تخت پایین برود که دستان اجازه نداد. جاننا تعادل نداشت.

ضعف کرده بود. با صورت خیس و چشمان مات از تعجب به دستان زلزله
که با غیظ می گفت: «چیه که می ترسی نشونش بدی؟»
- مگه برات مهمه؟... چرا می پرسی؟

یک تا ابرویش از تعجب بالا رفت. با درماندگی پلک زد: «چه طور
می تونی بگی که برام مهم نیستی لعنتی؟»
و به دنبال این حرف دستش با نگرانی سمت جانا رفت که او بغض کرد.
«می خوای چی کار کنی نوه حاجی؟»

دستان ناراحت بود. عصبی هم بود. غیرت و حسادت و دلهره امان نمی داد
به چیزی فکر کند. ذهنش آرام نمی گرفت و فقط می خواست ببیند که آن
یادگار ابله چه بلایی سر این دختر آورده. چه بلایی که از کنارش وحشت زده
می شد؟! گوشه‌ی ساتن فیروزه‌ای میان انگشتانش فشرده می شد. توی صورت
جانا آرام ولی دلخور نیشخند می زد: «یه چیزی شده. یه چیزی که من ازش
خبر ندارم.»

جانا سرش را طرفین تکان داد: «هیچی نیست.»

چشمانش خودبه خود می بارید. چشم‌های سرخ دستان علاوه بر آن موج
زلزله‌ی که روی مردمک چشمش می جوشید، حالا... می سوخت. آن قدر دل به
دلش داد و در سکوت به نگاه بارانی دخترک خیره شد که دست جانا پایین
افتاد. چشم‌هایش را بست و قطره‌های شور و لجوج با کج شدن سرش روی
گونه روان شدند. حالا سوای دل پردردش که نشانی از گذشته‌ی تلخش بود،
دخترانه خجالت می کشید.

شاهرگ دستان از هجوم خون داشت می ترکید. خشکش زده بود. دستش
روی تخت مشت شد. جوری که رگهای روی مچش کبود و برجسته شدند.
فکش حالا سفت بود و نبض روی گیج‌گاهش تند می کوفت که با صدای زیر
و بمی پرسید: «کار اونه؟»

جانا حرفی نزد و چانه‌اش جمع شد. نگاه دستان یک لحظه به صورت
۴۴۴

چند شیار عمیق روی تن جانا افتاده بود که حالا جایش گوشت آورده و قدری کهنه شده بود. نگاه اخم آلودش به خون مردگی‌ای بود که حالا کم‌رنگ شده بود و به زردی می‌زد: «با چی؟»

صدای جانا لرزید. با مکث و بغض و آکراه جواب داد: «سگک... کمر بند.» هنوز کمر بند را کامل ادا نکرده بود که دستان بلند و عصبی نفس کشید. جانا علتش را فهمید. دستش را سریع روی قاتو گذاشت و بغض کرد: «نبینش.» اما دستان دیده بود. آن دفتر لعنتی کوچکی که روی جلدش اسم «یادگار» حک شده بود. آن رز سیاهی که کنار جلد دفتر بود و دستان نفهمید زیرش چه چیزی حک شده؛ اما...

با غیظ دست جانا را پس زد. قلب دخترک لرزید. خطش ریز بود اما واضح خواند. جانا صدای زمزمه‌ی او را شنید که نوشته را با چشمان خونی و اشکی‌اش ترجمه می‌کند: «من مال توأم!»

چشمان گشادشده‌ی دستان با آن نفسی که وحشیانه از سینه‌اش بیرون می‌آمد، بین جلد دفتر خاطرات و رز سیاه در گردش بود که جانا با حرص عقب رفت. دستان معطلش نکرد و تشر زد: «چیہ این؟ این چیہ رو تنت؟» - بذار برم.

- جواب منو بده. سگم نکن.

- نوه حاجی...

- نوه حاجی و مرض. این خال چیہ زدی رو تنت؟

- یه حماقت بچگونه بود.

با حسادت مردانه که علناً توی صدایش مشهود بود، داد زد: «تو به این نامه‌ی فدایت شوم، می‌گی حماقت بچگونه؟» سرش را پایین انداخته بود: «واسه دوران جاهلیتمه. وقتی که خر بودم و فکر می‌کردم عاشقش شدم ولی...»

دستان صورتش را با دنیایی از خشم و غیرت کنار صورت جانا گرفته بود:

۳ «رو تنت شمع گل پروانه کشیدی و اسم اون عنتر رو نوشتی و میگی جاهل بودم؟»

دقیقاً نزدیک به قلب جانا، اسم یادگار چه غلطی می‌کرد؟ همین امشب و همین جا و در این اتاق لعنتی قلبش از فرط حسادت به مرز انفجار رسیده بود.

- ولم کن دستان. نمی‌داری نفس بکشم.
- دیگه ببین با این حماقت بچگونه‌ی تو، من چی دارم می‌کشم.
- زده به سرت داری نصف..

- آگه این خال رو پاک نکردم، از سپهسالارها نیستم.
جانا با ترس نگاهش کرد. صورت دستان عرق کرده بود که جانا با دیدن نگاه مصمم او گلو خشک پرسید: «چی داری می‌گی؟»
نگاه بی‌قرارش به نگاه ترسیده‌ی جانا گره خورده بود وقتی که رخ به رخش با تحکم و خشونت می‌گفت: «همین حالا یا می‌شی می‌ری اتاقت و بی‌سرو صدا لباس می‌پوشی. بعدش دوتایی می‌ریم یه جایی.»
خودش را عقب کشید. با رنگ و رویی پریده می‌پرسید: «ک... کجا بریم نصف شبی؟»

- کاریت نباشه؛ برو حاضر شو.
- من هیچ‌جا نمی‌آم.
- نرو رو اعصابم دختر.
- معلوم نیست چی تو سرت می‌گذره. نمی‌آم.
- یا همین الان مثل بچه‌ی آدم می‌ری یه رخت و لباسی چیزی می‌کشی تنت و با من می‌آی تو ماشین. یا همین جوری می‌پیچمت لا ملافه و می‌ندازمت رو دوشم و می‌برمت پایین. کدومش؟

جوری با اخم و حرص و تهدید، آن کلمات ترسناک را قوی صورت جانا فریاد زده بود که دهان دختر بیچاره از وحشت باز ماند. شالش را بین دست‌هایش گرفت. با چشمان گرد شده دستان را می‌دید که می‌خواهد سفتش

خیز بردارد و هم‌زمان هم به روتختی چنگ می‌زد و می‌گفت: «هرچه باداباد ملک خانوم.»

جانا جیغ زد و بی‌معطلی از تخت پایین پرید: «دیوونه.»

دستان اما مصمم بود که او را بین همان روانداز بقچه پیچ کند و با خودش ببرد. جاننا با دیدن روتختی که توی بغلش مچاله می‌شد عقب‌عقب رفت. آب دهانش را قورت داد. صدایش بیشتر شبیه به ناله بود: «می‌بریم کجا آخه؟ حداقل اینو بگو.»

نفسش را بیرون داد. ملحفه را با غیظ روی زمین پرت کرد و گفت: «برو بپوش.»

- تو رو جون خودم قسم می‌دم نوه حاجی. خواهش می‌کنم. نگاهش را با درماندگی توی صورت جاننا چرخاند و سر تکان داد. خلع سلاح شده بود. دخترک لجباز هربار باید یک‌جوری حرفش را به کرسی بنشاند. دستان نگاهش را به کمد و آینه داد و روی موهایش دست کشید. با کلافگی اما بی‌ربط توضیح می‌داد و می‌گفت: «فردا صبح زود تکین کرکره رو می‌ده بالا و تا آخر شب هم آرایشگاه شلوغه.»

- این چه ربطی به من داره؟

دستان لبش را دندان‌دندان می‌کرد. بالاخره طاقت نیاورد و بی‌هوا جلو رفت و جاننا خودش را به دیوار چسباند. دستان بی‌توجه به دختری که نفسش را حبس کرده و چشمانش از ترس و تعجب گشاد شده بود؛ اولتیماتوم می‌داد: «می‌ریم مغازه‌ی من. این طالع نحس رو تو دوسوت پاکش می‌کنم و برمی‌گردیم. خب؟»

صدای جاننا هم‌پای جانش می‌لرزید: «به‌خدا داری... می‌ترسونیم.»
دستان لبخند زد: «فردا بین اون همه چشم نمی‌تونم بیرمت تو مغازه و کرکره رو وسط روز بدم پایین. مردم اون محله همین جویش نزده، می‌رقصن. دیگه وای به اینکه ببینن من و تو رفتیم تو مغازه و آره!»

۳
- نمی‌آم دستان. الان عصبانی هستی... می‌ترسم به کاری کنی.
اخم کرد. خیره به چشمان سیاهش توپید: «آگه فکر کردی می‌ذارم حتی
واسه دو ساعت اسم نامحرم رو تن زنم بمونه، سخت در اشتباهی. پاکش
می‌کنم.»

جانا وحشت زده گفت: «درد داره.»
دستان پوزخند زد و با استهزا ابرو بالا انداخت: «وقتی می‌کوبیدی درد
نداشت، که واسه پاک کردنش گر خیدی خانوم دکتر؟»
جانا سرش را با اخمی شیرین عقب کشید: «حس نکردم.»
- زن بود یا مرد؟

با تعجب پرسید: «کی؟»
با غیظ گفت: «کسی که این وامونده رو زده.»
نفس گرفت و جواب داد: «چه فرقی می‌کنه؟»
- دهنمو سرویس کردی دختر حرف بزنی؛ این لامصب جاش یه جاییه که
خیلی هم فرق می‌کنه.

لبش را گزید و گرنه حتماً لبخند می‌زد. دستان جدی جدی غیرت داشت.
کوتاه و مختصر جواب داد: «زن بود.»

او که نفس بلندش را فوت کرد، جاننا لبخندی محو کنج لب نشانده. دستان
ابرو بالا انداخت. نگاه تخش قدری هم خبیث شد: «آگه مرد بود که یقرا
فاتحه مع الصلوات؛ همین جا کاری می‌کردم خندیدن از یادت بره.»

این را که گفت، جاننا خنده اش را درسته بلعید. خودش را سوک دیوار
جمع و جور کرد و لب زد: «حجاب داشتم جلوش.»

- جای شکر داره؛ وگرنه نعشم می‌افتاد رو دستت.

جانا گیج و متعجب به او خیره شد که دستان لبخند زد و سمت در اتاق
هدایتش کرد: «برو بپوش. همین جوریشم دیره.»

دستش را به درگاه گرفت و التماس کرد: «نمی‌شه منصرف شی؟ با اینکه از

خدامه، ولی می ترسم.

در آن روزها

« برو جاننا. جوشیم نکن. وقتی فکر می کنم این همه وقت اسمش رو نت بود، به قرآن دلم می خواد سرمو بکوبم به همین دیوار و... دیگه ببین آگه بمونه چی به حال و روزم می آد. درد نداره. آگه آخ گفتی، پاشو بزن تو گوشم. حله؟

هنوز با تردید نگاهش می کرد. شاید کمی خیالش راحت شده بود؛ ولی فقط کمی! در نوجوانی تحت تأثیر جوی که شاید آن زمان به اقتضای سنش بود، قرار گرفت و این کند را به خودش زد؛ اما حالا به حد مرگ پشیمان بود.



جاننا که از درگاه رد شد و وسط مغازه ایستاد، دستان نگاه اجمالی اش را نوی کوچهای تاریک چرخاند. فوری کرکره را پایین داد و در را بست و محض احتیاط قفلش را هم زد. پرده های بامبوی حصیری را که کشید، جاننا میان آن همه دلهره و استرس خنده اش گرفت. اعتراف می کرد دزدکی بیرون زدن از خانه و یواشکی آمدن شان در آرایشگاه دستان به معنی واقعی ماجراجویانه و هیجان انگیز بود.

دستان سمت قهوه ساز رفت و روشنش کرد. جاننا چشمش را از قیچی و شانه های طلایی رنگی که به دیوار آویزان بود و عکس همان هم روی پیشبندها چاپ شده بود، گرفت و کنایه زد: «کم کم دوتا ماگ تلخ باید بخوری که تا صبح خوابت نگیره.»

نیم نگاهی به او انداخت و دو ماگ روی میز گذاشت. با لبخندی شیطنت آمیز جواب داد: «ترس؛ کار بلددم... بجنب!»

جاننا مات شد و رنگش پرید. نگاه متعجبش را از پوستر مردانه ای که نیم رخ یکی از مدلینگ های معروف بود، گرفت و به دستان داد: «چی؟! چشم و ابرو آمد و مانتوی جاننا را نشان داد. پشت به او دکمه ی قهوه ساز را زد: «یه جالباسی به دیوار هست؛ کنار در.»

نگاهش سمت همان دیوار رفت و دوبه شک مانتویش را در آورد. شالش را هم به همان جالباسی آویزان کرد. تی شرت گیلاسی اش را جلوی آینه مرتب می کرد که چشمش از همان جا به دستان افتاد. جانا با اخمی شیرین سرفه کرد. او پرشیطنت خندید: «خوشگله. بهت می آد.»

نیشخند زد و به عمد تیکه پراند: «هرچی نباشه، از اون پیرهن گل گلی هایی که تو خریدی، خیلی بهتره.»

- چقدم بدت اومد و خلوتی نپوشیدی.

زبان درازی داشت. آن قدر دراز که نطق جانا کور شد. دستان فهمید و پشت سرش ایستاد و از آینه به چشمان سیاه دخترک زل زد. سرش را جلو برد و گفت: «از خدامه یه دفعه ی دیگه گل گلی بپوشی و یه بارکی بیام و خلوتتو به هم بزnm جانم.»

تن جانا آرام آرام به تب شیرینی می نشست که نگاهش را از آینه گرفت: «نوه حاجی؟»

- جون نوه حاجی؟

این را گفت و خندید و عقب گرد کرد. جانا نفس کم آورده بود. دستان دو ماگ پر کرد و پرسید: «شیرین یا تلخ؟»

هنوز همان جا ایستاده بود که بی حواس تکرار کرد: «تلخ.»

کمی بعد دستان لیوان ها را روی میز گذاشت. نگاه جانا به ماگ او افتاد. لبخند زد: «چه بامزه ست.»

دستان یک دور نگاهش را روی پلنگ و چشمان آبی اش چرخاند. جانا نگاهش را به او داد و طعنه زد: «پلنگه چشماش قشنگه.»

دستان سری جنباند و سمت اتاقی رفت که درش بسته بود: «آره قشنگه.» - هدیه ست؟

صدایش حالا از داخل همان اتاق می آمد: «نه. خریدمش.»

چانه اش را بالا داد و ماگ دستان را روی میز چرخاند. داغ بود. پلنگ با

آن چشمان آبی و وحشی‌اش به او زل زده بود که جاننا نیشخند زد و واگویه کرد: «به صاحب می‌آی. هم از کوه بالا رفتنش، هم وحشی‌بازی‌اش که...»
با بیرون آمدن دستان از اتاق، جمله‌ی زیرلبی‌اش را ادامه نداد و شق و زق ایستاد. بعد از نوشیدن قهوه، دستان به اتاق اشاره کرد. جاننا با دلشوره قدم برداشت. اتاق کاملاً روشن بود. حتی روشن‌تر از سالن بیرون. با دیدن وسایل مجهز آن جا ابرو بالا انداخت و ناخودآگاه پرسید: «مجوزشو داری؟»
پوزخند زد و در را بست: «تو به اونش کار نداشته باش. بیا.»
جاننا برگشت و نگاهش کرد.

- نه... همین... همین جوری خوبه!

- مگه می‌خوای واکسن بزنی؟ سرپایی آخه؟ بجنب دختر.

- تو شرم و حیا سرت نمی‌شه؟

- چرا. می‌شه.

- کو؟ پس چرا من نمی‌بینم؟

نگاهش غرق شیطننت شد: «چون تو ز نمی. جلوی زخم حیا رو درسته قورت می‌دم.»

این را گفت و امان نداد او حتی فکر کند. لبخند هنوز چاشنی صدایش بود. با سر به دری که انتهای اتاق بود، اشاره کرد. روی صندلی پایه‌بلندی که کنار تخت بود، نشست: «اینجا اتاق تزریقات نیست خانوم دکتر. برو به دوش بگیر. بجنب. وقت نداریم.»

- چرا؟

- چرا دوش؟ چون نمی‌خوام جاش عفونت کنه. خودت که واردی.
نفسش بند آمد و رنگش پرید: «تو که گفتی پاکش می‌کنی. دستان تو رو خدا...»

- چه جوری پاکش کنم؟ مگه عکس برگردونه؟ یا نه می‌خوای تشت بیارم وسط همین اتاق و توش وایتکس و آب بریزم و تو رو بنشونم توی تشت و

لکه گیری کنم؟ دختر جون خالکوبیه؛ اونم خالکوبی قدیمی. باید بیرمت پیش
متخصص پوست که اصولی پاکش کنه.

- پس... پس می خوای...

- پنج دقیقه ای برو و برگرد. الاناست که سپیده بزنه و اون تکین عین
خروس بی محل سر برسه. من و تو رو کف آرایشگاه ببینه اونم با این سر
و وضع دیگه خرابار و باقالی بار کن. برو دختر... قبل اینکه شوهرت رگ
غیرتش باد کنه و قاتل جوون مردم شه، جلدی برگرد.

جانا با اضطراب عجیبی به دست او خیره شد. روی صندلی و کنار میز
چوبی بلندی نشسته بود و دستگاه تاتو را تنظیم می کرد. با پاهای لرزان سمت
آن در می رفت که از صدای دستان درجا ایستاد و دلش ریخت.

- از تو اون کشو می تونی حوله ی تمیز برداری. بسته بندی داره و باز نشده.
کشو را باز کرد. با دیدن چند حوله ی سفید بسته بندی شده یک تای ابرویش
بالا رفت و ناخودآگاه پرسید: «این کارو زیاد انجام می دی؟»
با اخمی کم رنگ بسته ی جوهر را باز کرد: «کدوم کار؟»
- خالکوبی!

لب هایش را جمع کرد و چانه اش را بالا داد: «بگی نگی؛ اما نه واسه همه.
رفیق رفقای قدیمی گاهی سر می زنن.»
- چون غیرقانونیه مشتری نمی گیری؟

- نه اتفاقاً غیرقانونی نیست؛ کار تمیزیه و منم وسواس دارم. هرکسی رو
نمی آرم اینجا. پول خوبی توشه ولی اونایی هم که تو این محله دنبالشن،
آدم های درست و حسابی نیستن؛ منم ردشون می کنم.

سر تکان داد و یکی از همان بسته ها را برداشت. بعد از دقایقی کوتاه
دستان روی تک مبل چرم سیاهی که داخل اتاق بود، نشسته بود و با موبایلش
ور می رفت که زیرچشمی نگاهی به آن سوی اتاق انداخت. با دیدن جاننا
لبخندی کم رنگ گوشه ی لبش را انحنا داد. از جا بلند شد و گوشی را روی

میز کوچک کنار دستش گذاشت که جانا با صدایی لرزان پرسید: «می‌شه به لحظه بری بیرون؟»

دائماً نگاهش را از دستان می‌زدید. او با همان لبخند سر بالا انداخت و سمت میز و آینه‌ای رفت که کنار دیوار بود: «در اتاق بسته‌ست و هوا هم به حد کافی گرمه. بیا... بشین اینجا.»

این را گفت و به موهای بلند جانا اشاره کرد: «خشک‌شون کنم سرما نخوری.»

جانا با تردید جلو رفت. شاید یکی از دلایلی که دل به دل دستان می‌داد و به حرف او گوش می‌کرد، همین بود که می‌خواست هرچه زودتر از شر اسم 'یادگار' خلاص شود. جایی از بدنش نبود که بتواند با کرم پیوشاند و پنهانش کند؛ بنابراین به دستان اعتماد می‌کرد. کاری به غیرت او نداشت. با میل خودش آمده بود که اسم آن مردک را برای همیشه از زندگی‌اش پاک کند. روی صندلی، مقابل آینه‌ای که به دیوار نصب بود، نشست. دستان پشت سرش ایستاد. جانا سربه‌زیر شد. دستان لبخند زد. دخترک حس بدی نداشت. آن لبخند گیج و مبهوت و محو کنج لبش این را ثابت می‌کرد.

دستان حواسش پرت بود. وقتی شانه را در امتداد موهای بلند دلدارش پایین می‌برد، بند دلش با هر رج پاره می‌شد. شوار را روشن کرد و ابریشمی‌هایی را که حسابی سیاه و براق شده بودند، زیر حرارت شوار خشک کرد. جانا زیر دست او خوابش گرفته بود. دستان فهمید و شوار خاموش را با سر و صدا روی میز گذاشت. برق از سر جانا پرید و صاف نشست. دستان به نگاه مبهوت دخترک با شیطننت لبخند می‌زد.

- قهوه‌تو برعکس من تلخ خوردی خانوم دکتر. چه جوری خوابت گرفته؟

قلب جانا تند می‌زد: «ساعتو دیدی چنده؟»

لبخند دستان عریض‌تر شد. سمت تخت رفت: «نمی‌دونستم شونه زدن و

شوار کشیدن موی به این بلندی، اونم موی زن خودم... انقدر خوبه.»

جانا که تازه از روی صندلی بلند شده بود، خشکش زد. دستان با لبخندی خریدارانه می‌گفت: «یه چیزی هم دستی بهت می‌دم؛ بیا و مشتری خودم شو خانوم خوشگله.»

جانا که حرف او را زیاد جدی نگرفته بود، با لبخندی نیم‌بند طعنه زد: «دوست ندارم آرایشگرم مُرد باشه.»

- مرد نامحرم با محرم تومنی صنار توفیر داره.

این را گفت و پشتش را به جاننا کرد تا او با خیالی آسوده آماده شود. دخترک خیره به شانه‌های پر دستان با لبخندی شک‌دار پرسید: «مثلاً چه فرقی داره؟»

- اولاً جفت دست‌های اون نامحرمو قلم می‌کنم آگه بخواد به تو دست بزنه. مگه خودم مُردم؟ دوماً...

- خدا نک...

تندی زبان‌ش را گاز گرفت. دستان پشت به او لبخند زد. جاننا با اخم و حرص، لباسش را مرتب کرد. دستان برگشت. چراغ لوپ کلیپسی را لبه‌ی میز چسباند و نورش را مستقیم روی تخت تنظیم کرد. به جاننا گفت: «بیا عزیزم.» دست‌وپایش حالا می‌لرزید. استرس داشت. سرش از هر فکری خالی شده بود. با تردید لب تخت نشست. نفسش را فوت کرد و دستان که سعی داشت به او زل نزند، با لحنی جدی گفت: «اون خال لعنتی درست کنار قلب‌ته سرکار علیه. این جووری که خودتو جمع کردی، من باید کجارو ببینم؟»

جاننا از روی عادت تندتند پلک زد و اخم دستان باز شد. عاشق گونه‌های گلی و نگاه خجول او بود. دستکش سیاهش را دستش کرد. زیر لب واگویه می‌کرد: «بعد اون همه وقت دیگه خجالت کشیدنت چیه آخه؟»

جاننا که میان تشویش و استرس از زمزمه‌ی عصبی او خنده‌اش گرفته بود، لبخندش را نشان نداد. خیره به دیوار مقابلش تشر زد: «از بس پررویی آدم می‌ترسه جلوت راحت باشه.»

مغز دستان یک‌آن از سؤال غیرمنتظره‌ی او سوت کشید. با تعجب نگاهش کرد و آرنجش را به لب میز تکیه داد: «دختر بیارم مغازه؟»
- نیاوردی؟

پوزخند زد. حسابی شاکی شد: «سردر اینجا نوشته «ویژه‌ی بانوان؟» جانا اخم کرد و با اکراه جواب داد: «وقتی دانشجو بودم، دوستم می‌گفت گه‌گاهی که فرصت پیدا کنه، می‌ره آرایشگاه دوست‌پسرش!»
- که چی بشه؟

- یعنی تو نمی‌دونی؟
- اون‌جا دیگه آرایشگاه مردونه نیست؛ پاتوق عشاقه! ما اهل گناه نیستیم خانوم دکتر.

جانا از تعبیر او ناخودآگاه خنده‌ای کوتاه کرد و با حرص گفت: «نمی‌تونی به لحظه جدی باشی؟»

- اینکه بعضی از هم‌صنف‌های ما دارن زیرآبی می‌رن چه دخلی به من داره؟ عادت کردی همه رو با یه چوب بزنی؟ آگه خبر به گوش بالادستی‌ها برسه، جریمه که هیچ؛ حبس هم می‌بُرَن دخترجون. مگه شهر هرتَه؟
- اما خیلی‌ها دارن این کارو می‌کنن. شنیدم مشتری زن هم قبول می‌کنن. حتی خصوصی می‌رن خونه‌ی طرف یا اونو می‌آرن خونه و سالن خودشون و... نه علنی... خلوتی!

دستان با اخمی غلیظ پلاستیک را از روی خالکوبی برداشت. خیلی از هم‌رده‌های او این کار را می‌کردند. هم به خاطر پول خوب و چرب و چیلی که به جیب می‌زدند... و هم از روی سوءاستفاده و خوش‌گذرانی. بیشتر مواقع

هم پیشنهاد مشتری‌های پولدار را قبول می‌کردند. مشتری‌های دست‌به‌نقد به‌عمد آرایشگری را انتخاب می‌کردند که جوان و خوش‌قیافه باشد. به‌پست خودش هم خورده بود؛ ولی با همان پیشنهاد اول جوری جواب طرف را داده بود که برود و پشت‌گوشش را هم نگاه نکند. او که اهل این کارها نبود بهترین امتیاز عمرش را رد کرد اما دوستش همایون با دل و جان پذیرفت و همان دختر شد مشتری ثابتش!

نفس بلندی کشید و ژل را پاک کرد که صدای جانا را شنید. حرف می‌زد تا خوابش نگیرد: «غیر از این کار دیگه چی بلدی که مرتبط با شغلت باشه؟» به‌عمد سوزن خیلی ریزی روی پوست جانا زد؛ وقتی عکس‌العملی از او ندید نفسش را بیرون داد و دستگاه را برداشت: «ماساژ و غیره...»
ابروهای جانا ناخواسته بالا پریدند و با تعجب پرسید: «دوره دیدی؟»
- کامل نه...

- چرا؟

- فرصت نشد.

این را گفت و دستکشش را درآورد و روی میز انداخت. دست‌هایش را از قبل شسته و با ژل ضد‌عفونی کرده بود. این جوری و با دست خالی روی دستگاه تاتو تسلط بیشتری داشت و باعث می‌شد دستش عرق نکند. کارش خیلی زود تمام شد. خالکوبی را پاک نکرده بود. فقط اسم یادگار را با جوهر پر کرد و کاملاً از بین برد. حالا فقط دفتر خاطراتی بود که کنار شاخه‌گل‌رز نوشته شده بود: «من مال توأم.» با یک حرف کنار دفتر که امضای خودش بود!

دستگاه را روی میز گذاشت و دستمال را به‌نرمی روی خالکوبی کشید. شب و سکوت اتاق و صدای نفس‌های آرام جانا و دختری که جانش بوی شامپوی آلوئه‌ورا می‌داد. نگاهش را با کلافگی از پوست مهتابی او گرفت: «تموم شد.»

جانا با چشم‌هایی خواب‌زده و متعجب گفت: «چه زود! واقعاً تموم شد؟»
دستان لبخند زد و خیره به چشمان سیاه و مخمور او پرسید: «آخ گفتی؟»
جانا با لبخند پلک زد: «ممنون.»

و خواست نیم‌خیز شود که تاتو را ببیند ولی دستان اجازه نداد. مقابل نگاه حیران او چشم و ابرو آمد: «مونده هنوز.»
- چی؟

- این در حد صاف‌کاری بود. اصل کاری مونده.

- اصل کاری چیه؟

- سؤال نکن دخترجون. برگرد.

- یعنی چی؟ من حق ندارم بدونم می‌خواهی چی کار کنی؟

دستان خندید و شیطنت کرد: «دیگه من و تو نداریم. همه چی مشترکه، برگرد.»

جانا ماتش برده بود: «چقدر رو داری تو!»

- چطور واسه اون مرتیکه‌ی زیرتی نامه‌ی فدایت شوم می‌زنی. به من که می‌رسی، ناز می‌کنی؟

- قرارمون این نبود. قرار بود فقط اسم یادگارو پاک کنی که کردی.

- برنامه همون برنامه‌ست؛ منتها ادامه داره. اذان رو هم گفتن جانا. بجنب. گلبانگ "الله اکبر" از مسجد محله شنیده می‌شد. جانا هنوز راضی نشده بود که دستان اولتیماتوم داد: «از جات جُم نمی‌خوری. آگه بد شد، هرچی خواستی بگو. الان فقط بی‌سروصدا آروم می‌گیری و هیچی هم نمی‌گی تا من کارم تموم شه. خب؟»

- دستان؟

صدای خواب‌دارش با آن لحن عصبی بی‌آنکه بخواهد، ناز داشت. نازی که دستان خرید و حسابی به دلش نشست. نگاه خیره‌اش جانا را کلافه کرد: «می‌شه اینجوری نگام نکنی؟»

لیبخت دستان رنگ شیطننت داشت: «ز نمی. خدا گفته ثواب داره.»
جانا پوز خندی تمسخر آمیز زد و جواب داد: «چقدرم که تو دنبال ثوابی.»
- آخدا حلال مون کرده. حکمش واسطه ست واسه رفتن من به بهشت.
دستان را نمی دید؛ اما صورتش را با کف هر دو دست پوشاند و نق زد: «اگه
نخوام اینکارو کنی، کی رو باید ببینم؟»
- منو!

- نمی خوام تاتو کنی.
- همون موقع که اومدی اینجا، اختیار تو دادی دست آقات. دیگه ناز نکن
بذار تموم شه بریم رد زندگیمون، دیر شد.
- ناز نمی کنم!

- تو هرکاری کنی، از چشم من فقط ناز و نوزه.
- از بس فکر خرابه.
- عاجزم نکن که فکرم خراب نشه.
بحث کردن آن هم با دستان بی فایده بود. هربار فقط روی خودش کم
می شد. او کارش را می کرد و دخترک با دلهره و کنجکاوی می گفت: «حداقل
توی طرحش که می تونم نظر بدم؟»

- نه!
- یعنی چی نه؟!
- سلیقه ت چنگی به دل نمی زنه.
- مثلاً سلیقه ی تو خیلی خوبه؟
- بده؟

- از کجا بدونم؟ مگه من دیدم؟
- دیدی...
با تعجب نگاهش کرد. دستان با لیبخت به خود جانا اشاره می کرد و چشم
و ابرو می آمد: «بده؟»

اول کمی پرویر نگاهش کرد چون درست متوجه منظورش نشده بود؛ اما به محض اینکه فهمید، چشمش را از او گرفت و زیر لب غرولند کرد: «دو دقیقه نمی تونی شوخی نکنی؟»

- اینکه اولین و آخرین انتخابم فقط تویی، شوخیه؟

گرمش شده بود اما می دانست که از دمای اتاق نیست؛ از هیجان است که دستان توی چشمانش زل می زد و به چیزی اعتراف می کرد که جانا از شنیدن و درک آن هراس داشت.

- انگیزه ت تو انتخاب اون دفتر چی بود؟ که بگی همیشه به یادش؟

نیش حسادت را از توی کلام او حس کرد اما به روی خودش نیاورد و تند و تلخ جواب داد: «به خودم مربوطه.»

- منم اینجا برگ چغندر م لابد؟

لب هایش را جمع کرد که خنده اش نگیرد. دستان خیلی زود دور بر می داشت و جانا تلاش می کرد موضعش را با او حفظ کند: «داری چیزی می نویسی؟» خندید و با دستی که تمیز بود، نوک بینی جانا را میان دو انگشت اشاره و میانی اش گرفت و محکم کشید: «فضولی موقوف.»

دستش را به بینی اش گرفت و اخم کرد. دستان کمی ژل ضد عفونی کننده کف هر دو دستش ریخت و همان طور که دست هایش را به هم می مالید، روی صندلی پایه بلند نشست: «هوای اتاق دم کرده. می ذاری درو باز کنم؟»

باشک به در بسته ی اتاق نگاه کرد و پوست لبش را جوید: «بیخ می کنم.» دستان خندید. نگاه جانا روی خالکوبی عجیب و غریب او ثابت ماند. روی شانه ی چپش بود. دستان چرخید و پلاستیک را برداشت. جانا گنگ پرسید: «اینی که نزدیک گردنت تاتو کردی رو... خودت زدی؟»

دستش روی پلاستیک تأمل کرد. لحظه ای بعد کنار زد و ژل را با دستمال پاک کرد: «کار تکینه.»

- اونم مثل تو تاتو آرتیسته؟

آره...

خالکوبیت دقیقاً چه مفهومی داره؟

دستان ساکت بود. جانا نگاهش می‌کرد. از کوهنوردی مثل دستان چنین جثه‌ی قوی و درشتی انتظار می‌رفت پس جای تعجب نداشت که پسر اردشیرخان بدون باشگاه و بدن‌سازی، ذاتاً تنومند و پرقوت باشد.

دستان با دقت کارش را انجام می‌داد. اخم‌هایش را جمع کرده بود و خطوطی را که با قلم ترسیم کرده بود، نرم‌نرمک با جوهر می‌پوشاند و می‌رویش دستمال می‌کشید تا جوهر اضافی‌اش پاک شود. سکوت اتاق را صدای ریز دستگاه و تیک‌تاک ساعت دیواری می‌شکست.

بعد از دقایقی کارش تمام شد و کمر صاف کرد. عضلاتش گرفته بود و زیر دست مالش می‌داد. دستگاه را با خستگی روی میز گذاشت و با دیدن شاهکار خودش لبخند رضایت گوشه‌ی لبش را جمع کرد.

جانا خواب بود. یکی دوباری به خاطر گزگز سوزن تکان خورد اما به حدی خسته بود که حتی پلکش هم نلرزید. دستان وسایل را از کنار دستش جمع کرد. فردا سر فرصت همه‌ی آن‌ها را با محلول، استریل می‌کرد اما الان به هیچ وجه حال و حوصله نداشت. شدیداً خوابش می‌آمد. تنش هم حسابی عرق کرده بود. بعد از ده دقیقه دوش گرفت و از حمام بیرون آمد. موهایش را خشک نکرد و فقط با حوله کمی رطوبت‌شان را گرفت. اگر سشوار را روشن می‌کرد، جانا بیدار می‌شد.

اتاق گرم بود. با این حال تهویه را روشن کرد و سمت جانا رفت. عمیقاً خواب بود.

دستان لبخند زد. دلش نیامد صدایش کند. اما باید از آنجا می‌رفتند؛ هرکاری کرد جانا بیدار نشد. بدتر از این هم وجود داشت. از بیرون صدای داد و هوار می‌آمد. انگار که چند نفر داشتند برای هم شاخ‌وشانه می‌کشیدند و گری می‌خواندند. کمی که دقت کرد، صدای سیروس و دار و دسته‌اش را تشخیص

داد. الواطانی که نه خواب داشتند و نه می گذاشتند اهالی محل در آرامش استراحت کنند.

با اخم برگشت و نگاه بلا تکلیفش را به دیوار سالن داد. تا سه چهار ساعت دیگر کسبه کرکری دکان هایشان را بالا می دهند و محله شلوغ می شود؛ اما با وجود آن چند اوباش که چاک دهان شان هم به اندازه ی هیکل شان هرز بود؛ بیرون رفتن از مغازه فقط اوضاع را بدتر می کرد. اگر الان همه چیز برای مردم در حد شایعه است؛ از فردا گوش گوشک می کنند فلانی با چشم خودش دیده که نوه حاجی دم دمای صبح با یک زن از مغازه اش بیرون آمده و...

پوفی کشید و با کلافگی به اتاق برگشت. در را بست و محض احتیاط قفل کرد. تخت فلزی را کمی هل داد و سمت تخت دومی برد که کنار دیوار بود. با خستگی کنار جانا دراز کشید و نفسش را بیرون داد. ساعت گویی را برای دو ساعت دیگر کوک کرد و آن را بالای سرش گذاشت. ملحفه ای را که زیر خودش بود، برداشت و روی جانا کشید. نگاهی به خالکوبی اش انداخت و لبخند زد. قشنگ شده بود.

جانا وول خورد و برگشت. تا قبل از این پشتش به دستان بود. دست راستش را زیر سرش گذاشت و با لبخندی محو به چهره ی آرام دخترک در خواب زل زد. کلیپس را از روی موهایش برداشت تا توی خواب اذیت نشود. جانا بلند نفس کشید و کمی تکان خورد اما چشم هایش را باز نکرد.

ذهن دستان درست کار نمی کرد. ندایی در سرش می گفت؛ نوازش کردن این دختر گناه نیست که ترس به دلت راه می دهی... اما وجدانش... چیز دیگری می گفت. جانا خواب بود. اگر هم چیزی حس میکرد، توان مقابله نداشت. با گلوی خشک و آگویه کرد: «بر شیطان لعنت... چته؟ مگه افسار پاره کردی؟»

سرش را که بلند کرد و نگاهش به چشمان مخمور و نیمه باز جانا افتاد، شوکه شد. ولی به روی خودش نیاورد. دستش را از صورت او عقب کشید و

روی پیشانی خود گذاشت. چشم‌هایش را بست. جانا که هنوز مست خواب بود، با شک و تردید پرسید: «داشتی... چی کار می‌کردی؟»
دستان پوزخند زد: «غلط زیادی.»

- نوه حاجی...

- بخواب جانم.

جانم را آرام گفت؛ گیرا و پر آرامش. جانا خوابش می‌آمد و چشم‌هایش را به‌سختی باز نگه داشته بود. شاید تحت‌تأثیر سرخوشی خواب و تن‌کرخت و حس قلبی‌اش بود که بدون هوشیاری و بدون فکر، آرام و آهسته سمت دستان نیم‌خیز می‌شد و سرش را کنار سر او می‌گذاشت و می‌گفت: «خیلی... خوابم... می‌آد.»

دستان فوری چشم‌هایش را باز کرد و به سقف زل زد. دخترک نامفهوم زمزمه می‌کرد: «بوی... آلوئه‌ورا می‌دی...»

دستان نفسش را با هیاهو بیرون داد. نفهمید کی و چطور چشم‌هایش گرم شد. خوابی عمیق و مملو از آرامش که عجیب دلچسب و گوارا بود؛ به حدی که دو ساعت بعد صدای آلارم گوشی بلند شد و هیچ‌یک صدایش را نشنیدند. هر دو خواب بودند که تکین ریموت کرکره را زد و در جواب اوس مهدی که کمی آن‌طرف‌تر قفل کرکره‌ی دکانش را باز می‌کرد، با لبخند گفت: «چاکریم حاجی. بفرما به جایی در خدمت باشیم.»

اوس مهدی با لبخند و تواضع، دستی برایش بلند کرد و کرکره را یا علی‌گویان بالا کشید: «سلامت باشی باباجان؛ دستان رو دیدی سلام منو بهش برسون و بگو به سر به دکون ما بزنه. این روزها کم پیدا است نوه حاجی.»

قفل در را باز کرد و با دیدن پرده‌های حصیری که کامل کشیده شده بودند، یک‌تای ابرویش بالا رفت و در جواب اوس مهدی با شک گفت: «رو چشم حاجی. خیره ان شاء الله.»

این را گفت و پرده‌ی بامبو را کنار زد و نگاهش را توی سالن چرخانده.

کسی نبود؛ اما... با دیدن مانتو و شال زنانه‌ای که به جالباسی آویزان بود، مات و حیران در مغازه را بست و کلید را توی دستش چرخاند. با دیدن ماگ‌های خالی که ته‌مانده‌ی قهوه‌ی دیشب در آن‌ها پیدا بود، بی‌معطلی شماره‌ی دستان را گرفت. پشتش را به کنسول تکیه داده و ماگ دستان توی دستش بود که صدای زنگ گوشی او را از اتاق مجاور شنید.

شانه‌اش افتاد و ابرویش بالا رفت. دهانش باز مانده بود و با تنی وارفته به در بسته‌ی اتاق نگاه می‌کرد که صدای بم و خواب‌آلود او را شنید: «چیه اول صبحی خروس بی محل؟»

آب دهانش را قورت داد و با سوءظن پرسید: «کجایی؟»

دستان مکث کرد. دست راستش سنگین شده و خواب رفته بود. نیم‌خیز شد و با چهره‌ای خواب‌زده و چشمانی بسته جواب تکیه را داد: «تو رو سننه؟ تو کجایی؟»

- ساعت خواب. کجا می‌خواستی باشم؟... اومدم سرکار!

چشمانش کامل باز شد و به صورت جاننا زل زد. دستش را نرم‌نرم عقب کشید و با هول و ولا گفت: «خیلی غلط کردی؛ اومدی اینجا چی کار؟» و زیر لب غرولند کرد: «گند بزنی به این شانس. پسره‌ی دیوونه... الحق که بی‌محلی!»

تکین نیشخند زد و بی‌خبر از همه‌جا سمت در رفت. دستگیره را کشید. قفل بود. لبخندش کج شد. تقه‌ی آرامی به در زد و تماس را قطع کرد. از همان‌جا با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «نوه حاجی و این کارا؟ به‌والله که... این مانتو و شال واسه کیه دستان؟ چه غلطی کردی؟ این دوتا ماگ و جای رژلب روی لیوان و...»

در به یک‌باره باز شد. تا تکین بخواهد کنار بکشد، دست او تخت سینه‌اش کوبیده شد و یک قدم رو به عقب راندش تا مبادا نگاهی به اتاق و جانایی بیفتد که فارغ از بگومگویی آن‌ها زیر ملحفه خوابیده بود. در را برخلاف

خروج طوفانی اش به آرامی می‌یست که تکین با چشمانی گردشده قدری براندازش کرد و ناگهان جوش آورد: «اون تو چه...»

دستان به موقع جلوی دهانش را گرفت. با چهره‌ای بداخم و عصبی نگاهش کرد و هلهش داد: «گوه نخورا. به تو چه؟»

دستش را با غیظ پس زد و با صورتی برافروخته توی صورتش توپید: «حالا دیگه به من چه؟ آره؟ مرتیکه تو زن داری... متاهلی... پا شدی نصف شب با یه دختر اومدی مغازه بگی چندمنه؟»

گیج و مات نگاهش کرد. با چشمانی تنگ شده پرسید: «دختر چی چیه؟» تکین پوزخند زد. عاقل اندر سفیه سر تکان داد: «منو سیاه نکن؛ منو سیاه نکن سر جدت. این مانتو و شال و اون جای رژلب رو لیوان... چیه؟ مشتری نون و آب‌دار به پستت خورد و دست و دلت سُرید؟ تو که تا دیروز می‌گفتی این نون‌ها خوردن نداره و حرومه... چی شد؟ یه شبه آسمون تپید؟ آوردیش تا...»

دستان که سمتش خیز برداشت، تکین به دیوار چسبید و او بی‌خیال نشد. یقه‌ی تی‌شرت تکین را میان انگشتانش مچاله کرد و مشتش را زیر گلوی او فشار داد. از میان دندان‌های قرص شده‌اش با چهره‌ای برزخی تشر زد: «می‌زنم دهن مهن‌تو جر می‌دم ها دیوونه... کم زر بزن. اون حرفی که می‌آریش رو زبونت، اول بجوئش، بعد تف کن بیرون. حالیده؟»

تکین دستش را روی مشت او گذاشت و رو به پایین فشار داد. دستان عقب رفت و تکین نفس‌زنان اخم کرد: «اون بیرون نیستی ببینی چی دارن می‌گن. به لطف قیاسی و پادوهای حروم‌زاده‌ش حرفی نیست که پشت سرت نزده باشن. خیر سرت متاهلی... اون موقع که مجرد بودی، دست از پا خطا نکردی و گفتی نه وقتشو دارم و نه حالش رو... آد گذاشتی حالا که زن داری، رفتی بی این کار؟»

دستان دستش را به کمر زد و با پوزخند سر بالا انداخت. قصد نداشت

تکین را از سوء تفاهم در بیاورد: «زندگی شخصی من به رفیقان ربطی ندارد. مال خودمه و خودمم می دونم چی کار کنم. بپر سر کوچه... به احمد آقا بگو دو تا مجمع صبحونه‌ی مفصل بچینه و بفرسته در مغازه... بگو دستان گفت حلیم یادت نره. بجنب آماشاالله.»

سمت اتاق شست و شو می رفت تا آبی به صورتش بزند که آمرانه ادامه داد: «حلیمش مونده نباشه. داغ بگیر... هنوز وایسادی که؟ بجنب گفتم.»
- روتو برم هی... می خوای بهش صبحونه هم بدی؟ خیلی مارمولکی پسر. انگار خیلی بهت خوش گذشته که واسه ش...

صورتش را با حوله خشک می کرد که توی درگاه ایستاد و با اخم تشر زد: «انگاری بدجور تنت می خاره. یه بار گفتم تو رو سینه و روتو کم کن. یه امروز طرف این اتاق آفتابی شدی، نشدی. وگرنه کلامون بد می ره تو هم حله؟»

و با سر به در مغازه اشاره کرد: «نگفتم ناهار... گفتم صبحونه. تا در قهوه خونه رو نبسته، به سلامت.»

تکین هیچ نمی کرد و سر تکان داد. چهره‌ی دستان هنوز به آن اخم تند و عصبی مزین بود که تکین با افسوس گفت: «حیف از جانا نبود؟ اون همه واسه ش سینه چاک دادی و سر به کوه و بیابون گذاشتی و تا پای مرگ رفتی که تهش بشه این؟ بری واسه چندرغاز با یه دختر قرار مدار خالکوبی و کوفت و زهرمار بذاری و جلو چشم دوست و دشمن بیاریش مغازه؟ آگه همه‌ی عشق و عاشقی‌ها قراره آخرش این جوریه به گند و کثافت کشیده شه که فاتحه‌ی دنیای من و هرکی که عاشقه، یه جا خونده ست.»

نگاه دستان با او تا در مغازه رفت و تکین با همه‌ی حرصش در را به هم کوبید. طوری که شیشه‌های دکان و پنجره با هم لرزید و دستان دلخور و ناراحت پلک زد. نفسش را فوت کرد و با گفتن: «پسره‌ی گاوریش!» سمت اتاق تاتو رفت.

جانا که با بسته شدن در از خواب پریده بود، مات و مبهوت روی تخت نشست و دوروبرش را نگاه کرد. دستان را در آستانه‌ی در دید و دستی به موهای آشفته‌اش کشید. گیج و خواب‌آلود پرسید: «چی شده؟»

دستان با لبخند سمت او رفت. جانا نگاهش را از او گرفت و به آینه‌ای داد که پایین پایش به دیوار نصب بود. خودش را جمع و جور کرد و خواست از تخت پایین بیاید که دستان را مقابلش دید و همان جایی که بود، بی حرکت ماند. به صورتش لبخند می‌زد و با لحنی مهربان می‌گفت: «وعلیکم گیسو کمند نوه حاجی. دیشب چطور بود؟ خوابتو می‌گم.»

جانا لبش را محکم‌تر زیر دندان کشید. بد می‌شد اگر اعتراف می‌کرد از لقب گیسو کمند خوشش آمده بود؟ خوشش آمده بود... اما اخم کرد. دوست نداشت حتی پیش خودش هم اعتراف کند. نگاهش دودوزنان سمت در بسته‌ی اتاق رفت و دستان گفت: «اونجایی که تو خوابیدی، آگه منم خوابیده بودم، تا صبح جُم نمی‌خوردم.»

جانا با تعجب پرسید: «مگه کجا خوابیده بودم؟» این را که گفت، سریع به کنارش نگاه کرد. یک تخت دیگر هم آنجا بود اما دیشب... مطمئن بود تخت خودش وسط اتاق بوده، نه کنار دیوار. یک لحظه سرش از هجوم افکار منفی تیر کشید و به خودش نگاه کرد. همان نگاه را با ترس به دستان داد و نفهمید چرا ولی تک جمله‌ای را که روی زبانش آمد، با لحنی بد و آگویه کرد: «بهم دست زدی؟»

اخمش تند بود. پر از بدگمانی! دستان اولش با تعجب به او نگاه کرد ولی رفته رفته لبخندی غلیظ روی صورتش پهن شد و با تک خنده گفت: «جانم؟» - جانم و کوفت. دیدی خوابم و از مزاحم هم خبری نیست...

- بیهو چت شد؟ چرا چرت می‌گی؟

- من چرت می‌گم یا...

- خواب بودی. بیهوش که نبودى هیچی نفهمی! هی می‌خوام... بر شیطون

بی هوا پایین پریده بود. پوستش کشیده شد و دردش آمد. صورتش جمع شد.
دستان سمت او برگشت و جانا با روی ترش غر زد: «باهام چی کار کردی؟»
- تو تا یه انگ ناجوری به ما نچسبونی، بی خیال نمی شی. نه؟ تاتو کردی.
حنا که نبستی... بذار از این چار دیواری خلاص شیم، می رم دارو خونه یکی
دو جور پماد هست، بزنی دردش از یادت می ره. فعلاً مدارا کن.
- نمی تونم حتی یه ثانیه اینجا بمونم. می خوام برگردم.
- اونم به وقتش. در حال حاضر باید تکین رو یه جوری دست به سر کنم که
چیزی نفهمه.

چشمان جانا گشاد شد و با ترس گفت: «مگه اینجا است؟!»
و نگاهش با وحشت سمت در رفت که دستان تخت را مرتب کرد و آرام
و خونسرد جوابش را داد: «بود. فرستادمش پی نخود سیاه.»
- می دونه منم اینجا؟!

ملحفه را تکان می داد که یک لحظه حرکت دستش توی هوا آرام شد و
نیم نظری سوی جانا انداخت. همان موقع صدای در آمد و جانا هول شد.
دستان سریع انگشت اشاره اش را سر بینی خودش گذاشت: «هیششش.
حرف نمی زنی ها. نمی دونه تویی. نمی خوامم بدونه. خب؟»

- یعنی چی نمی دونه منم؟ یه وقت نیاد تو؟ تو رو خدا دستان یه کاری کن.
- یه جوری خلاص می شیم. تو فقط آرام باش.
- مگه می تونم؟ اینجا آرایشگاه مردونه ست. من این تو تک و تنها چی کار
کنم؟

- پس من اینجا چی ام؟ شلغم؟ نترس دختر! رنگت شده عین گیج دیوار. از
چی می ترسی؟ حواسم بهت هست.

- می خوام صد سال حواست نباشه. به خاطر تو اینجا گیر افتادم. آگه
نصف شبی رگ غیرت باد نمی کرد، الان...

- الان چی؟ اسم اون یارو رو تنت بود و داشتی راست راست جلوم راه

می رفتی و به ریش من بی غیرت می خندیدی؟ زهی خیال باطل دخترجون... آگه می شد ده سال هم تو رو اینجا نگه دارم، مطمئن باش نگه می داشتم ولی اسم اون بی ناموسو از تنت خط می زدم.

جانا در سکوت به صورت غضب آلود او نگاه می کرد که تکین از بیرون گفت: «بیا بیرون... سفارشت حاضره نوه حاجی.»

نوه حاجی اش را با غیظ گفت. دستان تلخندی زد و جانا با ترس و سردرگمی نگاهش کرد. سمت در می رفت که در جواب نگاه جانا گفت: «به خاطر یه تاتو حالا باید به هزار نفر جواب پس بدم که چی شد و چی نشد. این رفیق ما هم فکر کرده دختر آوردم تا باهاش خاک بریزم سرم.»

این را گفت و پوزخند زد و سر تکان داد. در را که باز می کرد، چشمان جانا گرد شده بود و به جمله ی آخر دستان فکر می کرد. تکین جلوی در مغازه ایستاده بود و از همان جا با حالتی طلبکار دستان را نگاه می کرد. او نیم نگاهی به رفیقش انداخت و سمت سینی صبحانه رفت: «برو... تا عصر هم اینو را آفتابی نشو.»

کلامش نیش دار بود و هنوز هم زهر داشت: «نه پس. فکر کردی می مونم تا شاهد معصیت جنابعالی باشم؟ از رو من هیچی... از روح اردشیرخان و حاجی خدا بیامرز هم هیچی... لااقل از اون زن بیچاره ت خجالت بکش که معلوم نیست الان چه حالیه و تو اینجا واسه یکی دیگه اُرد صبحونه می دی. ای کارد بخوره اون شکمی که...»

اخم تند دستان را که دید، زیانش کوتاه شد. اما نگاهش هنوز همان نگاه کینه توز و دل مرده بود. خواست از لای در رد شود که دستان نیشخند زد و خاطرش را حسابی به هم ریخت: «نامحرم نیست. محرممه. نگران حلال و حروم بعدشم نباش. جانا راضیه.»

تکین پشت به او میان دو لنگه ی در ماند. پایش به زمین خشک شد. چشمانش تا انتها باز بود که دستان سمت اتاق رفت. قبل از اینکه در را با

آرنجش هل بدهد، تکین برگشت و بهت زده پرسید: «کیو عقد کردی؟ یعنی چی جانا خبر داره؟ داری کیو رنگ...»

- شب یه جایی قرار می‌ذاریم. الان نمی‌شه. نه اینجا جاشه و نه من حوصله‌ی جروبحث دارم.

حرصش گرفته بود. دستان اهل زیرآبی رفتن نبود؛ اما اهل پنهان‌کاری... مثل اینکه بود!

کمی بعد جانا صورتش را شسته و کم‌وبیش متوجه مکالمات آنها شده بود. با دیدن سینی صبحانه در دست او یادش افتاد که چقدر گرسنه است. مقابل دستان روی تخت نشست و با اخم به او که داخل کاسه‌ی رویی حلیم می‌ریخت، نگاه کرد: «زخمم با وجود لباس یقه بسته درد می‌گیره. از قصد اونجا خال کوبیدی. مگه نه؟»

سر دستان پایین بود و با لبخند قاشق را توی ظرف حلیم تاب می‌داد. زیرچشمی نیم‌نگاهی به او انداخت و جانا بیشتر اخم کرد. اخمش شیرین بود اما دلخور هم بود.

- از اون یقه‌دلبری‌هایی بیوش که تا الاماشالله...

- آره... به همین خیال باش.

- خیالی نیست. مجبوری بیوشی. حداقل واسه یه مدت روی زخمت باید باز باشه.

- چه نیازی به تاتو بود؟

کاسه را جلوی او گذاشت. در همان حال به شانه‌ی جانا و شکمش اشاره کرد و ساده گفت: «این... به اون در.»

نفسش را بیرون داد و به دارچین و پودر نارگیلی که روی حلیم بود، زل زد: «به نظرت منصفانه‌ست؟»

- اون‌ی که یه زمانی اهل جهل و حماقت بیچگونه بود، با من از انصاف حرف نزنه که بدفرم می‌زنم به سیم آخر... بخور سرد شد.

گرسنه‌اش بود. یک قاشق از حلیم نسبتاً داغ توی دهانش گذاشت؛ منتها زبانش هم هم‌پای پیاله‌اش گر گرفت: «حداقل شجاعت داشتم بهش اعتراف کنم.»

دستان پوزخند زد. یک تای ابرویش بالا پرید: «اعتراف؟ نوش‌دارو پس از مرگ سهراب به درد حضرت اجل می‌خوره که باهاش ضیافت بگیره.»
جانا با اخم سرش را پایین انداخت و قاشق دوم را با حرص توی دهانش گذاشت. در دل تشر زد: «مردکِ زیون باز کم نمی‌آره که!»

دستان به صورت جمع‌شده‌ی او لبخند زد و لقمه‌ای نان و نیمرو به دهان برد؛ اشتهايش حسابی باز شد. پس از صرف صبحانه دستان خیالش را راحت کرد: «بعد از اذان ظهر، مغازه‌ها تک‌وتوک بسته می‌شن. نصف کسبه راهی مسجد می‌شن و نصف دیگه هم خونه. حول‌وحوش یک، یک‌ونیم که کوچه خلوت شد، می‌زنیم بیرون.»

جانا لب‌هایش را جمع کرد. کسل و بی‌حوصله نگاهش را به در و دیوار اتاق داد: «تا اون موقع باید همین جا بمونم؟»

دستان از لای در بیرون را نگاه کرد. تکین کرکره را کشیده بود. لبخندی نیم‌بند زد و لبش را گاز گرفت. زیر لب گفت: «دهنت سرویس که انقدر حالیه!»

جانا با تعجب به او خیره شد: «چیزی گفتی؟»

دستان نگاهش کرد. در را کامل باز گذاشت: «یه دوری تو مغازه بزنی، این دو ساعت هم تموم شده و رفتیم.»
- اما... دوستت...

سینی صبحانه را بیرون برد و از همان جا گفت: «بچه‌ی باشعوریه... بدون درد و خون‌ریزی گذاشت رفت.»

شانه‌اش کمی درد می‌کرد و در تماس با پارچه اذیت می‌شد. چند جای یقه‌اش شکافت اما اهمیتی نداد. دیشب فرصت نشد ولی حالا با دقت بیشتری

در و دیوار سالن را می‌کاوید. با آرایشگاه زنانه زمین تا آسمان فرق می‌کرد
از زرق‌وبرق و لوازم آنجا خبری نبود اما جای شیک و تمیزی بود. دستان
نگاهش را سرسری روی او چرخاند و پرسید: «قهوه می‌خوری؟»

جانا خیره به پوستری که بالای آینه چسبانده بودند، جواب داد: «نه... این
تویی؟»

بدون اینکه به دیوار نگاه کند، ماگ را پر کرد: «شبیهِ منه؟»

جانا با تعجب نگاهش کرد: «مگه خودت نیستی؟»

دستان جرعه‌ای از قهوه‌ی نسبتاً شیرینش نوشید و سر تکان داد: «اوهوم،
نگاه جانا دومرتبه سمت پوستر رفت. تی شرت خاکستری و سویشرت
سفید تنش بود. موهایش را رو به بالا شانه زده و به نیم‌رخ ایستاده بود.

- عین همینو تو اتاقم زدم. ندیدی؟

چانه‌اش را بالا کشید. با لحنی بی‌تفاوت جواب داد: «دقت نکردم.»

دیده بود؛ منتها بروز نمی‌داد. با این حال جوابش باب دل دستان نبود ولی
باعث اوقات تلخی‌اش هم نشد. به این روی دخترک عادت کرده بود، یا وانمود
می‌کرد تا کمتر درد بکشد. بی‌تفاوتی و سردی رفتار جانا از هر چیزی بیشتر
آزارش می‌داد. جرعه‌ی دوم را که نوشید، شیرینی قهوه را حس نکرد؛ به
کامش تلخ شده بود. جانا را می‌دید که با آن موهای بلند و موج‌دار و سیاهش
در آرایشگاه او راه می‌رود و... خودش به فاصله‌ی یک قدم از او ایستاده بود
و ناباورانه نگاهش می‌کرد. کی فکرش را می‌کرد یک روز این دختر اینجا
باشد و به پوستر بالای آینه زل بزند؟! حقا که راست گفته‌اند: از این ستون
تا آن ستون فرج است.

- نمی‌خوای شاهکار مو ببینی؟

با شیشه‌ی الکل بهداشتی ور می‌رفت و در آن را باز و بسته می‌کرد: «جایی
نیست که بتونم ببینم. می‌خوام برم خونه. اونجا شاید بشه.»

دستان لبخند زد. ماگ را روی میز گذاشت. جانا بی‌هوا برگشت و او را

مقابل خودش دید. خواست عقب برود ولی پشتش به میز خورد و ایستاد. حالا دستان بود و آن لبخند جذاب و نگاه نافذش که توی صورت دخترک نجوا می کرد: «برگرد تا بگیرمش واسه ت!»

حیران ماند و زیر لب پرسید: «چی رو؟»

دستان با همان نگاه سرکش، او را رو به آینه نگه داشت. موبایل خودش را از روی میز برداشت و روشن کرد. کمی بعد مقابل نگاه بهت زده ی دخترک، عکس او را تمام قد در قاب دوربین ثبت کرد. به طوری که خودش پشت سر او ایستاده بود و جانا از آینه نگاهش می کرد. در قاب دوربین، هردو افتاده بودند.

جانا خواست گوشی را از او بگیرد که دستان صفحه اش را خاموش کرد و دستش را عقب کشید. همین کارش باعث اعتراض جانا شد: «ا... بده. منم می خوام ببینم.»

- تو که تا الان صبر کردی، دو ساعت دیگم روش!

- پس واسه چی عکس گرفتی؟ که من ببینم.

- من اینو نگفتم.

- گفتی واسه من می گیریش.

- منظورم عکس نبود.

با تعجب نگاهش کرد: «پس چی؟!»

دستان با لبخند ابرو بالا انداخت. گوشی را روی میز گذاشت و تخلص و شرور گفت: «حدس بزن. هر خطای تو، یه تلافی از من داره... تا درستشو بگی.»

جانا با اخم گفت: «از بازی های تو خوشم نمی آد.»

دستان با لبخند پلک زد و سوآلی نگاهش کرد. جانا با شک جواب نگاهش را پرسید: «حریف منصفی نیستی. شده باشه جر بزنی، می زنی تا برنده شی.»

دستان خندید. جانا از او رو گرفت و دستان میان خنده با شیطننت گفت.
«پس بالاخره شوهر تو شناختی.»
- برای همین ترجیح می‌دم ازت دور بمونم...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که دستان خیره به چشمان وحشی و متعجب دخترک با لبخند گفت: «هر یه قدمی که از من دور شی، ده قدم سمت برمی‌دارم. شاید تو بازی باهات جرزنی کنم... ولی جازنی نه جانم. این یه قلمو اهلش نیستم.»

جانا پلک زد و سرش پایین افتاد. برگشت و پشت به او به میز تکیه داد. دستان هنوز کنارش بود. گوشه‌ی را از زیر دست جانا بیرون کشید: «هروقت راضی به بازی شدی، یا علی.»

جانا بی‌اختیار لبخند زد. چرا هیچ‌جوره کوتاه نمی‌آمد؟ دستش بی‌هدف روی میز حرکت می‌کرد و هر لحظه به یک چیزی بند می‌شد. قلبش هنوز تند می‌زد و صدای دستان توی سرش تکرار می‌شد تا اینکه با دیدن حلقه‌ی کوچک و ظریفی که گوشه‌ی میز افتاده بود، آن را برداشت. جلوی صورتش گرفت و پرسید: «این گوشواره‌ست؟!»

دستان آن را از دستش گرفت و داخل سبد انداخت: «پیرسینگ.»
جانا یکی از ابروهایش را بالا برد: «دست تو چی کار می‌کنه؟»
با تعجب نیم‌نگاهی به او انداخت و با لبخندی کج جواب داد: «این چه سؤالیه؟!»

جانا شانه‌ای بالا انداخت و نگاهش سمت سبد رفت. حلقه‌ی خوشگلی بود.

- اینکه دست توئه عجیبه.

لحنش خیلی هم بی‌منظور نبود. اتفاقاً از خدا می‌خواست که دستان جواب سربالا ندهد و تکلیف آن شیء را مشخص کند و یک توضیح منطقی بدهد که او هم حرف را لقمه‌پیچ نکرد و گفت: «علاوه بر تاتو، کسایی هستن که

دنبال این جور چیزا هم باشن. طالب و متقاضی زیاد داشتیم. قرار شد تکین چندتا شو جور کنه ببینیم می شه همین جا کار مشتریو راه بندازیم یا نیازه که سگرت باشه و...»

- منظورت مشتری خانومه؟

دستان پوزخند زد. کنار جانا تکیه به میز ایستاده و دست هایش را روی سینه جمع کرده بود: «صرفاً جهت اطلاع، تو این دوره و زمونه نصف بیشتر کارایی که خانوم ها می کنن رو آقایون هم رو خودشون پیاده می کنن. اینم یکیش!»

جانا گیج و مبهوت حلقه را از داخل سبد برداشت و کمی براندازش کرد. می دانست چیست منتها نمی دانست به چه نیتی از آن استفاده می شود؛ اما چرا... یک بار خیلی وقت پیش توی آرایشگاه دختری آمد و از آرایشگر وقت گرفت که کار پیرسینگش را انجام دهد. آن را کف دستش انداخته بود و خوب و ارسی اش می کرد که با کنجکاوی پرسید: «معمولاً کجا می زنن؟ مثل گوشواره ست.»

دستان لبش را از تو می جوید. در و دیوار را بی هدف نگاه می کرد و منتظر بود ظهر شود. حواسش پرت بود و متوجه سؤال او نشد: «چیو کجا می زنن؟» - اینو...

و حلقه ی نگین دار را نشانش داد. دستان اخم کرد. حلقه را گرفت و بین دو انگشت تاباند: «هزار جا!»

- به جا از اون هزار جا رو بگو!

نگاه دستان از روی حلقه کش آمد و سمت جانا رفت و به نگاه کنجکاو او چسبید. تکیه اش را از میز گرفت و جانا گیج تر از قبل چشم هایش را باریک کرد. کمی عقب رفت ولی پشت سرش صندلی بود. دسته اش را گرفت. دستان با لبخند خاصی نگاهش را توی صورت او می چرخاند: «خداوکیلی، می خوای بدونی؟»

جانا تردید کرد. اما فضولی امان نداد و سرش به نشانه‌ی مثبت تکان داد. لبخند دستان عمق گرفت. جاننا مردد شد. آمد توک زبانش که بگوید: «پشیمون شدم. نگو! اما دیر شده بود.

- به هر جا اشاره کردم... بدون نقطه‌ی پیوند این حلقه‌ست. خب؛ جاننا خودش را یک‌بار دیگر لعنت کرد و صامت و بی‌جان ایستاد. کمی بالاتر از لاله‌ی گوش، ابروها، پره‌ی بینی و چانه‌ی دخترک جایی بود که دستان اشاره می‌کرد. نگاه از چهره‌ی شرمگین جاننا گرفت. با ترس و تعجب به صورت دستان که مقابلش ایستاده بود، زل زد. حتی قدرت حرکت کردن هم نداشت. دستان می‌خواست ادامه دهد که جاننا با استرس نوبی حرفش رفت: «نه. بسه... فهمیدم»

دستان با کلافگی نگاهش می‌کرد: «فهمیدی با این یه مثقال تحفه چه کار می‌شه می‌کرد؟»

جاننا ناخودآگاه گفت: «واسه هیچ‌کس نزن.»

دستان لبخند زد: «چرا؟»

- نزن! این لعنتی رو...

حلقه از میان انگشتان دستان رها شد و جیرینگ و جیرینگ کنان کف سرامیک‌های آرایشگاه افتاد. دستان نگاهش می‌کرد. جاننا حال مساعدی نداشت. چیزی ته سینه‌اش بود که خیالش را آشفته می‌کرد. از دوباره متولد شدن، از احساسی که حالا از هر وقت دیگری واقعی‌تر بود... حتی از آن حماقت بچگانه هم پرشورتر و زنده‌تر، از دوباره عاشق شدن می‌ترسید. از دوباره خواستن و دوباره پس زده شدن واهمه داشت. با اینکه حس ته دلش می‌گفت که این اتفاق نمی‌افتد و این راه به بیراهه ختم نمی‌شود، باز هم یک‌دل نمی‌شد. دخترک با همه‌ی ظرافتش مارگزیده بود. مارگزیده‌ای که برایش فرقی نمی‌کرد این ریسمان سیاه است... یا سفید!

ناخودآگاه روی همان صندلی نشست. نگاهش به سقف و آن لوستر فانتزی

سیاه بود. دستان که پایین پایش نشست، جانا چانه لرزاند: «خواهش می‌کنم.»
دستان نفس بلندش را بیرون داد: «حتی آگه قرار باشه توی این مسیری که با
هم توش پا گذاشتیم اتفاقی نیفته، بازم بهم اعتماد نمی‌کنی؟»
جانا نگاهش نمی‌کرد. بغض داشت: «دیگه قدرتشو ندارم. می‌ترسم.»
- از رو دلت اینو می‌گی؟

نه. حرفش دلی نبود. از حالش پیدا بود. دستان دنبال ریا نمی‌گشت. همینم
شد که میان نفس‌زدن‌های بی‌امانش از پایین پای او بلند شد و با لحنی مملو از
تعشق و آرامش گفت: «تک‌دل شدنت با من.»

جانا نگاهش را از سقف گرفت. چشم‌هایش را بست. صدای «الله‌اکبر» که
از گلدسته‌ی مسجد شنیده شد، دستان سمت اتاق شست‌وشو رفت. کوتاه و
زیر لب گفت: «حاضر شو کم‌کم راه بیفتیم.»

او که رفت، جانا لرز کرد. این بار نه از هیجان... بلکه از سرما بود. از
این یک‌دل نشدن... از این دوبه‌شک بودن.. دستش را روی گونه‌اش کشید.
چشم‌هایش را باز کرد. نگاهش به پایین پایش روی زمین افتاد. این حس
سرکش و لجام‌گسیخته را... این احساس نو و شگفت‌انگیز را تابه‌حال تجربه
نکرده بود.

دستان حوله‌به‌دست از اتاق بیرون آمد و سرش را بالا گرفت. نگاهش
به جانا افتاد و موهایی که موج‌های سیاه و درشتش از کنار صندلی آویزان
بود. برای چند لحظه محو جعدوشکن موهایش شد. خیره‌خیره پرکلاغی‌های
معطرش را تماشا می‌کرد که جلو رفت و آن‌ها را با تانی از روی زمین جمع
کرد: «موهاتو ببند.»

جانا تکان نخورد و دستان خم شد: «با پرکلاغی‌های من زمین رو جارو
نزن.»

این را گفت و آن‌ها را روی پای دخترک انداخت و سمت اتاق قدم
برداشت. جانا چرخید و نگاهش کرد. دستان پشت به او میان موهایی که

خیس شان کرده بود، دست می کشید.

از روی صندلی بلند شد. چشمش به حلقه‌ای افتاد که تا دقایقی پیش میان انگشتان دستان بود. نیم‌نگاهی به درگاه اتاق انداخت. آن را برداشت و کف دستش مشت کرد. قلبش تند می‌زد. کف دستش عرق کرده بود و نفسش یکی در میان می‌آمد وقتی که حلقه‌ی نگین‌دار را توی جیب شلوارش می‌گذاشت و سمت شال و مانتویش می‌رفت. اینکه چرا آن را برمی‌داشت، بهمانند چیزی نبود که توضیحی برایش داشته باشد. فقط می‌دانست که باید بردارد.

وقتی شال را جلوی آینه روی موهایش می‌انداخت، در دل توجیه می‌کرد: خوشگله، اما چیزی که زنونه‌ست، چرا باید تو آرایشگاه مردونه بمونه؟ به چشم‌هایش نگاه نمی‌کرد. آن‌ها چیز دیگری می‌گفتند. پلک زد و نگاه عصبی‌اش را از آینه گرفت. آینه همیشه حقیقت را می‌گفت.

دستان از اتاق بیرون آمد و ریموت کرکره را زد: «ماشینو می‌آرم جلوی مغازه، می‌چسبونمش به در. تا ندا دادم، پیر بالا.»

خواست در را باز کند که جانا پرسید: «تکین ماشینتو که دید، فهمید اینجا بی؟»

سر بالا انداخت و میان دو لنگه ایستاد. توی کوچه سرک کشید: «سر کوچه پارک کردم. تکین هر روز از این‌ور می‌آد. یحتمل ندیده. بمون صدات زدم، بیا.»

کمی بعد روی صندلی جلو نشسته بود که دستان در آرایشگاه را قفل کرد. سوار شد و راه افتاد. کوچه سر ظهر حسابی خلوت بود؛ اما وقتی چند کوچه بالاتر از کنار تانکر آب قدیمی رد شدند، قیاسی را دیدند. جانا نگاه وحشت‌زده‌اش را از او گرفت و منتظر شد که دستان از مسیر دیگری برود ولی او بی‌آنکه فرمان را بچرخاند، پایش را روی گاز فشار داد. جانا بی‌اختیار صدایش زد. اما نگاه اخم‌آلود و مملو از نفرت دستان به چهره‌ی عبوس و متعجب قیاسی چسبیده بود که از دکان رفیقش فاصله می‌گرفت و جلو

می آمد.

«بیچ تو همین کوچه. تو رو خدا دستان... بیخودی داری تحریکش می کنی.
با توام... وای خدا...»

محکم تکانش می داد؛ اما گوش دستان بدهکار نبود. قیاسی در سایه ی دیوار آجری که نبش کوچه بود، ایستاد. دستش را توی جیب کت برد و تسبیحش را بیرون آورد و دور انگشت تاباند. سر تاس و بی مویش زیر نور خورشید برق می زد که رویش دست کشید و عرق پیشانی اش را زدود. لبخند کج و نگاه طلب کار او حالا به ماشین دستان بود. به این امید که می ایستد و آن وقت یک دنیا حرف ریز و درشت بار هر دوی آن ها می کنند... و یا دستان راهش را می گیرد و بی حساب و کتاب از کنارش رد می شود.

اما پیش بینی اش چندان درست از آب در نیامد. وقتی که جانا دست و دل لرزان به نیم رخ عصبی و چهره ی اخم آلود دستان نگاه می کرد و حواسش به پوزخند و نگاه کینه توز دایی اش هم بود، جیب تکان نسبتاً شدیدی خورد و دخترک با جیغ خفیفی خودش را عقب کشید و به صندلی فشار داد. اما به همان سرعت برگشت و با تعجب از شیشه ی عقب به کوچه نگاه کرد. با دیدن او چشمانش گرد شد و تنش یخ کرد. قیاسی وحشت زده و عصبی به همان دیوار چسبیده و لباس هایش از آب و کثافت جوی خیس بود. با صدای بلند به دستان ناسزا می گفت و لعنت می فرستاد: «مگه کوری مرتیکه؟ کوچه به این پهنی باید از اینجا رد شی بی شرف؟ بر هرچی مردم آزاره، لعنت.»

صورتش از فرط خشم و غضب کبود شده بود. نوه حاجی جلوی آن چند کاسی که هنوز مغازه شان را بسته بودند، چه به روزگارش آورده بود؟ حاج مجتبی با یک لیوان آب سمتش دوید و یکی دونفری که از کوچه گذر می کردند و شاهد واکنش دستان بودند با نگاهی که از سر استهزا به قیاسی می انداختند، زیر لبی می خندیدند و رد می شدند.

جانا مات و مبهوت به صورت دستان زل زد. او فرمان را چرخاند و از خم ۴۹۹

کوچه رد شد و ماشین را سمت خیابان اصلی که منتهی به محله‌ی خودشان می‌شد، هدایت کرد. صدای جانا می‌لرزید و ناباورانه زمزمه می‌کرد: «زده به سرت؛ چی کار کردی؟»

لبخندش حالا از سر رضایت بود. نیم‌نگاهی به صورت دخترک انداخت و سر تکان داد: «حال‌گیری. ندیدی چه خوشش اومد؟»
- نزدیک بود زیرش بگیرد. به خدا که دیوونه‌ای. قلبم داشت از جاش کنده می‌شد بعد تو...

- توقع داشتی بزخم به چاک و فکر کنه ضعیف گیر آورده و از فردا هی تو محل بچرخه و به حال‌مون بتازونه؟

- فکر کردی الان می‌شینم سر جاش و دیگه هیچی نمی‌گه؟
- صرفاً جهت اطلاع ملک خانوم که دایی شما این موش‌وگربه‌بازی‌ها رو به یه‌ورش هم نمی‌گیره. اول و آخر کار خودشو می‌کنه. تا امروز با حرف‌هاش فقط گند زده به حال و روزمون... حالا یه بارم ما گند بزیم؛ حرفیه؟ جلوی جماعت کاسب سکه‌ی یه پولم کرده. هر روز یکی رو می‌فرسته دم مغازه که با این اعصاب داغونم ور بره و یه کاری دستش بدم. به‌والله آگه سر موعد جواب تک‌تک کارهاشو ندادم، دستان نیستم. بشین و تماشا کن کی بهت گفتم.
- تلافی می‌کنه.

پوزخند زد: «ساده‌ای دختر؟ قیاسی نزده هم اوستاست، دستمال به دست می‌رقصه.»

جانا نگاهش کرد و دستان با خونسردی فرمان را چرخاند و کمی جلوتر ماشین را در حاشیه‌ی کوچه نگه داشت. جانا ته دلش از کار دستان راضی بود. اگر آن ترس‌احمقانه را فاکتور می‌گرفت، نه... بدش نمی‌آمد که یکی باشد تا حال قیاسی را بگیرد. با جفا و ستمی که او در حقش تمام کرده بود، حتی اکراه داشت که بگوید با این مرد نسبتی دارد. شرم‌آور است. مادر

دستان که وضعش از او هم بدتر بود. چطور به پسر خودش پشت کرد و فریب قیاسی را خورد؟ جانا برای اینکه یک زمانی حرف‌های داییش را باور می‌کرد، دلیل محکمی داشت. با دستان غریبه بود. قیاسی خرج تحصیل او را می‌داد و به خیال خود هوایش را داشت. توی گوشش می‌خواند که یادگار دوستش دارد و با همین حرف‌ها مغز دخترک را می‌شست و مهر کاذب پسرش را توی دل او می‌گنجانند تا باور کند که یادگار واقعاً دوستش دارد؛ اما سمیرا... او مادر بود. دستان را باید از جان بیشتر دوست داشته باشد. چنین زنی چرا باید تن به ازدواج با مردی دهد که علناً رقیب پسرش است؟ سمیرا را درک نمی‌کرد. حتی اگر برای این کارش علت موجهی هم داشته باشد، باز هم در جایگاه یک زن او را درک نمی‌کرد.

دقایقی بعد دستان در را به آرامی بست و کلید را به دیوار آویزان کرد. جانا شال را از روی موهایش برداشت و پرسید: «ناهار چی درست کنم؟» یک لحظه تکیه به دیوار، همان‌طور که پایش را می‌کشید تا موبایل را از جیب شلوارش بیرون بیاورد، از سؤال جانا یکه خورد و با تعجب نگاهش کرد. اما او بی خیال دکمه‌های مانتویش را باز می‌کرد و هردوی آنها را توی ماشین لباسشویی می‌انداخت: «ماکارونی خوبه؟»

دستان با حواس پرتی پلک زد و نفسش را بیرون داد: «خوبه!» لبخندی کم‌رنگ سوک لبش را جمع کرده بود. جانا نظرش را پرسیده بود؟! سرش پایین افتاد. گوشی خاموش را بین انگشتانش می‌چرخاند که جانا صدایش زد. دستان سرش را بالا گرفت و او با تعجب پرسید: «چرا جلوی در وایسادی؟ می‌خواهی بری؟»

تکیه‌اش را از دیوار راهرو گرفت. نگاهش را به سختی از روی جانا برداشت: «می‌رم داروخونه و برمی‌گردم. تو چیزی نمی‌خواهی؟»

روی کاناپه نشست و دستی به شانه‌اش کشید: «لطفاً اینایی که می‌نویسم رو از داروخونه بگیر.»

دستان فقط نگاهش کرد. جانا داروهایی که میخواست را با خطی خوش روی برگه یادداشت کرد و به او داد. با اخم گفت: «یه کوچولو اذیت می‌کنه.» دستان لبخندش را با کشیدن لب‌هایش توی دهان جمع کرد و سمت در برگشت: «واسه یکی دو روز طبیعیه نازک نارنجی.»

آماده بود که کج شود و به او بتوپد اما دستان به موقع در را بست و جانا نفسش را با حرص بیرون داد. نگاهی به رخت و لباس‌هایش انداخت و با لب‌ولوچه‌ای آویزان بلند شد. حمام کردن طلبش، حداقل لباس‌هایش را عوض می‌کرد.

لحظاتی بعد جلوی آینه‌ی قدی که کنار در اتاقش بود، ایستاده بود و خودش را کج و راست می‌کرد شاید خالکوبی‌اش را ببیند؛ ولی چیز مشخصی پیدا نبود. جز یک هاله‌ی آبی‌رنگ و سیاه! از بس سرش را خم کرده و گردن کشیده بود که عضلاتش درد می‌کرد. پوفی کرد و بی‌خیالش شد و تی‌شرت گیلای را به آرامی از تن بیرون کشید. زیر لب غرزد: «پسره‌ی زرنگ هفت خط! تو دست شیطونم از پشت بستی.»

در کمدش را با غیظ باز کرد. دستش سمت تونیک کاربنی رفت. ولی بین راه مکث کرد. یقه‌اش زیادی کیپ بود. حتماً دردش می‌آمد. لب‌هایش را روی هم فشار داد و دستش را سمت کتو برد. در دل تشر زد: «لغت به تو!» لحظه‌ای بعد به پایین لباسش دست می‌کشید و جلوی آینه مرتبش می‌کرد که صدای دستان را از هال شنید: «دختر ابراهیم خان کجایی؟ بیا اینم از پماد. می‌ذارمش رو میز... می‌رم دوش بگیرم. آگه نتونستی بزنی، صبر کن تا بیام.» جواب نداد. چانه‌اش را جمع کرد و از آینه به خودش خیره شد. زیر لب گفت: «نگشی‌مون با این وسواست؟ ولت کنن بیست و چهار ساعت تو حموم می.»

بدش نمی‌آمد. از اینکه مرد تمیزی بود و بعد از کار دوش می‌گرفت. حتی اگر چند ساعت در آرایشگاه می‌ماند باز هم به یک دوش پنج دقیقه‌ای بسنده

می کرد. این هم جزو عادات خوبش محسوب می شد.
دستان پاکت را روی میز گذاشت.

در حمام را بست. همان موقع سر چرخاند. نگاهش برای ثانیه ای روی دیوار و کنار پرده ی پلاستیکی کشیده شد. دستش روی دستگیره ی در حمام ماند و نگاهش کنار لولای در شیشه ای مکث کرد. آن را باز گذاشت، اما صامت ایستاده بود که سرش چرخید و نگاهش روی قلاب جالباسی گیر کرد. دستش را بالا برد اما انگار پشیمان شد که به آرامی مشتش کرد و سرش را با اخم برگرداند. باید شیطان را لعنت می کرد؟ چرا؟

پلک زد. دستش روی دیوار سرد رختکن کشیده شد و سمت جالباسی رفت. بلوز جانا را از روی گیره برداشت و نگاهش کرد. دستش می لرزید.
"دخترک حواس پرت!"

جوری آن تکه پارچه را می فشرد که دکمه ی لباس به کف دستش فرو می رفت. وقتی دستش را باز کرد که جای آن به حالت فرورفتگی روی خطوط دستش مانده بود. جوان بود. عاشق بود. نمی توانست منکر احساسش نسبت به آن دختر شود و روی عواطفش برچسب بزند. شور و هیجان جوانی با عشق و تمنا و احساسش در هم آمیخته و فقط یک چیز آرام جان و دل حسرت کشیده اش می شد... عشق جانا. که آن هم نبود.

نفس که می کشید، عطر خوش لاله عباسی بود که مشامش را پر می کرد. صدایش... وقتی که می گفت: "نوه حاجی" حالا توی سرش به عمق خاطرات شیرین و بی تکرار یک شبش شلاق می زد. فشار آب سرد را بیشتر کرد تا فکر او از سرش بیپرد و نمی پرید. برگشت تا از داخل قفسه شامپو بردارد. اما... ذهنش با آشفتگی به عقب برگشت. به چند روز پیش. موهایش را داخل حوله پیچیده بود و از کنار دستان رد می شد. بوی شیر و نارگیل را حس کرده بود.

چشم که باز کرد، آن نگاه خونی و پریشان با نگاه خودش درون آینه

تلاقی کرد. دندان روی دندان سایید و دستش را زیر آب شست. غرولند کرد.
«خری خر. جای اینکه آب پاشی رو آتیش دل لامصبت، داری هیزم می‌کشی
زیرش؟»

همان موقع جانا قابلمه‌ی پر از آب را روی اجاق می‌گذاشت تا جوش بیاید.
سمت اتاقش می‌رفت که یادش آمد دستان حوله و لباس برنداشته است. برای
لحظه‌ای استرس گرفت. از ترس اینکه مبادا به این بهانه صدایش بزند، فوری
رفت و از داخل کمد یک دست لباس کامل برداشت و همراه حوله برایش
برد. آسه آسه لباس‌ها را به جالباسی آویزان کرد و خواست برگردد. اما... در
که بی‌هوا باز شد، جانا با چشمان گشادشده به او زل زد و با دستپاچگی گفت:
«لباس... لباساتو آوردم... این... اینجا!»

و به جالباسی اشاره کرد. دستان هنوز لباس به تنش بود! جانا با تعجب
نگاهش می‌کرد. دستان با لبخند آرنج دست چپش را به لولا تکیه داد. با همان
لبخند کج روی لبش گفت: «از من می‌ترسی؟»

جانا با پوزخند نگاهش می‌کرد: «حتماً خواست سر جاش نیست.»
دستان لبخند زد و با تخیلی جواب کنایه‌اش را داد: «تو... حواسی هم
گذاشتی واسه من فلک زده بمونه؟»

قلب جانا از لحن درمانده‌ی او زیر و رو شد. بوی نارگیل را احساس می‌کرد.
گیج و منگ و عصبی گفت: «غذا گذاشتم رو گاز... الان...»
دستان عقب عقب می‌رفت: «کاش دوستت نداشتم.»

ته دل جانا خالی شد. دستان با همان حالش ادامه می‌داد: «کاش مهرت به
دلم نبود دختر ابراهیم خان.»

بغض پشت حنجره‌اش بود. لب‌های لرزانش تکان می‌خورد که در جواب
او چیزی بگوید. ولی نگفت و دستان بلند نفس کشید: «اما در عوض همه‌ی
این‌ها... واسه ت می‌میرم.»

سر جانا پایین افتاد. انگشتان هر دو دستش را در هم پیچ و تاب می‌داد و

دستان لبخند می‌زد: «دلم می‌خواه جانای... دلم می‌خواه همین جا و همین لحظه بلند تو گوشت داد بزخم گور بابای هرچی قول و قراره... گور پدر هرچی قرارمداره... تو مال منی. مال خودمی.»

جانا طاقت نداشت. از شنیدن حرف‌های دستان که تمامش از سر صداقتش بود، حس بدی پیدا نمی‌کرد ولی جای اینکه ته دلش قند آب کنند، وحشت بود که به جانش تازیانه می‌زد. وحشت از آینده، وحشت از عشقی نافرجام، وحشت از سرخوردگی و شکست.

چانه‌اش از هجوم بغض می‌لرزید. به دستان زل زد. به او که با چشمان خون‌دویده و لبخندی سکر و گیرا صورت جانای را از نظر می‌گذرانند. حتی لک چانه‌اش را هم دوست داشت. با تک‌خنده‌ای زمزمه کرد: «تو کی مال من می‌شی نازک نارنجی؟ اصلاً... مال من می‌شی؟»

جانا چشم‌هایش را با شرمی شیرین بست. دستان واگویه می‌کرد: «آگه حکمو به محلی بگیری هم، یه بار...»

مکت کرد. جانای با تعجب به او خیره شد. دستان با لبخند پرشیطنتی می‌گفت: «آگه به چشم محلل بهم نگاه کنی که می‌دونم نمی‌کنی، شرعاً باید مال من شده باشی تا بتونی...»

- دستان؟! -

- شرع گفته... نه من!

- در صورتی که بخوام به شوهر سابقم برگردم.

- برمی‌گردی؟

وقتی این را می‌پرسید، جانای جرئت نداشت به چشمان عصبی و گردن‌کشش نگاه کند. دستان سؤالش را با غیظ تکرار کرد و جانای آب دهانش را قورت داد: «نه!»

دستان چانه‌ی دخترک را میان دو انگشت گرفت و بالا داد و به صورتش لبخند زد. جانای اخم داشت و او خونسرد زمزمه می‌کرد: «می‌دونستی من...»

دهان جانا از تعجب باز ماند. لحن دستان حالا طور خاصی بود: «آگه تو فکر طلاق تا بتونی قیدمو بزنی... بدون تو مرام من نبوده و نیست. پس فکرشو از این سر خوشگلت بنداز بیرون. خب؟»

بغضش را به سختی فرو داد. به چشمان او زل زد و رک اما لرزان پرسید: «آگه بگم نه، چی می‌شه؟ مجبورم می‌کنی پای این زندگی بمونم؟»

دستان اخمی کم‌رنگ کرد و نگاهش توی نگاه مصمم و عصبی او دود و زد. بی‌هوا مشتش را زیر آب گرفت و سمت او پاشید. جانا از سرهای ناگهانی آب جیغ زد: «دیوونه نکن، سرده.»

- زندگی من چشه که به دلت نمی‌آد؟ عیب و ایرادش چیه؟

- زخمم دستان...

- یه کوچولو آب اونم بدون کف و کثافت تو رو نمی‌کُشه اما آگه همین

حالا جوابمو ندی، این جواب ندادنه، من یکی رو حتماً از پا درمی‌آره.

- دارم بیخ می‌زنم. خواهش می‌کنم.

لحنش ملتمسانه بود. آن قدر که دستان آب را بست. بی‌طاقت نفس می‌زد:

«از من بدت می‌آد؟»

جانا با تعجب نگاهش کرد. صورت دستان از عصبانیت جمع شده بود.

نگاهش توی صورت جانا می‌چرخید که دستش بالا رفت. کلیپس را با

غیظ از روی موهای او برداشت و گوشه‌ای پرت کرد: «جلوی من نبند این

وامونده‌ها رو؛ نبند! این هزار دفعه.»

- عادت داری زور بگی.

- با همین لجبازیات داری عادتم می‌دی.

- لابد اینم از شانس منه.

- از من بدت می‌آد؟

- ولم کن دستان.

- بدت می‌آد؟

- نوه حاجی؟!

- می‌آد یا نمی‌آد؟

- نه!

- پس غلط می‌کنی آگه بری.

- رفتنم به اختیار خودمه. ولم کن.

- نامردم آگه بذارم.

- نامردی آگه پای قولت نمونی و نذاری برم.

- بی خود حرف تو دهن من نکار. تنها زر اضافه‌ای که زدم، این بود اتاق مون
سوا باشه. همین.

- که چقدرم پای حرفت موندی.

- کدومشو باهام شریک شدی؟ آگه شریکم بگو.

دخترک به عقب هلش داد: «با آدم بی‌حیایی مثل تو بحث کردن
بی‌فایده‌ست.»

دستان خندید: «هفت‌هشت سالی می‌شه که پای معامله‌های ریز و درشت
می‌شینم خانوم‌دکتر. اونم چه بده‌بستون‌هایی. بی‌شریک، پرسود. یه عمر
شعارم همین بود که تهش هرچی می‌خواد، باشه... چه شکست، چه بُرد.
هردوش واسه خودمه. اما حالا...»

صورتش را جلو برد و ادامه داد: «زندگیمو... همه‌چیزمو با یه دختر
شریک شدم. سودش تو بودی با همه‌ی بدقلقی‌هات. تویی که دلم واسه‌ت
رفته و درعوض یه جو انصاف تو بساطت پیدا نمی‌شه که انقدر به این قلب
بی‌صاحب من سیخونک نزن.»

چشم بست و با لحنی مردانه اما لرزان گفت: «همین راهی که اومدی رو
دور بزن تا با برم برم کردنات خراب‌تر از اینم نکردی.»

جان نداشت قدم از قدم بردارد. سرش سنگین شده بود. فقط او را می‌دید

۳ که زیر گوشش می‌گوید: «شریک... رفیق... می‌ری یا می‌مونی؟ این زندگی به تو رو کم داره.»

ته دل جانا از واژه‌ی «رفیق» گرم شد... و جمله‌ی آخر دستان که قلبش را تکان داده بود. خیره به صورت او در دل نالید: «مگه آزار داری دیوونه؟» دستان رخصت به رفتن می‌داد ولی کنار نمی‌رفت. با این حال جانا سمت در قدم برداشت و صدای گرفته‌ی دستان را شنید: «حوله‌ی منو بنداز رو شونه‌هات.»

متوجه سرما و لرزش شده بود. نفهمید با چه حالی در را بست. هنوز نفسش جا نیامده بود که بوی عجیبی حواش را پرت کرد. نگاهش سمت آشپزخانه رفت. محکم روی گونه‌اش زد و به آن سمت دوید و داد زد: «سوخت!»

آب قابلمه کاملاً بخار شده و یک قطره هم تهش نمانده بود که آن را با دستگیره برداشت و داخل سینک انداخت. دیگر وقتی برای ناهار پختن نداشت. باید حاضری می‌خوردند. حوله هنوز روی شانه‌هایش بود و قلبش تند می‌زد. دستش بی‌اختیار سمت گردنش رفت و «جانم» را لمس کرد. چشم‌هایش را بست و صدای او توی سر و جانش طنین‌انداز شد: «تو کی مال من می‌شی نازک نارنجی؟ اصلاً... مال من می‌شی؟»



پماد را خیلی نرم با سر انگشت گوشه‌ی زخم مالید و یادآوری کرد: «روی خال قدیمیه هم زدی؟»

سر تکان داد و به دست مشت شده‌اش که روی میز بود، زل زد. دستان پماد را روی کابینت انداخت: «از فردا به مدت یک هفته روزی یه نوبت جاشو با آب و صابون آنتی‌باکتریال بشور. داروهاشو از داروخونه گرفتم.» جانا با اخم نگاهش کرد و متعصبانه جواب داد: «خیر سرم داروسازی خوندم. لازم نکرده تو بهم یادآوری کنی.»

دستان خندید. ابرو بالا انداخت و طعنه زد: «او هو. شرمنده خانوم دکتر یادم نبود. ترش نکن حالا. منم آگه می‌گم، از رو تجربه‌ست. کاری با زیرشاخه‌ی شغل شریف سرکار علیه ندارم.»

جانا چپ‌چپ نگاهش می‌کرد. با اخم غر زد: «نمی‌تونم ببینمش. هر کاری کردم، نشد.»

او دست‌هایش را می‌شست و با لبخند سر تکان می‌داد: «آسیاب به نوبت جانم. عکسش هنوز تو گوشیمه.»

- چه فایده وقتی نشونش نمی‌دی؟

دست‌هایش را با حوله خشک می‌کرد که با همان لبخند نگاه شیطننت‌آمیزی به او انداخت و چشمک زد: «خطا و تلافی که جواب نداد... بیا رو تهاتری حساب کنیم.»

جانا فوری گارد گرفت: «پیرهن گل‌گلی نمی‌پوشم.»

این را که گفت، دستان خندید و خنده‌اش به قهقهه تبدیل شد. جاننا لبش را جمع کرد که نخندد و او خیره به موهای دخترک گفت: «آگه من دستانم که خودم یکیشو تنت می‌کنم. این خط و این نشون.»

مقابل او روی صندلی نشست. جاننا از جا بلند شد و سمت کابینت رفت. وسایل را بی‌هدف جابه‌جا می‌کرد که با کنجکاوی پرسید: «از معامله کردن خوشت می‌آد؟»

دستان با گلدان کوچک روی میز ور می‌رفت که بی‌تأمل جواب داد: «معلوم نیست؟»

- واسه همین پرسیدم.

- خوشم می‌آد.

- ریسک نداره؟

- آگه نداشت که بُرد و باختش مزه نمی‌داد.

دستمال را روی کابینت گذاشت و برگشت. با تعجب به او نگاه کرد و

گفت: «باخت که چیز خوبی نیست!»

دستان پوزخند زد. قبل از اینکه از میان انگشتانش سر بخورد، دست از گلدان کریستال کشید و آگاهانه جواب داد: «اتفاقاً باخت خوبه. بهت انگیزه‌ی بُرد می‌ده. خیلی وقت‌ها همین انگیزه باعث شده از نو دستم رو به زانو بگیرم و یا علی بگم و بلند شم. باخت همیشه هم نشونه‌ی شکست نیست ملک‌خانوم.»

و با لبخندی جذاب به چشمان جانا نظر انداخت. دخترک فقط برای چند لحظه سنگینی نگاه او را تاب آورد و برگشت. چشمش به پنجره بود و دستش روی دستانال مِشت می‌شد. با لحنی تلخ می‌گفت: «گاهی اوقات اون شکست... به حدی داغونت می‌کنه که دیگه نتونی کمر راست کنی. بیشتر باخت‌ها بدون هیچ انگیزه‌ای می‌آن سراغت. خیلی بی‌رحمانه بهت ضربه می‌زنن.»

لبخند نرم‌نرمک روی لب‌های دستان بی‌رنگ شد. نفسش را عمیق بیرون داد. متوجه منظور جانا شده بود. او هیچ بهانه‌ای برای از نو ساختن نداشت. هنوز افسرده و مأیوس بود و دستان هنوز هم به او حق می‌داد. با اینکه به هیچ وجه از نزدیک شاهد شکست و ضربه‌های روحی و زندگی بالاخص جهنمی او نبود، با دیدن چهره‌ی مغموم و ترس عیان چشمان جانا و... ناله‌هایی که بعضی شب‌ها در خواب می‌کرد و زمزمه‌های نامفهوم و غم‌انگیزش و حتی... وحشتی که از کتک خوردن و تحقیر شدن داشت و هنوز هم دارد؛ همه و همه حکم پازلی را داشتند که اگر دستان تک‌تک آن‌ها را کنار هم می‌چید، کاملاً متوجه روح مجروح و ستم‌کشیده‌ی این دختر می‌شد. شاید این صبری که در مقابل جانا داشت و این درک متقابل، به همین علت بود که بهانه‌اش احیای او و خوشبختی‌اش باشد.

جانا نامحسوس و به دور از چشم او دستی گوشه‌ی چشم خود کشید و قطره اشکی که کنار مژه‌اش نشسته بود را پس زد. اما دستان حرکت دست او

را دنبال می‌کرد و متوجه اندوهش بود. دیدن جانا توی این حال و روز چیزی نبود که بخواهد به شهادت بگیرد. از این رو غم را عقب راند و لبخند زد. با لحنی سر حال گفت: «خانوم خانوم‌ها گوشت با منه؟ ناهار که جز نون و پنیر و خیار و گوجه هیچی عایدمون نشد. لااقل واسه شب یه چیز پروبیمون و چرب و چیل بار بذار از خجالت این شیکم گشنه دریایم. خب؟»

جانا لبخندی کم‌رنگ زد. سمت سینک رفت و پشت به او دست‌هایش را شست: «چاق می‌شی.»

- یه شب هزار شب نمی‌شه.

- پر خوری تو هر حالتی بده. چه یه شب، چه هر شب که...
ادامه‌ی جمله سر زبانش ماند و هم‌زمان بند دلش هزار تکه شد. تازه شیر آب را بسته بود که حضور او را پشت سرش احساس کرد. دستان سرش را زیر گوش جانا برده بود و می‌گفت: «پر خور نیستم. اما تا دلت بخواد، خوشاشتهام!»

و به دنبال این حرف لبخند زد: «خدا نکنه از چیزی خوشم بیاد. دیگه از دستم در امان نیست تا به دستش بیارم.»

جانا با لحنی آرام زمزمه کرد: «دستان شونه‌م هنوز...»
- درد می‌کنه؟

- یه کم.

- آگه قربونش برم... خوب می‌شه؟

اخم کرد و شیرین غر زد: «نوه حاجی!»

دستان خندید و قلبش از لحن دخترک لرز گرفت. اینکه جانا مثل سابق با هربار نزدیک شدن او به خودش واکنش تنیدی نشان نمی‌داد، خوب بود. جای امیدواری داشت. دستش را بالا آورد و روی پلاک طلای او کشید. میان نفس‌های عجول جانا، گفت: «جانم؟»

جانا کمی خجالت کشید. زیر لب گفت: «نشونم می‌دی؟»

دستان با همان لبخند جواب داد: «تو چون بخواه نازک نارنجی»

دیوانه‌اش می‌کرد و او هنوز دل دیوانه شدن نداشت. گرمای این واژه‌های زیبا به کنار... با آشوبی که دستان بعد از هر جواب به دلش می‌انداخت، چه باید می‌کرد؟ دستان که رفت، آن گرما دود شد و به هوا رفت و جانا یک آن سردش شد. هنوز پشتش به او و نگاهش به سینک ظرف‌شویی بود که صدای دستان را از جایی نزدیک به درگاه آشپزخانه شنید: «دوتا از اون چای هل‌دارهای خوش رنگ و لعابت وردار بیار تا ببینم می‌شه کاری کرد یا نه!» جانا با تانی برگشت اما دستان رفته بود. نفسش را فوت کرد و دست سردش را روی گونه‌ی خود گذاشت. این هیجانات توأم با دل‌آشوبگی... طبیعی که نبود؟! قطعاً نبود! آن لحظه چه مرگش می‌شد، فقط خدا می‌دانست.

به خودش که آمد، دید قوری را از روی کتری برداشته و محتویات آلبالویی و خوش‌رنگ چای را داخل استکان‌های کمرباریک سرریز می‌کند و داخل سینی می‌گذارد. قندان را هم کنارش گذاشت و آرام آرام از آشپزخانه بیرون رفت. سرش پایین بود. هنوز آن شرم زیرپوستی، واضح رخ نشان می‌داد.

دستان جلوی تلویزیون و روی کاناپه نشسته بود. نگاه جانا لحظه‌ای به ساعت دیواری افتاد. کم‌کم غروب می‌شد و باید یک چیزی برای شام آماده می‌کرد. اما ظاهراً دستان قصد نداشت به آرایشگاه برگردد. چیزی نگفت و خم شد تا سینی چای را روی میز بگذارد که نگاه دستان از صفحه‌ی تلویزیون کنده شد و سوی جانا رفت. درست در یک قدمی‌اش بود.

نگاهش را روی دخترک می‌تاباند. پیراهنش حالا به رنگ آبی آسمانی بود. دولا که شد تا استکان چای را کنار دست او بگذارد، دستان چشمش را به سختی از او گرفت و به گردن خود دست کشید. جانا حتی سرش را هم بالا نمی‌گرفت. قندان را برمی‌داشت که دستان با صدای دورگه‌ای گفت: «به گز بذاری بسه. دستت درد نکنه.»

یک دانه گز از داخل شکلات‌خوری برداشت و کنار نعلبکی او گذاشت.

برگشت تا استکان خودش را هم بردارد که دستان کج شد و جانا حتی فرصت نکرد به او نگاه کند. کنار دستان نشست. با چهره‌ای متعجب به چشم‌های خندان او براق شد و گفت: «این چه کاریه؟»

و اخم کرد و خواست بلند شود که دستان او را راسخ و مصمم نگه داشت: «جات بده؟»

- آره بده!

- کجاش بده؟ بگو درستش کنم.

- می‌خوام بشینم دستان.

- خوبی دختر؟! مگه سرپایی؟ نشستی دیگه.

- وای خدا! کلافه‌م کردی. تو جواب کم نمی‌آری. نه؟

دستان خندید و ابرو بالا انداخت که جانا مشت گره کرده‌اش را به بازوی او کوبید: «خواهشاً روتو زیاد نکن.»

- مگه زیاد نیست؟ کمه هنوز؟

دیگر طاقت نیاورد. به حالت گریه ناله کرد: «باشه هرچی تو بگی. دیگه ولم کن تو رو خدا.»

دستان قهقهه زد و جانا پکر نگاهش کرد. باز هم تلاش کرد که بلند شود ولی نتوانست. دستان با عشق شیطنت کرد: «همین جا بشین تا نشونت بدم. خب؟»

جانا پروپر نگاهش کرد. دستان سر تکان داد و جانا هم به تبعیت از او سری جنباند و بی‌میل گفت: «ببینم.»

لبخند زد. خیره به او گوشی را از روی میز برداشت. صفحه‌اش را روشن کرد و عکسی که داخل آرایشگاه گرفته بود، جلوی دخترک گرفت. جانا تعارف را کنار گذاشت و موبایل را بی‌محابا از دستش قاپید که باعث شد دستان با تک‌خنده‌ای مردانه به چهره‌اش زل بزند؛ اما جانا سرش را پایین انداخته بود و انگشتش را روی صفحه می‌کشید تا تصویری که سرشانه‌اش

بود را بزرگ تر کند.

توی این فاصله، دستان استکانش را برداشت و گز را گوشه‌ی لپش سوق داد و عطر هل را عمیقاً نفس کشید. یاد چای‌هایی می‌افتاد که مادرش شب‌های تابستان درست می‌کرد.

لبخند روی لبش جمع شد و شیرینی گز را با جرعه‌ای بزرگ از چای تلخ پایین داد. دلتنگ بود. با اینکه سمیرا تقریباً یک روز در میان تماس می‌گرفت و با حرف‌های صدم‌نیک‌غازی که پشت سر جانا می‌زد او را کلافه و عصبی می‌کرد، باز هم... به اینکه برود و یک دل سیر او را ببیند، راغب بود. هرچه هم سمیرا زخم‌زبان بزند و شماتت‌بار نگاهش کند؛ مهر او از دل پدرش نمی‌افتاد. محبت و مهربانی مادر در همه‌ی عالم چیز دیگری بود که هر فرزندی خالصانه دوستش داشت.

دستان خیره به گوشه‌ی هال در سکوت چایش را می‌نوشت و عطر هل را توی دهان مزه‌مزه می‌کرد. جانا پهلوی او نشسته بود، با چشمانی باریک‌شده و دقیق، خالکوبی را نگاه می‌کرد. از تفسیر آن عاجز بود. ناباور و مبهوت و متعجب!

نقش کوه و کوهستان را به وضوح می‌دید. نام خودش و دستان در بالای کوه که تک نقطه‌ی آخرین حرف اسم او یعنی "ن" و نقطه‌ی حرف اول اسم خودش یعنی "ج" را به شکل قلب کوچکی ترسیم کرده بود... و پایین کوه درست در دامنه‌اش با خطی خوش نوشته بود "جانم باش"!!!

قلبش تند می‌زد. نبض دل را تا پشت حلقش احساس می‌کرد. نگاه بهت‌زده و حیران جانا به آن پروانه‌ی آبی رنگی چسبیده بود که کنار کوه و نزدیک به نام خودش بود. با آن سایه‌روشن و نقش زیبایش در یک نگاه انگار که پروانه جان داشت و هر آن ممکن بود بال بزند و از روی شانه‌اش بلند شود. گیج و منگ و بی‌اختیار زیر لب گفت: «چقدر واقعی!»

دستان که استکان را توی نعلبکی می‌گذاشت، دستی به لب‌های خیس خود

کشید و با لبخندی محو جواب داد: «سه بُعدیه!»

- این... این خیلی قشنگه! پروانه‌ش... انگار جون داره، زنده‌ست.

دستان بی‌آنکه پلک بزند، به صورت او خیره شده بود که با شک پرسید:
«خوشت نیومد؟!»

نگاه حیرت‌زده‌ی جانا از صفحه‌ی گوشی بالا آمد و به نگاه مردد او گره خورد. لب‌های خشکیده از هیجانش را با سر زبان‌تر کرد و گفت: «خیلی خوشگله؛ خیلی! ولی آخه... چرا پروانه؟!»

- نمی‌دونی چرا؟!

سرش را طرفین تکان داد و دومرتبه به تاتو خیره شد. دل نمی‌کند و دوست داشت فقط نگاهش کند. دستان او را به حال خودش گذاشت و با لبخند تماشایش کرد.

جعدوشکن این موها به تشبیه موج و خروش آبخاری می‌ماند که زلال و خنک و خوش‌نواز روی تن می‌جوشد و روان می‌شود. همان حس بی‌سابقه و آشکار و خوش را داشت که طره‌ای از آن پرکلاغی‌ها را سمت صورت خود برد و با لحنی عاشقانه زمزمه کرد: «شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان؛ ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی؛ سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست؛ کز وی و جام می‌آم نیست به کس پروایی!»

جانا متعجب و عمیق نگاهش می‌کرد. خیره به چشمان بسته‌ی او که مخلصانه و رئوف عاشقی می‌کرد، لب زد: «این... این یعنی چی نوه حاجی؟!»
دستان با لبخند پلک زد و نگاه دلباخته‌اش را به نگاه خجول و شرمگین او پیوند داد: «اون پروانه منم!»

دخترک سرش را با حال عجیبی پایین انداخت و گوشی را روی پا دستان گذاشت: «چرا من باید شمع باشم؟»
- که به دورت بگردم.

چیزی ته سینه‌ی دخترک فرو ریخت و بندبند وجودش را لرزاند. همانی

بود که حالا محکم تر می‌کوبید و میان جناغ سینه جنب و جوش کنان دل می‌زد. آن طره‌ی سیاه و ابریشمی را به نرمی از دست او بیرون کشید و پشت گوش برد. با صورتی گلگون لب زد: «با اینکه می‌دونی... ممکنه بالت به شعله‌ش گیر کنه و بسوزه؟»

دستان سرخوش خندید. جانا مجبور شد نگاهش کند و دل به دل مردی بدهد که توی چشمان دخترک زل می‌زد و با لبخند می‌گفت: «سوختم آرزوست اگر؛ شعله‌ی شمع دلم تو باشی جانم».

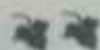
جانا نگاهش را از نگاه شیفته و سرگردان او دزدید. از کنار دستان بلند شد. این بار جلوی او را نگرفت و گذاشت فرار کند. چرا هضم این احساس برایش سخت بود؟ چرا در سکوت استکان خالی دستان را برداشت و داخل سینی گذاشت. جای خودش هم سرد شده بود. بغض سنگینی جلوی او را جمع می‌کرد و باعث آزارش می‌شد.

جلوی چشمان واله و ناآرام دستان بدون هیچ حرفی سمت آشپزخانه رفت و پایش که به درگاه رسید، بغضش آب شد. سینی را با دستی لرزان روی میز گذاشت و زیر چشمش دست کشید. گریه‌اش بی‌صدا بود و شانه‌اش تکان می‌خورد. شعری که دستان زیر گوشش خوانده بود، توی سرش تکرار می‌شد. نگاه خیس و بی‌قرارش را به زمین دوخته بود. لبش را گاز گرفت و محکم پلک زد و... اشک گونه‌ی گل‌فام و پوست سفیدش را شست و دلش را با حزنش خون کرد. زیر لب با لحنی محزون زمزمه می‌کرد: «می‌ترسم. از پروانه شدن تو و... از شعله‌ی این اجبار می‌ترسم. کاش... اول قصه‌ی من و تو به جور دیگه نوشته می‌شد. کاش... آخرش...»

حق زد و محکم جلوی دهانش را گرفت تا صدایش از آشپزخانه بیرون نرود. رومیزی میان انگشتانش می‌چاله شد و در دل نالید: «راضی به سوختن تو نیستم».

چشم‌هایش را بست. دستان تنها پناهش بود. بعد از آن همه شکست، اعتماد ۵۱۶

کردن ترس داشت؛ اما... شاید از ته دل می‌خواست به شانه‌های یک نفر تکیه کند. مردی که حرفش از روی ادعا نباشد. مردی که... واقعاً مرد باشد.



از هنر دستان خوشش آمده بود. یاد نقش پروانه که می‌افتاد، ناخودآگاه لبخند می‌زد. به دستان فکر می‌کرد. به حرف‌های امروزش؛ عجب روز پرماجرایی بود. پر از اتفاقات ریز و درشت که علاوه بر دلهره، در بطن خود یک دنیا هیجان هم داشت. با خارش که روی پوستش احساس می‌کرد، ترجیح داد زخمش را با صابونی که دستان گرفته بود، بشوید. حالش را بهتر می‌کرد و باعث می‌شد تا صبح راحت بخوابد. با وسواس و آکراه کاسه‌ی پلاستیکی را توی لگن می‌برد. به قول خاله‌اش بیشتر داشت گربه‌شور می‌کرد. اتفاق امروز از ذهنش پاک که نه... حتی کم‌رنگ هم نمی‌شد. یادش که به دستان می‌افتاد و ذهنش سمت او می‌رفت، گوشه‌ی لبش را می‌گزید و لبخند می‌زد.

کمی بعد از راهرو رد شد و همان لحظه چشمش به دستان افتاد که آب خورده بود و از آشپزخانه بیرون می‌آمد. چون توقع نداشت او را سر راهش ببیند، هی‌ای بلند کشید و یک‌قدم عقب رفت. دستان نگاهی سرسری به او انداخت و لبخندی خسته زد: «ترس بابا منم؛ لولو که ندیدی نصف‌شبی.» جاننا نفس نفس می‌زد. هنوز آرام نشده بود. در آن فضای نیمه‌تاریک که فقط یک چراغ کوچک به دیوار هال روشن بود، ناگهان جثه‌ی تناور و بزرگ دستان را جلوی خودش می‌دید؛ این ترس نداشت؟! نگاهی اجمالی به قدوبالای او انداخت و اخم کرد: «این وقت شب اینجا چی کار می‌کنی؟»

- خوابم نبرد، اومدم آب بخورم. حموم بودی؟
جاننا مکثی کوتاه کرد و سر تکان داد. سمت اتاقش می‌رفت که دستان خیره به او گفت: «وایسا پماد بیارم.»

بعد از شست‌وشو باید پماد می‌زد که جایش خشک نشود و به خارش نیفتد

ولی این را هم می دانست که خودش دستش نمی رسد. داخل اتاق که رفت، در را بست و از همان جا گفت: «حوصله شو ندارم. فردا می زنم.»

توی این خانه یک ثانیه هم نمی شد با آرامش این ور و آن ور رفت. موهایش را باز کرده بود و می خواست شانه شان بزند که دستان دستگیره را پایین داد. جانا که روی صندلی نشسته بود، سریع بلند شد و با تعجب برگشت. نگاهش به دستان بود که در را می بست و پماد توی دستش را نشان او می داد: «بعد از استحمام باید بزنی که جاش نخاره. خودتم که نمی تونی. این جوری تا صبح وول می خوری و خوابت زهرمارت می شه خانوم دکتر.»

قدرت مخالفت نداشت. حرف و توصیه ی دستان کاملاً از روی منطق بود؛ اما از آنجایی که حتماً باید به یک چیزی پیله می کرد تا حالش را بگیرد، با اخم گفت: «در زدن بلد نیستی؟»

نگاه متعجب دستان یک دور سمت درِ اتاق رفت و دومرتبه روی جانا برگشت: «در بزنی؟»

- حریم شخصی که می دونی چیه؟

دستان لبخند زد. نگاهش غرق شیطننت شد و گفت: «کو حریم شخصی؟» جانا رو ترش کرد. دستان علناً او را برگرداند: «بین زن و شوهر این حرفها خویت نداره.»

دخترک پشت به او لبش را محکم گاز گرفت که مبادا خنده اش بگیرد. خیلی پررو بود و با زرنگی حرفش را می زد.

- بذار حفظ احترام بین مون دوطرفه باشه. لطفاً رعایت کن.

دستان "هوم" بلندی گفت و موهای جانا را از روی شانه اش کنار زد.

- از من بی احترامی دیدی؟

- بدون اجازه، وارد اتاق کسی شدن بی احترامی نیست؟

- اتاق کسی، با اتاق زنم فرق داره.

- خورش می آد یکی همین جوری درِ اتاق تو باز کنه و بیاد تو و مزاحمت

- آگه اون یکی "تو" باشی که می‌ذارمت رو تخم‌چشمام. مزاحمت کدومه؟ بگو رحمت که به این قد و قواره‌ی ظریفتم هم بیاد!

قلب جانا تا قبل از این از جمله‌ی او و حالا از حرکت غیرمنتظره‌ی دستان بود که مضبوط و مستدل می‌کوفت. دستان زیر گوشش می‌گفت: «نقش روی شونه‌ات نه به اندازه‌ی سه خط که به قاعده‌ی یه کتاب حرف تو خودش داره جانا. تو رو من تو دل کوه دیدم؛ با پروانه‌ای که حنا زده بودی رو دستت. با همون کُنج خاطر من نشستی و دیگه جم نخوردی. دختری که از آب کشیدم آوردمش بیرون و وسط کوهستان زیر پتو می‌لرزید و با اخم نگام می‌کرد، خیلی ظریف بود.»

و به دنبال این حرف، بی‌توجه به تن کوچکی که می‌لرزید، دست راستش راست قلب او برد و تأمل کرد: «تا وقتی دلت با دلم یکی نشده، باهات یکی نمی‌شم. پس نترس. انقدر مرد هستم که سر حرفم بمونم. شاید تا یه جایی پیش رفته باشم که محض دل بی‌طاقتم بوده. اما بازم... کاری نمی‌کنم که فکر کنی حریمتو شکستم. ز نمی. کی جز من انقدر بهت محرمه که بتونه مرهمت هم بشه؟ آگه من نتونم پا تو حریمت بذارم، کی می‌تونه؟ مگه نوه حاجیت مرده باشه و نباشه!»

تن جانا از جمله‌ی آخر او لرزید و نفهمید چطور اما بی‌اختیار در دل گفت: «خدا نکنه!»

دستان خیره به نگاه همسرش لبخند زد. اعتمادی که با حرف‌هایش، با نگاهش، با کارهایش در دل دخترک شکست خورده مهر می‌کرد؛ رنگ و بویی از زندگی داشت. زندگی‌ای که نوید روزهای خوش را می‌داد و جانا از قبول دوباره‌اش دچار شک و تردید می‌شد. باید این احساس را قبول می‌کرد؟ در جایی که هنوز کابوس روزهای منحوس گذشته را با خود داشت و به یاد می‌آورد... پذیرش یک حس جدید و تازه متولد شده برایش زود بود. شیرینی

حس فشنگی به اسم "عاشق شدن" با یک گوشه چشم از گذشته تلخ می‌شد.
شاید زمان حلال مشکلات باشد و بتواند این زخم را کهنه کند و دردش را
التیام دهد. شاید امید بار دیگر به زندگی مرده و از نفس افتاده‌اش بازگردد.
شاید با تکیه به شانه‌های این مرد که مردانه و عاشق به پای احساسش ایستاده،
غم و اندوه بار و بُنه‌اش را جمع کند و دل بکند و برود.
و مهم اینجا بود که خودش هم این را می‌خواست؟!
شاید... شاید اگر پای حسی به نام "عشق" در میان باشد.



سرش را کج کرد. با دقت نوک موهای مشتری را قیچی می‌زد. طبق روال
همیشه شب‌جمعه‌ها مغازه حسابی شلوغ می‌شد. مشتری‌هایی که از قبل
نوبت گرفته بودند، ردیف روی صندلی می‌نشستند.
بعضی‌ها هم ترجیح می‌دادند کمی دیرتر بیایند تا شاید آرایشگاه خلوت‌تر
باشد. با بغل‌دستی‌شان حرف می‌زدند. چند نفری سرشان را به خواندن مجله
گرم کرده بودند و عده‌ای هم با گوشی‌های خود ور می‌رفتند تا به‌طریقی
وقت‌کشی کنند. با وجود دو شاگرد تر و فرزشان باز هم کار جلو نمی‌افتاد.
تکین کمی آن‌طرف‌تر صورت یکی از مشتری‌ها را اصلاح می‌کرد. صدای
ضبط بلند بود.

"خواهم که بمانی و شوی پشت و پناهم
من مانده‌ام از آن همه زیبایی بی‌حد
با چشم تو این جنون بی‌حد به سرم زد
از دست نده دست من مست خودت رو
مستی کن و دست من بده دست خودت رو
من مست توأم، سرمست توأم
کار من و تو نقطه‌ی پایان ندارد
این دل به کسی غیر تو ایمان ندارد

من مست توأم، سرمست توأم
هرگز به کسی جز خود تو پیله نکردم
پروانه شدم که هی به دور تو بگردم
از دست نده دست من مست خودت رو
مستی کن و دست من بده دست خودت رو
(آهنگ صورت ماه - علی ستوده)

نگاه دستان از روی مشتری سمت تکین رفت. برگشته بود تا فوم را بردارد که چشمش به دستان افتاد. سر تکان داد و به ساعت اشاره کرد. تکین با لبخندی کج و معنادار به او زل زد. فوم را برداشت. دستان پیشبند را از دور گردن مشتری باز کرد. با لحن صمیمی گفت: «مبارک باشه میرزا. به خوشی ان شاء الله.»

میرزا با لبخندی از سر رضایت از روی صندلی بلند شد. با آن لحن خوش و پدرا نه اش گفت: «خدا خیرت بده باباجان که هیچ عیبی تو کارت نیست. دست همیشه سبک بوده و برکت داشته.»

این را که گفت، چندتایی از مشتری ها به تبعیت از او سر تکان دادند و گفتند: «آره والا میرزا.»

تکین خندید و دستان خاضع و افتاده، سربه زیر شد. دست روی چشمش گذاشت و سمت میز برگشت. متواضعانه گفت: «چاکرم میرزا. ان شاء الله دامادی پسرت.»

- ان شاء الله باباجان. دستت درد نکنه.

صدای فریاد کسی از بیرون نگاه ها را به همان سمت کشاند. دستان سمت در دوید و میان درگاه ایستاد. مشتری ها از پشت شیشه و کنار پنجره سرک می کشیدند. امیربهادر یقه ی یاشار را چسبیده بود و فریاد می زد: «چه حقی داری که تهدیدش می کنی؟ نارفتیقت بس نبود؟ یکش پاتو از کفش من بیرون یاشار.»

بین مشتری‌ها زمزمه افتاد: «پسر حاج صادق نیست؟»

- آره امیربها دره!

- آیدبها در اهل جار و جنجال اونم وسط گذر نبود.

- با کی دست به یقه شده؟

- یاشار.

- آگه اونه که حق داره سید. یاشار این روزها زیاد به پروپای پسر حاجی می پیچه.

- دیدم پریروز اومده بود دم حجره‌ی حاج صادق. خط و نشون می کشیدن راست هم.

دستان از آرایشگاه بیرون رفت. یاشار یقه‌ی امیربها در را چسبیده بود. چند نقری قصد داشتند آن‌ها را از هم سوا کنند، ولی یاشار امان نمی داد: «بیچاره ت می کنم بهادر. خط و ربط دادی بهشون. هوارشون کردی سر من ولی اونی که داره این دیگ و امونده رو هم می زنه تویی.»

- خیلی پرتی. زیر گذر و بازار چه همه می دونن چه آدم رذلی هستی رفیق دوزاری. سگ کی باشی بخوای منو بیچاره کنی؟

دستان بازوی امیربها در را گرفت. او را کنار کشید و کف دستش را تخت سینه‌ی یاشار زد. یاشار با چهره‌ی خون دویده آمد یورش بیرد که دستان نگهش داشت: «چه خبرته؟ وسط گذر و جلو چشم زن و بچه‌ی مردم؟»

یاشار با غیظ نگاهش کرد. امیربها در نفس نفس می زد: «این چه می فهمه ناموس و آبرو چیه؟ مثل سگ هار حمله کرد و دهن بی صاحبش وا شد.»

یاشار خیز برداشت. امیربها در شاخ و شانه کشید. دستان وسط آن‌ها ایستاده بود. دست امیربها در را گرفت و سمت آرایشگاه برد. انگار به خون هم تشنه بودند. جوری برمی گشتند و با نفرت به هم نگاه می کردند که هر آن ممکن بود یکی از آن‌ها خون دیگری را بریزد. امیربها در نیم نگاهی به مشتری‌ها انداخت و با همان حالش سلام داد و علیک شنید.

- ولش کن سید. یاشار آدم درستی نیست.

- خیلی وقته به همه ثابت شده که این پسر به جای کارش می‌لنگه.

- خونتو کثیف نکن آسیدبهادر. حاجی حقشو گذاشت کف دستش.

جوانی که میان درگاه ایستاده بود، نگاهی به آن‌ها انداخت و گفت: «یاشار بی‌هوا سمتش حمله کرد. امیربهادر داشت راه خودشو می‌رفت. نالوطی یهو از پشت هجوم آورد.»

دستان، او را سمت اتاق تاتو برد. در را بست. امیربهادر حال درستی نداشت. روی صندلی نشست و میان موهای آشفته‌اش پنجه کشید. دستان لیوانی آب سمتش گرفت. نگاهش به یقه‌ی پاره‌شده‌ی پیراهن او بود. امیربهادر زیر لب «دمت گرم» ای گفت و آب را لاجرعه سر کشید. دستان نفسش را فوت کرد: «از یاشار به چیزهایی شنیدم. از قرار معلوم اهل بازارچه زیاد باهاش می‌زور نیستن.»

امیربهادر پوزخند زد. لیوان را روی میز گذاشت: «اعتبار حاجی رو برده زیر سؤال. مردم واسه همین باهاش چپ افتادن. گند زد به همه‌چی. به زمانی رو اسمش قسم می‌خوردم. رفیق بود. نارفیق از آب دراومد.»

کف دستش را به پیشانی ملتهب و عرق کرده‌ی خودش کشید. نفس زد: «دست گذاشته رو ناموسم.»

چهره‌ی دستان درهم شد. اسم «ناموس» که می‌آمد خون توی شاهرگش قل می‌زد. گوشی امیربهادر زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌اش انداخت و بلند شد. وقتی جواب می‌داد بداخم و عصبی بود. لحظه‌ای بعد روی گوشی دستان هم پیامک آمد. نگاهش با حرکتی آهسته از روی امیربهادر کنده شد. با دیدن اسم «غنچه» اخمی کم‌رنگ صورتش را پوشاند. پیامش را با تردید باز کرد: «مامان می‌گه فردا شب شام می‌آی اینجا؟ بابا هم می‌خواد ببیندت. فکر کنم به خودتم زنگ زده جوابشو ندادی.»

خیره به صفحه‌ی روشن گوشی دودوتا چهارتا می‌کرد که غنچه بی‌خیالش

نشد: «بیا دستان، من خیلی نگرانم. امروز سلطان بازم اینجا بود.»
دستی به چانه اش کشید و کوتاه جواب داد: «حالا ببینم چی می شه. خودم
بهش زنگ می زنم.»

گوشی را روی میز انداخت و با فکری آشفته به امیربهار نگاه کرد.
جلو آمد و دستی به شانه ی دستان زد: «ممنونم رفیق. مونده بودم چه جوری
جمعش کنم که جلوی اهل محل بیشتر از این آبروریزی نشه. یاشار کارش
همینه. آب از سرش گذشته. یه وجب و دو انگشت دیگه واسه ش توفیری
نداره.»

دستان لبخند زد. سری تکان داد و گفت: «آگه کمکی چیزی خواستی
می تونی روم حساب کنی. پسر حاجی هم به اندازه ی خود حاج صادق
واسه مون عزیزه.»

یکی دو ساعتی گذشت و آرایشگاه کاملاً خلوت شد. دستان سمت اتاق
شست و شو رفت و خطاب به تکین گفت: «می رم یه جایی کار دارم. امشب
بر نمی گردم ولی محسن می مونه جا من! جفت شونو فرستادم برن خونه متها
بعد شام برمی گردن. حواسه تون به مغازه باشه.»

تکین که وسایل را با الکل بهداشتی ضد عفونی می کرد، لحظه ای بی حرکت
ماند. با ابروی بالا پریده پرسید: «کجا به سلامتی؟»
دستان حوله به دست توی درگاه ایستاد و با لبخند نگاهش کرد: «فضولی با
مفتش؟»

تکین با بدگمانی گفت: «به والله قسم بدجور مشکوک می زنی نوه حاجی. به
غلطی داری می کنی... منتها معلوم نیست چه غلطی!»
- تو رو ستنه؟

- باز اینو گفت. حالیه روش حساسم و هی می گی، نه؟
دستان خندید و حوله را توی سینه ی تکین پرت کرد: «نوبت تو هم مرسه
آسیاب به وقتش.»

صورتش جمع شد. حوله را توی دست مچاله کرد و روی صندلی انداخت. تلخ گفت: «واسه ما از وقتشم گذشته!»

- عاشقی دیگه؟

- عاشق نشده فارغم!

- بشکاف ببینم کی فارغت کرده؟

- خود بی معرفتش!

- خود دختره؟!

تکین با اخم و گلایه سر تکان داد و پشت به او در شیشه‌ی الکل بهداشتی را گذاشت. لحنش مکدر و دورگه بود: «تحملم نکشید. رفتم و حرف دلمو بهش زدم که آگه رضایت می‌ده، یه شب با مامان پری و حاجی بریم خونه‌شون. منتها... گفت نشون کرده‌ست.»

یک تا ابروی دستان بالا رفت و مردد پرسید: «شناسه؟»

دسته تیغ را داخل سبد می‌گذاشت و در باکس پنبه را پیچ می‌داد که با تأمل،

سرد و عصبی جواب داد: «شناسه!»

- مال همین محله؟

تکین پوزخند زد. صورتش سرخ بود و دستان حالا با شک نگاهش می‌کرد. چشمش به دست لرزان او افتاد که قیچی را با فشار توی جلد چرمی‌اش می‌کوبید و داخل کشو می‌انداخت. عصبی بود و با فکی منقبض شده در کنسول و بوفه را حین کار به هم می‌زد که دستان بی‌خبر از حال دل رفیقش پرسید: «دل اونم پیش طرفه؟!»

کشو را با ضرب بست و نفس‌زنان برگشت. نگاه پرتغیر و سرخش را به دستان داد و با صدای بلند گفت: «عاشق یکی دیگه‌ست. یکی که... از برادر بهم نزدیک‌تره.»

رنگ از رخ دستان پرید. با دهان نیمه‌باز نگاهش کرد. تکین با همان حالش ادامه داد: «به قرآن مجید وقتی گفت نامزد دارم... اون لحظه فکر

می کردم پای هر کسی وسط باشه الا رفیق خودم!

دستان نگاه از نگاه عصیان رفیقش گرفت و نفسش را محکم فوت کرد. با چهره‌ای خون‌دویده روی موهایش دست کشید و در جوابش با حالی گرفته گفت: «قضیه اون چیزی که به گوشت رسوندن نیست. من و غنچه...»

تکین پشتش را به او کرد و پیشبند را با حرص تا زد. با صدایی مرتعش از بغض و تغییر گفت: «برو نوه حاجی. برو پی حالت. گفتم زن داداش خیر داره پس کارت درسته. معلومه حساب همه جا رو داشتی که دو طرف کوتاه اومدن. حکمتش چی بوده هم بماند. من به قول تو گاوریش هم دیگ هیچ بنی بشری رو هم نمی‌زنم که غصه‌ش دم چشمم باشه. ولی این رسمش نبود که...»

از کوره در رفت و فریاد زد: «می‌ذاری حرفمو بزنم یا نه؟»

تکین سکوت کرد. دست مشت شده‌اش روی میز می‌لرزید. دستان نفس‌زنان زیر لب توجیه می‌کرد: «کدوم نامزدی برادر من؟ کدوم عشق و عاشقی؟ به علی قسم همه‌ش از رو اجبار بود. تو که خبر داری نظرم رو غنچه چه جوریه؟! تو که شاهی به چشم خواهری می‌بینمش؟ تو که می‌دونی جونم به جون جانا بسته‌ست؟ د تو دیگه چرا بی‌مرام؟»

پوزخند زد و از آینه نگاهش کرد. با لحنی متعصبانه، همان‌طور به هم ریخته و عصبی جواب داد: «سیاه‌مون نکن داداش. خودتم خوب می‌دونی که غنچه خواهرت نیست و راحت می‌تونی عقدش کنی. هنوزم نگفتی که اون شب با کی اومده بودی مغازه. قسم حضرت عباس تو باور کنم یا...»

- شیطونه می‌گه همین جا بزن لت و پارش کن ها... آخه مسخره. من می‌گم نره، تو می‌گی بدوش؟ غنچه خواهرمه، خواهرم. هرچی هم خدا و قانون بگه می‌شه، من بازم می‌گم نمی‌شه. بکن تو مخت اینو...

- نشونش کردی یا نکردی؟ اینو تفهیم کن آگه راسته!

- نه اون جووری که تو فکر می‌کنی.

تکین سری تکان داد و با چهره‌ای سرخ از خشم و غیرت سمت اتاق رختکن رفت. زیر لب واگویه کرد: «بر هرچی نامرد و بی‌شرفه لعنت، می‌خوام هیچی نگم که گند نزنم به این رفاقت ولی خودش...»
- هُشششش... چه خبرته؟

- مرض. به خدا همین که یقه‌تو نمی‌گیرم، باید بگی دست‌خوش!
- خودتو بذار جا من... باباش به قصد کشت داشت می‌زدش. آگه نرسیده بودم، جنازه‌ش می‌افتاد رو دست زن‌عمو ثریا. تو بودی چی‌کار می‌کردی؟ غیرت برمی‌داشت که باباش به هوای مواد دختره رو بفروشه به یه تن‌لشی مثل سلطان؟ می‌داشتی یا نه؟

تکین جلوی کمد ایستاده بود. با همان چهره‌ی داغ و سرخ و نگاه مبهوتش به دستان خیره بود که جلوی دست‌به‌کمر ایستاده و سر بالا می‌انداخت و با اخم می‌گفت: «این نامزدی کوفتی که از عشق و عاشقی فارغت کرده، خودبه‌خود باطله. وقتش سر اوآمده. من برادر غنچه‌ام نه نامزدش. اینو به خودشم گفتم. حالا که خاطرخواه آبجیمی و دست دلت رو شده، یه حرفو برادر و نه بهت می‌زنم منتها مرد و مردونه ازت جواب می‌خوام. حله؟»
تکین هنوز با تعجب نگاهش می‌کرد. دستان جلوی چشمش بشکن زد: «تو کدوم باغی سیر می‌کنی شازده؟»

تکان خفیفی خورد و گفت: «حرف حسابتو بزن.»

- دوش داری؟

- کیو؟!

دستان چپ‌چپ و عصبی نگاهش کرد و تکین حواش جمع شد. سری تکان داد و گفت: «آها... آره!»

- آره و کوفت. شل نباش پسر. تو که همین اول راه وا دادی.

- حرفت درگیرم کرد. واقعاً این همه بلا سرش اوآمده؟

- این نصف‌شم نیست.

۱۱ صورت تکین جمع شد. با کلافگی پلک زد. دستان با اخم نگاهش کرد و پرسید: «همه جوره پای عشقت وایسادی؟ یا آگه بگه نمی خواست، فوری پا پس می کشی و حاجی حاجی مکه؟»

- نمی دونم.

- باس بدونی.

- آخه عشق یه طرفه...

- باید جنم دو طرفه کردنشو داشته باشی.

- آگه نخواه!

- عشق بدون زحمت به دست نمی آد داداش من. توقع داری همین اول بسم الله بله رو بگیری و خلاص؟

تکین سکوت کرد. دستان آگاهانه سر شانه اش زد: «آگه دوشش داری، یا علی. مثل بچه ی آدم با گل و شیرینی پا می شی می آی خواستگاریش. آگه به دلت راه او مد، الباقیش ریش و قیچی که اونم باس بمونه دست بزرگ ترها. اگر گفت نه... اینجاست که باید جنمتو نشون بدی. فکر کردی زن گرفتن به همین آسونیه که بیای و راحت بگیری و بری؟»

تکین بی حرف نگاهش می کرد. استرس و نگرانی از چهره اش هویدا بود. دستان از اتاق بیرون رفت. همراهش را از روی میز برداشت: «من دیگه می رم.. کاری باری؟»

صدای تکین نیامد. لبخند زد و از درگاه رد شد. نفس عمیقی کشید و سرش را رو به آسمان بلند کرد. وقتی سمت جیب صحرایی می رفت و سوییچ را دور انگشت تاب می داد که زیر لب می گفت: «آب در کوزه و ما گرد جهان می گشتیم آخدا؟ چی کار می کنی اون بالا با زحمت های ما؟ می بینی این پایین میون بنده هات چه گرگم به هوایی راه انداختی؟ خوب حال می کنی ها. بنازم گرمتمو بامرام. بنازم.»

خندید و سر تکان داد و پشت فرمان نشست. قبل از اینکه استارت

بزند، شماره‌ی جانا را گرفت. دخترک همان موقع بسته‌ی کلسیم را داخل پاکت می‌گذاشت و رو به پیرزن می‌گفت: «چیز دیگه‌ای هم می‌خواستین مادر جون؟»

- نه دخترم دستت درد نکنه. چقدر می‌شه؟

گوشی که توی جیب روپوشش لرزید، با لبخند جواب داد: «فاکتورو بدین صندوق دار.»

و به دنبال این حرف برگشت و عجولانه به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد. با دیدن نام "نوه حاجی" بی‌اختیار لبخندش جان گرفت و جواب داد: «سلام.»
دستان با حالی خوش استارت زد و فرمان را نرم نرمک چرخاند: «وعلیکم جانم. چطوری؟»

قفسه را مرتب می‌کرد و چند قوطی مکمل را داخل بوفه می‌چید که با لبخند گفت: «خوبم. چه خبر؟»

- از من که کار و سلامتی. از شما؟

- تازه یه کوچولو سرم خلوت شده.

- خب پس حله. حاضر شو که دارم می‌آم پیشت.

با تعجب دست از کار کشید: «جدی؟ مگه نگفتی شب جمعه‌ها سرت شلوغه؟ فکر کردم آرایشگاهی.»

- سپردم دست بچه‌ها. امشب شب من و خودته ملک خانوم. بیوش تو راهم. ربع ساعت دیگه اونجام.

- اما آخه...

- با محمد هماهنگ کردم نگران نباش.

جانا لبخند زد.

لحظاتی بعد روپوش سفید را به جالباسی آویزان می‌کرد و مانتویش را روی بلوزش می‌پوشید. شب تولدش بود و قلبش با اضطراب می‌کوبید. دستان قول گرفته بود که مثل امشب شام را بیرون بخورند و وقت بگذرانند. خوشحال

بود و حس خوبی داشت ولی در کنار همه‌ی این‌ها دل توی دلش نبود و دست و پایش می‌لرزید. از اتاق بیرون آمد و محمد با لبخند گفت: «از صبح بالای دهبار یادآوری کرده که به امروز زیاد از زخم کار نکش.»

جانا لبخند زد و دستی به شالش کشید. کیفش را از روی صندلی برداشت. «ببخشید. دستان همین جوریه دیگه.»

- اینو داری به من می‌گی که رفیقشم؟ برو به سلامت.

جانا از او و همکارانش خداحافظی کرد و از داروخانه بیرون زد. دستان کمی آن‌طرف‌تر زیر درخت چنار پارک کرده و با سر انگشت روی فرمان ضرب گرفته بود که جانا در ماشین را باز کرد و روی صندلی نشست: «هنوز که وقت شام نشده. کجا بریم؟»

دستان با لبخند یک دل سیر نگاهش کرد. پایش را روی پدال فشار داد: «تو بگو کجا عشقته؟»

جانا با تعجب به نیم‌رخ او زل زد و دستان ادامه داد: «هرجا هم که باشه، به گوشه از زمین خداست. جای بدی نمی‌برمت عزیزم.»



داخل محوطه، شانه‌به‌شانه‌ی هم قدم می‌زدند. جانا به انگشتی که از آب آلوچه قرمز شده بود نگاه کرد و با لبخند پرسید: «ایده‌ت واسه وقت گذروندن شهربازی بود؟»

دستان چشمش را از قطار وحشت گرفت و نفسش را بیرون داد: «خوشیت نیومد؟»

- شهربازی رو دوست دارم. خیلی وقت بود که...

سکوت کرد و جمله‌ی نصفه و نیمه‌اش باعث شد که دستان نگاهش کند. جانا هسته‌ی آلو را داخل پاکتی که دستش بود، انداخت و لب و لوجه‌اش جمع شد: «یکی دوبار با نورا اومده بودم. واقعاً هم خوش گذشت.»

دستان لبخند زد: «امشبم بهت خوش می‌گذره. خاطره می‌سازم واسه‌ت

نازک نارنجی.»

جانا نگاهش کرد و دستان با شیطنت پرسید: «از چرخ و فلک و قطار که نمی ترسی؟»

نگاه دخترک مملو از تعجب شد و فوری به آن قطار آهنی زل زد. واکنش های سیاه رنگی که روی درهایشان تصویر نقاشی شده ی کدو تنبل هالووین و کلاه جادوگر و چشمان گرگ با نگاهی وحشی ترسیم شده بود. به خاطر ظاهر غلط اندازش بود که به آن "قطار وحشت" می گفتند؟! یحتمل با همین ها بچه ها را می ترسانند! پاکت را داخل سطل زباله انداخت و دست هایش را به هم مالید: «چرا فکر کردی می ترسم؟»

- خانوم ها روحیه شون با این چیزمیزا جور نیست. پرسیدم که وسط راه نیفتی رو دستم.

- بیفتم رو دستت؟!

- از ترس!

این را گفت و چشمک زد. جاننا اخم شیرینی تحویلش داد و خودش را به آن راه زد: «ظاهرش که بد نیست. خیلی دوست دارم امتحانش کنم.»
دستان لبخند گرمی زد و دست او را گرفت: «آگه نمی ترسی که بسم الله. بریم ببینیم اون وسط مسطها چه خبره. ملت جوگیر می شن از ترس جیغ می زنن یا راستکی به خبرهایی هست؟!»

جاننا حرفی نزد و دنبال او روان شد. کمی بعد بلیت را تحویل مسئول کابین دادند و دستان در واکن را برای جاننا باز کرد. از دو پله ی فلزی بالا رفت و روی صندلی سرد کابین نشست. سرپوشیده بود ولی از دیوار و پنجره خبری نبود. دستان کنارش قرار گرفت و در را بست و چفتش را انداخت. لحظاتی گذشت و قطار به آرامی حرکت کرد. حسابی شلوغ شده بود و همین اول راه سروصدا می کردند. جوان ترها دست می زدند و هو می کشیدند و بقیه هم همراهی شان می کردند. دلهره بود که نرم نرمک به دل نازک و ظریف

دخترک راه می‌گرفت و دست و پایش بیخ می‌کرد. فضای قطار تحت تأثیر جوی که مردم به پا کرده بودند، به طرز دیوانه‌واری رعب‌آور و در عین حال هیجان‌انگیز می‌شد. به تونل که رسیدند، جاننا ناخودآگاه خودش را جمع کرد و دستان با نیم‌نظری که به رخ دل‌دارش انداخت، زیر گوشش پرسید: «خوبی؟» ساکت نشسته بود و کلمه‌ای از دهانش بیرون نمی‌آمد. با این حال مکث کوتاهی کرد و خیلی آرام جواب داد: «فقط... هیجان زده‌م.»

دستان نفس راحتی کشید. دست راستش از روی شانه‌ی جاننا رد شد و حمایت‌گرانه روی پشتی صندلی او گذاشت. دل جاننا قدری گرم شد. اما با خاموش شدن چراغ‌های تونل و تاریک شدن فضا همه جیغ کشیدند و رنگ از رخ جاننا پرید. چشم‌هایش گرد شده بود و نفس نفس می‌زد که مانیتورها روی دیوارهای سنگی روشن شدند. صدای قهقهه‌ی دهشتناکی همراه غرشی عظیم هم‌زمان شد با نورهای قرمزی که یک‌باره از سقف تابیدند و نگاه جاننا در یک نظر به شکلک‌های روی دیوار افتاد. دیگر فکر نکرد که واقعی نیستند و صرفاً یک ماکت هستند. میان غریو و فریاد دیگران جوری جیغ کشید و سرش را توی سینه‌ی دستان پنهان کرد که قلب مرد بیچاره برای لحظه‌ای ریتمش سبک و سنگین شد و دهانش باز ماند. به دختری نگاه می‌کرد که می‌لرزید و می‌نالید: «می‌خوام پیاده شم. تو رو خدا... بگو نکه داره پیاده شم.»

دستان که وحشت او را دید، دست و پایش را گم کرد. بی‌آنکه دوروبرشان را نگاه کند، با تعجب و نگرانی جواب داد: «چه‌ت شد یهو؟ جاننا با تو آم؟»
- نمی... نمی‌دونستم این جوریه. فقط... بگو این وامونده رو نکه داره.
- اینجا؟ دیوونه وسط تونل...

سرش را با حرص بلند کرد. بغض‌آلود و با چشمان وحشت‌زده به او توپید:
«یا همین الان منو از این جهنم می‌بری بیرون، یا خودمو از همین پنجره‌ی کوفتی پرت می‌کنم پایین... یه... یه لحظه هم نمی‌خوام...»

نگاهش گذرا از سرشانه‌ی دستان روی دیوار افتاد و با دیدن عروسک‌هایی که با صدایی جیغ‌مانند قهقهه می‌زدند، رسماً به گریه افتاد. سرش دومرتبه پایین افتاد و نالید: «منو آوردی اینجا بکشی؟»

دستان ناخودآگاه وسط آن بلیشو خنده‌اش گرفت. لب‌هایش را جمع کرد: «تا نگفتم رسیدیم، سرتو بلند نکن.»

با صدایی لرزان غر زد: «می‌خوام پیاده شم.»

- وسط یه مشت جن و پری؟ اینا جنس شون جنس نیست ها ملک خانوم. با یه بسم‌الله زیر لبی هم هیچ‌گوری نمی‌رن.

نفس نفس می‌زد و در آن ازدحام و همه‌پا با چشمان بسته چانه می‌لرزاند: «از این قطار متنفرم.»

دستان خندید و در تاریک و روشنی تونل سرش را خم کرد. صورت جانا یخ بود. دستان زیر گوشش با لحنی گیرا نفس می‌گرفت: «همین جا بگم عاشقتم؟ جاش... جاشه گیسو کمند؟»

قلبش توی سینه محکم تکان خورد. چشم‌هایش را باز کرد. سرش نرم‌نرم بالا آمد که دستان میان نفس‌های بلندش دل زد: «جاش، جا نیست اما... تولدت مبارک جانم.»

به چشمان هم نگاه می‌کردند. دل‌هایشان مهلت درهم آمیختگی نیافتند که قطار بوق‌زنان از تونل بیرون آمد و دستان بی‌درنگ فاصله گرفت. جانا ماتش برده بود و با همان حال به او نگاه می‌کرد.

کمی بعد، وقتی قطار روی ریل و در جایگاه اول توقف کرد، دستان پیاده شد. همان جا کنار واگن ایستاد و دستش را سمت جانا دراز کرد. نگاهش را با لبخندی کم‌رنگ از گونه‌های اناری او گرفت و جانا به کمک او از دوپله‌ی آهنی پایین رفت.

- بهتری؟

در جواب دستان، فقط سرش را آهسته تکان داد. زبان توی دهانش

۱۳
نمی‌جنبید. کمی آن طرف تر به جمله و واکنش او فکر می‌کرد که چطور ترس و وحشت را آنی از دلش کنده بود. دستان چوب پشمک را سمتش می‌گرفت و با لبخند و نگاه دقیقی تأکید می‌کرد: «بخور. فشار تو تنظیم می‌کنه.»

جانا چپ‌چپ نگاهش کرد و پشمک را از دستش گرفت. دستان خندید: «حاضرم شرط ببندم که الان داری تو دلت می‌گی پیش غازی و معلق‌بازی؟ باشه خانوم دکتر می‌دونم تو از من بیشتر حایته. نمی‌تونم نگرانت نباشم.»
جانا تکه‌ای از پشمک صورتی گرفت و توی دهان خودش گذاشت. زبانش هم پای دلش شیرین شد و نگاه اجمالی‌اش را به تاب‌گردان بزرگی داد که دختر و پسر سوارش بودند و با هر چرخش بی‌محابا جیغ می‌زدند: «کارت تو اون شرایط درست نبود.»

صدایش می‌لرزید و او را از کنایه‌هایش بی‌نصیب نمی‌گذاشت. دستان لبخند زنان سرش را جلو برد. گوشه‌ای از پشمک را بین لب‌هایش گرفت. سرش عقب رفت و خیره به چشمان جاننا که بهت‌زده تماشایش می‌کرد، پرسید: «کدوم کارو می‌گی؟ چه کار کردم؟»

جاننا نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند صدای او به گوش شخص سومی هم رسیده یا نه؟ دستان با خونسردی می‌خندید و جاننا توپش پر بود: «زده به سرت؟ چرا بلند حرف می‌زنی؟»

دستان با شیطننت زمزمه کرد: «ایضاً آگه یکی اون وسط مسطاً چشمش به من و تو می‌افتاد، فکر کردی ساکت می‌نشستم و می‌گفتم دست خوش؟ با یکی از همون تبرهایی که رو دیوار تونل دیدی، گردنشو می‌زدم. یعنی اصل تراژدی بودا!»

- خودت مراعات کن. لازم نکرده گردن مردمو بزنی.

- گاهی مراعاتم نمی‌آد. می‌گی چی کار کنم؟

جاننا با تعجب نگاهش کرد: «یعنی چی؟»

دستان تکه‌ای از پشمک گرفت و توی دهان خودش گذاشت. آنی گوشه‌ی

لپش آب شد. با دهان شیرین و حرص و اشتیاقی که چاشنی صدایش شده بود گفت: «دلعنتی اینم پرسیدن داره؟ نشونت ندادم؟ انقدر می‌خواست که عمراً کسی وسط اون همه جیغ و ویغ و ترس و وحشت جرئت کنه به دختری که دلش گروی اونه بگه "عاشقتم". رسماً دیوونه‌م کردی. یعنی فنا... داغون... یعنی همینی که جلو روت وایساده.»

دهانش باز مانده بود. دستان با اخم شکریاره‌ای از دست جانا پشمک می‌کند و می‌خورد. جانا با بدبینی که خودش هم هیچ‌رغبتی به باور کردن آن نداشت، بی‌میل گفت: «عشق یه طرفه سرانجامی نداره.»

دستان سری تکان داد و شانه‌به‌شانه‌ی او قدم‌زنان راه افتاد. لحنش حالا جدی بود: «معلومه که نداره.»

- با این حال داری بهم اعتراف می‌کنی.

- اعتراف می‌کنم تا بدونی حسم بهت از کجا می‌آد.

- می‌خواهی باور کنم؟

- نخواستم ثابت کنم. به حد کافی "رو" بازی کردم. نکردم؟

- من وابسته‌ی هیچ دلی نمی‌شم نوه حاجی.

- نمی‌ذارم بشی. اسمش نباید "وابستگی" باشه.

- اما کارات خلاف حرفی که می‌زنی رو ثابت می‌کنه.

- کارام دلیله جانا! چون می‌خواست، کاری رو می‌کنم که دلم می‌گه درسته.

ولی آگه یه روز قراره خدا روشو کنه سمتم و دلت به رحم بیاد و تو هم...

حالا هرچی. نمی‌خوام اون روز به خودم و احساسم بدهکار باشم. مرد آگه

جنم مرد بودنو داره، باید مردونه هم حرف دلشو بزنه. تو عشق و عاشقی

ترس بی‌معنی. حداقل... واسه من یکی تعریف نشده.

جانا سربه‌زیر و تشنه‌گوش می‌داد. میان هر جمله‌ی او حس می‌کرد قلبش

توی سینه محکم‌تر می‌کوبد. آیا هنوز هم انکار، مجالی برای دفاع داشت؟

مگر می‌شود یکی این قدر خالص و بی‌ریا دوست داشته باشد و از عشقش به

تو بگوید و تو... دلت برای صداقت او نلرزد؟! کاش دل شکسته نبود؛ آن وقت شاید با روی باز پذیرای این حسن نو می شد و آن مهمان ناخوانده را با خیالی آسوده در آغوش می گرفت. کاش روحش زخمی نبود که از هرگزندی بهراسد و در مقابل هر جمله ای احتیاط کند و جبهه بگیرد.

دقایقی بعد داخل رستورانی در همان حوالی، پشت میز نشسته بودند. سکوت رستوران را صدای موزیکی آرام و تک و توک قاشق و چنگالی که به ته بشقاب سرامیکی کشیده می شد، می شکست که جاننا با نیم نظری به اطراف با اکراه گفت: «کاش می رفتیم یه جای خلوت تر.»

با همین جمله ی کوتاه، نظر دستان کمی روی او جلب شد و نگاهی به اطراف انداخت. کبابی را که توی دهانش بود، با جرعه ای دوغ قورت داد و گفت: «شب جمعه ست؛ امشب همه جا همینه.»

- چه ربطی به شب جمعه داره؟

- فردا تعطیله و مردم سرشون خلوته.

- بازم ربطی نداره.

دستان لیوان را با محتویاتش توی دست گرفته بود و جلوی صورتش تاب می داد. از بالا به صورت جاننا نگاه کرد و با لبخند خاصی قبل از اینکه مابقی دوغش را بنوشد، گفت: «معلومه هنوز با فلسفه ی شب جمعه آشنا نیستی. از اونجایی که یه نموره سروگوش ملت...»

- دستان؟! -

از فرط خنده شانه هایش می لرزید. در مقابل صورت گر گرفته ی جاننا دوغ خنک را جرعه جرعه نوشید. با نفسی که بیرون داد، لیوان را کنار بشقاب گذاشت و دستمال را روی لب هایش کشید: «وقتی خودت قضیه رو نمی گیری، باید یه جوری بهت نخ بدم یا نه؟»

- لازم نکرده!

- ای بابا...

این را گفت و خندید. جانا سرش را پایین انداخت و تا آخر غذا دیگر حرفی نزد. دستان رُک بود و هیچ حرفی سر زبانش نمی ماند. مراعات کردن هم که کلاً برایش تعریف نشده بود.

لحظاتی بعد سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و میان ریتم لالایی وار تکان های ماشین به صدای خواننده ای گوش سپرده بود که دستان هم زیر لب همراهی اش می کرد. دخترک کلمات را زمزمه وار از میان لب های او می شنید.

دلِ دیوونه، ای دلِ دیوونه

تو که تنها نشستی گنج میخونه

توی این شهر پر از تابلوی ممنوعه

عاشقی جرمه واسه عاقل و دیوونه

دلِ دیوونه، دلِ دیوونه

دلی که خونه، توی زندون تن از عاشقی می خونه

ای جانم ای جانم، مستی و هوشیارم

ای جانِ جانانم، دردی و درمانم

ای وای از دستِ یار، توبه کردم صدبار صدبار

ای وای توبه ی خود، من شکستم هربار هربار

(عشق ممنوع - از شهرام شکوهی)

سرش را چرخاند و در فضای نسبتاً تاریک ماشین به نیم رخ دستان خیره شد. نگاهش روی اجزای صورت او تاب می خورد و در دل از خودش می پرسید: "قصه ی من و این مرد از کجا شروع شد؟"

شروعش از آن کوهستان برفی بود؟ یا وقتی که میان دیوارهای خانه ی پدری اش دستان با او وداع می کرد؟ یا شاید هم نه... این قصه از وقتی جان گرفت که هردو به هم محرم شدند. آغاز این قصه از آن شب رقم خورد. شبی که دخترک بدون عذاب وجدان به دستان کمک کرده بود تا نفس بکشد. شبی

۳ که از ته دل نگران او شده بود و دستان با لحنی محزون می خواست که جانا دیگر به او دست نزنند. شاید...

پلک زد و نفس عمیق کشید. شرو عش از هر کجا که می خواهد، باشد آیا فردایی هم بود؟ یا می توانست آینده اش را کنار پسر اردشیر خان تجسم کند؟ با این روح و قلب هزار تکه، لیاقت عشق پاک او را داشت؟

دستان ماشین را در حاشیه ی کوچه نگه داشت. هردو خسته بودند؛ ولی این شب هیچ پایانی نداشت. این را جانا وقتی فهمید که لباس هایش را با یک بلوز و شلوار ساده ی یشمی تعویض کرد و از اتاق بیرون آمد.

با دیدن کیک تولدی که روی میز بود و چند بادکنک هلیومی قرمز و طلایی که به واسطه ی دو حلقه در هوا معلق بودند و بسته ی کادویی روی میز، همان جا وسط هال خشکش زد و قدم از قدم برنداشت. نگاه بهت زده اش نوی اتاق چرخید و صدایی گرم و گیرا از پشت سر گفت: «نگفتم خاطره می سازم واسه ت؟»

جانا خواست سمت او برگردد که دستان اجازه نداد و همان جا پشت سرش ایستاد. صورتش کنار صورت جانا بود وقتی که با لبخند می گفت: «آخیش، اینجا دیگه مال خودمی. از نامحرم هم خبری نیست که زل بزنه بهمون و راه به راه ناز کنی واسه من. یه دل سیر نگات می کنم.»

ته دل جانا از لحن و جمله ی او یک جورهایی مالش رفت. لبخندش را با گزیدن لب زیرین خود پس زد: «حداقل بذار نفس بکشم!»

دستان با غیظ بیشتری زیر گوشش گفت: «بذار یه کم من نفس بکشم.» قلب دخترک لرزید و دستان با نفس عمیقی که کشید، دل دلک کرد: «می کشی منو تو دختر. حالا جاشه که بگم تولدت مبارک.»

جانا خندید. نگاهش سمت کیک شکلاتی رفت که رویش با خامه ی رنگ شده ی طلایی نوشته شده بود: «جانم، تولدت مبارک.»

با شیطننت کنایه زد: «اسم من جانا است... نه جانم.»

لبخندی جذاب گوشه‌ی لب دستان را انحنا داد. دستش را گرفت و او را روی کاناپه نشاند. شعله‌ی فندک را روی چند شمع کوچک طلایی گرفت و با حاضر جوابی گفت: «اسمت هرچی که می‌خواه باشه دختر ابراهیم خان. الان واسه اون‌ی که نفسی، جانمی.»

جانا به صورت او خیره بود. نمی‌فهمید آن بغض لعنتی چرا به خنجره‌اش لگد می‌زنند. اینجا و این لحظه جای اشک ریختن نبود. دستان فندک را کنار کیک می‌گذاشت و مقابل میز روی دو زانو می‌نشست. نگاهش را به نگاه متعجب او داد و با لحنی نافذ زمزمه کرد: «امشب دوتا آرزو کن. یکی از دلِ خودت... یکی از دلِ من. خب؟»

نگاه پخزده‌ی جاننا حالا مات بود. دستان با چشم و ابرو به کیک اشاره می‌کرد: «آرزوی اول مال تو... آرزوی دوم مال من. فقط بهش بگو هرچی که تو دلمه... همون بشه.»

لحنش حزین بود وقتی که ملتسمانه می‌نالید: «نوه حاجی؟»

- هیشششش... فقط بگو خب.

- نمی‌خوای قبلش بهم بگی آرزوت چیه؟

- آرزویی که رو زبون بیاد، برآورده نمی‌شه. اما می‌دونم دلت اون قدر پاکه که آگه تو ازش بخوای... می‌شه.

- از کی؟

- آخدا!

دستان لبخند زد و جاننا پلک خوابانده سرش را با طمأنینه پایین انداخت. آن بغض و امانده حالا سنگین‌تر شده بود. آب دهانش را به سختی فرو داد و چشم‌هایش را باز کرد. نگاهش حالا به شمعی بود که رفته‌رفته کوچک و کوچک‌تر می‌شد. انگشت‌هایش را درهم گره زد. آرزوی اولش فراموشی بود. گذشته‌اش را از یاد ببرد. یادگار را با همه‌ی بدی‌هایی که در حقش کرده بود، برای همیشه از گوشه‌ی ذهن خود خط بزنند. یادش برود که قیاسی چه

۵۳ خیانت بزرگی در حقش کرده. آرزوی اولش، از نو متولد شدن بود. و آرزوی دوم...

نگاه مرده جانا به دستان افتاد. سرش پایین بود که دخترک چانه لرزاند و قطره‌ای درشت از اشک گونه‌اش را تر کرد. آرزوی دومش، برآورده شدن آرزوی دستان بود. حرف دل او را نگفته از بر بود. بنابراین با دلروشنی از خدا خواست که هرچه به صلاح است، همان شود.

چشم‌هایش را بست و با ذکر "بسم الله" صورتش را جلو برد و شمع‌ها را فوت کرد. دستان سنگین و مردانه برایش دست زد. به صورت یارش خیره شد و دخترک همان لحظه زیر چشم خیس خود دست کشید. دستان دید و به رویش نیاورد. دلیلش را می‌دانست. جانا کیک را با کارد پلاستیکی برش داد و تکه‌ای داخل بشقاب گذاشت. آن را جلوی دستان گرفت. او که ریزریز حرکات همسرش را دنبال می‌کرد، بلند شد و کنارش نشست. بشقاب را با لبخند از دست او گرفت: «دستت درد نکنه. اما کیک تولد رو که این جوری نمی‌خورن.»

جانا با تعجب به او خیره شد. دستان تکه‌ای از آن را با دست برداشت. دخترک کیک را با شرم شیرینی از دستش می‌گرفت و می‌جوید که سربه‌زیر و آرام کار دستان را تکرار کرد. او در مقابل، منتظر و بی‌تاب به جانا نگاه می‌کرد که دهانش را باز کرد. جانا سرش را با تردید بلند کرد و نگاهش به نگاه پرتعشق دستان گره خورد. از نگاه خندان و پرشیطنتش، جانا خجالت کشید و او همان قدر پرهیجان گفت: «این جوری کیک می‌خورن خانوم دکتر! یاد گرفتی؟»

جانا چشم‌هایش را محکم بسته بود. قلبش به قدری تند می‌زد که انگار قصد بی‌جان کردنش را داشت. دستان در آن بحبوحه‌ی شورانگیز، کادویی را که زرورق طلایی داشت، سمت او گرفت. خیره به چهره‌ی شرمگین همسرش لبخند زد: «ناقابله.»

جانا نگاهش را می‌دزدید. لبخند روی لبش کم‌جان بود. جعبه را از دستش گرفت و زیر لب تشکر کرد: «همین کیک... کافی بود.»
دستان خیره‌خیره نگاهش می‌کرد که جاننا سرش پایین افتاد: «منظورم... کیک تولدی که خریدی، بود.»

- هر چیزی جای خودش. باز کن عزیزم.

تمام سعیش را کرد که لرزش دست‌هایش را با باز کردن آن جعبه‌ی زرق‌وبرق‌دار پنهان کند. با این حال نگاه دستان به قفسه‌ی سینه‌ی دخترک چسبیده بود که شتابان، پر و خالی می‌شد؛ این یعنی قلبش تند می‌زد. با لبخند دستی روی موهای خودش کشید و همان موقع جاننا کادو را باز کرد.
با دیدن پاکت ساده‌ی سفید و جعبه‌ی کوچک نقره‌ای نیم‌نگاهی به او انداخت. دستان تبسم مردانه‌ای داشت که به بسته اشاره کرد. دست جاننا سمت جعبه‌ی نقره‌ای رفت. اما پاکت سفید را زودتر باز کرد. لباس بود؛ آن را که بالا گرفت، نگاهش به پیراهن کوتاه سفیدی افتاد که از قسمت کمر تنگ می‌شد و دامنش چند چین درشت داشت؛ آن زنجیر طلایی به سادگی پیراهن زینت می‌داد. روی دامنش پر بود از پروانه‌های آبی. جاننا لباس را با تأنی پایین آورد و دستان پرسید: «به دلت نشست؟»

جاننا نیم‌نظری به او انداخت و با لبخندی کنترل‌شده طعنه‌ای شیرین زد:
«پیرهن دوست داری؟»

دستان با لحن جدی، صادقانه و بدون مکث جواب داد: «خیلی؛ ولی فقط دوست دارم رو تن تو ببینم. که رحم نمی‌کنی بپوشی.»
- پوشیدم که!

- هیچ‌کدوم اون‌ی نبودن که من می‌خواستم.

- چه فرقی می‌کنه؟ پیرهن پیرهنه!

- دو وجب پارچه هم دو وجبه.

جاننا که از لفظ پرشیطننت و در عین حال جدی او خنده‌اش گرفته بود،
۵۴۱

نگاهش را دزدید و لباس را داخل پاکت گذاشت: «خیلی پررویی»
- شوهر کم رو می خواستی؟ باید زودتر می گفتی. دیگه کار از کار گذشته
لبخندش را به سختی جمع و جور می کرد. نگاهش را از او گرفت و دستان با
لبخند گفت: «جعبه کوچیکه رو باز کن. قول می دم توش پیرهن نباشه»
نگاه خنده روی جانا به جعبه ی نقره ای افتاد. حتماً طلا یا جواهر بود
کاش به دستان می گفت که برعکس زن های دیگر زیاد اهل این چیزها
نیست. با این حال در جعبه را باز کرد... و درست زمانی که انتظار گردنبند یا
حتی دستبند و انگشتر را می کشید، چشمش به سوئیچ ماشینی افتاد که یک
پروانه ی آبی کوچک از آن آویزان بود. همه ی وجودش را پروانه باران کرده
بود. آن هم پروانه ی آبی. سوئیچ را برداشت و مات و مبهوت نگاهش کرد
همان نگاه حیرت زده را به دستان داد و گلو خشک پرسید: «این... شوخیه؟»
به ظاهر اخم کرد و شاکی شد: «دست شما درد نکنه. شوخیه چیه؟ ندیدیش
اون پایین؟»

- چیو؟!

- عروسک قرمزه رو.

- دستان؟

با صدا خندید و گفت: «دویست و شیش قرمزه رو می گم. راست به راستش
پارک کرده بودم.»

نگاه حیران جانا دو مرتبه به سوئیچ افتاد و با تعجب زمزمه کرد: «این...
خیلی گروانه.»

- بینم... تو جدی جدی فکر کردی شوهرت ندار و مفلسه؟ شاید به قاعده ی
داییت نداشته باشم یا مالک هیچ کاخ و عمارتی نباشم و نون حلالم از اون
یه هوا آب باریکه دریاد. اما دیگه انقدرام دستم خالی نیست که نتونم واسه
تولد زنم یه چیز درست و حسابی بگیرم.

جانا با خجالت رنگ می داد و رنگ می گرفت: «منظور من این نبود»

راستش تعجب کردم چون... اصلاً انتظار به همچین کادوی گرون قیمتی رو نداشتم. مطمئنم بابت این ماشین همه‌ی پس انداز تو خرج کردی.»
- ارزش تو پیش من بیشتر از این حرف‌هاست. جاش باشه، دار و ندارم می‌ریزم به پات... ماشین که سهله.

جانا پلک زد و سوئیچ را کف دستش جلاند. می‌خواست مقایسه نکند؛ ولی در دالان‌های مسکوت ذهن مختل و متلاطم خود ناخودآگاه یادگار را کنار دستان می‌گذاشت. فرق‌شان از زمین تا آسمان بود. یادگار که روزگاری گمان می‌کرد دوستش دارد، یکی از همین روزها به همسرش تهمت زد و دار و ندار دخترک را از چنگش درآورد و از او سفته گرفت تا چفت دهانش را ببندازد... و دستانی که برای خوشحالی این دختر هرکاری می‌کرد. از حق مسلم خود می‌گذشت تا او پیش از این آسیب نبیند. با مهربانی بی‌غل و غش خود روی زخم‌های همسرش مرهم می‌گذاشت تا دردش را تسکین دهد... و چه بد این درد را کسانی روی دلش گذاشتند که هم خون خودش بودند؛ اما حالا از مردی محبت می‌دید که یک زمانی از هر غریبه‌ای ناآشنا تر بود.
بغضش آب شد و دانه‌ای روی صورتش لغزید. هم‌زمان خودش را به نر می‌سمت دستان مایل کرد. پیشانی‌اش را با اطمینان به شانه‌ی محکم و استوار مرد مقابلش تکیه داد و زمزمه کرد: «منی که هم خون دشمنتم، نباید انقدر باهام خوب باشی.»

دستان لبخند زد. دستش را روی سر او گذاشت: «دشمنم شو، تا بد شم باهات.»

جانا میان اشک و آه لبخند زد: «بد شو، تا دشمنم شم.»
دستان خندید: «همین جوریشم هلاکت. پرچمت بالاست ملک خانوم.»
این را گفت و سر او را بلند کرد. خیره به چشمان بارانی و سرخ او با آرامش می‌گفت: «نمی‌خواستم وقتی که صبح از خونه می‌زنی بیرون، حین کار نگران رفت و آمد زنم باشم. اون جیب صحرایی به تیپ و کلاس خانومم»
۵۴۳

نمی‌اومد و گرنه قابلیتو نداشت. اما حالا که با ماشین خودت مری سرکار، خیالم راحت.

جانا با شرمندگی گفت: «با تاکسی می‌رفتم. نیازی نبود خودتو بندازی تو خرج.»

- نداشتیما دختر ابراهیم خان؛ این همه حرف زدم یکیشو می‌شنیدی لاف‌ل. دخترک لبخند زد. شرمش حالا عسلی و تودل‌برو بود. از کنار دستان بلند شد و زیر لب گفت: «چای بیارم با کیک بخوریم.»

دستان حرفی نزد و با نگاه مجذوب و عاشقش او را تا درگاه آشپزخانه دنبال کرد. نفس بلندی کشید و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. برق رضایتی که در نگاه محتاط و بی‌قرار جانا دیده بود، دل ناآرامش را قدری آرام کرد. نگاهش روی کیک تولد بود که لبخند زد. شیرینی آن کیک که از دست جانان گرفته بود، تا ابد زیر زبانش می‌ماند. این دختر همه چیزش دلنشین بود؛ حتی اخم و تخم‌ها و غرولندهایش! دقایقی بعد که چای‌شان را با تکه‌ای از آن کیک شکلاتی خوردند، دستان سمت تلویزیون رفت و شیطننت کرد: «قسمت خوش هنوز مونده. آس و رو کنم؟»

نگاه جانان سمت ساعت دیواری رفت. استکانش را روی میز گذاشت و بلند شد: «این وقتی شب می‌خواهی فیلم ببینی؟»

دستان کنترل را برداشت و جلوی جانایی که سمت آشپزخانه می‌رفت را گرفت. لحن و صدایش مثل نگاهش تخس شد: «امشب کی حال فیلم دیدن داری؟»

جانان با تعجب نگاهش کرد و دستان دکمه‌ی کنترل را زد. از همان جایی که ایستاده بودند، آهنگ را پلی کرد. کنترل را روی میز گذاشت.

- نوه حاجی؟!

- یه بارم تو واسه نوه حاجیت خاطره بساز. نمی‌شه؟

این را گفت و خیره به چشمان او لبخند زد. قلب جانان هم‌نوا با صدای

خواننده می نواخت و ضرب می گرفت و دل می زد.

بردی ایمان دلم، جان دلم گیسو کمندم
 بایدم دیوانه شم، پروانه شم دورت بگردم
 کلبه ای دارم که با تو می شود وصل شادی
 بر رقیب در آسمانم می درخشی قرص ماهی
 ای پری چهره ی خوش خنده ی زیبارویم
 من گرفتار توام، دلبر چشم آهویم
 راز دل جز تو نگویم به کس فاش مکن
 من که تسلیم توام این همه پر خاش مکن
 چشم وا کردم و دیدم به دام افتادم
 من از آن روز که در بند توام آزادم
 دل خود یک دله کن با دلم و جانم باش
 ماه تابان شبم، نور دو چشمانم باش
 ای پری چهره ی خوش خنده ی زیبارویم
 (آهنگ گیسو کمند - از آواج بانده)

دستان پیچ و تاب موهای بلند او را از بند آزاد کرد. جاننا سمت او برگشت. آن لحظه شاید تحت تأثیر آهنگ زیبایی که دستان به عمد انتخاب کرده، یا زمزمه ی صمیمی و آهنگین او زیر گوشش، قرار گرفته بود. علتش هر چه که بود... همان باعث شد چشم هایش را با هیجان ببندد و دستان با لحن گیرایی زیر گوش او بگوید: «موندن و نفس کشیدن کنار اوئی که شدی همه کشش، مردی که از جونش بیشتر می خوادت، گناهه که ازش رو می گیری؟» جاننا به عادت، تند تند پلک زد و دستان بلند نفس کشید. دخترک در مقابل جمله ی او هیچ واکنشی نداشت. دستان با ناامیدی، لبخند کنج لبش را جمع کرد: «خودم تلافیشو درمی آرم؛ نگي نه ها؟ خب؟»

جاننا حرفی نزد. تا امروز به این مرد نه گفته بود؟ دستان که تحت هر

شرایطی کار خودش را می‌کرد و امان نمی‌داد جانا حتی فکر کند. آهنگ تمام شده بود. دستان حال خوبی نداشت. او رفت و جانا نگاهش را توی حال چرخاند. گاهی روی کیک نصفه و نیمه‌ای که دستان خامه‌های رویش را حسابی ناخنک زده بود. گاهی هم روی کادو و بادکنک‌های هلیومی؛ به یک بغل گل رزی نگاه می‌کرد که داخل گلدان کریستال بود لبخند زد. حالش خوب بود؛ حال خوبی که تجلی آن را فقط می‌توانست مدیون یک نفر باشد.

سوئیچ را بار دیگر از روی میز برداشت. هنوز هم با ناباوری نگاهش می‌کرد. دروغ چرا؛ منکر شوق و ذوقش نمی‌شد. همین که خودش را کنترل کرده و جلوی دستان از فرط خوشحالی بالا و پایین نپریده بود، جای شکر داشت. سوئیچ و پروانه‌اش را به سینه فشار داد و با لبخند نفس کشید. دستان پنج دقیقه بعد بیرون آمد. یک دوش خنک در آن حال و هوا حسابی به تنش چسبیده بود. حوله را روی موهای خیس خود می‌کشید. تی‌شرت ساده‌ی طوسی و شلوار گرمکن مشکی به تن داشت. می‌خواست سمت اتاقش برود که نگاهش به میز وسط حال افتاد. خبری از جانا نبود؛ جعبه‌ی مخملی و کاغذی را که به چشمش آمده بود، از روی میز چنگ زد. با کنجکاوی درش را باز کرد. با دیدن محتویات داخل جعبه یک‌تای ابرویش بالا رفت. آن را با تانی میان انگشتانش گرفت و جلوی صورت خود نگه داشت. زنجیر مردانه‌ای که یک شانه و قیچی کوچک استیل از آن آویزان بود. بی‌اختیار لبخند زد و نگاهش سمت یادداشت جانا رفت که با خطی خوش نوشته بود: «دستبند همینو به دستت دیده بودم. نمی‌دونستم تولدت چه روزیه؛ یکی دو روز پیش وقتی می‌خواستم برم داروخونه دیدمش و فکر کردم ازش خوشت می‌آد. می‌دونم به باارزشی هدیه‌ای که از تو گرفتم نیست؛ اما... دلم خواست این رو جای تشکر بهت بدم. بابت امشب ازت ممنونم نوه حاجی.»

لیخند دستان با خواندن یادداشت دخترک، جانی دوباره گرفت. انگار همه‌ی خستگی یک روزه‌اش آنی دود شد و به هوا رفت... و حالا با عشقی وافر به گردنبنند توی دستش نگاه می‌کرد. پلاک میان انگشتانش مشت شد و کاغذ را تا زد و همراه زنجیر همان جا کنج میز گذاشت. نیم‌نگاهی به در بسته‌ی اتاق جانا انداخت و نفسش را بیرون داد. امشب حال و حوصله‌ی اتاق خودش را نداشت. آنجا که می‌خواهید، کوهی از فکر و خیال به سراغش می‌آمد.

پتو و بالشتش را برداشت و داخل هال روی فرش انداخت. همه‌ی چراغ‌ها را به جز دیوارکوبی که مجاور آشپزخانه بود، خاموش کرد. مقابل تلویزیون دراز کشید. نیم‌خیز شد و زنجیر و پلاک را از روی میز برداشت و دو مرتبه به پشت خوابید. در فضای نیمه‌تاریک هال آن را جلوی صورتش گرفته بود و تاب می‌داد. سرمست و پریشان‌حال، سمت صورتش برد. آن را بوید و بوسید. زنجیر سرد بود؛ یک‌آن از عکس‌العمل خودش به خنده افتاد.

دهان‌کجی کرد و در همان حال که کنترل را برمی‌داشت و تلویزیون را روشن می‌کرد، زیر لب غرغر کرد: «خل و چلیتم دیدیم سپه‌سالار. خودش الان باید ور دلت باشه که قلب زبون نفهمت آروم‌تر بکوبه. اون وقت جا همه‌ی اینا باس نشونیشو بگیری دستت. بخشکه این شانس که قاعده نداره. آخدا... تو هم نصف شبی ما رو گرفتی و به ریشمون می‌خندی. تو هم به اقبال گند ما بخند خوش‌مرام. بخند.»

فلش را روشن کرده و از بین فیلم‌هایی که هیچ‌وقت فرصت دیدن‌شان را پیدا نکرده بود، لیست را بالا و پایین می‌کرد. یکی از آن‌ها را بدون فکر انتخاب کرد و کنترل را کنار دستش انداخت. دست راستش را زیر سر برد و به صفحه‌ی تلویزیون زل زد. در چنین حالتی اگر چشمش خسته نمی‌شد، به خواب نمی‌رفت و تا خود صبح بیدار می‌ماند. فردا قبل از هشت و نه باید کرکره‌ی مغازه را بالا می‌داد. جمعه‌ها سرشان شلوغ بود.

نیم ساعتی گذشت که در اتاق جانا به آرامی باز شد. دخترک به چشم‌هایش دست می‌کشید. انگار که او هم بی‌خوابی به سرش زده بود و بی‌یک جرعه آب می‌گشت.

با دیدن دستان که جلوی تلویزیون دراز کشیده بود، تعجب کرد... ولی خودش را به آن راه زد و آرام آرام از بالای سرش رد شد. دستان متوجه او شده بود؛ اما به روی خودش نیاورد و زیرچشمی پاییدش. بوی لاله عباسی می‌داد؛ رایحه‌ی خوشی که این روزها خط قرمز دستان شده بود. در آن حالت از پشت سر، فقط موهای بلند جانا را می‌دید. آن قدر بلند بودند که یک نظر دخترک را محض ثواب به شوهرش نشان نمی‌دادند.

جانا کمی بعد از آشپزخانه بیرون آمد که دستان صورتش را سمت تلویزیون گرفت؛ عجب فیلم بی‌سروتهی بود. جانا که از کنارش رد شد، دستان بدون فکر همان‌طور خوابیده دست انداخت و پرش‌نل او را گرفت. به‌حدی غیرمنتظره که جانا ترسید و با صدای بلند جیغ زد. نفسش رفته بود و با چشم‌های گشاد شده او را می‌دید که با خنده می‌گفت: «امواتمم از گور پروندی بابا چته؟ منم... چرا جیغ می‌زنی؟»

جانا یک نگاه به او و یک نگاه به خودش که کنار دستان روی فرش افتاده بود، انداخت و پرش‌نل را با غیظ از دست او بیرون کشید: «دیوونه زهرترکم کردی. تو خواب نداری مگه؟»

- نه. تو داری؟

- من تشنه‌م بود.

دستان با لبخند زمزمه می‌کرد: «منم؛ کیه که رحم و مروت سرش بشه؟» جانا طره‌ای از موهایش را پشت گوش برد و آمد بلند شود که دستان اجازه نداد.

- می‌خوام برم تو اتاقم.

- کاش از خدا به چیز دیگه می‌خواستم؛ اما نه... تو از همه‌ش بهتری.

خودش داده... مگه می‌ذارم پس بگیره؟

- دستان؟

- جانم؟

- بذار برم. تو رو خدا.

- بری من چه جوری بخوابم؟ صبح خسته و کوفته پا می‌شم می‌رم آرایشگاه گند می‌زنم به سر مشتری. اون موقع خربار و باقالی بار کن. نصف بیشترشون کچل و تاس از در مغازه می‌زنن بیرون و آبرو و حیثیت واسه من نمی‌مونه. جانا صبرش تا همان جا بود. به خنده افتاد و مشتش را روی بازوی دستان کوبید: «به خدا یه تخته ت کمه.»

- تا همین پارسال سر جاش بود. تو رو که دیدم، همون جا وسط کوهستان غیش زد.

- تو خوابت نمی‌آد. ولی من خسته‌م.

- فردا تا لنگ ظهر می‌خوابی. منم که باید برم مغازه. بمون بذار این چشم لامصب دو دقیقه بره رو هم گرم شه بتونم بخوابم. هم خنده‌اش گرفته بود و هم می‌خواست هر جور که شده، از دست او فرار کند. دستان باشیطنت هیزم زیر آتش شرم و خجالت او می‌ریخت: «پاشو این ملافه رو بنداز کنار.»

جانا اخمی شیرین کرد: «لازم نکرده. می‌خوام برم اتاقم.»

- بری تو اتاقت با همین می‌خوابی؟

جانا سکوت کرد و دستان لبخند زد: «نامحرم نداریم اینجا.»

- همین جوری راحت.

- پیرهن که واسه من می‌پوشی؟ جهنم و ضرر... لااقل حجاب بگیر جلوم.

- نگرفتم.

- پس این ملافه چیه پیچیدی دورت؟

میان خنده گفت: «ولم کن انقدر خندیدم نفسم بالا نمی‌آد دستان.»

- این سینه پر نفسه. ایضاً خواستی بگو.

- محاله یه همچین چیزی ازت بخوام.

دستان خندید و به او نگاه کرد: «من که همین جوری هم به دست و پاهاات زنجیر شدم دختر ابراهیم خان. اون وقت خودت می‌ری یکی دیگه می‌خری که بزیش به هشت گوشه‌ی دلم؟ مگه مرید می‌خوای لامصب؟»

جانا با شرمی شیرین نگاهش کرد: «بد بود؟»

- خوب بود. از این دلبری‌هام بلد بودی و رو نمی‌کردی؟

- دلبری نکردم. فقط...

- فقط بدون اینکه بخوای دلم رو یه بار دیگه زدی بردی.

جانا نگاهش را دزدید. دستان با حظ تماشایش می‌کرد: «بیندش به گردنم.»

جانا مکث کوتاهی کرد و برای فرار از آن همه احساسی که میل به دیوانگی

داشت، لب زد: «بمونه واسه فردا؟»

لبخند روی لب دستان عمق گرفت و بی‌ربط گفت: «وقتی ناراحتم، وقتی می‌زنه به سرم می‌دونی چه کار می‌کنم؟ یه بویی هست... می‌کشم تو سینه‌ام. عادت شده برام. مغزمو فلج می‌کنه.»

جانا فقط نگاهش کرد. خیلی زود متوجه منظورش شد. دستان کمی که به چشمانش زل زد، کنترل تلویزیون را برداشت و همان‌طور که نیم‌خیز بود، خاموشش کرد. اتاق به نسبت توی تاریکی فرو رفت و نور کم دیوارکوب سمت هال تابید. جانا ساکت بود. دستان با لحنی گرفته و خشدار می‌گفت: «اما الان فقط عطر پیرهن تو... امان جانا، امان... تو رو خدا بهم حلال کرده. این چشم‌ها... چی داشتن که اون روز وسط برف و بوران و تو دل کوه، دلمو بردن؟»

نگاه خواستنی و دلنشین جانا توی چشمانش دود می‌زد. زمزمه‌اش دستان بود و دستان میان لبخند با لحن گیرایی نجوا می‌کرد: «جانم؟»

جانا چشم‌هایش را بسته بود. دستان نگاهش می‌کرد: «اگه تو کنارم باشی،

همین قدر دیوونه می شم.»

زبان جانا باز شد. بی آنکه نگاهش کند بدون فکر گفت: «داری به این حرفای قشنگ عادت می دی؟»

دستان خندید. نگاهش در تاریک و روشنی اتاق برق می زد. جانا ناباورانه به او زل زده بود و دستان زیر لب واگویه می کرد: «عادت نداشتم.»
جانا پلک زد: «بذار برم دستان. فردا...»

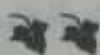
- فردا جمعه ست. دارو خونه تعطیله... جانا؟ قرمز بهت می آد. امتحانش کن.

- دستان؟! -

- واسه من قرمز بزن. واسه بقیه از رنگ بندازش. نیاد به چشم نامحرم. خب؟

جانا با حرص و خنده و تحیر جواب داد: «خدا بگم چی کارت نکنه.»
- هوات که به سرم بزنه... دیگه بقیه اش با آخداست.
مثل همیشه مقابل زبان او کم آورده بود. دستان با لبخند سرش را روی بالشت گذاشت و جانا غر زد: «وحشی!»

- کو وحشی؟ تو نازک نارنجی ای عزیزم. من خیلی هم نرمالم.
جانا لبخندش را فرو داد. صدای نفس عمیق دستان را شنید.



صدای زنگ گوشی روی اعصابش بود که غلتی زد و با چشمان بسته، بین خواب و بیداری دست کشید و آن را از کنار بالشت برداشت. کمی بعد طاق باز خوابیده و موبایل کنار گوشش بود و تکین با شیطننت می پرسید:
«ساعت خواب؛ ارابه رو هی کنم سمت حضرت والا؟»

بی آنکه چشمانش را باز کند ابروهایش جمع شد و با صدایی دورگه اما آرام جواب داد: «بر هرچی خروس بی محله لعنت؛ حضرت عباسی کار و بدبختی نداری تو نغله؟»

تکین به خنده افتاد: «می‌دونی ساعت چنده؟ مشتری دو ساعته اینجا نشسته و به‌لنگه پا منتظره تا اولیا حضرت شرفیاب شن... الو؟... دستان؟»

خمار بود و چیزی روی دست راستش سنگینی می‌کرد. همان دستش خواب رفته و کرخت شده بود. حواس نداشت و بدون اینکه هوشیار باشد، می‌گفت: «هوم؟»

- هوم چیه مرد حسابی پاشو بیا! این مشتری جدیدیه... مرغ‌شم به‌پا داره؛ می‌گه الا و بلا دستان. من و سپهر کف کردیم بس که طرفو به هر نحوی پیچوندیم.

دستان پلک زد و تکین پرسید: «تا نیم ساعت دیگه مغازه‌ای سرشو گرم کنم؟»

به‌نرمی چرخید. صورتش روی موهای جانا نشست. بلند بودند و مشکی. یک قنبر که الله... زیر لب گفت و لب‌خند زد.

- الو داداش؟ با توأم... بیداری یا تو هیروتی؟ دل بکن از دست رفتی به مولا، چه خبرته این همه...

اخم کرد و صورتش را آن‌طرف گرفت و تشر زد: «به‌والله پیام اول دهن تو یکی رو صاف می‌کنم که دهن من کم‌شانسو از بُن سرویس کردی.»

تکین باصدا خندید و دستان غیظ کرد: «مرض بیست و چهار ساعته؛ بیچاره‌ام کردی تکین. یه صبح جمعه اومدم کپه‌ی مرگمو بذارم که زدی از بغلم در آوردی؛ نامردم آگه نزنم پا حسابت.»

- آگه می‌خواستی کسی مزاحم حالت نشه باید گوشیتو خاموش می‌کردی؛ نه اینکه بذاریش تو دسترس. من حواس جمع‌تر از توأم.

- آگه مردشی خاموش کن؛ پا می‌شم می‌آم پاشنه‌ی خونه‌تو از جا می‌کنم؛ اما حال تو یکی رو اساسی می‌گیرم.

تکین قهقهه می‌زد و دستان این‌طرف حرص می‌خورد که خواب شیرین و آرامش این‌طور زهرمارش شده بود. کمی بعد که تماس قطع شد گوشی را

کنار بالشت انداخت و نفسش را بیرون داد. نگاهش دومرتبه سمت جانا برگشت. به او که نگاه می‌کرد انگار به‌طور عجیبی همه‌ی هم‌وغم و ناراحتی و عصبانیتش یک‌جا فروکش می‌کرد. پرخنده نجوا کرد: «نازک نارنجی!»

چشم‌های جانا باز شد و نگاهش در نگاه شوخ و شیطان او گره خورد. متعجب و خواب‌زده دور و ورشان چشم‌چرخاند. خودش را قدری بالا کشید که دستان با لبخند پرسید: «پروندمت؟»

نگاه مبهوت دخترک سمت بالشت او و بعد هم پتویش گریز زد: «دیشب من... اینجا خوابیدم؟»

دستان از روی فرش بلند شده بود و پایین تی‌شرتش که کمی بالا رفته بود را مرتب می‌کرد: «انقدر ورجه‌وورجه کردی و برم‌برم راه انداختی که آخر سر خسته شدی و همین‌جا کف هال خوابت برد.»

جانا اخم کرد: «بابت اشتباهت نباید معذرت بخوای؟»

یک‌تا ابرویش بالا پرید: «کدوم اشتباه؟!»

چپ‌چپ نگاهش می‌کرد و دستان نیشخند می‌زد. سمت آشپزخانه برگشت: «آگه زنم نبود شاید؛ که آگه نبودی هم باز بهش نمی‌گفتم اشتباه. وقتی تو یه اتاق با دختری که دوشش داری تنها می‌شی و اونم دلبرونه نگاهت می‌کنه، باس توقع تو بیاری پایین ملک‌خانوم.»

جانا ماتش برده بود و با تعجب رفتن او را تماشا می‌کرد. از روی فرش بلند شد و خواست با صدای بلند جوابش را بدهد که نگاهش یک دور دیگر به خودش افتاد. حقیقتاً از این آشفتگی بیزار بود. دستان به‌اندازه‌ی کافی دل و جرئت داشت؛ جانا هم دنبال بهانه نمی‌گشت. وقتی سمت اتاق می‌رفت نیم‌نگاهی هم به ساعت دیواری انداخت. چیزی تا ده نمانده بود؛ مگر نباید این ساعت آرایشگاه باشد؟!

لباسش را با یک بلوز و شلوار ساده‌ی خاکستری تعویض کرد و بعد از

اینکه آبی به سر و صورتش زد از دستشویی بیرون آمد.

کدام مردی تا به امروز توی زندگی اش این قدر پرکشش و قوی به او ابراز علاقه کرده بود که توقعش از دستان چیز دیگری باشد؟! آن نجوای حامیانه و مردانه؛ در عین اینکه هیچ حس بدی نسبت بهشان نداشت باز هم از پذیرش آنها می ترسید. همین ترس و دودلی باعث کلافگی و عصبانیتش می شد. چرا که قلب سرکشش میل به تسلیم شدن داشت و عقلش هشدار به عقب نشینی می داد. این دوگانگی احساس، آرامش را بی رحمانه از دلش ربوده بود.

با دیدن ظرف کیک و لیوان شیر و یادداشتی که کنار بشقاب بود، ابروهای گره خورده اش کمی از هم باز شد. نگاهش روی دستخط دستان می چرخید و دستش سمت لیوان شیر می رفت: "دیرم شده گیسو کمند. مشتری رونمی شه معطل کرد. امروز سرم شلوغه و ناهار مغازه می مونم ولی سعی می کنم شب زود برگردم. اگه چیزی احتیاج داشتی پیامک کن سر راه می گیرم می آرم. درضمن... بابت گلی که کاشتم معذرت. دفعه ی بعد جبران می شه نازک نارنجی."

خنده ی کوتاهش بی اختیار بود. کاغذ را روی میز گذاشت و همان طور که نگاهش به آن چند خط نوشته بود شیر را سمت لب هایش برد. با لبخند غر زد: «آخه چی می شه به تو گفت؟ جز دیوونه.»

این را گفت و سری به نشانه ی افسوس تکان داد. تکه ای از کیک توی دهانش گذاشت و خاطرات دیشب را میان تلخی و شیرینی کیک شکلاتی که نرم نرم می جوید و با جرعه ای شیر فرو می داد، مرور کرد. روراست بگوید؟ شب خوبی بود.

آخرین بار چه کسی تولدش را جشن گرفته بود؟! خاله ی بیمارارش که حوصله ی این چیزها را نداشت. پدرش هم که یادش نبود دخترش چه روزی به دنیا آمده؛ همیشه همه ی حواش پیش گلرخ بود که آب در دلش تکان نخورد. فقط قیاسی تلفنی تبریک می گفت و مقداری پول به حسابش

واریز می‌کرد. جالب‌تر از همه‌ی این‌ها یادگار بود. دو روز بعد یادش می‌افتاد تماس بگیرد و تبریک بگوید... به این بهانه که تماس از راه دور برایش ممکن نیست؛ و جانا چه ساده‌لوحانه حرفش را باور می‌کرد و برای او دل می‌سوزاند که پسردایی‌اش در غربت گرفتار است و حتی وقت سرخاراندن هم ندارد.

تلخندی زد و کیکی که توی دهانش بود را جویده و نجویده قورت داد. کور نبود؛ همه‌چیز را می‌دید. هزینه‌ی ماشین و همه‌ی بریز و پاش‌هایی که دستان برایش می‌کرد قطعاً از پس‌اندازش خرج می‌شد. می‌دانست که گه‌گاه زمین معامله می‌کند؛ اما چون شغل اصلی‌اش این نیست سود چندانی از فروش زمین ندارد. با این حال برای خوشحال کردن جانا همه‌ی تلاشش را می‌کرد... بی‌آنکه چشمش دنبال مادیات و یا حتی ظواهر باشد. جوری لک چانه‌ی جانا را می‌دید و با عشق به صورت او نگاه می‌کرد که دخترک ذره‌ای از آن نگاه احساس شرمندگی و یا خجالت نکند... و همین برایش قابل تأمل بود که روی کارهای این مرد بیشتر فکر کند.

انگستانی که بی‌رمق می‌لرزیدند به دور لیوان قفل شدند و ذهن ناپسامان او به عقب برگشت. صدای پرت‌مسخر یادگار در سرش جان گرفت. آن روز آرایش نداشت و هیچ روبندی هم به چهره‌اش نبود که یادگار خیره به چانه‌اش نیشخند زده و با لحنی استهزاآمیز غرورش را له کرده بود: "جلوی من که می‌شینی یه چیزی به صورت وامونده‌ت بزن. این لک حالو بهم می‌زنه." و جانا با بغض از پشت میز بلند شده و به اتاقش پناه برده بود. صدای خنده‌ی یادگار را از پشت سر می‌شنید و از خدا مرگش را تمنا می‌کرد. از آن روز به بعد برای یک لحظه هم روبند را از خودش دور نکرد. وقتی یادگار با انزجار از لک چانه‌اش می‌گفت... دیگران چه فکری راجع به او می‌کردند؟ از اینکه قضاوت شود و مردم با انگشت‌نشانش دهند و چهره‌اش را به سخره بگیرند، می‌ترسید. یادگار با حرف‌هایش حس اعتماد به نفس را در او کشته

بود: "حتی نمی توانم قیافه تو تحمل کنم؛ چه برسه بخوام بیشت بشینم. بایام
رو چه حسابی تو رو انداخت به من وقتی هیچیت باهام جور نیست؟ فقط
واسه چندرغاز پول؟"

سرش به شدت درد گرفته بود که میان هردو دست فشار داد. به خودش که
آمد دید صورتش از اشک خیس است و خاطرات تلخ گذشته هنوز به همان
قوت توی فکرش جولان می دهد و مثل زالو خورش را می مکد.

سرش را که روی دست هایش می گذاشت و چشم های خیسش را می بست...
حالا صدای دستان بود که دل می لرزاند و طاقتش را می گرفت: "می دونی از
چیت خیلی خوشم می آد؟ مشکلاتت به اندازه ی دلت کوچیکن. اما خیلی
تلاش می کنی بزرگ شون کنی. هرکی هرچی گفت، چال کن همین جا. بشنو
ببین من چی می گم. خب؟ این لک بهت می آد، همین که گفتم. بیرون خواستی
بری، مختاری هرکار خواستی باهاش بکنی. جلوتو نمی گیرم ولی تا پیش منی
و تو چشم من... نه می خوام رو بند ببینم رو صورتت، نه سعی می کنی باکرم
پوشونیش. روشنی دیگه؟... عاشق جمالت نشدم که با یه نگاه دست و پام
بلرزه دختر ابراهیم خان!"

و چه بی ریا همان روز ضعف خودش را بزرگ و مشکل جانا را ناچیز
نشان داده بود. می گفت ریه اش مشکل دارد... می گفت به چیزی که مجبورت
کند تا با مرگ دست و پنجه نرم کنی و جلوی زانو بزنی می گویند "ضعف"
نه یک لک کوچک گوشه ی چانه ات!

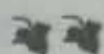
اعتماد به نفسی که یادگار از دخترک سلب کرده بود را دستان خالصانه به
او بازگرداند. مابین شیطننت هایش هم نمی شد که قربان صدقه ی آن لک نرود؛
تا جایی طبیعی رفتار می کرد که جانا وجود آن را روی صورتش به کل از یاد
می برد. فقط وقت هایی که از خانه بیرون می رفت چون کمی آرایش می کرد
چانه اش را هم می پوشاند.

سرش را که با بغض و گریه از روی میز بلند می کرد گردن بند "جانم" میان

انگشتانش بود و نگاه خیشش روی یادداشت دستان میرقصید. اینکه محبت و توجه او کم کم داشت جای نفرت را کنج دل شکسته‌ی جانا می‌گرفت به وضوح پیدا بود. نفرتی که نسبت به زندگی گذشته‌اش داشت؛ اما حالا عنایت به فراموشی دارد تا مابقی عمرش را با آرامش زندگی کند. اینکه آیا کنار دستان می‌ماند یا به رفتن فکر می‌کند هم...

مشتش را با درد وسط پیشانی گذاشت. چانه‌اش مرتعش و صورتش خیس بود و در دل می‌نالید: «می‌ترسم از روزی که بخوام برم و تو جلومو نگیری؛ ولی... پاهام جون رفتن نداشته باشن. منو به محبت... به عشقت وابسته نکن نوه حاجی؛ عادتم نده. من از تو بدعادت ترم.»

صدای حق‌هقش سکوت آشپزخانه را شکست و صورتش را با هردو دست پوشاند. از همین حالا می‌دانست که دلش به رفتن رضایت نمی‌دهد؛ اما...



- باکس بتاها رو خالی کن تو سبدي که اون پشته؛ محمد گفت بیار نزدیک پیشخون بذار تا دم دست باشن.

- این شربت‌ها رو چی کار کنم؟ بمونن تو قفسه؟

- آره. فقط اونایی که تازه از انبار رسیدن هنوز اتیکت ندارن. به حامد بگو یه کاریش کنه. جدیداً خیلی سربه‌هوا شده‌ها، دقت کردی؟ آگه برادرزن محمد نبود تا الان...

این را غرغرکنان گفت و اخم‌هایش جمع شد. جانا نیم‌نگاهی به چهره‌ی سرخ‌حنانه انداخت و لبخند زد. او که رفت باکس بتاها را با وسواس خالی کرد و سبد را پشت دیوار شیشه‌ای گذاشت که همان لحظه گوشه‌ی توی جیب روپوش سفیدش لرزید. دستکش لاتکس را توی یک دستش مچاله کرد و با دیدن اسم "نوه حاجی" ناخودآگاه لبش از هم کش آمد اما... با دیدن پیامی که فرستاده بود لبخند کنج لبش رنگ گرفت.

«دست از طلب ندارم، تا کام من برآید. یا تن رسد به جانان، یا جان ز تن»

جانا لب گزید و در دل برای چندمین بار گفت "خدا نکنه" و برایش نوشت:

«باز یه کم سرت خلوت شد و زدی کانال شعروشاعری؟»

«وعلیکم جانم؛ وقتی حرف تو حرف می‌شیم، نخو می‌دم و تو نمی‌گیری می‌رم به حافظ متوسل می‌شم بلکه این بار افاقه کنه. الان فهمیدی جونم به لبم رسیده یا ادامه شو بگم؟»

جانا بی‌صدا خندید. دستش را جلوی دهانش گرفت و برگشت. نگاهش لحظه‌ای از پیشخوان گذر کرد و به چهره‌ی متعجب حامد رسید که از آن سوی دیوار شیشه‌ای خیره‌خیره نگاهش می‌کرد. چشم جانا با تأنی پایین افتاد و جواب دستان را داد: «زده به سرت؛ اینه که داری هذیون می‌گی.»

«شب که چشمتم به جمال روشن شد، فرق هذیون و دلبری رو حالت می‌کنم.»

جانا ناخواسته با همان لبخند نیم‌بند به گونه‌ی خود دست کشید. با باز شدن در داروخانه و آمدن مشتری سرسری جواب داد: «مشتری اومد نوه حاجی. بعداً بهت زنگ می‌زنم.»

«دلم تو همین چند ساعت واسه‌ت تنگ شده بی‌انصاف... زیاد خودتو خسته نکن؛ خب؟ موقع برگشت هم بیشتر مراقب باش.»

نفس عمیق کشید و کوتاه جواب داد: «مراقبم.»

و گوشی را با لبخند گرم و اطمینان‌بخشی تویی جیب روپوشش برگرداند. همین چند پیامک کوتاه هم روزش را ساخته بود. نمی‌فهمید چرا ولی بی‌دلیل انرژی داشت و خوشحال بود.

دختر جوانی جلو آمد. گیج و هراسان بود. انگار دنبال چیزی می‌گشت. جانان را پشت پیشخوان دید و شتاب‌زده سمت او دوید. جانان سرش را با تعجب بلند کرد. چهره‌ی دخترک به نظرش آشنا آمد. کمی چشم‌هایش را باریک کرد. پریزاد نفس نداشت. بغضش ذوب شد و التماس کرد: «کمکم

کنید. خواهش می‌کنم.»

جانا او را شناخت. همان دختری که روز عقد داخل کوچه با او روبه‌رو شده بود. وحشت از چشمانش هویدا بود. جانا سرش را جلو برد و به آرامی پرسید: «چی شده؟ چه کمکی عزیزم؟»

همان لحظه نگاهش به پر شال پریزاد افتاد. خونی بود! چشم‌هایش گرد شد و همان نگاه را به چشمان دخترک داد. دست پریزاد لبه‌ی پیشخوان می‌لرزید. لکنت داشت: «و... وسایل پانسمان. بـ... باند، محلول، چسب، هـ... همه‌چی... تو رو خدا عجله کنید. دا... داره از دست می‌ره!»

- کی داره از دست می‌ره؟ کسی زخمی شده؟!

- نامزد. خواهش می‌کنم. حا... حالش خوب نیست.

این را گفت و به هق‌هق افتاد. دستش را جلوی دهانش گرفته بود. اضطراب او به جانان هم سرایت کرده بود. با دستپاچگی سمت قفسه رفت. هرچه که دم دستش بود، داخل پاکت می‌ریخت. چند بسته مسکن و باند و چسب و محلول و وسایلی را که می‌دانست برای پانسمان زخم‌های عمیق لازم می‌شود، تحویل حنانه داد. پریزاد خواست حساب کند که جانان گفت: «نمی‌خواه عزیزم. زودتر برو تا حالش بدتر نشده.»

پریزاد با همان حال رنجورش کمی نگاهش کرد. لبخند غم‌داری زد و پاکت را از روی پیش‌خوان برداشت. تشکرش همراه با لکنت بود. سمت در داروخانه می‌دوید. حنانه مات و حیران پرسید: «آشنات بود؟»

جانان با اخم ملایمی سر تکان داد. با دل‌نگرانی به در داروخانه نگاه می‌کرد. خودش هم نمی‌دانست چرا دلش بی‌دلیل آشوب شده بود.

کمی بعد داروهای خانم جوانی را که سرماخوردگی داشت و مرتب سرفه می‌کرد، طبق نسخه‌ی پزشک داخل پلاستیک گذاشت و به دستش داد. زن تشکر کوتاهی کرد و سمت صندوق رفت که جانان با خستگی برگشت. جعبه‌های مسکنی را که از انبار آورده بودند، از روی میز جمع کرد که همان

لحظه حامد جلو آمد و با لبخند دوستانه‌ای گفت: «بده من می‌چینم تو قفسه.»
جانا محترمانه خودش را عقب کشید و امتناع کرد: «نه ممنون. شما لطفاً
اتیکت داروها رو بزنید.»

- اتیکت زمان بر نیست؛ نهایت یک ساعت. چندتا باکس بیشتر نمونده. از
صبح یه بند رو پایی؛ بده من این‌ها رو می‌ذارم.

جانا نگاهش را از نگاه خیره‌ی او می‌گرفت که بی‌میل جعبه‌ها را به دستش
داد؛ اما آنی انگار برق به تنش وصل کرده باشند دستش را محکم عقب کشید
و با صورتی سرخ و چهره‌ای اخم‌آلود نگاه بهت‌زده‌اش را پایین انداخت.
حامد با لبخند گیرایی زیر لب می‌گفت: «معذرت می‌خوام. حواسم نبود.»

این را گفت و از کنار جانا رد شد و سمت قفسه‌ها رفت؛ ولی حواسش
هنوز به او بود که کنار میز ایستاده و دستش را مشت کرده و به حالت عصبی
فشار می‌دهد. دوسه‌روزی می‌شود که نگاه‌ها و برخورد و رفتار این مرد
آزاردهنده شده است. به‌طوری که بی‌محابا با او شوخی می‌کند و سربه‌سرش
می‌گذارد. ظاهراً برای محمد و بقیه‌ی همکارها شیطنت‌های حامد یک امر
عادی بود... که در مقابل سبک‌سری‌های او فقط لبخند می‌زدند؛ اما برای
جانا... این رفتار با یک زن متأهل شایسته نبود. حتی نگاه‌های بی‌پروا و
دزدکی حامد هم آزارش می‌داد و تعجب می‌کرد که او چرا این توجه را نثار
حنانه نمی‌کند که مجرد است؟!

حامد اتیکت‌ها را روی داروها می‌چسباند که محمد سمتش رفت و
سرشانه‌اش زد. حامد برگشت و با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد. محمد با
اخم کم‌رنگی زیر گوشش گفت: «سعی کن زیاد طرف این دختر آفتابی نشی؛
متأهله واسه‌ت شر می‌شه. دستان هم روش غیرت داره حامد! دارم بهت
می‌گم حواست باشه؛ بعداً نگی محمد می‌دونست و هیچی نگفت؟»

حامد نجی کرد و شیشه‌ی شربت را داخل طبقه گذاشت. سرش باد داشت و
کله‌شقی می‌کرد: «بابا بی‌خیال... طرف فقط محله؛ می‌فهمی محلل یعنی چی؟»

- هرچی که می‌خواه باشه؛ تو دستانو نمی‌شناسی.

- قضیه رو بزرگش نکن محمد. واسه من جانا مهمه نه محلش!

- باز گفت محلل! دآخه دیوونه دلتو به سراب خوش کردی. جانا سه چهار ماه دیگه برمی‌گرده به شوهر سابقش. قیاسی گردنش کم از دستان کلفت نیست؛ هر دو سرشون درد می‌کنه واسه غائله که می‌دونم تو اهلش نیستی.

پوفی کشید و آخرین بسته‌ی قرص را داخل سبد انداخت. برگشت و به نگاه غضب‌آلود شوهرخواهرش زل زد و با پوزخند گفت: «حالا که چی؟ بذار منم این وسط زورمو بزنم شاید نظرش عوض شد؛ قسمته دیگه.»

- بذار اول از دستان طلاق بگیره بعد راجع به قسمت حرف بزن. الان آگه پاکج بذاری با یه شکایت اون کت بسته می‌برنت حبس و به جرم مزاحمت واسه ناموشش...

- حواسم هست محمد. جانا هم از قرار دلش با اون بابا نیست. حتی به حلقه‌ی ناقابل هم دستش نکرده که کسی بفهمه متأهله. همه‌ی اهل محل می‌دونن دستان محلل عروس قیاسی شده!

- فکر کردی نوه حاجی دنبال ثواب محلل شدن بوده که رفته دختره رو عقدش کرده؟ عاشقشه. می‌فهمی یا نه؟ به نظرت می‌آد عین آب خوردن طلاقش بده که تو تورش کنی؟

- وقتی جانا دلش پیش من باشه آره؛ مجبور می‌شه طلاقش بده.

محمد مات و مبهوت نگاهش کرد. حامد با پوزخند ادامه داد: «دستان محلله؛ پس رو دائمی موندنش حساب نمی‌کنم. واسه جانا هم معلومه مهم نیست که حلقه دستش نمی‌کنه. حنانه می‌گفت هیچ اسمی از شوهرش نمی‌آره و تا یکی از دستان می‌پرسه سریع حرفو عوض می‌کنه. یا دلش هنوز پیش پردایشه یا به چیزی این وسط هست که...»

سکوت کرد و نگاهش سمت جانا رفت. آن سوی پیشخوان ایستاده و نسخه‌ی یکی از مریض‌ها را داخل بسته می‌پیچید و لبخند می‌زد که صدای

آکنده از حرص و تغیر محمد حواس حامد را پرت کرد: «از وقتی حنانه بهت گفته که این دختره خانزاده‌ست و باباش کلی ملک و املاک داره چشمت رفته سمتش؛ پس پیش من حرف از عشق و عاشقی نزن که می‌دونم تو بساط برادرزنم این یه قلم پیدا نمی‌شه.»

حامد به خنده افتاد و جعبه‌ی مسکن‌ها را باز کرد. قوطی‌های کاغذی را روی هم می‌چید و سر تکان می‌داد: «خوب شد فهمیدی.»

- حامد؟ شر می‌شه پسر... نکن.

- نترس. گفتم که حواسم جمعه.

- جانا دختر تودار و محجوبیه. عمر آ به یه غریبه پا بده.

- زن جماعت زود خام می‌شه. مرد هم آگه رگ خواب زن‌ها رو خوب بشناسه، دست می‌ذاره رو اون‌ی که اسمش شاه‌ماهیه تا به زحمت و دردسرش بیارزه. کاری به ثروت باباش ندارم... خودش دختر خوبیه؛ خیلی وقته زیر نظر گرفتمش.

و از کنار محمد که همچنان با نگرانی و تعجب نگاهش می‌کرد، رد شد و از مقابل دیوار شیشه‌ای او را صدا زد: «خانوم محتشم؟»

جانا که با مشتری حرف می‌زد، سر بلند کرد و حامد با لبخند گفت: «چند لحظه تشریف بیارین. داروها اتیکت خوردن. آگه چیزی از قلم افتاده، بگین انجام می‌دم.»

هنوز رد کم‌رنگی از لبخند روی لبش بود که سری جنباند و با گفتن: «ممنونم؛ الان چک می‌کنم.»

نگاهش را دو مرتبه به مشتری داد که پیرزن با آن لحن بانمکش می‌گفت: «ننه قربون شکل ماهت شم؛ قرص‌های استخون‌درد منم بده که امونم رو بریده ننه. ای الهی خیر ببینی از جوونیت دخترم.»

جانا دلش برای آن پیرزن ریزنقشی که چادر گل‌گلی‌اش را به کمر بسته بود و عصای چوبی‌اش هم دستش بود و تا کمر دولا می‌شد، ضعف رفت. با لبخند

گفت: «مادر جون، نسخه‌ای که دکتر داده رو آماده کردم. چیز دیگه هم لازم دارین؟»

- نه ننه؛ چقدر شد؟

- صندوق حساب می‌کنه.

و با چشم‌واپرو به دور از نگاه پیرزن به حنا به اشاره کرد. دختر پوفی کشید و چشم‌هایش را به نشانه‌ی اعتراض گرد کرد که جانا با لبخند ابرو بالا انداخت. این جور مواقع حنا می‌فهمید که باید هزینه‌ی خیلی خیلی کمی از مشتری بگیرد و مابقی را پای حساب جانا بزند. درست مثل حالا که یک‌دهم هزینه‌ی داروها را از پیرزن می‌گرفت و او که از قیمت آن‌ها چیزی سر در نمی‌آورد به خیال اینکه دارو ارزان شده دعاگویان از در داروخانه بیرون می‌رفت و عصا می‌زد.

حنا نیشگون ریزی از بازوی جانا گرفت و زیر گوشش غرزد: «مشتری‌ها رو بدعادت می‌کنی.»

همان‌طور که دستش را می‌مالید، جواب داد: «گناه داشت. توی کیفش فقط دو تا ده‌تومنی بود.»

- تو از کجا می‌دونی؟!

- به لحظه کیف پولشو باز کرد دیدم.

- محمد راه به راه داره می‌زنه پا حسابت که سرمایه از حقوقت کم کنه.

این جوری چند گاز هم کف دستت رو نمی‌گیره.

لبخند کم‌رنگی زد و مقنعه‌اش را زیر چانه درست کرد: «بی خیال؛ همین که این پیرزن امشب می‌تونه مسکن‌هاشو بخوره و بدون درد بخوابه، ارزش داره.»

- تو که پی‌ثوابی؛ یه بارکی پول همه‌ی داروهاشو یک‌جا حساب می‌کردی

و خلاص!

- هر کسی واسه خودش غرور داره حنا؛ آگه می‌فهمید که من دارم بهش

کمک می‌کنم، می‌داشت پای صدقه و شاید ناراحت می‌شد... اما این جوری...
- خیلی خب فهمیدم؛ به خدا که نوبری جانا! تو این دوره و زمونه با دیدن
آدم‌هایی مثل تو می‌شه فهمید که انسانیت هنوز زنده‌ست. چون آگه به من
باشه، از یه قرون پولم نمی‌گذرم.

جانا خندید و نفسش را بیرون داد: «خدا روزی رسونه. منم گشنه نمی‌مونم.»
حنانه با لبخندی شیطنت‌آمیز نگاهش کرد و ابرو بالا انداخت: «بر منکرش
لعنت. منم دختر خان بودم و شوهرم دستان سپه‌سالار بود، همینو می‌گفتم.»
حنانه سمت صندوق برگشت و آن تلخند محزون را کنج لب جانا ندید.
دختر خان؟ آخرین بار کی از پدر پول پرست و خسیس خود یک هزار تومانی
گرفته بود؟! ابراهیم خان فقط به گلرخ که می‌رسید، دست و دل باز می‌شد.
جلوی دختر خودش همیشه دستش خالی بود و می‌گفت ندارم. جانای امروز
را بیشتر از سابق دوست داشت. جانای آن وقت‌ها مثل پدرش فکر می‌کرد...
اما جانای امروز...

سایه‌ی حزن و اندوه آرام آرام از روی لبخندش کنار رفت. گوشه‌ی توی
جیب روپوشش بار دیگر لرزید. ناخودآگاه تک‌خنده‌ای کرد و دل توی
سینه‌اش تکان خورد. آن‌سوی خط دستان بود که با شیطنت می‌گفت: «دارم
کرکره‌ی مغازه رو می‌دم پایین. همین حالا راه بیفت سمت خونه جانم که
دیگه طاقت ندارم؛ دلم برات تنگ شده.»

«هنوز نیم‌ساعت مونده دستان؛ محمد نمی‌ذاره.»

«جرئت داره نذاره؟ ولی باشه. نیم‌ساعت هم دندون می‌ذارم سر جیگرم تا
بیای. شام چی می‌خوری؟»

«می‌آم یه چیزی درست می‌کنم.»

«کتلت خوبه؟ یه بار قبل "بله" بهت دادم خوردی؛ یادته؟»

خنده‌اش گرفته بود و جواب می‌داد: «یادمه؛ خوشمزه بود.»

«دست‌پخت نوه حاجیت بایدم خوشمزه باشه. امشب که کدآقاون منم و

خبری از کدبانوگری سرکار علیه نیست واسه م یه شاخه گل می خری می آری دست خالی نبینمت؛ خب؟»

جاش نبود وگرنه که وسط داروخانه و جلوی چشم همه به قهقهه می افتاد. از تصور اینکه دستان با آن هیبت پیش بند آشپز خانه می بندد و سیب زمینی و پیاز رنده می کند و کتلت ها را داخل ماهیتابه بر می گرداند... جایش بود، ریه هم می رفت. لبش را محکم گاز می گرفت و برای گریز از آن مهلکه کوتاه و خندان جواب می داد: «خب!»

و از ذهنش گذشت که دستان از چه گلی خوشش می آید؟ با این فکر به ساعت مچی اش نظر انداخت و لبخند زد. چیز زیادی تا پایان تایم کاری نمانده بود. برای اولین بار بی قرار بود که هرچه زودتر به خانه برگردد. دائماً به ساعت مچی اش نگاه می کرد که حنا به سر زیر گوشش برد و با شیطننت گفت: «اگه قرار داری برو؛ من هستم.»

جانا خندید و آرنجش را روی پیشخوان گذاشت: «دیوونه... چه قراری؟»
- جدی و بی تعارف! به محمد می گم کار داشتی و خودم جات می مونم.
- ممنونم؛ اما آخه...

- اما و آخه نداره دختر. دارم می بینم چه جوری بالبال می زنی. برو... سلام منم به شوهرت برسون.

این را با لبخند گفت و نگاه جاننا سمت محمد رفت. کنار حامد ایستاده بود:
«بذار به خودشم بگم بعد! این جوری روم نمی شه.»

با باز شدن در داروخانه، حنا به سمت صندوق رفت و به جاننا چشمک زد. با تبسم کم رنگی همان طور بلا تکلیف به محمد نگاه می کرد که نسخه ی مشتری را با حوصله می پیچید. کسب اجازه از او کار سختی نبود. با چند جمله قانع شد و قبول کرد. دل توی دل جاننا نبود. مانتویش را پوشید و گونه ی حنا به را بوسید و دوان دوان از داروخانه بیرون رفت. نگاه حامد هنوز به او بود که محمد نامحسوس با آرنج به دستش کوبید و او سر چرخاند.

۱۱۱ - چشم تو از رو این یه مورد درویش کن. حریف شوهرش نمی شی. خود تو درگیر دعوای ناموسی نکن حامد.

- دعوای چی؟ شلوغش نکن محمد. بی خیال!

- بحث ناموس و ناموس پرستی شوخی بردار نیست. هیچ شوهری تحمل نمی کنه زنش با یکی دیگه بپره.

- بریز دور این حرف ها رو. تبه محلل شدن طلاقه.

- شایدم طلاقش نده.

- از اونجایی که همه می دونن دستان محلل شده، مجبوره تن بده. فقط کافیه پای آبرو بیاد وسط... اون وقت بشین و تماشا کن که چه جوری پای برگه ی طلاق رو امضاء می کنه.

- خودت وقاتی نکن. از توش بوی خون می آد ها حامد. آگه خواهرت بفهمه که چشم افتاده دنبال زن شوهر دار...

- تو هیچی نگو. اون محاله بفهمه.

محمد با ناامیدی سر تکان داد. زیر لب الفاظ نامفهومی را زمزمه کرد و سمت صندوق رفت. از همین حالا عاقبت این ماجرا معلوم بود و حامد با خیال خامی که در سر داشت، گمان می کرد آخرش به نفع او ختم به خیر می شود. چیزی که با وجود دستان محال بود اتفاق بیفتد.

جانا کمی آن طرف تر داخل گل فروشی ایستاده و شاخه گلی را که دستش بود، با لبخند می بوید. غافل از ماشین مدل بالایی که آن سوی خیابان پارک کرده و راننده با اخم و غضب تماشایش می کند. بی خبر از همه جا چند شاخه گل رز قرمز و سرخابی گرفت و از مغازه بیرون آمد. گل ها را با لبخند در آغوش گرفته بود و سمت ماشین می رفت. با هر نفس قدری بیشتر عطر خوش و طروات شان را توی سینه نگه می داشت و به این فکر می کرد که شاید دستان از این گل با همین رنگ خوشش بیاید. کسی نیست که رز دوست نداشته باشد.

راننده ای که در تاریکی شب عینک آفتابی به چشم داشت، همچنان پشت سرش می آمد؛ فاصله اش را حفظ می کرد تا جانا را به شک نیندازد. این ماشین را نمی شناخت.

دقایقی بعد پژو را در حاشیه ی کوچه پارک کرد و کیفش را برداشت. دنبال ریموت پارکینگ مجتمع می گشت که در کنار راننده بی هوا باز شد. جانا یک آن جیغ کشید و با ترس سرش را بلند کرد. پشتش به در چسبیده بود و با چشمان گرد شده مردی را می دید که کنارش نشسته و با خشم و نفرت نگاهش می کند و بلند نفس می کشد. دستش روی پا مشت بود که زبان جانا بند آمد. ناباورانه به او زل زده بود. مرد با پوزخندی از سر تبدیل کامل برگشت و کنایه زد: «سلامت کو دختر؟ قدیما هرچی بودی، ادب و نزاکت حالیت بود که تا چشمت به یه بزرگ تر افتاد، لال مونی نگیری و پیرسی حالت چطوره! مادر که بالاسر دختر نباشه، عاقبت یه گیس بریده ای بار می آد که...»

و با استهزا به او اشاره کرد: «می شه یکی لنگه ی یه همچین لوده ای.»

صورت جانا از هجوم خون سرخ شد؛ نه از روی شرم که از فرط عصبانیت آنطور بی پروا به چشمان قیاسی براق می شد و تشر می زد: «واسه چی تعقیب می کنی؟ دست از سرم بردار. بذار زندگیم رو بکنم. من... من دیگه با شماها هیچ نسبتی ندارم.»

- بیر صداتو پدرسگ. از بی غیرتی باباته و از حروم زادگی خودت... جلوی منی که از کف خیابون جمعت کردم و زیر پروبالتو گرفتم تا واسه یه لقمه نون، هرشب خونه ی نامحرم نباشی، چشم سفیدی می کنی؛ بس که لنگه ی ابراهیم حروم لقمه ای. پشتت به کی گرمه؟ اون مرتیکه ای که رفتی زنش شدی تا تیرش کنی تو چشم داییت؟

- موضوع من و شما هیچ ارتباطی به اون نداره.

- دستان دشمن درجه یک منه. فکر کردی محض ثواب اوامده تو رو گرفته؟

من ازش کمک خواستم. اونم قبول کرد که...

بی هوا چنگ انداخت و مچ دست جانا را قرص چسبید. رنگ از رخ دخترک پریده بود و با وحشت به او که صورتش سرخ و نگاهش نافر و بیزار بود، خیره شد. از درد به خود پیچید و لبش را زیر دندان فشار داد. صدای تیریک تیریک شکستن قولنج عضلاتش را می شنید.

دست رو هر کثافتی می داشتی، قبول می کردم الا اون بی شرفی که می دونستی چقدر ازش بیزارم. گوشای کرتو باز کن ببین چی دارم می گم دختره ی ناخلف بی آبرو... حالا که محلل شده، بذار باشه. یه شبو باهاش صبح می کنی و حکم محللیشو که به جا آورد، ازش طلاق می گیری و می آی خونگی من. شیرفهم شدی چی گفتم؟

از زور درد نفس نداشت و اشک کاسه ی چشم هایش را پر کرده بود که تا اسم "طلاق" را شنید، به نفس نفس افتاد و با غیظ جواب داد: «طلاق بگیرم که چی بشه؟ فکر کردی آگه ازش جدا شم، برمی گردم پیش یادگار؟ شما دوتا بدترین خیانتو در حق من کردین. بهتون اعتماد کرده بودم.»

- هنوزم هیچی عوض نشده؛ من هواتو دارم. فتانه که برگشت، تو باید تو عقد یادگار باشی.

جانا که از این همه قساوت و پررویی... بعد از آن همه شکنجه و عذاب به ستوه آمده بود برای لحظه ای یاد زندگی جهنمی اش با یادگار افتاد. از تصور اینکه یک بار دیگر بخواهد آن زندگی رقت بار را تجربه کند بندبند وجودش لرزید و تنش سرد شد. حسی شبیه به جنون و وحشت بهش دست داده بود که بی محابا صدایش را بالا برد و رودربایستی را کنار گذاشت و میان تنازعی که با او داشت، فریاد زد: «از توی دغل باز و اون پسر شارلاتانت به حد مرگ متنفرم؛ از تویی که فکر نکردی منم آدمم و گذاشتی زیر دست و پای پسر بی همه چیزت بشکنم فقط به خاطر اینکه حسابتو از مامانم پس بگیری. تو

به نامردی... به شیطان واقعی که به خاطر منافعتش آدم‌ها رو قربانی می‌کنه. تو حتی به مادر دستان هم رحم نکردی. آره... اولش فقط خواستم زنش بشم که از تو انتقام بگیرم؛ ولی حالا نه... به تار موی گندیده‌ی اون "مرد" به صدتای تو و اون یادگار "نامرد" می‌ارزه که نداشت بین دوتا گرگ از...»

یک طرف صورتش که سوخت، زبانش ناغافل بند آمد. شدت ضربه به حدی زیاد بود که سرش سمت فرمان چرخید و گوشه‌ی پیشانی‌اش درد گرفت. نفس توی سینه‌اش گره خورده بود. هنوز از بابت آن سیلی گیج و منگ بود که دستش کشیده شد. تا سر بلند کرد، سیلی دوم آن طرف صورتش نواخته شد. بغض دخترک از درد و درماندگی ته گلو ذوب شد و اشک صورتش را خیس کرد. قیاسی میان گریه‌ی بی‌صدای او، غریو و وحشی اتمام حجت می‌کرد: «اگه منم که نمی‌دارم چس مثقال آبرو واسه توی نکبت و اون حرومی بمونه. دست از سر هیچ‌کدوم تون بر نمی‌دارم تا وقتی که پای طلاقو امضاء کنی و بیفتی به التماس. حساب حرف‌های امروز تو داشته باش دختر؛ آدمی نیستم که به جوجه دوزاری جلوم زرت و پرت کنه و منم راستش خفه‌خون بگیرم.» این را گفت و دستش را بی‌رحمانه پیچ داد. رنگ جاننا از فرط درد کبود شد. صدای ناله‌اش عیان بود و ظاهراً حرف‌هایش برای قیاسی بیش از حد گران تمام شده بود که رحمی به جاننش نمی‌کرد. کتک‌های این مرد هم به اندازه‌ی شکنجه‌های پسرش عذاب‌آور بود. جایش درد می‌گرفت؛ اما نه روی تنش که بیشتر روحش را آزار می‌داد. نامرد دیو صفت امروز، هیچ شباهتی به دایی مهربان و رثوف دیروزش نداشت.

او که رفت، گوشی جاننا بار دیگر زنگ خورد. صورتش را پاک کرد و کیفش را از روی صندلی برداشت. کسی که آن‌سوی خط بی‌تابی می‌کند و مکرراً تماس می‌گیرد، فقط می‌تواند یک نفر باشد! گل‌ها را با دستی لرزان گرفته بود و آشفته و نالان از پله‌ها بالا می‌رفت. قوتی به پاهایش نبود. میج دستش گزگز می‌کرد و تنش داغ بود که کلید را توی قفل در چرخاند.

برای داخل شدن تردید داشت. قطعاً جای سیلی روی صورتش مانده بود. چطور از دستان پنهان کند؟ هیچ توجیهی او را قانع نمی‌کرد. کفش‌هایش را بی‌صدا از پا کند و از راهرو رد شد. خبری از دستان نبود! دخترک بی‌اختیار نفس راحتی کشید و به پاهای لرزانش سرعت بخشید و سوی اتاق قدم تند کرد.

در را که بست، دستان فوری از اتاق خودش بیرون آمد و سمت اتاق جانا رفت. بی‌نفس به در کوبید و بلند صدایش زد... اما جوابی نشنید. دلدل می‌کرد و ترسیده بود. مشت دوم را محکم‌تر کوبید: «کجا موندی دوساعت؟ چرا گوشتو جواب نمی‌دی؟ حالت خوبه؟ تصادف که نکردی؟... جانا؟!» آن طرف در جلوی آینه اشک می‌ریخت و به صورت خود دست می‌کشید. با صدایی که سعی داشت لرزشش را به سختی پنهان کند، جواب داد: «تو مسیر تصادف شده بود. راه‌بندون بود و گوشی هم آنتن نمی‌داد. تا میزو بچینی... اوادم.»

دستان نفسش را فوت کرد. صدای جانا می‌لرزید. گرفته و بغض‌دار بود. حرفی نزد و با فکری به هم‌ریخته از در فاصله گرفت. تا جانا بیرون نمی‌آمد، سؤال و جواب سودی نداشت. سمت آشپزخانه می‌رفت که نگاهش روی رزهای سرخ و سرخابی گیر کرد. آن‌ها را به آرامی از روی میز برداشت. نیم‌نگاهی به در بسته‌ی اتاق او انداخت و لبخند گنگی زد: «نه به گلات؟ نه به صدات! چرا نموندی یه علیک بدی لااقل؟ کجا فرار کردی؟ تو بگو خوبم... اما تا با چشم خودم نبینم که خوبی، خیالم راحت نمی‌شه.»

جانا کمی آن طرف‌تر بی‌خبر از زمزمه‌های مملو از دلواپسی دستان می‌لرزید؛ حال خوبی نداشت. سینه‌اش سنگین بود و اگر آن همه درد را یک‌جوری بیرون نمی‌ریخت، قطعاً از زور حزن و غصه و عصبانیت دق می‌کرد. با این ظاهر آشفته و نابسامان چطور جلوی دستان ظاهر شود؟! بغض لعنتی داشت خفه‌اش می‌کرد.

طاقتش نکشید... گریه کنان؛ اما بی صدا سمت دیگر هال دوید که همان لحظه دستان سفره به دست از آشپزخانه بیرون آمد. او در حمام را بست و دستان که ماتش برده بود، سفره را همان جا کنج میز انداخت و دوان دوان سمت راهرو رفت.

دلش گواه به اتفاق بدی می داد. هرچه که بود، دست خودش نبود. حس خوشایندی نداشت. دستگیره را گرفت و پایین داد... در قفل بود. صدایش زد و جانا عقب عقب رفت. هق هق می کرد و... انگار همین برای دیوانه شدن دستان کافی بود که تنه اش را محکم به در بکوبد. با صدای بلند تهدید می کرد: «وا نکنی شکستمش؛ به ارواح خاک آقام می شکتم جانا... واکن این سگ مصبوا!»

با وحشت به در حمام زل زده بود که با هر تنه ای دستان محکم و رعب آور تکان می خورد. بی آنکه تعادلی داشته باشد، اولین چیزی را که دم دستش بود، روی شانهِ اش کشید. لباس تنش بود؛ ولی نمی خواست چشم او به کیبودی دستش بیفتد. با تنی مرتعش و هول زده در را باز کرد. دستان نفس زنان و وحشت زده میان درگاه ایستاد. جانا سرش را پایین انداخته بود و گریه می کرد. طره ای از موهایش یک طرف صورتش را پوشانده بود، اما طرف دیگر را... با تعجب نگاهش می کرد. میان نفس هایش لب می زد: «چرا گریه می کنی؟ چی شده؟»

و به دنبال آن، نگاه نگرانش را روی جانایی که در فاصله ای یک قدمی اش ایستاده بود و می لرزید، چرخاند. در یک لحظه هرچه فکر نفرت انگیز بود، به ذهنش رسید. جلو رفت و جانا یک قدم از او دورتر شد: «برو بیرون دستان. خسته ام... دوش می گیرم می آم.»

ابروهایش جمع شد و با سر اشاره کرد: «برو. کسی جلوتو نگرفته که از ترس تشنج زدی. ولی قبلش... می گی رو چه حسابی دعای ندبه گرفتی.»

پلک زد و چانه لرزاند: «هیچی نشده».

- می‌دونی از دروغ بدم می‌آد؟

- دروغ نمی‌گم.

- آماشاالله؛ حالا راستشو بگو و ندبه نگیر.

- نوه حاجی؟

این را گفت و بغضش زیر حرارت غم، ذوب شد. دستان جلو رفت و جانا

هق زد: «دیدمش».

جفت ابرویش بالا پرید و سؤالی نگاهش کرد که جانا سرش را بالا گرفت

و از پشت حریر اشک به او خیره شد: «دایمو».

چهره‌ی دستان به یکباره وا رفت و دهانش باز ماند. نه از حرف او... از

آن چیزی که می‌دید و جلوی چشم‌هایش نقش بسته بود، خشکش زده و

حرکتی نمی‌کرد. رفته‌رفته رگ برجسته‌ی پیشانی و گردنش توجه دخترک

گریان را جلب کرد. نگاهش پایین رفت و به دست مشت‌شده‌ی او چسبید.

ناخودآگاه حوله‌ی دستان را به روی شانه‌هایش محکم‌تر نگه داشت. شاید

همین حرکت غیرارادی جانا باعث شد که دستان مشکوک شود و بپرسد:

«چی بهت گفته که افتادی به گریه؟»

- هی... هیچی!

- رو صورتت جای چیه؟

سکوت کرد و هق زد و سرش زیر افتاد. حالا صدای دستان هم می‌لرزید. با

شک و بی‌قراری می‌گفت: «وقتی لباس تنته... حوله رو چرا کشیدی دورت؟»

صدای گریه‌اش بلندتر شد. درمانده بود و التماس می‌کرد: «تو رو خدا برو

بیرون».

از کوره در رفت و فریاد کشید: «برم چه غلطی کنم؟ زده تو صورتت؟ این

قرمزی جای سیلی اون بی‌ناموسه، آره؟»

جانا در سکوت بغضش را آب می‌کرد و دستان جلز و ولزکنان می‌غرید:

«بزنش کنار!»

جانا چشم‌هایش را بست و دستان دندان روی دندان سایید: «بزنش کنار این صاب‌مرده رو...»

این را گفت و تا جاننا بخواهد جلویش را بگیرد، دستان به حوله چنگ زده و آن را روی زمین انداخته بود. دخترک بی‌رمق روی طاقچه سنگی نشست. با حسی میان ترس و دلهره... با چشمانی اشکی و سرخ به او خیره شد و دست‌هایش را بغل گرفت که مبادا میج کبود شده‌اش به چشم او بیاید. دستان با حرص نفس زد: «خودت نشون می‌دی یا من یه غلطی کنم؟»
- به خدا...

- قسم دروغو که هیچ رقمه نمی‌بخشم. گفتم بدم می‌آد.

لب‌هایش با همین چند کلمه روی هم دوخته شد و نگاه بارانی و سردش را از نگاه نکته‌گیر و عصبی او دزدید. دستان با دلهره می‌پرسید: «یا می‌گی چیو داشتی قایم می‌کردی، یا خودم ته و توشو در می‌آرم.»

لحنش به حدی پرتحکم بود که بند دل دخترک را از بن پاره کرد. خودش را سمت دیوار کشید و دستش را محکم‌تر زیر بغل گرفت. سکوت و گریه و بی‌قراری جاننا، دستان را ترسانده بود که باعث شد یک لحظه بدون فکر سمت او خم شود. میان جیغ کوتاه و نفس‌های تند او غرید: «شد یه بار زور نیارم بالا سرت و تو بگی چشم؟ درد داره بگی چشم؟»

جاننا بغض‌آلود جواب داد: «ولم کن دیگه؟ می‌گم هیچیم نیست. تو رو خدا برو بیرون راحتم بذار.»

- تو اینجا از زور ترس سگ‌لرزه بگیری و زار بزنی و رو صورتت جای دست اون پست فطرت خون کشیده باشه و من برم بیرون قبر کیو بکنم؟

جاننا مقابل پریشان‌حالی او بی‌دفاع بود. حق می‌داد... حق می‌داد حتی بیشتر از این‌ها عصبانی باشد. دیگر مقاومت نکرد؛ بی‌فایده بود. دستش را پایین آورد و ساعدش را رو به او گرفت و اشک، درشت و لجوج از گوشه‌ی چشمش

سُر خورد و پایین افتاد. نگاه بهت زده‌ی دستان، با بی‌نفسی روی کبودی دست او ثابت ماند. جای پنجه‌های قیاسی را روی پوست سفید دخترک به وضوح می‌دید. خون بود که به صورتش هجوم می‌آورد و توی شاهرگش قل می‌زد و رگ می‌ترکاند. چانه و فکش منقبض بود.

جانا نمی‌دید که او چطور جلویش با تعصب و غیرت و غضب می‌لرزد. تلوتلو خوران بدون هیچ حرفی عقب رفت و جاننا به بهانه‌ی فرار چرخید که یک‌آن جفت پاهایش به زمین چسبید. صدای نفس‌های گردنکش و پرخشونت دستان و دم‌وبازدم پر هول و هیبت او جاننا را می‌ترساند. دستان دیوانه‌وار گفت: «قسم خوردم که یه روز نسخه‌شو بییچم؛ اجلش رسیده که دست می‌زنه به زن من؟»

سرش گیج می‌رفت. از فردا می‌ترسید. از نزاعی که شاید میان دستان و قیاسی رخ بدهد. از اینکه دست او بخواهد به خون کسی آلوده شود، می‌هراسید. با صدایی لرزان که رگه‌ای از التماس در آن مشهود بود، زمزمه کرد: «اون قسمو با قولی که به من می‌دی، بشکن نوه حاجی.»

دورگه و بغض‌دار و مردانه غرولند کرد: «بهت دست زده. بی‌غیرتم آگه جواب ندم.»

جاننا چشم‌هایش را بست و او با تردید گفت: «داغی جاننا... تبه؟» تب بود؛ اما لرز هم داشت. فشار عصبی و ترس و وحشتی که طی این چند ساعت تجربه کرد، باعث تضعیف روحیه و حال جسمی‌اش شده بود. کوتاه و حزین لب زد: «نمی‌تونم وایسم. حالم خوب نیست...»

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که زیر پاهایش خالی شد. دستان با غیظ گفت: «به روز سیاه می‌شونم هر کی رو که بخواد اذیت کنه؛ تا امروز هر گوهی خوردن، هیچی نگفتم فقط به خاطر تو که آرامشت به هم نریزه. ولی حالا که شیطون رقصونی کردن و دست‌شون روت بلند شده، گور یه بُرشونو به تنه می‌کنم و یه محله رو به عزای اون دو تا بی‌شرف می‌شونم.»

جانا را روی کاناپه گذاشت و سمت اتاق دوید. دخترک تب و لرز داشت و همین باعث شده بود که دستان به جنون برسد. مردی نبود که حرفی را بزند و به آن عمل نکند... و جانا بیشتر ترس از دست دادن او را داشت.

تا جایی که وقتی دستان روانداز نازکی رویش کشید، دستش را از زیر ملحفه بیرون آورد و میج قطور او را چسبید. ناله کرد: «می‌خواه ازت طلاق بگیرم و برگردم. اما تو... هنوزم باور داری که تو زندگیم فقط یه محلی؟» برای چند لحظه ثابت و مصمم نگاهش کرد. بی آنکه لبخند بزند، با لحنی اکید جواب داد: «رفتارم چی می‌گه بهت؟»

جانا با درد پلک زد و چانه‌اش لرزید: «خودتم می‌دونی که... بیشتر از این نمی‌تونیم ادامه بدیم.»

- زیاد مطمئنی... از دل منم خبر داری مگه؟

- دایم بی‌رحمه!

- پای تو بیاد وسط، من از اون بدتر می‌شم پس باید از منم بترسی؛ دیگه نمی‌گم امتحانم کن چون... با کار امشبش گزک داد دستم.

جانا چشم‌هایش را روی هم فشار داد. صدایش غم داشت: «آگه با موندنم جونت به خطر بیفته؟»

- با رفتنت که فاتحه‌م خونده‌ست.

و به دنبال آن نفس عمیق دستان بود و چیزی که توی سینه‌ی جانا با عجز و ناله دل می‌زد. دستان رفت و دقایقش به سکوتی زجرآور سپری شد. پیمانه‌ی اشک دخترک خشک نمی‌شد و دائم صورتش را خیس می‌کرد که او کنارش روی کاناپه نشست و قرص را جلوی لب‌های جانا گرفت. لحنش جدی اما مهربان بود: «پیش نمی‌زنی. بخور تا تبتو بیاره پایین.»

قرص را خورد و جرعه‌ای آب پشتش نوشید. همان لحظه بوی خوش نان سنگک و ریحان و کتلت اشتهايش را تحریک کرد. دستان لقمه‌ای جلوی دهان او گرفت و با همان لحن خوش گفت: «با شکم خالی قرصو دادم بهت؛

اینو هر جوری شده باید بخوری. پیش پش بگم که نمی خوام و نمی شه هم تو
کم نمی ره.

- میل ندارم؛ نمی تونم.

- باز کن تا با چشم خودم ببینم که نمی تونی.

از پافشاری او لبخند محوی کنج لبش آمد. کمی بعد کتلت خوش رنگ و
لعابی را که او با اصرار توی دهانش گذاشته بود، بی رفق می جوید: «تب سنجو
از تو قسه می آری؟»

یکی از همان لقمه پیچ های حاضر و آماده را توی دهان خودش گذاشت. با
لپی که باد کرده بود، جواب داد: «واسه چی؟»

ملحفه را دورش پیچیده بود و با چشمانی پف کرده و ملتهب می گفت:
«می خوام دمای بدنمو چک کنم.»

او با آرامش سری جنباند و یک قلوپ آب خنک نوشید. کف دست هایش
را که کمی چرب شده بود به هم سایید: «تب سنج سرخود جلو روت نشسته
جانم؛ مو به مو و دقیق... می گم داری یا نداری.»

چشم هایش از تعجب گرد شد و دستان لقمه ی دوم را به زور توی دهان
دخترک چپاند: «اینو که بخوری به رقم و حروف در می آرم می ذارم کف
دست.»

غذا توی گلوی جانا ماند و به سرفه افتاد. دستان با خنده و شانه ای لرزان،
لیوان آب را دست او داد: «لقمه رو بده پایین خانوم دکتر.»
جانا با اخم لیوان را چنگ زد. دستان پر و پر با لبخند تماشايش می کرد.
جانا پشت دستش را روی لب های خیس خود می کشید.

یک ساعتی گذشت و گل هایی که حالا داخل گلدانی پر از آب نفی
تازه می کردند را آورد و روی میز گذاشت. جانا کنج کاناپه دراز کشیده و
چشم هایش را بسته بود. ظاهراً که خواب بود. جلو رفت و پایین پایش روی
زمین زانو زد. پشت دست خود را با نگرانی روی پیشانی او گذاشت. هنوز

تب داشت!

به نرمی صدایش زد و جانا "هوم" آرامی گفت؛ اما چشم‌هایش را باز نکرد. رمق نداشت و دستان زیر لب واگویه می‌کرد؛ «خنک بودی که؛ چرا دومرتبه تب رفت بالا؟!»

جدی جدی حرارت بدنش بالا بود. تا جایی که ناگزیر یک ظرف کوچک آب ولرم و دستمال آورد و پاشویه‌اش داد. دستمال خیس روی پیشانی جانا بود.

دستان چشم از صورت سرخ و ملتهب او نمی‌گرفت؛ بارها و بارها آب ظرف را تعویض کرد. جان دختر بی‌نوا آن قدر داغ بود که آب به سرعت گرم می‌شد و جسم تب‌زده‌اش را سرد نمی‌کرد. با درماندگی پشت دستش را روی پیشانی عرق‌کرده‌ی خود کشید و نفس زد: «پاشو ببرمت درمونگاه؛ این جووری که خدایی نکرده تا صبح نمی‌کشی دختر.»

- کتکم می‌زنه. منو نبر پیشش؛ منو پیش اون نبر دایی.

دخترک هذیان می‌گفت؛ اما صدایش به زور بالا می‌آمد. چشم‌هایش بسته و صورتش خیس از عرق بود. داغی تنش رطوبت دستمال را می‌گرفت. با همان حالش میان ترس و اضطرابی که در خواب داشت، بریده‌بریده نجوا می‌کرد: «منو... می‌ندازه زندان... می‌خواد از ایران بره... دوسم نداره... دروغ گفت... با تیغ... دستم رو برید که یادم... نره... گفت... فقط منو می‌خواد... بهش بگو که...»

نفس نفس می‌زد و میان نفس‌هایش جملات را نصفه و نیمه و بی‌وزن زمزمه می‌کرد. دستان ماتش برده بود. به لب‌های خشک و ترک‌خورده‌ی جانا نگاه می‌کرد. الان باید از بابت بلاهایی که آن دو به سر این طفل معصوم آورده بودند عصبانی باشد؛ یا همین‌طور به دل‌دل کردنش ادامه دهد و از فرط نگرانی جگرش خون شود؟

با این فکر دیگر تعلل نکرد. داشت جانا را از دست می‌داد. همان مانتویی

۳
که دخترک روی تخت انداخته بود را سرسری تنش کرد. نفهمید چطور در خانه‌شان را به هم کوید و خودش را به پارکینگ مجتمع رساند. نیم‌ساعت بعد داخل درمانگاه بودند و جانا زیر سُرُم عمیقاً خواب بود. دکتر گفت بعد از تزریق تبش پایین می‌آید و دستان همان‌جا کنار تخت او ماند. صندلی فلزی زهوار در رفته‌ای که گوشه‌ی دیوار بود را جلو کشید و سری را که از زور درد رو به انفجار می‌رفت، لب تخت و روی ملحفه‌ی سفید گذاشت.

یک لحظه حس کرد نفسش بالا نمی‌آید. آن هم زمانی که برای چند ثانیه به صورت رنگ‌پریده‌ی جانا زل زد و ذهنش پوچ شد. انگار یک موج منفی از اتفاقات بد و هولناک سمتش هجوم آورده باشند... به همان شدت بیخ و کریه و بی‌روح؛ پر از حس بد! تا جایی که مجبور شد اسپری را که از بعد آن اتفاق همیشه با خودش داشت، از جیب کتش بیرون آورد. دارو که وارد دهانش شد، با چند نفس عمیق همان‌طور خیره به جانا جان به تنش برگشت؛ اما صورتش از اشک خیس شد. باز همان حمله‌ی عصبی... که برای دوئل با احساسات او وقت گیر آورده بود. نه حوصله‌اش را داشت... نه جانش را! جانی که روی تخت توی تب می‌سوخت و دستان سرش را کنار دست او گذاشته و با سر انگشت اشاره روی نبضش می‌کشید و زمزمه می‌کرد: «ای غایب از نظر به خدا می‌سپارم؛ جانم بسوختی و به دل دوست دارم؛ خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد؛ منت پذیر غمزه خنجر گذارم؛ می‌گیرم و مرادم از این سیل اشکبار؛ تخم محبت است که در دل بکارم». چشم‌هایش را بست و صورتش را خم کرد. قطره‌ای شفاف از گوشه‌ی چشمش سُر خورد و کف دست دخترک افتاد. نبض او را با سر انگشت حس می‌کرد و دل می‌زد: «زندگیم».

از زمزمه‌ی او پلک جانا لرزید و بیدار شد. نگاه مخمور و خواب‌آلودش به اطراف اتاق گنگ بود و چیزی یادش نمی‌آمد. سر دستان هنوز روی دست

او بود و جانان رج به رج از بی قراری های دستان وارش را می شنید و بغض می کرد که چطور صدایش می لرزید و با همه ی عشقی که به او داشت، دلش را قرص می کرد.

- تا من هستم، از چی می ترسی نازک نارنجی؟ مگه نگفتی یه کوه می خوای تو زندگیت؟ کوهی که بمونه و جرئت کنی بهش تکیه کنی و بدونی که مادام العمر هست و پای رفتن نداره؟ بیا، من کوه... کوهی که تا خود خدا سر کشیده و یه کوهستان مرام و معرفت و عشق پشت سرش واسه تو آورده که شدی جونش و از جونش بیشتر می خواد... به یه بار تکیه دادن نمی ارزم من؟ پس چرا زنجیرم کردی به خودت بی انصاف که تو چشمم زل بزنی و بگی عاقبت من و تو ذکری به موندن نداره و فقط... به رفتن ختم می شه؟ می ذاری که بشه؟ می ذارم که بشه؟ من می ذارم تو بری آخه؟... چی می شه وقتی می گم جلو روم حرف از رفتن نزن، تو دهنتو ببندی و نگي نمی شه؟ چی می شه رحم بیاری به دلت و آیه ی یأس نخونی؟ تو که عاشق نیستی بفهمی دردش می کشه یه مردو... تو که دلت نرفته واسه...

سکوت کرد. نفس کم آورد. به گمان اینکه دخترک هنوز خواب است، شانه اش تکان می خورد و جانان می دید که چطور بی صدا اشک می ریزد و بی تاب می کند و با صدایی مرتعش و حزین و بی ریا از درد دلش می گوید.

- واسه یه بی کسی مثل من... دلی که سُریده گس نمی شه. هرچی هم عاشق باشه این دلِ لامصب، بازم تو نمی شی که، می شه؟ تویی که از کی، جونم به "نوه حاجی" گفتن هات وصله پینه شده و الان دارم می فهمم. من تنها... من بی گس... من به قول خودت دوزاری که ادعاش مردیه و آدش مردونگی... گناه من اینه دوستت دارم. یقه ی تقدیری رو بگیرم که گشت و گشت و آخرشم نامردی نکرد، من و تو رو همین جواری الله بختکی قسمت هم کرده؟ چشم رو آبرو بستم و غیرتو چسبیدم، تا تو قسمتم باشی. حالا که شدی... می خوای

۳
بغض جانا به دور از چشم او بی صدا و عاجز می‌بارید. دستان نفسش را با آهی عمیق از درد بیرون می‌داد. اشک لیج کرد و تا زیر چانه‌اش راه گرفت. صورتش خیس بود و دردی را که ماه‌ها روی دلش مانده بود، بیرون می‌ریخت. عجیب بود که هرچه می‌گفت، یک سر سوزن سبک نمی‌شد. چشم‌هایش را بسته بود و با همان حالش عارفی بود که عاشقانه در جوار معشوق خود رسم دلدادگی را به جا می‌آورد.

سرش را به نرمی بلند کرد و جانا رویش را برگرداند. دستان میان غم و تعجب لبخند زد و از روی صندلی بلند شد. صورت هردوی آن‌ها خیس بود وقتی که دستان با لحنی خوش زیر گوشش دل‌دل می‌کرد: «دلبر جانان من، بُرد دل و جان من.»

دل جانا لرزید و بغضش با صدا آب شد. سرش را بی‌تاب و بی‌قرار برگرداند و نگاهش به نگاه سرخ و پراشتیاق دستان گره خورد. قلبش حالا تندتر از هر وقت دیگری می‌زد. چانه لرزاند و بی‌حرف به چشمان هم خیره شدند که دستان نفس عمیق کشید و با آن صدای خش‌دار و دورگه شیطننت کرد: «الان یه بار کی فهمیدم که بچه‌مون چه به من بره، چه به تو... چشم‌وا برو مشکی می‌شه. از کی بیداری و گوش می‌دی؟»

گونه‌اش از اشاره‌ی اول دستان کمی گرم شد که آن هم از سرخی شرم بود؛ نگاهش را دزدید و به پرده‌ی سفید کنار تخت زل زد. شیرین اعتراف کرد: «از همون وقتی که خواستی واسه جانمت... کوه بشی.»

دستان خندید. جانا دیگر تب نداشت. دستان با لبخندی که هم از سر خوشحالی بود و هم از روی غم، پرسید: «بهتری الان؟»

سر تکان داد و دستان حرفی نزد. ساعتی بعد دخترک داخل اتاق و روی تخت خودش بود. حالا که برگشته بودند احساس خوبی داشت؛ ولی هنوز هم بدنش کم‌جان و بی‌رمق بود. در آن حیض و بیض، هر نگاهی که به دستان می‌انداخت، یاد حرف‌های او می‌افتاد. نبض و ضرب دلش از تعادل خارج ۵۸۰

می‌شد و دست و پایش را گم می‌کرد. انگار که نگاهش به روی این مرد یک‌طور دیگری شده بود. طوری که یقین داشت قبل از این‌ها نبود. شاید هم قبل از آن حرف‌های قشنگ... قبل از درِ دِلِ خالص و بدون ریا و مردانه‌ی دستان!

تازه لباس‌هایش را با یک تی‌شرت و شلوار ساده‌ی حنایی روشن تعویض کرده و روی تخت نشسته بود که دستان تقه‌ای به در زد و فوری هم دستگیره را پایین داد. جانا به واکنش او این‌بار لب‌خند زد. درست که نمی‌شد؛ باز هم کار خودش را می‌کرد.

نزدیک‌تر آمد و نگاهش را با دقت و علاقه روی جانا چرخاند: «چیزی نمی‌خوای واسه‌ت از بیرون بیارم؟»

همان‌طور خیره‌خیره به او سرش را طرفین تکان داد. دستان جلو آمد و پتو را رویش مرتب کرد. نگاهش خندان و مهربان بود. دستش را که روی پیشانی جانا گذاشت، قلب دخترک ثانیه‌ای از حرکت ایستاد. نگاهش را پایین انداخت و ذهنش پر شد از آن احساس گنگ و دلهره‌آوری که بلای جانش شده بود. کمی خودش را جمع کرد. از عکس‌العمل او، دستان خودش را عقب کشید و به چشمان جانا زل زد؛ با تردید پرسید: «اذیت می‌شی آگه کنارت بمونم؟»

جواب نداد. دوست داشت بگوید: نه؛ برعکس اون چیزی که فکر می‌کنی! اما شرم، رخصت به اعتراف نداد و سکوتش باعث سوءتعبیر شد. تا جایی که لب‌خند روی لب دستان از تکاپو افتاد و برای راحتی او کمی فاصله گرفت. جانا نیم‌نظری به صورت پکر دستان انداخت که میان موهایش دست می‌کشید و زمزمه می‌کرد: «معذرت می‌خوام.»

از جمله‌ی سراسر حسِ شرمندگی دستان شوکه شد و با تعجب نگاهش کرد؛ اما او عضلات پشت گردن خود را فشار می‌داد و با لحنی بی‌تاب و توان می‌گفت: «نمی‌خوام دو مرتبه حالت بد شه. سعی می‌کنم... یعنی همه‌ی تلاشمو

می‌کنم تا جلوی حسی که بهت دارم...»

چشم‌هایش را روی هم فشار داد. گفتن این جمله مثل جان‌کندن بود. نفس می‌خواست و چیزی به اسم جرئت! بالواقع عذاب می‌کشید؛ با این حال پا روی تمنا و خواهش دلش گذاشت و بی‌آنکه به او نگاه کند، صدایش شور گرفت: «یه‌جوری جلو شو می‌گیرم.»

از جمله‌ی آخر او، دل توی سینه‌ی جانا هری پایین ریخت. دستش را از فرط استرس روی پامش می‌کرد. نگاهش را از نیم‌رخ عصبی دستان دزدید و ریشه‌ناک لب زد: «به‌خاطر من؟»

و صدای مستأصل دستان را با لب‌خندی از سر رفع تکلیف شنید: «کم کسی نیستی که به‌خاطرت پا رو دلم نذارم؛ همین امشب بالای صدبار حضرت اجل رو زیارت کردم.»

لب خشکش را با سر زبان‌تر کرد. این اولین‌های لعنتی را چرا همین امشب تجربه می‌کرد؟! نفهمید چرا و چطور اما آن کلمات گردنکش از زنجیر تردید رها شدند و روی زبان به صف ایستادند: «به‌خاطر داییم و حرف‌هایی که اون بیرون بهم زد... حالم بد شد. نه به‌خاطر تو نوه حاجی.»

لحن و چهره‌اش حین بیان کلمات به‌حدی مظلوم و آرام شده بود که دستان لب‌خند زد. دست چپ خود را روی تخت جانا تیکه‌گاه بدنش کرد و خیره به او که سر به زیر داشت، با شیطننت پرسید: «یعنی جواز صادر شد؟»

جانا سرش را با تعجب بالا گرفت. او با عنایت و محبت تماشایش می‌کرد: «دلم نمی‌آد اذیت کنم. با اینکه کنارت باشم و یه نگاه به چشمات بندازم حال دلم کوک کوک می‌شه، اما جایی که تو نخوای، ظلمه. نمی‌خوام شوهر خودخواهی باشم که فقط فکر خودش و دل خودش.»

اشک، شفاف و زلال در کاسه‌ی چشمان جانانیش حلقه بست و معصومانه لب برچید. برای اولین‌بار حرف دلش را روی زبان هجی کرد: «اما خودتم می‌دونی... اونی که خودخواه و طلبکار، منم! دختری که از بچگی

برای خودش خیال‌بافی می‌کرد و از همه‌ی دنیا فقط آرامش و خوشبختی می‌خواست چون تو خونه‌ی باباش رنگ هیچ‌کدومو ندیده بود. دختر خام و بی‌تجربه‌ی ابراهیم خان دنبال شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفیدی می‌گشت که یه روزی قرار بود بیاد و دستشو بگیره و با خودش ببره جایی که بشه رنگ آرامش واقعی رو دید.

آرامشی که با عقلِ کالم فکر می‌کردم تو ثروت و دارایی خلاصه می‌شه نه تو عشق و دوست داشتن. اما همونایی که به‌اندازه‌ی جون دوست‌شون داشتم و فکر می‌کردم پناه و تکیه‌گاه منن، روحاً و جسماً بهم آسیب زدن و کم‌ر احساسم رو شکستن. این دختر شکست‌خورده... نمی‌تونه وظایفشو به جا بیاره نوه‌حاجی؛ شاید همین سرخورده‌ش کرده. آگه می‌گم موندنی نیستم... به‌خاطر خودم نیست. تو... مردِ خوبی هستی.»

این را که گفت، نگاهش آسمان و بغضش باران شد. گلوله‌گلوله اشک بود که با پریشان‌حالی روی گونه‌ی برجسته‌اش راه می‌گرفت و چشم‌هایش را سرخ می‌کرد. دستان با اخم کم‌رنگی به نی‌نی چشمان مخمور و نگاه محزون دخترک خیره بود. او بغضِ دل می‌تیرکاند و صدای دستان جگرش را خون می‌کرد: «این همه وقته که با من به قول خودت محلل، توی این خونه داری زندگی می‌کنی. یه بار ازت چیز نامعقولی خواستم؟ از تویی که مهرت به دلمه و حلالی بهم. اما باز روی احساسم سرپوش گذاشتم که با دلبری‌هات... با ناز و عشوه‌ی دخترونه‌ت یه وقت دست‌وپام نلرزه، متابعت خواستم که به‌خاطرش این جوری عین ابر بهار شرشر می‌باری؟»

سرش را پایین انداخته بود که با شرم و خجالتی از جنس خودش... همان قدر لطیف و نازک لب زد: «من از همجنس تو ضربه خوردم؛ از کسی که سه‌بار بهش بله دادم و فکر می‌کردم دوستم داره. درسته که هیچ‌کشتی بهم نداشت؛ اما تو مثل اون نیستی. تو یه مردی و... هر مردی لابد... یه نیازهایی داره که با...»

رک و پوست‌کنده، با لحنی که پر بود از اشتیاق و هیجان میان حرفش دوید و با تعصبی که مختص به خودش بود، بی‌قراری کرد: «آره داره. خیلی هم داره. انقدر که مجبور شه هر شب سرشو بگیره زیر آب سرد و بگه غلط کردم آخدا؛ فکرشو بنداز از سرم بیرون تا به اندازه‌ی ده دقیقه نفس بکشم. مَرِد عاشق‌پیشه‌ی متأهلی که به هوای اونی که تو فکرش و رجه و ورجه می‌کنه، خواب از چشمش فراریه. اینه قصه‌ی مِی مَرِدی که اولِ دل‌دلیم یا علی گفتم و عقدت کردم و حالا که دارمیت و عاشقتم، نمی‌خوام خودخواه باشم.»

جانا به معنی واقعی کم آورده بود. مقابل آن همه عشق و احساسی که پاک و بهشتی بود، زانو زده و دلش لرزیده بود. چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد و گریه کرد. دستان کمی نزدیک‌تر به او نشست. جانا مقاومت نکرد. با دل و جان پذیرای شانه‌ی مهربان همسرش شد. به آرامشش نیاز داشت.

دستان همان‌جا با صدایی واثق دل می‌زد: «اسم دستانه... دستان سپه‌سالار. پسر اردشیرخان و نوه‌ی حاج کربلایی معتمد و پیش‌نماز همین محل! شاهزاده نیستم و اسب سفید هم ندارم. مَرِد ثروتمندی نیستم و ماشینم آنتیک و گرون‌قیمت نیست. از دار دنیا یه سالن آرایشگری دارم و چندغاز پول تو حسابم که بهم ارث رسیده تا باهاش بتونم برای آینده برنامه‌ریزی کنم. منم مثل خیلی‌های دیگه عاشق شدم... اما واقعی عاشق شدم. راستکی، نه دروغکی. خاطرِ دخترِ یکی‌یه دونه‌ی ابراهیم خانو خواستم و یه وقتی شد که خدا روشو کرد ستم و تونستم عقدش کنم. حالا... به اندازه‌ی جونم دوستش دارم. آگه بره... باید بدونه که دلم باهاشه... بدون اون و دلی که دستشه، زنده نمی‌مونم.»

جملات آخرش به خاطر حجم عظیمی از بغض، یواش و زیرلی شده بود؛ اما گفت... گفت و صدای گریه‌ی جانا بلند شد. قطره اشکی از گوشه‌ی چشم دستان سُرخورد و روی گیسوی کمند و سیاه او افتاد. میان حق‌حق جانان و قلب

خودش که تند می‌گویید، با صدایی مرتعش گفت: «عشقم به طرفه‌ست. اما وجودشو دارم و می‌تونم. پس دو طرفه‌ش می‌کنم. بمون تا بکارمش تو دلت این عشقو. بین عرضه‌شو دارم یا نه... خب؟»

جانا حرفی نزد. نفس که می‌کشید، عطر دستان شامه‌اش را نوازش می‌داد. بوی مردانه‌ای که جاننا مدت‌هاست دیگر با آن بیگانه نیست. خواه‌ناخواه دستان با شیطنت‌ها و حرف‌هایش نمی‌گذاشت که او احساس غریبی کند. از عشق یک طرفه‌اش می‌گفت و نمی‌دانست که بذریعۀ علاقه را از کی در دل رنجور و از نفس افتاده‌ی جاننا کاشته؛ که حالا نم‌نمک به نهالی سرزنده و جوان تبدیل شده است. معجزه‌ای که تا امشب هم به نزول آن شک داشت؛ اما از امشب و از بعد اعتراف دستان و زلزله‌ای که با حرف‌هایش در سینه‌ی این دختر به پا کرده بود... او را به یقین رساند که یک چیزی این وسط هست!

چیزی که باعث می‌شد این احساس بازیگوش، دیگر یک طرفه نباشد. با وجود همه‌ی این‌ها جاننا هنوز هم می‌ترسید و اجازه نمی‌داد تا دستان از ماهیت آن باخبر شود. گویی هنوز آمادگی نداشت و خجالت می‌کشید. جاننا چشمانش خمار و پر خواب می‌شد، آرام گرفت و گذاشت دستان زیرگوشش با لحنی خوش زمزمه کند: «گر زلف سیاهت را، من مُشک ختا گفتم؛ در تاب مشو جاننا، در گفته خطا افتد... آخ که من مُرده‌ی این پرکلاغی‌هاتم دختر. کوتاه نکنی ها به وقت؟ این به قلمو خودخواهم. حرفم نباشه.»

جاننا روی پیراهن او که حالا از اشک خودش خیس بود، لبخند زد. خوابش می‌آمد و جسمش سنگین می‌شد. چند لحظه بعد تحت تأثیر دارو به خواب عمیقی فرو رفت. دیگر هیچ چیز نفهمید... تا وقتی که انوار و روشنایی خورشید از پس پرده‌ی حریر به داخل اتاق سرک کشید و او پلک زد. کمی بعد وقتی خواب آلود و بی‌حوصله از اتاق بیرون می‌رفت، بوی چیزی

شیه به کباب شکمش را به قاروقور انداخت. گرسنه‌اش بود و ضعیف داشت
که با تعجب میان درگاه آشپزخانه ایستاد. به دستان نگاه می‌کرد که سیخ‌های
دل و جگر داغ را توی سینی می‌کشید و لای نان سنگک می‌گذاشت. سرش
را که بالا گرفت، با دیدن او لبخند زد. سبد ریحان تازه را از روی کابینت
برداشت و سمت میز برگشت: «وعلیکم جانم؛ صبح به خیر.»
جانا مات حرکات او مانده و می‌پرسید: «نرفتی سر کار؟»
دستان مکشی کرد و پارچ آب را روی میز کنار ریحان‌ها گذاشت: «ظهر بعد
ناهار می‌رم. بیا تا از دهن نیفتاده.»

این را گفت و صندلی‌ای را که مقابل جانا بود، عقب کشید و به آن اشاره
کرد. او که جلو رفت، دستان لقمه‌ای بزرگ از جگر و ریحان که رویش
لیموترش چکانده بود، دستش داد و با خط‌ونشان تأکید کرد: «همه‌شو باس
بخوری.»

جانا با تبسمی شیرین تشکر کرد. نگاهش را به لقمه‌ی پر و پیمانی که
دستان برایش گرفته بود، داد و گاز کوچکی گرفت؛ اما به حدی خوشمزه و
اشتهابرانگیز بود که گاز دوم را بی‌تعارف زد و با ولع مشغول شد.
دستان نگاه خیره و خندانش را از او که سرش را پایین انداخته و صبحانه‌اش
را می‌خورد، گرفت و مقابلش آن‌سوی میز آشپزخانه نشست. لقمه‌ی نان و
جگری را که توی دهانش بود، می‌جوید که جانا با شرمندگی گفت: «همون
نون و پنیر کافی بود. چرا سر صبحی خودتو انداختی تو زحمت؟»

دستان سر بالا انداخت و جرعه‌ای آب پشت غذایش نوشید و عالمانه و
رک جواب داد: «نون و پنیر غذای دختری که یه شب تو تب سوخته و از زیر
سرم بیرون اومده و خون به دل شوهرش کرده تا تنش با دوا و دکتر خنک
شده، نیست. جیگر می‌خوری که قوت بگیری. صرفاً جهت اطلاعات پنیر و
می‌دن به موش... تو موشی مگه؟»

نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و چپ‌چپ نگاهش کرد. رنگ شیطنت

در چشمان دستان پیدا بود. انصافاً هم با آن جواب دندان شکن، غذا گوشت شد به تنش بس که این مرد رک و راست حرفش را می زد.

- ممنونم. واقعاً راضی به زحمت نبودم.

دست هایش را به هم مالید و با لبخند نگاهش کرد: «زحمت؟ وظیفه دختر جون؛ ناسلامتی شوهرتم. دفعه‌ی بعد که نوبت رسید به من و افتادم تو رختخواب، تو بیا بالا سرم موهامو ناز کن و دوتا نوه حاجی بهم بگو جبران شه حال بیام.»

میان تعجب و تحیر به دستان که می خندید، نگاه کرد و با لبخند جواب داد: «آگه به امید اینایی که گفتی هستی، بهت پیشنهاد می کنم هیچ وقت مریض نشی.»

- بدنه دیگه... یه وقتایی آبروغن قاتی می کنه.

- من بلد نیستم مثل تو حرف های عاشقونه بزنم. برات دارو تجویز می کنم خوب می شی.

- د نه د. نگرفتی چی شد. دارو مارو روی من جواب نمیده خانوم دکتر. درد من درد آدم های عادی نیست. یه کم غیر عادی مریض می شم. چیزی که دواي درد من یه کم نایابه... هر جایی گیر نمی آد.

- خب بگو چیه؟ شاید پیدا شد.

دستان با همان لبخند شر و نگاه شور و تخش مستقیم به چشمان جانا زل زد: «هروقت طبیب لازم شدم، بهت می گم چيو باید تجویز کنی خانوم دکتر.» سر جانا آسه آسه پایین افتاد. لبخند هنوز کنج لبش بود و دستان می پاییدش که از پشت میز بلند شد. با قدم هایی آرام سمت جانا رفت. عطر تن دستان را از فاصله ای کم حس کرد. زمزمه مردانه‌ی او حالا زیر گوشش بود: «تا وقتی دلت با دلم یکی نشده... کاری نکن کارم به دوا و درمونت بکشه. بذار پای قول و قرارمون بمونم؛ خب؟»



چفت ساعت مچی اش را بست. با چهره‌ای اخم‌آلود خم شد و کتف را از روی دسته‌ی مبل چنگ زد. دستی به یقه‌ی پیراهن خود کشید و صدای دلگیر او را شنید. ابروهایش جمع‌تر شد.

- به ظرف چاشتنه آماده کردم. با خودت ببر مغازه.
- زحمت نکش... بیرون همه‌چی هست. شوما بفرما به کارای دیگه
برس که واجب‌تر از شوهرته.

سکوت میان‌شان تلخ شد و قیاسی پوزخند زد. سمیرا با بغض می‌پرسید:
«نمی‌خوای بگی چی شده؟ دردت چیه که دو روزه تو همی؟»

جلوی آینه ایستاده و به سر نسبتاً طاس و کم‌مویش دست می‌کشید. آن نیشخند کذایی کنج لبش را انحنای داده بود که کلامش زهر شد و به دل زن، بیشتر زد: «اینجا نشستی و از غافله عقبی. پاشو... برو از شاه‌پسرت بپرس که چه گندی زده به آبروی من تو این محله‌ی درندشت با مردم دهن‌گشادش. زیر سایه‌ی پسر نادون سرکارعلیه، سر ندارم راست عنت و منت و بزرگ و کوچیک زیرمفت‌زنا بلند کنم. انگشت‌نما شدیم سمیرا خانوم... نشستی اینجا و می‌پرسی خرت به چند من؟»

سمیرا از روی تخت بلند شد. در همان حال ملحفه‌ی روتختی را صاف می‌کرد و جواب او را با دلخوری می‌داد: «به بابای خدا بیامرزش کشیده. کاری که بخوادو می‌کنه، هیشکی هم جلودارش نیست. گفتم این راه و این چاهته پسر جان... ولی کو گوش شنوا؟ دختره رو خواست و عقدش کرد.»
صورت قیاسی از خشم کبود بود وقتی که نگاهش را از آینه می‌گرفت و رو به او تشر می‌زد: «د غلط کرد پسره‌ی ناخلف... بی‌مشورت با من و بابای دختر، سی چی عروس منو می‌بره محضر؟»

حالا سمیرا بود که کمر صاف می‌کرد و ابرو درهم می‌کشید: «همه رو نریز سر پسر من. دلش رفته که پا گذاشته رو حیثیتش... اون گفت می‌خوام. جانا چرا بله داد؟ بدت نیاد قیاسی. عیب از خواهرزاده‌ی خودتم بود که با

روی سر کم مویش دست می کشید و حرص می خورد که به تسبیح روی کنسول چنگ انداخت. دانه های درشت نباتی را کف دست مچاله کرد: «هرجوری مونده، طلاقشو می گیرم و مجبورش می کنم زن یادگار شه. تا چند ماه دیگه حال شوهر فتانه بهتر می شه. شاید برگرده ایران. تا اون موقع این دو تا باید برن سر خونه و زندگی شون. هرجوری مونده از پس دستان برمی آم قبل اینکه جلو پای من و یادگار سنگ بندازه. پسرت پی شر می گرده سمیرا... دودستی چسبیده به جاننا و روش عرق نمی کنه بگه غلط کردم.»

- من پسر مو می شناسم. هیچ وقت همچین کاری نمی کنه. از من می شنوی، از خیرش بگذر و بذار با...

پوزخند قیاسی حالا عصبی و نگاهش غضب آلود و شیطانی بود وقتی که قدمی پیش می رفت و با فریاد خفه ای خیره به چشمان متعجب او شمرده شمرده تهدید می کرد: «گوشت با من باشه سمیرا... می ری جلوشو می گیری قبل اینکه دیر شه و کار دستش بدم. به حد کافی از قدیم ندیم و گندی که زده به زندگی خودم و پسر، شکارم ازش... آگه نمی خوای بلایی سر پسر یکی به دونهت بیاد، می ری با زیون خوش حالیش می کنی که دست از ناموس من بکشه و بتمرگه سر جاش تا اون روی سگم بالا نیومده و رحمی به جوونیش نکردم.» رنگ از رخ سمیرا پریده بود. مات و مبهوت و ترسیده زمزمه می کرد: «هیچ می فهمی چی می گی؟ زده به سرت مرده؟»

و به دنبال این حرف، قیاسی انگشت اشاره اش را جلوی چشمان او می گرفت و با نگاهی سرخ و وحشی فریاد می زد: «باعث و بانیش من نیستم. کی اسم محلل شد و خواهرزاده ی بی عقلمو برد محضر؟ کی به هوای انتقام گرفتن از من دست گذاشت رو زن پسر؟ با یه مشت دوز و کلک... به اسم عشق و

عاشقی، گوش دختره رو پر کرده که راست من داره به سرش قسم می خوره
و بهش می گه جوونمرد و تو چشم من براق می شه و داد می زنه دغل باز... به
منی که از کف کوچه جمعش کردم تا امروز با افتخار صداش کنن خانوم دکتر
و نونشو دادم تا از گشنگی دست این و اون نیفته، می گه پست فطرت. اون وقت
هواداری پسر کلاش تو رو می کنه. بلایی به روزگارش می آرم اون سرش
نابیدا... به دستان حالی کن سمیرا... برو روشنش کن... بگو کاری نکنه که
داغشو بذارم به دلت و رخت عزا شو تنت کنی.»

دست سمیرا بی محابا بالا رفت. قیاسی روی هوا قاپید و محکم فشار داد.
بغض زن به گریه بدل شد و او بی رحمانه توی صورتش غیظ کرد: «بار آخرت
باشه که همچین گوهی خوردی زنیکه.»

سمیرا میان بغض و ناباوری با ترس لب زد: «تا این حد پست و رذل بودی
و من...»

- نیگا به قربون صدقه هام نکن که فقط واسه این اتاقه... پای منفعتم بیاد
وسط، تو رو هم می ذارم زیر پا. حالیه؟

اشک صورت سمیرا را خیس کرده بود. با دلی که حالا شکسته و جای
ترک هایش درد می کرد، ملتمسانه گفت: «با پسرم کاری نداشته باش.»
قهقهه ای عصبی زد و او را هل داد. سمیرا متحیر و وحشت زده نگاهش کرد
و او با نفرت نفس گرفت: «واسه تو آره. پسره... اما واسه من از صدا تا دشمن
بدتر. می کشمش آگه بیپیچه به دست و پام.»

سمیرا حق می کرد. تهدید قیاسی این بار بند دل او را پاره پاره کرد: «آگه
جانا رو طلاق نده، می فرستمش اونجایی که عرب نی انداخت. قسم می خورم
یه روز خونشو بریزم و اسمشو برای همیشه از صفحه ی روزگار پاک کنم.
دستان با بد کسی در افتاده... پسرت روی بد کسی دست گذاشته سمیرا...»
صورت او سرخ بود و چهره ی سمیرا بی رنگ و رو... هنوز هم ناباور و
شوکه بود، اما جایی که جان پسرش در خطر باشد، زبان به کام نمی گیرد

که فقط تماشاچی باشد. دست آزادش را یک آن بالا آورد. میان تفریبهایی
بی حاصلش به صورت او سیلی زد: «خدا لعنتت کنه نامرد. آگه دست به
پسرم بخوره، به خدا قسم به خاک سیاه می شونمت.»

هر چند در آن کش مکش جانی نداشت. ولی همان هم برای به جنون رساندن
قیاسی بس بود که سیلی را با سیلی ای ده ها برابر محکم تر از او جواب دهد
و توی دهانش بگوید: «چی زنی که؟ حرف از خون پسرش شد دُم در آوردی.
چون عزیز شد واسه ت؟... یادت نره کی هستی و واسه چی اینجایی. مادر اون
بی شرف الان زن منه. جیگرشو باهات آتیش می زنم.»

او با درماندگی جیغ می زد و می خواست جلوی او را بگیرد؛ اما در مقابل
زور و قدرت او بنیه ای نداشت. قیاسی با نفرت و الفاظی رکبیک و زننده
خوارش می کرد و سمیرا گریه کنان شاهد رفتار حیوانی و غرقِ رذالت او
بود. از خود شرمش می شد... از خود و بی عقلی اش... از خود و اعتمادش
به قیاسی... مخصوصاً وقتی که او به حالت هیستریک می خندید و با لحنی
جنون آمیز اسم دستان را می آورد و ناسزا می گفت: «اون پدرسگ، کجاست
که بدونه ننه اش تو خونه ی منه؟ کجاست که یه دست خوش به غیرتش بگم و
تف بندازم تو صورتش؟»

این ها را می گفت و سمیرا حق حق کنان صورتش را می پوشاند. زیر بار شرم
و خجالت و ندامت داشت جان می داد؛ نه مقابل مشت های آن مرد که به
کارش افتخار می کرد. دیگر فرصتی برای پیشمانی نبود؛ نبود...



دستی به ریش و سبیل کم پشت و مرتب خود کشید و در آستانه ی مغازه اش
ایستاد. اخم کرده و تسبیح را دور انگشت اشاره تاب می داد. جواب سلام
اوس مهدی را که از جلوی دکان او رد می شد، با صدای بلندی داد و گفت:
«چاکریم اوستا. بفرما یه چایی در خدمت باشیم.»

اوس مهدی با لبخند کم رنگی دستی به نشانه ی احترام از روی همسایگی

و تواضع برای قیاسی بلند کرد و "مخلصم" کوتاهی گفت و از کنار مغازه‌ی او گذشت. کمی بعد قیاسی شاگردش را صدا زد: «بپر برو حجره‌ی مش باقر... بگو اوستام گفت اون قالیچه‌ای که سفارش دادمو تا عصر بفرسته دم خونه. منزل تحویل می‌گیره.»

- چشم اوستا! بگم به کی تحویل بده؟
- تو رو سننه بچه؟ خدمتکار اون ساعت خونه‌ست. به مشهدی بگو فاکتور یادش نره.
- باشه اوستا! الساعة.

جوانک که دوان‌دوان از در مغازه بیرون زد، قیاسی عقب‌گرد کرد و پشت میزکار برگشت. موبایلش را برداشت. دو ساعت دیگر باید پای معامله‌ی یکی از زمین‌های وسیع و خوش آب‌وهوای شهرری بنشیند؛ به‌همین منظور ساعت قرار را با مشتری هماهنگ می‌کرد که در بنگاه باز شد. رویش سمت گاوصندوق بود و پشتش به کرکره‌ی دکان. تماس تازه قطع شده بود که حس کرد یکی کلید را توی قفل در می‌چرخاند!

به‌سرعت برگشت و از پشت میز بلند شد. تسبیح نباتی از میان انگشتانی که باز شده بودند، سر خورد و روی میز افتاد. با دیدن دستان آن‌وقت از روز به‌عینه تعجب کرد و برای چند لحظه خشکش زد؛ اما او با خونسردی جلو می‌آمد. نگاهش را داخل مغازه و روی نقشه‌هایی که به دیوار چسبانده بودند و آن چند تابلوی مسکن و خانه‌های ویلایی می‌چرخاند و نیشخند می‌زد: «خُشکت نزنه قیاسی. درسته که بی‌دعوت اومدم و سرزده... اما خوب می‌دوننی که محض چی اینجام.»

او که حالا به‌خودش آمده بود، با اخم و تغیر نگاهش کرد: «کاری هم داری جز شاخ‌وشونه‌کشیدن؟»

خندید؛ کوتاه و مردانه... و به‌ظاهر آرام و بی‌خیال!
- جلوی آدم‌ش عین آدمیزاد حرف می‌زنم؛ بی‌چک و لگد و

هوچی گری... منتها جلوی غیر آدمیزاد... زبونم یه فرم دیگه می چرخه که به قد و قوارهش هم بیاد.

صورت قیاسی از خشم خون دویده شد و میز را دور زد: «با پای خودت اومدی تو دهنِ گرگ و حالیت نیست. گمشو بیرون تا...»

چانه اش که بی هوا میان پنجه های دستان قفل شد و یقه ی پیراهنش لابه لای انگشتان او مچاله شد و کمرش به دیوار دکان چسبید، زبان میان دو ردیف دنداناش گیر افتاد.

دستان با خشونت توی صورت بهت زده ی او می غرید: «گرگ نمی بینم این جا، اما لاشخور چرا. دفعه ی پیش نگرفتی چی گفتم. اما الان خوب گوشاتو وا می کنی... دیگه نمی بینم تو یا هرکی و هرچی که وصله به تو، دم پر زنم آفتابی شه و تهدیدش کنه که کلاه مون بد می ره تو هم قیاسی. نمی بینم دور و ورش بچرخه و سوسه بیای؟ جانا الان زن منه. گذشت اون وقتی که دخترم و عروسم صداش می زدی و از سادگیش سوءاستفاده می کردی. دیگه اندازه ی یه نخود هم بهت اعتماد نداره بس که بلا سرش آوردین و اذیتش کردین.»

قیاسی صورتش را با عصبانیت عقب کشید. با آن قد کوتاه، اما جثه ی پرش دستان را هل داد: «قبل اینکه زن صوری تو باشه، خواهرزاده ی منه.»

پوزخند زد: «زن صوری؟ اینو هم لابد راپورتچی های دوزاریت پشت خوندن؟ خلاف به عرضت رسوندن یارو. اینجا از این خبرا نیست. راستکی عقدش کردم.»

قیاسی با نگاهی استهزاآمیز و لبخندی پرتمسخر دستی به فک و چانه ی خود کشید. حسابی غیرت و تعصب دستان را قلقلک می داد: «اول و آخرش محلی نوه حاجی؛ جانا رو همین حساب بهت بله داد. کارت که تموم شد، بیا پیش خودم حق الزحمه تو بگیر و گورتو گم کن. سبیل تو چرب می کنم؛ به شرط اینکه سر دوماه طلاق نامه رو امضاء...»

این را گفت و سمت قیاسی هجوم برد و یقه‌اش را چسبید که او هم به مراتب فریاد کشید: «خیلی سال پیش از ابراهیم دختر یکی به دونه‌شو خریدم. اونم با چندرغاز به شرط بله دادن. فکر کردی مفت و مسلم گذاشتم زن یادگار شه؟ جانا جزو اموال منه.»

دستان با چشمانی خونی اما متعجب نگاهش می‌کرد که دیگر امانش نداد. رگ گردنش از هجوم خون ورم کرده و داشت می‌ترکید.

تا قیاسی به خودش بجنبید، مشتی محکم و قوی، فک و چانه‌اش را در هم پیچانده و برق از سرش پریده بود. سینه‌ی دیوار نفس نداشت و سرش روی شانه خم بود که میان درد و شوک و بی‌نفسی صدای پرتغیر و عصبانی دستان ذهنش را به هم ریخت و گیجش کرد: «جانای من جزو اموال نیست بی‌ناموس. اون زن منه... وقتی هم اسم زن منو می‌آری، باس قبلش دهن نجستو آب کشیده باشی. آب نکشیده اسمشو قرقره نمی‌کنی حروم زاده. فهمیدی یا نه؟... نیومدم اینجا که پیش پام شرط بذاری. اومدم بگم هرکی پشت سرش زر مفت بزنه و بخواد اذیتش کنه رو تو دهنش شرب داغ می‌ریزم و دهنشو گل می‌گیرم. افتاده؟»

دهان قیاسی زیر آن هجمه‌ی سراسر غیرتی که رنگ و بوی حمایت و شرف می‌داد بسته شده و فقط با خشم و کینه و تنفر نفس نفس می‌زد. بهتر بود که جواب دستان را با منم منم کردن و قیل و قال ندهد. جلوی منطق او قطعاً کم می‌آورد، اما... جواب نوه‌ی عزیز کرده‌ی حاج کربلایی را جای دیگر و جور دیگری می‌داد. همان‌طور که وعده‌اش را داده بود.

دستان رهایش کرد و با صورتی خیس از عرق و نفسی که کم‌کم داشت از جان می‌افتاد، حرف آخرش را زد: «تا امروز از ریز و درشتی که تو و آدم‌هات با دری‌وری پرشون کرده بودی، حرف شنیدم و تا جایی که تونستم سکوت کردم. نیومدم سروقتت تا اون دختر تو آرامش نفس بکشه... اما آگه یه بار دیگه غلطی که کردی رو تکرار کنی و بیفتی به جونس و آرامشو ازش

بگیری... به ولای علی، خونه تو رو سرت خراب می‌کنم قیاسی می‌دونی که چنته‌م جلوی تو تا خرخره پره... پس پاتو به قاعده‌ی کلیعت دراز می‌کنی و دست از سر زندگی من و جانا برمی‌داری. آگه بخوام صدای مرامو خفه کنم، تو سه‌شماره وسط همین میدون کوس رسوایتو می‌زنم زمین تا شبونه با خفت و خواری دُمتو بذاری رو کولت و از این محل بزنی به چاک».

این را گفت و سر انگشت اشاره‌اش را تخت سینه‌ی او که نگاه غضب‌آلود و غرقِ نفرتش را سوی دیگر دکان انداخته بود زد و تهدیدوار زیر لب زمزمه کرد: «قیاسی؟... تا آلاخون و آلاخونت نکردم بتمبرگ سر جات».

لحنش آن قدر اکید و جدی و پرتحکم بود که قیاسی تکان خفیفی بخورد و نگاه انتقام‌جو و نفرت‌بارش را به او بدهد. اما دستان با قدم‌هایی بلند و محکم سمت در می‌رفت.

لحظه‌ای بعد صدای وحشتناک تکان خوردن شیشه‌ها، در و دیوار مغازه‌ی قیاسی را درهم لرزاند و با دستی مشت‌شده و نگاهی خون‌بار به جای قدم‌های دستان خیره شده بود. در اوج خشم و عصبانیت برای سربه‌نیست کردنِ پسر سمیرا نقشه می‌کشید. در ذهنِ نابسامان و میان افکار سمی و کُشنده‌اش، فقط یک چیز جولان می‌داد. "تقاضای این بی‌حرمتی و پس گرفتنِ جانا!"

موبایلش را با دستی که از زورِ خشم و غضب می‌لرزید، برداشت. دقایقی بعد در همان حال که به گوشه‌ی لبِ خونیِ خود دست می‌کشید و درد، چانه‌اش را درهم فشرده بود؛ از مردی که آن‌سوی خطِ حکمی را برایش توضیح می‌داد، چیزی پرسید و او با تأمل، سنگین و دقیق جواب داد: «زمانی اون زن می‌تونه به شوهر اولش برگرده که محلل بعد از اولین تصاحب، زوجه رو طلاق بده. یعنی حتماً باید همین باشه... وگرنه حکم صحیح نیست و باطله».

دندان روی دندان سایید و گفت: «و آگه طلاق نده؟»

- آگه بعد از تصاحب، زوج به طلاق رضایت نداشته باشه. با فوتِ محلل

حکم خود به خود باطله و زوجه می‌تونه بعد از اتمام زمان عده، به شوهر
اولش برگرده.



پیش‌بند آشپزخانه را از دور کمرش باز کرد و روی پشتی صندلی چوبی
انداخت. نگاهش با لبخند به میز شام بود. بوی خوش ته‌چین زعفرانی فضای
کوچک خانه‌شان را عطرآگین کرده بود و اشتهای هرکسی را تحریک می‌کرد.
چه رسد به دستان که جلوی در با گرسنگی کفش را از پایش درمی‌آورد و
لبخند به لب جانا را صدا می‌زد: «چه کردی دختر؟ بوی غذات کل مجتمع رو
برداشته.»

جانا که داخل آشپزخانه بود، با شنیدن صدای او قدری هول شد. با
دستپاچگی زیر گیسوی کمندش دست کشید. همه‌شان را با کش زرشکی‌رنگی
دُم اسبی پشت سر بسته بود. صورتش گل انداخته و لبخندش جمع نمی‌شد.
از درگاه گذشت و آرام سلام کرد. نگاه دستان بالا آمد و روی قدوبالای
همسرش رقصی کرد و با نگاهی مشتاق گفت: «وعلیکم جانم.»
دخترک با شرمی شیرین برگشت: «شام آماده‌ست. یه آبی به دست و رون
بزن و بیا تا از دهن نیفتاده.»

نگاه مسخ‌شده و ناآرام دستان روی او بود و بی‌اختیار و بی‌حواس سفتش
قدم برمی‌داشت که بین راه به خودش آمد و از حرکت ایستاد. دستی روی
موهایش کشید و به گیج‌بازی‌های خودش لبخند زد. عطر و حضور جانا برای
یک عمر مجنون شدنش کفایت می‌کرد. با ذهنی که حالا از اسم «جانا» و
آن پیراهن ساده‌ی زرشکی‌رنگ متلاطم شده و به‌هم‌ریخته بود، سمت اتاق
رفت و بعد از لحظاتی با تی‌شرت سفید ساده و شلوار ورزشی مشکی که به
تن داشت، پا به آشپزخانه گذاشت. با لذت و گرسنگی نفس عمیق کشید:
«ناپرهیزی کردی خانوم خانوما؟ عجب عطر و بویی به هم زدی امشب.»

جانا پشت به او جلوی اجاق ایستاده و تکه‌ها مرغ را داخل دیس می‌چید

که به جمله‌ی بی‌ریای او لبخند زد. دستان جای اینکه پشت میز بنشیند، جلو رفت و کنار او ایستاد. به محتویات داخل قابلمه نگاه کرد. جانا کمی دستپاچه شد. او که کنارش قرار می‌گرفت، نفسش از فرط هیجان بند می‌آمد. این حس و حال نو و شگفت‌انگیز را دوست داشت؛ اما چون برایش ناشناخته بود، دست و پایش را گم می‌کرد.

او حواسش به قابلمه‌ی پلو بود و متوجه نگاه‌های دزدکی جانا نمی‌شد. خواست به مرغ‌ها ناخنک بزند که جانا با لبخند دستش را عقب کشید و اعتراض کرد: «این جوری؟ بشین سر میز تا بیارم.»

دستان ابرو بالا انداخت. خیره به دیس غذا دستش را جلو برد و بی‌هوا یک‌تکه برداشت: «سر میز، به اندازه‌ی ناخنک زدن پای اجاق مزه نمی‌ده.» جانا همان‌طور به صورتش خیره بود که گونه‌اش خون کشید و دستان خندید: «و زدن حرفای عاشقونه به عیال خودم تو مطبخ. رخصت صابخونه؟» سربه‌زیر دیس را با دستی لرزان روی میز گذاشت: «صابخونه که تویی.» نجوای دستان شکرک بود و نفس او را توی سینه حبس می‌کرد: «تو صاحب خونه‌ی این دلِ لامصب منی. بسم‌الله رو بگم؟»

جانا با لبخندی دلنشین از روی رفع تکلیف دستی به قاشق و چنگال‌ها کشید. قلبِ لعنتی‌اش هر لحظه بی‌تاب‌تر می‌شد و دستش به همین بهانه می‌لرزید. متوجه نگاه خیره‌ی دستان روی صورت خودش بود وقتی که با همان تبسم فریبا زمزمه می‌کرد: «بشین و قبل از خوردن بگو بسم‌الله.»

و با دست به دیس پلو اشاره کرد. دستان با چهره‌ای گشاده و نگاهی پرشور مقابل او نشست. کف‌گیر را زیر پلو کشید. یک نگاهش به غذا بود و یک‌نگاهش به رخ شرمگین او که نفس عمیق کشید و با حسرتی پرمعنا سر تکان داد: «ما که از خیلی وقت پیش، یا علی رو گفتیم نازک‌نارنجی. مونده یارب گفتن مون که اونم... رخصت می‌خواد.»

جانا نگاهش را دزدید. لبخند روی لب دستان از واکنش دخترک عمیق‌تر

شد. با همه‌ی این‌ها غذایشان را در سکوت صرف کردند. جانا سرش را به ریختن چای داخل استکان‌های بلور گرم کرده بود. دستان با ابروهایی جمع‌شده پایین کاناپه نشسته و پیامک غنچه را می‌خواند و به صورتش دست می‌کشید.

«مامان از وقتی شنیده یه‌بند داره غر می‌زنه؛ بابا هم کارد بزنی، خورش در نمی‌آد. با اینکه خودت باهاش حرف زدی و همه‌چیو توضیح دادی. ولی باز مامان می‌گه در دهن مردمو که نمی‌شه بست. حالا چی می‌شه دستان؟»
«چی می‌شه ای که دختر عمویش نوشته بود، در بطن خود هزار و یک معنا داشت. همین امروز عصر از پشت تلفن با زن عمو ثریا اتمام حجت کرده و واقعیت ازدواجش با جانا را برای برزو هم شرح داده بود تا تمام سوء تفاهات از میان‌شان برداشته شود و راه را برای تکین باز کند. دستان نبود و ندید که ثریا بعد از شنیدن خبر محلل شدنش آن هم از زبان زن فضول همسایه که سر و حواسش در زندگی همه بود، به چه حالی افتاده و حرصش را سر غنچه خالی می‌کند که موقعیتش را داشت؛ اما آن را غنیمت نشمرد تا هوای دیگری به سر دستان نزنند. با برادرزاده‌ی شوهرش تماس گرفت و او هم آب پاکی را روی دستش ریخت: «صوری بود زن عمو؛ مگه قرار نشد به این بهونه چند صباحی وقت بخریم تا شر سلطان کنده شه؟ حالا هم که خدا رو شکر رفته پی کارش و دیگه این‌ورا آفتابی نمی‌شه. مدت محرمیت مونم تموم شده. همین روزها یه خواستگار خوب و بااصل و نسب در خونه‌ی خواهرمو می‌زنه که از هر نظر معقوله.»

اسم تکین را به عمد نیاورد؛ هنوز مطمئن نبود که آیا قدم پیش می‌گذارد؟ یا همچنان به شک و تردیدش ادامه می‌دهد؟!

جانا سینی چای را روی میز گذاشت. دستان سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. نگاهش روی نیم‌رخ او بود و به این فکر می‌کرد که چه جوابی به غنچه بدهد؟ نفسش را با کلافگی بیرون داد و روی موهایش دست کشید.

«زن عموثریا حقیقتو فهمیده. مجبور شدم همه چیو بهش بگم. عموبرزو هم حالا... در جریانیه که چی شده.»

استکان چای را کنار دست او روی میز قرار داد و نیم‌نظری به چهره‌ی مغموم دستان انداخت. با لحنی مضطرب پرسید: «همه چیو؟!»

دستان با اخمی کم‌رنگ زمزمه کرد: «محلل شدن منو!»

جانا کنار او نشست. انگشتانش را درهم فشار می‌داد. چشمش به چهره‌ی درهم و پکر دستان بود: «چی گفتن؟»

شانه‌ای بالا انداخت و نفسش را فوت کرد: «چی می‌خوان بگن؟ از اولم می‌دونست که غنچه جای خواهرمه. این وسط نمی‌دونم چه اصراری داشت که ما رو...»

سکوت کرد و نگاهش سمت جانا رفت. سربه‌زیر و آرام نشسته و گوش می‌داد. اخمش شیرین بود و دل دستان به پای شکرپارگی‌اش آب می‌شد. دستش که روی دست سرد جانا نشست، دخترک تکان خفیفی خورد و نگاه متعجبش را به او داد. لحن دستان حالا مطمئن بود: «زیربزون‌کشی نکردم؛ اما... می‌دونم که تکین دوشش داره. همین روزها پا پیش می‌ذاره و این ماجرا هم ختم به خیر می‌شه. نگران نباش.»

قدری خودش را جمع‌وجور کرد. با لحن آرام‌تری جواب داد: «نگران نیستم. فقط نمی‌خوام فکر کنن که...»

- اونا هیچ فکری راجع به من و تو نمی‌کنن. به زن عمو گفتم از این نامزدی صوری پیش کسی هیچی نگو و بذار بین خودمون بمونه که فردا روز کسی جرئت نکنه پشت سر غنچه رجز بخونه. بی‌فکری کرد و رفت گذاشت کف دست مادرم. اینکه پیش چند نفر سفره‌ی دلشو پهن کرده رو نمی‌دونم. ولی منم آدمی نیستم که خودمو تو معذوریت بذارم. قدم اول گفتم تهش اینه و همونم شد. اینکه مادرش حرفمو جدی نگرفت و تا تونست تو گوش اون طفل معصوم کذب و فریه خوند، مقصرش تمام و کمال خودشه. غنچه

هم باورش شد و نصیحت منو ندید گرفت. چون این دم آخری زیاد بهشون
سر نمی زدم، در جریان نبودم... وگرنه زودتر از اینا سر و ته ماجرا رو هم
می آوردم.

جانا سری جنباند و به دنبال آن نفس کشید. نفسی که بوی راحتی می داد؛
بوی آرامش! دستان لبخند زد. جاننا سر به زیر شد. شاید عجیب باشد؛ ولی
حالا حس می کند که اینجا را جور دیگری می خواهد. همین حوالی را...
حوالی شانه‌ی مردانه‌ی این مرد که رسم جوانمردی را از بر بود. دستان زیر
گوش جاننا لب می زد: «مگه نگفتم اینا رو جلوی من نبند؟ بذار باز باشن... که
روزی صد دفعه دلم واسه تار به تارشون بلرزه و دیوونه شم.»

جاننا لبخند زد؛ اما لحنش متوقع بود: «مگه خودآزاری؟»
دستان خنده اش گرفته بود: «اگه خودمو آزار ندم؛ چشمم می چرخه رو تو...
که اونم دل لامصبم نمی ذاره... وگرنه که دست به رنجوندنم ملسه.»
نقش لبخند روی لب های جاننا پررنگ شد. خودش را به آن راه زد و
بی نفس زمزمه کرد: «واسه چی منو آزار بدی؟»

- این جوری نشستی و دلم و ازم می پرسی حالت چطوره؟ من خاطر خواتم
دختر ابراهیم خان... از یه دیوونه‌ی خودآزار که دل رنجوندن معشوقشو نداره
توقع جواب داری؟

جاننا سرش را بالا گرفت. دستان رخ به رخ او با لحنی خاص زمزمه می کرد:
«الان فهمیدی چرا دلشو ندارم؟ کو تا دلت، یه دل شه باهام دختر؟»
جاننا چشم فرو بست. دلش را لرزانده بود؛ دل شکسته‌ای که با آن همه حزن
و تَرک، باز هم داشت امید می بست. این بار جای مطمئن تری!



در خانه را با ضرب هل داد و با تضرع به سینه‌ی خودش کوبید: «تو رو
به آبروی زهرا، تو رو به هرکی و هرچی که می پرستی، کاریش نداشته باش.
حالا که یکيو خواسته، بذار سرش به زندگیش گرم باشه.»

قیاسی پوزخندی زد و کت را از تنش کند و با غیظ روی زمین انداخت: «پسره‌ی یه لاقبا با چه جرئتی پاشو می‌ذاره تو مغازه‌ی من؟ تازه تهدیدمم می‌کنه. کسی دید یا ندید، خدا داند... ولی هرچی لایق خودش و جدوآبادش بودو نسبت داد و زد به چاک... تا الان هیچی نگفتم، محض روی تو که خاطرت مکدر نشه زن؛ ولی این پسر جاهل تو دست‌بردار نیست. پاشو از کفش خواهرزاده‌ی من کشید بیرون که فیه... والا حسابش با کرام‌الکاتبینه!» سمیرا با بغضی که ته گلو داشت، چنگی به گونه‌اش زد و با صورتی درهم و چشمانی گریان روی زانو افتاد: «چی داری می‌گی مرد؟ چه هیزم تری بهت فروخته که قصد جون بچه‌ی یتیم منو کردی؟ دستان کاری به کارت نداره... قسم می‌خورم دیگه سمت تو و مغازه‌ت هم آفتابی نشه. فقط از خیرش بگذر. به جوونیش رحم کن.»

- خواهرزاده‌ی منو عقد کرده که ازم انتقام بگیره. می‌گی کاریش نداشته باش؛ ناقص‌العقلی زن؛ یه جو عقل تو سرت نیست انگار. جانا رو سیر حرف کرده و تا تونسته علیه من شسته و زفته. پسرت افسار پاره کرده سمیرا... دیگه به زیون خوش راه نمی‌آد. باید یه جور دیگه حالیش کنم.

سمیرا درمانده بود. می‌لرزید و با استغاثه و التماس می‌گفت: «خودم باهاش حرف می‌زنم. کاری می‌کنم جانا رو طلاق بده. چند روز دندون سر جیگر بذار و کاری به کارش نداشته باش... من بچه‌مو خوب می‌شناسم.»

نیشخند زد. با لحنی قاطع و عصبی می‌گفت: «امروز همچین زنم زنم می‌کرد که بیا و ببین... این آدم، زن طلاق بده نیست. مگه به یه زیون دیگه‌ای حالیش کنم که... اونم به وقتش.»

نگاه سمیرا به دنبال جمله‌ی آخر او مملو از ترس شد و با چشمانی گشادشده چانه لرزاند: «... می‌خواهی چی کار کنی؟ خدایی نکرده... یه وقت...»

نگاه قیاسی هنوز همان‌طور یاغی و زهر بود. کلامش بوی خون می‌داد و لحنش سراسر نفرت و انزجار... او می‌گفت و سمیرا با تنی یخ‌زده، مرگ را

به چشم خود می دید.

- آگه جلوشو نگیری و بذاری همین جور راستم جولان بده و گریه رقصونی کنه... باید بچه تو وا کنی و رخت عزای بچه تو بکشی تنت؛ نمی دارم این بی ناموسی بی جواب بمونه.

تندتند زیر چشم های خیشش دست کشید. از جا بلند شد و مقابل او ایستاد؛ اما چه ایستادنی؟ زانوانش قوت نداشتند و تن وحشت زده اش مرتعش و مستأصل بود.

- دختر عموش دوشش داره. قبل از همه ی این جریان ها تو گوشش خوندم که اونو بگیره... ولی دستان ساز مخالف زد و گفت غنچه عین خواهرمه!
- خب که چی؟ این حرف ها چه توفیری به حال من...

سکوت کرد و نگاهش با شک سمت سمیرا برگشت. او با صورتی بارانی و نگاهی ملتمس، مثل اینکه با همه ی توان بخواهد حامی جان فرزندش باشد، آخرین تقلاهایش را می کرد. قیاسی پوزخند صداداری زد و از کنارش رد شد: «تو هپروتی زنی که؛ اون وقتش که جانا رو نداشت، تن به ازدواج با دختر عموش نداد... الان بیاد یه بارکی دل بده و عقدش کنه؟ می گم ناقص العقلی به تریج قبات برمی خوره. برو رد کارت...»

دو قدم را با هراس و عجله پشت سر او رفت و حق زد: «انتقام چی رو داری ازش می گیری؟»

قیاسی بین راه ایستاد و به یکباره برگشت. با توپ پر فریاد زد: «جانا رو پس بده. بعدش هر گورستون دره ای دلش خواست، بره... هیشکی کار به کارش نداره.»

- اون دختر الان زنشه!

دستش را در هوا تکان داد و با کلافگی غرید: «ول مون کن توأم... پسر تو فقط یه محله؛ حکم محللیشو به جا بیاره و طلاقش بده.»

- طلاق می ده... سر صبر...

- اینی که من امروز دیدم، عمراً از جانا جدا شه. پسرِت رَم کرده و هیچی جلودارش نیست سمیرا. آگه می‌خوای خونی این وسط ریخته نشه، کاری می‌کنی دستش بمونه تو پوست گردو. جز این باشه، جانا ولش نمی‌کنه. سمیرا مات و مبهوت نگاهش می‌کرد و تته‌پته‌کنان می‌پرسید: «یعنی چی این حرف؟!»

قیاسی نیشخند زد. با همان بدذاتی و لحن تلخ و منزجرش به او خیره شده و افکار مسموم و کثیفش را هجی می‌کرد: «می‌گن زن‌ها پاش بیفته خودِ شیطونو هم درس می‌دن. دیگه این یه مورد دست خودتو می‌بوسه. یک هفته ده روز، بهت وقت می‌دم که دخترِ برزو رو پابندِ پسرِت کنی. دستانِ مردی نیست که همین‌جوری وا بده... مگه اینکه پای آبروی اون دختر در میون باشه. همین که روی دخترِ عموش غیرت داره و نمی‌ذاره اسمش سرِ زبون‌ها بیفته، کارمونو راحت می‌کنه. یه جای خلوت... بالاخره یه‌طوری که جانا هم با چشم خودش همه‌چی رو ببینه. آگه فکرِ پسرِتو بکشی سمتِ این کار، هم جون اونو نجات دادی... هم جانا از دل می‌کنه. اسمِ طلاق که بیفته سرِ زبون جانا، بقیه‌ش با من... همه‌چی می‌افته تو سرازیری!»

این را گفت و سرخوشانه خندید. سرمست و خوشحال برگشت و سمت اتاق رفت. بدش نمی‌آمد قدری با آبرو و غیرتِ دستان بازی کند. این هم یک جورش بود دیگه... مقابلِ مردی مثل دستان شاخ‌وشانه کشیدن بی‌فایده است. گاهی دست گذاشتن روی نقاطِ ضعفِ یک آدم نتیجه‌ی بهتری دارد! سمیرا خشکش زده بود. آب دهانش را با درد می‌بلعید و ضجه می‌زد و رفتنِ او را تماشا می‌کرد. کارش به کجا رسیده بود؟ برای نجاتِ جانِ فرزندش باید دست به یک چنین کارِ رذیلانه و نفرت‌انگیزی بزند؟ دستان از پا در می‌آمد اگر...

پسرش نابود می‌شد. با این فکر صدای گریه‌اش اوج گرفت و صورتش را با هردو دست پوشاند. اگر تا آخر عمر هم خودش را لعنت می‌کرد، باز

اشتباهش جبران نمی‌شد. هیچ عملی در این دنیا غرامت به چنین گناهی نمی‌داد. یک روز از سر تنهایی و نیاز، دل داد به دل یک آدم اشتباهی؛ مردی که حرف‌های خوبی می‌زد. وعده‌هایش به ظاهر قشنگ و دلخوش‌کنک بودند. به نظر نمی‌رسید اهل ریا و دروغ باشد. می‌گفت خوشبخت می‌کنم در خانه‌ام خانومی می‌کنی و هرچه دارم به پایت می‌ریزم...

اما حالا... می‌دید که واقعیت چیز دیگری بوده و او تمام مدت با جهل و نادانی خودش را فریب می‌داده. به خاطر خوشبختی خودش، دل یکدانه پسرش را با قساوت شکست و او را از خانه‌ی پدری‌اش راند و حرف از عاق والدین زد. نگاه خیس و بهت‌زده و حزین دستان را بعد از آن سیلی فراموش نمی‌کند. شانه‌اش افتاده و مردانه بغضش را فرو می‌داد. از همه‌ی دنیا فقط یک مادر برایش مانده بود که آن را هم قیاسی از دستش بیرون کشید. حالا هم که سرش به زندگی‌اش با جانا گرم بود و بعد از آن همه رنج و عذاب، آرامش واقعی را تجربه می‌کرد باز هم دست از سرش برنمی‌دارد؟

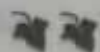
دستش از فرط خشم مشت شد. قیاسی از اتاق بیرون آمد. سمیرا با نگاهی نفرت‌بار تا جلوی تلویزیون دنبالش کرد. به یکباره از جا بلند شد و جلویش قد علم کرد. نگاه قیاسی غرق کینه و تغییر بود؛ آزار دادن سمیرا روی داغی که دستان به دلش زده بود حکم آب سرد را داشت. از اینکه این زن تنها، مادر دستان بود و او از هیچ چیز خبر نداشت، مثل یک بیمار روانی لذت می‌برد. او مثل یک ندیمه کارهای خانه‌ی قیاسی را انجام می‌داد. سمیرا به سئوه آمده بود. از زن بودن خودش بیزار شده بود و با هربار دیدن این مرد حالش به هم می‌خورد. در خانه‌ی قیاسی نه حرمت داشت و نه احترام. فقط یک وسیله بود برای اینکه شوهرش از دستان انتقام بگیرد.

حالا که پرده‌ی اصلی افتاده و وقایع تلخ زندگی‌اش عیان شده بود، صدایش می‌لرزید؛ اما با همه‌ی دلخوری و نفرتش گفت: «خواهرزاده‌ی تو، تو خونه‌ی

۶۰۴ پسر من خوشبخته. همینکه که دلبسته‌ش کرده. دستان من حلال خورده‌ست.

زیر دست حاج کربلایی قد کشیده و حرمت و بزرگی سرش می‌شد. همه‌ی اهل محل می‌دوختن محلل شده. ولی حتی همین مردم هم رو ندارند تو روش بدو بیراه بگن. هرکاری کردی که به ناحق آبروی بچه‌مو بریزی. ولی نشد. خدا اون بالا حواسش بود؛ اما من کور شده چشممو بستم و ندیدم که داری با جیگر گوشه‌م چی کار می‌کنی. فکر کردم تو کار و کاسبی مردونه رقیب همین که دستان بیخود و بی‌جهت ازت دل خوشی نداره... اما حالا می‌فهمم که همه‌ی اون حرف‌ها راست بود. دستان حق داشت. نمی‌دونستم این همه ازش کینه داری که بخوای به روز قصد جوشو کنی. دیگه نقش‌بازی کردن به قیاسی. حاضرم پیش پای خودت قسم بخورم که جانا تو خونه‌ی پسر عزت داره. دستان نمی‌ذاره آب تو دلش تکون بخوره. آگه جانا طرفداریشو می‌کنه و اینه که ناراحتت کرده و آتیش زده، بدون به آدم درستی دل بسته... نه آدم اشتباهی... ولی من... انتخابم اشتباه بود که گذاشتم به گفتاری مثل تو...»

با فریاد «خفه شو سلیطه!» و سیلی‌ای که قیاسی به صورتش زد، سمیرا با جیغی بلند روی زمین افتاد. نفسش بند آمده بود و دیگر صدایی نمی‌شنید. سرش سوت می‌کشید و سرما و سستی مرگ را رفته‌رفته روی تنش احساس می‌کرد. گوشه‌ی پیشانی‌اش می‌سوخت. دست کشید و سر انگشتانش به خون غلیظی آغشته شد. نگاه بهت‌زده‌اش به آن خیزی بود و چشمانش آرام آرام تار می‌شد. بغضش بی‌صدا می‌بارید. با تنی بی‌رمق پلک خواباند و صدای فریاد آن نامرد در عمق دالان‌های ذهن خسته‌اش خاموش شد.



سیگارش را در زیرسیگاری کریستال خاموش کرد و نیم‌نگاهی به ساعت دیواری هال انداخت. یک‌ونیم بود. چشمش سمت پنجره رفت و به تاریکی شب زل زد. گوش‌اش را برداشت و پرده را کنار زد. پک عمیقی به سیگار زد و از حجم زیاد دود به سرفه افتاد. کمی بعد گوش را کنار گوشش نگه داشته بود و خاله‌اش با صدایی متعجب و خواب‌زده حالش را

جویا می‌شد و دستان بی‌طاقت می‌گفت: «مامان گوشیشو جواب نمی‌ده. خونه هم هرچی زنگ می‌زنم، کسی بر نمی‌داره. سر شب گفت شما قراره بری پیشش...»

این را با شک زمزمه کرد و سمیه به خیال اینکه سمیرا امشب خانگی قیاسی مانده و جواب دستان را نداده، من‌من‌کنان اما خوش‌رو جواب داد: «پیش منه پسر. اومده خونه‌ی ما. سرش درد می‌کرد مسکن خورده و خوابیده!»

دستان پوفی کشید و پلک‌های خسته‌اش را با درماندگی روی هم گذاشت: «چرا خبر نداد؟ حالش چطوره خاله؟ آگه چیز خاصی، بگو پیام دنبالش...» سمیه سراسیمه توی حرفش رفت: «نه پسر کجا بیای این وقت شب؟! یه کم با هم در ددل کردیم... یاد قدیم‌ها زنده شد. دیگه خودت که می‌دونی سمیرا چه جوریه؟ خدا رو شکر قرصو که خورد، سردردش خوب شد. الان راحت گرفته خوابیده.»

دستان زیر لب خدا رو شکر می‌گفت و سکوت کرد. چرا هنوز دلش می‌جوشید پس؟! سمیه با تردید پرسید: «کارش داشتی؟» دستان مکث کرد و سیگار را با پوک کوچکی داخل زیرسیگاری انداخت. با تک‌سرفه‌ای گفت: «نه؛ فقط یهو دلم هواشو کرد. با اینکه هر روز باهاش تلفنی حرف می‌زنم، ولی بازم...»

با حزن که در صدایش لانه کرده بود، سکوت اختیار کرد و سمیه با آهی عمیق ادامه‌ی جمله‌اش را از بهر گفت: «دلش رضا نمی‌شه ببیندت؟» نفس بلندی کشید و میان موهایش دست بُرد. آب دهانش را همراه آن بغض خاموش فرو می‌داد... با این حال مردانه اخم کرده بود و حفظ غرور می‌کرد: «نمی‌ذاره. هر بار یه بهونه می‌آره و تماسو قطع می‌کنه. چندباری رفتم خونه که نبود. انگاری... از من فرار یه خاله.»

۶۰۶ - خاله قربونت بره. نگو اینو. همه‌ی امید مادرت بند توته پسر... مگه

دلش می‌آد؟ صبور باش. سمیرا هم بالاخره به روز کوتاه می‌آد.

دستان پوز خند زد. سرش را با افسوس تکان داد و لحظاتی بعد با خدا حافظی کوتاهی تماس قطع شد. هنوز کنار پنجره ایستاده بود که جانا با صدایی گرفته از پشت سر پرسید: «نخوابیدی هنوز؟!»

برگشت و با دیدن او لبخند زد. صدایش در اثر کشیدن سیگار و سرفه‌های گاه و بی‌گاه دورگه شده بود: «واسه من هنوز سر شب، تو چرا بیداری؟»

جانا چپ‌چپ نگاهش کرد و با جمع شدن صورتش چند چین روی بینی‌اش افتاد. موهای بافته‌اش را پشت کمر انداخت و کنایه زد: «بوی سیگار ت کل خونه رو برداشته. تو بهش عادت داری، بقیه چی؟»

دستان خنده‌ی آرامی کرد. با نگاهی مشتاق به چشمان سیاه جانا زل زده بود و با لحنی خوش زمزمه می‌کرد: «وقتی دلم تنگ می‌شه، ناخودآگاه می‌رم سمتش... به مدت از سرم افتاده بود؛ اما باز امشب...»

ادامه نداد و جانا نگاهش را زیر کشید. زیر لب می‌پرسید: «دل تنگ کی؟» لبخند دستان عریض‌تر شد. نگاهش با علاقه به لک چانه‌ی جانا بود: «به زن!»

جانا به وضوح لرزید: «کی خوابو از چشمت گرفته؟»
سؤالش ناخودآگاه بود؛ اما به دل دستان با همه‌ی بازیگوشی‌هایش نشست: «به مادر!»

جانا نفس عمیق کشید. او دلتنگ مادرش شده بود؟!

- برای همین سیگار کشیدی؟

- خوابم نمی‌بره جانا. بی‌خواب که بشم...

- بهش زنگ بزن.

- جوابمو نمی‌ده.

- چرا؟!

- باهام قهره!

جانا لب فشرد و سکوت کرد. یک لحظه از ذهنش گذشت که سمیرا
چقدر سنگ دله! مگر مادر نبود؟! پس چطور دلش می‌آمد؟ دستان با لحنی
آرام که رخوت به جان همسرش می‌انداخت، گفت: «این روزها به جور
عجیبی حس می‌کنم که حتی دنیا هم بهم پشت کرده. اما اول خدا، بعدم تو...
شماها رو که از دست بدم، تموم می‌شم.»

جمله‌ی آخر دستان حالش را منقلب کرده بود که عاجز و دل‌بسته لب زد:
«نوه حاجی؟»

لبخندش محزون بود. بلند نفس کشید: «جان دلم؟»
جانا چانه لرزاند و پلک زد: «دیگه این جوری نگو!»

- چرا؟

- چرا نداره!

- نداره؟

سکوت کرد. نرم و آهسته مشتی به سینه‌ی محکم او کوبید و تکرار کرد:

«نداره!»

دستان خندید و بی‌هوا گفت: «امشب اونجا نخواب. خب؟»
جانا با شک و دودلی کمی از او فاصله گرفت. نگاهش غرق تعجب بود
وقتی که دستان نیم‌نظری سوی هال می‌انداخت و با لبخندی مردانه پشت
گردن خود دست می‌کشید: «از بعد اون شب... شب تولدت... یه ارادت به
این‌جا پیدا کردم. نگو و نپرس چرا! ولی هواش... لامصب عین قرص خواب
می‌مونه.»

گونه‌ی جانای از لفظ و نگاه او گل‌انداخت. عجلولانه پشت به او کرد و
درحالی‌که لبخندش را به‌سختی فرو می‌داد و از دست او فرار می‌کرد، بهانه
آورد: «حرف‌شم نزن... تو اتاق خودم راحت‌تر می‌خوابم. شب‌به‌خیر...»

ناگهان جیغ و خنده‌اش با هم به هوا رفت: «نوه حاجی؟!»

خنده‌کنان می‌گفت: «شب‌به‌خیر چی؟ حاجی حاجی مکه؟»

دخترک در تقابل با او می‌خندید: «خسته بودم؛ اما الان نیستم... می‌خوام برم اتاقِ خودم.»
- حالا منم که خسته‌م.

چند لحظه بی‌حرکت به چشمان هم‌خیره شدند و دستان ابرو بالا انداخت:
«خب؟»

جانا چشم فرو بست و لبخند زد. دستان خندید: «وقتی نفسم به نفست بنده، کجا بذارم بری نازک‌نارنجی؟»



هر دو دستش را زیر سرش گذاشت. همان‌طور که به پهلوی چپ دراز کشیده بود، در تاریک و روشنی اتاق به چهره‌ی غرق در خواب او خیره شده و پلک نمی‌زد. فضای هال هنوز از بوی تند و گیس سیگار انباشته بود. دستان قبل از خواب پنجره را باز گذاشته بود اما فایده‌ای نداشت. گه‌گدار سرفه می‌کرد و خس‌خس‌کنان از خواب می‌پرید. هربار که جاننا با نگرانی نیم‌خیز می‌شد، دستان با صورتی خیس از عرق سر تکان می‌داد و نفس عمیق می‌کشید. به پشت خوابید و در همان حال چشم‌هایش را روی هم فشار داد. با صدایی دورگه زمزمه کرد: «سینه‌م سنگین شده!»

جاننا با پریشان‌حالی شاهد بی‌قراری‌های همسرش بود. کمی پتو را از روی دستان کنار زد تا تنش خنک شود: «سیگار واسه‌ت سمه. تو رو خدا نکش.»
لبخند کجی را که کنج لبش بود، دید.

- اونی که می‌خوام نکشم، درده.

- این جووری فقط درد تو بیشتر می‌کنی.

- اینو دود می‌کنم که درده یه وقت کشیدنی نشه.

- سیگار بکشی دردت آروم می‌شه؟

- فراموشم می‌شه.

- دیگه نکش نوه حاجی.

- بادمجون بم آفت نداره!

- می‌شه بس کنی؟ چیه شده از سر شب؟

مست خواب خندید: «چی رو بس کنم؟ من هیچیم نیست جانا. بخواب، دل را به دریا زد و با حرص جواب داد: «دلت واسه مادرت تنگ شده ولی می‌دونم همه‌ش این نیست. نگران یه چیزی هستی... یه موضوعی دهنه به هم ریخته.»

چشم‌هایش را به آرامی باز کرد. نگاهش به سقف تاریک خانه بود که جانا پرسید: «چی ناراحت کرده؟»

صدایش بعد از مکث کوتاهی شنیده شد: «ناراحت نیستم.»

- اما پریشونی. هوش و حواس سر جاش نیست. دائم از خواب می‌پری و با ترس چشمتو باز می‌کنی. اینکه بعد از این همه وقت باز رفتی سراغ سیگار کشیدن‌های شبونه، حتماً علت مهمی داره.

- کدوم دردی بی‌علته؟

- پس یه چیزی شده!

- بی‌خیال سر جدت؛ نصف شبی چه وقت اصول دین پرسیدنه؟

جانا در سکوت نگاهش کرد. دستان با کلافگی به صورت خود دست کشید. همان‌طور که دستش روی صورتش جمع می‌شد، نالید: «هیچ مرگم نیست به‌والله؛ اون بی‌صاحبو هم می‌ذارم کنار. این روزها حالم خرابه جانا... خودمم نمی‌دونم چه مرضی افتاده به جونم.»

مشتش را روی پیشانی خود کوبید و فکش سفت شد. می‌دانست دردش چیست؛ اما دل گفتنش را نداشت. جانا با دلهره به چهره‌ی او زل زده بود. با سر زبان، لبش را تر کرد و پرسید: «می‌خواهی من باهات حرف بزنم؟ شاید کوتاه اومد.»

دستان به برداشت او لبخند زد. تبسمش بوی مهربانی می‌داد. با صدایی خمار گفت: «اگه حرفای تو قراره معجزه کنن، بیا با خودم حرف بزن که

محتاج آرامشم. حرف بزن برام.»
جانا مقاومتی نکرد و لبخند زد: «اما تو به حرفم گوش نمی‌دی!»
- من غلط کنم گوش ندم.

- پس چرا می‌گم سیگار نکش باز می‌کشی؟

- دیگه نمی‌کشم. بفرما... این از اولین معجزه. بعدی؟

این بار خندید. صدای خنده‌اش قلب دستان را لرزاند: «این جوری نخند
پیشم. این جوری خوشگل نخند...»

موجی از خنده هنوز در صدایش هویدا بود و زیر لب می‌پرسید: «چه
جوری؟!»

او با حرص شیرینی نگاهش می‌کرد و می‌گفت: «نصف شبیه. شیطان هم
آورده سر شیفتش وایساده، می‌خوای برقصونیش راست منی که همین جوری
هم زابه راتم؟ بشین دختر. شیطان رقصونی نکن. من طاقتم صفره‌ها.»

جانا لب‌هایش را محکم روی هم فشار می‌داد که خنده‌اش نگیرد؛ اما
نشد. با جمله‌ی آخر توانش گرفته شد و باصدا خندید. نفس دستان را
با خنده‌های عسل‌اش بند آورده بود. دستان لبخند به لب و مشتاق نگاهش
می‌کرد: «یادته؟ یا علی رو گفتم و مونده یاربِ الی آخرش؟... حرفمو پس
می‌گیرم. اونی که گفتم بسم الله بود. کو تا بگم یا علی.»

جانا با لبخندی آمیخته به تحیر به او خیره شد... و دستان میان بهت و
تعجبش نفس می‌گرفت: «از ما که همیشه رخصت؟ از شما کی فرصت؟»

جانا با شرم پلک زد و دستان خیره به موهای او نفس عمیق کشید: «نظر بازی
جواب نمیده دیگه؛ بیشتر بازشون بذار. این جوری تو هم پیچ و تاب می‌دی
طفلی‌ها رو که چی شه؟ نه واسه من نفس گذاشتی، نه واسه پرکلاغی‌های
عاشق‌گشت بی‌انصاف.»

این‌ها را با لحن گیرایی می‌گفت. به جانِ جاننا رخوت شیرینی از جنس
خواب بخشیده بود. خوابی که طعم فرینده‌ی آرامش می‌داد. دستان کنار

۱ صورتش می‌گفت: «به‌مرد، هرچی هم ادعاش بشه بازم تو همه‌ی منم منم کردن‌هاش اداست؛ می‌دونی چرا؟»

- چرا؟

- چون همیشه توی زندگیش به محبت و توجه به زن احتیاج داره؛ خلاصه‌ای که تمومی نداره. این ضعفه؟
- شایدم نقطه‌ی قوته.

- پس هم قوته... هم قدرت.

لبخند و نگاه جاننا سنگین شد و ساده اشاره کرد: «مادر تو خیلی دوست داری؟»

نفسی که دستان می‌کشید هنوز هم بوی حسرت می‌داد؛ بوی دلتنگی: «خودت داری می‌گی مادر؟ می‌شه دوستش نداشت؟»

جاننا در سکوتی پرمعنا لب ورچید. این سؤالی بود که باید از خودش می‌پرسید. می‌شد مادری را دوست داشت که سال‌ها قید فرزندش را زده و ترک دیار کرده و رفته دنبال زندگی و بخت و اقبال خودش؛ مادری که حتی زنگ نمی‌زد حال دخترش را بپرسد. هربار راه دور را بهانه می‌کرد تا ارتباطش را با او به حداقل برساند. ظاهراً این خواهر و برادر هیچ بویی از عواطف انسانی نبرده‌اند... و چه بد که فتانه و قیاسی این قدر سهل‌انگار و دنیاپرست بودند.

- به سؤال بپرسم... قول می‌دی برداشت بدی نکنی؟

این را جاننا گفت و دستان بعد از مکث کوتاهی سر تکان داد. دنباله‌ی موهای جاننا میان انگشتانش بود و بازی‌بازی‌شان می‌داد. دخترک مردد و ترسان زمزمه می‌کرد: «هیچ وقت نخواستی مادرت از دواج کنه؟»

ابرو درهم کشید. جاننا صدای نفس عمیقش را شنید... و به دنبال آن صدای گرفته‌ی دستان را: «اگه خودش می‌خواست و انتخابش درست بود، نه نمی‌گفتم؛ ولی...»

قلبش تندتند می‌زد. اصلاً انگار داشت از جایش کنده می‌شد. دلش آشوب بود: «ولی چی؟»

با تانی پلک خواباند و سرد جواب داد: «داییت گزینه‌ی مناسبی نبود؛ می‌دونم که؟»

وقتی این را می‌گفت که صدایش مرتعش بود؛ یک‌جور تعصب خاصی در عمق کلامش نهفته بود. جانا جرئت ادامه دادن نداشت؛ تا همین‌جا هم جان به لب شده بود. با این حال خودش هم نفهمید که چطور زمزمه کرد: «می‌دونم.»

دستان نفسش را با هوم کشیده‌ای بیرون داد و لبخند زد: «گیسو کمند نوه حاجی؟»

جانا لب‌های خشک‌شده‌اش را به‌سختی از هم باز کرد و با لبخندی شک‌دار سرش را بالا گرفت. نگاهش قفل نگاه مردی شد که چشم‌هایش در تاریک‌وروشنی فضای کوچک خانه برق می‌زد. این نگاه... قطعاً خواستنی بود که دل ترک‌خورده‌اش را این‌گونه می‌لرزاند و از پا درمی‌آورد؛ انقدر که مسخ شود و پلک نزنند. جوابش همان سکوت بود که دستان گفت: «من روت غیرت دارم؛ نه از اون دست‌وپا بسته‌ها. از اوناش که داد می‌زنه و می‌گه مال خودمی. نسبت بهت ناجور کینس و خودخواهم. آگه یه روز افتادم و مُردم، باس بدونی روحم از خودم غیرتی‌تره. به این زودی‌ها فکر یکی دیگه نزنه به سرت که تنم تو گور می‌لرز...»

مشتی که جانا سر شانه‌اش کوبید، جمله‌اش را نصفه‌ونیمه گذاشت و با مشت بعدی صدای قهقهه‌اش به هوا رفت.

- می‌گم دیوونه‌ای، می‌گی نیستم. دیوونه‌ای دیوونه. این چه حرفیه می‌زنی؟
- حرف حق!

اخم جانا شیرین بود و چپ‌چپ نگاهش می‌کرد: «آگه حقه، واسه منم هست؛ اما نمی‌آم ازش با افتخار بگم.»

۳ - من غلط کنم بهش افتخار کنم. دارم گوشیه می دم دستت که به وقت بعد

از سر من فیلت یاد هندستون نکنه.

- یعنی نمی خوای طلاقم بدی؟ اینکه جدا شیم تا...

- می خوای طلاق بدم؟

جانا با بی قراری نگاهش را چرخاند. زیر لبی جواب می داد: «مگه قرارمون

همین نبود؟»

- نه. قرارمون محلل شدن من بود.

- که محلل هم شدی.

- والا الان به هر چیزی شبیهم الا جماعت حلال کننده.

جانا خنده اش را فرو خورد و به عمد پرسید: «چرا واضح نمی گی منظورت

چییه؟»

دستان خیره به او با عشقی آمیخته به شیطنت گفت: «من تو رو به اون

مرتیکه حلال نمی کنم. حتی آگه از چشم همه من فقط به محلل باشم.»

حرفش آن قدر صادقانه و واقعی بود که به دل جاننا نشست. حال خوش

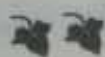
غیر قابل وصف بود. لبخند می زد. در همین حوالی... حوالی دل عاشق این مرد،

خوشبخت بود. برای اولین بار در همه ی عمرش آرامشی را با تمام وجود لمس

می کرد که مطمئن بود هیچ وقت و هیچ کجا همتایش را ندیده و آن را تجربه

نکرده است. این حوالی... از عطر سخا و عشق و بخشندگی سرشار بود. دیگر

زمانه ی کج دار... هر خوابی که می خواهد ببیند.



آسیمه سر و مضطرب به او خیره شده بود و سمیرا با چهره ای بداخم و

عصبی هنوز هم تلخی می کرد. کلامش نیش دار و گزنده بود: «از زندگی پسر

برو بیرون؛ از وقتی تو رو خواست و عقدت کرد، بدبخت شد. داییت نمی ذاره

یه آب خوش از گلو تون پایین بره.»

به سختی جلوی آن زن ایستاده بود. زنی که نگاه حق به جانبی داشت. جاننا

آب دهانش خشک بود؛ «من دیگه با داییم هیچ کاری ندارم. اون... حق نداره تو زندگی من...»

- این حقو خودت بهش دادی دختر جون. تو سر شور انداختیش که حالا آفت شه به جون بچه‌ی من.

- من هیچ نسبتی با اون مردک شارلاتان ندارم. زندگیمو سیاه کرد. بدبختم کرد. هیچ ترسی ازش ندارم؛ ولی این شمایی که بدون مشورت با دستان...

- خفه شو! فکر کردی این قدر بدبخت شدم که پیام یه همچین آتوی جون‌داری رو بدم دست توی هرج... الله اکبر. دهن منو وا نکن دختر. به حرمت اینکه زن پسر هستی، هیچی بهت نمی‌گم و الا خوب می‌دونم فرصت طلبی مثل تو رو چه جوری باید بنشونم سرجاش.

- من از کسی سوءاستفاده نکردم. فقط خواستم...

- می‌دونستی داییت دل خوشی از دستان نداره، تو از من مادر بیشتر می‌دونستی و واسه همینم دست گذاشتی رو پسر من. گفتی با یه تیر دو نشون می‌زنم. هم واسه یه مدت سر بقیه رو با محلل شدن یه همچین جوون خوب و خوش‌نامی گرم می‌کنم، هم انتقاممو از قیاسی می‌گیرم. که همینم شد. قیاسی مثل مرغ سرکنده داره خودشو به آب و آتیش می‌زنه تا شما دو تا رو از هم جدا کنه.

- اولش آره؛ قصدم همین بود... ولی به خدا دستان خیلی زود فهمید. تا امروز هم به روم نیاورده. من نمی‌خوام ازش سوءاستفاده کنم. هیچ وقت نخواستم. همون اول فهمیدم کارم اشتباهه. ولی الان...

- می‌خوای بمونی تو زندگیش که زیونم لال زیونم لال جوون مرگش کنی؟ هنوز داییتو نشناختی؟ خدا لعنتش کنه. الهی به زمین گرم بخوره که همه مونو به خاک سیاه نشوند. کمر به قتل بچم بسته. می‌گه جانا باید ازش جدا شه وگرنه... رخت سیاه می‌کشم تن همه تون.

به هوق افتاد. چشم خیسش را با پر روسری پاک کرد و جانا هم زیر

چشم تر خود دست کشید. نفسش تنگ شده بود. همان طور سربه زیر... لرزان و شرمگین لب زد: «نمی‌تونم ازش جدا شم.»

گریه‌ی سمیرا بند آمد و کاسه‌ی اشکش به ناگه خشک شد. نگاه حیران‌ش را به جانا داد و کمی بعد دستش را گرفت. دستش سرد بود... سردتر از دست جانا!

- چرا؟! نکنه... نکنه حامله‌ای؟!

صورت دخترک آنی گل انداخت. به عادت همیشه، هنگام خجالت لب گزید و یک قدم عقب‌تر از او ایستاد: «نه!»
دل سمیرا مثل سیر و سرکه می‌جوشید: «آگه آبستنی بگو دخترجون؛ شاید با...»

کلید که توی قفل در چرخید، نفس در سینه‌ی هردویشان حبس شد. جانا فوری به چشم‌هایش دست کشید. کمی بعد دستان با نگاهی مات‌شده و متعجب در آستانه‌ی در ایستاده بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد. دستش از روی دستگیره افتاد و یک قدم جلو رفت. نگاه مسخ‌شده‌اش به چهره‌ی بی‌روح و محزون سمیرا بود. نفهمید چطور سلام داد و مادرش علیک گفت.

دستان بی‌اختیار لبخند زد. مادرش آنجا بود. بعد از این همه وقت بالاخره او را می‌دید. برای چند دقیقه به‌کل همه‌چیز فراموشش شد. آن سیلی... آن جملات تلخ... آن کم‌محل‌ها... همه و همه برای لحظاتی از خاطرش پاک شدند و جلو رفت. گنگ و متحیر حالش را می‌پرسید و سمیرا سرد جواب می‌داد. مرتب نگاهش را می‌زدید و سرش را کج می‌کرد و موهایش را زیر روسری می‌برد. با همه‌ی این‌ها آن بانداژ کوچک سوکِ پیشانی‌اش به چشم دستان آمد. اخم کرد و با نگرانی پرسید: «سرت چی شده؟»

لبخند سمیرا از سر رفع تکلیف بود. باید دروغ می‌گفت. جرئت داشت از آن نامرد و قلب سیاهش حرفی بزند؟ چه اشتباهی کرده بود. این عمل مغلوط و منحوس را با چه ثوابی جبران کند؟!

... داشتم... داشتم با خالهت از بازار برمی گشتم که یه از خدا بی خبر خواست کیفتو بزنه. هلم داد و خوردم به دیوار... بعدشم که... دستان آنی واکنش نشان داد: «یه دزد خدانشناس خواسته کیفتو بزنه و به این حال و روز افتادی بعد من الان باید بفهمم؟ اون همه بهت زنگ زدم... چرا جوابمو ندادی؟»

- حالم مساعد نبود.

- حالت فقط واسه جواب دادن به من مساعد نیست؟ مامان تو چेत شده؟ به نگاه به خودت کردی؟ - دستان؟

- می آم خونه نیستی. می رم خونه ی خاله، می گه رفتی امامزاده نذرتو ادا کنی. چرا انقدر لاغر شدی؟ این همه...

- من خوبم پسر. بسه! چیه شلوغش کردی باز؟

لحش باز هم تلخ بود. مثل همیشه. دستان نفس نفس می زد و با نگاهی مکدر و عصبی تماشایش می کرد.

جانا از همان بدو ورود خودش را داخل آشپزخانه حبس کرده بود تا مزاحم بحث مادر و پسر نشود. زنگ پیامک موبایل حواسش را پرت کرد؛ سمت میز آشپزخانه چرخید.

دستان سعی می کرد آرامشش را حفظ کند. با لفظی نرم و لحنی آرام می گفت: «حالا هرچی که بوده. اگه حرف زدن ازش باعث دلخوریت می شه، من گردنم از مو باریک تره. همین که اینجایی خودش کلی حرفه. بفرما؛ خونه ی خودته. بریم بشینیم یه کم حرف بزنیم. حداقل جبران این همه وقتی که ندیدمت شه.»

سمیرا با دستپاچگی گرهی روسری اش را سفت کرد و با لبخندی مصلحتی گفت: «باید برم پسر. خالهت منتظره. بهش گفتم صلات ظهر برمی گردم.» - باشه؛ بعد از ناهار خودم می رسونمت.

نه. آخه...

- خونه‌ی پسرتم غریبی می‌کنی؟

سمیرا حرفی نزد و دستان با لبخند نگاهش کرد. غریبی نه؛ اما خجالت می‌کشید. از روی پسرش شرمنده بود. هرچه بیشتر آنجا بماند، بیشتر هم عذاب می‌کشد. دلهره داشت... چه بر سر زندگی خودش و پسر یکی یکدانه‌اش آورده بود؟ چه کرده بود با خودش؟!

آن یکی دو ساعت به هر جان‌کدنی بود، گذشت. نیمی از آن در سکوت و نیمی دیگر به سؤال و جواب‌های دستان که هنوز نگران حال مادرش بود. وقت خداحافظی جلوی در خانه پیشانی مادرش را بوسید و با همین عکس‌العمل اشک بود که روی صورت سمیرا روان شد. دلش خون بود؛ خون!

دستان او را تا خانه‌ی سمیه رساند و در این بین جانا جواب پیامکِ نورا را می‌داد: «کی می‌رسین پسر؟ ساعت سه شد! نگرانم.»

- «تو راهیم. من که آدرس خونه‌تونو بلد نیستم... ولی راننده می‌گه هنوز نیم‌ساعتی مونده.»

- «پنجشنبه‌ست و خیابون‌ها شلوغه. بگو مراقب باشه.»

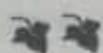
- «باشه. ببخش جانا... آگه به‌خاطر نوبت دکتر مامان نبود، مزاحمت نمی‌شدیم.»

- «کم تعارف تیکه‌وپاره کن. می‌دونی که اهلش نیستم.»

- «دلم واسه‌ت تنگ شده بی‌معرفت.»

جانا لبخند زد. نگاهش سمت ساعت رفت و با فرستادن شکلکِ "قلب" به پیامک‌بازی‌شان خاتمه داد. حضور نورا و مادرش قطعاً خیر بود. هم خودش... و هم دستان به یک تحول حسابی نیاز داشتند. با این حال از فکر سمیرا بیرون نمی‌آمد. حرف‌ها و نصایح و... حتی تهدیدهایش دل را آشوب می‌کرد. این‌طور که پیدا بود، قیاسی فکر جدایی آن‌ها را در سر می‌پروراند... و

برای رسیدن به هدفش هرکاری می‌کند. جانا به طرز دلهره‌آوری بین دوراهی عقل و احساس گیر افتاده بود. در این نبرد بازنده از ابتدا مشخص بود. عقل بی‌نوا خیلی زود نیمکت‌نشین می‌شود.



نیم‌نگاهی به اتاق خودش انداخت و سینی چای را روی میز گذاشت: «خوابید؟»

شالش را کنارش روی مبل گذاشت و سر تکان داد: «داروهاش خواب‌آورن.» - می‌رفتی تو اتاق لباس‌تو عوض می‌کردی.

لبخند زد: «می‌رم حالا. بشین. نمی‌دونی چقدر دلم واسه‌ت تنگ شده بود جانا.»

صمیمی و دوستانه تبسم شیرینی کرد و کنارش نشست. نورا با دقت تماشایش می‌کرد و جانا ابرو بالا می‌انداخت: «چی؟!»

- بزنم به تخته چه ناز شدی. این پیرهن هم خیلی بهت می‌آد. حتی به نظرم یه کمم چاق شدی.

جانا با تعجب دستی به کمرش کشید و نگران شد: «واقعا؟!»

نورا از واکنش او به خنده افتاد: «شکم و پهلوی نیارودی. نترس. کلاً می‌گم.» جانا نفسش را با حرص فوت کرد: «نیومده شروع کردی؟... بخور چاییتو. سرد می‌شه.»

- چایی رو بی‌خیال. تعریف کن. وقتی پشت تلفن گفتم که چی شده، به جون مامانم تا چند دقیقه نمی‌تونستم درست حرف بزنم. زبونم بند اومده بود. مگه می‌شه آخه؟

لبخند روی لبش کم‌رنگ شد. شانه‌ای بالا انداخت و جرعه‌ای از چای تلخ نوشید: «همه‌ش همونی بود که واسه‌ت گفتم. خیلی وقته از یادگار جدا شدم.» - گلرخ به همه گفته نوه حاجی محلل شده. راسته؟

چای جست توی گلویش و کمی به سرفه افتاد. شانس آورد که قند یا گز

نوی دهانش نبود. نورا با لبخندی مشکوک نگاهش می کرد و جانا خودش را جمع و جور می کرد: «گلرخ به همه همینو گفته؟»
- مگه همین نیست؟

- چرا... می خواستم... مطمئن شم.
- عجب شانس آوردی دختر. درسته موقته... ولی همینم که چندماه قراره کنار نوهی حاج کربلایی به عنوان زنش زندگی کنی ها... خیلی حرف پشتشه. دمش گرم!

با اخم و دلخوری نشسته بود و چین دامنش را صاف می کرد: «موقتی نیست.»

- می دونم عقد دائم کردین؛ ولی خب به هر حال محله. محلل هم که از اسمش پیدااست. اومده که رابطه ی تو و یادگارو حلال کنه.
نورا که این را گفت، یک آن صدای دستان توی سرش تکرار شد و دل و جان دخترک را با هم لرزاند: «من تو رو به اون مرتیکه حلال نمی کنم. حتی اگه از چشم همه من فقط یه محلل باشم.»

دستش روی دامن پیراهن مشت می شد و پلک می زد. چطور برای نورا توضیح دهد؟ درحالی که بعد از حرف های سمیرا حالا یک جورایی ترس به دلش افتاده بود؛ اگر خبر همه ی این ها به گوش قیاسی برسد؟! صدای نورا مثل مته مغزش را سوراخ کرد.

- یادگار مرد خیلی خوبیه. اتفاقاً کار درستی می کنی که می خوای بهش برگردی. گلرخ می گفت سر یه سوء تفاهم از هم جدا شدین چون اون می خواسته برگرده خارج؛ اما عشق و عاشقی که این چیزها سرش نمی شه... بد می گم؟

جانا در سکوت نگاهش را به میز وسط هال داده بود. کمی آن طرف تر شاهد زمزمه های عاشقانه ی دستان بود. اینکه عادت داشت در خواب طاق باز باشد و ساعد دست چپش را روی چشم هایش بگذارد. در خواب هم سینه اش

خس خس می کرد و جاننا با صدای لالایی وار تپش قلب او به خواب می رفت.
- ازش راضی هستی؟

با تکان خفیفی، نگاه گنگ و ناآرامش را به نورا داد: «از کی؟»

- حواست نیست انگار؟ می گم از نوه حاجی راضی هستی؟

سری جنباند و نگاهش سمت استکان چای رفت. حرفش از ته دل بود، نه توکی زبانی: «خیلی. دستان واقعاً مرد خوبیه.»

نورا لبخند زد و با اطمینان گفت: «از همون اول بهت نگفتم؟ تو گوش نکردی. نمی دونم چه پدرکشتگی ای با این بیچاره داشتی که انقدر ازش بدت می اومد.»

از گذشته که حرف می زد، دل جاننا زیر و رو می شد و حس بدی پیدا می کرد. خصوصاً اگر حرف از یادگار می شد. از توجه و تعاریف نورا هم نسبت به دستان زیاد احساس رضایت نمی کرد. مرتب روی ازدواج موقت شان اصرار داشت و هر یک خط درمیان محلل شدن دستان را یادآوری می کرد. جاننا کلافه شده بود. از طرز بیان این دختر هیچ خوشش نمی آمد.

حتی وقتی که دستان قبل از صرف شام از سرکار به خانه آمد و با روی خوش سلام و احوال پرسی کرد، سر سفره از نگاه های گاه و بی گاه نورا به دستان آشفته می شد. او سرش پایین بود و غذایش را می خورد؛ فقط گاهی جواب زینب خاتون، مادر نورا را می داد که لابه لای حرف هایش حال سمیرا را هم جويا می شد. نورا هم گاهی رشته ی کلام را دست می گرفت و به دستان لبخند می زد. بعد از شستن ظرف ها جاننا داخل میوه خوری را پر می کرد که نورا خیلی نرم به آرنجش کوبید و زک گفت: «کوفت نشه؛ بهت حسودیم شد.»

جاننا به وضوح یکه خورد؛ اما به روی خودش نیاورد و لبخند تلخی زد. نورا دست بردار نبود. با حسرت سر تکان می داد: «می گن سیب سرخ می افته دست... لا اله الا الله... البته دور از جون تو. تو موردت خاصه. مجبوری ازش

جدا شی چون دلت پیش یادگار... اما از من می شنوی، نوه حاجی یه چیز دیگه ست.»

صدای اعتراض جانا بلند شد: «نورا!؟»

خندید و لاقید شانه بالا انداخت: «آگه فرصت کوتاهه، خب باشه. از همینشم باید کمال استفاده رو ببری. شوهر به این خوبی گیرت اومده. تحفه بازی درنیار تو رو خدا.»

اخم جانا از جای دیگر بود؛ از بی پروایی نورا! به خاطر چیزهایی که می گفت و خودش در سکوت می شنید. اسم یادگار و عشق دروغین او که می آمد، اعصابش به هم می ریخت.

صدای نورا که زیر گوشش پیچید، حالش غریب شد: «چون می دونم دوش ندارم و ازدواج تون عمرش کوتاهه اینو بهت می گم. یعنی یه جوریه که می خوام بگم ولی دودل می شم.»

زبانش گس شده بود. دیگر آبی در دهانش نمانده بود که فرو بدهد. دستش با هلوئی که داخل ظرف می گذاشت، می لرزید و به سختی لب می زد: «چی؟!» - از همون وقتی که تو کوهستان دیدمش، مهرش به دلم افتاد. واسه جنم و مردونگیش... واسه غیرت و مهربونیش... با اینکه تو روستا حسابی اسم و رسم داره ها اما بازم خودشو نمی گیره. غرور داره... منتها به جا و درست. به نظرت می شه مردی مثل دستان رو دوست نداشت؟

یکی از هلوها از دستش لیز خورد و افتاد و زیر میز رفت. با حواس پرتی خم شد و تنها جوابی که آن لحظه با یک دنیا حرص و عصبانیت از ذهنش گذشت کلمه ی "نه!" بود. نه ای به بزرگی یک فریاد!

هلو را از زیر پایه ی صندلی برداشت. همان لحظه صدای دستان را شنید: «مادرت یه کم درد داره. می خواد داروهاشو بخوره. یه سر بهش بزن.»

مخاطبش نورا بود. با هیچ کس رودروایی نداشت. بی خبر از اینکه در دل رقیب تازه وارد چه می گذرد و چطور هواخواهی اش را می کند.

نورا از آشپزخانه بیرون رفت و جانایی که دستش روی زمین خشک شده بود، به خودش آمد و با غیظ از جا بلند شد. دستان در یخچال را با آرنج بست. شیشه جلوی دهانش بود و آب می خورد که با بالا آمدن جانا از زیر میز آن هم بی هوا و غیرمنتظره، آب با فشار ته گلویش پرید و نصف آن هم از دهانش بیرون پاشید. شدیداً به سرفه افتاد. شیشه را روی میز هل داد و به سینه‌ی خودش مشت زد.

جانا که هم خنده‌اش گرفته بود و هم نگران بود، با ضربه‌ای آرام بین دو کتف او زد و پرسید: «خوبی؟!»

جرعه‌ای آب نوشید تا راه نفسش باز شود. سر تکان داد؛ اما هنوز سرفه می کرد و چشمش به میز غذاخوری بود. آب دهانش را با قدرت بلعید و با صدایی دورگه و خش دار پرسید: «اون زیر می ری چی کار؟ مردم و زنده شدم! یه هانی... یه هونی...»

تاب نیاورد. با صدا خندید و دست به سینه جلویش به میز تکیه داد: «یاد بگیر. یه مرد خوب با شیشه آب نمی خوره.»

- پس با چی آب می خوره؟

- می ریزه تو لیوان.

یک تای ابرویش بالا پرید و نیم نظری سوی درگاه انداخت. جانا که فهمید، خواست خودش را کنار بکشد. دستان رخ به رخش شیطنت می کرد: «یه مرد وقتی بخواد کاری که دوست داره رو بکنه، خوب و بد از سرش می افته. ساده ترین راهو انتخاب می کنه و کارشو جلو می ندازه.»

جانا از نگاه عاشق او فرار کرد؛ اما در واقع راه گریزی نداشت و با لبخند فروخورده‌ای می گفت: «نورا می آد می بینه؛ حداقل عقب تر وایسا.»

- صرفاً جهت اطلاعات خانوم دکتر... امشب اتاقت در اختیار مهمونه، قدم رنجه می فرمایی می آی سلول بغلی.

- نوه حاجی؟!

۳ - نوه حاجی موه حاجی نداریم. کف هال که یحتمل به خاطر مهمون ممنوعه. پس می مونه اتاق حاجیت.
صدای خنده‌ی جانا از دست شیطنتهای او بند نمی‌آمد. مگر دستان امان می‌داد؟



لیوان جلوی دهانش بود و آب را جرعه جرعه و آرام می‌نوشتید. از بالای آن به دستان نگاه می‌کرد. جلوی کمد ایستاده بود. چندتایی از دکمه‌های بالای پیراهن سفیدش هنوز باز بود. با خستگی به صورت خود دست کشید و در همان حال موبایلش را چک کرد. آن را روی کنسول گذاشت. همزمان دست جانا هم با لیوان سمت عسلی کنار تخت رفت. صدای دستان را شنید: «چی بهت گفت که گریه کردی؟ بحث تون شده بود؟»

قلبش جنب و جوش کنان می‌تپید که از سؤال غیرمنتظره‌ی او شوکه شد. سر زبانش را روی لب‌های خشک خود کشید و به سستی پلک زد: «فقط درد دل!»

پشتش هنوز به جانا بود و با خرت و پرت‌های داخل کتو ور می‌رفت: «درد دل؟ اونم عروس و مادر شوهر؟»

- چیز خوبی نیست؟

- خوب که چه عرض کنم؟ یه نموره جفت و جور نیست.

- چیز خاصی نبود؛ وگرنه... بهت می‌گفتم.

دستان سر تکان داد. باور می‌کرد؛ اگر جانا بگوید چیزی نیست، قطعاً نیست. دخترک انگشتانش را در هم فشار می‌داد که دستان سمت او برگشت. نگاه جانا را روی خودش دید و لبخند زد. او که غافلگیر شده بود کمی جمع و جور تر نشست. عصبی و یا کلافه نه، اما خجالت می‌کشید.

به خاطر حضور نورا و زینب خاتون در اتاق خودش، به مدت یک شب مهمان دستان بود. یا به قول او باید یک شب را در سلول بغلی سر می‌کرد

دستان که خمیازه کشید، نگاه جانا سمت او رفت. دستش را جلوی دهانش مشت کرده بود. خمیازه اش که تمام شد، جانا هم ناخودآگاه به پاسک افتاد و دهان دره کرد. دستان با دیدن واکنش او خندید: «می‌گن واگیرداره پس راسته!» جانا با لبخندی دلنواز نگاهش کرد. آنقدر ساده و زیبا که او برای چند لحظه محو چشمان سیاهش شد. یک لبخند کم‌رنگ و بلا تکلیف روی لبش بود. میان موهای خودش دست کشید. جانا سربه‌زیر بود که دستان نگاهش را بی‌هدف روی ملحقه‌ی روتختی چرخاند و سمت کتو برگشت.

- خوابت می‌آد؟

- نه!

نه‌ای که جانا گفت، آنقدر هول‌هولکی بود که دستان خندید. او لبش را گاز گرفت و اخم کرد. خودش هم می‌دانست که بیخود و بی‌جهت دستپاچه می‌شود. لحظه‌ای بعد دستان آلبومی را که توی دستش بود، کنار جانا و روی تخت گذاشت. با تعجب نگاهش کرد و او لبخند زد: «بین شوهرت بچگی‌هاش چه شکلی بوده و چی‌کارا می‌کرده. شاید از فرط خستگی خوابت بگیره.»

لبخند زد. دستش را روی جلد نسبتاً کهنه‌ی آلبوم کشید: «تو این فقط عکس‌های خودته؟»

- کم‌وبیش!

کنار او نشست. جانا آلبوم را ورق زد. استرسش کم شده بود. انگار دستان سازِ دل این دختر را از بر بود. می‌دانست چطور آرامش کند. با ابروهایی بالا رفته محو عکس‌های او بود؛ از یک سالگی دستان تا الان که برای خودش جوان برومند و رشیدی شده بود. نگاهش از روی عکسی که دستان روی قلعه‌ی یک کوه ایستاده و لباس قرمز و مشکی کوهنوری هم تنش بود گرفت و به او داد. تمام مدت مسخ چهره‌ی مبهوت جانا بود و پلک نمی‌زد.

- حس می‌کنم تو بچگیت تا حدودی مظلوم بودی؛ یه معصومیت خاصی

تو چشم‌ها و صورتت هستش که...
سنگینی نگاه دستان زبانش را از کار انداخت. سکوت کرد. سرش پایین افتاد و صدای او را همان‌طور سخت و پُرانرژی شنید: «ظاهرم شاید؛ ولی تا می‌رفتم تو کوچه به محل از دستم زله می‌شدن. فقط از حاجی حرف‌شنوی داشتم. روحش شاد. خیلی واسه‌م عزیز بود.»
جانا که با لبخند نگاهش می‌کرد و هرازگاهی هم آلبوم را ورق می‌زد زیر لب «خدا رحمتش کنه» ای گفت و ادامه داد: «اما الان بیشتر بهت می‌آد شر باشی.»

دستان به نشانه‌ی اعتراض چپ‌چپ نگاهش کرد: «دِه نه دِه، شر نه. شری و شرارت تو خونم نیست. فقط شیطنت اونم به اقتضای سنی که اون زمان داشتم؛ ولی از چهارده پونزده سالگی به بعد اصلاح شدم؛ یعنی حاجی درستم کردم و گرنه به خودم بود که...»

شانه‌ای بالا انداخت و با شیطنت به جانای خیره شد. او با لبخند سر و گردنی تاب داد و نگاهش روی آلبوم برگشت: «که این‌طور. باید دعا به روح حاجی خدا بیامرز کنیم که به موقع دست به کار شد.»

دستان لب‌هایش را به شوخی روی هم فشار داد. درحالی‌که سخت جلوی لبخندش را می‌گرفت به گیس‌باف جانای که دنباله‌اش روی تخت افتاده بود دست زد: «زبون نریز گیسو کمند. خطری‌ام ها!»

- ببین. خودتم داری می‌گی خطرناکم. پس می‌تونی شر باشی.

- تو بخوای شر می‌شم. خوراک سه سوتیه.

- نمی‌خوام. موهامو ول کن فقط.

گیس جانای را مثل طناب قطوری دور یک دستش تاب داد و با چموشی گفت: «دختری که از دل و جون می‌خواشم نشسته کنارم و بی‌اینکه حواسش باشه داره با ناز سربه‌سرم می‌ذاره. دیگه چی؟»

جانا چشم‌هایش را بست. لبخندش را فرو داد: «داری... داری از فرصت

استفاده می‌کنی؟»

از زمزمه‌ی او، لبخند روی لب دستان جان گرفت: «محرّم منی. از هر کسی بیشتر بهت نزدیکم. جلوم قد راست نکن. قرصت واسه استفاده کردنه دیگه. نیست مگه؟»

- این جورى نه!

- اولین بار مون که نیست کنار همیم.

جانا تشنه‌اش شده بود. گلویش مثل کویر خشک بود. بی‌اختیار سمت لیوان کج شد و چند جرعه آبی که تهش باقی مانده بود را سر کشید. از جا بلند شد... اما در نهایت مقابل آن کوه عظیم و خوش قامت ایستاد. با تعجب به چشمان دستان زل زد. نگاهش روی سیب گلولی او ثابت ماند. تکان می‌خورد. لحن دستان سنگین و دورگه بود: «با اینکه می‌دونى خودم تو عذابم و قصدم اذیت کردن نیست... معذب می‌کنی خودتو؟»

دخترک خجول، چشم‌هایش را بست. صدای دستان سخت و زخمی بود: «اینکه دوست دارم کنارت باشم.. دست خودم نیست. آگه این زیون نفهمی که تو سینه‌م داره یه نفس می‌کوبه، افسار داشت... به سرت قسم، می‌دادم دست خودت تا به جوری جلو شو بگیری.»

جانا کلافه بود و دستان غیظ می‌کرد: «اما نمی‌شه؛ مهار نمی‌شه... این دل لغتی خیلی وقته افسار پاره کرده.»

زمزمه‌های این مرد عجیب خوب بود. حرف‌های نورا از ذهنش دور نمی‌شد و احساسات زنانه‌اش را قلقلک می‌داد. حتی حسادتش را! دستان زمزمه می‌کرد: «عشقت بیچاره‌م کرده دختر ابراهیم خان؛ این موهای بلند و سیاهت، چشمای خونه خراب‌کننت، راه‌به‌راه فرار کردنات از دست منی که هر لحظه تشنه‌ی یه نیم‌نگاه توأم... آخ از وقتی که نوه حاجی صدام بزنی... دنیا رو می‌آری جلو چشم. چی داری تو خودت؟ چی داری که هیچ رقصه نمی‌تونم از خیرت بگذرم؟ چیه که فکر تو از سرم نمی‌ندازه؟ هر چی هست... زورش

۱۱ به من دل‌کنده‌ی کله‌خراب عاشقی خودخواه بدجور چربیده. اوئی که برگ
برنده دستشه توئی دختر... من کجای زندگیت؟»

با حرف‌هایش معجزه می‌کرد. آنقدر صاف و ساده و بی‌غل و غش که روی
زخم دل جانا مرهم شد. دستان که به پلاک "جانم" دست زد، جانا سرش را
بلند کرد. مرد مقابلش با حرص شیرینی می‌گفت: «اوئی که تو وجودت قایم
کردی و ادارم می‌کنه زانو بزوم. شرفه یا غرور نمی‌دونم؛ اما نمی‌ذاره و دستمو
بسته. وگرنه می‌گفتم گور بابای هرچی قول و قراره؛ چی کار کنم من با تو؟
چی کارت کنم آخه؟»

جانا با لبخند پریده‌رنگی لب می‌زد: «تو یه معزمی؟... یه جادوگر؟»
در آن بحبوحه‌ای که احساسات جای همه چیز را گرفته بودند، دستان
می‌خندید: «می‌گی جادوت کردم؟»

- این کارو کردی.

- اسمش دوست داشته.

- نیست!

- باطل سحر می‌خوای؟

- نه!

- دوست داری همین جوری از هم دور باشیم؟

- آگه بخوام... چی می‌شه؟

- مثل من می‌شی.

- چه جوری؟

- به جوری که تو دلبه‌دلش دادن هر روز استخاره کنی. آخه من همون
بنده‌خدایی‌ام که طلسم عشق رو از حفظه! می‌ترسی سمتش بیای.

نگاهش در نگاه مسخ‌شده‌ی دستان چندان دوام نیاورد و پلک زد. لبخند
روی لب دستان از تکاپو افتاد و دخترک با شرمی به شیرینی عسل زمزمه
کرد: «هیچ وقت تو زندگیم، واقعی عاشق نشدم. تظاهر کردم؛ به خودنمایی یا

به قول خاله‌م به تلبیس عادت‌م داده بودن. برای همین... الان...»
دستان با صورتی سفت‌شده چشم‌هایش را بست. فکش منقبض و رگ
پیشانی‌اش برجسته بود. دخترک انگار در این وادی‌ها نبود که دلبرانه دل
می‌برد: «شاید این رسمو بتونم از تو یاد بگیرم. شاید... اونقدرام سخت نباشه
که بخوای یادم بدی. مگه نه؟»

آب دهانش را فرو داد و چشم‌هایش به نرمی باز شد. نگاهش در دو چشم
سیاه و خواستنی جاننا گره خورد و بی‌جان لبخند زد: «تو فقط باش. من
مخلصتم هستم.»

جاننا با اطمینان لبخند زد. کمی بعد مردد پرسید: «نمی‌خوای بخوابی؟»

- تو چی؟

- نه... نمی‌دونم.

- تو که ندونی من می‌دونم؟

لبخندش را پس زد. دو مرتبه خون بود که رگ را از فرط غلیان پاره می‌کرد
و قلبش را به جنب و جوش می‌انداخت. پلک‌هایش را روی هم فشار داد.
همان عکس‌العمل بس بود که دستان کنترل عواطف سربه‌فلک کشیده‌اش
را دست بگیرد و یک گام رو به عقب بردارد. جاننا چشم‌هایش را باز کرد.
نگاهش به دستان بود. بی‌آنکه به جاننا نظر بیندازد، با لحنی افکار که دورگه
شده بود می‌گفت: «من... برم بیرون یه هوایی به کله‌ام بخوره و پیام... تو
بخواب.»

- نوه حاجی؟!

صدایش خشک بود؛ اما احساس داشت. دستان زیرچشمی نظری سوش
انداخت و اخم کرد. تاب و توانش صفر شد. دوست داشت بماند و همه چیز
تمام شود... و چون غیرممکن بود میل به فرار داشت. با شرمندگی عضلات
گردن خود را فشار داد و با حسی شبیه به پشیمانی زمزمه کرد: «بی‌اغراق
گفتم ازم دور باش. این حرفم رو جدی بگیر. سخت می‌تونم از پس این عشق

لعتنی بر پیام؛ یا اصلاً نه نمی‌شه. من آدمش نیستم. آدم کنار تو بودن و جاش
خفه خون گرفتن نیستم. تویی که خیلی وقته شاه‌نشین دلم شدی رو کنارم بینم
و انگار نه انگار؟ نه جانم... آدمش نیستم. تو پنبه‌ای و من آتیش‌هاویه دختر
نزدیکت شم می‌سوزونمت به‌والله. آدم پا پس کشیدن نیستم پس... یا باهام
مدارا کن؛ یا...»

جانا مات و مبهوت نگاهش می‌کرد که دستان با درماندگی سمت در برگشت
و با سرسختی ادامه داد: «یا مداوام کن!»

در که به آرامی بسته شد، جانا چشم‌هایش را بست. دستان رفته بود اما
حرفش آن قدر پنهان و پشت‌پرده نبود که متوجه منظورش نشود. قطره اشکی
از گوشه‌ی چشمش سر خورد. قلبش که داشت تک‌دل شدن را هجی می‌کرد؛
اما جسمش... جسم زخم‌خورده‌اش... هنوز هم داشت درد می‌کشید.



دستی به پیشانی خودش برد و یقه‌ی مانتویش را جلو کشید. گرمش شده
بود و لیوان و تکه‌یخ‌هایی را که داخلش بود، تکان‌تکان می‌داد تا آب شود.
پاکت را روی میز گذاشت و تأکید کرد: «به خاله بگو داروهاشو طبق دستور
پزشک مصرف کنه. محض احتیاط با دکترش تماس گرفتم. گفت اگه روی
ساعت مصرف بشه، طی یک ماه دردش به‌کل از بین می‌ره... راستی... خاله
آرتروز داره؟ این دارو رو معمولاً برای شل‌کنندگی عضلات استفاده می‌کنن.»

- خیلی سالی پیش. الان نمی‌دونم. جواب تستو چی کار کنیم؟

- جواب آزمایشش که اومد، خودم به دکتر نشون می‌دم. اگه توصیه یا
سفارشی بود، از همین جا انجام می‌دم. نگران نباش.

نورا لبخند دوستانه‌ای روی لب آورد و دستش را روی دست او گذاشت.
جانا جرعه‌ای دیگر آب نوشید و لیوان را روی میز هل داد.

- ممنونم. حق خواهری رو ادا کردی جانا. هم اینکه زحمت داروهای
مامانو کشیدی... هم در خونه‌تو به رومون باز کردی.

تسم جانا گرم و مهربان بود. به شوخی چپ‌چپ نگاهش کرد و سرش را بالا انداخت.

- اولاً خوب می‌دونم که اهل تعارف تیکه پاره کردن نیستی؛ پس انقدر چرب‌زبونی نکن. دوماً...

- دوماً رو بی‌خیال. فقط بدون عاشق مرا تم. خیلی عوض شدی جانا... کلاً تغییر کردی. واقعاً این جوریه؟ یا من توهمی شدم؟

خنده‌اش گرفته بود؛ اما تظاهر به دلخوری می‌کرد: «دست درد نکنه. یعنی بدتر بودم که بهتر شدم؟»

نورا لبخند زد. دخترک ساده و زک بود و نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد: «نه، ولی... انقدر ام دست و دلتو باز نمی‌داشتی. قبلاً با یه من عسل هم نمی‌شد خوردت؛ فقط کافی بود بگیم بالا چشمت ابرو، سریع می‌ریختی به هم. یادته یه بار چه بلایی سرم آوردی؟»

جانا لبخندش را فرو خورد. سری جنباند و نگاهش را زیر کشید. یادش بود؛ آن جانای خشک و بی‌احساس و تا حدودی آرمان‌گرا هم مگر فراموش می‌شد؟ دختری که هیچ‌کس را جز خودش دوست نداشت. اولویتش ثروت... و آرزویش همسری پولدار و تحصیل‌کرده بود که راه‌به‌راه هزینه‌ی ریخت‌وپاش‌هایش را بدهد. در حیص‌وبیص افکار نابسامانش غوطه‌ور بود که نورا دستش را فشرد و با لبخندی زیرزیرکی و پرشیطننت خط فکری جانا را با همه‌ی آهمند بودنش مختل کرد: «اما شانس خوب بود. اون شاهزاده با اسب سفیدی که منتظرش بودی، بالاخره اومد تو زندگیت.»

جانا با تعجب نگاهش کرد و نورا ابرو بالا انداخت: «یادگار رو می‌گم. گلرخ می‌گفت هنوزم عاشقته و بهت زنگ می‌زنه. جدی باهاش در ارتباطی؟» چشمانش گرد شد و دستش را آنی از زیر دست او بیرون کشید. زینب‌خاتون کمی آن‌طرف‌تر روی فرش و مقابل کولر دراز کشیده بود. زن بیچاره تحت تأثیر مسکن‌هایی که مصرف می‌کرد، دائماً یک جا می‌افتاد و به

خواب می‌رفت. جانا چشم‌غره‌ای به دوستش رفت و با لحنی مکدر غرولند کرد: «زده به سرت؟ چه ارتباطی؟ من...»

- بالاخره یه زمانی زن و شوهر بودین؛ قراره به هم برگردین. پس چه

اشکالی داره آگه تماس داشته باشین؟

- معلومه اشکال داره. تعجب می‌کنم که انقدر عادی همه‌چیزو به بدترین

شکل تعبیر می‌کنی.

- به‌خاطر دستان؟ مگه خودش نمی‌دونه که محلل...

- نورا؟!

صدایش ناخواسته بلند شده بود. نگاه نگرانش سمت زینب‌خاتون رفت.

غلطی زد و پتویی را که جانا رویش انداخته بود، قدری بالا کشید. خوابش

سنگین بود.

- جانا؟!

نگاهش کرد... اما این بار بداخم و عصبی؛ همان‌قدر هم متعصب! حینی که

جانا را با نگاهی مشکوک و جدی برانداز می‌کرد، پرسید: «بین‌تون چیزی

هست؟»

شالش را از روی مبل چنگ زد. نورا خم شد و میچ دستش را چسبید. جانا

با کلافگی پلک زد و نفسش را بیرون داد.

- یه چیزی هست. درسته؟

- می‌خوای بهت بگم که بری تندی بذاری کف دست گلرخ؟ اونم زنگ

بزنه از سیر تا پیاز همه‌چیزو تحویل دایم بده؟

نورا ماتش بُرد و جانا دستش را با حرص عقب کشید. می‌دانست که

زیاده‌روی کرده است. این را نگاه دلگیر نورا می‌گفت؛ اما دست خودش

نبود. قیاسی کمر به قتل احساس‌شان بسته بود. قطعاً برای نابودی دستان به

هر ریسمانی چنگ می‌زد. حتی اگر آن رشته بخواد طناب پوسیده‌ی گلرخ

باشد. بی‌شک اگر می‌فهمید که این دختر در خانه‌ی نقلی و باصفای دستان

سپه سالار خوشبخت است، همه‌ی زورش را می‌زد که بخت دخترک را سیاه کند. از آن زن فریب‌کار هیچ چیز بعید نبود. با این حال دوست نداشت دل کسی را برنجاند. این روزها اهل سوزاندن دل دشمنش هم نبود چه رسد به نورا که صمیمی‌ترین دوست و مهمانش به حساب می‌آمد.

- معذرت می‌خوام. یه لحظه... نتونستم جلوی خودمو...

من من‌کنان جملات را سر هم می‌کرد. اما آن‌طور که باید، روی زبانش نمی‌چرخید. نورا نیشخند زد و با لحنی محزون جواب داد: «تو واقعاً فکر می‌کنی من همچین آدمی‌ام؟ که در دل دوستمو بیرم پیش این و اون جار بزنم؟»

- منظور من این نبود. خودت که می‌دونی اخلاق گلرخ چه جوریه؟ هرچی از زندگیم کمتر بدونه، بهتره.

- اما من دوستتم. دیشب اون همه پشت حرف زدم و دری‌وری گفتم. اما تو نکردی یه کلمه بگی "خفه شو اون شوهرمه". چه احمق‌ام من. فکر کردم عاشق یادگاری پس‌دستان هیچ‌جایی تو زندگیت نداره. برای همین... مکث کرد و با شرمندگی نگاهش را پایین انداخت: «اونی که باید خجالت بکشه، منم. به خدا فکر کردم گلرخ داره راستشو می‌گه. یه درصد هم احتمال نمی‌دادم شما دوتا واقعی زن و شوهر باشین. ببخشید جانا؛ هرچی رو که گفتم، فراموش کن. اصلاً قصد بدی نداشتم.»

جانا لبخند زد. سعی کرد آرام باشد و جو صمیمی‌ای را که بین‌شان بود، دومرتبه بازگرداند. نورا امروز همراه مادرش از اینجا می‌رفت. دوست نداشت خدا حافظی‌شان با کدورت و دلخوری همراه باشد. دستی به بازوی دوستش کشید و با آرامش گفت: «دستان واقعاً محلل بود. از اول با همین نیت بهش بله دادم. اما الان دیگه نیست. من نخواستم که باشه. نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد. حتی نمی‌دونم این حس، یهویی سروکله‌ش از کجا پیدا شد و موندگارم کرد. فقط می‌دونم این مرد درست مثل پدرش یا پدر بزرگش، انقدر مهربون

۳ و شریفه که روز به روز شرمنده تر می‌شم. دستان مرد خیلی خوبیه... ولی بازم می‌خواستم برم. می‌گفتم به این زندگی تعلق ندارم و التماس می‌کردم بهم وابسته نشه ولی... اونى که آخرش دلبسته شد، خودم بودم.»

این را گفت و زیر چشم خیشش دست کشید. اشک بود که باران می‌شد و دانه دانه روی صورتش می‌بارید. نورا بغض کرده بود و با لبخند نگاهش می‌کرد. دست جانا را نوازش کرد و زمزمه کنان پرسید: «اونم دوستت داره مگه نه؟»

میان اشک و آه، خجول و نوازشگر سر تکان داد و به لبخندی که روی لب نورا بود، رنگ پاشید: «شاید اگه اینجا نبودم و با چشم خودم نمی‌دیدم که چه جورى نگاهت می‌کنه، باور نمی‌کردم واقعاً عاشقش باشی یا اونم تو رو بخواد... ولی دارم می‌بینم که خاطرت خیلی واسه‌ش عزیزه. این پلاکی که گردنته و گفتم هدیه‌ست، نشون می‌ده چی صدات می‌زنه. اون ماشین، این خونه و زندگی، همه‌ش یعنی امیدى که نوه حاجی به تو داره و نمى‌خواد از پیشش بری. حالا می‌فهم منشأ همه‌ی این خوب بودن‌ها و کامل شدن‌ها کسیه که به اسم محلل اومد تو سرنوشتت. ولی نم‌نمک خودش شد همه‌ی اون زندگی که می‌خواستی. رک بگم جانا... بهت حسودیم می‌شه. قدر زندگیتو بدون.»

با لبخند کم‌جانی نگاهش کرد. نورا بغض داشت. نه اینکه عاشق باشد. فقط حرمت و احترام سرش می‌شد و می‌دانست که دستان هر دختری را خوشبخت می‌کند. از درد و ستمی که یادگار به جانا تحمیل کرده و داغی که بر دل و جانش گذاشته بود، خبر نداشت؛ وگرنه می‌گفت که این زندگی و این خوشبختی بعد از آن همه درد و رنج و عذاب، حق مسلم جانا است و در دلش حسادت نمی‌کرد.

حق با او بود. دستان از همان اول هم خودش را در جایگاه محلل قبول نداشت و می‌گفت از جماعت حلال‌کننده نیست. او می‌خواست این زندگی

دوام داشته باشد. نه برای یک روز یا یک سال بلکه برای همیشه جانان را کنار خودش نگه دارد و عمر زندگی مشترکشان فانی و زوال پذیر نباشد. آن روز در غیاب دستان که تماس گرفت و گفت آرایشگاه شلوغ است و برای ناهار بر نمی گردد، ساعات باقی مانده شان به گپ و گفتی دوستانه سپری شد. ساعت سه عصر، نورا و مادرش عزم بازگشت کردند و جانان آنها را تا نزدیک ترمینال بدرقه کرد. از همان جا تاکسی گرفت و خودش را به داروخانه رساند. به این ترتیب یک ساعت مرخصی اش به پایان رسید و به محل کارش برگشت.

دکمه‌ی روپوشش را می بست و سمت قفسه ها می رفت که نگاهش به حامد افتاد. پاکس آبی رنگی را که دستش بود، روی میز گذاشته و محتویاتش را با دقت بررسی می کرد. چند جعبه‌ی کوچک را که دستش بود، کنار پاکس گذاشت و چیزی داخل دفتر یادداشت کرد. با دیدن بسته های "سلوکوسیب" فهمید داروهای جدید از راه رسیده و حامد در حال تأیید و ثبت آنها است. حنانه نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و رو به محمد کرد و با نگرانی پرسید: «من برم؟ تا یک ساعت دیگه باید فرودگاه باشم.»

محمد فریم عینکش را از روی تیغه‌ی بینی قدری بالاتر داد و بر آنکه نگاهش را از روی "ناپروکسن" ها بردارد، همان طور که در دست دیگرش رسیده ها را زیر و رو می کرد، بدون جواب سری جنباند و حرفی نزد. حنانه نفس راحتی کشید و سمت جانان برگشت که با تعجب نگاهش می کرد و می پرسید: «الان می ری؟»

- خواهرم داره برمی گرده باید برم فرودگاه دنبالش. این دو سه ساعت رو

تو جای من می مونی؟

جانان با لبخند سر تکان داد و حنانه گونه اش را بوسید و دقایقی بعد از داروخانه بیرون زد. محمد یکی از فاکتورها را به حامد نشان داد: «از این بازم تو انبار داریم؟»

همان طور که باکس "سلبرکس" ها را خالی می کرد، شانه کشید و گردنش را سمت فاکتوری که دست او بود، کج کرد. چانه اش جمع شد و بعد از کمی فکر جواب داد: «فکر نکنم. می خوام به نگاه بندازم؟»
شانه ای بالا انداخت و فاکتور را لای دفتر گذاشت. پوفی کشید و از پشت میز بلند شد: «خودم چک می کنم. "پانادول" چی؟ فرستادن؟»
- گذاشتم تو قفسه.

محمد سمت انبار رفت و همان موقع در داروخانه باز شد. جانا به خانم جوانی که مقابل پیشخوان ایستاده و مضطرب بود، نگاه کرد. چون نسخه ای نوی دستش ندید، حرفی نزد و منتظر شد. زن سمت کریاس شیشه ای خم شد. جانا خیلی سریع متوجه منظور او شد و فهمید که لوازم یا داروی خاصی می خواهد. لبخند دوستانه ای زد و زن جوان صدایش را پایین آورد: «بیخشید خانوم... به ورق... قرص...»

انگار معذب بود صدایش به گوش کسی نرسد. سرش را زیر گوش جانا برد و بیچ پچک کرد. یک تای ابروی جانا بالا پرید. عکس العملش در جواب آن زن کاملاً غیرارادی بود؛ ولی سعی کرد به روی خودش نیاورد. در چنین مواقعی مراجعه کننده اگر راهنمایی می خواست، برحسب دانش و یادگیری های تخصصی که در زمینه ی دارو داشت، می توانست راهنمایی اش کند... ولی چهره ی این زن به حدی سرگردان و دستخوش اضطراب بود که با لحنی آرام پرسید: «قبلاً هم از این قرص استفاده کردین؟»

اشکی که گوشه ی چشم زن جمع شده بود، مکدرش کرد. از حال زار و نزارش مشخص بود چه استرسی را متحمل می شود. صدایش می لرزید و بغض دار بود: «بله. چندباری مصرف کردم.»

جانا نفس عمیق کشید. زن بیچاره وضعیت نرمالی نداشت. سمت قفسه که برگشت، متوجه حامد شد. دقیقاً کنار همان طبقه ایستاده بود. اخم هایش جمع شد و در دل غر زد: «این همه جا... چرا جلوی همین قفسه وایسادی؟»

گوشه‌ی لبش را از تو گزید و ناگزیر دستش را سمت باکس قرص‌ها برد. حامد زیرچشمی می‌پاییدش.

جانا برگشت و نگاهش یک لحظه با نگاه خیره‌ی او تلاقی کرد. قرص را کف دستش فشرد و حامد که کاملاً متوجه جریان شده بود، نیشخند زد. زن که از داروخانه بیرون رفت، جانا پشت صندوق برگشت و صدای حامد را شنید: «خانوم محتشم؟»

با تأمل و همان‌طور سرد و جدی سرش را بلند کرد. نگاه این مرد را دوست نداشت. برق چشم‌هایش جداً آزاردهنده بود. حامد سمت میز اشاره کرد و لبخند زد: «یه کمک می‌رسونی؟ این جوری باشه، تا شب طول می‌کشه.» جانانیم‌نگاهی به میز شلوغی که حاصل بی‌نظمی او بود، انداخت و مستأصل شد. کارش در داروخانه همین بود؛ تفکیک و تشخیص داروها... چاره‌ای نداشت. جلو رفت و جعبه‌ی «تریپل‌فلکس»‌ها را باز کرد. حامد گفت: «زحمت اون باکس سیاهه رو هم خودت بکش.»

جانا حرفی نزد. حتی سر بلند نکرد به او نگاه کند. حامد به هر طریقی قصد داشت سر حرف را باز کند اما جانان همچنان سرد و مقرراتی رفتار می‌کرد. این دختر در محل کار به حدی سفت و سخت بود که حتی نزدیک شدن به یک قدمی‌اش هم کار غیرممکن و دشواری به نظر می‌رسید.

حامد اسامی برخی داروها را می‌پرسید و جانان دقیق و شمرده جواب می‌داد. کمی بعد دستش سمت باکس سیاه‌رنگ رفت و چون چیزی رویش نوشته نشده بود، با کنجکاوی در آن را باز کرد. با دیدن محتویات داخل جعبه ابرویش بالا رفت و در دل به حال خودش ناله سر داد؛ که ای کاش حنا به مرخصی نمی‌گرفت و الان اینجا بود! در چنین مواقعی اگر باکس ادوات شخصی می‌رسید، زحمت جابه‌جایی و فاکتوربرداری‌شان با آن دو بود؛ اما امروز مجبور بود همه‌ی آن‌ها را جلوی چشم حامد بررسی کند و داخل

بوفه‌ی شیشه‌ای بچینند!

شغلش همین بود و قاعدتاً خجالت کشیدن هم نداشت؛ اما نه در مقابل مردی مثل حامد. به همین دلیل ابرو درهم کشید و درش را با حرص بست. «به نظرم بهتره که زحمت این یکی رو هم خودتون بکشید آقای سلیمی. من یه کم کار دارم. شرمنده...»

همین که جانا برگشت، حامد با پوزخندی که کنج لب داشت، طعنه زد: «انقدر غیر حرفه‌ای نباشید خانوم محتشم. ناسلامتی داروسازی خوندین.»
- آقای سلیمی؟!

نگاهش سرد و لحنش پر خاشگرانه بود. اما حامد هم از موضعش فاصله نگرفت و استهزاآمیز براندازش کرد. جانا با صورتی سرخ شده سمت پیشخوان برگشت و به صورتش دست کشید. این مرد حد و حدود سرش نمی‌شد. حق نداشت با چنین الفاظی در قاپ همکار، حرمت یک زن را بشکند؛ آن هم زنی که متأهل بود.

دقایقی بعد در داروخانه باز و بسته شد و چشم جانا به مرد جوانی افتاد که نگاهش را به دنبال چیزی اطراف داروخانه می‌چرخاند. تی شرت زرد و شلوار مشکی به تن داشت و یک چیزی شبیه به دستمال گردن هم دور گردنش بسته بود که جانا یک لحظه با خودش گفت: "تو این گرما؟!"

آدامسی گوشه‌ی لپش چپانده و سروصداکنان می‌جوید و یک لبخند مضحک هم گوشه‌ی لب داشت. جلوی جانا که رسید، دستی به دستمال گردن خاکستری‌اش کشید و شق و رِق به او زل زد: «سلام؛ خوبی شما؟»
ناخودآگاه اخم کرد؛ به عمد خودش را مشغول نشان داد. همان‌طور که سرش روی دفتری خم بود و وانمود می‌کرد سرش شلوغ است، کوتاه پرسید: «امرتون؟»

- امرتون؟ والا... جونم واسه‌ت بگه که...

جانا پشت دیوارکی که شبیه به قفسه بود، ایستاد تا حداقل تیغ تیز نگاه حامد به جانش نیش نزنند. آن غریبه هم دست از چشم‌چرانی برنمی‌داشت

و جانا گوشش به او بود تا چیزی را که می‌خواهد، بگوید و نسخه‌اش را بپیچد و برود رد کارش! اما جوانک نگاهش را داخل پیشخوان و قفسه‌ها می‌چرخاند. آن لبخند مسخره هنوز سوک لبش خودنمایی می‌کرد: «چیز می‌خوام؛ از همونا دیگه... حالا اسمشم باید به خودت بگم؟... البت بخوای می‌گم».

کلافه‌اش کرده بود. از طرفی نگاه بد حامد هنوز جلوی نظرش می‌آمد و همین عصبی‌اش می‌کرد. طلبکارانه برگشت و پرسید: «چی می‌خوای آقای محترم؟ اسمشو بگو ببینم داریم یا نه!»
- مگه اینجا داروخونه نیست؟

- معلومه هست!

- خب پس فقط شما داری. منتها... آها... همینه...

و با انگشت به شیشه‌ی بوفه زد و به چیزی اشاره کرد. جانا با تعجب خم شد و داخل بوفه را نگاه کرد. حامد تازه آن‌ها را چیده بود!

با وجود اینکه از نگاه‌های زننده‌ی آن مرد بدش می‌آمد، اما برای اینکه کارش زودتر راه بیفتد و از آنجا برود، یکی از همان بسته‌های لعنتی را برداشت و داخل پاکت گذاشت. جوانک همچنان روی اعصابش خط می‌کشید: «برندش معتبره؟»

این را گفت و به حرف خنک و لوس خودش با صدا خندید. جانا چاره نداشت که مشتی توی دهان آن مردک وقیح بکوبد و با توپ و تشر بیرونش کند. اخم کرده بود و دستش می‌لرزید. پاکت را روی پیشخوان گذاشت و با غیظ سوی او سر داد. قبل از اینکه قیمتش را بگوید، صدای مرد جوان یک‌بار دیگر مته شد روی مغزش و از سؤال انزجار آور او خون بود که به صورت جانا هجوم آورد.

- شما بگو خانوم خانوما... بالاخره دکترین، سرتون تو کاره و بیشتر

حالتونه. فیک نباشه بندازین بهمون؟ امشب...

۳۱
یک لحظه انگار زمین و زمان به یک نقطه‌ی مشترک رسیدند و... دنیا روی سرش خراب شد. چشمانش تا آخرین حد باز شده و هر دو دستش را جلوی دهانش گرفته بود و جیغ می‌زد. ناباورانه و متحیر، مردی را می‌دید که کف داروخانه و روی سرامیک‌ها، با دهانی پر از خون افتاده و زیر مشت و لگد او ناله می‌کند. نگاه ترسیده‌اش را بالا کشید و... از صدای غضب‌آلود و دهشتناک او تنش لرز گرفت: «از کی داشتی می‌پرسیدی مرتیکه؟ بزنم همین‌جا شکت کنم عوضی؟ بزنم دهن‌تو سرویس کنم؟ داشتی به زنم چی می‌گفتی؟ چی می‌خواستی ازش بی‌شرف؟»

محمد دستش را گرفته بود و داد می‌زد: «اینجا وایسادی چه غلطی می‌کنی حامد؟ پسر رو کشت. بگیرش.»

حامد که جلوی قفسه‌ها ایستاده و خشکش زده بود، به دنبال فریاد محمد، دست‌وپایش را جمع کرد و سوی آن‌ها دوید. دوفری او را عقب کشیدند. جانا رنگ به رو نداشت. حتی نفهمید دستان کی در را باز کرده و پا به داروخانه گذاشته که حالا بخواهد...

خدایا! از کنار یاوه‌گویی‌های این مرد چه چیزهایی که به گوش دستان نرسیده بود. معلوم است که خونش را می‌ریزد. جنس تعصبِ مردان کوهستان را می‌شناخت. آب دهانش را با ترس قورت داد و شنید که محمد غر می‌زند: «مشریه. چی خواسته مگه؟ بی‌خیال سر جدت پسر. خونش می‌افته گردنت.» - مشتریه؟ به گور پدرش خندیده که مشتریه! مرتیکه‌ی قناس رفته جلو زن من وایساده می‌گه... یعنی به ولای علی قسم آگه من اینو زنده بذارم. ول کن این دستِ لامصبو!

خیز برداشت که جوانک همان‌طور دست‌وپازنان از جا بلند شد و سوی در دوید. وحشت‌زده و آسیب‌سر پله‌ها را دوتایکی پایین می‌رفت و محمد نگران بود: «ازت شکایت می‌کنه، زدی خونین و مالین کردی پسر رو!»

خودش را با حرص عقب کشید. نفسش بالا نمی‌آمد: «غلط کرده. اونو که

شاکیه، منم... آب بده محمد!

زنده باد

جانا با دیدن صورت سرخ دستان که حالا از هجوم خون به کبودی می‌زد، با دل‌نگرانی از پشت پیشخوان بیرون آمد. دستان دارو را توی دهانش اسپری کرد و چندبار نفس عمیق کشید. جرعه‌ای آب نوشید و کم‌کم حالش جا آمد. اما هنوز عصبی بود و با نگاهی غضبناک به جاننا براق می‌شد. محمد که دید اوضاع همچنان قمر در عقرب است، ترجیح داد برای پنج دقیقه زن و شوهر را تنها بگذارد. دست حامد را گرفت و دنبال خودش کشید.

او که ماتش برده بود، همراه محمد رفت و قبل از اینکه از نظر نهان شوند، حامد زمزمه‌ی سراسر تغییر محمد را شنید: «دیدی؟ گرفتی چرا بهت هشدار می‌دادم؟ نوه حاجی نوه حاجی که می‌خوندم زیر گوشت تا کار به کار ناموشش نداشته باشی، اینه. دستان رو زنش غیرت داره به حد مرگ... آگه بفهمه رو جاننا نظر داری، خودش اعلامیه و بنر ترحیمتو می‌زنه سردر همین جا و حلواتو بین اهل محل پخش می‌کنه. برو تو تا یه خون دیگه نریخته!»

این را گفت و حامد را یک‌جورهایی داخل انبار هل داد. برادرزنش با همین زد و خورد باید حساب کار خودش را می‌کرد و از فکر جاننا بیرون می‌آمد.

دستان که نفس نفس می‌زد، یکباره از روی صندلی بلند شد. جاننا که جلوی پایش ایستاده بود، یک‌آن ترسید و با «هعی» بلندی که کشید، عقب رفت. نگاهش در نگاه خونی او حل شد و زیانش بند آمد.

- اینه کار تو دارو خونه‌ای که دلت غش می‌رفت واسه‌ش؟ که صبح تا شب

این آت و آشغالو رو بدی دست مردم و... لا اله الا الله!

میان موهایش پنجه می‌کشید و جاننا لب‌های خشکش را روی هم قرص می‌کرد تا ناغافل خنده‌اش نگیرد. با تک‌سرفه‌ای خشک، دست‌هایش را روی سینه جمع کرد. یاد گرفته بود مقابل او جدی باشد: «اینم جزئی از کار منه.

نمی‌تونم به خاطرش قید حرفه‌مو بزنم. این...»

- این سگ مصب دارو نیست؛ جنابعالی هم حق نداری من بعد بدیش دست
مشتی.

- نوه حاجی؟!

- مرگِ نوه حاجی. ندیدم اون الدنگ چه جوری داشت حرف می‌زد؟
ندیدم چه جوری نگات می‌کرد؟ که چی؟ بشینی مردمو ارشاد کنی که از این
بی‌صاحب چه جوری باید استفاده کنن؟

- این شغل منه!

- دهن همچین شغل بی‌در و پیکری رو باید...

جانا چپ‌چپ و بداخم نگاهش کرد و دستان همان‌طور عصبی و لاقید
نفس گرفت: «آسفالت کرد.»

لب‌های جاننا جمع شد و نگاهش را دزدید. خنده‌اش گرفته بود و ظاهرش
را حفظ می‌کرد.

- اون یارو همکارت... همونی که عین چنار میرقنبر وایساده بود سوکِ
دارو خونه و جیکش در نمی‌اومد. مُرده بود بیاد جای تو جواب این مرتیکه
رو بده؟ چه دخلی داره چیزی که واسه آقایونه رویه زن بهش رسیدگی کنه؟
- چشه که یه زن نتونه بهش رسیدگی کنه؟

- تو بگو چه‌ش نیست؟ چش و گوششو که راست خودت تابوندم. طرفت
همیشه هم مرد از آب در نمی‌آد. یکیش می‌شه مثل همین نامرد که دمشو
گذاشت رو کولش و فرار کرد. خوش ندارم زنم جلوی همچین اوباشی وایسه
و این آشغال رو بفروشه. حرفیه؟

جاننا تاب نیاورد. لبخند نیم‌بندی زد و تکرار کرد: «لازمه یادآوری کنم که
این‌جا فروشگاه شادی نیست جناب. ما هم کارمون همینه. عادت داری زود
قضاوت کنی؟»

دستان با نیشخند ابرو بالا انداخت و دست‌به‌کمر، یک قدم سمت او
برداشت. جاننا خشک شد. دستان نفس می‌زد و یواشکی می‌گفت: «حتمی

باید به جور دیگه بگم که تفهیم شه بهت؟ مخلص کلام، غیرتم ورنه نداره. هر چیزی جا خودش اینم جا خودش.»

جانا صورتش را برگرداند و با صدایی لرزان گفت: «داری قضیه رو بزرگش می‌کنی.»

دستان چانه‌اش را بالا داد. با حرص دستش را گرفت و آشکارا تشر زد: «حلقه‌ت کو؟»

قلب جاننا در کسری از ثانیه مچاله شد و دستان غیظ کرد: «کو این وامونده؟ چرا نیست تو انگشتت؟»

- خونه... جا گذاشتم.

دروغ می‌گفت تا او بیش از این جوشی نشود. آن حلقه را هیچ وقت دستش نکرده بود. حتی یادش هم نبود. دستان نفس عمیق کشید و همان طور اخمو و عصبی به صورت جاننا خیره شد. دخترک مضطرب بود که می‌ج جاننا را چسبیده بود و سمت در قدم تند کرد. جاننا با ترس و استرس به نیم‌رخ او زل زد: «دستان؟!»

- حرف نباشه. بریم.

- بذار روپوشمو عوض کنم.

- لازم نکرده.

- کجا می‌ری؟ ولم کن... با توأم!

تندتند از پله‌ها پایین می‌رفت و تشر می‌زد: «اون حلقه رو واسه چی دادم بهت؟ دادم قاب کنی بزنی به دیوار؟ چرا دروغ می‌گی به من جاننا؟ قسم می‌خورم حتی دوبار هم چشم‌ت بهش نیفتاده. افتاده؟»

- نه... نمی‌دونستم... انقدر واسه‌ت مهمه.

- مهم نبود نمی‌گرفتم. مهم نبود دستت نمی‌کردم.

جاننا به زور روی صندلی جلو نشست. با نگاه مضطربش دستان را

دنبال کرد که پشت فرمان می‌نشست و با چهره‌ای عصبی استارت می‌زد.

نگاه اخم آلودش سمت چشمان جانا رفت. فکش متقبض شد و پایش را با غیظ روی گاز فشار داد. دل جانا یک نفس و با ضرب می‌کوبید. دستش روی روپوش سفید مشت شد.



وسط اتاق ایستاد و فریاد زد: «دیگه داری زور می‌گی. چرا به کاری که نمی‌خوام، مجبورم می‌کنی؟»

نفس بریده‌تر از او با خطاب و عتاب داد زد: «آگه اون حلقه‌ی بی‌صاحبو از اول کرده بودی تو انگشتت، اون مرتیکه‌ی قرمیف زهره نمی‌کرد بهت توهین کنه.»

جانا میان عصبانیت پوزخند زد: «فکر کردی چی؟ که آگه بینن متأهلم دیگه مزاحمم نمی‌شن؟»

دستان فقط نگاهش کرد و جانا تلخ‌تر از قبل ادامه داد: «جالبه که هنوز همجنس‌های خودتو نشناختی.»

- کسی حرفی زده؟ کاری کرده؟ رو چه حسابی همه رو با یه چوب می‌زنی؟ آگه هست، سکوت نکن... بگو هست.

همان‌طور عصبی و دلگیر به دستان نگاه می‌کرد. یاد حامد و مزاحمت‌های اخیر او، بی‌بهباه به دلشوره‌اش دامن می‌زد. اگر دستان می‌فهمید که نظر او روی همسرش ناپاک است، قطعاً یک آشوب و غزای دیگر به راه می‌افتاد.

- کجا انداختیش؟

از صدای بلند او درجا تکان خورد و دلش فرو ریخت. با حیرت به دستان زل زد و او با اخم توجیه می‌کرد: «جلوی خودم دستت می‌کنی که خاطرم جمع شه. بسه هرچی کوتاه اومدم. هر چیزی حدی داره.»

با اینکه حلقه‌ی ازدواجش را فراموش کرده و همان روز اول بعد از کشمکشی که با دستان داشت داخل کشو انداخته بود؛ ولی حالا... واقعاً قصد داشت آن را دستش کند. منتها جبر و زور و مجادله توی کتش نمی‌رفت و

چشم و روی استقلال خود خط بزنند!

از این چشم گفتن های افراطی و مضحک خاطره ی بدی داشت و گمان می کرد که باز هم عاقبتی نداشته باشد. در واقع ظن و بدبینی اجازه نمی داد که به منطق حرف دستان فکر کند و مقابل او جبهه نگیرد. ابروهایش درهم شد و چانه اش را جمع کرد: «هروقت خودم صلاح دونستم، حتماً دستم می کشم؛ فعلاً هم همچین قصدی ندارم که بخوام به دستور جنابعالی حلقه بندازم. تو هم بهتره حد و حدود تو بشناسی و به کاری که نمی خوام، مجبورم نکنی.» دستان با تعجب نگاهش کرد و در نهایت با خنده ای عصبی پرسید: «جدی جدی نمی فهمی چی دارم می گم؟ یا خودتو زدی به اون راه که منو دور بزنی؟»

- چرا الکی جنجال به پا می کنی؟ من حق انتخاب دارم؛ می خوام به میل خودم زندگی کنم نه طبق فرمایشات یکی دیگه!

دستان با طغیان و تغییر نفس می گرفت و با برافروختگی بیرون می داد. این را که از زبان او شنید، با یک قدم بلند جلو رفت. همان طور سرکش و سینه سوخته جلوی جانا ایستاد و با صورتی گر گرفته از خشم فریاد زد: «من یکی دیگه ام؟ من کی ام؟ هان؟ کی ام؟ من؟ معنی کن حرفتو... یالا.»

جانا با چشمان گرد شده نگاهش می کرد و او که حرف می زد دخترک یک گام عقب تر می رفت. تا جایی که کمرش به در بسته ی اتاق چسبید و نفسش حبس شد. دستان از همان فرجه ای که به مو بند بود، خیره به چشمان سیاه جانش با همان لحن متغیر؛ اما آمرانه می جوشید: «باز کنم واسه ت که کی ام؟ باز کنم این دل لا کردارو تا بفهمی توش چه ولوله و قیامتی به پا کردی یا همین جووری هم بی خط و ربط می گیری چی دارم می گم؟ فکر کردی تا نیارمت تو این اتاق وامونده بهم نمی گن شوهر؟ چون هیچ غلطی نکردم، اسم من خاک بر سر شوهر نیست؟ گمون کردی چون سر قولم وایسادم

و از رو نامردی کاری نکردم تا مال خودم شی، پس از مردی و این کوفت و زهرمارها هیچی حالیم نیست؟ بی بخارم من؟ آره؟»
این ها را با ملامت گفت و دستش را با عتاب به در کوبید و حینی که جان دخترک را با تن بالای صدایش می لرزاند، فریاد زد: «د حالیمه بی مروت، حالیمه. از همون وقتی که زخم شدی و آوردمت تو این خونه، این عشق آفت شد و افتاد به جونم و تا خرخره خودشو کشید بالا. هر ثانیه هزار جور فکر و خیال می زنه به سرم؛ از تب و الم چند شبانه روزه که دارم جون به سر می شم. خودت به چشم دیدی؛ ولی انقدر سنگدل و بی رحمی که حتی ککت نمی گزه بگی این مرتیکه هم آدمه و ممکنه صبرش تا یه جایی قد بده. به حرمت عشقی که بهت دارم ساکت و خفه خون گرفتم؛ ولی احمق نیستم... حالیمه؟»

خشکش زده بود و با دهانی نیمه باز و صورتی که تحت تأثیر اعترافات دستان غرق در شرم شده بود او را نگاه می کرد. دلش بی محابا می کوبید و یاغی اش کرده بود. طاقت نیاورد. داشت تسلیم می شد. هر گردن نهادن و تمکینی نشانه ی ضعف است؟ هر چه بود، افکار ضدونقیض جانا فقط جنبه ی منفی و باطل آن را کنج ذهن نگه داشت و با لحنی سرد زمزمه کرد: «با این حرفات می خوای به چی برسی؟ دست از سرم بردار. یه بحث الکی رو ببخود کشش نده. بذار...»

نفس زنان به صورت برافروخته ی دستان زل زد که چهار انگشت جلوتر از صورت جانا با صدایی خشن دار می غرید: «فکر کردی انقدر احمقم که دو ساعت یه لنگه پا وایسم اینجا و باهات بحث الکی کنم؟ هنوز نرسیدی به حرفم. نه؟ شرمنده. ولی این دفعه رو دیگه راه نداره... انقدر می گم تا سبک شم. انقدر می گم تا این حسرت بی صاحب ته بکشه. جوری که تو رو تا الله اکبر صبح همین جا بین خودم و این درگیر بندازم و یه بند بگم و همه رو یه جا فرو کنم تو مغز کوچیکت. نمی دونی که... نمی دونی که چقدر دلم از

کله شقی هات پره.»

نگاه لرزانش را از نگاه متمرّد دستان گرفت و اخمو و عصبی پرسید: «چی می‌خوای از جونم؟»

بغض کرده بود. دستان حالش را می‌دید ولی بدتر از حال خودش که نبود. بود؟

- بگو چی نمی‌خوای؟ تو که از الف تا نون زندگی مصیبت زده‌ی منو از حفظ داری می‌گی. چرا با سؤالت نمک می‌پاشی رو زخم دلم آخه؟
جانا پلک خوابانده. دستان با شور و تعشق نفس می‌زد: «دلم می‌خواد بهم اعتماد کنی. تا دستم می‌آد سمتت، جلوم گارد نگیری و بهم زخم زیون نزنی. دلم می‌خواد سرتو بذاری رو شونه‌ی خودم تا واسه‌ات تکیه‌گاه باشم... حظ بیرم... کیف کنم از این زندگی دونفره که همین حالا هم نافرّم اسیرم کرده.»
جانا یواشکی لب زد: «نوه حاجی؟»

به دنبالش دستان بود که سربه‌گریبان زمزمه می‌کرد: «آگه حالمو می‌فهمیدی با همه‌ی چموش‌بازیات این فرمی آزارم نمی‌دادی. یه بار دل دادم بهت جانان. چندبار دل می‌بری ازم؟»

جانا چشم‌هایش را بست. دستان بی‌قرارتر از او واگویه کرد: «کاش یه روز با میل خودت بیای جفت من بشینی. بذاری دلم یه نفس راحت بکشه.»
جانا نگاهش کرد. داشت عقلش را از دست می‌داد. دستان با لبخندی قائمکی نفس گرفت: «خرابتم دختر. خونه خرابم کردی. بیت نیست؟»
در مقابل کلام گردن‌کش و عاجز او جان بود که از تن جانان می‌رفت. آن‌کوه سربه‌فلک کشیده چه می‌کرد با دل او؟

- آگه می‌خوای این عذاب تموم شه، بذار برم.
- اتفاقاً من از خدامه که تا ابد این عذاب جاش وسط زندگیم باشه. اونی که نمی‌خواد، تویی نه من.

با همین جمله جوری دهان جانان را بست که ناچار شد تا چند لحظه زبان

۱
به کام بگیرد. دستان با لحنی خوش زمزمه می‌کرد: «یه دغدغه داشتم اونم تو بودی. وصلت کردم به نفسم دختر ابراهیم خان. بد تو دلم رفتی و حلام هرکاری می‌کنم از فکرم بیرون نمی‌آی.»

هرآن ممکن بود کم بیاورد و تسلیم شود. اما نه حالا! نه بعد از آن همه جروبحث. این تمکین است... نه خلوص! آمد حرفی بزند که دستان با چشمان عاشقش به نگاه خجول و گریزان او زل زد: «به‌والله که دلم داره از جاش کنده می‌شه؛ بفهم.»

جانا سرش را پایین انداخت. همین حرکتش باعث شد دستان خنده‌اش بگیرد: «نگفتم به دستات عادت نده؛ بدعادت شم دست از سرت برنمی‌دارم جانم.»

از حرف دستان بود یا از خجالت، حرفی را که اصلاً دلی نبود و محض روکم‌کنی می‌زد، با تغییر زد و یک‌بار دیگر دل شکست: «من و تو مال هم نمی‌شیم؛ پس چرا عادت کنیم؟ چرا وابسته شیم؟ این حرفا چه فایده‌ای دارن جز اینکه خودمونو عذاب بدیم؟»

دستان مات و مبهوت نگاهش کرد و جانان او را عقب راند؛ به راحتی کنار کشید ولی جسمش سنگین شده بود. جانان دید چطور تلوتلو می‌خورد و عقب می‌رود. پشانی‌اش عرق می‌کند و خون به گردنش هجوم می‌آورد؛ اما... باز هم گفت و ادامه داد و عقده‌هایش را خالی کرد تا حرصی که از جای دیگری بالا آمده بود، با ظالمانه‌ترین روش ممکن در جوار او سر به ناحق بگذارد: «با اون حلقه‌ای که به خاطرش زده بودی به سیم آخر تا منو بترسونی... می‌خوای چی رو ثابت کنی؟ زور بازو و جذبه تو؟ یا ضعف منی که نمی‌خوا...»

دستش که بی‌هوا کشیده شد، جیغ زد. با چشمانی گرد شده به دستان نگاه کرد که توی صورتش با تعصب و غیرت فریاد می‌کشید: «عشقم به توئه نفهمو.» جانان نگاهش کرد. از عجز و آشفتگی که در صدای دستان چنبره زده بود دلش سوخت و چانه لرزاند. مقابل جانان می‌لرزید و می‌جوشید: «چرا ثابت

نمی‌شه بهت؟ آگه بد بودم، آگه گند و عوضی بودم سه‌سوت باور می‌کردی و تف می‌نداختی تو صورتم... ولی چون دل بد شدن باهاتو ندارم؛ چون دوست دارم حقمه عذاب بکشم؛ حق داری درد بذاری تو جیگرم؛ حقمه...»
جانا با ضعف و پشیمانی پلک زد. بد کرده بود؛ هر بار می‌خواست آرام باشد باز عقده‌هایش از یک جایی نمود می‌کردند و ساز مصیبت سر می‌دادند تا اوقات‌شان زهرمار شود. سکوتش با روان او بازی می‌کرد. دستان آن توده‌ی چتره‌زده‌ی ته حلقومش را پایین داد: «درد شکستن این اعتماد و له شدن غروری که تو چشاته، یک‌دهم دردی که تو گذاشتی رو دلم نمی‌شه.»
صدای جانای بم و ضعیف بود: «این کارو نمی‌کنی؛ نمی‌کنی مگه نه؟ اذیتم نکن نوه حاجی...»

لحن دستان عاری از هر حسی بود: «من شوهرتم.»
چشمان جانای از وحشت گشاد شد. دستان در دل با درماندگی فریاد می‌زد: «جلومو بگیر دختر. نذار... نذار چشممو ببندم و بشه اونی که نباید... لعنتی چرا ساکتی پس؟»

تعلل می‌کرد و وانمود می‌کرد. تا اینکه بغض جانای در اوج بی‌دفاعی آب شد: «نمی‌خوام ازت متنفر شم.»

دستان حرکتی نکرد. فریاد دلش حالا فقط شکوائیه بود و گلایه: «لعنت بهت دل ناحسابی. لعنت به اون روزی که چشمم به چشمش افتاد... لعنت به من.»

جانای می‌لرزید و دستان با صدایی دورگه از بغض و تظلم، همان‌طور که سرش پایین افتاده و با تعصب و خشونت نفس می‌کشید، گفت: «تویی که راه به راه دل می‌شکنی و وجدانت راحتته... یه بار شد فکر کنی چرا ازت سرد نمی‌شم؟ چرا با هر نیشی که به جونم می‌زنی، باز می‌آم سفت؟ این همه منو از خودت می‌رونی؛ چرا به این غرور بی‌همه‌چیز بر نمی‌خوره پس؟»

صبر جانای تا همان‌جا بود؛ چشم‌هایش را بست و بی‌صدا بارید. اشک بود ۶۴۹

۳
 که دانه دانه روی صورتش غلت می خورد و پایین می آمد. حتی نفهمید دستان
 کی با دلی سوخته از اتاق بیرون زد. چشم که باز کرد، نگاهش به در نیمه باز
 اتاق افتاد و تی شرت مردانه ای که روی زمین افتاده بود. با هق هق خم شد و
 آن را برداشت. کمی نگاهش کرد. بوی عطر او را می داد. میان هر دو دست
 میچاله اش کرد. به سینه فشارش داد و نالید: «چرا خدایا. چرا؟»
 پشیمان بود؛ به اندازه ی یک دنیا از حرف های نسنجیده اش، از عقده هایی
 که دمل شده و هربار یکی از آنها سر باز می کرد داغش تازه می شد و آن
 داغ را به دل دستان هم می گذاشت، از بی فکری خودش غرق ندامت بود و
 می دانست که انفعال، دیگر سودی ندارد.
 یکبار دیگر به ناحق دل این مرد را شکسته بود. سرش را چرخاند و هق زد.
 نمی دانست؛ اینکه ناخودآگاه او را پس می زند به خاطر تهدید قیاسی است؟!...
 یا ترسش علت دیگری دارد؟!



سکوت سنگین اتاق و صدای تیک تاک ساعت روی میز، اعصابش را به هم
 ریخته بود. مثل هر روز منتظر شد و کمی بعد صدای بسته شدن در خانه را
 شنید. نفسش را فوت کرد و از تخت پایین آمد. قدم هایش پر از اهمال و تعلل
 بود. از توی آینه نیم نگاهی به صورت رنگ پریده و بی روح خودش انداخت.
 سه چهار روزی می شد که به این حال و روز افتاده و هیچ اشتیاقی برای بیرون
 رفتن از اتاق نداشت. مگر مواقعی که گرسنه باشد. مکالمه شان تنها در چند
 کلمه خلاصه می شد که آن هم با کلی اخم و تخم و هلاهل و تلخی همراه بود و
 در نهایت مجبور می شدند از شر یکدیگر به اتاق هایشان پناه ببرند.

دستان سیگار می کشید؛ سرفه می کرد و دارو را با حرص توی حلقش اسپری
 می کرد و تا صبح صدبار مرگ را به چشم خود می دید... و جانا کنج تخت
 خود زانوی غم بغل می گرفت؛ سر روی پا می گذاشت و های های گریه می کرد
 و به دور از چشم او تی شرتش را بغل می گرفت.

۶۵۰

به دستان، به لفظ شوخ و مهربان او، به گیسو کمند و جانم گفتن هایش و آن نگاه‌های یواشکی و پرشیطننت حتی... وابسته شده بود و در این میان با غرورش سر ستیز داشت که بگوید نامش دوست داشتن نیست.

یکی آن‌سوی دیوار خودش را به آب و آتش می‌زد تا نفس به جانش برگردد؛ دیگری در این اتاق با لابه و استغاثه ذکر پشیمانی سر می‌داد که ای کاش آن شب دل دستان را با حرف هایش نشکسته بود تا به این حال و روز نیفتند.

بارها و بارها خواست در اتاقش را باز کند و بگوید که پشت آن حرف‌های صدم‌یک‌غاز هیچ عمد و کامکی نبوده؛ اما در لحظه‌ی آخر غول شک به دلش می‌افتاد و برمی‌گشت و روی همان تخت لعنتی زانو می‌زد.

یاد پیام دستان افتاد و سمت کمد لباس هایش رفت. به مراسم عروسی یکی از دوستان صمیمی دستان دعوت شده بودند و باید تا عصر راهی کوهستان می‌شدند. بعد از دوش مفصلی، تازه ضعف و گرسنگی به سراغش آمد. برای اینکه یک امروز روی پا باشد و از توان نیفتد، چند لقمه نان و عسل همراه جای خورد و بعد از شستن ظرف‌ها و مرتب کردن آشپزخانه بیرون رفت. از آن روز کذایی چند صبح‌های گذشته بود و جانا به میل خود داروخانه نمی‌رفت. محمد با او تماس گرفت و حنانه تقریباً هر روز حالش را می‌پرسید؛ ولی جانا کوتاه نمی‌آمد. هم به خاطر حامد... و هم آن بلبشویی که دستان به راه انداخته بود. با این حال قصد داشت از همین شنبه سر کار خود بازگردد و به این مرخصی کوتاه مدت خاتمه دهد. شغلی را که دوستش داشت، به خاطر کس دیگری از دست نمی‌داد؛ بالاخره یک‌جوری جلوی حامد سلیمی را می‌گیرد که برایشان در دسر درست نکند.

روی کاناپه نشسته بود و سرش را با یک دنیا غم میان هر دو دست گرفته و به فکر فرو رفته بود که دستان کلید را توی قفل در خانه چرخاند. جانا از جا بلند شد و با تعجب نگاهش کرد. هنوز دو ساعتی تا ظهر مانده بود. با دیدن او

و کیف سیاه بزرگی که دستش بود و سمتش می آمد مثل کسی که مهمان است و کم رویی می کند، سرش را پایین انداخت و به جای اول بازگشت. اما دستان چند روزی می شد که جانا را درست و حسابی ندیده بود و حالا که دخترک سربه زیر و معذب شده، او با حسرت و دلتنگی تماشایش می کرد و با خود می گفت: "دل نداری تو لامصب؟ چه جویری دووم آوردم من آخه؟"

نگاهش روی پیراهن نسبتاً بلند او چرخید و با دیدنش لبخند محوی زد. کیف را روی میز گذاشت و نفسش را سنگین و عمیق بیرون داد. حرفی میان شان ردوبدل نمی شد جز صدای نفس های تند جانا و ژرف و پیوسته ای دستان که سمت آشپزخانه می رفت. جانا از پشت سر با یک عالم حسرت به او خیره شده بود. دلتنگ بود؛ دلتنگ سلام و علیک های دستان که به محض ورود "وعلیکم جانم" گفتنش هفت تا خانه آن ورتر هم می رفت. خواست به اتاق خودش برگردد که پشیمان شد. دلش دیگر وصل به این گریزهای مسخره و بیهوده نبود. به کجا فرار کند؟ تا کی؟ با همه ی وجود میل به آشتی داشت. کاش دستان هم کوتاه بیاید.

از آشپزخانه بیرون آمد؛ تازه آب خورده و دور دهان خیس خود را با پشت دست خشک می کرد. کیف را برداشت و مسیرش را سمت اتاق جانا کج کرد: «پاشو بیا.»

لرزید و با تعجب به او زل زد. آب دهانش را فرو داد. مضطرب بود و کف دستش عرق می کرد. با تردید بلند شد و دنبال او رفت. دلهره داشت و با تحیر به دستان خیره بود که صندلی چوبی ساده ای را وسط اتاق می گذاشت و کیفش را روی تخت باز می کرد: «بشین.»

نگاه جانا بین تخت و آن صندلی می رفت و می آمد: «می خوای چی کار کنی؟»

جوابی نداد؛ به عمد اخم کرده و با چشم و ابرو صندلی را نشان می داد. جانا مردد و نامطمئن قدم برداشت و همان جایی که او اشاره کرده و زهره اش

را ترکانده بود، نشست. آب دهانش را قورت می‌داد و دستش را روی دامن پیراهن مشت می‌کرد. آدم ترسو که شاخ و دم ندارد؛ می‌ترسید.
دقایقی بعد میان بهت و ناباوری که هنوز در عمق چشمانش عیان بود، دستان از موهای نرم و نازکی که به چهره داشت، تمیز کرد. دستکش‌های سیاهش را دستش کرده بود و تمام قد مقابل او ایستاده و همسرش را اصلاح می‌کرد. یک اخم کم‌رنگ ابروهایش را جمع کرده بود. جانا همان‌طور گیج و منگ به دستان خیره شده بود و باور نمی‌کرد زیر دست او نشسته باشد. زبانش توی دهان نمی‌جنبید تا ابراز وجود کند... اما نگاهش آن قدر معنادار و پرفحوا بود که گفت: «اگه واجب بود می‌رفتم آرایشگاه زنونه.»

دستان نیشخند زد: «یه زن وقتی شوهرش این‌کاره‌ست باس بشینه تو خونه و خودشو بسپره دست آقاش. جوری نگام نکن که انگار با یه تازه‌کار طرفی.» جانا نیشخند زد و دستان هیترو کسی را که خاموش بود، کمی روی میز تکان داد. و کس آلوده‌ورا را با آبلانگ روی صورت او گذاشت. صدای جانا را به همان دو پهلویی شنید: «خیلی ادعا داری. آره؟ راست می‌گی... آخه همه که مثل جنابعالی حرفه‌ای نیستن همه کاری از دست‌شون بر... آخ!»
و کس را بی‌ملاحظه برداشته بود و با شیطننت لبخند می‌زد: «بر منکرش لعنت.»

جانا دستش را روی صورتش گرفته بود و می‌مالید: «وحشی!»
چشمان باریک‌شده‌ی دستان سمت او رفت. لحنش مرموز بود: «نگو بهم وحشی.»

جانا یکه خورده و متحیر، در کوتاه‌ترین زمان ممکن موضعش را واگذار کرد و روی صندلی آرام گرفت. این مرد نه حرف حساب می‌فهمید و نه شوخی سرش می‌شد. دستان با لبخندی مرموز به چهره‌ی مظلوم و اخموی او نظر انداخت. با لحنی خوش، می‌گفت: «راست و حسینی بگم؛ بی‌حرف

پیش دنبال بهونه می گشتم تا همین امروز به جوری بختو آب کنم؛ همین که با دادی یعنی توأم از این فاصله افتاده، گریزونی، چی کار کنم من با تو آخه دلبر بی دل، تا دل بدی بهم؟»

جانا نگاهش را دزدید. ضربان قلبش آنی بالا رفت. لبخند روی لب دستان رنگ گرفت: «درد داشت؟»

جانا با حواس پرتی بی آنکه نگاهش کند، پرسید: «چی؟»
دستان خیره خیره و با لبخند نگاهش می کرد که به خنده افتاد: «پاشو به نظر تو آینه به خودت بنداز و به دست خوش حسابی به شوهر کاردرست بگو که خستگیشو بشوره ببره.»

جانا با لبخند محوی از روی صندلی بلند شد. هدبند را از دور موهای بافته شده اش برداشت: «مگه خسته هم شدی؟ حتماً زیونتو می گی.»
جلوی آینه ایستاد. دیگر از آن رنگ پریدگی و چهره ی بی روح و خسته اش خبری نبود. لبخندش واقعی تر شد و دستان از پشت سر گفت: «سرت درد نکنه.»

جانا این بار خندید. به معنی حقیقی از رفتار او خوشش می آمد؛ اینکه دستان به بهانه ای کدورت را از دل هایشان گرفته و سربه سرش می گذاشت یک اتفاق خوشایند بود. نگاهش را از نگاه پرشیطنت او دزدید و زمزمه کرد: «ممنون.»

دستکش هایش را کند و روی میز انداخت. لحنش تخس و شر بود: «حالا می دونی چی کیف می ده؟ این سفیدبلوری بداخلاقی یه دنده رو به دل سیر نیگانیگا کنی.»

دخترک با صورتی اناری قدم هایش را تند کرد و سمت در رفت. به دنبال آن صدای قهقهه ی دستان توی اتاق پیچید و جانا لبخند زنان نفس گرفت. قلبش حالا تندتر از هروقت دیگری می زد. کم مانده بود از جا کنده شود. روی صورت خود دست کشید؛ قبل از این ها با وجود لکی که روی چانه

داشت، حتی بدون کرم بود در روپندش را هم بالا نمی داد... اما در زندگی اش با دستان، او به حدی عادی و خونسرد رفتار می کرد که جانا یادش می رفت چنین نقص کوچکی توی صورت خود دارد. جلوی این مرد ابداً خجالت زده و شرمسار نبود و خود واقعی اش را نشان می داد. چرا که مطمئن بود مورد تمسخر قرار نمی گیرد و غرورش جریحه دار نمی شود.

بعد از صرف ناهار چون حس می کرد لباس هایش بوی پیازداغ و ادویه می دهد، دخترک و سواسی یک دوش مختصر گرفت و سمت اتاقش رفت. کوهستان از شهر دور بود و باید تا دوساعت دیگر راه می افتادند. حالش رفته رفته خوب می شد. دیگر نه از آن حزن و کلافگی صبح خبری بود و نه خستگی و بی حوصلگی دیوانه کننده ای که چند روزی می شد گریانش را چسبیده و حالا به حال خود رهاش کرده بود. با حضور دستان و حرف ها و کارهایی که می کرد، چه دلبرانه ریشه ی غم در دلش خشکید.

موهایش را جمع کرده بود و از آینه با دقت به صورت خود نگاه می کرد که نقه ای به در خورد. چند لحظه بی حرکت ماند. دستان عادت به در زدن نداشت و ظاهراً حالا بیشتر مراعات می کرد؛ جانا بی اختیار لبخند زد. خواست سمت کمد برود که کمی تأمل کرد. در نهایت پشت به در اتاق ایستاد. نمی دانست کار درستی می کند یا نه! صدایش می لرزید. با این حال گفت: «بیا تو».

در که روی پاشنه چرخید، دل جانا از آن طرف پیر بالا می کرد. در آستانه ی در ایستاده بود و با نگاهی حیران دختری را می دید که موهای بلند و پرکلاغی اش را بالای سر جمع کرده و جلوی آینه به صورتش کرم می زدند. انگار که حواسش به دستان نیست. نمی فهمید آن کرم وامانده را کجای صورتش می مالد که انقدر می سوزد. دست هایش یک تکه یخ شدند. به حرمت همان اعتمادی که دستان از همسرش طلب کرده بود، آرام بود. به جبران همان جوابی که منجر به شکستن دل او شده بود.

پیشانی حال و ویلان، نظری سوی جانا انداخت و با بلا تکلیفی در راست.

با صدایی گرفته می پرسید: «ساعتت کجاست؟»

و جانا در دل می نالید: «ساعتمو می خواد چی کار؟!»

اما خیلی زود یادش آمد که به دستان گفته بود بند ساعت خراب شده و خوب چفت نمی شود. از او خواسته بود قبل از حرکت درستش کند: «روی میز عسلی گذاشتم.»

ساعت مچی جانا را برداشت و روی تخت او نشست: «کجاش خراب شده؟»

- نمی دونم. خوب بسته نمی شه.

هیچ کدام هوش و حواس درستی نداشتند. دستان چفت ساعت را چندبار با همان دست لرزانش، باز و بسته کرد تا فهمید قفلش هرز شده و تعمیر آن کار هر کسی نیست. باید به ساعت ساز نشانش می داد. با این حال چیزی نگفت و خودش را مشغول نشان داد. هیچ کاری نمی کرد جز اینکه قفل ساعت را دائم باز و بسته کند! حواسش پرت بود و حتی نمی دانست اینی که توی دستش می کوکش ناکوک می شود، چیست!

نگاهش را توی اتاق چرخاند. طاقت نیاورد و با یک نفس ساعت را روی عسلی گذاشت: «شنبه می دم "اوس حبیب ساعت چی" یه نگاه بهش بندازه. هم کوکش ناکوکه و هم قفلش هرز شده.»

و دیگر نگفت که کوکش را همین حالا خودش ناکوک کرده و عقربه ی نگون بخت دیگر هیچ حرکتی نمی کند. ساعت بیچاره زیر دستش از حال رفته بود و دستان با کلافگی روی موهای خود دست می کشید.

جانا که او را نمی دید با زمزمه ی «باشه، مرسی.» چند و چونش را حفظ کرد و در همان حالت ماند. نمی دانست پشت سرش چه محشری به راه افتاده و آن مرد چطور خودخوری می کند. جانا... دخترک بی انصاف... رسماً جنگ به پا کرده بود. تا جایی که دستان عصبی و سرکش با دو قدم بلند خودش را به او رساند.

جانا از واکنش او ترسید. دستان ماتیک صورتی را از بین انگشتان جانا قاپید و با تشر گفت: «با اینکارا اذیتم نکن. همین جوریشم جنبه‌م کشیده زیر خط فقر جانا. خوش می‌آد رد بدم؟ خوش می‌آد بزدم به سیم آخر؟ نکن دختر. نکن... چیه که افتادی به جونم؟»

جانا که از عکس‌العمل و جوش و خروش کلامی او خنده‌اش گرفته بود و در عین حال متعجب هم بود، در سکوت به چشمان دستان زل زد و ابرو بالا انداخت. پشت به او سوی آینه برگشت: «اگه می‌خوای چشمت به من نیفته... لطفاً برو بیرون بذار آماده شم.»

هرکاری می‌کرد، آن طرح محو و مات لبخند از کنج لب‌هایش جدا نمی‌شد که نمی‌شد. دستان می‌دید و سر تکان می‌داد. نه؛ انگار این تنازع و کشمکش همین جوری پایان نمی‌یافت. نیشخند صداداری زد و زیر لب گفت: «لعنت به دل سیاه شیطون... که این دختره علناً شده مریدش.»

جانا از آینه نگاهش کرد و با لحنی خوش، کنایه زد: «وقتی می‌تونی بری، چرا شیطونو لعنت می‌کنی؟»

دستان اخم شیرینی کرد و به صورت او براق شد: «خیلی بهش ارادت داری که این جوری محبی‌گری راه انداختی؟»

جانا شانه‌ای بالا انداخت و گیره را از دور زلف خود باز کرد: «بلد نیستم شیطننت کنم. کاری هم با شیطون ندارم. درضمن مطیع کسی هم نیستم.» باز پوزخند دستان و زمزمه‌ی طعنه‌آمیزش بود که جانا را برای ادامه‌ی بازی مغلوب می‌کرد: «بلد نیستی و با این لعنتیا که فهمیدی نقطه ضعفمن، داری پدر منو درمی‌آری؟ اگه بلد بودی، لابد جهنمو می‌آوردی جلوی چشمم؟»

جانا با همان تبسم مداراگرش سمت کمد لباس‌ها رفت؛ از واکنش او، اخم میان دو ابروی دستان قدری سبک شده بود و با نگاه دنبالش می‌کرد. جانا در کشویی کمد را باز کرد و با نجوایی شکرپاره و عسلی گفت: «حالا که انقدر مطمئنی می‌تونم جهنم به پا کنم، پس پیشنهاد می‌کنم قبل از اینکه دیر بشه

نگاه متعجب و دغدغه‌مندش به آن دست مردانه‌ای بود که از کنار شانه‌اش رد شد و سمت لباس‌ها رفت. آن‌ها را دانه‌دانه از روی رگال کنار می‌زد و با تحریص و ترغیب می‌گفت: «تو شیطون شو. منم می‌شم آتیش‌هاویه. اون موقع بین چه جهنمی راه بیفته با این دلبریات جانم.»

خاموش و بی‌صدا، ایستاده بود. دستان یکی از آن لباس‌ها را از کمد بیرون می‌کشید و با لحنی دلگرم و مطمئن می‌گفت: «اگه نخوای دلم بهت وصل شه، نمی‌شه... اما با حسی که بهت دارم، کمتر ور برو نازک‌نارنجی. نه ناقصم، نه عارف... بپوش اینو. قشنگه.»

لبخند نیم‌بندش رنگی از شرم گرفت. واقعیت انکارناپذیر بود... و عجیب اینکه... در نظرش خوشایند می‌آمد. حتی کنایه‌های تند و تیز این مرد هم برایش تازگی داشت. برگشت و به پیراهنی که در دست او بود، نگاه کرد. دستان لباس را با دقت پشت و رو می‌کرد و نظر می‌داد: «این رفیق ما اهل حلال و حرومه. مراسمو مختلط نمی‌گیرن. همینو بپوش و برو تو زنونه. خب؟»

جانا نگاهش می‌کرد. چرا شخصیت این مرد گاهی عجیب ناخوانا می‌شود؟
- داری استخاره می‌کنی؟

این را دستان پرسید و جانا باز هم نگاه به نگاه تخس او داد. برای اینکه از آن حال‌وهوای سنگین‌رهای یابد خودش را به آن راه زد و حق‌طلب ایستاد:
«حتماً باید پیرهن بپوشم؟»

لب‌های دستان با لبخند بزرگی از هم کش آمدند؛ ابرو بالا انداخت:
«قدوقواره‌ش می‌زنه. خوشگلیش هم تا الا ماشاءالله پدر دراره. سفیدم که هست، جرئت داره به زن من نیاد؟ اینم جواب استخاره‌ت. خوب اومد... بپوش.»

جانا بی‌اختیار خندید. دستان نگاهش می‌کرد. دخترک پیراهن را با حرص

و لبخند از دست او کشید و اعتراض کرد: «چشم چرونی موقوف دستان خان. تا چشمت به صورت خندونم می افته، سریع سوءاستفاده می کنی. پوست من همین جوریشم سفیده. اینم بپوشم شبیه یه کاسه ماست چکیده می شم اون وسط. بهم نمی آد.»

دستان از تعبیر او به قهقهه افتاد و خیره به جانا که روی لباس دست می کشید، گفت: «ایضاً بهت می آد. بپوش هر چی شد پا من.» نگاهش را به او داد؛ شیطننت را که در چشمان دستان دید، سربه زیر شد و سوی تخت رفت. لباس را همان جا گذاشت و زمزمه کرد: «می شه بری بیرون؟... لطفاً!»

- نج. بیا اینجا ملک خانوم! بیا فعلاً دنیا مون خدا رو شکر بهشته. آتش بس.

به آرامی برگشت و او را دید که به صندلی اشاره می کند. تعللش آن قدر زیاد شد که دستان آستینش را گرفت و او را مجبور کرد روی صندلی بنشیند: «مگه نمی خوای حاضر شی؟ دِ بجنب.»

- اما... من...

- بشین. سر و صدایم درنیار که چی می خواد بشه.

دلش هری پایین ریخت: «سرو صدای چی رو؟!»

دستان شانه را از روی میز برداشت و شوار را هم به پریز زد. از آینه نیم نظری به چشمان حیران او انداخت و با لبخند معناداری گفت: «که دستان سپه سالار، با این قد و قواره یه لنگه پا وایساده جلوی زنش و دست به آرایش شده. درسته تو صنف و سنخ ما این چیزها عرف نیست؛ آما...»

این را گفت و خندید و پشت سر جانا که گیج و بی حواس می پاییدش، ایستاد. زیر لبی می گفت: «اما به یه بار امتحانش اونم روی اونی که هم محرم دل و هم محرم جون یه تنه می ارزه. نمی ارزه؟»

آن جنبنده ی سرکشی که توی سینه اش به جنب و جوش افتاده بود، دیگر مثل ۶۵۹

روز اولش می‌شد؛ به حدی محکم و طاغی می‌گویید که هر آن امکان می‌داد
سینه‌اش شکافته شود. این مرد با او چه می‌کرد؟ این چه معامله‌ای بود دیگر؟
سرش را پایین انداخته و افکارش میان آن غوغادلی، حول و حوش حرکت
لالایی و آرشانه‌ای می‌چرخید که لابه‌لای موهایش کشیده می‌شد. هر چه نفس
می‌گرفت و با تأمل بیرون می‌داد، باز هم آرام نبود و دلش کماکان با جد و
مداومت می‌گویید. دستان زیر گوش جانمش زمزمه‌ای خوش خواند: «بشکند
آن چشم تو صد عهد را؛ مست کند زلف تو صد شانه را»

جانا با لبخندی خجول و نمکین پلک زد و دستان عقب رفت. شوار
را روی میز گذاشت. جانای بی‌آنکه نگاهش کند، آرام و دلنشین پرسید: «این
شعرهای خوشگل خوشگلو از کجا یاد گرفتی؟»

جمله‌اش به دل دستان نشسته بود که لبخند می‌زد و کوتاه جواب می‌داد:
«حافظه‌ی خوبی دارم.»

- چرا حفظ می‌کنی؟

- خوشم می‌آید... لوازم همینان؟

کرم‌پودر استوانه‌ای شکلی را دستش گرفته بود و آن را کف دست برانداز
می‌کرد. جانای با تعجب پرسید: «واقعاً می‌خواهی این کارو بکنی؟»
دستان با لبخند کجی چشمانش را باریک کرد: «نه خب. آگه بدت می‌آید
بگو.»

جانا قدری خودش را جمع و جور کرد: «منظورم این نبود. چون تا حالا
انجامش ندادی می‌پرسم.»

- از کجا می‌دونی بار اولمه؟

چشمانش گرد شد: «کیو میکاپ کردی؟»

با همان لبخند انگشتش را زیر چانه‌ی دخترک زد و صورتش را بالا گرفت:
«منو بگیر به حرف. خب؟»

- نباید بدونم؟

- بهم می‌آد مال این حرف‌ها باشم؟

فرشته ذات شهود

جانا در سکوت به چشمان او خیره بود و دستان در جدالی نابرابر با دلش، به جانان نگاه می‌کرد. این دختر، امشب با همین یک جفت چشم سیاهش، عجیب و غریب دل می‌برد. عاقبتش خوش باشد فقط؛ خوش باشد سرانجام این عشق!

با دقت و بدون هیچ کلام و نگاه خاصی کارش را انجام می‌داد. جانان هنوز هم ناباورانه نگاهش می‌کرد. مانده بود که او میکاپ آرتیست نیست؛ اما می‌داند هر لوازمی برای چه قسمتی از صورت استفاده می‌شود! کار گریم و کانتورینگ، چندان ساده نبود. قطعاً نیاز به تمرین داشت. پس چطور این قدر تبحر دارد؟!

دستان همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا ارتعاش دل عاشقش به تسلط انگشتانش کشیده نشود. می‌ترسید حین کار فرچه‌ی باریک و پرزدار ریمل را سهوی نوی چشم او ببرد و خدایی ناکرده کار دستش بدهد. بنابراین آن را به جانان محول کرد و با صورتی عرق‌کرده کنار کشید. جانان با نفسی عمیق از جا بلند شد و مقابل آینه ایستاد. اما صبوری نکرد و پرسید: «گریم و کانتور کار راحتی نیست. آموزش دیدی؟»

دست‌هایش را با دستمال پاک می‌کرد که از سؤال جانان کمی مکث کرد. خندید و با حسرت جواب داد: «یه دوره‌ای بدجور شیفته‌ی حرفه‌ی گریموری بودم. می‌خواستم چهره‌پرداز سینما بشم. ولی خب... دست بر قضا اینم تبدیل شد به یه آرزوی محال!»

جانان دستش را پایین آورد و بهت‌زده پرسید: «خودت نخواستی؟»
دستان پوفی کشید و سرش را طرفین تکان داد: «تقدیر نخواست! کارو کار، درد رو درد، گرفتاری رو گرفتاری. هرچی مصیبت بود، قسمت من دنیازده شد و منم جلوش گردنم از مو باریک‌تر. خرج و زحمتش به کنار. حال و حوصله و وقتشم به طرف... نشد. دل به کاسبی تو همون مغازه دادم و کم‌کم ۶۶۱

از سرم افتاد.»

- دوره دیدی؟

- چند ماه. دنبال مدرکش نرفتم.

- جالبه که خیلی چیزهاش یادت مونده.

دستان تلخندی زد و این بار خیره به چشمان جانا و آن مژه‌های تاب‌دار و بلندش، زمزمه کرد: «خدا نکنه از چیزی خوشم بیاد. نه از خاطرم می‌ره... نه از دلم.»

از جواب سفت و سخت او آنی شوکه شد و لبخند از روی لبش کنار رفت. کمی به چشمان محزون دستان زل زد و در نهایت نگاهش را دزدید. دلش گرفته بود. دیگر نگاه از این شفاف‌تر هم می‌شود؟ چطور حرف دلش را بزند؟ به صورت خودش در آینه خیره شد. کارش حرف نداشت. لک چانه‌اش را با همان چند قلم وسیله‌ی ساده جوری پوشانده بود که یقین داشت تا ساعت‌ها تکان نمی‌خورد. علاقه و استعداد در هر حرفه‌ای حرف اول را می‌زند؛ شاید اگر دستان دست و دلش تنگ نمی‌شد و دنبال شغل مورد علاقه‌اش می‌رفت، الان معروف‌ترین گریمر سینما بود. به دور از اغراق، مهارت او از دست‌های جادویی‌اش پیدا بود.

یک ساعت بعد از اتاق بیرون آمد. پیراهنش را همراه وسایل نسبتاً ضروری داخل کیف بزرگی گذاشته بود. می‌خواستند راهی کوهستان شوند. اینکه شب برمی‌گشتند یا نه هم با خدا بود. دکمه‌های مانتویش را می‌بست که نگاهش به میز وسط هال افتاد. با کنجکاوی جلو رفت و آن بسته‌ی کوچک را همراه یادداشتی که کنارش بود، برداشت. دستخط دستان بود: «چند روز پیش رفته بودم بازار که واسه مغازه یه سری خرت و پرت بگیرم، چشمم افتاد بهش و با خودم گفتم شاید ازش خوشت بیاد.»

فوری کاغذ را روی میز گذاشت و زرورق نقره‌ای را باز کرد. با دیدن رژ سرخابی، یک تای ابرویش بالا پرید و لبخند زد. نیم‌نظری سوی در انداخت

و دومرتبه به آن خیره شد. در دل می گفت: "این کارا هم آخه بهت نمی آد توه حاجی؛ معلوم هست داری چی کار می کنی؟"

خندید و سر تکان داد. هدایای این مرد هم مثل خودش عجیب و غریب بودند؛ حتی غافلگیری هایش! رژ را با تردید کف دستش گرفت و ساک را برداشت. جلوی کمد جاکفشی که ایستاد و نگاهش به آینه افتاد، تعلل کرد. "چرا که نه؟"

آن سرخابی معطر را که چندان هم ارزان قیمت به نظر نمی رسید، چشمش را گرفته بود. برند معروفی بود و کمی هم بوی شکلات و توت فرنگی می داد. بعد از استفاده آن را داخل کیف انداخت و لبخند زد: "داره دیوونه ت می کنه. مثل خودش!"



دست هایش را با عصبانیت روی سینه قفل کرده بود و یک پایش را زیر میز تکان می داد. نگاه غضب آلودش مستقیم به وسط میز دوخته شده بود و در آن ازدحام و شلوغی که صدای خواننده و موزیک کرکننده اش سیستم عصبی را مختل می کرد، سرش را بالا نمی گرفت تا نگاهش هم به دو میز آن طرف تر نیفتد. تا اینکه صدای او زیر گوشش پیچچک شد: «می خوای بری یه آبی به صورتت بزنی؟»

نفس گرم و مکدرش را یکهو فوت کرد و نج بلندی از میان لب هایش به گوش رسید. جانا خودش را عقب کشید و لبخند بی موقعش را با گزیدن لب زیرین خود جمع کرد. فکر نمی کردند مراسم مختلط باشد. یک طرف باغ را به مهمانان عروس و طرف دیگر را به مهمانان داماد اختصاص داده بودند. مجمع جالب و در عین حال خنده داری به نظر می رسید. اقوام و آشنایان داماد که کاملاً محجبه بودند، با نگاهی آزرده خاطر و ناراحت به فامیل های عروس خیره می شدند که آن سوی باغ زن و مرد با پوششی نسبتاً راحت رقص و پایکوبی به راه انداخته بودند. صدای جیغ و شادی شان گوش فلک را کر

۱۳
می کرد و داماد بندهی خدا تا گردن سرخ شده و سرش را پایین انداخته بود خواننده وسط سن برای خودش چهچه می زد و دیچی انگار قصد ترکاندن مراسم را داشت که بی محابا صدای موزیک را بالا می برد و همه را به وجد می آورد.

جانا مانتویش را درنیاورده بود. همان طور معذب و کلافه کنار دستان نشسته و با حسرت به اقوام عروس نگاه می کرد که بی خیال و سرخوش بودند و عین خیالشان نبود که این طرف چه خبر است! دختری نبود که این چیزها برایش مهم نباشد؛ در مجلسی که بیشتر مهمانانش غریبه هستند عرض اندام کردن، چندان عاقلانه به نظر نمی رسید. نه اینکه دستان اجازه ندهد؛ خودش تمایلی به خودنمایی نداشت. هوای کوهستان کمی خنک بود اما در آن شلوغی و همهمه، گرما بیشتر و بهتر بر جمع حاکم می شد.

در این گیر و دار، دو میز آن طرف تر دختری که پیراهن مجلسی آبی رنگی به تن داشت، پشت میز نشسته و به دستان زل زده بود. زیر گوش دوستش چیزهایی می گفت و لبخند می زد. دستان با ابروهایی جمع شده چشم از گلدانی که وسط میز بود، نمی گرفت. از اینکه متین نگفته و علناً ابراز نکرده بود که مراسم شان مختلط است، دلگیر بود.

در اصل هدفش از آمدن به آنجا این بود که جانا حال و هوایی عوض کند و کمی هم از خستگی کار و هوای آلوده ی تهران دور باشند؛ آن وقت دخترک بیچاره خودش را به حالت معذبی در آن مانتو و شال پوشانده بود و از ترش جرئت نداشت اسم پیراهن را بیاورد. ساک همان طور داخل ماشین افتاده بود. دخترک بی پروا و طناز همچنان نگاه خیره اش را روی چهره ی مردانه ی او می چرخاند و این چشم چرانی از چشمان تیزبین و کنجکاو جانا دور نماند. نیم نظری به دستان انداخت تا ببیند چه چیزی نظر آنها را جلب کرده که از کی این طور خودش و چموش نگاهش می کنند؟ به پشتی صندلی تکیه داده بود و از گوشه ی چشم دستان را می پایید. در آن کت و شلوار مشکی و پیراهن ۶۶۴

سفید با مدل مویی که به طرز خوش حالتی رو به بالا شانه‌شان کرده و تافت زده بود؛ به نظرش که واقعاً هم برازنده و جذاب شده بود. خب بله، حق می‌داد نگاهش کنند؛ اما نه... چرا نگاهش کنند؟! اصلاً چه معنی دارد؟! مگر آن حلقه را در انگشت او نمی‌بینند؟!

نگاهش به دست چپ دستان افتاد تا مطمئن شود؛ حلقه‌اش از همان روز اول دائماً توی دستش بود. حتی یک‌بار هم ندیده بود که آن را از انگشتش بیرون بیاورد و سهواً و بی‌حواس جایی بگذارد. تعهدی که او به خوبی رویش پافشاری می‌کرد تا رسم حقیقی آن را به جای بیاورد. ولی جانا... عهدشکنی قهاری شده بود. حلقه‌ای را که نباید از خودش جدا می‌کرد، از همان دقایق اول محرمیت‌شان گم و گور کرده و جرئت نداشت پیش دستان اعتراف کند. ذهنش به هم ریخته بود. اخم‌هایش درهم شد و از پشت شانه‌های او به آن دختر نظر انداخت. دخترک وانمود می‌کرد حواسش به مراسم است. درحالی‌که از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا دستان را دید بزنند. چهره‌ی ساده و دلنشینی داشت؛ بانمک و ریزه‌میزه بود. غول حسادت داشت جانا را خفه می‌کرد؛ چاره نداشت بلند شود و برود توی سینه‌ی آن دخترک هیز و بگوید که این مرد متأهل است؛ چشمش را درویش کن!

مستأصل و عصبی پوفی کشید و سرش را برگرداند و همان موقع نگاهش به نورا افتاد. از آن سوی باغ برایش دست تکان می‌داد و از او می‌خواست پیش آن‌ها بیاید. جانا لبخند کم‌رنگی زد و به نشانه‌ی احترام سرش را طرفین تکان داد و تشکر کرد. همین مانده بود که دستان را با این دختره‌ی چشم‌دریده تنها بگذارد. با این حال نورا کوتاه نیامد. خودش پیش قدم شد و دست جانا را گرفت و او را با اصرار پیش دوستانش برد.

- نکن نورا. دستان تنهاست.

- واسه پنج دقیقه کسی به فکر تور کردن شوهرت نمی‌افته.

- چرند نگو دیوونه. مگه نمی‌بینی تو خودشه؟

- واسه ش عادی می شه. بچه ها کشتنم بس که گفتن بگو جانا بیاد این ور گپ بزنیم.

با دیدن یکی از دوستانش که جلو می آمد، زیانش به جواب نچرخید. توی دلش خودخوری می کرد و هر از گاهی هم از آنجا به دستان خیره می شد که با خونسردی میوه پوست می گرفت و بی میل و پکر آن را می خورد تا وقت کشی کند.

- شما از دوستان آقا متین هستید؟

یک حلقه خیار سر چاقویش بود و حلقه ی قبلی توی دهانش جویده می شد که فکش از جنب و جوش افتاد و سرش را با تعجب بالا گرفت. چشمش به دخترک ریزنقشی افتاد که چهره ی نمکین و زیبایی داشت. با دیدن سر و وضع او چشمانش ثانیه ای حیا کردند؛ نگاهش سمت متین رفت و در دل صدبار دیگر لعنتش کرد. چاقو را لبه ی بشقاب گذاشت؛ خیاری را که توی دهانش بود، قورت داد و با لحنی سرد گفت: «بله!»

و به دنبال این جواب نرم نرمک اخم کرد؛ چرا که دخترک فوری پرسیده بود: «می تونم اینجا بشینم؟»

سر انگشتان یک دستش را روی میز می کوبید و همان طور سربه زیر جواب می داد: «صندلی دیگه ای توی باغ نیست؟ آگه نیست که...»
این را گفت و مقابل نگاه بهت زده ی آن دختر از پشت میز بلند شد: «بفرمایید. میز و صندلی در اختیار شما.»

- نه نه. منظورم این نبود. آگه مزاحم نیستم، می خواستم چند لحظه وقت تونو بگیرم. فقط همین!

دستان که نیم خیز شده بود، دو مرتبه به جای اولش برگشت و با تعجب نیم نگاهی به او انداخت. و در آن کشاکش چشمش بی اختیار سوی جانا کشیده شد که مقابل مرد جوانی ایستاده بود و با لبخند سر تکان می داد! چشمانش ناگافل باریک شدند و از همان فاصله چهره ی مرد را ارزیابی کرد

تا ببیند آشناست یا غریبه که این طور سرخوش و صمیمی با او هم کلام شده است؟! ژست و فرم لبخند و نگاهش که نشان نمی‌داد با هم غریبه باشند. و آن دختر که سکوت دستان را به اختیار خود مثبت تلقی کرده بود، با لبخند پشت میز نشست و خیره به حلقه‌ی او زمزمه کرد: «واقعیه؟! یا شما رو هم مجبور کردن بندازین؟!»

چشمش با همان جدیت به جانا بود که نظرش کم‌وبیش به سؤال آن دختر جلب شد. وقتی دید کنارش نشسته برای لحظه‌ای ماتش برد. اما باز هم این بی‌ملاحظگی باعث نشد حواسش پرت جانا نباشد. جلوی مرد غریبه ایستاده بود و دست‌هایش را روی سینه جمع کرده و با دقت و مودت به حرف او گوش می‌دهد؟! چرا؟! مگر چه صنمی داشتند؟! گاهی هم لبخند می‌زد و سری می‌جنباند و دست راستش را در هوا تکان می‌داد. صورت آن مرد نزدیک صورت جانا رفت و از فاصله‌ی کمی چیزی به او گفت که دخترک خندید و سرش را پایین انداخت.

این دیگر خط قرمز دستان بود؛ خونش جوری به جوش آمد که آن دختر هرچیزی می‌گفت، یک کلمه‌اش را درست نمی‌شنید. لحظاتی بعد جانا از میان جمعیت رد می‌شد و غریبه هم که انگار گپ و گفتش با او تمام شده بود، خنده‌رو و کیفور سمت سن می‌رفت. دستان بی‌محابا از پشت میز بلند شد و آن دختر با دهانی نیمه‌باز از تعجب نگاهش کرد. حتی برای لحظه‌ای ترسید و خودش را عقب کشید.

مسیر جانا سمت ساختمان اصلی بود که کمی جلوتر دستی دیوانه‌وار از پشت دیوار راه‌پله بیرون آمد و... قبل از اینکه جیغ بزند، دستان زیر پله‌های عریض بیرونی پنهانش کرد. چشم جانا که به او افتاد، نفس‌زنان توپید: «زده به سرت؟»

دستان زیر سایه‌ی راه‌پله، خیره به چهره‌ی جانا با خشم و تعصب می‌گریه: «اونی که رخ‌به‌رخت داشت فک می‌زد... کی بود که اون جوری باهاش

چیک تو چیک شده بودی؟
جانا منگ و متعجب نگاهش کرد و بعد هم نفسش را با حرص بیرون داد. نمی خواست باور کند که دستان به آن مرد حسادت می کند. چیزی برای بحث وجود نداشت.

- دیوونه شدی؟ سینا به دوره ی طولانی با ما تو به دانشگاه درس می خونده. اتفاقی فهمیدم برادر عروسه.

- اون زمان با همه ی پسرهای دانشگاه تون همین قدر صمیمی بودی؟

- دستان؟

- خنده ت فقط واسه من حرومه؟ واسه از مابه ترون خیلی هم آره؟
لب هایش را توی دهان کشید تا پقی زیر خنده نزنند. دستان سپه سالار، بی بهانه و دلیل منطقی رسماً داشت حسادت می کرد! جاننا رو به عقب هلش داد: «برو کنار. شرم و حیا که نمی دونی چیه... حداقل به ذره آبرو سرت شه.»
- تو که می دونی چیه یادم بده. تو که جلو چشم شوهرت با اون یارو هرو
گر خنده ت به راه بود، بگو آبرو چیه بلکه دو خط از منطق تو او مد تو سر
من به قول خودت دیوونه خانوم دکتر!

مات و مبهوت به او نگاه می کرد؛ زیپ دهانش بسته شده و کلمات را گم کرده بود. در مقابل غیرتی که به جوش آمده و شاهرگی که این طور گردن کش و عاصی خون درش قل قل می زند، چه جواب مستدلی می تواند آب سردی باشد روی آتش تعصبات این مرد؟ جاننا بلد نبود!

نگاه دستان روی صورت آرایش کرده ی جاننا چرخ می زد. با لحنی بی صبر و عصبی می گفت: «فکر کردم مختلط نیست و زنونه از مردونه جداست که این همه دست و دل باز شدم؛ دستم به هر صد قلم وسیله ای که روی میزت بود، رفت و شدی این فرشته ای که جلو روم وایساده و راه به راه زیبون می ریزه... والا آگه می دونستم همه چی قاتی به روح یک تا صید مرده هام می خندیدم آگه می داشتم به قلمشو بمالی به خودت.»

با اینکه دلش برای آن کلمات غنج زده بود اما گفت: «می‌شه انقدر بی‌کلاس رفتار نکنی؟ هیچ‌کس اینجا روی من نظر نداره و آرایشتم به لطف خودت به اندازه‌ست. اینجا هم جای این حرفا نیست.»

می‌شه روی غیرت و دوست داشتن من برچسب بی‌کلاسی نزنن یا قسم خوردن بری رو اعصابم و خوب خط خطیم کنی؟ می‌دونم کلاست بالاتر از حرف‌ها و عزو جزای منه که بفهمی چی دارم می‌گم؛ ولی اینم تو بدونی بد نیست... می‌خوام خوشگلیات و دلبریات صفر تا صدش واسه خودم باشه. واسه شوهرت. نه جلو این همه چشم که معلوم نیست چندتا شون مردن و چندتا شون نامرد. منطقی‌تر از این بشکافم واسه ت؟

نفسش بند آمده بود. دل‌دل می‌کرد و نگاهش در نگاه او حل می‌شد که دستان با اخم گفت: «کمش کن تا بریم. شامو می‌خوریم و راه می‌افتیم. با این دادارو دودوری که اینا راه انداختن از "ب" بسم الله رفته رو مخم و عاصیم کرده... کمش کن.»

- یعنی چی؟ پاکش کنم؟!

- کمش کن.

- به خدا معلومه قشنگ زده به سرت. نمی‌فهمی چی داری می‌گی. این همه آدم با صد قلم آرایش. اومدی گیر دادی به من؟!

- فقط تویی که زن منی نه اونا. بقیه به من چه؟ خیلی مرد باشم و مردونگی به خرج بدم، سرمو بندازم پایین. به‌والله چشمم از حدقه دراومد بس که تو این دو ساعت به اون گلدون لعنتی زل زدم.

جانا خنده‌اش گرفته بود. از طرفی سخت با او مبارزه می‌کرد تا مبادا به هدفش برسد. زن بود و چنین منطقی را از سوی یک مرد عاشق درک نمی‌کرد.

- دستمال ندارم. تو هم بی‌خیال شو لطفاً.

- من دارم. بگیر بهونه نیار.

دستمالی را که از جیبش بیرون آورده بود، سمت صورت جاننا گرفت و او ۶۶

سرش را با اخم عقب کشید: «آگه اون دستمال بخوره به من، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی نوه حاجی. چه معنی داره این کارا؟»

نیشخندی زد و دستش را پایین آورد. لحنش در عین شوخ طبعی هشدارآمیز بود: «یا کمش می کنی... یا پاکش می کنم.»

- گفتم نمی دارم این کارو بکنی. بیخود باهام بحث نکن دستان. از اینکه یکی بخواد بهم امر و نهی کنه بدم می آد.

زبان به کام گرفت. مغزش از کار افتاده بود و درکی از واکنش دستان نداشت. نفس توی سینه اش به تقلا افتاده بود که دستان به چشمان او زل زد: «بهم بگو دیوونه. بگو بی کلاس... میل خودته. رو حسی که بهت دارم، هر برجسبی خواستی، بزن. ولی دست رو غیرتم نذار دختر ابراهیم خان. غیرت نوه حاجی از اون دست و پاگیراش نیست که آزارت بده. از اوناست که می گه این دختر همه چیز من خودخواه و حسوده؛ اما به لبخند این بی دل بی رحم واسه ش حروم شده. دلم نمی خواد... دلم ور نمی داره تویی که زن منی رو اون جور نگاش کنن. شکایتی داری؟ بیا به این لامصبی که تو سینه مه، بگو. یا رضایتتو می گیره، یا می تمرگه سر جاش.»

حرف هایش برای دل کوچک این دختر زیادی سنگین بود. دلی که احساس ندامت می کرد. دلی که نه غیرت مردانه را می شناسد و نه می فهمد یک مرد چطور حسادت می کند و واقعی عشق می ورزد. دخترک با همه ی حس های مردانه ی عالم بیگانه بود.

قبل از اینکه بغضش آب شود، دستان را کنار زد. از زیر راه پله بیرون آمد و سوی ساختمان دوید. داشت هلاک می شد. در آن واویلا آباد یک دکمه از مانتویش را هم نمی توانست باز کند.

دستان پشت سر جانا قدم تند کرد، بی آنکه صدایش کند. در اتاقی را باز کرد و داخل رفت. شالش را با حرص کشید و دنباله ی گیس بافت را از گیره آزاد کرد. جلوی صورت خود چرخاند تا شاید التهابش فروکش کند. عکس العملش

به حدی بامزه بود که دستان به خنده افتاد: «فوتت کنم خنک شی؟»
جانا سمت پنجره رفت و پرده را کنار کشید: «اذیتم نکن دستان. برو بذار...»
دستگیره که تکان خورد، هر دو سوی در برگشتند. یکی در را باز گذاشته
بود. پشت به آن و رو به مخاطب خود می خندید و می گفت: «می خوام ببینم
بهت می آد؟»

صدای مردانه ای که باعث شد نگاه دستان فوری سمت موهای جانا برود.
شال را از روی زمین چنگ زد و سمت او دوید و قبل از اینکه در کامل باز
شود، جانا را پشت قفسه ی کتابخانه کشید. یک طرف شان دیوار بود و طرف
دیگر قفسه ی چوبی که کنج اتاق قرار داشت. همین باعث می شد سوی در و
حتی نیم بیشتری از اتاق دید نداشته باشند.

- نمی خوام باز گیر شهره بیفتیم.

- نگران نباش یلدا.

- کاش همون بیرون می موندی. می پوشم می آم.

- چه عیب و ایرادی داره؟ فعلاً که سر شهره به شام گرمه.

ابروی دستان جمع شد و اخم تندی کرد. جانا در حالی که نفسش از فرط
ترس بالا نمی آمد، زیر گوش او گفت: «چه جوری بریم بیرون؟ اینا کی ان؟ تو
این اتاق...»

دستش را بالا آورد تا وادار به سکوتش کند. صدای قهقهه ی آن دختر که
در اتاق پیچید، نگاه شان روی چشمان هم ثابت ماند. یلدا می گفت: «خیلی
قشنگه. نه؟»

- آره. دمش گرم. آگه به خودت باشه تا صبح طولش می دی.

چشمان جانا گشاد شد. دستان با چهره ای اخم آلود، بی نفس زیر لب غرغر
می کرد: «بر شیطان لعنت... تو روح شانس گندی من؟ اون وسط چه غلطی دارن
می کنن اینا؟ اینجام جاست آخه؟»

ظاهراً همان چیزی بود که فکر می کردند. کمی بعد جانا بی تعلل گوش هایش

۳ را چسبید و لب زد: «وای خدا!»

دستان مجبور شد دست راستش را پشت او بگذارد تا مبادا پس بیفتد.
«هیستسس؛ صدامونو بشنون، سه می‌شه عزیزم. هم آبروی اون بدبختا می‌ره هم به ارزن حیثیت واسه خودمون نمی‌مونه.»

بی‌توجه به لحن آرام و موجه‌ساز او، جانا سرش را با حرص بلند کرد و از همان فاصله، به چشمان دستان خیره شد: «چرا کشیدیم این پشت؟ مثل بچه‌ی آدم وایمیستادیم ما رو بینن. بعدشم از اتاق می‌رفتیم بیرون.»
دستان با صورتی درهم نفسش را بیرون داد.

- به لحظه هول شدم؛ مغزم قفل کرد. به خودم که اومدم دیدم کشیدمت این پشت. ول‌مون کن سر جدت.

- همه‌ش به‌خاطر اون غیرت خرکی...

- جانا؟!!

در سکوت با حرص نگاهش می‌کرد و دستان توی صورتش با آهسته‌ترین صدای ممکن می‌جوشید: «بدجایی اسیر می‌دختر. بدجایی گیر هم افتادیم. تا اون روی بی‌شرفم بالا نیومده.. این دهن کوچیک و هم بیار و با حرفای صدمن به‌غازت نرو رو اعصابم. خب؟»

جانا با چشمان گردشده تماشایش می‌کرد. با کلافگی زمزمه کرد: «اینجا خیلی کوچیکه. نمی‌تونم نفس بکشم.»

دستان با درماندگی پلک خواباند: «پس من چی بگم دختر؟»

این را گفت و در دل نالید: «منی که چند ماهه این درد لعنتی رو دلمه چی بگم؟!»

نگاهش در عمق چشمان دخترک دودوزنان این طرف و آن طرف می‌رفت. غیرت دستان به جوش آمده بود. از طرفی جرئت نمی‌کرد خودی نشان دهد و جانا را از پشت آن کتابخانه‌ی لعنتی بیرون بیاورد تا نفسش نگیرد. با این حال دلش قرار نمی‌گرفت که همسرش شاهد حرف‌های عاشقانه‌ی مرد غریبه‌ای

باشد.

و شانه داران شهرستان

جانا این پا و آن پا می کرد. با کوبش قلب شوریده حال این مرد چه باید می کرد؟ وقتی اشک در پیاله ی چشمانش می جوشید با گزیدن لبش سعی داشت لبریز نشود: «بریم از اینجا. بریم دستان».

نفسش را ها کرد: «می ریم عزیزم. یه کم دیگه صبر کن».

بعد از دقایقی آن دو از اتاق بیرون رفتند و نفس به سینه ی دستان و جاننا برگشت. با تردید از پشت کتابخانه بیرون آمدند. جاننا شال را روی موهایش انداخت و دستان آستین مانتوی او را گرفت و دخترک را سوی در کشید. با حرص گفت: «بریم تا یه جفت دیگه هوای کثافت کاری به سرشون نزده. از قرار معلوم این اتاق به خیلی ها سرویس مجانی داده که کردنش پاتوق».

رو چه حسابی؟!

دستان ابرو درهم کشید. در ساختمان را باز کرد و از ته دل تشر زد: «وقتی نتونی واسه اونی که دوشش داری حرمت قائل شی و عین حیوون هر جا که رسیدی بی چارچوب و احترام پی اتاق خالی بگردی، آره. اینکار ته همی کثافت کاری است».

جاننا با تعجب به او نگاه می کرد؛ جواب دستان به حدی قانع کننده و منطقی بود که زبانش به هیچ اعتراضی باز نشد و ترجیح داد دنبال حرف را نگیرد. نفهمیدند شام شان چطور صرف شد؛ اصلاً چه خوردند و چه نخوردند؟! به چند تکه ی کوچک کباب بسنده کردند و چند جرعه هم نوشابه که حداقل لقمه شان پایین برود. هنوز یک ساعت به پایان مراسم باقی مانده بود که دستان مقداری وجه نقد به عنوان چشمروشنی درون پاکت گذاشت و آن را به عروس و داماد داد. بعد از آرزوی خوشبختی برای آن دو، از متین و تازه عروسش خدا حافظی کردند و بالاخره با هزار فکر و خیال از باغ بیرون آمدند. جاننا زیرچشمی و متعجب دستان را می پایید. صورتش کمی جمع شده بود.

ماه تابانم، مستم و دیوانه‌ام، بی تو پریشانم ای جان
 تویی درمانم، عشق بیوشانم، نیمه‌ی پنهانم ای جان
 شب شبِ عشاق است
 دل به تو مشتاق است

اشاره از تو، بهانه از من
 امشب با تو، شب خوش‌رنگ است
 سر چشمانت امشب در دل جنگ است
 بی‌تابم کن، با یک لبخند
 دل من با لبخند تو هماهنگ است

مهربان یارم، محرم اسرارم، دلبر و دلدارم ای جان
 شده این کارم، ناز کند یارم، من که خریدارم ای جان
 (آهنگ ماه تابانم - علی منتظری)

دستش جوری سمت دکمه‌ی پخش رفت که جانا یکه خورد. نگاه حیرانش
 را از روی ضبط سمت نیم‌رخ کلافه و عصبی دستان برد و شنید که زیر لب
 غرغر می‌کند: «خیلی حال و حوصله دارم، اینم شده واسه من...»
 پوفی کشید و فرمان را محکم‌تر چسبید. جانا کمی روی صندلی جابه‌جا
 شد: «خوب نیستی؟»

قطعاً سؤال مضحکی بود؛ خیلی زود فهمید و زبانش را گاز گرفت. دستان
 پوزخند زد و بی‌آنکه نگاهش کند با صدایی دورگه جواب داد: «خودت چی
 فکر می‌کنی؟»

جانا در سکوت به جاده‌ی خاکی روستا خیره بود. کم‌کم به کوهستان
 می‌رسیدند و از آن حوالی عبور می‌کردند. نور ماشین توی سراسیمگی افتاده
 بود و تاریکی به‌طرز خوفناکی احاطه‌شان کرده بود. چیزی که جانا تحمل
 آن را نداشت. همین که یک صدایی بتواند آن سکوت لعنتی را یک‌جوری
 سربه‌نیست کند کافی بود تا نترسد. دستش سمت پخش رفت و آهنگ که

پخش شد، دستان با اخم کم رنگی او را برانداز کرد. اما جانا به تاریکی زل زده بود و انگشتانش را درهم فشار می داد.

همان ثانیه های اول دستان فهمید کدام آهنگ قرار است پخش شود. همانی که هر روز در مسیر آرایشگاه به آن گوش می داد و مثل یک خودآزار واقعی آن درد هم واقعی به جانش نیش تر می زد. نفسش را فوت کرد و با رخوت و سنگینی پلک زد. آن قدر فرمان را میان پنجه هایش فشار داد که کف دستش بی حس شد.

تمام دنیا می دونن، تو عشق اولم بودی

انفده بی رحم نشو، خواب و خیال من بودی

سخته ولی بهت می گم، نباشی من نمی تونم

نبینمت نمی تونم، یه لحظه زنده بمونم

همیشه دل دادم ولی...

سوختم تو آتیش غمت

اینو بدون که من چقدر دوست دارمیت

دوست دارم... چه فایده؟

تو دیگه طاقت نداری

چی کم گذاشتم آخه من؟

که باورم نداری؟

آتیش زدم خودم همه، یادگاری قشنگاتو

فقط به چیز می گم همین؛ هوامو داشته باش، نرو

گیسو کمند، دلبر کم

غمای عمرت، واسه من

زندگیمو می دم برات، ناخوشیات واسه خودم

(آهنگ گیسو کمند - برزان کوهی)

بعد از آن همه جوش و نفیر و هیاهو، انگار به یک محرک غم سوز نیاز ۶۷۵

داشت که شب کذایی‌شان تکمیل شود. جانا نیم‌نظری سوی او انداخت و با نگرانی پرسید: «چیزی شده؟»

دستان در تاریک و روشنی ماشین نگاهی به چهره‌ی او انداخت. نگاهش از شیشه‌ی جلو سمت کوه‌های سربه‌فلک‌کشیده‌ی کوهستان رفت و غیظ کرد: «وقتی درد بی‌دوا در مونی، از چیش بگم؟ به درک...»

جانا کمی در سکوت نگاهش کرد و سربه‌زیر شد. دستان از واکنش او لبخند گنگی زد. دستی به چانه و فک اصلاح‌شده‌ی خود کشید و زیر لب گفت: «پس می‌فهمی این چیزا رو خانوم دکتر؟ نسخه نمی‌پیچی واسه‌م؟» دستپاچگی جانا مشهود بود: «من دکتر نیستم.»

- اما درد منو... درد عشقو خوب می‌دونی.

آن لبخند مردانه رنگی از غم به خود داشت و از صد استغاثه بدتر بود. نگاهش بالا آمد و به دستان خیره شد؛ اما چشم او با آن فک سفت‌شده فقط به جاده‌ی سنگلاخی پیش رویش بود. گردنبند رزین کوهستان برفی که جانا هر وقت این طرف‌ها می‌آمد آن را در گردن او می‌دید حالا جای اینکه روی سینه‌اش باشد، دور یک دستش پیچ و تاب خورده بود. یاد گردنبند خودش افتاد؛ همانی که به‌عنوان نامزدی پنهان‌شان، درست روی یکی از همین کوه‌ها دستان به گردن جانا آویخته و او را نشان کرده بود... و حالا داخل کشوی اتاقش خاک می‌خورد. یک‌آن حس کرد که دوست دارد الان اینجا پیش خودش باشد. او هم بند چرمش را دور یک دست بپیچد و به منظره‌ی سرسبز و کوهستانی‌اش زل بزند و غرق آرامش شود. چشم‌اندازی که با هم در تضاد بود. یکی سبز و خرم و مهنا... و دیگری یخ و بی‌روح و برفی!

لحظاتی به سکوت گذشت که دستان سینه‌ی کوه نگه داشت. جانا که با همراهش ور می‌رفت و حوصله‌اش حسابی سر رفته بود سرش را بالا گرفت و از پنجره بیرون را نگاه کرد. همه‌جا تاریک بود.

- چرا وایسادی؟!

روی فرمان ضرب گرفته بود و با اخم ملایمی جلوی ماشین را نگاه می‌کرد.
«حالِ روندن ندارم. امشب بر نمی‌گردیم تهران.»

جانا کامل سمت او چرخید و حیرت‌زده جواب داد: «می‌خوای شبو تو ماشین بمونیم؟ من می‌شینم پشت فرمون. بیا جا من...»

- این جاده به حد کافی خطرناک هست جانا. شوخیه مگه؟ نمی‌بینی؟
محض رضای خدا یه کورسو روشنایی نمی‌شه توش پیدا کرد. آگه مسیرو تو
شناسی با همین ماشین می‌فرستی مون ته دره.

- منم بچه‌ی همین کوهستانم. یادت رفته؟

- شبه دختر جون. خطر یه. نمی‌فهمی چی می‌گم؟

نومید و عصبی به پشتی صندلی تکیه داد. دستان برگشت و ساک دستی را از
روی صندلی عقب برداشت و در سمت خودش را باز کرد: «پیاده شو.»
چشمان جاننا تا آخرین حد ممکن باز شد و دل توی سینه‌اش از وحشت
تکان خورد: «کجا؟!»

این را گفت و مردد و هراس‌آلود در را باز گذاشت. دستان سوئیچ را کف
دستش بالا و پایین می‌کرد و به جایی پایین کوه اشاره می‌زد: «کلبه‌شکاری
مش سلیمون همین نزدیکی‌است. از دفعه‌ی پیش که او عدم این‌ورا کلیدش هنوز
دستمه. یه مدت اجاره‌ش کردم.»

جانا از ماشین پیاده شد و در را به آرامی بست. دستان دکمه‌ی ریموت را
فشار داد. دستش را سمت جاننا گرفت: «یا علی... فقط جلوی پاتو بیا.»
چراغ‌گوشی‌اش را روشن گذاشت و هردو به آرامی راه افتادند.

- خونه رو چند وقته اجاره کردی؟

- خونه نیست. کلبه‌شکاریه. چند هفته‌ای می‌شه.

- واسه شکار؟!

- من اهل شکارم؟

- نیستی؟!

نگاه کوتاه و پرشیطنتی به صورت جاننا انداخت: «حیوون نه. آدم چرا»
و بی‌هوا خم شد و «هو» بلند و یکهو بی توی صورت جاننا گفت که دختر
بیچاره از ترس جیغ کشید و عقب پرید. دستان بی‌محابا قهقهه می‌زد: «ترس.
من یکه‌شناسم. تو رو که شکار کردم، این کارو بوسیدم و گذاشتم کنار.»
مشت محکمی نثار بازوی دستان کرد: «دیوونه. نمی‌گی قبض روح می‌شم؟
چرا همچین می‌کنی؟»

او هنوز می‌خندید و با لودگی می‌گفت: «ملک کوهستان و ترس؟ شجاع
باش خانوم دکتر! ناسلامتی آقا یوز پلنگه باهاته.»
- از همین آقا یوز پلنگه بیشتر باید ترسید.

- با یوز این کوه و کمر در نیفتی به نفعته. از ما گفتن!

- چون کوهنورد خوبی هست... آخ...

نزدیک بود پایش پیچ بخورد که سریع و بی‌نفس بازوی دستان را چسبید.
ترسیده بود و او با لحنی نگران می‌پرسید: «چی شد؟»

جاننا با صورتی جمع‌شده غر می‌زد: «کفشم مناسب کوهنوردی نیست. رو
این سنگ‌ها نمی‌شه راه رفت.»

- کومه اونجاست. چند قدم دیگه بیای، رسیدیم.

- کومه؟

- اهالی بهش می‌گن کومه. بیا!

جاننا سرش را با اوقات تلخی بالا گرفت. حق با دستان بود. از همان جا هم
می‌شد کلبه‌ی شکاری را دید. گوشی را دست جاننا سپرد و گفت نور چراغ
را روی در بیندازد. کلید را توی قفل انداخت و کف یک دستش را روی در
چوبی گذاشت و هل داد. آن را باز کرد و خودش محض احتیاط پیش قدم شد.
جاننا دوبه‌شک سرک می‌کشید؛ اما انگار دستان کاملاً به آن کلبه و سوراخ
شبه‌هایش واقف بود. چند شمع قطور و بزرگ از کشوی کنسول چوبی که
کنار پنجره بود برداشت و روی میز چوبی گذاشت و فندک زد: «درو بیند؛

اینجا اون قدرها هم امن نیست.»

روشنه تازان شهسوار

این را که گفت، جانا درنگ نکرد. سریع در کومه را بست و همان کنارها ایستاد و به اطراف زل زد. کلبه‌ای حدوداً چهل متری با کف پوشی که کاملاً از جنس چوب بود؛ روی زمین و درست مقابل شومینه پوست قهوه‌ای رنگی انداخته بودند که حدس می‌زد متعلق به یک حیوان عظیم‌الجثه مثل خرس باشد. چند سال پیش مشابه همین را در خانه‌ی کوهستانی دای‌اش دیده بود. انگار که چندشش شده باشد صورتش جمع شد و چند چین روی بینی‌اش افتاد. از اینکه انسان‌ها برای فخر فروشی و رخ‌کشی قدرت و جهالت‌شان جان حیوانات بی‌گناه را می‌گرفتند بدش می‌آمد.

- اینجا شباً سرد می‌شه؛ شومینه رو روشن کنم؛ آگه سردته بگو.

این را دستان پرسید و جانا بازوی خودش را بغل گرفت. سردش بود. سرش را رو به پایین حرکت داد و او سمت هیزم‌ها رفت. دقایقی طول کشید تا شومینه روشن شود؛ هیزم‌ها سرد بودند و خوب گرمی‌گرفتند. جانا در این فاصله دکمه‌های مانتویش را باز کرده بود. آن را همراه شالش کنار ساکی که دستان آورده بود گذاشت؛ روی تخت چوبی بدون تشکی که کنار دیوار بود. مگر می‌شود با این سر و وضع آشفته و بوی عرق و صورتی که کرم روی پوستش ماسیده بود، بخوابد؟ خواب هم پیشکش. حالش از خودش به هم می‌خورد.

با تردید همان‌جا تکیه به دیوار ایستاده و دستان را تماشا می‌کرد که کتش را روی تخت می‌انداخت. بالاخره یک‌دل شد و حرفی را که توک زبانش بود، زد: «اینجا نمی‌شه دوش گرفت؟»

منتظر بود دستان به جمله‌اش با استهزا بخندد و حتی از خنده ریشه هم برود؛ آخر توی کوهستان و کلبه‌ی به این کوچکی می‌شود حرف از نظافت و این حرف‌ها زد؟! اما در کمال ناباوری جواب داد: «یه اتاقکی هست... پشت کومه. کارو راه می‌ندازه.»

سمت هیزم‌ها رفت و چندتایی از آن‌ها را برداشت و روی زمین گذاشت.
«آگه واجبه، یه کاریش می‌کنم.»

مات و مبهوت پرسید: «مگه می‌شه؟! آ‌بو چه جوری گرم می‌کنی؟!»

- شومینه رو چه جوری روشن کردم؟

- با هیزم؟! -

حرفی نزد. آن یک بغل هیزم را روی دست گرفت و سمت در رفت.
«گوشیو تو روشن کن.»

دست‌دست می‌کرد؛ اما تا دید دستان نمی‌تواند با آن همه هیزم در را باز
کند فوری گوشی را از روی میز چنگ زد: «صبر کن.»

پیراهنی که با خودش آورده بود را از داخل ساک بیرون کشید و شالش را
هم دستش گرفت. محض اینکه خاطرش جمع باشد هم دوتا از آن شمع‌ها را
برداشت. سلانه سلانه جلو می‌رفت و از کنار دستان جُم نمی‌خورد.

هوا این بالا سوز تندی داشت. باد زوزه‌کشان از میان کوه‌ها می‌وزید و
خودش را با عتاب به صورت آن‌ها می‌کوبید. ترسی از شب‌های کوهستان
نداشت؛ وقتی زاده‌ی همین آب و خاک باشی دیگر وهمی از آن نداری.
هرچند دلش لک زده بود برای خانه‌ی پدری‌اش و مردمان همین‌جا؛ اما
می‌دانست اگر میان‌شان باشد باز هم بازار شایعات داغ می‌شود.

لرزش گرفته بود که دستان پشت کلبه ایستاد؛ جانا در اتاق کوچکی که
سقف شیب‌دار و منحنی داشت و مجاور کومه بود را با تردید باز کرد. صدای
غیرغیر لولای چوبی در بند دلش را پاره کرد؛ اتاق تاریک بود... اما خیلی
زود آنجا هم به واسطه‌ی یکی دو شمع قطوری که جانا با خودش آورده بود
رنگی از روشنایی گرفت. هرچند آن نور فروغی نداشت؛ اما از هیچی بهتر
بود. در سکوت به دستان نگاه می‌کرد که در اتاقک را می‌بست و اهرمش را
پایین می‌کشید تا به هیچ‌عنوان از بیرون باز نشود. سمت مخزنی که گوشه‌ی
اتاق بود رفت: «نور گوشی رو بنداز اینجا.»

جانا مطیعانه کنارش ایستاد و دستان هیزم‌ها را زیر مخزن فلزی و روی ناردان گذاشت. مدتی بعد هیزم‌ها شعله‌کشان آب مخزن را گرم می‌کردند و دستان از پای ناردان بلند می‌شد و توضیح داد: «مشتی هفته‌ای یکی دو روز به اینجا سر می‌زنه. آب مخزن تازه‌ست؛ از این بابت خیالت راحت باشه... من برم؟»

این را که پرسید چشمان جاننا از ترس گرد شد و هول کرد: «کجا بری؟ من بمونم اینجا؟!»

دستان کمی به صورت ترسیده‌ی او نگاه کرد و بعد هم چشمش را دور اتاق چرخاند و بی‌ربط گفت: «اون شیرفلکه قرمزه رو اونجا می‌بینی؟ باز کنی و زیرش وایسی می‌تونن یه دوش مختصر بگیرن. یه شامپو و صابون هم خودم از دفعه‌ی پیش گذاشتم رو همون طاقچه چوبیه.»

- من از تاریکی می‌ترسم.

دستان باز هم نگاهش کرد. چرا متوجه موقعیت‌شان نمی‌شد؟ در دل حرص می‌زد: «بمونم چه غلطی کنم؟ نکن جاننا. اینجوری مظلوم نگام نکن لامصب.»

برگشت و اولین قدم را برداشت: «همین بیرونم. پشت در.»

- این جا... این جا خیلی تاریکه دستان.

انگار همان جمله که سراسر وحشت و در عین حال معصومیت بود برای به زانو در آوردن دل رم کرده‌ی دستان کفایت می‌کرد تا افسار قلب عاشقش را رها کند و قدم‌هایش از رفتن و نماندن سست شوند. همان‌جا نزدیک به در ایستاد و دستش را به پهلوی گرفت. دور از ذهن به نظر نمی‌رسید که در نهایت به این حال و روز اسف‌بار بیفتد. جاننا پشت پرده‌ای پلاستیکی ایستاده بود. یکی از شمع‌ها روی طاقچه‌ی چوبی روشن بود و شمع دیگر روی زمین و در یک‌قدمی دستان آب می‌شد. چراغ‌گوشی خاموش و آن هم همان‌جا افتاده بود. هیزم‌ها به اندازه‌ی کافی اطراف را روشن می‌کردند. آسمان رعدوبرق زد و کمی بعد هم باران نرم‌نرمک شروع به باریدن گرفت. دستان روی موهای

خود دست می‌کشید و سر به زیر زمزمه می‌کرد: «تمومه جانا؟»
لبخند زد: «الان می‌آم. چرا پرسیدی؟»

دستان در دل بر شیطان لعنت می‌فرستاد و زیر لب با خودش واگویه می‌کرد:
«چون من دارم تموم می‌شم»
جانا بی‌خبر از غوغادلی او، دستش سمت شیر مخزن رفت که نگاهش روی
لوله‌ی فلزی ثابت ماند.

بارش باران روی سقف کومه؛ سوختن هیزم‌ها داخل ناردان و شرشر ملایم
آب و بخار... وسط کوهستان و میان زوزه‌ی تند باد و غرش آسمان... بی‌شک
یک اتفاق شگرف و هیجان‌انگیز بود. پیامدی که تا یک ساعت پیش کاملاً
ممتنع به نظر می‌رسید، حالا صدای دستان، آن را ممکن جلوه می‌داد: «سر
قولم هستم جانم؛ به‌والله هستم.»



دوان‌دوان سمت شومینه رفت و مقابلش زانو زد. دستان در کومه را بست
و گیره‌ای که از زنجیر آویزان بود را روی قلاب انداخت. کف دست‌هایش
را بهم می‌سایید که نگاهش سمت جانا رفت؛ هردو دستش را مقابل شومینه
گرفته بود و می‌لرزید: «چرا انقدر سرد شد؟»

پتوی تا شده‌ای که همیشه کنج آن تخت کهنه و قدیمی بود را برداشت و
سمت او رفت. پتو را با احتیاط روی شانه‌های جانا انداخت: «جایی که کوه
باشه هواش همین‌قدر خنک می‌شه.»

جانا سرش را بالا گرفت و نگاهی به دستان انداخت. با همان لبخندی که
از دقایقی پیش مهر لب‌هایش شده بود، سمت شومینه رفت. کتری سیاه و دود
زده را از لب طاقچه برداشت و پرسید: «چایی می‌خوری؟»

چانه‌ی جانا جمع شد. نزدیک‌تر به اجاقک نشست: «اوهوم. شاید بتونه
گرم‌مون کنه.»

نگاه دستان با تانی سمت او رفت و جانا نگاهش را برای هزارمین بار

دزدید. دستان نزدیک به در کومه فلکه‌ی نقره‌ای را به آهستگی پیچاند و کتری را از آب پر کرد: «سکوت می‌کنی تا با زیون بی‌زیونی بگی ازم بدت اومده؟»

- کاری نکردی که ازت بدم بیاد نوه حاجی.

- چون پای قولم وسطه. موندم پاش. آگه نادیده می‌گرفتم چی؟ بازم اینو می‌گفتی؟

- نمی‌دونم.

خنده‌ی دستان آرام و مردانه بود. جواب جانا نشانه‌های خوب و امیدوارکننده‌ای را با خود به همراه داشت. قطعاً فاصله‌ی چندانی تا شکستن حصارى که زمانه‌ی کج‌دار با همه‌ی بی‌رحمی‌هایش میان جان و دل آن‌ها علم کرده بود نداشتند. جانا به نقش شعله‌های آتش خیره شد و بی‌بهبانه پرسید: «اینجا آب آشامیدنی هم هست؟»

دستان فلکه را محکم بست و سمت شومینه رفت: «هست. منتها از به مخزن دیگه می‌آد.»

کتری را به قلاب فلزی که بالای هیزم‌ها بود آویزان کرد و یکی دو تکه چوب دیگر هم میان هیمه‌های خشکیده و شعله‌ور انداخت تا خوب گر بگیرند. نگاه جانا بی‌اختیار روی او می‌چرخید و از پشت سر تماشايش می‌کرد. فارغ از هیاهوی دنیای آدم‌ها، در کنار این مرد بهترین و بالاترین حس دنیا را تجربه می‌کرد. خوب بود؛ دستان زیادی خوب بود. مثل اراده‌اش قوی، همچون شانه‌های کوهستانی‌اش محکم و همپای دل مهربانش عاشق و خالص بود. پر از حس دوست داشتن.

دستان روی یک‌پا نشسته بود و چوب‌ها را با انبر جابه‌جا می‌کرد. شلوارش همان شلوار بود؛ اما پیراهنش را با تی‌شرت رنگ‌ورورفته‌ی طوسی رنگی تعویض کرده بود. داخل کلبه لباس نداشت و از روی ناچاری به همان تکه جامه‌ی مندرس اکتفا کرد. جانا نگاه از موهای مرطوب او گرفت و

نیم‌نظری سوی خودش انداخت. پیراهنی که قرار بود برای مراسم امشب بپوشد، قسمت بود اینجا و وسط کوهستان تن پوش شود. ذهنش کمی به عقب برگشت. دستان با شیطننت گفته بود: «نپوشیدی نپوشیدی؛ بین کجا قسمت شد که واسه‌م پیرهن بپوشی دختر ابراهیم خان، اونم بی معامله‌ی تهاتری... قریون کرم‌ت برم آخدا که کارت رو حساب و کتابه. مصبتو شکر.»

و جانا به لحن تخس او خندیده بود. عطر چای که زیر بینی‌اش پیچید به خودش آمد و نگاه خیره‌اش را از اجاقک گرفت و به او داد. دستان ماگ یک‌دست سفیدی را جلوی او می‌گذاشت و با لحنی مهربان می‌گفت: «بذار یه کم خنک شه بعد بخور. داغه... دهنتو می‌سوزونه.»

جانا لبخند زد و زیر لب تشکر کرد؛ دستان که هنوز مقابلش ایستاده بود، با چشم و ابرو به پتوی جانا اشاره کرد و پیش نگاه متعجب او گفت: «همین یه دونه رو بیشتر نداریم.»

جانا سر به زیر شد. خیلی زود گوشه‌ی پتو را کنار زد. جمله‌ای روی زبان نیاورد؛ ولی همان حرکت برای دستان بس بود که سکوت را به معنای رضایت تعبیر کند و از ته دل لبخند بزند. این دختر آخر دیوانه‌اش می‌کرد. وقتی کنار او می‌نشست و یک سر پتو را روی شانه‌های خودش می‌انداخت نفسش را عمیق بیرون می‌داد و می‌پرسید: «به قسمت اعتقاد داری؟»
ماگ خودش سیاه بود؛ جرعه‌ای داغ نوشید و آن را کنار لیوان جانا گذاشت.
- شاید!

سرش پایین بود و به لبه‌ی ماگ دست می‌کشید و از بخار چای که کف دستش می‌نشست، خوشش می‌آمد. دستان به نیم‌رخ او زل زده بود و زمزمه می‌کرد: «اما من به اراده بیشتر از قسمت اعتقاد دارم.»

جانا نرم نرم سرش را بالا گرفت و به او خیره شد؛ عکس آن شعله‌های پرسوز و گداز داخل شومینه، در نی‌نی چشمان دستان می‌رقصید. صورتش را جلو برد و با لحنی گیرا زیر گوشش زیباترین نجوا را خواند: «حاجی همیشه می‌گفت

توی راهی که اولش اسم "علی" رو آوردی صداقتو بذار اون بالا مالاهای دلت
که بشه چراغ راهت و سرگردون نشی میون کوچه پس کوچه های بی فاصله و
میلون و ویلونش. می گفت از ته دلت بخواه تا بشه. ببین چقدر جنم داری؛ آگه
کمه، زیادش کن و آگه نیست، انقدر تو خودت بگرد تا پیداش کنی؛ ببین چیه
و کیه که بهت امید می ده؟ حاجی می گفت همون می شه ارادهت واسه جون
دادن به خواسته هات، دلیل واسه نفس کشیدن. به هر غیرممکنی که ایمان
داری یه روز ممکن می شه، فکر کن... اما فکر نکن قسمت چیه و تقدیر چی
می خواد واسه ت. ببین خودت از اون بالایی و دنیایی که افتادی وسطش تا
شبانه روز توش امتحان پس بدی، چی می خوای؟... حاجی می گفت...»

میان نفس های آرام جانا، با لحنی مجذوب و مسحور ادامه داد: «دونه ی
سرخ تسبیح رو می کشید زیر انگشت اشاره اش و می گفت ببین آرامشت
کجاست؟ بذر امید رو همون جا باس بکاری پسر. آگه وجودشو داری... پس
می تونی. بسم الله.»

جانا برای این مرد دل می زد و دلش از هر جمله ی او غنچ می رفت. طاقت
نیاورد. میان نفس های کشیده و پیوسته اش، سمت شانه ی دستان مایل شد.
دستان نفسش را میان بهت و پریشان حواسی "ها" می کرد. لبخندی گرم و
مملو از وجاهت روی لب آورد و گفت: «من گشتم دنبال آرامشم دختر
ابراهیم خان؛ دنبال دختری که یه روز وسط همین کوه و کمر، خیس و ترسزون
و لرزون دل به دلش دادم و هوش و حواسم رو با چشمای سیاهش برد.»

جانا لبخند زد؛ واقعی تر از هر وقت دیگری: «تو زندگی من هیچ مردی
بلد نبود حرفای قشنگ بزنه، عاشقی کنه و دوست داشتنو یادم بده. بابام
منو نمی خواست و چشمش فقط گلرخی می دید. داییم بهم توجه می کرد تا
سر فرصت برای رسیدن به منافعش ازم سوء استفاده کنه. مردی که... فکر
می کردم می تونه خوشبختم کنه... زندگیمو با خودخواهیاش سیاه کرد. مادرم
با اونی که عاشقش بود، ازدواج کرد و از ایران رفت؛ سالی یه بار هم به زور

۳ حالو می پرسه. خاله‌م منو بزرگ کرد؛ اما اونم مریض بود. نمی‌تونستم پیشش درددل کنم. استرس واسه‌ش سم بود.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد. دستان صبور و حمیم، گوش می‌داد و او درددلش را با سبک‌بالی بیرون می‌ریخت: «بچه که بودم، فقط دایم بهم توجه می‌کرد؛ اون موقع باور داشتم که محبتش واقعیه... همیشه از یادگار برام می‌گفت. از خوبیاش تعریف می‌کرد و می‌گفت ناف‌بر پسر می و یه‌روز عروس خودم می‌شی. رسم ما این بود که وقتی پسر و دختر ناف‌بر همن تو بچگی به عقد هم درمی‌آن. تازه سیزده سالم شده بود و هیچی سرم نمی‌شد. دو سال بعد بابام و دایم شراکت‌شونو به هم زدن و بابام صیغه‌ی عقدو باطل کرد. مرد خسیسی بود؛ انتقام خیانت مادرمو از من می‌گرفت و تحقیرم می‌کرد چون من شبیه مامانم بودم. این شد گناه من بی‌گناه! یه شب از فرط گرسنگی به خاله‌م پناه بردم. بابام بهم پول نمی‌داد و گلرخ و فیروز خلوتی اذیتم می‌کردن.»

لبش را گاز گرفت که به حق‌نیفتد. صدایش می‌لرزید: «پیش خاله‌م که موندم، دایم به بهونه‌ی خرج و مخارج دوباره پاش تو زندگیم باز شد. منو به خودش مدیون کرد که بعدها هرچی گفت، جرئت نه گفتن نداشته باشم. تو عالم بی‌خیالی فکر می‌کردم از رو دلسوزی و محبت زیاده که هوامو داره؛ اما... یادگار تحصیل‌کرده بود. اصلاً بد و نامعقول به نظر نمی‌رسید. می‌گفت دوسم داره. تو بچگی... وقتی که فقط هجده سالم بود، عقد کردیم. نفهمیدم بابامو با چی تهدید کرد و تونست رضایتشو بگیره. اما چشم من فقط یادگارو می‌دید... یادگاری که دایم ازش بت ساخته بود و فکر می‌کردم آگه با اون ازدواج کنم، از این فلاکت و ذلت و دربه‌دري خلاص می‌شم.»

تلخندی روی لب آورد و پلک زد. با درد و اشک ادامه داد: «از اینکه دستم تو سفره‌ی دایم بود و محتاجش بودم و اون خرجمو می‌داد، حس بدی داشتم؛ ولی واقعاً محتاج بودم. تو اوج نداری و شوربختی همه‌چیزو توی

ثروت می دیدم و می گفتم چون یادگار پولداره پس می تونه خوشبختم کنه. می خواستم اون ثروت برای خودم باشه تا همه ی کمبودایی که از بچگی باهام بودو جبران کنم. بعد از عقد، داییم گفت یادگار باید درسشو تموم کنه؛ وقتی برگشت مراسم می گیریم... ولی... نمی دونم چی شد که یه روز مامان فتانه بی خبر اومد ایران! مامانم و داییم چند سالی سر یه چیز نامعلومی که فقط بین خودشون بود با هم مشکل داشتن؛ اون موقع نمی دونستم سر چی... فکر می کردم چون مامانم از ایران رفته و ازدواج کرده همه باهاش سر لیج افتادن؛ ولی قضیه جدی تر از این حرف ها بود. انقدر جدی که این بار مامان بخواد مارو از هم جدا کنه! یادگار ایران نبود. ماهی یه بار زنگ می زد و حالمو می پرسید و بهونه اش هم این می شد که سرم شلوغه و فصل امتحاناست. مامانم چندتا عکس نشونم داد که می گفت یادگار با یکی دیگه ست و اونجا خوشه و تورو حتی یادشم نمی آد. نمی دونم اون دختر کی بود. هیچ وقت هم نفهمیدم. تو همون گیر و داری که من هنوز خیانت یادگار رو هضم نکرده بودم، مامانم به کمک وکیلش طلاقم رو گرفت.»

لبخند سردی زد و صورتش از اشک خیس شد. حرکت لالایی وار و پرمحبت انگشتان او روی بلندی موهایش به جان دخترک آرامش می بخشید؛ برخلاف دلی که توی سینه اش از فرط پشیمانی، بی جان می کوبید: «دنیای کوچیک من با همه ی قشنگی هاش مثل یه حباب جلوی چشم هام ترکید و نابود شد. توی درس و دانشگاه و دغدغه ی امتحانات غرق شدم و یادگار با همه ی یادگاری هاش روز به روز جلوی نظرم کم و کم رنگ تر شد. مادرم باهام خوب شده بود؛ هفته ای یه بار زنگ می زد و حالمو می پرسید... اما اون نمی دونست که دست پر مینت داییم هنوز روی سرمه و مخارج تحصیلمو مرده. می گفتم یادگار اون سر دنیا بهم خیانت کرده؛ خب باشه... داییم که انقدر دوسم داره و هرچی که بخوامو واسه م فراهم می کنه رو چرا بخوام از خودم برونم؟ سر سفره اش نون و نمک خورده بودم و نمی خواستم حرمتشو

بشکنم. با اینکه سرد شده بودم؛ ولی کمکشو رد نکردم. همین باعث شد بیشتر و بیشتر سرخورده و عقده‌ای بشم. من... از خود حریص و طمعکارم نفرت داشتم.

سرش پایین افتاد و چانه لرزاند. بغضش هر لحظه توی گلو سنگین و سنگین‌تر می‌شد و می‌نالید: «یادگار برگشت؛ مثل گذشته... انگار نه انگار که واسه چی ازش جدا شدم. نمی‌تونست حرف‌های قشنگ بزنه و دلمو به دست بیاره. بهش گفتم فراموشش کردم. بی خیال نشد. دنبالم می‌اومد، هر روز بهم زنگ می‌زد و پیام می‌داد و می‌گفت "تمومش یه سوء تفاهم مسخره‌ست. هیچ دختری تو زندگی من نیست، اونا همه‌ش صحنه‌سازی بود که مامانت ما رو از هم جدا کنه." وقتی دیگه از مامانم خبری نشد و تماس‌هاش از هفته‌ای یه بار، به دو سه ماه یه بار رسید، شک افتاد تو دلم. از طرفی دوست داشتم یه بار دیگه به یادگار اعتماد کنم. به اون و ثروتش نیاز داشتم. مطمئن بودم عاشقش نیستم. وگرنه با خیانتی که بهم کرده بود، کنار نمی‌اومدم و با اینکه می‌دونستم دلایلش به هیچ وجه موجه نیستن دوباره بهش بر نمی‌گشتم.

دستان از شنیدن حرف‌های او آه عمیق و پر از دردی از سینه بیرون داد و جانابی محابا حق زد: «شیش ماه تموم رفت و اومد و به هر دری زد تا نتونست نظرمو جلب کنه؛ شرطم برای عقد این بود که عروسی کنیم و حتی نامزدی هم نگیریم. یادگار هم قبول کرد. یکی دوماهی رفت و کاراشو انجام داد و برگشت. غافل بودم از اینکه اون و داییم این بار چه خواب شومی برای من دیدن. منی که دیگه نه مثل سیزده سالگیم حمایت پدرمو داشتم؛ و نه مادری کنارم بود که نذاره دومرتبه با طناب پوسیده‌ی داییم تو چاه برم. خاله‌م به داداشش اعتماد داشت و از خداهش بود من و یادگار ازدواج کنیم. کسی رو دور و ورم نداشتم که بخواد باهامون مخالفت کنه. همه تا نتونستن زیر گوشم خوندن که این پسر خویه و دوست داره... اما یادگار با نقشه بهم نزدیک شده بود؛ واسه‌م چیزهای گرون قیمت می‌خرید چون داییم بهش گفته بود من

از تجملات و بریز و بپاش خوشم می‌آد. نمی‌دونستم اونه که بهش خط مرده
و... این بار با دل و جون بهش بله دادم.

این را که گفت لبش را محکم گاز گرفت؛ چرا که دستان بلند نفس
می‌کشید. گویی غیرتش به جوش آمده باشد یک‌جوری خودخوری می‌کرد تا
آن درد دل تلخ و کشنده تمام شود؛ که تمام هم نمی‌شد. درد این دختر با همه‌ی
معصومیتش انتها نداشت و هردو با هم شکنجه می‌شدند.

- نحسی و بدیمنی درست از همون شب به بختم چنگ زد. هیچی...
اون‌جوری که انتظار داشتم پیش نرفت. یادگار دیگه اون یادگاری که وانمود
می‌کرد عاشقمه و می‌گفت واسه‌م می‌میره نبود. اون‌ی که مُرد من بودم؛ اون‌ی که
غرورش له شد من بودم... اون‌ی که سرخورده شد... دختری که شب عروسیش
پس زده شد من بودم نوه حاجی.

دستان آب دهانش را سخت فرو داد؛ سیب‌گلویش بالا و پایین رفت. جانا
از ریتم نامنظم قلب دستان و نفس‌های بلندش می‌فهمید که ناراحت است. با
تردید و غم پرسید: «دیگه نگم؟»

صدایش آن‌قدر حزن‌آلود بود که دستان نفسش را فوت کرد و با لحنی گرفته
لب زد: «بگو! هرچی تو دلت داریو بریز بیرون. هرچی تلخه.. هرچی غمه...
همه رو...»

جانا بار دیگر چانه لرزاند. غم‌دار و آشفته در پناه آن کوه دل می‌ترکاند:
«وقتی فهمیدم هیچ علاقه و کششی بهم نداره؛ وقتی پرده از چهره‌ی کریه اون
و دایم کنار رفت و واقعیتو با چشم‌های خودم دیدم؛ وقتی گفت تمومش
نقشه بوده تا بتونه اعتماد منو جلب کنه... تو چشم‌ام زل زد و با وقاحت
اعتراف کرد که فقط به اصرار باباش تن به این ازدواج داده تا ارشو بگیره و
برای همیشه از ایران بره... من شکستم دستان. من... به بار دیگه و این بار زیر
شکنجه‌های اون نامرد خُرد شدم... اعتمادمو گُشت.»

نفس عمیق کشید؛ بغضش حالا آنقدر سنگین شده بود که بلعیده نمی‌شد.

۳ هر آن ممکن بود سر باز کند و های های بگیرد و ناله سر دهد. سخت بود؛ از دردت بگویی و بخواهی عزت نفست را هم حفظ کنی؟

- تحت هر شرایطی تحقیرم می کرد؛ کتکم می زد؛ هرچی که داشتم و نداشتمو ازم گرفت... برای اینکه یه وقت به داییم نگم که همه چیو می دونم اون مرتیکه رو فرستاد سروقتم تا با فیلمی که می گیره دهندو ببنده. به سختی لب باز کرد: «گفت آگه به باباش بگم و اون سهم الارثو نده، طلاقم نمی ده. به حدی از اون زندگی نکبت بار خسته شده بودم که به هیچی جز آرامشم فکر نمی کردم. به خودم قول دادم که دیگه به هرکسی اعتماد نکنم و نذارم راحت بازیم بدن. بابام؛ مامانم؛ داییم و یادگار... همه به نوعی از سادگی و ضعف و حماقت من سوءاستفاده کردن.»

سکوت میان شان رفته رفته جوری سنگین شد که جانا با کنجکاوی سرش را بلند کرد و روی صورت خیس خود دست کشید. به چهره ی دستان زل زد که نگاهش مسخ آن هیزم های گر گرفته و شعله ور بود. جانا بی صدا می بارید: «نمی خوای هیچی بگی؟»

نگاهش را به کندی از شومینه گرفت و به چشمان منتظر و غمگین جانا داد. صدایش دورگه و کلافه... و در عین حال آرام و رثوف بود: «واسه همین بهم اعتماد نمی کردی. تو حق داشتی و من... بی دلیل اصرار می کردم. جایی هم واسه بخشش هست؟»

جانا میان غصه و اشک لبخند زد. دستش را بالا آورد و سر انگشتش را با تأمل روی تهریش او گذاشت: «تو مثل هیچ کدوم از اونا نیستی. تو مثل هیچ کس نیستی. دلم می گه ظاهر و باطنت همینه... یه رنگ و بی حاشیه. نه تظاهر می کنی؛ نه دنبال منفعت اومدی. من خواهرزاده ی دشمنتم دستان. بهترین فرصت برای اینکه بتونی داییمو اذیت کنی... ولی حتی این کارم نکردی.»

از آن اعتراف شیرین، قلب دستان به طرز عجیبی آرام گرفت؛ لبخند زد. ۶۹۰

با دو انگشت بینی جاننا را گرفت و کشید و نخس شد: «شاید آگه خاطر تو نمی خواستم این کارم می کردم.»

دخترک، کم جان خندید؛ هنوز رد اشک در چشمانش پیدا بود و خیره به نگاه نافذ و مردانه‌ی او شیرین‌زبانی می‌کرد: «آگه اراده نمی‌کردی که بگردی دنبال آرامشت؛ چه جوری می‌تونستم بهت اعتماد کنم؟ نمی‌تونی بد باشی نوه حاجی.»

برق شیطنت و ابتهاج را که در عمق چشمان دستان دید ابرو بالا انداخت و او لبخند زد: «زیادم مطمئن نباش؛ بد بودن من به فرم دیگه‌ست دخترجون... نذار نشونت بدم. ... ببین چه جوری زبون باز کرده واسه من.»

جاننا از فرط خنده نا نداشت و التماس می‌کرد: «قلقلک نه؛ تو رو خدا!» دستان با لبخندی شرربار خیره به چشمان اون گفت: «سردته هنوز؟»

جاننا در سکوت پلک خواباند. نگاه دستان روی گونه‌ی گلگون او چرخ می‌زد. نگاه دخترک به خالکوبی شانه‌ی او چسبید؛ نیمی از آن چهره‌ی یوزپلنگی غران و نیمی دیگر بال پروانه! تلفیق حیرت‌انگیزی بود. حتماً برای او هم معنای خاصی داشت. باران هنوز می‌بارید؛ اما آسمان آرام گرفته و دیگر با عتاب غرش نمی‌کرد. شرشر باران روی سقف چوبی کومه و سوختن هیزم‌ها داخل اجاقک، احساسات را به طرز دیوانه‌واری به چالشی دلکش می‌کشاند. دستان زمزمه می‌کرد: «گرفتنِ سرما از دلت با من.»

جاننا نگاهش را با تائی دزدید و در همان حال سر تکان داد؛ دستان نفس عمیق کشید: «ازم خجالت می‌کشی؟»

با لپ‌های اناری و خجولش می‌گفت: «این حرفا رو که می‌زنی...» دستان با عشق تماشایش می‌کرد: «از حالا دکون خجالت و شرم و حیا و این صحبتا بین من و تو تخته می‌شه؛ کرکره شو واسه همیشه می‌دی پایین. خب؟»

لب فشرد: «دست خودم نیست.»

دستان سکرآور و آرام خندید: «شوهرتم جاننا؛ محلل هم که دیگه نباشم...»

باز حلام بهت. حس خوشایندی زیر پوست دخترک جوشید. این شور و جوانی با هیچ ناری در یک کفه نمی‌گنجید. می‌سوزاند و می‌سوزاند؛ اما نمی‌گذاشت به خاکستر برسد و باز از نو گر می‌گرفت و همچون ققنوس جاویدان از دل آتش احیاء می‌شد.

لحظاتی بعد جلوی همان شومینه، به خوابی عمیق فرو رفته بودند. غافل از سایه‌ی تاریک و منحوس از شر، که خودش را پشت در کومه کشانده بود و با تغیر و نفرت نفس می‌کشید. شبی بدهیبت. از جنس تباهی و انتقام!



مجمع مسی صبحانه را جلوی او گذاشت؛ تازه از راه رسیده بود و بلند نفس می‌کشید که با لحنی شوخ گفت: «صبحونه‌ی نطلبیده مراده؛ دست خدیجه خانوم درد نکنه.»

جانا با تبسمی شهدار به شیشه‌ی غسل و ظرف در بسته‌ی خامه نگاه می‌کرد: «همه رو از مغازه‌ی خدیجه خانوم گرفتی؟»

سری تکان داد و سوئیچ را روی میز انداخت؛ مقابل جاننا چهارزانو می‌نشست و «بسم الله» می‌گفت: «خونه‌ی خدیجه خانوم به اینجا نزدیک تره؛ با ماشین پنج دقیقه راهه. چفت درو از پشت انداختم و قفلو هم محض اطمینان زدم و جلدی رفتم و برگشتم. سگ مَشتی رو هم بسته بودم پشت در. دوبه شک بودم که برم؟ نرم؟ وقتی یاد دیشب افتادم که غذا رو توک توکی می‌خوردی و گرسنه بودی یه دل شدم و خلاصه... من که رفتم بیدار شدی؟» جاننا سر بالا انداخت و با لبخند به او زل زد: «تو که او مدی از صدای در پریدم.»

دستان دکمه‌ی فلاسک را زد و آب جوشیده را داخل ماگ سرریز کرد. با لبخندی بزرگ، زیرچشمی نگاهش کرد و گفت: «پس اینه جریان... پروندمت.»

جانا لقمه‌ای نان محلی توی دهان گذاشت: «کار همیشه‌ته.»
دستان خندید و سرش را طرفین تکان داد. در همان حال با دست به
سینی صبحانه اشاره می‌کرد: «بزن بر بدن روشن شی خانوم خانوما؛ نودش تا
نیم ساعت دیگه می‌آد دنبال سینی.»
جانا چای کیسه‌ای را داخل آب‌جوش می‌زد و می‌پرسید: «برمی‌گردیم
تهران؟»

لقمه‌ای نان و عسل گرفت و آن را با نگاهی محبت‌آمیز به جانا داد. لقمه
را با تشکر زیرلی گرفت و گاز کوچکی به آن زد. کارهای این مرد، بیش
از حد تصور به دل رنجور و تازه مداواشده‌ی جانان نشسته بود. دستان کف
دست‌هایش را به هم می‌سایید و نگاهش را توی سینی می‌چرخاند: «بخوای
برمی‌گردیم؛ نخوای هم نه... امر کن. به من یکی که حسابی داره خوش
می‌گذره.»

این را با شیطننت گفت و خندان و خوشدل به جانان نگاه کرد؛ او لب‌خندی
نیم‌بند کنج لب نشاند و سرش را پایین انداخت. دامن پیراهن را روی پایش
مرتب می‌کرد و می‌گفت: «باز شوخیت گل کرد؟»

دستان جرعه‌ای چای نوشید و پقی خندید. با قاشق چای‌خوری خامه را
روی نان می‌زد و می‌گفت: «به‌والله نه. شوخی دارم من با تو؛ به من باشه
خودم و خودتو تا ابد تو همین کومه می‌بندم بیخ ریش شومینه‌ای که جلو
روته و تمام... فقط عشق و کیف و صفا!»

جانان نیم‌نظری سوی او انداخت و دستش را سمت سینی برد تا لقمه‌ای برای
خود بگیرد که دستان یک قرص نان از جلوی خودش برداشت و کنار دست
او گذاشت. جانان با تأمل تماشایش کرد؛ اما حواس او به لیوان چای خودش
بود. دخترک لبش را با سر زبان تر کرد و با لحنی لرزان گفت: «بابت دیشب...
یعنی ما...»

دستان لیوان را جلوی پای خودش آرام آرام می‌چرخاند و لقمه‌ای را که
۶۹۳

توی دهانش بود، می جوید. جانا که به من افتاد، او زیر چشمی پایدش.
- هیچ اتفاقی بین ما نیفتاد! یا این جوری بگم واسه ت. اونی که باس می شد.

نشد و ...
سکوت کرد و با اخم کم رنگی جرعه ای چای نوشید. جانا به پیشانی خود دست می کشید. دستان در قبال دختری که همسر قانونی اش محسوب می شد بنابر حفظ آرامش روحی او هنوز هیچ اختیاری نداشت. با وجود اینکه شب خوبی را سپری کرده بودند، اما چون جانا هنوز آمادگی اش را نداشت، به یک حقیقت شیرین بدل نشد. جانا نفس عمیق کشید و محکم پلک زد:
«منظورم این نبود. فقط من...»

- مگه عقل و هوشمون سر جاش نبود؟
جانا مات و مبهوت سرش را بالا گرفت و گیج و منگ پرسید: «این چه سوالیه؟!»

دستان همچنان خونسرد بود. دو انگشت را به هم چسباند و به گیجگاه خودش اشاره کرد: «هوش و حواس مونو می گم... سر جاش بود یا نبود؟ می خوای با زبون بی زبونی چی بگی که روت نمی شه؟»
دهانش از تعجب باز مانده بود و در کنج ذهن خود حرف های او را حلای می کرد. دستان که در سکوت نگاهش کرد، جانا تته پته کنان جواب داد: «نه. نه منظور من... به خدا این جوری که فکر می کنی، نیست. آخه ما... یهو... بی برنامه اومدیم اینجا و...»

دستان تکه ای نان برداشت و یک قاشق بزرگ عسل و خامه روی آن ریخت؛ همان طور که لقمه پیچش می کرد، گفت: «یهویش بهتره. خاطره می شه واسه جفت مون.»

با همان جمله ی کوتاه انگار زبان جانا بسته شد. دستان نیم نگاهی به چهره ی مبهوت او انداخت و لبخند کم رنگی روی لب آورد. نان عسلی را سمت او گرفت و با لحن گیرایی رسم عاشقی را به جای آورد: «عاشق اینم

که ناز می‌کنی واسه‌م دختر ابراهیم خان. عاشق اون شرم و حیایم که پرده می‌کشه رو صورت قشنگت.»

از لفظ خوشایند او، خون بود که به صورت جانا هجوم می‌آورد. لبخندش شرک بود که سرش را پایین می‌انداخت و قدری خودش را جمع و جور می‌کرد. لقمه‌ای را که از دستان گرفته بود، سمت دهان برد و دستان به واکنش دلبرانه‌ی او لبخند زد: «نوش جان. بزن که دیره.»

کمی بعد سینی صبحانه روی میز کوچک، بیرون از کومه بود و جانا دکمه‌های مانتویش را می‌بست. آن وقت از صبح آب و هوای کوهستان نظیر نداشت؛ هر نفسی که در این اقلیم روح‌نواز و جان‌بخش می‌کشید، تمامش حس شادابی و سرزندگی بود که توی رگ‌هایش جریان پیدا می‌کرد.

دستان ساک را دست جانا داد و در کومه را قفل کرد. دخترک نفس عمیق می‌کشید و از آنجا به کوه‌های سربه‌فلک‌کشیده‌ای خیره بود که خورشید با انوار پرتلاویش از پس آن همه عظمت و شکوه به‌زیبایی می‌درخشید: «دلم واسه اینجا تنگ می‌شه.»

دستان با لبخند نگاهش کرد و همان نگاه را به دامنه‌ی وسیع و سرسبز کوهی داد که یک‌زمانی آن بالا به جانا پیشنهاد ازدواج داده بود. پیشنهاد محلل شدن خودش را... اما حالا... از آن حال و هوایی که بوی غریبی و تنهایی می‌داد، زمین تا آسمان فاصله داشتند. صدای جانا را بار دیگر شنید و حواش را از کوهستان و هوای خنک و دلچسبش گرفت.

- دوتا چیز مشترک توی گردن‌بند خودت و اونیه که بهم دادی هست. کوه و کومه.

این را گفت و سرش را برگرداند. نگاهش که در نگاه دستان حل شد، دلش آرام گرفت: «چنین شبی رو پیش‌بینی کرده بودی؟ نکنه پیشگو هم هستی؟»
دستان ابرو بالا انداخت و با صدا خندید؛ مستانه و شاد! شانه‌به‌شانه‌ی هم بالا می‌رفتند و او میان خنده جواب می‌داد: «لطف خدا بود. به من و تو باشه»

آسه می‌ریم و آسه می‌آیم شیطونه شاخ‌مون نزنه. مگه اینکه اون بالایی به
هَلِ اساسی به زندگی‌مون بده، به خودمون باشه که ول معطلیم.»
لفظ و جمله‌اش به حدی بانمک بود که جانا هم به خنده افتاد و زیر لب
گفت: «دیوونه!»

دستان با عشق نگاهش می‌کرد که کمی جلوتر گوشی جانا توی دستش لرزید
و او با لبی خندان صفحه‌اش را باز کرد. با دیدن شماره‌ی ناشناس لبخند
نرم نرم روی لبش سرد شد و پیام را باز کرد: «بدخواه‌ها بلدن چه جور
بی‌سروصدا زهرشونو بریزن. کوهستان به وقتش جای خطرناکیه! راستی...
داییت هم سلام رسوند. یه کم بیشتر حواستو جمع کنی، بد نیست.»
دستش روی کاپوت ماشین بود و با تنی لرزان به صفحه‌ی گوشی نگاه
می‌کرد که ناگهان... از صدای ناله‌ی دستان وحشت زده و سراسیمه برگشت. با
دیدن او که روی زمین زانو زده بود، نفسش بند آمد. پشت گردنش را گرفته
و دست دیگرش روی زمین خاکی مشت می‌شد که جانا سمتش دوید و نامش
را با صدایی بلند فریاد زد: «دستان؟!»

انعکاس صدایش در دل کوهستان پیچید و در کنار وحشت و واهمه،
رعشه‌ی بد و سردی به جانش افتاد.

نگاهش به مرد قدبلند و لاغر اندامی بود که با ترسی مشهود عقب‌عقب
می‌رفت و از پشت نقاب هم باز نگاهش را از دستان نمی‌گرفت. خودش را
به بالای تخته‌سنگی که مسیر را کمی هموارتر می‌کرد رساند و مثل برق و باد
پشت موتورش پرید و از آنجا دور شد. دستان که سرش را رو به زمین خم
کرده بود؛ با چهره‌ای بی‌رنگ، پشت گردن خود را فشار می‌داد و با گاز گرفتن
لب پایش صدای ناله را در گلو خفه می‌کرد. جانا شانه‌ی بی‌رمق او را با پروا
چسبید و هراس‌آلود روی زمین نشست: «نوه حاجی حالت خوبه؟ دستان!
یه چیزی بگو تو رو خدا.»

صدایش خشدار و گرفته بود. انگار از ته چاه بالا می‌آمد: «زد و فرار کرد؛

صورتشو... ندیدم.

جانا نفسش را فوت کرد و با بغضی که گلویش را مالش می داد کمک کرد بلند شود: «چشمات سیاهی می ره؟»

دستان حرفی نزد؛ روی صندلی که نشست سرش را به عقب تکیه داد و جاننا با چشمانی گشادشده از ترس به صورت عرق کرده ی او زل زد. چشم هایش کاسه ی اشک شد و نالید: «سرگیجه داری؟»

دستان پلک های بی جانش را خوابانده بود؛ دستش از روی گردنش نمی افتاد و دورگه و ضعیف زمزمه می کرد: «کی بود جاننا؟»

هق زد و بی صدا اشک ریخت: «صورتشو پوشونده بود. ندیدم کدوم بی وجدانی این کارو کرد.»

و به سر و موها و گردن او نگاه می کرد و با نگرانی می گفت: «دستو بردار بینم اون عوضی باهات چی کار کرده؟»

- بریم! ممکنه برگرده. نمی خوام واسه تو اتفاقی...

- آگه می خواست منو بزنه، می زد. نه اینکه مثل سگ هار فرار کنه. بردار

دستو...

به حدی عصبانی بود که نمی فهمید چه می گوید. هیچ کنترلی روی زیانش نداشت. جوری که دستان چشم هایش را باز کرد، نگاهش رنگی از تعجب گرفته بود و جاننا گردنش را با دقت معاینه می کرد. دستان زمزمه وار و با درد می گفت: «منو زده ناکار کرده، تو زدی به سیم آخر... آخ...»

خودش را عقب کشید و بی ربط ناسزا گفت: «بی شرف بی پدر از پشت کوه پرید بیرون. صدای پاشو شنیدم. نامرد امون نداد برگردم.»

جاننا قطره اشکی را که گوشه ی چشمش جمع شده بود، پاک کرد: «باید بریم بیمارستان. این جوری با معاینه نمی شه.»

دستان که انگار هنوز توی حال خودش بود، خیره به یک نقطه با غیظ نیشخند زد: «خواست پا ترسه مون بده.»

۱۱
 - گوشت با منه چی می‌گم؟!
 اخم کرد و چشم‌هایش را بست: «مسکن داری با خودت؟»
 صورت جانا از فرط دلواپسی مچاله شد و هول کرد: «سرگیجه، حالت
 تهوع، ضعف، سردرد... داری؟»
 دستان پلک زد و با نگاهی منگ و حیران تماشایش کرد و جانا هنوز هم
 بی‌نفس می‌پرسید: «شاهرگم درد می‌کنه؟»
 دستش روی نقطه‌ای که درد می‌کرد مشت شد و همان‌جا را مالید و در
 جواب جانا غر زد: «درد می‌کنه. از بی‌غیرتی و بی‌حواسی خودم داره جر
 واجر می‌شه این رگ لامصب. آگه بلایی سر تو... می‌شینم بریم یا نه؟»
 جانا تندتند قدم برداشت. ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. ساک را
 صندلی عقب انداخت: «می‌ریم بیمارستان!»
 دستان با حالی زار لب زد: «خونه!»
 جانا اخم کرد و سوئیچ را از دست او قاپید: «حرفشم نزن.»
 ماشین را روشن کرد و با احتیاط راه افتاد. دستان چشم‌هایش را بسته بود
 و جانا تأکید می‌کرد: «نخواب. با این حالت نباید بخوابی.»
 نجی کرد و پلک‌هایش را با رخوت باز کرد: «یه جای کار می‌لنگه.»
 جانا با تعجب پرسید: «چی می‌گی؟!»
 نگاه خون‌اش را به بزرگ‌ترین کوه داده بود و پیشانی خود را آرام‌آرام
 فشار می‌داد: «آگه می‌خواست بُکُشه جای چماق، تیزی می‌کشید.»
 جانا آب دهانش را به سختی قورت داد؛ در آن بحبوحه‌ی پر دغدغه و
 آشوبگر، یاد پیامک تهدیدآمیزی افتاد که به محض خواندن آن مرد ناشناس
 به دستان حمله‌ور شده بود. دلش شور افتاد و ناخودآگاه به حرف‌های قیاسی
 فکر کرد. از یادآوری جمله‌های ترعیب‌آمیز او دلواپسی‌اش بیشتر شد
 و ناله‌اش در عمق دل گیر افتاد: «گوشای کرتو باز کن ببین چی دارم می‌گم
 دختره‌ی ناخلف بی‌آبرو. حالا که محلل شده، بذار باشه. یه شبو باهاش صبح

می‌کنی و حکم محللیشو که به جا آورد، ازش طلاق می‌گیری و می‌آی خونه‌ی
من. دست از سر هیچ‌کدوم تون برنمی‌دارم تا وقتی که پای طلاقوا امضاء کنی و
بیفتی به التماس. حساب حرف‌های امروز تو داشته باش دختر. آدمی نیستم
که به جوجه دوزاری جلوم زرت و پرت کنه و منم راستش خفه خون بگیرم.
لبش را محکم گاز گرفت که مبادا بغضش بترکد. خودش هم نمی‌فهمید
چرا... ولی آن لحظه از ته دل خدا را شکر می‌کرد که شب گذشته اتفاقی بین
او و دستان نیفتاده بود. عرفاً اگر دستان محلل باشد و جانا تمکین کند، بعد
از طلاق می‌تواند به همسر سابقش یعنی یادگار برگردد؛ اما تا وقتی همه چیز
طبق اصولش پیش نرفته باشد، جدایی‌شان ناممکن می‌شود. مگر برای یکبار
متعلق به دستان شده باشد. قطعاً در پشت همه‌ی این اتفاقات، حکمتی خطیر
نهان بود.

صدای دستان از جا پراندش و دلش از ترس لرزید: «بار دومه که وسط
کوه غافلگیر می‌شم. هجوم می‌آرن که یه خودی نشون بدن. این یکی از رو
نامردی زد؛ ولی... واضحه اجیر شده بود که بزنه و در بره.»
دست جانا مرتعش بود که فرمان را محکم چسبید. برای اینکه دستان را
و ادار به سکوت کند، ضبط را روشن کرد.

آگه بشه یک میلیون بارم، بازم می‌گم خیلی دوست دارم
یادت نره عشقی روزگارم، دوست دارم، دوست دارم
من واسه دل بستگیامون نگرانم

با خبر از شوری چشم دگرانم
وقتی صدات می‌زنم و تو می‌گی جانم
صاحب خوشبخت‌ترین قلب جهانم
با منی و عشق نفس می‌کشه پیشم

عاشق اون جمله‌ی معروف همیشه‌ام
اینکه به هیچ‌کی جز تو وابسته نمی‌شم

هرچی می‌گم دوست دارم خسته نمی‌شم
خاطرات دیشب یک‌به‌یک جلوی نظرش می‌آمد و قرار را از دلش
می‌گرفت و چون نسیمی سازگار و پریها هو با خود می‌برد. بغضش هر لحظه
سنگین‌تر می‌شد. کی فکرش را می‌کرد با هم بودن زن و مردی که شرعاً به
هم محرم هستند، عقوبت داشته باشد؟ یعنی نباید هیچ وقت به ماندن با دستان
فکر کند؟!

نگاه مضطرب و بارانی‌اش سمت او رفت؛ حالش انگار بهتر شده بود.
چشم‌هایش را باز کرده و از آنجا منظره‌ی سرسبز دامنه‌ی کوهستان را تماشا
می‌کرد. پوست لبش را می‌جوید. محو ترانه‌ای شده بود که خواننده از دل او
می‌خواند.

تورو خواستن، واسه‌ی من، مثل آبه واسه ماهی
وقتی خوبم که بخندی، که ببینم روبه‌راهی
من هنوزم شب و روزم، به نگاهت گره خورده
چه قراری تو چشاته که قرار منو برده
(آهنگ یک میلیون - از پویا بیاتی)

فکرش درگیر بود؛ ولی یقین داشت پشت همه‌ی این‌ها سایه‌ی شوم قیاسی
پنهان شده که نگذارد یک آب خوش از گلوی او و جاننا پایین برود.
به شهر که رسیدند، جاننا جلوی نزدیک‌ترین بیمارستان توقف کرد.
خوشبختانه مشکل دستان جدی نبود و فقط یک ضرب‌دیدگی جزئی روی
گردنش داشت که آن را هم جاننا می‌دانست با پماد و مسکن و تزریق رفع
می‌شود. وقتی از بیمارستان بیرون می‌آمدند، حال دستان به نسبت بهتر شده
بود.



آب سرد را از توی لیوانی که دستش گرفته بود لاجرم سر کشید. نفسش
را بیرون داد و پاکت را روی میز انداخت. عجلانه دکمه‌های مانتوش را

باز کرد. کمی خودش را باد زد و ماتو را روی کاناپه انداخت. از گرما داشت
هلاک می شد؛ اما همه ی حواسش به آن پمادها بود و تنی که دون دون شده و
می خارید. خم شد و از داخل پاکت بسته ی پماد را بیرون کشید و درپوشش
را باز کرد. کمی روی دستش، جایی که قرمز شده بود مالید و با اخم غر زد:
«لعنتی چرا انقدر می خاره؟ آه...»

دستش را چرب کرده بود که دستان بی هوا از اتاقش بیرون آمد و با دیدن
جانا بی درنگ ماتش برد. دخترک که از حضور بی موقع او آن وقت از روز
ترسیده بود جیغ خفیفی کشید و ناغافل مانتویش را از روی کاناپه چنگ زد:
«تو اینجا چی کار می کنی؟!»

و به دنبال این حرف نگاهش پایین رفت؛ یک پوشه ی آبی توی دست او
بود. همان طور صاف و صاف با ابروهایی بالا پریده جاننا را رصد می کرد و
سؤال را با سؤال جواب می داد: «تو چرا با این سر و وضع نشستی وسط هال؟!»
صورت جاننا گل انداخت: «تو چرا خونه ای؟»

دستان لبخند زد. پوشه را بالا گرفت و کوتاه توضیح داد: «سندو جا گذاشتم.
با معامله بودم.»

و قدمی سوی او رفت. جاننا خم شد و پمادی را که جلوی پایش افتاده بود،
برداشت. دستان ریز به ریز می پاییدش: «دارو واسه چییه؟!»
این را گفت و پمادی را که روی میز بود، چنگ زد. سرسری وار ساش
کرد و جاننا غرغر کرد: «دو روزه چند جای تنم دون دون شده و می خاره. فکر
کنم به خاطر آب اون مخزن باشه. حساسیته انگار...»

یک تای ابروی دستان بالا رفت و به او نگاه کرد: «چرا فقط رو تن تو...»
جاننا میان حرفش رفت و بی هوا و بدون فکر با حرص جواب داد: «من با
تو فرق دارم. حساس ترم.»

لب های دستان به لبخند بزرگی از هم باز شدند؛ نگاهش تخس شد و ابرو
بالا انداخت: «که این طور؛ سرکار علیه عین برگ گل ظریفی، فقط منم که

جانا کج شد که پماد را از دست او بیرون بکشد؛ اما دستان با بدجنسی آن را بالا گرفت و جاننا با حرص نگاهش کرد. باز هم مثل گذشته با دستان سرسنگین شده بود و زیاد دور و ورش آفتابی نمی‌شد. می‌ترسید. می‌ترسید افسار عقل به دست دل بیفتد و این بار به معنی واقعی جلوی جاذبه و عشق و قدرت دستان کم بیاورد. او که عشیق و دلدادۀ نگاهش کند دل جاننا از بند هراس رها می‌شود و دخترک از همین وحشت داشت.

اگر تبعیت کند قیاسی مجبورش می‌کند طلاق بگیرد و آن وقت... دستان را از دست می‌دهد! با همین فکر بغض برای هزارمین بار طی این مدت حنجره‌اش را خراش داد و اشک به چشمان یخ‌زده‌اش هجوم آورد. خواست از کنار او رد شود که دستش به تملک پنجه‌های پرقوت دستان درآمد: «بهم گفتی جادوگرم؛ یادته؟ اینه که غلطه!... من آگه سحر و جادو بلد بودم که برای همه‌ی عمرم تو رو افسون خودم می‌کردم تا نخوای راه به راه باهام چپ بیفتی و از دستم فرار کنی.»

دل لرزان جاننا را خون کرد و ادامه داد: «روت نمی‌شه بگی بدم می‌آد ازت و جاش نگاتو می‌کشی یه ور دیگه؟ اینه رسمش جانم؟»

کم مانده بود بغضش آب شود. دستش بالا رفت تا پماد را از او بگیرد که دستان توی یک لحظه با خشونت خاصی نگاهش داشت. دخترک بی‌حرکت مانده بود و دستان با حرص نفس می‌زد: «تا کی بی‌انصاف؛ تا کی؟ این بازی قائم‌موشکی که راه انداختی تمومی نداره چرا؟ داری زلهم می‌کنی جاننا... حریص می‌شم تا به جایی حرصم می‌کشه... پیمونه‌ی صبرم که لبریز شه. من با...»

- صبرت سر بیاد، چی کار می‌کنی؟

این را زمزمه‌وار و لرزان پیچ‌پچک کرده بود؛ سیب گلوی دستان تکان خورد و نبض گردنش تند زد. قلبش با ضرب و عتاب به جدار سینه‌اش کوبید.

«کاری می‌کنم کارستون. به کلام می‌گم و خلاص... هر جوری مونده، خودم تو رو بند می‌کنم به این زندگی کوفتی. می‌گم گور پدر قولی که اون بالا بهت دادم... واسه به قول و قرار مسخره که به حد مرگ دارم پاش تاوان پس می‌دم از دست بدم که چی بشه؟ من آدم نیستم مگه؟»

جانا کم کم داشت تسلیم می‌شد؛ اما... ظاهراً ترس زورش می‌چربید. برخلاف میل باطنی‌اش از او فاصله گرفت و سمت اتاق خودش دوید. دستان از همان جا صدای هق‌هق دخترک را می‌شنید و دلش آتش می‌گرفت. پشیمان بود؛ از حرف‌هایی که پیش خود گمان می‌کرد شاید زیاده‌روی کرده باشد. غافل از اینکه در دل جاننا چه غوغای به نیران کشیده‌ای ولوله به پا کرده است.

با حالی ناخوش پماد را روی کاناپه پرت کرد و پوشه‌ای که کنج میز انداخته بود را برداشت و آسیمه‌سر و عصبی سمت در رفت. جاننا با گریه سر روی بالشت گذاشته و قیاسی را لعنت می‌کرد. مسبب سیاه‌بختی‌اش آن شیطان بود؛ اما حسی تلخ، بدتر از جر و بحث امروزشان هم وجود داشت. آن شب دستان برنگشت! دل جاننا مثل سیر و سرکه می‌جوشید. نه همراهش را جواب می‌داد و نه تلفن مغازه را برمی‌داشت. تکین هم اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. شب منحوسی بود؛ اما آن خبر فرجام دلشوره‌هایش شد.



نرمی شستش را روی صفحه‌ی موبایل کشید و با اخم ملایمی به صورت درهم او زل زد که با حالی مشوش می‌پرسید: «چی گفت؟» تکین با افسوسی آشکار سر تکان داد. به ته‌ریش خود دستی کشید و سمت کنسول برگشت: «نگرانیت بود. تا شنید اینجا با بغض گفت "باشه" و قطع کرد.»

دستان با کلافگی «ای وای» غلیظی گفت و صورتش را میان هر دو دست پوشاند. تکین دگمه‌ی قهوه‌ساز را زد و کمی بعد فضای بسته‌ی مغازه از آن

۳ رابحه‌ی مطبوع مشیع شد: «گفتم تصادف کردی، ولی حالت خوبه. هول کرد طفلک. پرسید بیمارستانه؟ چرا نمی‌آرینش خونه؟»

سمت او برگشت. دستان مسخ‌شده و پریشان‌حواس نگاهش می‌کرد. وقتی تکین خم می‌شد که ماگ قهوه را جلوی او بگذارد، چشمش با دلسوزی‌ای زیرپوستی روی زخم پیشانی دستان بود و با ملامت می‌گفت: «ول کن اون شیشه‌ی لامصبو داداش من؛ گیج نشدی انقدر کشیدی تو سینه‌ت؟ ملت باهات منگ می‌شن؟ تو بو می‌کشی دلت سیر شه؟»

تکین این‌ها را با دنیایی سرزنش می‌گفت و دستان واگویه می‌کرد: «حلال نیست.»

- رد دادی داداش؟

دستان چپ‌چپ نگاهش کرد و نگاه تکین شر شد.
نه خب. از وقتی زن گرفتی آدم شدی.
- ول کن من دربه‌درو، جانا رو بگو...

روی صندلی پایه بلند چرخ‌داری نشسته و آرنج دستش را به لب کنسول تکیه داده بود و منتظر بود نطق تکین باز شود. نیشخندی زد و در جواب دستان گفت: «اگه خیلی نگرانشی، پاشو برو خونه ببین زنت تو چه حالیه! اینجا نشستی دخیل بستی به این دیوار شکسته؟»

دستان عاصی و سرکش چشم غره رفت و تکین با اخم ادامه داد: «شنیدی که؟ گفتم دکتر مرخصت کرده. فهمید مغازه‌ای... طفلک یه کم سکوت کرد بعدشم با یه صدای لرزونی که معلوم بود بغض داره گفت "بهش بگو مواظب خودش باشه"... پشت‌بندش قطع کرد.»

دستان مشت گره‌کرده‌اش را با تانی وسط پیشانی خود کوبید و سرش را عقب برد. تکین با نرم‌دلی تذکر می‌داد: «سرت شکافته. درد نداری که این جوری می‌کوبی فرق سرت؟ هرچند... رویه‌ات الان دیگه یه پا...»

دستان با چشمانی بسته و صورتی مچاله شده تشر می‌زد: «زرنون تکین» ۷۰۴

تکین آن نخ سیگاری را که بین دو انگشت خود گرفته بود، با پوزخند تاب داد: «دو ساعته می‌خوام این لعنتی رو آتیش کنم جرئت ندارم. می‌ترسم با یه فندک کل مغازه بره رو هوا. انقدر بو کشیدی که آدم از نفسم می‌ترسه.»
دستان چشم‌هایش را با حرص باز کرد. در شیشه را گذاشت و آن را سوی آینه هل داد: «لال بمیری گاوریش که می‌بینی حالم کوک نیست و هی موری رو اعصابم. پارازیت گل بگیر اون بی‌صاحبو بذار فکر کنم ببینم چه خاکی باید بریزم سرم!»

تکین ریزریز خندید و به چهره‌ی سرخ و عصبانی او خیره شد. جرعه‌ای از آن قهوه‌ی تلخ نوشید و کامش زهرمار شد. لب‌هایش را جمع می‌کرد و دستان با عجز نفس می‌کشید: «می‌گی برم پیشش؟»

تکین یک‌تای ابرویش را بالا انداخت و لبخندش کج شد: «برو!»
دستان بازدمش را با پریشانی بیرون داد و واگویه کرد: «با کم‌محلش کنار نمی‌آم. وقتی توی اتاقشه و یه نظر نمی‌آد که لااقل ببینمش، انگار دنیا می‌خواد رو سرم خراب شه. نفس کم می‌آرم تکین.»

دستش سمت ماگ قهوه رفت و تکین با ترحم سر تکان داد: «نرو!»
جرعه‌ای تلخ تلخ نوشید و ابروهایش درهم شد. لیوان را روی میز چرخاند و با استیصال گفت: «می‌ترسه. خدا لعنتم کنه. بس که التماسشو کردم پیمونه‌ی غرورم ته کشیده. دیگه مثقالی تهش نمونده... اما من بدبيله همین جور قرص چسبیدم به دلی که واسه دختر ابراهیم رفته.»

- دلت به رفتنش نیست؟

- مگه اینکه بمیرم تا اون بتونه از زندگیم بره.

- اینکه خودخواهی محضه داداش من!

- دلِ اونم باهامه...

- دلش باهاته که جای آرامش بهت درد می‌ده؟

دستان با مکث کوتاهی پلک خواباند. صورتش از فرط درد مکدر شد: ۷۰۵

تکین در سکوت به چهره‌ی ناآرام او زل زد. دستان با همان حالش شفاف بیان کرد: «از دایی حروم لقمه‌ش ترسیده.»

- بازم تهدیدش می‌کنه؟!

- نمی‌دونم. هیچی نمی‌گه... ولی واضحه یه خبرایی شده. اون‌سری هم قیاسی تهدیدش کرده بود که رفتم کف مغازه‌ش و چسبوندمش سینه‌ی دیوار... ولی اون روباه‌صفت‌تر از این حرفاست که به یه‌ورش بگیره. شاید واسه همین که جانا پیشت هیچی نمی‌گه. ترسش از اینه بری سراغ داییش و دو مرتبه دعواتون شه.

دستان کمی نگاهش کرد و شانه بالا انداخت: «یحتمل!»

تکین با شک چانه‌اش را بالا داد و زمزمه کرد: «با همه‌ی اینا، محلل شدنت برای اون...»

- محلل کیلو چنده؟ توأم باورت شده انگار؟ من جانا رو طلاق نمی‌دم. شرعاً و قانوناً اگه بخوام زنمو نگه دارم، می‌تونم.
- به شرطی که جانا هم بخواد بمونه.

- می‌مونه. پای هیچ اجبار و مصلحتی وسط نیست که دم از رفتن بزنه. می‌مونه!

و با دو انگشت شست و اشاره چشم‌هایش را ماساژ داد و نالید: «این شب نحس چه جوری می‌خواد صبح شه آخدا؟ پای رفتنو که ازم گرفتی... اقلکم فکرشو هم از سرم بیرون.»

تکین دستی به چانه‌ی خود کشید و نگاهش را روی زخم پیشانی او نگه داشت: «نکنه این تصادف هم صحنه‌سازی باشه؟ از قیاسی بعید نیست باز یه دسته‌گل جدید به آب بده.»

دستان نجی کرد و نگاه بی‌حالش را دور تا دور مغازه چرخاند. صدایش سنگین شده بود: «با این ذهن بهم ریخته حواسم باید به چند جا باشه؟ پسره یهو

با دو چرخه پیچید جلوی ماشین. واسه اینکه نزنم بهش فرمونو چرخوندم و
کوبیدم به درخت کنار جاده. ماشینو هم سپردم دست اوس ممد.
- با این اوصاف امشبو مغازه می مونی؟

از روی صندلی بلند شد. سوئیچ موتورش را از روی میز چنگ می زد که
دستان بی میل سر تکان داد: «هستم».

تکین جلوی آینه ایستاد و انگشتانش را شانه وار جلوی موهایش کشید:
«مامان پری به کم حال نداره. مجبورم برم خونه... کاری چیزی بود به تک
بندازی، خودمو رسوندم».

دستان حرفی نزد؛ نگاهی به قد و بالای او انداخت و بی ربط پرسید: «از
غنچه خبر نگرفتی؟»

پوزخند تکین به حدی آشکار بود که دستان جا خورد.

- تو پسر عموشی دستان خان. سراغشو از من می گیری؟

- گرفتی منظورمو. خودتو نزن به اون راه پسر!

- خواستگاری و این حرفا رو می گی دیگه؟

دستان سری جنباند و تکین با همان لبخند کج گوشه ی لبش واگویه کرد:
«دلش باهام نیست. هرچی هم تلاش کنم، انگاری دارم آب تو هاون می کوبم.
بی خیال!»

چشمان دستان از تزییق مسکن تا حدودی خواب زده شده بود؛ اما از
جمله ی آخر تکین به حدی شوکه شد که تکیه اش را از کنسول گرفت و تشر
زد: «چی چیو بی خیال؟ به همین زودی جا زدی؟»

تکین نیم نگاهی به صورت عصبانی او انداخت و بهانه آورد: «منو نمی خواد.
زورش کنم؟»

- دلشو به جوری به دست بیار. اینم نمی تونی؟ جنم نداری به دوست

دارم. ساده رو پیشش بگی؟

- دوست دارم رو برم به دختری بگم که ازم بدش می آد؟ جواب سلامو ۷۰۷

هم نمیده. مامان پری زنگ زد و اونام گفتن خبر می‌دیم؛ ولی کو؟ چند هفته‌ست که نه می‌گن آره و نه می‌گن نه! عموت هم که تکلیفش معلومه. داماد خرپول می‌خواد که من یکی هشتم گرو نهمه.

- حرف بیخود نزن. ندار نیستی و همه‌چیتم رو حساب‌کنابه. آگه بهت اعتماد نداشتم، حتی نمی‌داشتم به غنچه فکر کنی.

تکین در سکوت پشت گردن خود دست کشید و دستان همان‌طور که خیره‌خیره نگاهش می‌کرد، با لحن آرام‌تری گفت: «باهاش حرف می‌زنم. بالاخره معلوم می‌شه این وصلت سر می‌گیره یا نه! اما آگه جوابش همچنان منفی بود...»

به صورت تکین دقیق شد. او سرش را زیر انداخته و گوش می‌داد؛ ولی دستان انگار که منتظر بود تکین ادامه‌ی حرفش را بزند و بگوید چند مرده حلاج است! او که به سکوت معنادار دستان پی برد، سوئیچ را کف دستش فشار داد و حزین زمزمه کرد: «قیدشو می‌زنم.»

و نایستاد که دستان یک درشت حسابی بارش کند و به دنبال توجیه آن جمله‌ی مزخرف زیر و بم همه‌چیز را بیرون بکشد. سوی در قدم تند کرد و از مغازه بیرون زد.

دستان با حرص به در بسته‌ی آرایشگاه نگاه می‌کرد. تنش سست بود وقتی که از صندلی پایین می‌آمد و ریموت کرکره را فشار می‌داد و در مغازه را قفل می‌کرد. چفت را با غیظ می‌زد و می‌گفت: «حاجی می‌گفت غرور آفت عشقه. روح شاد حاجی. راست می‌گفتی پس!»

و درحالی‌که مخاطبش تکین بود، با تغییر کلید را توی قفل می‌چرخاند و می‌گفت: «آگه غرور توی گاوریشو من داشتم، الان جانا زن یه از خدا بی‌خبری شده بود که...»

ادامه نداد. زبانش نمی‌چرخید. پشت‌بندش باید خودش را لعن و نفرین می‌کرد. «لعنتی. پرغضبى نثار خودش کرد و با حالی آشفته روی صندلی رها

شد و سرش را میان هر دو دست فشار داد.

فرشته نان شهسواری

زمانی که دستان وسط آرایشگاه نیمه تاریک و مسکوتش به حال متضرع خود بی قراری می کرد، جاننا سوک کاناپه پاهایش را توی شکم جمع کرده بود و در اوج دلهره و بی خبری بی صدا اشک می ریخت. برای اولین بار دستان تنهایش گذاشته بود و جاننا از بابت رفتارش با او احساس ندامت می کرد. جای اینکه از دستان دلخور باشد، به حال خودش تأسف می خورد که بعد از آن همه سازش و مدارا، دستان را بی دلیل و منطق از خود رانده بود. می توانست جبران کند؟!

ساعت ها همان جا بی حرکت نشست و گریه کرد و به عکس دستان زل زد. تا اینکه نفهمید کی و چه موقع چشم هایش سنگین شدند و به خوابی عمیق؛ اما نابسامان و پرکابوس فرو رفت. کنج همان کاناپه، مثل یک جنین توی خودش جمع شده بود.

صبح با ظاهری ژولیده و مضطرب بیدار شد و سمت دستشویی رفت. با دیدن چهره ی بی رنگ و روی خودش وحشت کرد و چند مشت آب سرد به صورتش پاشید. نا آرامی می کرد و هیچ میلی به صبحانه نداشت. مسواک زد و دوش مختصری گرفت که از آن حال و هوا بیرون بیاید. عزمش را برای دیدن دستان جزم کرده بود.

نیم نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. نه بود! کم کم آرایشگاه شلوغ می شد. با این حال هرطوری که مانده او را می بیند. موهای نم دارش را شانه زد و هول هولکی بافت و آن ها را با گیره ای پشت سر جمع کرد. لک چانه اش را با کرم پودر پوشاند و نگاهش به رژلبی افتاد که دستان برایش خریده بود. تبسمش تلخ شد؛ پر از حسرت و دلتنگی! سمت کمد رفت. در آن محله همه او را می شناختند؛ اما از همه مهم تر اینکه نمی خواست با قیاسی رو در رو شود! باید برای این موضوع یک فکری می کرد.

رو بند سیاه همراه چادر مشکی ای که یک زمانی از مشهد خریده بود، از ۷۰۹

داخل کثو بیرون آورد. مانتوی نازک آبی آسمانی‌ای انتخاب کرد. لحظاتی بعد جلوی آینه دختری با روبنده و چادر مشکی را می‌دید که از پس آن، تنها نقش سیاه و درشت چشمانش پیدا بود. برای اینکه کمتر جلب توجه کند، ترجیح داد با ماشین خودش در آن محله ظاهر نشود.

تا کسی گرفت و با کلی دلشوره و دلتواپسی خودش را به مغازه‌ی دستان رساند. با وجود پوشش کاملی که داشت محال بود کسی او را بشناسد. دستان مشتری داشت؛ جانا از پشت شیشه او را می‌دید که دستکش سیاهش را دستش کرده بود و موهای مرد جوانی را اصلاح می‌کرد. اخم‌هایش مثل همیشه حین کار درهم بود. جانا مانده بود همان‌جا بایستد؛ یا برگردد؛ اما... نه پای رفتن داشت؛ نه دلش می‌آمد بدون اینکه صدای او را بشنود از آنجا برود. مشتری سرخوش و راضی از در آرایشگاه بیرون آمد و برای او دست بلند کرد: «نوکرَم نوه حاجی. دمت گرم.»

دستان که خستگی در چهره‌اش بیداد می‌کرد لبخندی از سر مصلحت زد و سر تکان داد: «به خوشی داش میتی! مبارکت باشه.»

جانا دست و پا لرزان، پشت به در مغازه ایستاده بود که مرد غریبه از جلوی‌ش رد شد و او نفس راحتی کشید. دستان که وسایل اصلاح را ضد عفونی می‌کرد از همان‌جا نیم‌نگاهی به آن زن محجبه انداخت و دو مرتبه حواش را به قیچی و شانه‌ی روی کنسول داد.

ذهنش پر بود از «جانا» و برای یک شب بی‌خبری از او عذاب وجدان داشت که صدایی ضعیف و ظریف و مرتعش از پشت سر گفت: «سلام، با آقا دستان کار داشتیم. هستن؟!»

به عمد صدایش را نازک‌تر کرده بود. دستان با تعجب سرش را بالا گرفت؛ اما نرسیده به چشمان جانا اخم کرد و همان نگاه را پایین انداخت و به پر چادر مشکی آن زن خیره شد: «خودم هستم. امرتون؟»

و زیرچشمی و نگران بیرون مغازه را پایید. اگر کسی می‌دید که یک زن

داخل آرایشگاه مردانه ایستاده، صورت خوشی نداشت. زن هنوز مستأصل مانده و حرفی نمی‌زد که دستان به بیرون اشاره کرد و مردانه و سنگین گفت: «بیرون باشین؛ می‌آم خدمت تون.»

جانا زیر آن غشای سیاه لبخند زد. چقدر دلتنگش بود؛ سوای همه‌ی این‌ها از واکنش دستان خوشش آمده بود. سمت در قدم برداشت و دستان به خیال آنکه از مغازه بیرون می‌رود با خیالی آسوده برگشت و دستکش‌هایش را روی میز انداخت. سمت کثو دولا شده بود که جاننا در را بست و پشت به آن، حجاب چهره‌اش را بالا زد: «می‌دونستی خیلی سنگدلی؛ به قول خودت اینته رسمش؟»

تا گفت "سنگدل" دستان سرش را بی‌هوا بالا آورد و متوجهی لبه‌ی کنسول نشد و... درد بود که آنی در سرش پیچید و گوشه‌ی پیشانی‌اش را محکم چسبید. با چهره‌ای درهم، مات و مبهوت سمت او برگشت و با دیدن جاننا و رویند بالا رفته و چادر مشکی... یک لحظه به معنی واقعی گیج شد. دخترک با دیدن پیشانی زخمی او دل‌نگران جلو رفت و پرسید: «خوبی؟»

دستان هنوز منگ بود و با دهانی نیمه‌باز صورت جاننا را و جب می‌کرد. دختری که به صورت و پیشانی دستان با مهربانی نگاه می‌کرد و جویای حالش می‌شد. از آن فاصله، محو چشمان سیاه و مژه‌های تاب‌دار جاننا بود که پلک زد و نگاهش سمت در آرایشگاه رفت. قطعاً هرکس از آن بیرون رد می‌شد، آن‌ها را می‌دید. با نفس بلندی که از سینه بیرون می‌داد، در مغازه را قفل کرد و میچ جاننا را گرفت و سمت اتاق تاتو رفت. او را با حرص رها کرد و تشر زد: «معلوم هست چی کار می‌کنی؟ این وقت روز او مدی آرایشگاه؟ آگه یکی اون بیرون تو رو می‌دید...»

دروغ چرا؟ دل توی دلش نبود. زبانش نیش می‌زد؛ اما خدا می‌دانست که چقدر از دیدن او بعد از یک شب زنده‌داری مسخره و غریو، خوشحال بود. جاننا خجول بود: «او مدم تو رو ببینم.»

دستان بی حرف نگاهش کرد و جانا چانه لرزاند: «معذرت می‌خوام. رفتارم دیروز باهات... خوب نبود.»

او باز هم حرفی نزد. نگاهش با دلتنگی روی چهره‌ی دخترک می‌چرخید و جانا با بغض دلجویی می‌کرد: «حالم خوب نبود. نمی‌خواستم رابطه‌مون بازم به قهر و کدورت کشیده شه. دیشب سرتاسرش یه کابوس بود. چرا؟... چرا نیومدی خونه؟ چرا گذاشتی تنها بمونم؟»

آن اشک‌ها دیگر راه خودشان را یاد گرفته بودند، دانه‌دانه روی صورت سفید جانا می‌غلتیدند و تا زیر چانه‌اش پایین می‌آمدند. دستان با دیدن چشمان بارانی او جلو رفت. جانا بی‌قرار و پژمرده هق‌هق کرد: «آگه دیگه منو نمی‌خوای بیا بهم بگو؛ چرا این‌جوری بی‌خبر ولم می‌کنی که از دلواپسی و ترس نصف‌جون بشم؟»

دل دستان به درد آمد. نفسش سنگین بود و آب دهانش را به سختی می‌بلعید. چادرمشکی از روی سر جانا دور شانه‌های لرزانش افتاده بود که دستان پر شال را به‌نرمی کشید و واگویه کرد: «غلط کنم آگه یه روز تو رو نخوام؛ نیومدم که آرامشتو به هم نریزم. نیومدم که کمتر حرصت بدم. من... انگار دارم با خودخواهیام اذیتت می‌کنم جانا.»

- تو که نباشی من آرومم؟ زده به سرت دستان؟ تو که نباشی من... من دیوونه می‌شم. می‌ترسم... می‌ترسم یه روزی تو هم رفیق نیمه‌راه شی و ولم کنی.

اعتراف جانا به‌حدی ملموس و شیرین بود که کنج دل عاشق دستان، خوش نشست. رخ‌به‌رخ جانمش... به چشمان خیس او زل زد و پرسید: «چرا؟»
مردمک چشم جانا پشت حریر اشک می‌لرزید. با صورتی گلگون از شرمی دخترانه زمزمه کرد: «چون... من... من تو رو...»

دستان بی‌نفس و مشتاق نگاهش می‌کرد و منتظر بود جانا حرف دلش را صریح و بی‌پرده بزند که تکین با سر کلید به شیشه‌ی مغازه کوبید: «داداش

اون تویی؟»

نگاه ترسیده‌ی جانا از فراز شانه‌های دستان سمت در اتاق رفت و او چشم‌هایش را با رخوت بست و در دل غرید: «سگ تو روحت گاوریش! الانم وقت اومدنه آخه؟»

جانا لرزان پرسید: «دوستت اومده. آگه منو اینجا ببینه؟»

دستان در اتاق را قفل کرد و گوشی‌اش را از جیب شلوار بیرون کشید. دستش را تندتند روی صفحه حرکت می‌داد و با اخم تایپ می‌کرد: «جانا اینجا است. می‌ری تا یک ساعت دیگه، خودم خبرت می‌کنم.»

گوشی را روی میز گذاشت. تکین آن بیرون با خواندن پیام رفیقش لبخند پت‌وپهنی روی لب آورد و با شیطننت ابرو بالا انداخت. سر تکان می‌داد و طول و عرض کوچه را رصد می‌کرد و زیر لب می‌گفت: «نازکش داری که این روزها نازت زیاد شده؛ یه شب نرفتی خونه خودش پاشد اومد دنبالت. به‌والله که خرشانس تویی و بقیه اداتو در می‌آرن پسر.»

پشت موتور نشست و با لبخندی که هنوز مهر لب‌هایش بود از آنجا دور شد.

دستان در سکوت نگاه تخشش را روی جانا حرکت داد و پرسید: «حالا که دیگه خبری از خروس‌بی‌محل نیست؛ بگو بینم... این چادر مشکی رو از کجا آوردی که اینقدر بهت می‌آد؟»

جانا نفس عمیق کشید. دستش بی‌اختیار سمت چادرش رفت. آن را از دور کمر خود جمع کرد و لبخند محوی زد. پای چشم‌هایش هنوز خیس بود: «دو سال پیش که با بچه‌ها رفته بودیم اردو از مشهد خریدم؛ واسه وقت‌هایی که می‌رم زیارت.»

دستان سر تکان داد و همان نگاه را با عشق به چشمان جانا داد. با لحن گیرایی گفت: «پس آیه‌ش نازل شد؛ واجبه که یه زیارت ببرمت ملک‌خانوم.»

جانا دستی به سیاهی چادر خود کشید و نفهمید چرا؛ اما بی‌هوا گفت:

«یادگار از این چادر بدش می‌اومد.»
لبخند روی لب دستان ماسید و قدمی سمت او برداشت. جانا سرش را
پایین انداخته و چهره‌اش حال مغمومی به خود گرفته بود که با تعجب به
نگاه پر حرص دستان زل زد و او گفت: «می‌دونی هربار که اسم اون احمقو
می‌آری... یه جور بدی اذیت می‌شم؟»

جانا حیران لب زد: «من... من از اون متنفرم.»
دستان با لحنی مملو از حسادت، بداخم و متعصب می‌گفت: «از فکر اینکه
یه روز جرئت کرده بهت نزدیک شه... از فکر اینا یه طوری می‌شم که
می‌خوام... می‌خوام خودزنی کنم. دیوونه می‌شم اون لحظه. چراشم نپرس...
می‌شم دیگه.»

- عرضی هیچ کاری رو نداشت. اون... نمی‌تونست مثل تو باشه.
نگاه شیفته‌ی دستان توی صورت جانا چرخ می‌زد و با مردانگی زمزمه
کرد: «شک نکن پاش بیفته صدقه‌سرت دنیاشو نو جهنم می‌کنم؛ اما نمی‌ذارم
دختری که مال منه رو ازم جدا کنن. تو دنیای اونا یکی مثل من داره نفس
می‌کشه. زهره می‌خواد که تو رو از نوه حاجی بگیرن. هرچند... شکر خوردن
بیان جلو.»

جانا از نقش آن نگاه باطن و صریح و خوش‌طینت، حرف دلش را از بر
شد و لبخند دلنشینی زد. دلش به با او بودن قرص بود. کوهی حامی‌اش شده
که همتا ندارد. دستان با لحن گیرایی گفت: «بدعادت می‌شم؛ این جوری نگام
نکن.»

جانا بی‌صدا خندید و زمزمه‌اش دستان را تکان داد: «یه کاری ازت بخوام
برام انجام می‌دی؟»

دستان سرش را عقب برد و با اخم کم‌رنگی منتظر شد. جانا لب‌گزید و
دل‌دل کرد: «اون حلقه... یادته؟»

یک‌تای ابروی دستان بالا پرید و گنگ پرسید: «خب؟»

- منم یکی مثل اونو... می خوام.
حالا جفت ابروهایش بود که بالا می رفت: «کجا؟»
- یعنی چی... کجا؟

دستان نگاهش را روی جزء جزء صورت محبوب او حرکت می داد که ناگهان با صدای بلند خندید! جوری که جانا متحیر و منگ به او نگاه کرد و دستان میان خنده بریده بریده می گفت: «خیلی خب! گرفتم چی می گی! حله...»
گیج و حواس پرت می پرسید: «چرا می خندی؟»

دستان بر و بر نگاهش کرد و با لحنی خوش که هنوز رگه ای از خنده در آن عیان بود توجیه کرد: «کجا یعنی... مغازه یا خونه.»

جانا با ای وای که گفت نرم به بازویش کوبید: «خیلی فرصت طلبی!»

- گیریم من طالب. تویی که فرصتو می دی دستم. نگیرم؟

- بی شرم و حیا هم هستی.

- اونو که دکونشو خیلی وقته دادم اجاره. تصمیم گرفتم هرسال هم

تمدیدش کنم.

جانا خندید: «تو که داشتی بیرونم می کردی. مگه یه خانوم وسط آرایشگاه

مردونه باشه جرم نیست؟»

شیطنت در نگاه دستان و لوله ای به راه انداخته بود آن سرش ناپیدا! میان

خنده های او حرص می زد: «اون زن آگه به صاحب مغازه حلاله! آگه نفسش

به نفس اون بند باشه و یه شبانه روز تو حسرتش چشم رو هم نداشته باشه...»

گل می گیرم دهن هرکیو که بخواد بگه کنار یه همچین مَلِکی بودن که جونم

به هزار بندش وصله پینه خورده، قصور داره و حرام اندر حرامه.»

دخترک به خنده افتاده بود و یک دم ریشه می رفت. بعد از یک شب

دلواپسی و درد و رنج و عذاب، هردو به این آرامش احتیاج داشتند.



نسخه‌ی پزشک را از دفترچه جدا کرد و داخل سبد انداخت؛ کیسه‌ی

داروها را با خوش رویی سمت زن جوان گرفت و او سری به نشانه‌ی تشکر
نشان داد. نگاه جاننا ناخودآگاه سمت حامد رفت؛ کنار محمد ایستاده بود.
ارقامی که او می‌گفت را روی ماشین حساب می‌زد و قیمت نهایی را داخل
دفتر یادداشت می‌کرد. از بعد آن جنجالی که دستان به پا کرده بود کمتر
دوروبر جاننا آفتابی می‌شد و دخترک چقدر از این بابت خوشحال بود.
سقله‌ی حنانه که توی پهلویش نشست با تعجب برگشت. حنانه کمی با
لبخند براندازش کرد و ابرو بالا انداخت: «این جوری که بهش زل زدی، فقط
روش زیاد می‌شه. امیدوارش نکن!»

جاننا مات نگاهش کرد و لحظه‌ای بعد که متوجه اشاره‌ی حنانه شد. با
صورتی گلگون جواب داد: «زده به سرت؟ چی می‌گی حنانه؟»
- فهمیدی که حامد روت نظر داره؟ رفتارش تابلوئه!
جاننا اخم کرد و به‌تندی جواب داد: «بس کن. من...»
- آره متاهلی! ولی می‌بینی که؟ چشمش همچنان دنبال می‌دوئه!
- غلط کرده. تو هم این بحث مسخره رو کش نده وگرنه از دستت دلخور
می‌شم. به خدا حرفشم خجالت آورده!

حنانه خندید و شانه بالا انداخت: «خود دانی!»
جاننا با چهره‌ای اخم‌آلود از او فاصله گرفت و سمت دیگر داروخانه رفت.
شماره‌ی دستان را گرفت؛ اما در دسترس نبود. با دلوپسی پشت پیشخوان
ایستاد و نسخه‌ی بیمار بعدی را گرفت و سمت قفسه‌ی داروها رفت. همان
لحظه حامد برگشت. جاننا یک لحظه سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد.
با همان چهره‌ی پکر سرش را پایین انداخت و از کنار حامد رد شد؛ اما نگاه
خندان و متعجب او با دخترک تا نزدیک قفسه رفت. محمد نفس بلندی
کشید و دست حامد را گرفت و با لحن عصبی او تئیماتوم داد: «از متاهل بودن
اون و بدنامی این رابطه نمی‌ترسی به درک. حداقل از دستان و غیرتش بترس
می‌شعور! بسه... غلاف کن چشم‌هاتو حامد.»

حامد پوزخند زد. نگاهش به جانا بود که داروها را با دقت داخل سبد می گذاشت. دستش گوشه‌ی میز مشت شد و سر تکان داد: «هیچی بینشون نیست. همه‌ش هارت و پورته!»
- جار و جنجالی که شوهرش کف همین جا به پا کرد و یادت رفته؟ عجب روی داری تو!

- محله. بالاخره مجبوره طلاقش بده. یه نگاه بهش بنداز... دستان حلقه داشت؛ اما جانا...

- نخیر... مثل اینکه جدی جدی عقلتو از دست دادی! یه کلام حنانه پشت گفت این دختره خان زاده ست، دیگه چسبیدی بهش. آگه خواهرت بفهمه...
حامد با کلافگی نگاهش کرد و غر زد: «چه خبره می هرچی می شه پای آجی منو می کشی وسط؟... زندگی خصوصی من چه ارتباطی به خواهرم داره؟»

محمد نیشخند زد و سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد: «این ره که می روی به ترکستان است حامد خان. فرداتم می بینیم.»

حامد با اخم نگاهش کرد و محمد با عصبانیت پاکس داروها را پیش کشید. ساعتی بعد جانا با چهره‌ای غضب آلود کنار قیاسی روی صندلی داخل پارک نشسته بود و او با ریشخند نگاهش می کرد و عاقل اندر سفیه می گفت: «بسرش به من تا تمومش کنم. فامیل و قوم و خویش گوشت تن همو بخورن که استخون همو دور نمی ندازن. من برای...»

- خواستی پیام اینجا که این مزخرفاتو تحویل بدی؟

- حرف حسابت چیه دختر؟

- چرا تهدیدم می کنی؟ آدم فرستادی سروق دستان که به خیال خودت پاترسه ش بدی! دستان آدم مبارزه ست نه ترس. چطور رقیبی هستی که هنوز اینو نفهمیدی؟ اون باهات درمی افته؛ ولی من اینو نمی خوام. من... من می خوام زندگی کنم... با آرامش... بدون ترس و نگرانی!

- منم می خوام تو خوشبخت باشی... منتها نه کنار اون مرتیکه!

- اون مرد الان شوهر منه!

- نون قرصی. بخوای نخوای حکمش نسیه ست.

- دستان... اون... اون دیگه محلل نیست!

قیاسی با اخم نگاهش کرد و جانا با شرمی دخترانه سرش را پایین انداخت. بند کیفش را میان دست هایش فشار می داد که صدای عصبانی او جگرش را شرحه شرحه کرد: «انگار هنوزم مُلتفت نشدی که چی می خوام ازت؟ همین جوریشم ننگ و نما شدی تو چشم همین جماعت. دیگه نمی دارم بیشتر از این روسیاهم کنی؛ آگه با من بود همین حالا دستِ توی گیس بریده رو می گرفتم و از اون خونه ی بی صاحب شده می کشیدمت بیرون و هیت می کردم خونه ی بابای بی غیرت... ولی حیف که اسمت رفته تو شناسنامه ی دستان؛ حالا هم این مفتضحی که به بار آوردین، بی سروصدا باید جمع شه. حالته؟»

جانا با فکی منقبض شده چشم هایش را بست و قیاسی از فاصله ی نزدیک تری توی صورت ترسیده ی دخترک تشر زد: «یا مثل بچه ی آدم ازش طلاق می گیری... یا تا سالش باید رخت سیاه بپوشی.»

جانا با وحشت سرش را بالا گرفت و به او که با انزجار نگاهش می کرد زل زد. صدایش از بغض لرزید: «چی باعث می شه تا این حد بدذات باشی که بتونی... از مرگِ یه آدم بی گناه... به همین راحتی حرف بزنی و منو با جون و زندگی اون تهدید کنی؟»

قیاسی پوزخند زد؛ تسبیحی که دور انگشتش انداخته بود را یک دور تاب داد و آن را کف دست جمع کرد: «حساب من از نوه حاجی و زندگیش سواست. نه با اون، که با کل خاندان سپه سالار یه تسویه حساب کت و کلفت قدیمی دارم؛ ولی گذاشتم به وقتش تا به زحمتش بصرفه.»

جانا که به او زل زده بود متحیر و عصبی و آگویه کرد: «پس حدسم درست

بود؛ داری ازش انتقام می‌گیری! واسه... واسه همین انقدر از دستان بدت می‌آد. سمیرا رو فریب دادی چون می‌دونستی دستان به مادرش وابسته‌ست... غیرتشو هدف گرفتی که... که از پا درش بیاری... خدای من! آگه دستان بفهمه با چه انگیزه‌ای به مادرش نزدیک شدی... تو... تو چه آدم کثیفی هستی.»

قیاسی با شعف و رذالت خندید و بی‌خیال و راضی سر تکان داد: «خوفت نگیره دختر؛ دستانو فقط با ریختن آبرو و اعتبارش می‌شه کنار زد. گفتم محلل شدنش تیر خلاصه؛ ولی نه... بازم سرشو بالا گرفت. دستان وارث حاج کربلاییه؛ به سر و وضع ساده‌ش نگاه نکن که کنج اون مغازه بالا سر مشتری به لنگه پا وایساده... یه تکه به خودش بده از منم یک هیچ جلونه؛ منتها پسرهای کودن به کم قناعت کرده و چسبیده به اون دکون سلمونی مسخره‌ای که تهش یه پاپاسی هم دستشو نمی‌گیره. آره خب... از حق نگذریم بچه‌ی باجربزه و زرنگیه؛ برعکس پسر احق من که عرضه نداره یه متر زمینو وجب کنه... دستان سرش تو حساب کتاب و معامله‌های بزرگه. این پسر آگه بخواد خیلی زود می‌تونه جای منو بگیره؛ اما قبل همه‌ی اینا منم که سیاهه‌شو می‌پیچم و... دیگه هر چه بادا باد.»

این را گفت و مستانه خندید؛ جانا به پهنای صورت اشک می‌ریخت. وجودش به حدی از نفرت و انزجار انباشته بود که دوست داشت همه‌ی دق و دلی‌اش از او در چند کلمه‌ی درشت خلاصه شود و همه را توی صورت نامرد پیش‌رویش بکوبد؛ اما حجم بی‌مروتی‌های این مردک آنقدر زیاد بود که زبانش از بن بند آمد و یارای سخن گفتن نداشت. ناباورانه و عصبی نگاهش می‌کرد که قیاسی به چشمان هراس‌آلود جانا خیره شد و با نیش‌خند گفت: «آگه دختر عاقلی باشی، راه و از چاه تشخیص می‌دی. قبل اینکه کار دست جفت‌تون بدم از دستان جدا شو. اختلاف من و مادرت هیچ دخلی به تو و بادگار نداره. خواستم عروسم باشی چون...»

- چون از مادرم متنفری؛ چون اونو مسبب مرگ...

قیاسی غضبناک و سرکش نگاهش کرد و تشر زد: «خفه شو بی آبرو؛ هی
هیچی به روت نمی آرم دیگه گندیشو در نیار. آگه بخوام در عرض چند ساعت
می تونم لکه‌ی تنگی که با اون حاجی زاده‌ی بی شرف بالا آوردی رو پاک کنم
و تو رو برگردونم سر خونه‌ی اول... ولی بازم دارم همه‌ی زورمو می زنم تا
این غائله یه جووری ختم به خیر شه و با رخت عزا برنگردی خونه‌ی بابات!»
- دستان منو دوست داره؛ منم... منم همین حسو بهش دارم. ازش جدا
نمی شم. این زندگی با همه‌ی آرامشی که کنار اون دارم حق منه؛ کسی نمی تونه
این حقو از من بگیره.

این ها را دخترک با صدایی لرزان از بغض می گفت. قیاسی آشکارا پوزخند
زد؛ نگاهش به حدی وحشیانه و ترسناک بود که جانا ناچار شد سرش را پایین
بگیرد و بی میل و مغموم گوش به زمزمه‌ی وهم انگیز او بسپارد: «واسه من،
کنار زدن دستان کاری نداره... یا نه؛ بذار قصه شو واقعی واقعی بگم که خوب
روشتن کنم. شبونه تو کوچه پس کوچه های همین محل... با یه تیزی درست
وسط سینه ش، به دست آدمی که نه مال این شهره و نه کسی اونو می شناسه
که بخواد پی شو بگیره... نفس های آخر شو می کشه. تا آمبولانس برسه و کسی
بخواد نجاتش بده... رحمه الله من یقرا الفاتحه مع الصلوات... فقط یه نعش
از دستان می مونه. فردای همون شب سمیرا جنازه‌ی جوون رشیدشو جلوی
چشم خودم از سردخونه تحویل می گیره و با ذکر "لا اله الا الله" روی دست
همین جماعتی که دارن رو اسمش قسم می خورن تابوتشو بلند می کنن و
می برن سمت امامزاده... اما یکی از اونایی که زیر تابوت دستانو گرفته منم
وقتی که ریش سفید محل داد می زنه حق تونو حلال کنید. همون قدر به تو و
شوهرت و مادرش نزدیکم که میون جمعیت داد بزنم حلال می کنم. شنفتی
دختر جون؟ زندگی شما دوتا مرگ و میرش خیلی واقعی تر از این حرفاست.
اینه عقوبتِ در افتادن با من... فریب دل عاشقتو می خوری و می مونی پیشش؛
اما این موندنه یه بهایی هم داره... آگه دل دیدن جنازه‌ی کفن پوش شوهرتو

داری، بمون و از چند صبحی که قراره کنارت باشه لذت ببر! حرفی نیست...

گفتنی‌ها رو گفتم... دیگه باقیش با خودت! جانا خشکش زده بود؛ با چهره‌ای بی‌روح و نگاهی یخ‌زده... تنی مرتعش و بغض سنگینی ته گلو که ذره‌ذره آب می‌شد و دانه‌دانه روی صورت سرد و وحشت‌زده‌اش می‌بارید.

قیاسی از کنارش بلند شد و رفت. جانا هنوز روی آن صندلی می‌لرزید و... به جای قدم‌های آن شیطان نگاه می‌کرد.



چشم‌هایش سیاهی می‌رفت و دستش روی دستگیره می‌لرزید وقتی که در اتاق را با تنی کرخت شده می‌بست و بی‌صدا و خاموش هوق می‌کرد. پاهایش جان نداشتند قدم از قدم بردارد. نگاهش با حزن و حسرت دور تا دور حال چرخید و روی سیستم پخش ثابت ماند. یاد یک روز بعد عقدشان افتاد؛ وقتی دستان برای کمک به جانا آن روز قید کار را زده و ترجیح داده بود خانه بماند. دست سردش را جلوی دهان مشت کرد و میان تضرع و دلوایی زمزمه‌ی پرتعشقی دستان در سرش تکرار شد: "صدای اینو می‌تونی بند بیاری ولی با اونی که اینجا... تو سینه‌ی من داره دل می‌زنه، می‌خواهی چی کار کنی؟ اینو چه جوری خفه کنم دختر؟"

چشم‌هایش را بست و سرش را پایین انداخت. شانه‌اش به دیوار چسبید و آن صدای مردانه در لایه‌لایه‌ی ذهن خسته‌اش نفس گرفت و تکرار شد: "عمر این زندگی فانیه! می‌دونم که طولانی نیست. خودت... یه روزی... با همین دستات نفسشو می‌گیری، اما... تا وقتی عمرش سر نشده، نه از رفتن حرف بزنی، نه..."

توانش کم بود؛ با صدای بلند به گریه افتاد و همان‌جا کنار چمدان، روی زمین زانو زد. نگاه بی‌فروغ و نم‌دارش سمت کنسول رفت. باز هم دستان بود که با شیطننت می‌گفت: "شما نقشه رو بکش و بنداز وسط. رو تخم چشم‌های

دستان. حالا کجا بذارمش که به دلت خوش بیاد ملک خانوم؟
سرش را تکان داد. وجودش مرتعش بود و زار می‌زد. ذهن و دلش هوایی
شده بود. باز هم به گذشته برگشت. دستان آن تکه پیتزا را جلوی دهان
دخترک می‌گرفت تا مجبور شود گاز بزند؛ خیره به نگاه جاننا با لحنی خوش
زمزمه می‌کرد: "ناز و اداها تو فقط واسه خود کله شقم می‌خوام. بگو چند؟"
لبش را با درد و دلتنگی گزید. یاد شبی افتاد که همراه دستان روی آن کاناپه
فیلم پیشنهادی تکین را می‌دیدند و چقدر دستان از دست سهل‌انگاری او
کف‌ری بود. می‌گفت فردا حق تکین را می‌گذارد کف دستش؛ اما... حتی همان
کاهلی هم توانسته بود در کنج لحظات‌شان خاطره‌ی زیبایی نقش بزند. "من
مرد معامله‌م. اونم معامله‌ی تهاتری! شاید واسه ت کم باشم... ولی کم نمی‌ذارم
واسه ت خانوم دکتر."

به راستی که اهل معامله بود. مرد و مردانه سر حرفش ماند و کم نگذاشت؛
آن قدر محبت و مهربانی خرج دل مکسر دخترک کرد که جاننا تسلیم عشق
پاک و بی‌ریایش شد. دستان برایش کم نبود؛ او واقعی واقعی... محرم جسم
خسته‌اش، مرهم دل شکسته‌اش، سنگ‌صبور و غمگسار تنهایی‌هایش شده
بود. به سختی؛ رنجور و بی‌پناه دستش را به دیوار گرفت و آسه آسه و بی‌رمق
روی پا ایستاد. چانه‌اش از بغض لرزید و صدای دستان، معشوقه‌پسند و در
عین حال پرتحکم در سرش تکرار شد و رعشه به جانش انداخت: "به اسیری
نیاوردمت. گرفتمت که تو خونه‌ی من... تو خونه‌ی خودت خانومی کنی. از
بله دادنت چند روز گذشته؟ از حالا روزی صدبار سرمشقت می‌شه «من زن
دستانم و تا ابد هم مال اون می‌مونم.» حالیه دختر؟"

پلک زد؛ قطره‌ی زلال اشک از گوشه‌ی چشمش راه گرفت و تا زیر
چانه‌اش پایین آمد. دستان باز هم زمزمه می‌کرد: "آگه بد بودم واسه ت، خوب
می‌شم ملک جون پناه. تو حلالی. دلم می‌خواد جاننا... دلم می‌خواد همین جا
و همین لحظه بلند تو گوشت داد بزنم گور بابای هرچی قول و قراره... گور

پدر هرچی قرار مداره... تو مال منی؛ مال خودمی.
آن تکرار... آن صدای غریو و مردانه نه فقط در سرش که در آن فضای
مسکوت و بسته و عاری از حضور دستان به وضوح می پیچید. کاش به دست
او شکسته می شد؛ کاش با جسارت و شهامت فطری اش عهدشکنی می کرد و
قید آن قول و قرار دست و پاگیر را می زد.

هق زد و چشم هایش را روی هم فشار داد و... دستان شب تولدش با لبخند
نجوا می کرد: "آرزوی اول مال تو. آرزوی دوم مال من. فقط بهش بگو هرچی
که تو دلمه همون بشه."

شده بود هر آنچه که او می خواست؛ به دستان گفته بود که خدا دیگر
جانمش را دوست ندارد؛ کاش می گفت که آرزویش را از دل و زبان او
نگوید. خدا هم خسته بود. صدای بنده های خطاکارش به گوش او نمی رسید.
لبخند تلخی زد و با قدم هایی نامطمئن و عصبی سمت اتاق خودش رفت.
نمی دانست کاری که می خواهد بکند درست است یا...؟ فقط از یک چیز
مطمئن بود؛ که حالا نفس او هم بند نفس های دستان است. برای اولین بار
یک مرد را خالصانه دوست داشت و دلش به هوای عشق بی گناه او لرزیده
بود. قیاسی فقط به تهدید بسنده نمی کرد؛ از بد زمانه، او هم جاهاش بود.
حرف های آخری که بوی نفرین و مرگ می دادند ثانیه ای از فکر جاناکنده
نمی شد؛ انگار که به حلقومش زهر پاشیده باشند!

صدای غم دار و ساعی دستان از دور در سرش پیچید و... زمزمه اش بندیدند
وجود دخترک را تکان داد: "این روزها یه جور عجیبی حس می کنم که حتی
دنیا هم بهم پشت کرده؛ اما اول خدا، بعدم تو... شماها رو که از دست بدم
نموم می شم."

آب دهانش را با دلهره قورت داد؛ تصمیمش را گرفته بود. شاید قصد و
نیتش از سر مصلحت به نظر برسد؛ ولی خواسته ی دلش چیز دیگری بود.
لحظاتی بعد با صورتی خیس از اشک و دستی لرزان روی دامن پیراهن

دست می‌کشید. خیره به آینه یاد جمله‌ی دستان افتاد! شاید هم بهترین نفرینی باشد که آن زمان می‌توانست به جان معشوقه‌اش بکند: «از خدا می‌خوام به روز به درد من دچار شی تا بفهمی به آدم نمی‌تونه هم عاشق باشه و هم عاقل». لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لب جانا را جمع کرد؛ نفرین بود یا دعا؟ هرچه که بود، خیلی زود دامن‌گیرش شد.

صورتش را شست و جلوی آینه ایستاد و با دلی خون شده و جگر سوخته آرایش اندکی برچهره‌اش نشانده. وقت رفتن بود! قبل از اینکه دستان پروانه شود و بال‌ش به شعله‌ی شمع این عشق گیر کند و بسوزد؛ جانا آن سیاهه را از چنگ قیاسی بیرون می‌کشد. این بازی... بالاخره یک‌جایی باید تمام شود. کسی که از بدو خلقت صدایش زده‌اند «قربانی» دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد. جز اینکه حالا یک «جان» برایش از هرکس دیگری عزیزتر بود. تا امروز دستان پای این عشق ایستادگی کرد و جور بدنامی و بی‌آبرویی‌اش را هم به دوش کشید... حالا نوبت او بود که ادای دین کند. جانا یک «عشق» همان‌قدر راستین و خالص و واقعی، به دستان بدهکار بود.

موهایش را باحوصله شانه زد. دیروز قیاسی را داخل پارک ملاقات کرده بود. تماس گرفته و خواسته بود جانا را ببیند و دخترک برای رفتن پیش او دلیل موجهی داشت؛ به خیال خود می‌خواست دایی‌اش را متقاعد کند... اما او با شرح حوادث احتمالی جوری دل جانا را از وحشت پر کرد و دست‌وپایش را لرزاند که دخترک مجبور شود جلوی خواسته‌اش زانو بزند. می‌دانست همان حرف‌ها از هزار تیر زهرآلود کشنده‌تر هستند و جانا را از پا درمی‌آورد.

امروز بی‌اختیار سر میز صبحانه جلوی دستان زمزمه‌ی طلاق سر داده بود تا ببیند می‌شود با یک گفت‌وگوی دوستانه حل و فصلش کرد؛ ولی نشد. معلوم بود که نمی‌شود. دستان او را طلاق دهد؟ حقیقتاً چه انتظار دور از ذهن و غیرمنطقی!

جروبحثشان بالا گرفت؛ بار دیگر میانه‌شان شکراب شد. تا الان که ساعت، ده شب را نشان می‌داد او را ندیده و برای ثانیه‌ای نظر انداختن به چشمانش بال‌بال می‌زد. هیچ پاسخی به تماس‌های مکرر جانا نمی‌داد. ترسش از این بود که دستان امشب برنگردد؛ قبل از رفتن باید او را می‌دید. حتی اگر اسمش «دیدار آخر» باشد. هر بار که یاد صبح و زمزمه‌ی او می‌افتاد بغض می‌کرد و نگاهش خیس می‌شد. دستان با آن همه شور و عشق و عطش به دوست داشتن، محال بود قید جانا را بزنند.

تو مال من باش. دنیا دوزخ شه و آتیش بزنه به زندگیم می‌گم شکر!
قطره اشکی را که قصد پایین آمدن داشت، فوری پس زد.



- وسایلی که گذاشتین صندوق عقب رو لطفاً ببرید به این آدرس؛ خودشون در جریانن!

راننده نیم‌نگاهی به کاغذ توی دستش انداخت و سر تکان داد. او که از خم کوچه گذشت جانا با تانی سمت آرایشگاه برگشت. در دکان بسته و چراغ‌های خاموش بود؛ جز کورسویی از انتهای سالن و اتاق تانو چیز دیگری در آن ظلمت پیدا نبود که نظرش را جلب کند. نگاه ترسیده‌اش را سرتاسر کوچه‌ی تاریک چرخاند و دسته‌ی ساک را از زیر چادر مشکی‌اش محکم تر فشار داد. صدای گاه و بی‌گاه جیرجیرک و واق‌واق سگ از دور و مونورهای که کم‌وبیش از آن کوچه عبور می‌کردند؛ اجازه نمی‌دادند لحظه‌ای محله‌شان ساکت و آرام بماند.

خواست سمت مغازه برود که با دیدن سگی که کنار تیربرق له‌له‌زنان تماشايش می‌کرد، هردو پایش به زمین خشک شد. نزدیک بود ساک از دستش بیفتد که عقب‌عقب رفت و به دیوار تکیه داد. با وحشت به سگ نگاه می‌کرد. واق بلندی زد. جانا نزدیک بود جیغ بزند. داشت قبض روح می‌شد. می‌خواست فرار کند، اما می‌ترسید همین عکس‌العمل سگ را جری

کند تا به دنبالش بدود. قلبش تند می‌زد. سگ جلو آمد و جانا مُرد و زنده شد. خودش را روی دیوار سُرداد و عقب رفت. دستش را روی دیوار می‌کشید. با آرایشگاه فاصله‌ی زیادی نداشت. اما سگ درست جلوی مغازه‌ی دستان ایستاده بود.

به سر کوچه که رسید پشتش محکم به شانه‌ی یکی خورد. جیغ خفیفی کشید و فوری هم جلوی دهانش را با پر چادر گرفت. با چشمان گردشده از ترس برگشت. کوچه نسبتاً تاریک بود. سگ واق زد و جانا دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت. امیربهادر با دیدن جانا حیران مانده بود. دخترک کنار دیوار داشت از حال می‌رفت.

سگ جلو آمد و امیربهادر با دیدن او نفسش را بیرون داد. زن بیچاره از این موجود ترسیده بود. یک قدم بلند سمت سگ برداشت و پایش را محکم روی زمین کوبید. سگ دو قدم عقب رفت و سر جایش ایستاد. امیربهادر دستی روی موهایش کشید. بدون فکر دستش سمت بوق موتورش رفت. چندبار پی‌درپی زد و سمت سگ هجوم برد که حیوان از ترسش پا به فرار گذاشت. نمی‌خواست به حیوان بیچاره آسیب برساند، وگرنه با سنگی که کنار دیوار بود هم می‌توانست او را فراری دهد.

جانا سینه‌ی دیوار نفس‌نفس می‌زد. امیربهادر سمت او برگشت. چهره‌ی دخترک را درست نمی‌دید. چادر را توی صورتش کشیده بود.

- خیالت راحت آبی. رفت پی‌کارش حیوونکی.

جانا نگاهش نمی‌کرد. می‌ترسید. جرئت نداشت سرش را بالا بگیرد.

امیربهادر پرسید: «کجا می‌خواهی بری؟ آگه بخوای کمکت...»

جانا ترسید: «نه. ممنون. خودم می‌رم.»

امیربهادر حرفی نزد. فرمان موتورش را گرفت و کمی عقب رفت. جانا از ترس اینکه مبادا در آن بحبوحه و ظلمت سر و کله‌ی اشرار و مزاحمین پیدا شود، سمت مغازه‌ی دستان قدم برداشت. فکر کرد امیربهادر از آنجا رفته.

ولی او سر کوچه ایستاده و مراقب بود که آن دختر دو مرتبه غافلگیر نشود. فهمیده بود این محله او باش دارد.

جانا چادر سیاه را از ترس قیاسی توی صورتش کشیده و لبه‌اش را زیر گلو جمع کرده بود. دستش را بالا آورد و دو تپه‌ی محکم به شیشه زد. یک تایی ابروی امیربهادر بالا پرید. چهره‌ی جاننا را یک نظر دیده بود. می‌دانست همسر دستان است. اما این وقت شب و جلوی آرایشگاه... گیج شده بود. تن جاننا سرد بود و می‌لرزید. دائماً از فرط اضطراب این پا و آن پا می‌کرد. در اتاق باز شد و ثانیه‌ای بعد چراغ دکان هم روشن شد. نگاه مشتاق و دلتنگ جاننا به دستان افتاد. دکمه‌های پیراهن چهارخانه‌اش باز بود و با سر و وضعی آشفته و خسته، به او نگاه می‌کرد. لحظه‌ای می‌خکوب ماند و حرکتی نکرد. اما خیلی زود به خودش آمد و قدم تند کرد و کلید را توی قفل چرخاند.

چشمش به کوچه بود. امیربهادر از آنجا رفته بود. در که باز شد، جاننا بر نفس پا به مغازه گذاشت؛ دستان این بار علاوه بر بستنی در، کرکری را هم تا آخر پایین کشید. قفلش را که چفت کرد جاننا نفس زنان و پراسترس سلام داد و منتظر شد. دستان؛ اما هنوز دلخور بود. بداخم و عصبی و کلافه نیم‌نظری به چشمان دخترک انداخت و سمت میز رفت. شانه را بی‌میل برداشته بود و روی موهایش می‌کشید تا سروسامانی به آن به هم ریختگی دهد. از شلخته بودن بدش می‌آمد؛ ولی امروز هم دل و دماغی برای متانت خرجی نداشت. در همان حال سنگین کنایه می‌زد: «قسم خوردی اسمت بیفته سر زبون این مردم؟ یا می‌خواهی منو پیش جماعت کاسب بدنام کنی؟ این وقت شب چادر جاقچور کردی و راه افتادی که چی؟»

جاننا چادر را از روی سرش برداشت؛ گره‌ی روسری را زیر گلویش شل کرد و آن را هم به نرمی از روی موهایش کشید. نگاهش به دستان بود و با لحن آرامی می‌پرسید: «چرا نیومدی خونه؟»

دستان اخم کرد و شانه را روی میز انداخت: «کار داشتم.»

جانا پوزخند زد. نگاه محزونش را دور و ور مغازه چرخاند تا اینکه روی درگاه همان اتاق ثابت ماند. بوی تند سیگار مشامش را آزرده؛ چشمش دنبال قدم‌های دستان می‌رفت. دستان در شیشه‌ی الکل بهداشتی را باز و بسته می‌کرد. جاننا با دیدن عادت آشنای دستان لبخند نیم‌بندی زد و گفت: «صبح فقط به سؤال ساده و بی‌منظور ازت پرسیدم؛ تو فکر کردی واقعاً همچنین قصدی دارم؟»

دستان فقط نگاهش کرد و جاننا چادر و روسری را روی کنسول انداخت: «می‌تونم لباسمو عوض کنم؟ اینجا خیلی گرمه.»

نگاه دستان روی قد و بالای همسرش چرخید زد و با اخم سر تکان داد. جاننا سمت اتاق رفت. نگاهش را با وسواس دور اتاق می‌چرخاند. کاش... این «شب» هیچ‌گاه «صبح» نشود. کاش خورشید فردا... شوقی به طلوع نداشته باشد. کاش این ظلمت و سیاهی، با همه‌ی سکوت و سردی‌اش تا ابد در آسمان بماند... اما افسوس! آن صبح ظالم... خواهد آمد.

نگاهش خیس شد و پرده‌ای از اشک دیدش را تار کرد. چانه‌اش بی‌وقفه می‌لرزید؛ اما آن بغض لعنتی بلعیده نمی‌شد. موهایش را به سلیقه‌ی دستان باز گذاشت.

از آینه نگاهی به خودش انداخت. پیراهنی را پوشیده بود که دستان دوست داشت. لک چانه‌اش را با کرم‌پودر پوشانده بود. یک امشب... می‌خواست که ذاتاً زیبا به نظر برسد و نواقصش پنهان بمانند. تلخندی زد و از این فکر دلش زیر و رو شد. چند حس متضاد را در آن واحد با هم تجربه می‌کرد. ترس، نگرانی، شوق، هیجان... و عشقی که بیش از هر زمان دیگری در دل و جاننش آن را احساس می‌کرد و به حقانیتش ایمان داشت.

دستان صدایش زد و جاننا سلاله‌سالانه از اتاق بیرون رفت. دستان پشت به او ماگ‌ها را از جای پر می‌کرد و می‌پرسید: «شام خوردی؟»

جاننا نگاهش کرد و در همان حال روی صندلی جلوی کنسول نشست. اگر

آن چند لقمه کتلت یخ و بیات آسمش شام می‌شود؛ بله... خورده بود. سرش را پایین انداخت و "آوهوم" آرامی از میان لب‌هایش بیرون آمد. دستان سر به زیر و با اخم برگشت و دو لیوان را روی میز مقابل آینه گذاشت. یک لحظه چشمش سوی او گریزی زد و... نگاهش از کنار پایهی صندلی به جانا افتاد. ابرویش بالا رفت و متحیر از آن پری یا فرشته‌ای که پیش رویش به فاصله‌ی یک‌قدم از او نشسته بود نگاهش با تعجب روی جانا بی‌حرکت ماند.

دخترک سرش را بالا نگرفت؛ اما به‌وضوح متوجه سنگینی نگاه دستان شده بود. کف دست‌های سردش را به‌هم فشار داد. دستان با تک‌سرفه‌ای مصلحتی دستش را سمت لیوان چای برد و زیر لب پرسید: «مگه نمی‌خوای برگردی؟»

انگار به‌کل یادشان رفته بود که امروز صبح سر چی و برای چی حرف‌شان شده. حالا موضوع بحث چیز دیگری بود.

- یعنی یادت نمی‌آد؟

- چیو؟!

- قرار بود... واسه اون حلقه...

این را گفت و زیرچشمی به دستان خیره شد. با نگاهی مردانه جانا را برانداز می‌کرد. آن پیراهن سفید لعنتی... دستش روی میز مشت شد: «قرارمون فردا بود؛ اونم تو خونه!»

جانا قدری جابه‌جا شد. مردد و مرتعش زمزمه می‌کرد: «گفتم این‌جا وسیله داری. شاید... بهتر باشه.»

دستان لبخند زد. نگاه رگ‌دارش باز هم شیطننت می‌کرد: «والا این چاردیواری آگه تا حالا واسه بقیه فقط نون داشته؛ واسه من و تو همه‌ش خیر و برکت بوده و حسابی هم نون‌وارمون کرده... نگیم شکر؟»

جانا لبخند زد. قلبش داشت از جا کنده می‌شد. لب‌هایش می‌خندیدند و

نگاهش عشق را فریاد می‌زد؛ اما امان از آن دل لعنتی کنج سینه‌اش... در آن

ماه‌یچه‌ی پرنبض و تپش، هنگامه‌ای به پا بود آن سرش ناپیدا!
لحظاتی بعد داخل اتاق نشسته بود و دستان و سایل را یک‌بار دیگر با
محلول ضد عفونی می‌کرد. نگاه جانا به سقف دوخته شده بود. همه‌ی آن
کارها بهانه بود. بهانه‌ای برای اینکه امشب... با خاطره‌ای خوش به صبح
برسد. حداقل تلخی آن همه فکر و خیال را بشوراند و ببرد. عشق دستان، این
پتانسیل را داشت. امتحانش را پس داده بود.

حلقه‌ی ظریف نقره‌ای و پروانه‌ی آبی کوچکی که از حلقه آویزان بود و
رقص‌کنان این طرف و آن طرف می‌رفت را دستان برایش خریده بود. خودش
را به پروانه‌ای تشبیه می‌کرد که دوست داشت از جان به جانا نزدیک‌تر
باشد.

دستان که کنار او ایستاد، نگاه جانا هم از سقف کنده شد و پایین آمد. او
بلا تکلیف ایستاده بود و جانا هم منتظر نگاهش می‌کرد. نگاه مردد دستان
سمت چشمان او رفت. دخترک چشم‌هایش را بست. جایی که آن پروانه
می‌خواست تا ابد روی تنش لانه کند، مرکز جانش بود.

دستان با لبخند دستی به پروانه‌ی آبی و رقصانش کشید. جانا آرام پلک زد.
نگاه دستان سمت چهره‌ی او رفت. با شیطنت خندید: «این پروانه حالا حالاها
وصله به تنت نازک نارنجی. مبارکت باشه.»

جانا لبخند زد. پروانه با هر نفس گوشواره‌وار بپریپری می‌کرد. دستان و سایل
را نصفه و نیمه جمع کرد و از اتاق بیرون رفت تا دست‌هایش را بشوید. نگاه
جانا با بی‌قراری از روی کمدی که داخل دیوار تعبیه شده بود گذر کرد. با
تردید قدم برداشت و نیم‌نگاهی هم به پشت سرش انداخت. صدای آب هنوز
از اتاق شست‌وشو می‌آمد. چند لحظه بعد دستان با حوله دست‌هایش را
خشک می‌کرد که جانا از اتاق بیرون آمد و در را هم بست!

دستان با لبخند می‌پاییدش و با لحن تخیلی می‌گفت: «از سلیقه‌ام خوش

جانا با لبخندی دلبرانه جواب داد: «خیلی خوشگله.»

دستان با نفسی عمیق حوله را گوشه‌ای روی مبل انداخت. جانا با همان لبخند به دیوار تکیه داد. نگاه دستان در چشمان او دودو می‌زد و زیر لب با حس غریبی می‌گفت: «جنبه شو ندارم. می‌دونی خودت.»

جانا نگاه به نگاهش داد: «مگه چی کار می‌کنم؟»

- نفسمو با این چشای لعنتیت می‌گیری. نذار دیوونه شم جانان! نذار.

جانا ماتش برد و دستان با چهره‌ای درهم، سمت اتاق شست‌وشو قدم‌تند کرد. چند مشت پی‌درپی به صورتش آب زد. آن ولوله‌ای که کنج سینه‌اش گردنکشی می‌کرد و آن یک‌خرمن آتش دل و دین‌باخته‌اش... خاموش نمی‌شد. می‌دانست که نمی‌شود؛ دیگر عیار این احساس لعنتی دستش آمده بود.

جانا همان‌جا ایستاد. بعد از مدتی دستان را دید که با سر و صورتی خیس بیرون آمد و سربه‌زیر سمت میز و آینه رفت. با نگاه دنبالش می‌کرد و او کلافه و عصبی میان موهای مرطوب خود دست می‌کشید و غر می‌زد: «نباید می‌اومدی اینجا.»

جانا لبش را با سر زبان‌تر کرد: «تو هم نیومدی خونه.»

دستان بی‌حواس و عجول وسایل را از روی میز جمع می‌کرد و پشت به او داخل قفسه می‌گذاشت: «مغازه شلوغ بود. موندم یه کم خستگیم دربیاد بعد راه بیفتیم سمت خونه.»

- تلفنتم جواب ندادی.

- جواب می‌دادم که چی بشه؟

- نگرانتم بودم.

دستان یک لحظه مکث کرد؛ در شیشه‌ای قفسه را به آرامی بست و پرسید:

«چرا؟»

جانا قدم به قدم جلو رفت. انگشتانش را درهم پیچ و تاب می‌داد و لرزان و

۳
بی ربط به سؤال او می گفت: «بدون تو موندن؛ به روزشم سخته برام. توی اون
خونه که نباشی... من انگار... انگار می خوام از نبودت خفه شم.»
دستان خشکش زده بود. دست مشت شده اش را از روی دستگیره‌ی کمد
شیشه‌ای پایین آورد. دورگه و آرام پرسید: «چرا جانا؟»

بغض کرد؛ از پشت سر، به قامت بلند و تنومند او نگاه می کرد. با فرو
ریختن یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش چانه لرزاند: «برای اولین بار
از ته دل می خوام به شونه‌های یه مرد... به اون که شریک زندگیمه... به
شوهرم اتکا کنم. من فقط... فقط به تو می تونم تکیه کنم دستان.»
گفت و نفهمید با آن جمله چه رعه‌ای به دل و جان دستان انداخت؛
به او که روی پاشنه‌ی پا می چرخید و می خواست یک بار دیگر بپرسد
«چرا؟»

اما قبل از اینکه حتی فرصت بیانش را پیدا کند جانا مقابلش ایستاد. میان
تحیر و تعجب، واکنش دخترک برایش تازگی داشت. نگاه شیفته‌ی جانا به
نگاه گنگ دستان گره خورد. لبخند زد؛ صدایش از بغض و هیجان می لرزید
و مظلوم و بی‌ریا زمزمه می کرد: «من... برای اولین بار... عاشق کوهستان برفی
شدم.»

- ج... جانا!!!

- دوست دارم. من تو رو دوست دارم دستان.

به عینه از اعتراف صریح و غیرمنتظره‌ی او تکان سختی خورد. با خنده‌ی
آرامی دستان را تماشا می کرد. بی‌قراری هایش را دستان خیره به او ماتش
برده بود: «آخه... چه جوری مسلمون؟... انصافتو شکر.. این جوری می‌گن
آخه؟»

جانا فقط با لبخند نگاهش کرد و دستان سرش را طرفین تکان داد: «اومدی
اینجا که با حرفات... با دلبریات... با این پیرهن لامصبی که پوشیدی... روانیم
کنی یا نگشیم؟»

جانا بغضش را فرو داد: «گفتم که؛ تو به جادوگری چه وردی زیر گوشم
خوندی که حس بین مون دو طرفه شد؛ می خوام همون قدر که تو عاشقمی...
عاشقمی کنم واسه ت. می خوام... تو چی کار کردی با من دستان؟»
نگاهش را از آینه و دختری که مقابلش بود، گرفت و چشم فرو بست. جاننا
نگاه شیرینش را از او می گرفت. دستان سر به زیر لبخند زد: «چرا اینجا گیرم
انداختی بی وجدان؟ اشاره می کردی با سر خودمو می نداختم وسط خونه.»
جاننا خندید. دستان دوبه شک سرش را بلند کرد: «حاضر شو بریم.»
نگاه دخترک حیا داشت. با این حال تصمیمش را گرفته بود. کوتاه نیامد:
«خیلی وقته فهمیدم هر جا که تو باشی حال من خوبه دستان. حتی اگه وسط
کوهستان باشیم... تو به کومه‌ی شکاری و میون دیوارهای چوبی و جلوی
شومینه و هیزمی که زیر دونه‌های بارون...»

دستان خندید و عاجزانه گفت: «خرابتم ور پریده؛ د خراب‌ترم نکن با این
حرفات. جهنم که باشه بهشتش می‌کنم واسه ت؛ اینجا که فقط به نیمچه
کلبه‌ی درویشیه؛ اونم صدقه سرت.»

جاننا با لبخند نگاهش کرد. دستان سمت اتاق رفت، اما... با دیدن پتویی که
روی زمین بود، نگاهش همان‌طور بهت‌زده سمت کمد دیواری و بعد هم سوی
جاننا برگشت. جاننا سر به زیر شد و دستان با نفسی سنگین پلک خواباند.
زیر لب واگویه می‌کرد: «آخدا قربون گرمتم. چه خوابی دیدی واسه مون؟»
آب دهانش را قورت داد و در را با تعلل پشت سرشان بست. جاننا با
گونه‌ای اناری کمی عقب رفت و دستان قدمی سمت او برداشت. آن اتاق،
کم‌کم وصال دل و جان‌شان را به شهادت می‌گرفت.

آن ثانیه‌های ناحمول یکی پس از دیگری سپری می‌شدند. دستان با چشمانی
خواب‌زده جاننا را تماشا می‌کرد. لبخند زد و لبخندی شیرین هم از جانب یار
مهمان نگاهش شد. جاننا خواست بنشینند. نتوانست. دستان با صدایی گرفته

پرسید: «چی شد؟!»

جانا دل به نگاه نگران او داد: «خوبم»
دستان لبخند زد: «چشمات افسونگره جانا. فریم می دن»

جانا ماتش برد: «چه طور؟»
سبا به گوشه چشم تو جوری آمپر می چسبونم که دیگه بعدش چی میشه
با خداست.

جانا با لبخند نگاهش می کرد. لحنش شوخ بود: «اما آقا یوزپلنگه؛ به کم
پروانه کوچولو تو اذیت کردی. نباید تنهام می داشتی»
دستان دلنگران او بود. این را نگاهش فریاد می زد. با این حال می خندید و
رتوف و مهربان روی آن ابریشمی های بلند و سیاه دست می کشید: «فردا مال
ماست. مال من و تو. جبران می کنم برات».

جانا در سکوتی پرمعنا و حزین به او نگاه کرد. دستان پلک خواباند و
خندید: «آخه چی دارن این چشمات آتیش پاره؟ مجنون شم سر بذارم به
بیابون حق مطلب ادا شه؟»

جانا خندید. خودش را سمت شانه ی او جمع کرد. چون می دانست فردا
روز دیگری ست و چه بسا فردایی تلخ، دوست داشت از آن دقایق حظ ببرد.
ملایمت رفتار و احترام دستان به جانا در جوار زمزمه های عاشقانه اش، در
ذهن دخترک خاطره ای خوش ساخته بود.

ساعت پنج صبح دستان عمیقاً به خواب رفته بود. جانا جلوی آینه ایستاده
و با صورتی گریان و غم بار دکمه های مانتویش را می بست. نه حال جسمی اش
خوب بود و نه حال روحی اش تعریفی داشت؛ فقط یک لیوان آب قند همراه
مسکن خورده بود که جان ایستادن داشته باشد. الان باید کنار همسرش باشد،
اما... آماده می شد که بار سفرش را برای همیشه ببندد؛ سفری که رفتش با او
بود، ولی برگشتی نداشت.

آخرین نگاه را هم به دستان انداخت؛ چانه اش می لرزید و بی صدا خون
گریه می کرد. حالا که مطمئن بود دوستش دارد، فهمیده بود که عاشق دستان
۷۳۴

شده است... باید می رفت؟ این انصاف نیست... نیست خدایا، این عدل تو نیست.

فرب دل عاشقتو می خوری و می مونی پیشش؛ اما این موندن به بهایی هم داره. آگه دل دیدن جنازه ی کفن پوش شوهر تو داری، بمون و از چند صباخی که قراره کنارت باشه لذت ببر؛ حرفی نیست. گفتنی ها رو گفتم. دیگه باقیش با خودت!

صدای قیاسی، همان قدر کریه و وحشتناک در سرش تکرار شد و جانا دستش را بی پناه و درمانده جلوی دهان خود مشت کرد که صدای هق هقش بلند نشود. جلوی آینه ایستاد؛ رژ اهدایی دستان را از داخل ساک بیرون کشید و با دستی لرزان روی آن سطح شفاف نوشت: «دوست داشتن تو ممنوعه ترین حسی بود که می توانستم به یه مرد داشته باشم. به یه جوونمرد. اینه که بهش افتخار می کنم. تا لحظه ی آخری که نفس می کشم قلبم فقط به عشق تو می زنه. دارم می رم؛ اما... رفتنم به میل خودم نیست. مجبورم که برم. هروقت اومدی سر قبرم توی دلت نفرینم نکن. نفرین تو زود می گیره نوه حاجی.»

رژ که به انتها رسید دست جانا افتاد و با بغض عقب عقب رفت. با صورتی خیس از اشک برگشت و از مغازه بیرون آمد. در را قفل نکرد. حالش بدتر از این حرف ها بود که حتی جان داشته باشد ناله کند. قدم هایش قوت نداشتند و قلبش تیر می کشید.

نفسش به سختی بالا می آمد. چادرش به طرز آشفته ای روی زمین کشیده می شد و او لعل خ کنان دستش را به دیوار گرفته و با رنگ و روی پریده، خیس از اشک راه می رفت.

سپیده نم نمک می زد؛ چیزی نمانده بود خورشید هم سر از آن سوی شهر بالا بگیرد و با انوار ناچم و روشنش مردمان این دیار را بیدار کند. در خودش می شکست و فرو می ریخت و به دستانی فکر می کرد که وقتی صبح شود و چشم باز کند و ببیند که جانا کنارش نیست و آن دست نوشته را روی آینه

بخواند... چه حالی می‌شود؟
هنوز از خم کوچه هم رد نشده بود که ماشینی سیاه‌رنگ کنارش به شدت
ترمز کرد و جانا از ترس درجا خشکش زد. سرش را بالا گرفت و قبل از
اینکه فرصت کند جیغ بزند و کمک بخواهد، مردی تر و فرز از ماشین پیاده
شد. دخترکی که نای تقلا کردن هم نداشت را روی صندلی عقب هل داد.
ماشین بی‌درنگ از جا کنده شد و جانا وحشت‌زده عقب رفت و به گریه
افتاد: «تو... تو کی هستی؟»

بی‌آنکه رحمی به حال زار دخترک کند به چادر و روسری او دست
انداخت. جانا بی‌دفاع و ترسیده جیغ زد؛ اما... برای لحظه‌ای برق شیء‌ای را
میان انگشتان آن مرد دید و تنش یخ بست.

آن لحظه فقط صدای دستان بود که عاجزانه در سرش تکرار شد: «گر زلف
سیاهت را، من مُشک ختا گفتم؛ در تاب مشو جانا، در گفته خطا افتد... آخ
که من مُرده‌ی این پرکلاغی‌ها تم دختر. کوتاه نکنی آیه وقت؟ این یه قلم و
خودخواهم؛ حرفم نباشه.»



کف دستش را روی سطح صاف کنسول حرکت داد. داغ و ملتهب، پریشان و
ناباور... بی‌آنکه به تصویر خودش خیره شود مردمک چشم‌هایش وحشیانه
روی آن خطوط رنگی حرکت می‌کردند. شکستگی کلمات و سراسیمگی
واژه‌ها، لوزش دست‌های او را برایش عیان می‌کرد.

رو به آینه مایل شد؛ دانه‌های ریز عرق از لابه‌لای موهایی که همان‌طور
آشفته روی پیشانی‌اش رها شده بودند، از کنار شقیقه راه می‌گرفتند و پایین
می‌آمدند. چهره‌اش سرخ و چشمانش کاسه‌ی خون بود. پنجه‌هایش آرام آرام
مشت شدند؛ صدای کشیده شدن ناخن‌هایش به روی میز، با نفس‌های کش‌دار
و عصیان او عجین می‌شدند و... دستان چشم‌هایش را با عجز بست.
با یک نعره‌ی پریهاو و وحشتناک خیز برداشت و وسایل روی میز

و داخل بوفه بود را ددمنشانه نقش زمین کرد. شیشه‌ی الکل بهداشتی را برداشت و با فریاد: «چرا؟»

سمت آینه پرت کرد و هم‌زمان شانه‌اش افتاد و نا از تنش کشیده شد. صدای شکستن شیشه و فریاد غریو دستان دیوارهای مغازه را به طرز دلهره‌آوری لرزاند و زانوهایش را همان‌جا و نزدیک همان دیوار خم کرد. روی تکه‌های ریز و درشتی که زیر پایش و کف آرایشگاه ریخته بود زانو زد. صورت بی‌روحش از درد و سوزش دل جمع‌تر شد؛ از جایش تکان نخورد. صورتش خیس بود؛ خودش را در هزار تکه آینه‌ی ترک خورده‌ای می‌دید که زیر نور چراغ گاه می‌لغزید و گاه بی‌حرکت می‌ماند.

نفسش لحظه‌به‌لحظه سنگین‌تر می‌شد. لرز داشت و هنوز هم با خودش هذیان می‌گفت: «چرا جانا؟... چرا من لعنتی؟»

مردمک در کاسه‌ی چشمش به حرکت درآمد. نگاه سرد و سنگی و ویران‌شده‌اش به پاکتی افتاد که روی کنسول بود و آن ابریشمی‌های سیاه و بافته‌ای که از پاکت سرک کشیده و آویزان شده بودند تا خودشان را بی‌رحمانه به رخ جگر سوخته و قلب شرحه‌شرحه‌شده‌ی مردی بکشاند که روزگاری نه چندان دور زیر گوش همان دلدار دل زده بود: «نفسم وصله به این لامصبا، بدم وصله. خدا نیاره اون روزی و که رو پرکلاغی‌هات نظر بیفته، اونم نظری ناپاک... قسم به اونی که اسمتو گذاشت کنار اسمم و حلال‌مون کرد به هم... نمی‌ذارم نفس به سینه‌ی اون بی‌شرفی بمونه که نگاهش هرز رفته سمت موهای گیسو کمند نوه حاجی؛ به سرت قسم دختر... قیامت نشده قیامت به پا می‌کنم. روی واقعی دستانو هنوز ندیده اون حروم‌زاده... ندیده هنوز!»

روی دست‌وپا راه رفت و به پاکت چنگ زد. میان پنجه‌های خود مجال‌ه‌اش می‌کرد و با هر نگاه به آن موهای بریده‌شده، خون‌با فشاری مهلک در رگ‌هایش به سیلان می‌افتاد و شاه‌رگش منقبض می‌شد و نبض

کنار شقیقه‌اش دیوانه‌وار دل می‌زد.
زانویش زخم شده بود و خون، گرم و روان از روی عضلات در هم فشرده
شده‌ی دستش شره می‌کرد و روی لباسش می‌ریخت. مثل یک مجسمه، گوشه‌ی
سالن تکیه به دیوار افتاده بود؛ آن قدر بی‌حواس و آشفته‌حال که حتی متوجه
آمدن تکین هم نشد. او جلوی در با چشمانی گشادشده از حیرت ایستاده بود؛
نگاه وحشت‌زده‌اش را داخل سالنی که توسط دستان به آن حال‌وروز افتاده
بود، چرخاند و در نهایت نگاهش روی آن جسم نیمه‌مجروح ثابت ماند.
با ترس و تعجب سوی او دوید؛ کنار پای دستان نشست و شانه‌اش را گرفت
و بی‌نفس تکانش داد: «داداش؟ دستان چی شده؟ دستان داداش تو رو روح
حاجی... یا ابلفضل... این خون...»

نگاه یخ‌زده‌اش را به او داد و با صورتی خیس از عرق تنه‌اش را از زیر دست
تکین بیرون کشید و بلند شد. صدایش رمق نداشت؛ هنوز هذیان می‌گفت:
«دزد اومد... دار و ندارمو زد و... بُرد...»

تکین ناباورانه پشت سرش بود و به او که کج شده و تکه‌ی نسبتاً بزرگی
از آینه‌ی شکسته را برمی‌داشت نگاه کرد: «چی برده داداش؟ چیز باارزشی
نداریم اینجا!»

او پوزخند زد. جای رژ جانا روی آینه مانده بود. خیره به چهره‌ی خودش
و واژه‌ی "جوونمرد" با صدایی گرفته از خشم و عتاب می‌گفت: «تنها چیز
باارزشی که واسه‌م مونده بود... دلم... شبونه یه ظالم... از چنگم درآورد و...
به الله‌اکبر صبح نرسیده... زد به چاک.»

دهان تکین از تعجب باز ماند؛ نگاه دستان سمت تکه‌ی دیگری از آینه
رفت "نفرین" و کمی آن طرف‌تر "عشق"!

خم شد و هر سه را در سکوتی وحشت‌زا داخل پاکت گذاشت. تکین صدایش
زد و دستان با صدایی دورگه که رگه‌ای از آن خشم و نفرت بود گفت: «برو
خونه... جلدی برگرد... برگشتنی... یه گالن بنزین هم دستت باشه.»

تکین نفس گرفت و با نگرانی بازوی دستان را چسبید: «کی اینجا بوده دیشب؟»

دستان نیشخند زد؛ با درد: «یه دزد...»

- واضح بگو چی شده دستان؛ این بلبشو چیه اینجا؛ آگه کار دزده بریم کلانتری... اگر...

به ناگه ساکت شد. دستان نیم‌نگاهی به چهره‌ی بهت‌زده‌ی او انداخت و سمت کُشو رفت. تکین با تعجب می‌پرسید: «قیاسی؟»

دستش روی دستگیره لرزید. آوردن اسم آن نامرد انگار نمکی بود که روی زخمش بپاشند. چیزی که می‌خواست را برداشت و کُشو را با ضرب بست: «گفتم کجا بری؟»

- دستان...

- گفتم کجا بری و چی بیاری تکین؟

از فریاد دستان، تکین لحظه‌ای پلک زد و نفسش را بیرون داد. نگاهش به دست او افتاد. قیچی را با تغییر داخل پاکت سوق می‌داد!

- می‌خوای... می‌خوای چه غلطی کنی دستان؟

- جهنمو می‌آرم رو زمین!

- این کارو نکن دستان؛ این راهش نیست.

پوزخند زد؛ دستش برای برداشتن پیراهن می‌لرزید و صدایش در عین خشونت، حزن داشت: «با من از راهش حرف نزن رفیق؛ راه من از اولشم بیراهه بود. آتیشم زدن؛ آتیششون می‌زنم. زدن و شکستن و بردن... می‌زنم، می‌شکنم... اما حقمو پس می‌گیرم.»

- داداش تو رو به روح مُرده‌هات؛ جان مادرت کوتاه بیا. این راه تهش به

خون می‌رسه دستان؛ نکن سر جدت!

دکمه‌های پیراهنش را می‌بست. دستش هنوز خونی بود وقتی که صدایش از

خشم و کینه می لرزید: «وقتی عدالت بترسه و قیام نکند... اون روز، رستاخیز
دستانه!»

سمت اتاق تاتو رفت. بی آنکه به آن پتوی لعنتی زل بزند کلید را توی
قفل چرخاند و دست تکین را گرفت و هر دو از آرایشگاه بیرون آمدند.
مقابل نگاه مات شده‌ی تکین، دستان علناً می‌غرید: «تا وقتی برنگشتم و بهت
نگفتم کی وقتشه... حق نداری پاتو بذاری اینجا؛ کرکری این بی‌صاحب تا
من نیومدم سرش به کف زمین چسبیده باشه تکین... فکر باز کردنش بزنه به
سرت به علی خودم می‌شم اجلت.»

از نگاه و لحن تهدیدآمیز او تکین به وضوح یکه خورد؛ دستان به جد،
افسارگسیخته و متمرّد شده بود. فرمان‌ناپذیر؛ اما کینه‌کش و طاغی! قطعاً
رستاخیزی که به آن اشاره کرده بود سرآغازش از همین جا بود. بنزین را
فراموش کرد و پشت فرمان جیب نشست.

- باهات می‌آم!

این را تکین گفت؛ دستان با اخم نگاهش کرد و تکین با حرص روی کاپوت
کوبید: «داری می‌ری سرتو به باد بدی روانی؛ اون ناکس رحم و مروت
سرش نمی‌شه.»

سوئیچ را چرخاند؛ پایش را کمی روی گاز فشار داد. کلامش سرد بود: «من
سرم می‌شه؟»

تکین با شوک نگاهش کرد. دستان با چهره‌ای اخم‌آلود از پنجره به او خیره
بود. از نگاهش خون شره می‌کرد؛ عُقوبتِ نگاه عاصی شده‌ی دستان فقط آتش
و خشم و کینه بود. تکین از انتهای این بازی می‌ترسید. آب دهانش را فرو داد:
«کار احمقانه‌ای نمی‌کنی؛ بذار قانون...»

قبل از اینکه جمله‌اش کامل شود جیب از جا کنده شد. تکین پشت سرش
دوید و بلند صدایش زد؛ اما... ماشین به سرعت از خم کوچه گذشت. تکین
نفس نفس می‌زد. دور خودش می‌چرخید و کف دستش را به پیشانی می‌کوبید.

دستان، دستان ورد زبانش شده بود.

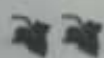
فرشته تان شهروست

حاج رسول که کمی آن طرف تر جلوی مغازه اش را آب و جارو می کرد
نگاهی از سر تعجب به او انداخت و پدرا نه پرسید: «چی شده جوون؟ خیر
باشه.»

نگاه تکین سمت حاج رسول رفت. با صورتی سرخ، دلواپس و از تک و نا
افتاده نالید: «خیر نیست حاجی؛ خیر نیست...»

دست حاج رسول روی شلنگ آب ثابت ماند. کمر خمیده اش را کمی صاف
کرد؛ نگاه نگران و متعجبش به چهره ی ترسیده ی تکین بود: «فَاللَّهِ خَيْرٌ حَافِظًا
وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّحِيمِينَ... یا الله... هم حافظی... هم کامل.»

تکین با دلهره ی بدی بدون فکر سمت مغازه ی قیاسی قدم تند کرد. با دیدن
قفلی که به در دکان خورده بود آه از نهادش برخاست. دستش را به پهلوی
گرفت و نفس عمیق کشید. شماره ی دستان را گرفت. غافل از اینکه موبایلش
خاموش؛ داخل آرایشگاه افتاده بود.



جیب را با حرکتی آهسته از سینه ی کوه بالا می کشید و پایش را به آرامی
روی پدال فشار می داد. به پاکتی که روی صندلی افتاده بود نگاه کرد و به
همان سرعت با فکی سفت شده نگاه طغیان زده اش را به دل کوه داد.
پیامک جانا، آن کلمات لعنتی... در کنج ذهن به هم ریخته اش رژه می رفتند
و... ضربان قلبش اوج می گرفت: «دیشبو به تو بدهکار بودم دستان؛ دینی که
بهت داشتمو ادا کردم. حالا بدون عذاب وجدان ترک می کنم.»

مشت دستان با فریاد گوش خراشی روی فرمان کوبیده شد؛ زخمش سر
باز کرد و درد تا عمق جانش رگ کشید و همه ی وجودش به رعشه افتاد.
در میان آن همه آشوب و کشمکش و ستم خواهی، جانا با قساوت گفته بود:
«برای اینکه بعد از طلاق بتونم به یادگار برگردم مجبور بودم. از اول به نیت
محلل شدن وارد زندگیم شدم، پس راه دیگه ای نداشتم. من و تو دیگه صلاح

نیست کنار هم باشیم. فراموشم کن؛ دنبالم نیا دستان. این ازدواج اشتباه قشنگی بود؛ اما... اشتباه بود.

ماشینش را بی‌درنگ در حاشیه‌ی کوچه‌ی روستایی پارک کرد و پایین پرید. نقش سنگین بود وقتی که سمت در خانه‌ی ابراهیم خان می‌دوید و مشت‌های گره‌کرده و محکمش را بر پیکره‌ی آن در نگون‌بخت فرود می‌آورد.

طولی نکشید که یکی دوان‌دوان خودش را به در رساند و قبل از اینکه زیر مشت‌های سنگین دستان از پاشنه‌ی کنده شود چفتش را باز کرد. دستش روی هوا ثابت ماند و مشتش نرسیده به در کنار صورت دخترک باز شد. نگاه تشنه به خون دستان یک دور روی او بالا و پایین شد و به یکباره سمتش یورش برد.

جانا که از وحشت زبانش بند آمده بود، بی‌نفس و پژمرده عقب رفت و پشتش به دیوار راهرو چسبید. از دیدن او شوکه بود و متوحش! دستان با آن جثه‌ی تنومند و نگاه خصمانه و خون‌بارش و جب‌به‌وجب چهره‌ی پریشان جانا را از نظر کاوید و مشتش را کنار سر او به دیوار کوبید. غرزش جان می‌گرفت: «دعا دعا می‌کردم نبینمت اینجا؛ نبینم با چشمای خودم خیانتی که بهم کردیو... اون دری‌وری‌ها چی بود؟ چی می‌خواهی تو از جون من؟ چی می‌خواهی؟»

جانا می‌لرزید؛ حتی جرئت نداشت به چشم‌های دستان نگاه کند. گلویش خشک و کامش زهر بود؛ با اولین قطره‌ی اشکی که روی گونه‌اش چکید لب زد: «بهت گفتم دنبالم نیا... من و تو... به درد هم...»

- خفه شو ببند دهنتو؛ کی هستی که سرخود تعیین تکلیف می‌کنی؟ کی باشی بخوای جلومو بگیری؟ با اجازه‌ی کی پاشدی اومدی اینجا؟

جانا ناباورانه سرش را بالا گرفت و به او زل زد. این روی دستان را تا به حال ندیده بود. دستانی که غرورش له شده بود؛ حالا مقابل جانا از فرط بی‌قراری

و خشم هرچه که سر زبانش می آمد را توی صورت او فریاد می زد.

به چشمان سیاه و لرزان جانا براق شد و دندان قروچه کرد: «هرچی این مدت به روت نیاوردم و رو سرم جات دادم تو صدبرابر بدتر شو به سرم آوردی. کارم به جایی رسیده زنم واسه اینکه بهم بدهکار نباشه به دروغ متوسل می شه. که چی؟ که بتونم حکم محلیم رو به جا بیارم و فرداشم حاجی حاجی مکه پرت شه کنار اون حروم زاده ی بی ناموس؟ آره؟ چی فرض کردی منو جانا؟ یه بی شرف لنگه ی پسرداییت؟»

قبل از اینکه جانا حرفی بزند و تعجبش را کلامی بروز دهد، دست او جلو آمد. زلف بریده شده ی دخترک از روی شال بی رحمانه میان پنجه هایش قفل شد. جانا با نگاهی بهت زده و خیس از اشک دستان را می دید که... صورت او هم خیس بود و فکش می لرزید. بغض او مردانه و با غرش و فریاد ذوب می شد و بغض دخترک بی صدا و خاموش در دلش فرو می ریخت.

دستان خیره به چشمان ترش غیظ کرد: «اون اتاق هنوز بوی تو رو می ده؛ بوی تو رو. رد این انگشتا رو موهای لامصبِت مونده... طلاقِت می دم مگه؟ من ول می کنم تو رو؟ فکر کردی با یه شب ولت می کنم که زن اون شی؟ تو زن منی، حق من... مال من... به خاطر یه بار نفس کشیدن کنارت به یکی دیگه پیشکشت نمی کنم. هنوز انقدر بی غیرت نشدم.»

بغض جانا در سکوت آب می شد که از فریاد او با وحشت چشم باز کرد؛ اما نگاه خونی دستان به موهای قیچی شده ی جانا بود. بلندی شان حالا فقط تا پایین شانه هایش می رسید. با حرص و نفرت و... بغض به جانا نگاه می کرد! - بدهی ای که با یه شب صافش کردی و بعدشم رفتنت... کم جیگرمو سوزوند که با تیکه تیکه کردن اینا خواستی یه جا آتیشم بزنی؟

- من...

- چی کارشون داشتی بی انصاف؟ چطور دلت اومد قیچی بزنی به ریشه ی من

و غروری که از اولم نداشتم جلوت؟

- دستان مُرد؛ با همین دستات کُشتی دستان و... مرد به این هیکل چه مفت
تسلیم توی نامرد شد؛ چه مفت. توی خائن... تویی که جونم بودی؛ نفسم،
همه چیزم... اما به شبه سقف اعتماد و هوار کردی رو سر من خر که تو رو از
خودم و خدا بیشتر خواستم. صدات نیاد جانا، صدات به توجیه باز نشه که
بد زدم به سیم آخر!

جانا حق حق می کرد. دستان بی رحم شده بود. همه چیز را از چشم جانا
می دید؛ و حق داشت. جانا از عشقش به او گفت و دستان با دل و جان باور
کرد. سخت است همه ی آن حرف ها و اتفاقات شیرین را باور کنی... اما فردا
با پلکی برهم زدن بینی چیزی جز سراب و خیال و دروغ عایدت نشده و
حقیقت آن چیزی نیست که به تو خورانده اند. بلکه وقایع آن قدر تلخ هستند
که انگار به حلقومت هلاهل پاشیده اند. دستان محکم تکانش می داد: «با اون
دایی کلاشت دستت تو به کاسه ست آره؟»

جانا برای لحظه ای خشکش زد. دلش از ترس آشوب شد.

- از قصد... با نقشه ی داییت اومدی تو زندگیم. خفه خون گرفتی چرا؟
حرف بزن... اون نمک شناس می دونست چشمم دنبالته، می دونست دوستت
دارم. وقتی گفتم می خوام محلل شم نه نیاوردی. اینم نقشه بود؛ آره؛ بهم
نزدیک شدی وقتی هم خوب وابسته ام کردی زدی زیر همه چی و برگشتی
سر خونه ی اول!

جانا لب های خشکیده از استرس و وحشتش را تکان داد: «داری... داری
اشتباه می کنی... من...»

دیوانه وار فریاد زد: «اشتباهم این بود که رو نسبت با قیاسی خط کشیدم.
عشق چشممو کور کرده بود. نخواستم باور کنم... نخواستم چون عزیزم بودی.
جونم بودی؛ کسی به جونش شک می کنه؟ به عزیزش... به زندگیش شک
می کنه؟ شک نکردم بهت... به مادر خودم که با دو کلوم شیرشو حروم کرد

شک داشتم؛ اما به تو نه... به تویی که از من متنفر بودی. حتی عارت می‌اومد تو چشم‌ام نگاه کنی. هربار نزدیکت شدم قشقرق به پا کردی. هر روز قهر، دعوا، جنگ اعصاب... من احمق چرا نفهمیدم اینا رو؟ چرا چشم‌مو بستم رو تو؟ چرا گذاشتم کار به اینجا برسه؟ چرا جانا؟»

جانا ضعف داشت. رنگ از رخس پریده بود و مثل یک عروسک یخی، دستان را نگاه می‌کرد. زبانش می‌گرفت و نمی‌توانست حرف بزند. به معنی واقعی لال شده بود؛ حتی قوای این را نداشت که از خودش دفاع کند.

نگاه ترسیده‌ی جانا در نگاه خون‌آلود و کینه‌توز دستان قفل شد و نفسش در انتهای‌ترین جای سینه به تقلا افتاد. دستان رخ‌به‌رخش با تغییر می‌پرسید: «چیزی بود که ازم بخوای و بهت بگم نه؟ حاضر بودم بمیرم؛ اما یه خار به کف پات نره. گذاشتم تو روم و پشت سرم بهم بگن دزد ناموس، بگن بی‌غیرت عروس فلانی رو قُر زد و برد عقدش کرد... خلیا اون اوایل با چشم بد نگام می‌کردن و نزدیک آرایشگاه من نمی‌شدن. نفرین پشت نفرین بود که حواله می‌شد سمتم؛ اما به مولا علی یه بار نذاشتم توک زیون چرک‌شون اسم تو بیاد. کم بودم واسه‌ت؟ چی کم گذاشتم؟ من... من چی بودم واسه‌ت جانا؟»

خیره به چشمان مردانه و خیس از اشک او نفس گرفت و با بغض جواب داد: «زندگیم بودی؛ یه دریا عشق و معرفت نشوندی تو دلم... اما... معامله کردندو خودت یادم دادی نوه‌حاجی.»

دستان فقط نگاهش کرد. جانا با درماندگی دل به نگاه سرمازده‌ی او داد: «یادته؟ می‌گفتی معامله‌ای که دو سر سود نباشه مفت نمی‌ارزه. من نخواستم... مفت از دستت بدم؛ ولی بدهیمو باهات صاف کردم.»

دستان با پوزخند و تنفر تشر می‌زد: «چه سودی داشت واسه من؟ اون یه شبو که زهرمار جفت‌مون کردی دختره‌ی احمق، کدوم سود؟ بهره‌ش زخمیه که به جیگرم زدی.»

- هر معامله‌ای واسه خودش ریسک داره. اینم خودت گفتی.

فک دستان سفت شد. نگاهش را در نی نی چشمان جانا چرخاند و سرش را تکان داد. ترس بدی از آن نگاه معنادار به دل جانا افتاد؛ دستان که با نفرت می‌غرید، قدرت جانا مقابلش تحلیل می‌رفت: «آره گفتم؛ معامله‌ی تهاتری سر و تهش ریسکه؛ گفتم آره... اما اینم گفتم که منم مرد معامله‌م خانوم دکتر. سر معامله‌ای که بدونم بی‌استفاده‌ست و دخلی واسه‌م نداره نمی‌شینم.»

جانا آب دهانش را با ترس بلعید. صدایش خش‌دار بود و مرتعش و پر از درد: «چی می‌خوای بگی؟»

نگاه خاص دستان توی صورت جانا چرخ‌ی زد و پرسید: «خونه‌تون کسیه؟» چشمان جانا از تعجب گرد شد؛ نگاه دستان به حدی غضب‌آلود بود تا قفل زبان دخترک به سادگی باز شود: «بابام رفته شهر. گلرخ... خونه‌ی خواهرش...»

دستان نفس بلندی کشید: «پس تنهایی!»

- دستان؟!

- حرف نباشه.

- دستان این کار اشتباهه. تو رو خدا...

- زنی... بدهیتم هنوز صاف نشده. مگه عشق معامله نیستی؟ کو تا با هم بی‌حساب شیم.

دستان سمت اتاق جانا می‌رفت. کمی بعد کلید را توی قفل چرخاند. جانا گریه می‌کرد.

- آگه این کارو کنی... هیچ وقت نمی‌بخشمت نوه حاجی.

صورت دستان از خشم کبود شد. پوزخند بدی زد و با صدای بلند گفت: «تو باس ببخشی یا من؟ تو بازیچه شدی یا من؟ لهم کردی؛ پسم زدی؛ منو با به معامله فروختی... اینایی که جونم بودن و از بیخ ریشه‌شونو زدی؛ حالا جلوم قد می‌کشی و تهدید می‌کنی؟»

جانا با التماس هق زد: «وقتی همه چی بین مون تموم شده دیگه چه فایده‌ای

داره؟ من فقط برای یه شب مال تو بودم... فقط یه شب لعنتی بهم
اینوا!

اسیر نگاه پر قوت مردی شد که خون جلوی چشم هایش را گرفته بود.
«مگه نگفتی بدهی داری؟ من می گم هنوز صاف نشده و تو هم می گی چشم.
نه یه شب، نه ده شب، تا ابد بهم بدهکاری دختر ابراهیم خان. به اندازه ی یه
زندگی که مفت باختمش بدهی داری دستم؛ به اندازه ی یه دل شکسته، جیگر
تیکه تیکه شده، به اندازه ی یه جون جانا... یه جون که نفس داشته باشه بهم
بدهکاری. با یه حساب سرانگشتی تو حالا حالاها به من مقروضی جانم.
پس بشین... بشین پای همین بده بستون که عشقم کشیده یه تنه حریت شم.»
جانا بهت زده نگاهش می کرد. با صدایی که بعد از آن حجم از تقلا می لرزید
گفت: «دیگه... ادامه نده؛ خواهش می کنم.»

دستان با چشمانی خونی خیره به نگاه سیاه و لغزان او نیشخند زد. زمزمه اش
ریشه به دل دخترک انداخت: «بازی تازه شروع شده ملک خانوم؛ حالا
کجاشو دیدی؟»

نگاه دستان با همه ی غم دار بودنش زیادی خوب بود. جانا را تسلیم می کرد.
با این حال از ترس قیاسی لجاجت کرد و خواست فریاد بزند و درشتی کند که
دستان کف دستش را روی دهان او گذاشت: «تا پای سر خر وسط معرکه مون
باز نشده، بیر صداتو.»

دستش را برداشت و جانا بی جان لب زد: «وحشی!»
لبخند کنج لب دستان کج شد: «وقتی مثل یه ماده شیر روم پنجول می کشی،
باس همین جوری باهات رفتار کنم. دیگه قریون صدقه جواب نمی ده.»
جانا حرفی نزد. نگاهش به سقف اتاق بود که تهدید کرد: «آگه پای بچه بیاد
وسط؛ می کشمت دستان.»

صدای خنده ی او را شنید. منکر ضعف رفتن دلش برای آن صدا نمی شود که
همین حالا قلب لعنتی اش بکوب دارد توی سینه دل می زند و نبض می گیرد.

- فقط مادر بچه‌ی من تو باشی، اون موقع خودم شاه‌رگمو می‌دم دستت.
لبخندی که می‌آمد تا با شنیدن آن جمله روی لب‌هایش بنشیند را در دم
قورت داد. دستان پرسید: «چرا کوتاه کردی اینا رو؟»
جانا پلک زد و نگاهش در نگاه کلافه و دلخور او گره خورد. پروانه‌ی
آبی، گوشواره‌وار تکان می‌خورد. جانا خودش را به آن راه زد: «چیا رو؟»
اخم دستان غلیظ‌تر شد. با حرکت چشم به موهای جانا اشاره می‌کرد: «این
لامصبا رو!»

بغض جانا بالا آمد. نگاهش را دزدید و خودش را عقب کشید. پروانه
کشیده شد: «آخ...»

دستان اخم کرد: «کوفت و آخ... یه سؤال پرسیدم ازت.»
جانا با بغض لبخند زد. تلخ و محزون: «کار من نبود!»
چشم‌هایش را با حسی شبیه به پشیمانی بست. می‌لرزید. زبانش را گاز
می‌گرفت؛ نباید می‌گفت. نباید! از صدای نفس‌های بلند او وحشت کرد. با
تردید پلک زد و نگاهش در نگاه خون‌گرفته و سرکش دستان گره خورد.
سر انگشتان دستش تکه‌ای یخ شدند و... جان از تنش گریخت. نگاه دستان
میان دو چشم او می‌رفت و می‌آمد: «یعنی چی کار تو...؟ مگه... اون پاکتو تو
نداشتی رو میز من؟»

نگاهش به آن ظل شفاف و خیسی چسبیده بود که از گوشه‌ی چشم جانا
لیز می‌خورد و پایین می‌آمد؛ نگاه دستان آن قطره‌ی بارانی را تا زیر چانه‌ی
جانا دنبال کرد.

- جانانا؟ کجایی دختر؟

گلرخ بود! جانانا با نگرانی از جا پرید و نیم‌خیز شد. نگاه ترسیده‌اش سوی
در رفت؛ ولی دستان هنوز با اخم تندی به او نگاه می‌کرد. بی‌آنکه از جایش
تکان خورده باشد. - تو رو خدا دستان. پاشو. گلرخ آگه بفهمه اینجایی به
بابا و...

- کی دستش رسیده به موهات؟

- دستان؟!

- کی جرئت کرده از سرت حجاب بکشه که جیگر کنه اینا رو هم قیچی بزنه؟ کی؟

جانا کف دستش را با ترس جلو او گرفت: «هیسس... آروم تر... صدات می...»

- جواب من به کلمه ست. اسم، فقط اسم... کار کدوم کثافتیه؟ حرف بزن. نگاه درمانده اش در عمق چشمان دستان نفوذ می کرد. بغض باران شد و گونه اش را تر کرد: «دیگه چه فایده؟ با این کار خواست از من و تو انتقام بگیره که گرفت.»

فک دستان از فرط خشم سفت شد؛ انقباض عضلات او حالا از رگ های برجسته ی پیشانی اش پیدا بود. مثل بمب ساعتی که هر آن آماده ی انفجار است؛ توی صورت جاننا پر غیظ می گفت: «اون بی شرف به ناموس خودشم رحم نمی کنه؟ چه سودی به حالش داره که بخواد موهاتو...»
- کار دایم نبود!

چشمان دستان از تعجب باز تر شد. نگاهش در چشم راست جاننا بی حرکت ماند و او حق زد: «قسم بخور؛ قسم بخور که نمی ری سراغش تا...»
تقه ای محکم به در خورد و به همان فاصله هم دستگیره تند تند بالا و پایین شد. گلرخ با حرص صدایش می زد: «درو چرا قفل کردی؟ گرفتی کپیدی وسط روز؟ جاننا؟»

جاننا سمت در برگشت؛ قبل از اینکه زیانش به جمله ای باز شود دستان او را برگرداند. سایه اش روی صورت جاننا و نگاه حیران او افتاده بود. با چهره ای برزخی و لحنی به شدت خشمگین می غرید: «الان جاننا... همین حالا... هیچی نمی خوام از دهنش بشنوم جز اسم اون حروم زاده ای که این کارو باهات کرده؛ کی بوده آگه شناسه؟»

جانا با التماس یک چشمش به در بود و یک چشمش به دستان: «تو رو خدا آبروریزی نکن؛ این زنیکه‌ی بی‌شعور همین جوریشم دنبال بهونه‌ست که راپورت‌م رو به دایم...»

- اـــــم؟

- هیسسسس؛ باشه... می‌گم... به خدا می‌گم...

دستان منتظر نگاهش کرد و جاننا آب دهانش را قورت داد. گلرخ دیگر پشت در نبود؛ وگرنه که حتماً صدای غرش دستان را می‌شنید و آن وقت چه قشقرقی به پا می‌کرد. صدای گریه‌ی نوزاد می‌آمد و سرگلرخ با غرولندهایش به خواهر کوچک جاننا گرم بود. دستان دندان‌قروچه کرد: «بگو د!»
تن جاننا از صدای نسبتاً بلند او لرزید و چفت دهانش با ترس ولرز باز شد: «جمشید!»

ابروی دستان از تعجب بالا پرید؛ نگاهش را در نگاه او می‌چرخاند و ناباور و عصبی می‌پرسید: «شیردل؟!»

جاننا چانه لرزاند و با بغض سرتکان داد. نفس دستان "ها" شد؛ طاعی و غضب‌آلود و بی‌قرار: «اون کثافتو که گفتن فراریه؛ چرا... چرا باید تو رو...»
- سایه‌به‌سایه تعقیبم کرد تا اون شب... وقتی از مغازه او مدم بیرون...

با دلی خون و نگاهی که از حجم زیاد اشک تار شده بود همه‌ی ماجرا را برای او تعریف کرد. از تعقیب جمشید و بیرون آمدنش از آرایشگاه؛ تا موهایی که به دست آن پست‌فطرت قیچی شده بود تا به خیال خود از جاننا انتقام بگیرد. از غیرت و علاقه‌ی نوه‌ی حاج کربلایی به خواهرزاده‌ی قیاسی خبر داشت؛ می‌دانست اگر چشم دستان به زلف بربادرفته‌ی همسر و محرمش بیفتد چه آتشی به جگرش می‌زند. که همان هم شد... آتش بود که از نگاه متعصب دستان شعله می‌کشید. جاننا برای لحظه‌ای از سکوت سنگین و نفس‌های به شماره افتاده‌ی او ترسید و با وحشت نگاهش کرد: «دستان؟»
صورتش رفته‌رفته از هجوم خون و تنگی نفس کبود می‌شد و قفسه‌ی

سینه‌اش با هر تپش برای نفس کشیدن خس‌خس می‌کرد. خس‌دار و بریده‌بریده گفت: «شلوارم... جیبش...»

جانا با دستپاچگی سمت شلوار او خم شد؛ دستش برای گشتن جیب‌های دستان می‌لرزید. درپوش اسپری را برداشت و با گریه‌ای بی‌صدا آن را جلوی دهان دستان گرفت. صدایش هم از هول لرز گرفته بود: «آروم نفس بکش؛ آروم... عصبی شدی... واسه همونه؛ آروم باش دستان... هیچی نیست به خدا هیچی نیست؛ آروم...»

او بلند نفس می‌کشید و دارو را توی سینه نگه می‌داشت و جاننا با نگرانی آرامش می‌کرد. لحظاتی بعد اسپری را پایین آورد و دستان سرفه کرد. جاننا روی صورت خیس و پای چشم‌های پف‌کرده‌ی خود دست کشید: «بهتری؟» دستان که چشم‌هایش را بسته و پنجه‌اش را وسط جناق سینه‌ی خود فشار می‌داد به نر می، اما با اخم سر تکان داد. نفس‌های عمیقش آه می‌شدند و از میان لب‌های خشکش بیرون می‌آمدند.

جانا او را با آرامش روی زمین خواباند و زیر سرش متکا گذاشت. دستان از لای چشمانی که به خاطر تنگی نفس قدری بی‌حال بودند نظری به جاننا انداخت و کمی بعد با تَن سنگینی زمزمه کرد: «موهای قیچی قیچی شده تو که می‌بینم جاننا... حالم از خودم به هم می‌خوره.»

جانا نگاهی از سر خجالت به چشم‌های دستان انداخت و با بغض و لحنی مظلومانه گفت: «زشت شدم یعنی؟»

از تعبیر اشتباه او پوزخند سردی گوشه‌ی لب دستان جای گرفت؛ سرش را طرفین تکان داد و جاننا صدای او را با عجز و خشونت شنید: «حالم از خودم به هم می‌خوره که حواسمو ندادم بهت. اعتماد کردم جاننا... نابودم کردی جاننا... بد کردی، بد!»

بغضش بی‌سد و شکنجه بارید و صدای هق‌هقش بلند شد. سرش را پایین انداخت: «چرا اومدی دنبالم؟»

این را دستان با صدای ضعیفی زمزمه کرد. جانا بهت زده به او خیره شد و دستان نفس کشید؛ ته صدایش بغضی مردانه نشسته بود که میان کلمات سرک می کشید: «فدای سرت. باز بلند می شن پرکلاغی هات. این موها هنوز کمندن واسه من. واسه نوه حاجیت بلدن دلبری کنن با همین نیم و جب قد؛ اما... اکه دستش خورده باشه بهت...»

- نه! به خدا هیچ اتفاقی نیفتاد.

جانا سراسیمه میان حرفش رفته بود؛ دستان فقط نگاهش کرد. جانا سرش را تکان می داد و عاجزانه می گفت: «نمی دونم چی تو سرش بود؛ نفهمیدم چرا. شاید به خاطر خصومتش با من از بابت اون شب. فقط موهام... که گفت می فرسته واسه تو!»

نفس دستان با درد و خشم بیرون آمد: «که آتیش بزنه به غیرتم؛ نامرده و... نمی دونه بازی با غیرت یه مرد عقوبت داره.»

و در دل با نفرت می گفت: «بد می آرم به روزگارت، بد. اجلت منم بزدل. جانا با رعب و واهمه به او نگاه می کرد. قدرتش را نداشت... وگرنه قبل از اینکه خشم او طغیان کند و دامن گیر شود، جلوی دستان را می گرفت. او بداخم و عصبی می گفت: «حاضر شو. برمی گردیم خونه.»

جانا با سری پایین افتاده، سرد زمزمه کرد: «بهت پیام دادم. گفتم که...» دستان با تغییر نگاهش کرد؛ سعی داشت صدایش بیرون نرود... اما باز هم بلند بود: «خوندم اراجیف تو. که من محللم و سرکار علیه هم بدهکار. که حقم رو ادا کردم و دیگه تو رو به خیر و ما رو به سلامت؟»

جانا لب گزید. طره ای از موهایش را پشت گوش فرستاد و زیر لبی جواب داد: «مگه قرارمون از اول همین نبود؟»

دستان سمتش رفت و جانا با ترس به دیوار چسبید. خشم و عصبانیت در صدای دستان بیداد می کرد: «نه حالا که عشقم بهت یه طرفه نیست و دست

بر قضا دل تو هم شریده؛ نه الان نه، مال هم شدیم و خلاص... الان قرار مدار
همه‌ش کشکه واسه‌م.»

جانا هنوز هم مقابلش سرسخت بود؛ به یقه‌ی پیراهن دستان نگاه می‌کرد
و با لرز می‌گفت: «من... برای یه شب باید... با محلل... تا حکمش درست
باشه. دیگه من و...»

مشت دستان بی‌هوا کنار سرش به دیوار کوبیده شد و نا از تن جانا رفت.
با صدای خفه‌ای فریاد زد: «هی نگو محلل. نگو. هی اسشو نیار جلو من. به
حکم شرعی پات موندنم، به حکم شوهری... چون شوهرت بودم اونم دائم
خواستم کنارم نگهت دارم دختره‌ی نفهم. زنم بودی، زنم. حلال اندر
حلال تا یه شب نه و هزار شبو بخوام کنارت صبح کنم. آگه یه درصد می‌دونستم
به چشم محلل و هر زهرمار دیگه‌ای نگام می‌کنی به خود خدا قسم چشممو
می‌بستم و از اون مغازه پرت می‌کردم بیرون. می‌فهمی یا نه؟»

جانا با عجز سرش را پایین انداخت. از حجم نفس‌هایی که سخت بالا
می‌آمدند سینه‌ی دستان سفت و رگ گردنش ورم کرده بود. دستش بی‌هوا
سمت جانا رفت. دخترک ترسید و سرش را بالا گرفت. نگاهش به رگ
کلفت روی پیشانی دستان چسبیده بود و حواسش پرت شقیقه‌ی او بود که
بی‌وقفه دل می‌زد. دستان توی صورتش می‌غرید: «این همه راهو به نیت
تسویه حساب نیومدم. خودت سر معامله رو باهام باز کردی دختر. یه جون،
یه جونی که نفس داشته باشه بهم بدهکار بودی و هنوزم هستی... یه جون از
من... که رو دلت دل بزنه ملک جون پناه.»

مات و مبهوت نگاهش کرد و دستان خیره به چشمان او پوزخند زد:
«بدخواهات، اونایی که دندون تیز کردن واسه زندگی من باس ماست شونو از
حالا کیسه کنن. محلل مردیه که می‌آد رابطه‌ی دو نفرو حلال می‌کنه و ماره
رد کارش. همینه دیگه آره؟»

جانا برو بر نگاهش می‌کرد؛ ناباورانه و خشک و بی‌حرکت! صدای دستان

زهره می‌ترکاند: «مشکل همین جاست جانم؛ به من همه چی می‌آد، الا محلل شدن. این یه قلم... نج، نمی‌آد. دختری که زن منه، جاش تو خونه‌ی یکی دیگه نیست. جاش وسط زندگی منه. این زندگی رو خودم؛ با دستای خودم...»

نفس جانا توی سینه‌اش حبس شد. دستان با همان لحن می‌گفت: «این زندگی از همین امروز شیش‌دوئگ سندش خورد به نام جفت‌مون. این معامله رو بلدی توأم آباریکلا... به این می‌گن تهاتری دوسر سود. ای‌والله داری.»

خشونت هنوز هم چاشنی حرکاتش بود. جانا آب دهانش را بلعید.

- من... من هنوز آمادگیشو ندارم.

- مگه بچه‌دار شدن هم آمادگی می‌خواد؟

- معلومه!

- آگه خدا بخواد می‌شه. اگر منم بخواد... الهی شکر. بدهیت هنوز صاف نشده.

حالا حالاها جات وسط زندگی منه.

- نوه حاجی؟!

می‌خندید. با عجزی آمیخته به حرص صورتش را می‌کاوید و می‌گفت: «به خجالتش، به حیایی که تو چشاته، به خودم عادتت ندادم؟ تا بشه اونی که باید بشه... تا حالیت شه من محلل نیستم و شوهرتم.»

چشمان جانا به آرامی باز شدند و نگاه دستان در سیاهی شب‌گونه‌ی چشم‌های دخترک رسوخ کرد. جانا دم بلندی گرفت: «دیگه بسه، خواهش می‌کنم.»

نگاه دستان شر به پا می‌کرد. جانا یک نفس هلش داد. نگاه‌شان به فاصله‌ی یک قدم در هم قفل شد. جانا نفس می‌گرفت: «تو... یه وحشی به تمام معنایی دستان!»

دستان با لبخندی معنادار نگاهش کرد. از سکوت مطلق که بر خانه حاکم بود، می‌شد فهمید که گلرخ آنجا نیست.

لحظاتی بعد داخل حیاط بودند. دستان جلوی شیرآب خم شده بود و به

مورتش آب می‌پاشید. یک دم اخم‌هایش باز نمی‌شد و از فکر جمشید بیرون نمی‌آمد. ولوله‌ی انتقام در سرش افتاده بود و محض ظاهرسازی به روی خودش نمی‌آورد. هرثانیه به طریقی در کنج ذهنش از آن بزدل نمک‌به‌حرام خونخواهی می‌کرد.

نگاهش که به جانا افتاد غر زد: «حاضر نشدی که هنوز؟ بیوش بریم. کلی کار دارم.»

جانا این‌دست و آن‌دست می‌کرد: «نمی‌آم دستان.»

او نجی کرد و «لااله الاالله» کشداری گفت و نگاهش را با کلافگی دور حیاط چرخاند. چشمش روی جانا برگشت و بداخم و عصبی حرصش بالا آمد: «من قاتی‌ام ها دختر؟ ناجور رد دادم امروز... هنوز مونده تا تلافی خیانتی که بهم کردیو سرت دربیارم؛ آگه دارم باهات مدارا می‌کنم فقط واسه حرمتیه که خوش دارم بین مون بمونه.»

جانا انگشتانش را با استرس در هم فشار می‌داد. چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و قلبش درد گرفت. صدای تهدیدآمیز قیاسی در سرش تاب می‌خورد. هنوز فریاد آن دیو را به خاطر داشت: «پاتو کج بذاری شوهرت اشهدشو خونده؛ یه بار تیزی کشیدم روش... وسط کوهستان... خودش خوب یادشه. ناکار شد؛ ولی ضربه کاری نبود. منتها... این دفعه می‌دونم کجا رو نشون کنم که به درک واصل شه. از دستان دل بکن دخترجون؛ این قصه بوی خون می‌ده.»

آشوب بود؛ آشوب... با وحشت چشم‌هایش را باز کرد. یک‌بار دیگر از یادآوری حرف‌های او بغض ته گلویش چنبره زد. از خدایش بود با دستان برود. دلش پیش او بود؛ پیش همین مرد. مردی که جانا خواسته و ناخواسته باعث رنجش و دل‌شکستگی‌اش شده بود. دیگر نمی‌خواست باعث سرافکندگی‌اش هم باشد؛ اما جانش... جانش از هر چیزی برای او باارزش‌تر بود.

بغضش را به سختی قورت داد؛ نگاهش را از نگاه اخم آلود دستان دزدید و با صدای خفه‌ای گفت: «تو برو دستان... بدون من برو. فراموش می‌کنیم هرچی گفتیم و شنیدیم. این قصه بالاخره به جایی باید تموم می‌شد.»

دستان برآشفته و با عتاب داد زد: «گنجایشم صفر صفره جانا! تا اون روی سگم بالا نیومده، بیوش بریم.»

صدای بسته شدن ناگهانی در هردویشان را تکان داد. نگاه وحشت‌زده‌ی جانا به پشت سر دستان افتاد و از فراز شانه‌های او قامت پدرش را در چهارچوب در دید. رنگ از رخس پرید و نگاهش ترسان و پرسان سوی دستان رفت: «برو دستان؛ برو. حرف نزن باهاش... هیچی نگو فقط برو!»

دستان با استفهام نگاهش کرد. جانا مضطرب بود و انگار از چیزی یا وقوع اتفاقی به حد مرگ می‌ترسید.

ابراهیم با دیدن دستان ابرو درهم کشید و نگاه پراز نفرتش را از جانا گرفت و به او داد: «اینجا چی می‌خوای؟ به چه حقی من نیستم پاتو می‌ذاری تو خونه‌ی من؟»

دستان از فریاد او به نوعی یکه خورد. سخت و اکید، با اخم تندی سمت او برگشت. این مرد همان ابراهیم بود؟ همان مردی که روزگاری نه چندان دور به دست‌وپای دستان می‌پیچید تا قرضش را ببخشد و سراغی از پول حیف و میل شده‌اش نگیرد؟ ابروهایش از لحن طلبکارانه‌ی او جمع‌تر شد و حقیقه جانب جواب داد: «واسه سرسلامتی نیومدم ابراهیم خان؛ دلتو خوش نکن... اومدم دنبال زنم.»

چهره‌ی ابراهیم از لحن سرد و قرای او سرخ شد. نظرش سمت جانا رفت؛ دخترک که از بطن آن ماجرا آگاه بود، ملتسانه نگاهش می‌کرد. ابراهیم از ترس جانا جان گرفت و پوزخند زد: «برگرد خونه‌ت نوه حاجی، وقت طلاق می‌فرستم پیت!»

نگاه دستان قبل از اینکه به ابراهیم مملو از انزجار باشد، به جانا آکنده

از هزاران هزار حسِ سرد و محکوم شده بود. متنفر و آزرده خاطر، یأس،
حسرت و افسوس و تأسف!

جانا همه‌ی آن همه حس را در عمق چشمان نافذ دستان دید و اشک
نگاهش را تار کرد. سرش پایین افتاد و ابراهیم گفت: «این ازدواج از اولش
به صلاح نبود. گفتم با بدکسی در افتادین و گفتین نه و به حرفم پشت کردین.
اینم نتیجه‌ش... قیاسی از جانا نمی‌گذره. این دختر بخواد بخواد عروسِ اونه
برو دستان، برو از خیر دختر من بگذره.»

دستان پوزخند زد؛ پیشانی‌اش از عرق خیس بود. با پشت دست به
شقیقه‌اش دست کشید و نفسش بلند و عصبی بالا آمد: «از خیرش می‌گذرم؛
از خیرِ دخترت.»

جانا به یک باره سرش را بالا گرفت. نگاه بغض‌دار و رنجورش را به نگاه
عصیان و زهراگین دستان داد و او خیره و بی‌نفس ادامه داد: «اما بازی تازه
شروع شده؛ خشت اولو همین امروز وسط همین خونه گذاشتم. بگرد تا
بگردیم... می‌بینیم آخرش کی برنده‌ست.»

جانا با دلشوره نگاهش کرد و دستان با همان پوزخند و نگاه معنادار و
تخسّس سمت ابراهیم رفت. قبل از اینکه از کنارش رد شود سرسری؛ اما نرم
به بازوی او زد و گفت: «آدم‌شناس خوبی نیستی ابراهیم‌خان؛ اون‌کی که قراره
واسه همه‌تون بد بیاره قیاسی نیست. من شرو به جای دیگه خوابوندم؛ بشین
و تماشا کن پیرمرد.»

برنگشت و به چهره‌ی او رفته و متعجب ابراهیم هم نگاه نکرد. از در
بیرون زد و همان لحظه زانوی جانا خم زد. روی موزائیک‌ها افتاد و ابراهیم
سمتش قدم تند کرد. نگاه منجمد و بی‌روح جانا به کلون در چسبیده بود.
- پاشو دختر هنوز مونده کمر خم کنی؛ پاشو. آگه از ترس اون قیاسیه
بی‌شرف نبود... دوتا ناتو ناجنس افتادن به هم و این وسط ما هم شدیم چوب
دوسر نجس، اون می‌ره این می‌آد.

جانا بی صدا گریه می کرد. برای دستان بالبال می زد؛ دلش پر می کشید برای او. نگاه آخرش، نگاه پر از بیزاری دستان هنوز جلوی چشمانش بود. حق زد؛ بی پناه و پشیمان از حقی که به دست تقدیر ناحق شده بود.



نفس های کش دار و آسیمه ای که از عمق سینه اش بالا می آمد، وحشتش را فریاد می زد. به واسطه ی آن تکه پارچه ی سیاهی که روی چشم هایش بسته بودند جایی را نمی دید؛ اما صداها... زمزمه های ددمنشانه و هراس آلود... نفسش را سنگین می کردند.

- بیرون باش تا خبرت کنم.

- خر نشو، بذار من...

- گفتم بیرون!

پوفی از سر کلافگی کشید و نگاهش را سمت در برگرداند. او تقلا کرد و پنجه های قوی و پرحرصی همان جا روی صندلی چوبی نگهش داشت؛ «بتمرگ سرجات تا بی سوال و جواب شاهرگتو نفرستادم زیر تیغ.» نفس هایش با همین چند کلمه به شماره افتاد. دست ها و بازوهایش را با طناب بسته بودند. حق تکان خوردن نداشت؛ می دانست جُم بخورد یا حرفی خلاف میل او بزند شاهرگش زیر آن تیغی که لحظاتی پیش سرمایش را احساس کرده بود بُریده می شود. صدای بسته شدن در و تکان خوردن شیشه ها باعث شد همان طور گلو خشک و وحشت زده، سرش را همان سمت کج کند. دستی پشت گردنش را فشار داد. از درد به ناله افتاد: «گوه خوردم؛ گوه خوردم دَست...»

قبل از اینکه اسم او سر زبانش بچرخد فریاد المبار و درد آوردش دیوارهای مغازه را لرزاند. زخم دستش حالا به طرز وحشتناکی درد می کرد. صدای پرغیظ او را همان قدر غریو و دهشتناک شنید: «به زن من... به ناموس من دست زدی حروم زاده.»

پنجه‌هایش را دور ساق دست او جوری فشار داد که فریاد و گریه‌ی مردک و قسمی که به دروغ روی زبان چرخش می‌آورد با هم به هوا رفت. صورت دستان از عرق خیس بود. دستمالی را توی دهان جمشید گلوله کرد و رویش چسب زد: «جای تیغ درد داره؟ چیه؛ به گوه خوردن افتادی شیردل... کو حالا؟ مونده... تا ده برابر زخمی که به جیگر زدی رو به جیگر نزنم پاهات واسه یه قدم جفت نمی‌شن.»

جمشید تکان می‌خورد؛ خون از جای شیارهایی که دستان روی دستش انداخته بود شُره می‌کرد و روی سرامیک‌های سفید آرایشگاه می‌ریخت. هنوز همان قدر به هم ریخته بود. تکه‌های شکسته‌ی آینه را با نوک کفش کنار زد. چشم‌هایش را بست؛ با بالا بردن ابروهایش آن‌ها را باز کرد. سر دو انگشت اشاره و میانی‌اش را جفت کرد و محکم زیر ابروی چپ خود فشار داد. اصوات نامفهومی از دهان جمشید بیرون می‌آمد. روی صندلی تکان می‌خورد. پره‌های بینی‌اش بازتر از حد معمول شده و سخت نفس می‌کشید. دستان با چهره‌ای که آن لحظه بی‌شبهت به جلادان خون‌خوار و منتقم نبود، جلوی جمشید ایستاد. با دو انگشت شست و اشاره، دستکش سیاهش را تا روی مچ بالا کشید. نگاهش به جمشید نقش غلیظی از نفرت داشت؛ انتقام‌جویانه می‌پاییدش و برای شکنجه‌ی او هر لحظه یک فکری در سرش تاخت و تاز می‌کرد.

صدای جمشید شبیه به زوزه‌ی گفتار زخمی و وحشت‌زده‌ای بود که یقین داشت، همین امشب دستان به بدترین شکل ممکن کینه‌خواهی می‌کند. قاتل نبود؛ اما شکنجه‌گر بی‌رحمی بود.

- مغازه‌م رو به گند کشیدی با خون کثیفت بزدل. ملالی نیست ولی... دست آخر خودت باید اینجا رو تمیز کنی.

صدای بلند ماشین‌اصلاح مو جمشید را همان‌طور نیمه‌جان... سخت و ترسیده تکان داد. نفس نفس می‌زد. اینکه نمی‌دید و نمی‌دانست چه اتفاق

شومی در انتظارش است به معنی مرغبار بود. دستان بی ملاحظه و دقت، تیغی تیز ماشین را وحشیانه میان موهای پرپشت او می کشید جمشید با دهان بسته فریاد می زد. موهایش لابه لای دندانها می شد تکه تکه روی زمینی که از خون او خیس بود، می ریخت. دستان با چشمان سرخ؛ دندان روی دندان سایید و میان صدای دلهره آور ماشین اصلاح غیظ کرد: «موهای ناموس منو می گیری تو دستت حرومی... قیچی رو می ذاری بیخ موهای زن من؟»

جمشید زیر دستش به تقلا افتاده بود. دستان به عمد جوری دندانهای تیغه را روی موهای کرک او می گرفت که از درد فریاد بزنند. جمشید با دهان بسته التماس می کرد؛ اما دستان هم قسم خورده بود به روش خودش آن بی حرمتی را جبران کند. موهایش را به طرز سخریه آمیزی از بن کوتاه کرده بود. ریش خند زد و ماشین را روی میز هل داد. نگاهی از سر تمسخر به چهره جمشید انداخت: «خون نریختی؛ اما تو قانون من نیومده که نریزم. حرمت به زنو شکستی بزدل، جلو رفقا و اهل محل انگشت نمات می کنم.»

جمشید با آن هیکل سرش پایین افتاد. پیراهنش تکه و پاره شده و خیس از عرق به تنش چسبیده بود. کبودی روی صورتش از جای مشت دستان بود و سوک لبش هم چاک خورده بود. تکین به کمک رفیقهای دهان قرص و مخبرش بعد از چند روز توانست جمشید را در بیغوله های یکی از محله های شوش پیدا کند. برای این کار هم مجبور شدند سبیل خیلی ها را چرب کنند؛ اما در نهایت شیردل فریب حرص و طمعش را خورد و بی آنکه از اصل ماجرا خبر داشته باشد در دام دستان افتاد. به محض اینکه شب شد کرکری دکان را پایین دادند. تکین بیرون از آرایشگاه ایستاده و منتظر بود دستان حسابش را با آن مردک صاف کند.

دقایقی گذشت؛ لاشه ی نیمه جان جمشید را روی سرامیک ها انداخت. با کشیده شدن پاهایش سرخی خون سرامیک ها را هم کثیف می کرد. دستان او

را کنار دیوار پرت کرد. ناله‌ی جمشید بلند نبود. نای باز کردن چشم‌هایش را هم نداشت. موهایش به طرز استهزا آمیزی تکه‌تکه کوتاه شده و دستان حتی ابروهایش را هم با تیغ زده بود.

ظاهرش به اندازه‌ای چندش آورده بود که تکین تا چند لحظه وسط مغازه ایستاده و ناباورانه نگاهش می‌کرد. آب دهانش را بلعید. صدای شرشر آب از داخل اتاق شست‌وشو می‌آمد. دستان حوله به دست در آستانه‌ی در ایستاد. دستش‌هایش را خشک کرد و حوله را توی صورت جمشید کوبید. بیهوش شده بود. از رویش رد شد و تکین بهت‌زده نگاهش کرد: «گشتیش؟»

صدای روشن شدن فندک آمد. دستان سیگاری آتش زد. فندک را در هوا تکان داد. دود غلیظی از حفره‌های بینی‌اش بیرون آمد و مابقی را هم فوت کرد. صورتش جمع شده بود؛ روی کنسول نشست و یک‌پایش را هم بالا آورد. رنگ نگاه نفرت‌بارش به جمشید با خشم و تمسخر ادغام شده بود. انگشتش را زیر ابرو فشار داد. هنوز عصبی بود.

- نترس داداش... رنگت نپره. نیت کشتن نبود؛ زجرکش کردن بود.

و پوزخند زد: «رسوایی واسه جماعت اوباش از مرگ بالاتره. دو صبح که کرکر خنده‌ی رفقا شو ببینه خودش گورشو می‌کنه.»

تکین نفسش را بیرون داد. دستی روی موهایش کشید. نگاهش که به جمشید می‌افتاد حالش بهم می‌خورد. بوی زهم خون در هوا پراکنده بود.

- چی کارش کنیم؟ بمونه همین‌جا؛ گند زده به مغازه...

دستان با سر به پتویی که روی صندلی افتاده بود اشاره کرد: «از کدوم قبرستونی پیداش کردیم؟ برش می‌گردونیم جلو همون خراب‌شده. بیج دورش.»

این را گفت و تکیه‌اش را با حرکتی آهسته از کنسول گرفت. سیگار را به میل زیر پاله کرد و به کمک تکین رفت.

لوازم را روی نظم داخل کیف می گذاشت که صفحه‌ی موبایلش روشن شد. زیپ کیف را با سروصدا بست. نفسش را فوت کرد و گوشی را با اخم برداشت. با دیدن اسم جانا لحظه‌ای مکث کرد. نرمی شستش روی صفحه‌ی سرد موبایل کشیده شد.

«باید ببینمت دستان!»

یک‌تای ابرویش بالا پرید. پوزخند زد. بعد از ده روز پیام داده بود که باید ببینمت؟ گوشی را داخل جیب کت اسپورتش سر داد و خطاب به تکین گفت: «تا یازده دوازده طول می‌کشه.»

تکین سر تکان داد؛ بعد از جابه‌جایی شانه‌های اصلاح‌کشو را بست: «اصرار داشت حول و حوش نه و ده بری.»

دستان جلوی آینه ایستاده بود و با وسواس خاصی به یقه‌ی کت و پیراهنش دست می‌کشید. با اخم می‌گفت: «تو رودرواسی موندم. درستش این بود بیاد آرایشگاه.»

تکین نیم‌نگاهی به او انداخت و شیطنت کرد: «آخر هفته‌ها دنبال ثوابی؟» نگاه دستان از آینه روی او ثابت ماند. با نیشخند به تکین چشم‌غره می‌رفت: «آگه اصلاح یه پیرمرد هشتاد ساله‌ی پیزوری اونم تو خونه‌ش ثواب داره بگو هر هفته چوب‌خطشو بزنیم واسه باقیه مشتریا؛ رو دست می‌برن جونه تو!»

تکین با صدا خندید: «جون عمه‌ت؛ تو آگه پا بده بودی اون مشتری مامانیا رو رد نمی‌کردی. من آگه یه جو شانس تو رو داشتم، الان...»
- یه حرمسرا به نامت بود.

تکین با خنده و شیطنت نگاهش می‌کرد. دهانش چفت و بست نداشت: «لیاقت نداری داداشم. دختره مایه‌دار نیست که هست. خوشگل نیست که هست. چشمای آبی و...»

انگشتانش را جلوی دهان جمع کرد: «تو بگو فرشته. نصف زمینای بالا به

نام بابای گردن کلفتش. منتها دختره از خریتش بند کرده به تویی که آبی ازت گرم نمی‌شه.»

دستان بی‌خیال بود. روی گردن و نبض دستش ادکلن می‌زد. ابروهایش را جمع کرد. زمزمه‌اش سرد بود: «شکر خورده.»

تکین با تأسف نچ‌نچ می‌کرد و سر تکان می‌داد: «خوشبختی تا پشت در خونه‌ت اومد پسر شریف اردشیرخان سپه‌سالار؛ نفهمیدی و با به لگد شوتش کردی تو باغچه‌ی همسایه... پژمان هم مرغو رو هوا زد.»

دستان این‌بار خندید. سرش را کمی سمت آینه مایل کرد. انگشتانش را شانه‌وار با احتیاط از جلوی موهایش رو به بالا حرکت داد: «مُرغ دَلَه رو هر دله دزدی می‌زنه. رام نبود که اهل باغ و باغچه‌ی خودمون باشه. نوش جونش که زد.»

تکین سرش را سمت شانه‌ی او کج کرد. صدایش حرص داشت و کلمات را شمرده شمرده زیر گوش دستان زمزمه می‌کرد: «بدبخت لفظش بده؛ ولی اسمش گنج، گنج. چرا ما نه؟ بیفته دست امثال بیژن و پژمان و رقبای نون‌به‌نرخ روز خور؟ دخترای مایه‌داره بالا شهری دارن سر و دست می‌شکنن؛ اون وقت من و تو هنوز ته بن بست در به دری وایسادیم.»

دستان نفس بلندی کشید. کلافه شده بود. کیف لوازمش را از روی میز برداشت. به بازوی رفیقش که با چهره‌ای وا رفته به او نگاه می‌کرد زد و سمت در رفت: «نون حرومو تو به شب خودت می‌خوری، اما نون حلالو تو ده شب کنار زن و بچه‌ت. حرف حاجی از قدیم الایام حجت بود واسه‌م که سمت حروم خوری نرفتم؛ ولی آگه اسمش گنج تو رد شو بگیر... تهش هرچی شد نوش.»

شانه‌ی تکین از جواب دندان‌شکن دستان افتاد. اخم‌هایش درهم شد و دستان با لبخند نگاهش کرد: «موقع رفتن درو سه قفله کن؛ قفلش هرز شده...»

یا علی.

منتظر جواب تکین نشد. از آرایشگاه بیرون آمد و سمت ماشینش رفت. کیف را روی صندلی انداخت و پشت جیب صحرایی نشست. تکین دستش را به درگاه دکان گرفته و از میان درگاه به او نگاه می کرد. دستان هنوز با همان لبخند خبیث و نگاه معنادارش تکین را می پایید. دستی برای رفیقش تکان داد و با عجله از کنار او رد شد.

یک ساعت بعد ماشینش را با تردید جلوی برج فیروزه نگه داشت. از همان جا سرش را خم کرد و نگاهی به آن کوشک خوش قامت و عریض انداخت. سوت بلندی کشید و با پوزخند گفت: «حاجی ما رو گرفتی؟» دستش به آرامی سمت کیف رفت: «با این دک و پز آخه؟»

حاج محمود یکی از مشتری های پروپاقرصش بود. تا سه ماه پیش هم در محله ی خودشان زندگی می کرد؛ اما از بعد سکنه ی دوم که بی هوا زمین گیر شد، پیرمرد بیچاره به خانه ی دختر بیوه اش نقل مکان کرد. زیر نور چراغ پیاده رو، به کارتی که بین دو انگشتش گرفته بود زل زد. چشمش سرسری از روی "الهه خجسته" و شماره تماس او رد شد. دختر حاج محمود مهندس نرم افزار بود و قاعدتاً یکی از واحدهای همین برج هم خانه ی او بود. بعد از تماس آن زن و اصرارهای مکرر او ناچار شد دعوتش را قبول کند. توی رودرواسی با آن پیرمرد مریض و بدحال مانده بود. حاج محمود وسواس شدیدی داشت و الهه را هم از بابت غرغره اش کلافه کرده بود.

دقایقی بعد زنگ واحد چهل و چهار را زد. سرش پایین بود و با اخم کم رنگی پوست لبش را می جوید که در به آرامی روی پاشنه چرخید. دستان سرش را با تانی بالا گرفت. الهه با لبخند کم رنگی سلام کرد. دخترک جوان بود؛ خیلی جوان تر از آن چیزی که دستان فکر می کرد؛ چشمان سبز و کشیده اش یک دور روی قد و قامت بلند و مردانه ی دستان چرخید. در آن گیرودار آشنایی، نگاه مردانه ی او قدری حیا کرد و پایین افتاد. سلام دخترک را زیرو لبی علیک گفت و با تعارف او داخل رفت.

- پدرم تو اون اتاق هستن. شما برید پیش شون من الان می آم. ببخشید به کم دستم بنده... وگرنه...

ادامه نداد. نگاه اجمالی دستان به پیشبند آشپزخانه ای افتاد که الهه دور کمرش بسته بود. چشمش را از طرح هندوانه ای پیشبند گرفت و سرد و آرام با اجازه ای گفت. سمت اتاقی که الهه به آن اشاره کرده بود قدم برداشت. دخترک از پشت سر نگاهش می کرد. لبخند شیرینی زد و سمت آشپزخانه رفت. زیر لب می گفت: «بیخود نیست بابا از صبح پا شو کرده تو به کفش و می که دستان. خودمونیم... آرایشگرش چه جذاب و خوش تیپه.»

ملاقه را برداشت و داخل قابلمه ای خورشت تاب داد. لبخند هنوز کنج لبش بود و زمزمه وار می گفت: «اسمش قشنگه.»
و با خودش چندبار تکرار کرد: «دستان»

عطر خوش قرمه سبزی هر آدم سیری را گرسنه می کرد. دستان بر حسب ادب و عادت زیاد به محیط و لوازم خانه دقیق نشد؛ اما با همان یک نگاه هم فهمید که صاحب خانه زن باسلیقه و تمیزی است.

استقبال حاج محمود از نوهی حاج کریم گرم و متواضعانه بود. کمی گپ زدند و حال و احوال کردند. در این فاصله دستان لوازم اصلاح مو را آماده می کرد. الهه تقه ای به در زد دستان سرش را بالا گرفت. چیزی که در ظاهر آن دختر زیادی به چشم می آمد و همان هم حواس دستان را پرت کرد، زلف کمندی بود که... یاد جانا جگر مرد جوان را خون کرد. نگاهش را گرفت. دستش سمت ماشین اصلاح رفت. الهه با لحنی خوش می پرسید: «به چیزی نیاز ندارین؟»

دستان مکث کرد. ابروهایش جمع بود. پلک خواباند و نقش چهره ی جانا و پرکلاغی هایش در نظرش جان گرفت. لحنش ناخود آگاه سرد و حالت صورتش جدی شده بود: «اگه ممکنه این فرشو جمع کنید خانوم. حین کار دست و پاگیره.»

نگاه الهه کمی روی چهره‌ی ساعی مرد تأمل کرد. با تعجب سری تکان داد و جلو آمد. دستان کنار ایستاد و الهه فرش پرزدار بته جقه را که وزنی هم نداشت لوله شده کنار دیوار جمع کرد. بدون هیچ حرفی سمت پدرش قدم برداشت. نگاه متعجب دستان با او تا همان جا رفت. با این جثه‌ی کوچک می‌خواست پیرمرد را بلند کند؟!

دست الهه زیر هر دو بازوی پدرش نشست. حاج محمود کمی خودش را بالا کشید؛ الهه زورش نمی‌رسید. دستان بی‌معطلی جلو رفت و کنار او ایستاد: «شما برید کنار. من می‌آرمش.»

الهه یکه خورد و با تحیر به او نگاه کرد. دستان خم شده بود تا پیرمرد را بلند کند. منتظر بود الهه دستش را عقب بکشد. تعلق او باعث شد سرش را سمت دخترک بگیرد. نگاه الهه دستان را کلافه و عصبی می‌کرد. پلک که می‌زد همه‌ی آن‌ها به یکباره از دیده و خاطرش محو می‌شد و نقش چشمان سیاه جانا در نظرش جان می‌گرفت. چهره‌ی کلافه و پیشانی عرق کرده و نگاه مأخوذ به حیای دستان جلوی چشمان الهه بود. لحن دستان از تأخیر او قدری آمرانه شد: «اجازه می‌دین؟»

الهه به نرمی پلک زد و بی‌میل عقب رفت. دستان حاج محمود را روی صندلی نشاند. الهه بی‌ربط می‌گفت: «پرستارش شب‌ها نیست؛ اما کل روز پیش پدرم می‌مونه. آگه اون بود کمک تون می‌کرد.»

دستان پشت به او سر تکان داد. لحنش هنوز تحکم داشت: «نمی‌خواهین رو زمین چیزی بندازین که کثیف نشه؟»

حواس الهه پرت بود. سکوتش باعث شد دستان روی پاشنه‌ی پا سمت او برگردد. دخترک به محض اینکه نگاهش با نگاه سرد او تلاقی کرد قفل دهانش باز شد: «نه نه؛ عیبی نداره. فردا می‌آن واسه نظافت.»

دستان حرفی نزد. پیش‌بند را دور گردن حاج محمود بست. الهه از اتاق بیرون رفت. نفسش را فوت کرد و کنار دیوار ایستاد. لبخند به لب‌هایش

چفت شده بود: «خدایا این مرد چرا این جوریه؟ به طوری نگاه می‌کنه آدم هم می‌ترسه، هم...»

چشم‌هایش را با همان لبخند بست و از اتاق فاصله گرفت. اصلاح مو و صورت حاج محمود یک ساعتی طول کشید. برای شست‌وشوی سر و گردن، پیرمرد را نزدیک وان نشاند و به الهه اجازه نداد او را بلند کند. از قبل کنش را به جالباسی داخل اتاق آویزان کرده بود. دکمه‌ی سرآستین پیراهن خود را باز کرد و آستین‌هایش را تا بالای آرنج لا زد. الهه با اشتیاقی که برای خودش هم عجیب بود حرکات مردانه و در عین حال سنگین و موقر آن غریبه را دنبال می‌کرد. دوش متحرک را روی موهای کوتاه شده‌ی پدرش گرفته بود و دستان به آرامی کف شامپو را از روی سر پیرمرد می‌شست. حاج محمود زیر لب دعایش می‌کرد: «خدا خیرت بده باباجان؛ حقا که اولاد همون پدری و خون حاج کربلایی تو رگاته.»

دستان به لبخند محوی اکتفا کرد: «وظیفه‌مه حاجی.»

- نیست پسر من؛ وظیفه نیست. قرارمون به سلمونی بود؛ قرار نبود بندازیم تو زحمت. خدا عمرت بده بابا.

- زحمتی نیست حاجی. آرایشگاه هم که می‌اومدی بساط کارمون همین بود.

حاج محمود خنده‌ی آرامی کرد. لحنش پدرانه بود. فروتنی‌اش به دل دستان نشست: «تعارف که نداریم پسر جان، تا همین جا هم که اومدی خودش خلیه.»

دستان در جواب آن همه خشوع و خاکی بودن حاجی فقط سکوت کرد. الهه با لبخند به آن‌ها خیره بود. دوش را دست‌به‌دست کرد. حرکات الهه خاطرات جاننا را در ذهن نابسامان دستان یک‌جور خوبی تداعی می‌کرد. دل‌تنگ بود؛ دل‌تنگ آن یک‌جفت چشم سیاه و محجوب. وقتی جاننا موهایش را شانه می‌زد دل دستان از جایش کنده می‌شد. برای ناز و اداهای آن دختر

3 دست و دلش ضعیف می‌رفت. برای نازک نارنجی بودنش. برای نوه حاجی صدا زدن هایش می‌فرد. برای بغض و نگاه شب‌نم زده‌ای که همیشه‌ی خدا یک برق شیرین و خاصی در نی‌ی چشمان جانمش می‌رقصید و همان هم بند دل دستان را پاره‌پاره می‌کرد. لک چانه‌ای که خیلی وقت‌ها سعی داشت آن را از نظر او پنهان کند؛ اما از بعد ازدواجش با دستان اعتماد به نفسش برگشته و آن هم از یادش رفته بود.

موهای اصلاح‌شده‌ی حاج محمود را شوار کشید. زمزمه‌ی تشکر و قدردانی لحظه‌ای از زبان پیرمرد نمی‌افتاد.

کمی بعد دستان لب‌خند به لب و با رضایت‌مندی از اتاق بیرون آمد. کارش تمام شده بود. کیف و کتش را روی یکی از میله‌های گرمی‌رنگ داخل هال انداخت و همان‌جا به تعارف الهه نشست. آستین‌هایش را پایین می‌زد و دکمه‌هایش را می‌بست که الهه با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. لب‌خند مهر شده و به لب‌هایش چسبیده بود. سینی چای را مقابل دستان گرفت: «بفرمایید.»

دستش را سمت یکی از فنجان‌ها برد و تشکر کرد. الهه مقابل او نشست. دستان جرعه‌ای از چای داغ نوشید. دخترک با لحن دلنشینی گفت: «فکر کردم یک ساعت بیشتر طول نمی‌کشد؛ واقعاً ببخشید... امشب کلی تو زحمت افتادین.»

دستان با فروتنی ذاتی‌اش لب‌خند نیم‌بندی روی لب آورد.

- نه بابا این حرفا کدومه؟ اگه کاری هم کردم رو حساب وظیفه بوده نه بیشتر.

- پدرم شما رو خیلی دوست داره. همیشه ذکر و خیرتون تو خونه هست. حتی حاضر نشد جز شما آرایشگر دیگه‌ای رو قبول کنه.

- حاجی برای منم عزیزه؛ لطف و صفاش همیشه شامل حال مون بوده.

الهه زبانش را روی لب زیرین خود کشید. برای پرسیدن و جویا شدن

تردید داشت؛ اما دل توی دلش نبود. دستان فنجان خالی را روی میز گذاشت. الهه دسته‌ی مبل را زیر انگشتان ظریفش قدری فشار داد و پرسید: «شما فقط آرایشگر آقایون هستین؟»

ابروی دستان از سؤال غیرمنتظره‌ی او بالا پرید. سرش را بلند کرد و با تعجب جواب داد: «باید غیر از این باشه؟!»

الهه کمی دستپاچه شد. لبخند زد و دستان بار دیگر نگاهش را با اخم دزدید.

- فکر کنم منظورمو بد رسوندم.

- سؤال تون واضح بود خانوم.

- نه... آخه...

دستان منتظر شد و الهه زیاد هم حرف را به حرف پیچ و تاب نداد و فوری رفت سر اصل مطلب: «شما تاتو آرتیست هم هستید درسته؟»

ابروهای دستان جمع‌تر شد. خیلی زود پی به منظور الهه برد. سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد... اما قبل از اینکه الهه فرصت حرف زدن پیدا کند از روی مبل بلند شد و گفت: «با اجازه من دیگه زحمتو کم می‌کنم.»

دستش سمت کنش رفت. الهه هول شد: «اما آخه این جووری درست نیست. شام آماده‌ست... امشبو...»

- ممنونم. جایی کار دارم، باید برم.

- از حرف من ناراحت شدین؟

دستان با مکث نگاهش کرد. لحنش به زعم کلامش جدی بود: «ناراحتی نداره. طبیعیه که از یه آرایشگر همچین سؤالی پرسید.»

الهه لبخند زد. نفس عمیق کشید. دستان سمت در رفت. دخترک بدون فکر شانه کشید و سد راهش شد. دستان با شوک ایستاد و نگاه متعجبش را به او داد. الهه هیجان زده بود: «آگه ازتون درخواستی داشته باشم، قبول می‌کنید؟...»

هزینه‌ش هرچقدر که باشه مهم نیست. حتی خیلی بیشتر از نرخ صنف‌تون

حاضر می‌پردازم. فقط... کافیست بهم بگویند.

دستان به حدی شوکه بود که برای لحظه‌ای حتی یادش رفت نفس بکشد. صاف و صامت ایستاده و حرکتی نمی‌کرد. دخترک همچنان برای خودش می‌برید و می‌دوخت و از سکوت دستان بهره می‌برد: «روزش و ساعتش با شما؛ فرقی نمی‌کنه. هرچی خواستین می‌تونید بیارین همین‌جا. نگران هزینه‌شم نباشید پیش از کار به حساب‌تون واریز می‌کنم».

دستان کم‌کم به خودش آمد. به پیشانی عرق‌کرده‌ی خود دست کشید. معنای نگاه این دختر کف دستش نوشته شده بود. خیلی چیزها پشت آن پیشنهاد به ظاهر ساده جولان می‌داد. می‌دانست این زن از همسرش جدا شده است. در حرفه‌ی دستان، بد یا خوب برخی چیزها بی‌پرده عیان بود. نگاه سرد دستان با تآنی از روی او کنده شد و پلک خوابانده.

- شما بهتر می‌دونید که این دوره نمی‌شه به هرکسی اعتماد کرد.

این را الهه گفت و فک دستان منقبض شد. باید نگاهش را غلاف می‌کرد و بی‌توجه به آن تصویر آشنا با همه‌ی قدرت از آن خانه بیرون می‌زد. یک قدم رو به عقب بردارد. نگاه رگه‌دار و خونی‌اش را به چشمان الهه داد و زیر لب با لحنی خسته و ناپویا گفت: «شما منو نمی‌شناسین؛ منم یه غریبه...»
الهه سراسیمه میان حرفش رفت: «غریبه نیستین. پدرم شما رو خیلی خوب می‌شناسه. من به مردی که پدرم بهش اعتماد داره... به راحتی اعتماد می‌کنم».
دستان نگاه سرگردانش را با اخم از او گرفت و سرش را کج کرد. خط و ربط این معادله با عقاید و باورهای او جور در نمی‌آمد. در قاموش چنین چیزی تعریف نشده بود. معلوم است که قبول نمی‌کند. سرش را با شبهه و وسواس بالا آورد. اگر این زن، دختر حاج محمود نبود مثل باقی مشتری‌های مؤنث با یک "نه" قراء عذرش را می‌خواست و بی‌تفاوت از کنار او رد می‌شد. دستان چندبار نان و نمک حاج محمود را خورده بود. نمک‌گیر آن پیرمرد شده بود. می‌داند که هر آدمی با هر فرهنگی برای خودش و خانه‌اش

حرمت دارد. شکستن این حرمت را به ازای حفظ شرف و عقاید خودش نمی‌خواست.

مانده بود چه جوابی به او بدهد که نه سیخ بسوزد و نه کباب؛ الهه با وقت‌شناسی گفت: «نیازی نیست همین امشب جواب بدین. منتظر تماس‌تون می‌مونم. فقط یادتون نره چون مورداعتماد پدرم هستین خواستم این کارو انجام بدین... وگرنه قصدشو نداشتم.»

جمله‌ای که تا لحظاتی پیش سرزبان دستان جنب و جوش می‌کرد آنی زمزمه شد: «چرا نمی‌خوانی این کارو به آرایشگر دیگه واسه تون انجام بده؟» الهه فقط نگاهش کرد. لحن دستان به شدت کلافه و ناآرام بود: «حتماً به آرایشگر ماهر... همجنس خودتون... بهتر می‌تونه کار شما رو انجام بده تا منی که...»

خواست بگوید "منی که تا حالا واسه هیچ زنی این کارو نکردم" اما یاد جانا افتاد و بی‌اختیار سکوت کرد. با فکر به جانا و آن اتفاقات غیرمنتظره، موجی گرم و لذتبخش از کنجِ خاطرات آمد و از دل و جان مرد جوان عبور کرد.

میان تشویش دل دستان، الهه پیشنهاد خود را توجیه می‌کرد: «راستو بهتون می‌گم. منم مثل پدرم آدم به‌شدت وسواسی‌ای هستم. اینجا و توی این شهر هم به‌جورایی غریبم چون تازه نقل مکان کردیم.»

دستان با دقت گوش می‌داد. الهه که او را آرام دید با لبخند گفت: «این کار به کار کاملاً تخصصیه. به نظرم شما تنها گزینه‌ی مناسبی هستین که مرشد رو مهارت و تمیزی کارتون حساب کرد. دقیقاً همون چیزی که من دنبالشتم.» بهانه‌اش دستان را قانع نکرد؛ علت اینکه انتخاب الهه شده بود را می‌دانست. بالین حال آخرین تلاشش را هم کرد: «به بچه‌ها می‌سپرم به خانوم متخصص و حرفه‌ای بهتون معرفی کنن. کسی که بتونید رو کارش حساب کنید.»

- نیازی نیست خودتونو تو زحمت بندازین دستان خان. هر کس برای

دستان حرفی نزد. ظاهراً بحث با این دختر فایده‌ای نداشت. با خودش فکر کرد از آنجا که برود فردا با او تماس می‌گیرد و پیشنهادش را رد می‌کند؛ اما اینجا و همین حالا، با وجود احترامی که برای پدر این دختر قائل بود فعلاً زیاتش بسته بماند بهتر است. کیفش را دست به دست کرد. خواست سمت در برود که الهه باز هم جلویش را گرفت: «شامو بمونین. بی تعارف.»

دستان لحظه‌ای مکث کرد. دروغ چرا؟ از تعارف الهه وسوسه شده بود. آدم گرسنه که تردید و تکلف سرش نمی‌شود. دو هفته‌ای است که شکمش را با غذاهای سرد و گرم برخی رستوران‌ها سیر می‌کند. جانا ترکش کرده بود؛ مادرش هم انگار نه انگار که اولادی دارد.

با تعارف الهه پاهایش سنگین شد و همان‌جا ایستاد. عطر خوش قرمه‌سبزی و گرما و صفای آن خانه علت تعللش بود. از اینجا که می‌رفت چه کسی در خانه انتظارش را می‌کشید؟ دیوارهای سرد و اتاق‌های تاریک و آشپزخانه‌ای که روزهاست رنگ غذا و گرمای حضور آدمیزاد را به خود ندیده است. نه زنی بود که چشم انتظار شوهرش باشد تا به محض رسیدن او مهربان و دلنشین به استقبالش بیاید؛ و نه قرار بود کسی بعد از روزها یک بشقاب غذای گرم جلویش بگذارد.

با این حال جواب تعارف الهه را سرد و سنگین داد: «دیگه دیروقته خانوم خجسته؛ به‌اندازه‌ی کافی امشب بهتون زحمت دادم... با اجازه.»

همین که دستان خواست از کنار او رد شود، الهه بی‌آنکه حواسش باشد با دو انگشت آستین کت او را گرفت. دستان با تعجب ایستاد و نگاهش کرد. الهه دستش را فوری و با خجالت عقب کشید: «بیخشید؛ اما... لطفاً قبول کنید. پدر هم خوشحال می‌شن. غذا زیاد درست کردم... رو همین حساب که دیروقته و ممکنه... بمونید آقا دستان. خواهش می‌کنم.»

لحنش التماسی نبود؛ اما آن قدر مؤدب و خانومانه حرف می‌زد که دل هر

کسی به پای تواضعش نرم می‌شد. دستان نفس عمیق کشید. دلش هم به ماندن رضا بود و هم به رفتن. با این حال خودش هم نفهمید که چرا و چطور یک‌دل شد و عقب‌گرد کرد. مقابل نگاه الهه، روی مبل نشست. کیفش را کنار پایهی میز گذاشت و کتش را با حرکتی آهسته در آورد و روی دسته‌ی مبل انداخت. ابروهایش ناخودآگاه جمع شده بود. ذوقی که در حرکات و نگاه و صدای الهه عیان بود از نظر دستان پنهان نماند.

فنجان‌ها را داخل سینی گذاشت و با لبخند گفت: «الان می‌رو آماده می‌کنم» دستان نگاهش را پایین گرفت. این همه شباهت به جانامگر می‌شود؟ یا از فراق یار دیوانه شده و همه‌ی دختران و زنان شهر را شبیه جانامی‌بیند؟ یا این دختر، مادرزاد به یار بی‌وفای او شباهت دارد. که اگر از شانس دستان است احتمال اول درست از آب در می‌آید. دیوانه شدن به نوه‌ی حاج کریمایی که دیوانه‌ی آن دُر دانه‌ی غدار و بی‌وفا است همه‌جوره می‌آید.

نگاهش از روی کانتنر رد شد. پشت به او جلوی اجاق ایستاده بود. بی‌درنگ یاد جانان افتاد. وقتی جلوی اجاق می‌ایستاد و حواش نبود که دستان از سرکار برگشته و بی‌خیال ترانه‌ای را زیر لب زمزمه می‌کرد. غافل از اینکه دستان تکیه به درگاه آشپزخانه با لبخند تماشايش می‌کند.

صدای زنگ موبایل سخت تکانش داد. انگار که با تکان‌های سنگینی از خواب پریده باشد؛ نگاه بهت‌زده‌اش را پایین آورد. اخم‌هایش نرم‌نرمک جمع شد. چون آن غریبه به عشق نامهربانش شباهت دارد باید نگاهش کند؟ اگر این دختر پیش خودش سوءتعبیر کند که...؟ تصورش باعث شد دستان رو ترش کند و اوقاتش زهرمار شود. چطور فراق جانان، دستان را به جنون کشانده بود؟

موبایلش یک‌بار دیگر زنگ خورد. با کلافگی به صفحه‌اش نگاه کرد. جانان بود. قلبش دیوانه‌تر از خودش بود. با دیدن اسش هم تند می‌زد. این‌بار جواب داد. لحنش خسته بود؛ اما فقط خدا از دلش خبر داشت.

- جانم؟

- الو، دستان؟ پس چرا جواب نمی‌دی؟ مگه نگفتم باهات کار دارم؟ بهت

پیام دادم... اصلاً پیامم رسید دست؟

بی‌نفس و پشت سر هم با شکوه و گلایه اعتراض می‌کرد که دستان
دوانگشتش را زیر ابروی چپ خود فشار داد و خیره به میزی که وسط هال
بود سرد زمزمه کرد: «اوهوم... دیدم پیامتو.»

جانا مکث کرد: «خواستم ببینمت؛ آگه خوندی پیاممو پس چرا جواب

ندادی؟»

- کار داشتم.

جوابش مختصر؛ اما لحنش محکم بود. جانا آن‌سوی خط لبش را از فرط
حرص دندان‌دندان می‌کرد: «کارم مهم بود. می‌تونستی زنگ بزنی. من که
بهت زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی... اما تو...»

- کار مهمتو بگو!

- دستان؟!

جانا ناباورانه صدایش زده بود. دستان با کلافگی پلک خوابانده. قلبش
وحشیانه می‌کوبید. دلتنگ بود و جانا رحمی به جانش نمی‌کرد. با همان
لحن می‌گفت: «درمورد طلاق با وکیل حرف زدم. خواسته شنبه بریم دفترش.
چون گفتم قراره توافقی جدا شیم خواسته که...»

- تو خیلی غلط کردی؛ با اجازه‌ی کی پاشدی سرخورد رفتی سراغ وکیل؟
این را گفت و نگاه عصبی‌اش را به آشپزخانه داد. تا جایی که می‌شد آرام
حرف می‌زد. الهه از آن فاصله صدایش را نمی‌شنید. دستان بلند شد و یکی دو
قدم آن طرف‌تر ایستاد. جانا بغضش را قورت می‌داد. برای خودش هم سخت
بود؛ اما... چاره‌ای نداشت. برای اینکه دستان را به طلاق مجاب کند مجبور
بود توی نقشش فرو برود.

- ما حرف زدیم دستان. من... من می‌خوام طلاقم بدی.

- آره حتماً... تو بخوای تمومه. بشین تا بدم.
- دارم جدی حرف می‌زنم.

- جرئت داری بیا راسته خودم نطق کن تا نشونت بدم کی داره جدی حرف می‌زنه. خودسر شدی جانا.
- خودسر نشدم؛ حق طلاق با منه. تو هم فقط محلل بودی. یه شب پیش بودم و...

- ای سگ تو روح همون شبی که من و تو...

لب‌هایش را با رنج و عصبانیت روی هم فشار داد: «روانیم نکن جانا؛ خل می‌شم شبونه می‌آم کوهستان یه غلطی می‌کنم دودش می‌ره تو چشم خودت. خط نکش رو اعصاب من.»

- چی کار به اعصابت دارم؟ عادت کردی الکی شلوغش کنی و قیل و قال راه بندازی. دارم با زیون خوش بهت می‌گم باید از هم جدا شیم.
- باید باید نکن واسه من دختر ابراهیم خان؛ هنوز از مادر زاده نشده کسی بخواد بهم حرف زور بزنه. قلدری؟ آگه زورت می‌رسه برو طلاق بگیر...
نامردم بدم.

و صدایش را پایین‌تر آورد و میان نفس‌نفس‌های جانا با غیظ گفت: «اون روز وسط خونه‌ی بابات کارو یکسره نکردم؟ تا اون بچه...»
- بچه‌ای در کار نیست دستان!

دستان لحظه‌ای مکث کرد. شوکه بود. پنجه‌های یک دستش را با حالتی خاص به بالای کمر بندش گرفت و با اخم و شک پرسید: «مگه می‌شه؟»
جانا بغضش را یک بار دیگر با ناراحتی قورت داد. صدایش می‌لرزید: «الان دیگه مطمئنم که نیستم.»

- از کجا معلوم تا...

به ناگه سکوت کرد. جانا هم ساکت بود. دستان نفسش را با کلافگی بیرون داد. میان موهایش پنجه کشید. زمزمه‌اش غریب بود: «الان... خوبی که؟ آره؟»

جانا آن طرف بی صدا اشک می ریخت. "اوهوم" آرام و مرتعشی که از پشت لب‌های بسته‌اش بیرون آمد دل دستان را لرزاند. لبخند زد. عاشق شرم صدای این دختر بود.

- گریه نکن جانم. کار آخداست دیگه. خودشم می‌دونه که وقت سیاره. لحن شیطننت آمیز دستان ضریان قلبش را بالا می‌برد. اما هدفش را قرص چسبید و با لحن سردی گفت: «مهم نیست. حالا که مطمئن شدیم می‌تونیم بدون نگرانی با وکیل حرف بزنیم.»

دستان بی‌خیال بود. دور دهان خود و روی ته‌ریشش دست می‌کشید و می‌گفت: «ملالی نیست خانوم دکتر. مقروضی هنوز.»

منتظر بود جانا عصبانی شود که همین هم شد. جمله‌ی آخرش جرقه‌ای بود میان انبار کاه: «از این خبرها نیست. خداخدا می‌کردم نشه که خدا رو شکر هم نشد. شنبه می‌ریم پیش وکیل.»

حرفش خون دستان را به جوش آورد. با تعصب خاصی تشر می‌زد: «خداخدا می‌کردی نشه تا راحت طلاق بگیری و بری وردست یادگار، آره؟ بچه‌ی من سربارت نباشه که بی‌دردسر...»

"لااله الا الله" کش‌داری گفت و به صورت ملتهب خود دست کشید. جانبا با عتاب فریاد می‌زد: «هرجوری که می‌خواهی فکر کن. من ازت طلاق می‌خوام دستان. چیزی که حقمه.»

دستان شانه‌اش را با درماندگی به دیوار تکیه داد. گلویش را میان پنجه‌های یک دست می‌فشرد. بغض احمقانه‌ای راه نفسش را بند آورده بود. الهه بی‌خبر از حال او میان درگاه آشپزخانه ایستاد و با لبخند صدایش زد: «آقا دستان؟ بفرمایید تا شام از دهن نیفتاده.»

دستان با تانی برگشت و نگاهش کرد. الهه نیم‌نظری به او انداخت و سمت اتاق پدرش رفت. جانبا که صدای غریبه را شنیده بود با تعجب پرسید: «اونی که صدات کرد... کی بود؟!»

صدای جاننا می لرزید. بغضش حالا مشهود بود. دستان تکیه‌اش را از دیوار گرفت. سرد جواب داد: «مشتیریم».

- م... مشتری؟ اما... صدای زن بود.

- آره؛ زن بود.

- یعنی چی؟ تو... مگه... مشتری زن هم داری؟

نیشخند زد. حالش حال بدی بود. فریاد جاننا هنوز در کنج ذهنش به طرز منحوسی تکرار می شد. زمزمه‌اش جان جاننا را گرفت: «توبه شکستم»

جاننا بی هوا جیغ زد: «نوه حاجی؟!»

- جیغ و ویغ نکن. تو که داری طلاق می گیری و مری پی زندگیت. دو هفته ست خونه‌ی باباتی. دیگه چی کار به کار من داری؟

الهه از اتاق پدرش بیرون آمد و دستان سکوت کرد. دخترک سینی غذای پدرش را برداشت و با نگاه کوتاهی به او برگشت. جاننا با حرص می گفت: «داری دروغ می گی. به خاطر اینکه حرف طلاقو زدم می خواهی اذیتم کنی تا به خیال خودت مجبور شم برگردم. کور خوندی نوه حاجی؛ دست تو خیلی وقته پیش من رو شده. می دونم که هیچ وقت این کارو نمی کنی».

دستان پوزخند زد. الهه از اتاق بیرون آمد و سمت آشپزخانه رفت.

- زیادم مطمئن نباش ملک خانوم.

جیغ زد: «این کارو نمی کنی دستان؛ قول بده».

- چرا نکنم؟ زن و زندگی دارم؛ دلم به کی خوشه وسط این همه ناخوشی؟

- تا وقتی کاملاً از هم جدا نشدیم حق نداری سمت هیچ زنی بری. حق نداری به یکی دیگه فکر کنی.

- جون من؟ امری باشه؟ یعنی الان نصفه ونیمه جدا شدیم؟

- توبه من خیانت نمی کنی نوه حاجی. بگو...

- خیانت نمی کنم؛ مال این حرفا نیستم. اما خب دیگه... اینم شغل منه. در

جریان‌ی که؟

۱۱
لحن دستان به معنی واقعی بدجنس بود. در دل پوزخند می زد؛ زدی
ضریتی؟ ضریتی نوش کن.

جانا آن سوی خط داشت از حال می رفت. غول حسادت به قلب عاشقش
چنگ زد. دستان تیر آخر را با رغبت بیشتری رها کرد: «واسه شام صدام
می زنن؛ آگه کاری نداری قطع کنم؟»
جانا پوزخند زد. صدایش از فرط حسادت می لرزید: «داری دروغ می گی؛
باور نمی کنم.»

- دروغ گفتن تو مرامم نیست. باور نکن. چی کارت کنم؟
از بی توجهی دستان نسبت به خودش سوخت. با عصبانیت داد زد: «تو به
دروغگویی؛ واسه اینکه منو مجبور کنی برگردم داری نقش بازی می کنی.»
صورت دستان از شنیدن کلمه‌ی «دروغگو» کبود شد. لحن جاننا امشب
به حد کافی خون به جگرش کرده بود. دیگر تحمل نداشت؛ زده بود به سیم
آخر. سخت نفس می کشید: «که باور نمی کنی، آره؟»
جاننا جمله‌اش را نجویده بیرون می ریخت: «واقعاً که... کارت به جایی
رسیده به دروغ متوسل می شی تا...»
- خفه شو!

صدای فریادش آن قدر بلند بود که الهه سرش را برگرداند و با تعجب
نگاهش کرد. دستان نفس کم آورده بود. بدون فکر با چند قدم بلند خودش را
به الهه رساند. دخترک گیج شده بود. دستان گوشی را جایی حد فاصله خودش
و او نگه داشت. اخم‌هایش جمع بود و بی توجه به نگاه متحیر الهه می گفت:
«پیشنهاد تو به بار دیگه تکرار کن.»

الهه ماتش برد. نگاه گیج و منگش سمت گوشی رفت و دو مرتبه به صورت
دستان چسبید. او منتظر بود و الهه هم نمی دانست که چرا باید پیشنهادش
را تکرار کند؛ اما نگاه دستان به حدی جدی بود که دخترک با لحن آرامی
درخواستش را مو به مو هجی کرد. دستان لب‌هایش را روی هم می فشرد.

فکش متقبض بود: «امشب من چرا اینجا؟»
- متوجه نشدم!!!

- چرا منو دعوت کردین خونه تون؟

- آها... خب... به خاطر پدرم. اصرار داشتن شما برای اصلاح مویابین اینجا.

این را گفت و نگاهش به گوشی دستان افتاد. صفحه‌اش روشن و خاموش می‌شد. می‌توانست اسم "جانم" را از همان جا ببیند. متوجه حلقه‌ی نوی انگشت دستان شده بود؛ حدس می‌زد آن اسم متعلق به همسرش باشد. در سکوت به صورت دستان خیره شد و او بی‌تأمل و تعقل تنها جمله‌ای که سر زبانش آمد را یک نفس گفت: «پیشنهادتونو قبول می‌کنم. روز و ساعتش هم با خودم.»

الهه ناغافل لبخند زد. میان بهت و ناباوری نگاه گنگش سمت گوشی رفت؛ اما دستان موبایل را بالا آورد و با گفتن "الان برمی‌گردم" از کنار او رد شد. چند قدم آن طرف‌تر در همان حال که سنگینی نگاه الهه را روی شانه‌هایش احساس می‌کرد خطاب به جانا گفت: «به تکین زنگ بزن و ازش بپرس. یا نه چه کاریه؟ آدرس خونه‌ی الهه رو بهت می‌دم... پاشو بیا با چشم خودت بین تا باورت شه این شوهره مثلاً محلل سرکارعلیه قراره چه جوری توبه بشکنه. خرده و بُرده‌ای ندارم خانوم دکتر. آگه پا بده بودی خیلی وقت پیش برمی‌گشتی سر خونه و زندگیت؛ حالام که نیستی پس حق نداری بگی چی درسته و چی غلط. کار خودمو می‌کنم؛ اینکه چی می‌شه و چی می‌خواد بشه هم به خودم مربوطه... والسلام.»

تماس را قطع کرد. جانا ناباورانه، با صورتی خیس از اشک گوشی را پایین آورد. مثل ساقه‌ای خشکیده، که تیشه به ریشه‌اش زده باشند؛ همان قدر نالان و ناتوان فرو ریخت و زانو زد. همه چیز به همین سادگی تمام شد. با قلبی که به درد آمده بود حق زد: «لعنت به من.»

دستان چند لحظه‌ای همان‌جا ایستاد. گوشی را روی مبل انداخت. به صورتش دست می‌کشید. کلافه و عصبی عضلات گردنش را فشار می‌داد. کمی که گذشت سلانه سلانه سمت آشپزخانه رفت. الهه که تا آن موقع منتظرش بود با لبخند به دستان نگاه می‌کرد. آن تماس و حرف‌هایی را که زده بودند هم به رویش نیاورد. بشقاب را از پلوی خوش‌عطر ایرانی پر کرد و جلوی او گذاشت: «فکر کنم دیگه سرد شده باشه. آگه می‌خواین گرمش می‌کنم.»

دستان با همان چهره‌ی پکر و بی‌حوصله سرش را طرفین تکان داد: «نیازی نیست. ممنون.»

به تعارف میزبان حرفی از رفتن نزد؛ درحالی‌که آن لحظه شدیداً دوست داشت از هرچه دختر با مشخصات ظاهری جانا است، فرار کند. توی رودربایستی قرار گرفت. در نتیجه حرفی به میان نیاورد. الهه روی صندلی نشست. بشقاب خورشت را کنار دست او گذاشت. دستان حال خوبی نداشت. شرایطش آن قدرها هم نرمال نبود که بخواهد به چیزی جز جانا فکر کند. به اخم و تخم‌های جانا عادت داشت؛ به حرف‌های تند و تیزش هم خو گرفته بود. برای همین حرف‌های دخترک زیاد درگیرش نمی‌کرد؛ اما از کلمه‌ی «طلاق» به حد مرگ بدش می‌آمد. تا امشب همه‌ی امیدش به این بود که جانا باردار می‌شود و قضیه‌ی محلل شدنش هم به خودی خود فیصله پیدا می‌کند؛ ولی...

- همسرتون بود؟

دستان با تعجب نگاهش کرد. الهه لبخند زد. لحنش پرشیطننت بود: «اونی که داشتم واسه‌ش توضیح می‌دادم چرا اینجایی.»

دستان نگاهش را با تانی از او گرفت. سر تکان داد و با لحن آرام‌تری گفت: «آگه زیاده‌روی کردم معذرت می‌خوام. اون لحظه... به خاطر یه سری مسائل شخصی این کار لازم بود.»

الهه لقمه‌اش را قورت داد. دستش سمت پارچ دوغ رفت. لیوانی پر کرد و

کنار دست او گذاشت. دستان تشکر کرد. الهه با لبخند به او خیره شد: «نیازی به معذرت خواهی نیست. خانوم‌ها به کم حساسن.»
دستان پوزخند زد: «شاید!»

الهه با کنجکاوی پرسید: «اشتباه می‌کنم؟»
- نه؛ اما خب... قضیه‌ی من و جانا فرق می‌کنه.
- می‌شه بپرسم چه فرقی می‌کنه؟ آخه اولش فکر کردم حرفتو به جور توهمین به همه‌ی...
- داریم از هم جدا می‌شیم.

و با مکث اضافه کرد: «البته اونه که طلاق می‌خواد.»
الهه با تعجب به دستان زل زد. قاشقی که می‌خواست سمت دهانش ببرد را نوی بشقاب برگرداند: «آخه چرا؟!»
دستان نگاهش کرد. الهه کمی هول شد: «نه یعنی؛ آخه... منظورم اینه چرا باید از شما طلاق بگیره؟»

و همان‌طور که نگاهش را از دستان می‌زدید و دستش را سمت لیوان دوغ می‌برد در دل زمزمه کرد: «لابد زنت عقلشو از دست داده؛ شوهره آدم انقدر آقا و باشخصیت باشه و بخوای ازش جدا شی؟ دختره خلی چیزیه؟»
صدای دستان حواسش را جمع کرد. الهه در همان حال که دوغ می‌خورد از بالای لیوان به او خیره شد. دستان هذیان می‌گفت. در این وادی‌ها نبود و انگار با خودش حرف می‌زد. به یک نقطه خیره شده بود و زمزمه می‌کرد: «من... نوی زندگیش و از نگاه اون... فقط به محلل بودم.»

دوغ آنی جست ته گلوی الهه؛ فوری دستش را جلوی دهانش گرفت. دستان به خودش آمد. با تعجب به او نگاه می‌کرد. چند برگ دستمال کاغذی از داخل جعبه‌ای که وسط میز بود بیرون کشید و سمت الهه گرفت. دخترک با صورتی سرخ شده دستمال را روی لبش کشید. سرفه می‌کرد. صدایش گرفته بود و با تحیر می‌پرسید: «محلل؟!»

دستان با اخم سر به زیر شد. کلاً دو سه قاشق بیشتر نخورده بود. همه‌ی اشتهايش با يك تماس جانا کور شد. از لفظ "محلل" بدش می‌آمد... و از خود می‌پرسید که چرا این‌ها را برای این دختر تعریف می‌کند؟! حواس درستی نداشت. کارد به استخوانش رسیده بود. از تنهایی و دریه‌دري و فکر و خیال خسته شده بود. همه‌ی زندگي‌اش مملو از یأس و حزن و انزوا بود. دوست داشت با یکی حرف بزند؛ اما آن یک نفر تکین نباشد. مرد نباشد که اگر حرف از ناموس شد دستان سرش غیرت نشان ندهد. با یک زن راحت‌تر می‌شد در مورد جانا و بی‌مهري‌اش حرف زد، اما نه یک غریبه. دل رنجیده و پر حسرت دستان پر می‌کشید برای دامن مادرش؛ که سر روی پای او در دلد کند. نبود... سمیرا هم در چنین روزی کنار پسرش نبود. دستان به شدت احساس تنهایی می‌کرد. ده روزی می‌شد که با کسی درست و حسابی حرف نزده بود. شب‌ها خودش را میان دیوارهای خانه‌اش حبس می‌کرد؛ روزها هم به زور جواب سلام اهل محل و کسبه را می‌داد. دنیايش این روزها، جهنمی بود برای خودش!

الهه برای شنیدن حرف‌های مرد جوان، طور خاصی اشتیاق داشت. نگاه خیره‌اش از نیم‌رخ مردانه‌ی او کنده نمی‌شد. پس دستان محلل شده بود؛ تا جانا بتواند به همسر سابقش برگردد. در دل به حال جانایی که تابه‌حال او را ندیده بود تأسف می‌خورد؛ "خلایق هر چه لایق، حالا همسر سابقش از تو بهتره که هول شده طلاق طلاق می‌کنه؟... الهی... مرد بیچاره... ببین چه جورى رفته تو لک؛ از رفتارش پیداست دختره رو دوست داشته."

نفس بلندش را بیرون داد و سرش را با افسوس پایین انداخت. حواس دستان پرت جانا بود و به او فکر می‌کرد. شب‌هایی کنار دستان می‌نشست و او با حظ می‌گفت: "وقتی می‌خوای بشینی رو صندلی موهاتو ببند؛ با پرکلاغی‌های من زمین و جارو نزن."

و جانا عادت کرده بود که همیشه یک‌کش دور مچش بندازد. برای مواقعی

که دستان می گفت موهایت را جمع کن تا آسیب نبیند. او بیشتر از جانا هوای آن پرکلاغی های خوش جعد و شکن را داشت.

دقایقی بعد الهه میز را جمع می کرد. دستان که تشکر کرد و بلند شد دخترک تاب نیاورد و گفت: «جدی جدی پیشنهادمو قبول کردین؟»
دستان نگاهش را با کرختی به او داد. رنگ چشمانش بی روح و سرد بود. برای الهه آن قدر خوانا نبود که به راحتی معنا شود. بعد از مکث کوتاهی جواب داد: «نه فقط شما... جسارت نشه؛ کلی بخوام بگم من... راستش این کار برای من وجهه ی خوبی نداره.»

الهه بدون مکث و مطال پرسید: «چون بهتون محرم نیستم؟»
دستان فقط نگاهش کرد. با یک تا ابروی بالا رفته! الهه نگاهش به گلدان وسط میز بود. از سکوت دستان بهره می بُرد. همان طور که دستمال را میان انگشتانش می فشرد، حرفش را با نفسی که ته سینه اش مانده بود، یک جا بیرون داد: «محرم می شیم.»

و نگاهش را فوری بالا آورد و به چشمان تیره و باریک شده ی دستان داد: «البته می تونیم نشیم. یعنی بخواین نمی شیم. من... من مشکلی ندارم؛ اما آگه شما به خاطر این مورد نگران هستین...»

- الهه خانوم؟!

نگاهش را پایین انداخت. دستان نفس عمیق کشید. دست هایش را به آرامی روی سینه جمع کرد. قاعدتاً بعد از آن نطقِ ملس، باید از دست این دختر عصبانی باشد. گیج شده بود. بی حاشیه و تلخ، با اخم غلیظی می پرسید: «با چه دلیل و منطقی این حرفو زدین؟!»

الهه با تعجب نگاهش کرد. دستمال را روی میز گذاشت: «مگه شما به حلال و حروم اعتقاد ندارین؟»

- معلومه که دارم!

- منم یه کم دارم!

دستان نیشخند زد: «منو دست انداختین؟»
جفت ابروهای الهه بالا پرید: «نه به خدا؛ دارم جدی می‌گم.»
- الهه خانوم؟ لطفاً...

- من از شما می‌خوام این کارو برام انجام بدین.

- و آخه به چه قیمتی؟

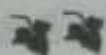
- هزینه‌ش برام مهم نیست...

- منظور من هزینه نبود. کاملاً متوجه منظورم شدین.

لحن دستان جدی بود. تلخ بود. الهه با سکون و آرامش نگاهش می‌کرد.
رک و پوست کنده جواب داد: «من ابدأ نمی‌خوام وجهه‌ی کاری‌تون پیش کسی
خراب بشه. قرارم نیست به گناه بیفتید. برای چند ساعت به شما محرم
می‌شم و...»

- نخیر، شما منو درست نشناختین خانوم. آگه این جام واسه نون و نمکیه
که سر سفره‌ی حاجی خوردم. آگه هیچی نمی‌گم به حرمت اونه که یه عمر
تو اون محله آبرو خرید. آبرویی که دخترش تو چند ساعت به باد داد. رو
حساب آشناییه که جلوی شما ساکت و صبور، وگرنه جوابم دندون‌شکن‌تر از
این حرفا بود که حتی جرئت کنید پیشنهادتونو به زبون بیارید. شما هیچی
نگفتین، منم هیچی نشنیدم. تموم شد و رفت.

الهه خشکش زده بود. رنگ از رخس پریده بود. قدمی عقب رفت. نگاه
دستان بعد از آن همه حرف درشت، به حدی عصبی و عتاب‌آلود بود که
دخترک چشم‌هایش را بست و سرش را زیر انداخت. یک درصد هم فکر
نمی‌کرد جواب دستان آن قدر تند و تیز باشد.



تکه چوب خشکیده را به نرمی میان انگشتانش تاب داد. سر چوب را
به حالت دورانی روی خاک و سنگ‌ریزه‌ها می‌کشید. نگاهش را از زیر
پا بالا آورد و از فراز شانه‌ی سنگی و استوار کوهستان، به بلندترین گردنه

خیره شد. گرمای آفتاب آن بالا چندان معنایی نداشت. رنگ و لعابش را به پهنآوری و غریبوی کوهستان باخته بود. نفسش را با آه عمیقی بیرون داد. زمزمه‌اش آرام بود؛ برخلاف دلی که آرامش را در قعر سیاهی تقدیرش دفع می‌کرد: «یه زمانی... همین بالا... درست همین جا... گفتم قول دستان قوله؛ روش حساب کن. گفتم... جهنمی که اونا واسه ساختن خودم بهشتش می‌کنم. گفتم کنارتم؛ تا آخرش. قول دادم و قول گرفتم. خواستم دستمو ول نکنی.»

لبخند کجی که گوشه‌ی لبش بود کم‌کم به نومیدی افکارش رنگ داد. صدای عتاب آلود جانا را از پشت سر شنید و چشم‌هایش را لحظه‌ای بست. - گفتم پیام اینجا که این حرفا رو بزنی؛ تا یادم بیاری یه زمانی چه اشتباه بزرگی کردم که تو رو به زندگیم...

دستان تکه چوب را با خشم روی زمین پرت کرد. جانا ساکت شد. دستان نفس می‌زد. سمت او برگشت. نگاه هردویشان مملو از تغیر بود. به فاصله‌ی یک قدم از او، انگشتش را تهدیدوار جلوی جانا تکان می‌داد: «وقتی پا سفره‌ی عقد کنارم نشستی و اسمم اومد تو شناسنامه‌ت... تا اون شبی که رحم نیاوردی به دلِ لامصب تو راحت پشت کردی بهم و ساز سازیت ناکوک شد وسط اون همه دربه‌دري... چی کم گذاشتم واسه‌ت؛ خدا رو شاهد بگیر و بگو دستان بد بود و بهم بد کرد.»

جانا ساکت و بی صدا پلک زد. دستان میان زوزه‌ی بادی که از روی کوه و گردنه می‌پیچید و توی صورت‌شان شلاق می‌زد با التهاب نفس می‌گرفت: «به مولا علی از گل بالاتر می‌دونستم تو رو که پایین‌تر نبودی واسم. همین که وسط کوه و کمر دلم به هوای چشمات لرزید همه‌ی آرزو هامو فقط با تو خواستم. اولین دختری که مهرش افتاد به دلم، اولین دختری که خواستم فقط مال خودم باشه. تویی که یاد نگرفتی آگه به مرد اراده می‌کنه تا تو زندگی پر از دردش کوه باشه، فهمیده که عشقش به شونه می‌خواد واسه تکیه دادن. یاد

نگرفتی آکه به مرد می‌گه جونم در می‌شه واسه یه گوشه چشمت، واسه خود
لامصبت... جوابش نامردی و زدن زخم به دل بی‌صاحبش نیست. جواب
دوست داشتن و اعتمادش نامروتی نیست بی‌مروت؛ جوابش این نیست.
فریادش به طرز دهشتناکی در دل کوه پیچید. حریر اشک، همان قدر سخت
و مردانه روی چشمان خون‌گرفته‌اش می‌رقصید. قطره‌ای روی تیغهی منقبض
شده‌ی فکش سُر خورد. جانا چانه لرزاند. سرش را پایین گرفت. دستان
هم‌پای او می‌لرزید. جانا از ترس و دستان از خشم و... جملات دردآوری که
بعد از مدت‌ها روی زبانش صف می‌کشیدند: «گفتن مرده و غرورش؛ ولی من
خر اون غرور لعنتی رو تو خودم کُشتم. کُشتم تا فقط پیش خودم باشی؛ اما
تو نفهمیدی جانا... هیچ وقت نفهمیدی تنها کابوس من زمزمه‌ی رفتن تو بود.»
جانا بی‌صدا می‌بارید. صدای ناله‌اش نمک می‌شد روی زخم دل دستان:
«باید... از پشت می‌رفتم!»

دستان بی‌نفس فریاد زد: «د آخه چه ————— را نامسلمون؟ چه ————— را؟»
جانا لب‌هایش را روی هم فشار داد. پلک خوابانده. خنجر زهرآگین قیاسی
روی جگرش با خون خط می‌کشید. بغضش را قورت داد. به حالت عصبی
زیر چشم‌هایش دست کشید. دستان، غریبانه و بی‌کس دلتنگ عشقش بود.
بی‌اختیار جلو رفت و دستش را دراز کرد؛ جانا با غیظ خودش را عقب کشید:
«به من دست نزن.»

دستان ماتش برد. دخترک می‌لرزید و با خشم نگاهش می‌کرد. مطمئن
بود حرف‌هایی که می‌زند برای دستان حکم سیانور دارد. بی‌درنگ او را
می‌کُشت؛ اما ترس، به جانایی که در بازی روزگار زیر آوار سرنوشت روحاً
و جسماً ضعیف شده بود، مجال تفکر نداد و با پنجه‌های پرقدرتش دهان
منطق او را محکم بست: «طبق قراری که از اول گذاشتیم... یه روزی... یه
جایی... بالاخره باید ترکت می‌کردم. قرار نبود عاشقت بشم. نشدم... عاشقت
نشدم. حسرت یه طرفه بود و یه طرفه هم موند. اون شب هرچی شنیدی دروغ

بود دستان؛ برای اینکه کمتر اذیت بشی اونا رو روی آینه نوشتم تا... تا دنبالم نیای. تا پشت سرم آه نکشی.»

دستش را روی دهان خود فشار داد قبل از اینکه هق بزند. نگاهش به پاهای دستان بود. جرئت نکرد سرش را بالا بگیرد. در آن لحظه نگاه کردن به چشم‌های او دل می‌خواست. جانا نه دلش را داشت و... نه قدرتش را! آب دهانش را با سر و صدا بلعید. دستان هنوز ناباورانه نگاهش می‌کرد. رگه‌های نازک خونی که داخل سفیدی چشمش ریشه دوانده بود از زور فشار هر آن ممکن بود پاره شوند. ضربان قلبش به حد مرگ بالا رفته بود. جدار سینه‌اش یک دفعه تیر کشید. صورتش جمع شد و دستش روی سینه نشست. دلش که خیلی وقت است شکسته؛ پس این سوزش و درد... نفس گرفت. آرام نبود. صدایش حزن و یأس و خشم و ناباوری را با هم داشت: «چشماتو باور کم یا حرفاتو؟»

نالهی جانا توی گلو آب شد. چشم‌هایش را محکم بست. سرش پایین‌تر افتاد و چانه‌اش به تخت سینه‌اش چسبید. دستان دندان‌روی دندان می‌سایید: «امتحان گرفتن کار تو نیست. پس صبر منو امتحان نکن جانا.» دست جانا مشت شد. قدمی عقب رفت. افسار اسبش سینه‌ی کوه به ماشین دستان بسته شده بود: «هر چی که دارم می‌گم عین واقعیت؛ اون روز انقدر حرف تو حرف آوردی که نتونستم...»

- دیگه یه کلمه هم حرف نزن؛ حتی یه کلمه.
جانا با غیظ، با چشمان به اشک نشسته نگاهش را به نگاه عصیان و برخاشگر دستان داد: «چون طاقت شنیدنشو نداری نمی‌تونی واقعیت و انکار کنی. چون یه نفر پیدا شده که میون سیل عظیم عشاق و سینه‌چاکات تو رو واسه یه ثانیه هم توی زندگیش نمی‌خواد باید خفه شم؛ باور نمی‌کنی که از سر ترحم کنارت موندم؟ می‌خواهی به چی امیدوارت کنم؟ به عشق و دوست داشتن مسخره‌ای که هیچ وقت...»

دستان جوش آورد. با دندان قروچه‌ای که کرد بی‌هوا خیز برداشت. جاننا با وحشت عقب‌عقب رفت و با همی بلندی شروع به دویدن کرد. دستان پشت‌سرش بود و فریاد می‌زد: «وایسالا امصب، وایسالا گفتم.» جاننا توجهی نکرد، یک نفس می‌دوید. مثل آهوئی که در پناه کوهستان از چنگ یوزپلنگ بگریزد، به همان اندازه ترسیده بود و نفس نفس می‌زد. فقط یک قدم مانده بود تا دستش به افسار اسب برسد که دستان به پشت مانتوی جاننا چنگ انداخت و او را میان جیغ بلندش سمت خود کشید: «کجا در می‌ری؟ بمون، هنوز کار دارم باهات. یه چی گفتی... که حرفات همه‌ش کَشک بود، آره؟»

جاننا دست و پا می‌زد: «ولم کن؛ ولسم کن.» جیغ زد. مشت گره کرده‌اش روی کتف دستان فرود می‌آمد و او غیظ می‌کرد: «یه کلمه‌ی دیگه حرف بزنی به‌والله وسط همین کوه و کمر جوری باهات بی حساب می‌شم که التماس تو دل کوهستان بییچه و بگی غلط کردم.» چشم‌های دخترک گشاد شد. موهایش از زیر شال بیرون ریخته و روی هوا تکان می‌خورد. گیج و منگ و عصبانی لگد پراند: «ازت بیزارم. بیزار.» دستان پوزخند زد. جاننا ندید. موهایش را با دست کنار زد. کجا می‌رفت؟! تقلایی کرد و جیغ زد: «وحشی!»

دستان با بدجنسی می‌گفت: «قربون آدم چیز فهم؛ پس چاک دهنتو بکش.» جاننا نفس کم آورده بود. مرعوب و متوحش از کارهای دستان دیگر لام تا کام حرف نمی‌زد. دستان سرش را خم کرد و لحظه‌ای بعد جاننا به آرامی روی تخته سنگی نشست. او با لبخند کج و خبیثی تماشایش می‌کرد و جاننا با اخم و غضب تشر می‌زد: «تو... تو درست مثل یه حیوون درنده، رام‌نشدنی و وحشی هستی.»

دستان خندید. صدای خنده‌اش به طرز شور و دلهره‌آوری داخل غار پیچید: «جون من؟ دوست داری شوهرت همه‌جوره رامت باشه، آره؟»

جانا با تعجب به او نگاه می‌کرد. دستان با دو انگشت، شلوارش را از سر زانو کمی بالا کشید و مقابل او نشست. جانا خودش را جمع کرد و دستان با همان نگاه و لبخند شر و تخسش گفت: «چرا رامم نمی‌کنی دختر ابراهیم خان؟ رامم کن آگه می‌تونی.»

جانا سرش را با تحیر سوی دیوار غار مایل می‌کرد و دستان با همان نگاه ترس‌آور و لجبازش خیره به چشم‌های ستاره‌دار و براق دخترک لب می‌زد «خامت که شدم هیچ، رامت هم می‌شم.»
- دستان... من... من و تو...

جایی میان دیوار سرد غار و آن کوه سرد و یخی حبس شده بود. دستان با اخم نگاهش می‌کرد: «این جا ته خطه جانا. ته خط.»
جانا می‌لرزید: «این کارو نکن. منو نترسون.»

دستان تخس و شر لبخند زد: «چشاتو که این جور می‌کنی... قسم جا در جا می‌ره واسه ت نازک نارنجی.»

جانا سرش را پایین انداخت. دستان پلک زد و با همان لحن ادامه داد: «بابت اراجیفی که سرهم کردی... بابت همه‌ی دروغایی که بهم گفتی... باید تیکه‌تیکه ت کنم... ولی...»

جانا چشم‌هایش را روی هم فشار داد. دستان با غیظ زمزمه می‌کرد: «ولی دلم می‌گه نه. دلم می‌گه یه جوری تلافی کن نوه حاجی... یه جوری ازش انتقام بگیر که دیگه دهنش به دروغ و انشه.»

با اینکه به هیچ وجه نمی‌خواست آن ثانیه‌های لعنتی به پایان برسد؛ باز هم یک گوشه‌ی ذهن جانا آشفته بود: «من و تو داریم جدا می‌شیم دستان با وکیل... حرف زدیم تا یک هفته‌ی دیگه طلاق... آخ...»
میج دستش درد گرفته بود. دستان حرص می‌زد: «آخ و کوفت؛ طلاق و

زهرمار.»
حریف دستان نمی‌شد. در چنین شرایطی چیزی به اسم حفظ نهاد، برایشان

تعریف نمی‌شد. حس دل‌نگی و عشقی که در جای‌جای قلب وابسته‌ی جانا
تقلا می‌کرد زورش به همه‌ی آن افکار مسموم و منفی می‌چربید.

دستان سرش را به آرامی بالا گرفت و پاهایش را کف غار دراز کرد.
نگاه‌شان ساکن و دوست‌داشتنی درهم گره خورد و دستان لبخند زد: «من خر
چرا انقدر تو رو می‌خوام؟»

جانا پلک زد. برای اینکه از نگاه او فرار کند سرش را پایین انداخت.
لبخندش حالا عیان بود. دستان می‌پرسید: «شرایط معامله‌ی تهاتری رو که
بلدی؟»

جانا فوری نگاهش کرد. با دل‌گرانی می‌گفت: «همین‌مون مونده مردم
کوهستان هم واسه‌مون حرف در بیارن.»

دستان خندید. خشونت صدایش دلچسب بود: «غلط کرده اون‌ی که بخواد
پاش به معامله‌ی من و تو وا شه. دستان ناموشو جایی می‌بره که چشم
نامحرم بهش بیفته؟»

لبخند جانا خوش‌رنگ و ملمس بود. کمی بعد با دلخوری می‌پرسید:
«واسه‌ش تاتو کردی؟»

نگاه دستان در چشمان شرمگین و شکرک‌یار لجبازش گیر افتاد: «تو
همه‌ی عمرم فقط واسه یه زن خال کوبیدم. اون‌ی که هم محرم جونه، هم
مرهم دل.»

نفس جانا بوی آسودگی‌خاطر می‌داد. لبخند زد. دستان هنوز شیطننت
می‌کرد: «اما آگه ازم جدا شی؛ توبه می‌شکنم.»

دلش هری ریخت. اخم شیرینی کرد. دستان با همان لبخند بدذاتی که
گوشه‌ی لبش نگه داشته بود روی زمین به آرنج دست راست تکیه داد. جانا
بروبر تماشایش می‌کرد: «این کارو نمی‌کنی.»

دستان خندید: «آره نمی‌کنم. اما مجبور می‌شم زن بگیرم تا بهم محرم
باشه.»

جانا به وضوح غمگین شد. بی اختیار بغض کرد: «واقعاً زن می‌گیری؟»
دستان آگاهانه و چموش بر اندازش کرد. از لحن و سادگی جانا حظ می‌برد.
«نگیرم»

چانه‌ی جانا لرزید. سرش را پایین انداخت. این دختر به حدی زلال و پاک
بود که با کوچک‌ترین واکنشی دستش پیش دستان رو می‌شد. دست‌هایش را
سئون بدنش کرد و به چهره‌ی مغموم جانا که حالا سرش را هم پایین انداخته
بود خیره شد: «وقتی ازم جدا شی، خیلی تنها می‌شم. دیگه کسی نیست باهات
حرف بزنم، در ددل کنم. از شیرین‌زبونیش سر کیف بیام. تو چراغ خونه‌ی
جانا»

یک قطره اشک روی گونه‌ی جانا چکید. لحن دستان حزن عجیبی داشت:
«می‌گم اما نخند بهم... همه‌ی آدمای شهر شبیه تو شدن. مثل دیوونه‌ها تو
صورت هرکی زل می‌زنم، تو رو می‌بینم. اون دختره... الهه... موهاش... اون
دختر خیلی شبیه تو بود.»

جانا با تعجب نگاهش کرد. قلبش از حسادت می‌چاله شد. ناباورانه گوش
می‌داد. نگاه دستان در عمق جانش رسوخ کرد: «به ارواح خاک حاجی دست
خودم نبود. مثل اینایی که هوش و حواس ندارن و چل می‌زنن چشم گیر
می‌کرد. اون حرف می‌زد... اما تو نشسته بودی جلوم. منی که نامحرم می‌دیدم
سرمو زیر می‌کشیدم و به سفارش حاجی با یاالله از کنارش رد می‌شدم عین
دیوونه‌ها به خیال اینکه تو جلو روم وایسادی...»

جانا بی‌تأمل و با حرص به بازوی دستان کوبید. با حسادتی که در صدایش
مشهود بود مقابل نگاه بهت‌زده‌ی او داد زد: «لابد جای منم هرکاری خواستی
کرتی. بگو... بگو راحت باش. تازه با افتخار هم داره تعریف می‌کنه.»
خواست بلند شود که دستان میان خنده و تعجب او را نگه داشت: «چته
بابا یواش‌تر. عجب دست سنگینی داره پدر سوخته.»

- خیلی بی‌حیایی.

۳۱
- تازه فهمیدی؟

- دستان؟

- هوف جیغ جیغو پرده‌ی گوشم!

- همون وقتی که تازه زنت شده بودم و هرطرفی می‌رفتم نگام می‌کردی

فهمیدم خیلی چشم چرون تشریف داری.

- الله اکبر. زنت بودی.

- اما دنبال فرصت هم بودی.

- به تو نگاه نکنم برم واسه مردم چشم چرونی...

جانا بدون فکر و با حرص خیلی آرام توی صورتش زد. فقط در حدی که
دستان ساکت شود. ابروهایش از واکنش جانای بالا پرید و لبخند روی صورتش
پهن شد. لب زیرین خود را محکم و با حرص گاز گرفت: «چی کار کردی
الان؟»

- ولم کن نوه حاجی!

- زدی تو صورتم؟!

- یواش زدم.

- ولی زدی.

- باید محکم‌تر می‌زدم.

- چون دوست دارم نگات کنم؟

دخترک اخم کرد: «تو هنوز متأهلی؟ به چه حقی به دختر مردم زل زدی؟»

- به روح بابام تو رو می‌دیدم، نه اونو.

- توجیه نکن دستان.

- توجیه چیه؟ دارم قسم می‌خورم. من اگه این‌کاره بودم که فرداش زنگ

نمی‌زدم بهش بگم دور ما رو خط بکش. به جان خودم دختره نخ نداده سر

طناب رو گرفته بود. می‌گفت اگه معذبی محرم بشیم... منم دیدم هوا پسه و

طرف بدجور فاز و نولش قاتی کرده زدم بیرون.

دهان جاننا از تعجب باز مانده بود. چیزی توی سرش دنگ دنگ می‌کوبید:
«ازت خواست صیغه‌ش کنی؟!»

دستان صادقانه سر تکان داد و جاننا رو ترش کرد: «چرا اینا رو به من می‌گی
دستان؟ که با فهمیدنش عذاب بکشم؟»

گرم و گیرا لبخند زد. نگاهش به جاننا مهربان بود: «راستشو بگم؟ هم اینکه
منی خواص چیز پنهونی بین مون بمونه؟ هم... بدونی دور و ور من چه خبره.
آدم دله‌ای نیستم جاننا. سرم می‌شه وقتی یکی تو زندگیمه باید تا پای جون
پیش متعهد باشم. راحت بدون اینکه یه جواب منطقی بهم بدی، ولم کردی
و رفتی. تو حال خودم نبودم، احساس خلاء و تنهایی و افسردگی با هم داشت
از پا درم می‌آورد. دقیقاً تو همون موقعیت زنگ زدی و حرف طلاق و پیش
کشیدی. رفتن من به خونه‌ی اون زن انگار یه جور امتحان بود. فهمیدم تحت
هر شرایطی بدون تو نمی‌تونم. دیوونه می‌شم. هر یه ثانیه‌ش مرگه.»

جاننا در سکوت نگاهش می‌کرد. دستان سر انگشتش را زیر چانه‌ی او زد:
«مردی مثل من که عاشق زن و زندگیشه می‌دونی چی می‌خواد؟ می‌خواد وقتی
از سرکار برمی‌گرده... خونه‌ش بوی زنشو بده. عطرشو که نفس می‌کشه جون
بگیره. یه مرد، عاشق گرما و صفای خونه‌شه. به مولا، غذای گرمی که زنش
جلوش می‌ذاره و دست‌پخت خودش به همه‌ی عالم می‌ارزه. زنی که کنارش
بشینه و به حرف دل شوهرش گوش کنه، حالشو بپرسه. دستی به سر و روش
بکشه.»

جاننا میان آن همه حرص و حسادت و ناراحتی لبخند زد: «چه کم خوراک!
بعد تکلیف زن بیچاره چیه این وسط؟»

دستان خندید. موجی از شیطنت آمد و چشمانش برق زد: «دِ بیا. کدوم
بیچاره؟ زن چشم و چراغ خونه‌ست. یه صفایی داره این عیالواری که باس تو
کتایا بنویسن. مخصوصاً آگه نازک نارنجی باشه و اهل معامله. لامصب چیه
این زن که نبودش مرد خدا زده رو دیوونه می‌کنه؟ جنس تو چی داره که من ۷۹۳

مرد دل نمی گنم از ش؟»

این را گفت و دخترک از خنده ضعف کرد. دستان با عشق و لبخند نگاهش می کرد: «قربونت برم من که هیچ رقمه بلد نیستی نوه حاجیتو گول بزنی. تو رو از برم ملک خانوم. می دونی که؟»

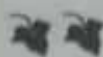
جانا با چشمانی که از خنده به اشک نشسته بود نگاهش کرد. دستان نفس گرفت: «نار شم و یه دنیا رو آتیش بزنم باز... سرم بیفته رو شونه ت، فاتحه ی دلم خونده ست. اصلاً موم می شم تو دستت به والله.»

عاشق صداقت دستان شده بود. با شیفتگی نگاهش می کرد. خالص و شوریده. لحن دستان قدری آمرانه بود: «امشب می ریم کومه.»

جانا در سکوت نگاهش کرد. دستان بلند نفس کشید: «چه باشی باهام، چه نباشی... من زن طلاق بده نیستم جانم؛ اینو همین اول کار بدونی بد نیست. محض خاطر جمعی.»

جانا لبخند زد. دیگر محال بود به جدایی از دستان فکر کند. چرا میدان را برای زنانی مثل الهه خالی بگذارد؟ از کجا معلوم بعد از اینکه از دستان طلاق گرفت قیاسی بی خیال او شود؟ با اینکه ذهنش هنوز از بابت قیاسی و نیت شوم او آرام نگرفته بود؛ دل عاشقش را برای جرعه ای آرامش قاضی کرد.

دستان همان قدر عاشق به چشمان خوشرو و دلنشین جانا زل زده بود و با اشتیاق می گفت: «بپوش بریم کومه. دم غروب. کم کم تاریک می شه و خوف می گیره کوهستان رو. بپوش زود باش.»



روی اولین پله ی ایوان ایستاد و ساک را کنار پایش گذاشت. گلرخ با اخم براندازش می کرد و یک بند غر می زد: «بابات آگه بفهمه شب نمی آی قشقرق به پا می کنه.»

بندهای کفش اسپورتی را که معمولاً حین سوارکاری می پوشید، محکم گره زد. پوزخند سردی روی لبش بود. بی آنکه به گلرخ نگاه کند، گفت: «فکر

کردی واسه هم مهمه؟ دارم برمی‌گردم تهران. چمدونمو بستم و گذاشتم رو تخت، به بابا بگو با آژانس بفرسته به آدرس دستان!»
گلرخ نیشخند زد: «حالا می‌گیم بابات هیچی، زن شوهرداری و نمی‌تونه جلوت در شه... ولی داییتو می‌خوای چی کار کنی؟ قیاسی رو که نمی‌توننی دور بزنی.»

جانا کمر صاف کرد و با همان پوزخند به چهره‌ی عصبانی گلرخ نظر انداخت. دسته‌ی ساک را محکم چسبید و از پله‌ها پایین رفت: «مرتیکه‌ی کثافت، بره به درک!»

صورت گلرخ از تعجب وا رفت. جاننا به قیاسی آن‌طور بی‌پروا نهیب می‌زد؟! افسار اسبش را از دور نرده‌ی متصل به داربست باز کرد. یکی محکم به در زد؛ نگاه جاننا و گلرخ همزمان سمت در حیاط برگشت. نیم‌نگاهی به گلرخ انداخت و پرسید: «مگه نگفتی بابا تا فردا بر نمی‌گرده؟!»

گلرخ با چهره‌ای بداخم نگاهش را از در گرفت و به او داد: «به من این رو گفت! باباتو مگه نمی‌شناسی؟ کار و بارش معلوم نمی‌کنه.»

جانا پوفی کرد و ساک را با تردید روی زین گذاشت. به ناچار سمت در رفت. کسی که پشت در بود جووری گُلون را می‌کوبید که انگار می‌خواست در را از پاشنه در آورد. در را باز کرد. با دیدن او ناخودآگاه یک‌قدم رو به عقب برداشت. ناباورانه نگاهش می‌کرد. خیره به صورت حیران جاننا، جلو آمد و در را نفس‌زنان بست. نیم‌نگاهی به لباس‌های دخترک انداخت و نیشخند زد: «شال و کلاه کردی. کجا به سلامتی؟»

جانا آب دهانش را قورت داد. وقت مجادله و بدزبانی نبود. باید می‌رفت. حتی اگر مجبور شود به بدترین حالت تو روی او بایستد این کار را می‌کند؛ اما هر جووری مانده از آن در لعنتی بیرون می‌رود.

دستان در کومه منتظرش بود. با این فکر گویی قوا به جانش برگشت و اعتماد به نفسش بالا رفت. سمت اسبش قدم برداشت: «دارم برمی‌گردم تهران!»

دست‌هایش برای گرفتن افسار می‌لرزید. صدای پوزخند قیاسی را از پشت سر شنید و با استرس پلک زد.

«با اذن و اجازه‌ی کی؟»
برگشت. نگاه طعنه‌آمیزی به او انداخت و جواب داد: «با اذن خودم و اجازه‌ی شوهرم!»

یک‌تای ابروی قیاسی از جواب دندان‌شکنِ جانا بالا پرید. گلرخ از روی ایوان به آن‌ها نگاه می‌کرد. جمله‌ی جانا را شنیده بود و حیرت می‌برد از آن همه جسارتی که مقابل این مرد نشان می‌داد. صورت قیاسی از فرط خشم کبود شد. دستی به سر کم‌مویش کشید. با دو قدم بلند جلوی جانا ایستاد و دخترک خودش را به زین اسب چسبانده. فریاد قیاسی ضربان قلبش را بالا برد.

«دختره‌ی خیره‌سر، اون همه پول و کیل ندادم که تُوئه جوجه دوازی شاخ شی جلوم و بگی با اجازه‌ی شوهرم. اومده سراغت، آره؟ اون بی‌پدري که من می‌شناسم هر جوری مونده پاگیرت می‌کنه؛ ولی تو رو طلاق نمی‌ده.»
جانا با جرئت بیشتری به چشمان قیاسی نگاه کرد. با لبخند معناداری که گوشه‌ی لب داشت روی اعصاب او خط کشید. جسارت عجیبی به پهنای آسمان شب‌گونه‌ی آن چشم‌ها، در بستر نگاه جانا آرمیده بود... که همان هم باعث شد خون جلوی نظر قیاسی را بگیرد. حیران و عصبی فریاد می‌زد: «چی رو داری پنهون می‌کنی؟ چیو ازم قائم کردی چشم سفید؟»

جانا حرفی نزد. نگاه خونسردِ آن دختر باعث شد قیاسی از کوره در برود. حدس و گمانش چیز محالی نبود. این اتفاق برای قیاسی بی‌بهره بود؛ اما برگ برنده‌ی مستدلی می‌شد که دستان محال بود از خیرِ آن بگذرد. از همان برای پس گرفتن جانا استفاده می‌کرد. دست مشت‌شده‌اش را باز کرد؛ انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلوی صورت جانا گرفت: «اگه از اون دستان بی‌شرف آبتن شده باشی...»

جانان نگاهش را از او گرفت. ساک را روی زین محکم کرد و لرزان جواب داد: «دیگه واسه اما و اگر دیر شده!»
فریاد زد: «همین فردا با زن بابات می‌ری به گورستون دره‌ای. اون حروم‌زاده رو می‌ندازی و از شرش خلاص می‌شی. تو باید از دستان طلاق بگیری جانا. حالته؟»

خون جانا از کلمه‌ی "حروم‌زاده" به جوش آمد. صورتش سرخ شد و با تغییر سمت او برگشت. باردار نبود؛ فقط با این ترفند می‌خواست برای مدتی شر قیاسی را از سر خودش و دستان کم کند.
این بار حتی شرم هم باعث نشد نگاهش را از چشمان گستاخ آن مرد بگیرد و با لحن تحکم‌داری جواب داد: «مراقب حرفی که می‌زنی باش. حق نداری به بچه‌ی من بگی حروم‌زاده. پدرش دستان سپه‌سالاره... مردی که همین الانم اسمش تو شناسنامه‌ی منه و آگه بفهمه به بچه‌ش چنین برچسب کثیفی زدی دودمانتو به باد می‌ده.»

قیاسی برای لحظه‌ای از جواب تندوتیز او جا خورد. خون با سرعت بیشتری به صورتش هجوم آورد. جانا با اخم و عتاب و سرترسی نفس زد: «دستان، همون قدر که واسه اهلش پاک‌طینت و جوونمرده. به وقتش جلوی نااهل و دشمنش می‌شه بی‌رحم‌ترین شکنجه‌گری که آگه فکر انتقام بیفته تو سرش به حد مرگ خون‌خواهی می‌کنه.»

قیاسی عبوس و عصبی نگاهش می‌کرد. اخم آلود، با فکی منقبض شده و دستی که به جد می‌خواست بالا برود و سیلی جانانه‌ای نثار صورت آن دختر کند. جانا نیشخند زد و افسار اسبش را چسبید: «حتماً شنیدی که می‌گن اسم و آوازه‌ی رسوایی شیردل همه‌جا پیچیده. کسی هنوز نمی‌دونه دستان چرا از جمشید انتقام گرفت و مردک عوضی رو به اون حال و روز انداخت که علیل شه و بیفته گوشه‌ی سگ‌دونیش اما...»

طره‌ای که از شال بیرون افتاده بود را از توی صورتش کنار زد. اولین ۷۹۷

دانه‌ی باران، خنک و دلچسب روی گونه‌اش نشست. نگاهش به چشمان
خون‌دویده‌ی قیاسی بود و آشکارا کنایه می‌زد: «اما من و شما خیلی خوب
می‌دونیم که دستان چرا شیردلو به اون روز انداخت.»

ابروهای قیاسی جمع‌تر شد. آمد دهان باز کند که جانا پیش‌دستی کرد
«جات باشم جای اینکه به پروپای دستان بییچم، خدامو شکر می‌کنم که
هنوز دارم نفس می‌کشم. آگه دستان بفهمه با مادرش چی کار کردی، آگه
بالاخره یه روز از یه گوشه و کناری باخبر شه که با حیثیت و آبروی خودش
و اون زن بیچاره چه معامله‌ای کردی، زیر سنگ هم که باشی پیدات می‌کنه
و...»

فریاد قیاسی رشته‌ی کلامش را پاره کرد: «ساده‌ای دختر، فکر کردی آدم‌ام
که گزک دست دشمنم بدم؟ معطل همینم که بفهمه. که باورش شه از قیاسی
خیلی کارا برمی‌آد. اون روزه که سرمو بالا می‌گیرم و زانو زدن پسر سمیرا
رو تماشا می‌کنم.»

جانا با نفرت نگاهش می‌کرد. لب‌هایش را روی هم فشار داد و قیاسی
انگشت اشاره‌اش را سمت او گرفت: «صبح علی‌الطلوع از شر این علف هرز
خلاص می‌شی و راهتو از اون مرتیکه سوا می‌کنی.»

صورت جانا از فرط خجالت خون کشید. نگاه دایی‌اش سمت گلرخ
برگشت. از همان جا جوری تشر زد که او هم حساب کارش را بکند: «یه
قابله‌ی مطمئن پیدا می‌کنی؛ هرچی‌ام هزینه‌اش شد پا من. این دختره‌ی بی‌حیا
رو می‌بری پیش ماماچه و می‌گی توله‌ای که تو شکمشه رو بندازه. شنفتی؟»
تحکم کلامش آنقدر زیاد بود که زبان به کام گلرخ چسبید. سرش را
تکان داد و نگاه نگرانش سوی جانا رفت. قیاسی با نگاه بدی به او عقب‌گرد
کرد. قبل از اینکه در پشت سرش بسته شود جانا حرف آخرش را شنید:
«باید دم بابای بی‌ناموستو ببینم. ابراهیم خان کلاهشو بندازه بالاتر که بیخ
گوشش دامادش همه کاری می‌کنه و آبم از آب تکون نمی‌خوره، اون وقت

خود بی ناموش معلوم نیس سرش به کدوم آخوری گرمه.
از بسته شدن در، جانا به خود لرزید. افسار اسب را میان پنجه هایش فشار
می داد. دندان قروچه کرد و با چهره ای برافروخته در خانه را باز گذاشت.
پایش روی رکاب رفت. گلرخ با ترس و دستپاچگی، دوان دوان از پله های
ایوان سرازیر شد و به گونه ای خودش چنگ زد: «نرو چش سفید. نرو شر
به پا نکن.»

جانا سر اسب را سمت در کج کرد. گلرخ می نالید: «قیاسی موره سراغ
بابات... ابراهیمو ننداز به جون من، گیس بریده... با توأم دختر مگه کری؟»
بی توجه به غروندهای او از در بیرون رفت. گلرخ درگاه را چسبید و
جانا با اخم نگاهش کرد: «من از دستان جدا نمی شم. به هر قیمتی که شده.
قیاسی هم هر غلطی دلش می خواد بکنه. مملکت قانون داره. آگه بخواد بلایی
سر دستان بیاره اولین کسی که اون مرتیکه ی عوضی رو می کشونه پای میز
محاکمه منم.»

و قبل از اینکه به گلرخ مهلت حرف یا اعتراض بدهد پایش را به پهلوی
اسب کوبید. اسب شیهه کشان از جا کنده شد و نگاه وحشت زده ی گلرخ با او
تا انتهای کوچه سنگی رفت.

همان لحظه قیاسی چند متر آن طرف تر از پشت فرمان، جانا را نگاه
می کرد. مقصدش را می دانست. می رفت که دستان را ببیند. لبخند بدی روی
لبش آمد؛ موبایل را کف دست راستش می چرخاند: «واسه جا زدن خیلی
دیره دختر جون؛ از همون اول که رام شدی و گفتی طلاق... مطمئن بودم
همین کارو می کنی. از تویی که دل دادی به اون حاجی زاده و شدی مُریدش،
دیگه آبی واسه من گرم نمی شه.»

صفحه ی موبایل را روشن کرد. نرمی شستش را روی آن کشید و نیشخند
زد: «این انتخاب یه عقوبتی هم داره.»

جانا دقایقی بعد جلوی کومه، نفس زنان و آسیمه سر از اسب پایین پرید. ۷۹۹

افشارش را به نرده‌ی چوبی ایوان بست و از تک پله‌ای که جلوی آلونک بود بالا رفت. دسته‌ی ساک را میان انگشتانش فشار می‌داد. نیم‌نگاهی به اطراف انداخت. نفس عمیق کشید و دستش بالا آمد که همان لحظه در روی پاشنه چرخید و نگاه متعجب جانا به قامت بلند و مردانه‌ی دستان افتاد. با لبخند گرم و جذابی سرتاپای دخترک را قدری برانداز کرد و سرش کج شد. از زیر سقف کوچک ایوان، نگاهی به آسمان ابری انداخت و کنار ایستاد: «خیس شدی نازک‌نارنجی؛ ندیدی هوا بارونیه که یه چیزی بکشی رو سرت؟»

اشاره‌اش به شال جانا بود. نسبتاً خیس و نم‌کشیده به موهایش چسبیده و او تقلا می‌کرد از دور کردن بازش کند. دستان در را بست. چوب کلفتی که پشت در کومه اهرم شده بود را پایین داد و کلید را هم محض احتیاط توی قفل چرخاند. جانا که شالش را برداشت و دکمه‌های مانتویش را باز کرد، دستان پرده‌ها را کشید و یکی دوتا هیزم بیشتر داخل شومینه انداخت.

کومه گرم بود. گرم و مطبوع از بوی نسکافه و عطر تلخ دستان؛ ترکیب بی‌نظیری که یک‌عالم حس خوب و مثبت به قلب جانا سرازیر کرد. ناخودآگاه لبخند زد. شال و مانتویش را روی تخت انداخت و نگاهش را دور و برِ عریش چرخاند. دستان داشت چند شمع قطور و سفیدی که روی طاقچه‌ی شومینه گذاشته بود را با فندک روشن می‌کرد. جانا حینی که با لبخند به او خیره شده بود گفت: «از دفعه‌ی پیش که اومدیم اینجا، خیلی تغییر کرده.»

دستان شعله‌ی فندک را در هوا تکان داد و سمت او برگشت. لبخند روی لبش کج شده بود: «به‌زور راضیش کردم. می‌گفت فروشی نیست.»

جانا با تعجب به او زل زد. نگاهش گنگ و استفهام‌آمیز بود. دستان با شیطننت سمت فلاسک رفت و ماگ‌های سفید و سیاه را از آبجوش پر کرد: «کمتر از قیمتی که پیش پاش گذاشتم می‌ارزید. دم مش‌سلیمون گرم، دندون‌گردی نکرد و دید آگه معامله سر بگیره نونش تو روغنه...»

بی چک و چونه قولنامه رو بستیم.»

جانا ماتش برده بود. یک بار دیگر اطرافش را نگاه کرد. شومینه و میز و صندلی، پرده ها و قفسه و تخت دو نفره ای که حاضر بود قسم بخورد دفعه ی پیش آنجا نبود. مات و مبهوت زمزمه کرد: «یعنی تو... کومه رو از مش سلیمون خریدی؟!»

دستان با همان لبخند، زیر چشمی پاییدش و سمت شومینه رفت: «به کلبه ی درویشی دستان خوش اومدی خانوم دکتر.»

جانا حیرت زده نگاهش می کرد. جای پوست حیوان بیچاره ای که جانا بار قبل چندشش می شد حتی به آن دست بزند حالا فرش پرزدار زیبایی به رنگ کرم شکلاتی جلوی شومینه انداخته بود که به تم و فضای چوبی کومه می آمد. دستان جلوی شومینه نشست و کف دستش را به نرمی کنار خود روی فرش زد: «بیا اینجا.»

جانا مطیعانه سمت او رفت. دستان لیوان نسکافه را دستش داد. عطرش آن قدر وسوسه انگیز بود که جانا جرعه ای نوشید. کامش شیرین شد؛ اما از جمله ی پرشیطنت دستان، نسکافه آنی جست ته گلویش و سرفه کرد.

- من و تو از هر گوشه ی اینجا به خاطره داریم. مردی ام که بذارم بعد اون شب کسی غیر از خودم و خودت پاشو بذاره کف اینجا؟

و با لبخند گیرایی به گونه ی گلگون جاناکه از سرفه سرخ شده بود نظر انداخت. دخترک جرعه ای دیگر نوشید و گلویش سوخت. دستان خیره به او نسکافه اش را می خورد. قلب جاناکه تند می زد. پیش این مرد هر هم و غمی هم که داشته باشد خیلی زود از یادش می رود. طلسم می شد.

جانا دستی به موهایش کشید. نگاه دستان روی آن ها می رقصید. لب بالای خود را که از نسکافه خیس بود با تانی توی دهان برد و از کنار او بلند شد. نگاه جاناکه هم با او بالا آمد. دستان ماگ را با نفس بلندی روی میز گذاشت و زیب کیفی که از خیلی وقت پیش داخل جیب صحرایی اش جا مانده بود را

باز کرد: «موهاتو می‌خوام!»

دل جاننا از کلام بی‌پرده‌ی او هری پایین ریخت. نگاه گیج و متعجبش را به دستان داد. یکی از صندلی‌ها را از پشت میز بیرون کشید: «پرکلاغی‌هامو می‌خوام ازت!»

جاننا ماگ را با نگرانی زمین گذاشت و روی دو زانو بلند شد: «که باهاشون چی کار کنی؟»

دستان لاقید می‌چپند مخصوصی که تا بالای ساق دستش می‌رسید را محکم بست. قیچی و شانه را به ترتیب داخل نوارهای چرمی که روی آن کار شده بود قرار داد و با لبخند گفت: «خوشگل شون کنم.»

پلاستیک سفره‌ای بزرگی کف کومه پهن کرد. صندلی را وسط آن گذاشت: «پاشو عزیزم... بشین اینجا.»

جاننا لبخند زد. دستان می‌خواست موهایش را به سلیقه‌ی خود کوتاه کند. بی‌شک نمی‌دانست که جاننا از خدایش است موهایش را به دست‌های هنرمند او بسپارد. به حرف همسرش با دل‌وجان گوش کرد و روی همان صندلی نشست. دستان پیش‌بند را دور گردن او بست و پشت سر جاننا ایستاد. موهایش را تقسیم می‌کرد: «بی‌درد سر اومدی؟»

جاننا که سرش را پایین گرفته بود چندبار پلک زد. یاد قیاسی و حرف‌های او که می‌افتاد قلبش به درد می‌آمد: «اوهوم!»

- ابراهیمو هم دیدی؟ چیزی که نگفت؟

جاننا پوزخند زد. جای پدرش، قیاسی نامرد را دیده بود.

- نه، خوشبختانه رفته بود شهر؛ چندتا تیکه لباس و وسیله برداشتم و اومدم. قرار شد چمدونمو فردا بفرستن تهران.

دستان لبخند زد. افشانه‌ی آب را روی میز گذاشت. یک ردیف از آن زلف مشکین را با ظرافت میان دو انگشتش گرفت. نوک‌شان را قیچی کرد و گفت: «لباسو می‌خواستی چی کار نازک نارنجی خانوم؟ اینجا که جز من و تو کسی

نیست. بچرخ هر جا دلت خواست.»

جانا میان خنده گفت: «دیگه چی؟»

دستان با نوک شانه به بازوی او زد: «یه زمانی بهت گفتم چی؟ یا مداوام کن یا مدارا. منتهای مراتب، مدارا جواب نداد افتادیم به مداوا. دیگه هم حرف نباشه.»

جانا از خنده ریشه رفت: «چرا؟»

دستان تخس شد و لبخند زد: «وول نخور، دارم میزون می‌کنم... چرا نداره. دوره‌ی درمانم هنوز کامل نشده... کو تا مداوا؟»

جانا این بار از خنده غش کرد. دستان هم می‌خندید. دقایقشان به شوخی و سربه‌سر گذاشتن‌های دستان و خنده و گلایه‌های جانا گذشت. دستان با رضایت‌مندی به موهای او نگاه کرد. سرش را بالا برد و کمی این‌طرف و آن‌طرف کرد تا نقص کارش را پیدا کند؛ لبخند زد: «چه کیفی بده من بعد این پرکلاغی‌ها واسه‌ات دلبری کنن. لامصبها خیلی بهت می‌آن.»

سرش را تکان می‌داد و می‌خندید. جانا مثنی حواله‌اش کرد: «یادمه می‌گفتی رو موها حساسی و از اینکه یکی اونا رو بکشه بدت می‌آد.»

میچ‌بندش را باز کرد و روی میز انداخت: «اوهوم، چطور؟»

جانا پیش‌بند را از دور گردنش برداشت و دستان هم کمکش کرد.

- آگه رو موهام نظر داشته باشی، موها تو گرفتم تو مشتم.

دستان کمی نگاهش کرد و بعد با صدا خندید. جانا با وسواس از روی صندلی بلند شد و دستان با شیطننت ابرو بالا انداخت. دخترک دستی به گونه‌ی خودش کشید و گفت: «صورتت مویی شده دستان. وای یعنی الان همه جام مو ریخته؟»

دستان وسایل را گوشه‌ی میز هل داد تا سر فرصت آن‌ها را تمیز کند. پلاستیکی که حالا پر از مو شده بود را از کف کومه جمع کرد و داخل سطل انداخت: «آبو گرم می‌کنم. بعدش شام می‌خوریم. غذا گرفتم گذاشتم کنار

جانا سمت ساک رفت و یک دست لباس برداشت. لحظاتی بعد نگاهش با دودلی به تانکر آب افتاد. دستان کنار آن نشسته بود و هیزم‌ها را آرام آرام داخل ناردان می‌ریخت: «تانکرو تازه عوض کردم. نگران تمیزی آب نباش.» جاننا لبخند زد. دستان ذهنش را می‌خواند؟! نگاهش از روی چند شمع بزرگی که کف کومه بود بالا آمد. همه‌ی خاطرات گذشته ثانیه به ثانیه جلوی نظرش جان گرفت.

از پشت سر به دستان نگاه می‌کرد. پیراهن سفیدی که آستین‌هایش را تا نزدیک آرنج لا زده بود. شلوار سیاهش را از سر زانو بالا کشیده و جلوی ناردان نشسته بود تا دمای تانکر متعادل شود. زانوی راستش را رو به زمین مایل کرده بود و با انبر هیزم‌ها را زیر و رو می‌کرد. باز هم آسمان کوهستان بارانی بود. صدای کوبش قطره‌های لجوجی را که از دل شب فرود می‌آمدند، روی تن پوش سنگی کوهستان و سقف چوبی کومه می‌شنید. هنوز موهایش را ندیده بود. فقط می‌فهمید که کمی کوتاه‌تر شده‌اند. ندیده هم مطمئن بود که از مدل جدید موهایش خوشش می‌آید. سلیقه‌ی دستان را می‌پسندید. لبخند زد.

پرده را گرفت و خواست کنار بزنند که از صدای خش خش آن حواس دستان جمع شد. نگاهش را از ناردان گرفت. سرش را با تانی چرخاند. چشمش به هیزم‌ها بود. با صدای آرامی می‌پرسید: «به چیزی احتیاج نداری بیارم؟» جاننا لبخند زد: «فکر نکنم.»

دستان به پیشانی خود دست کشید. بی‌ربط می‌گفت: «هوا میزون نیست جاننا. ریخته بهم. عجله کن تا شمع‌آب نشدن.»

- خیلی خب. پس دارم چه کار می‌کنم؟

دستان پلک زد. لحن و کلامش دلاویز و مردانه بود وقتی که در دل می‌گفت: «خون به جیگر من!»

جانا همسرش بود. شرع و قانون هم می گفت این یک دله شدن از هر نظر حلال است. خداوند آفریندهی زیباترین سesh جهان است. خدایی که با روح پر عطفش جانا را فقط برای او آفریده بود. برای دل عاشق او. چشم هایش را محکم بست و دو مرتبه باز کرد. پایش بی مقاومت مرید دل شد. باران تندی می بارید. وسط کوهستانی سرد و تاریک، در جوار معجزه‌ی زیبایی همانند عشق، این بارش عجیب دلچسب و وسیم بود. در پناه آن در استوار، جانانم و حزن زمانه‌ی کج‌دار را در انتهای ترین جای ذهنش سوق می داد. چرا که دستان مثل سنگ‌های سخت و قایم همین کوهستان، مستدل و غیر قابل نفوذ بود. سکوت آنجا را صدای ترق و تروق هیزم‌ها داخل ناردان و شرشر باران روی سقف کومه، می شکست. موسیقی دلنوازی که در لبالب غیرت نواخته می شد.



با لحنی پرتحکم می گفت: «صدبارم ازم طلاق بگیری؛ هر صدبارو بهت رجوع می کنم تا باورت شه که مال منی.»
جانا محزون لبخند زد: «سه بار طلاقم بدی دیگه بهت حروم می شم؛ اون موقع...»
- اسمشو نیار!

از تحکمی که در صدای او بود، جانان پلک زد. دستان با لحن جدی؛ اما آرامی می پرسید: «من محللم؟!»
جانان با لبخند سرش را طرفین تکان داد: «تو شوهر می؛ مردی که اون قدر جنم داشت تا عشقشو دو طرفه کنه.»

حرف و کلامش برای دستان در عین ناباوری خود معجزه بود. انگار آبی که روی آتش بریزی و شعله‌اش را در عین خشم و تغیر خاموش کنی. میان نجابت عرش و فلک که از برکت و خلوص آن عشق پاک، دانه دانه باران می شد و بر پیکره‌ی کومه می بارید، جانان می خندید و دستان با اشتیاق زمزمه

۳ می‌کرد: «مُرده‌ی خنده‌ها تم دختر؛ اسمش هرچی که می‌خواه باشه. تو بگو محلل، شوهر... درست نوکرتم به‌والله.»

جانا پلک‌هایش را روی هم گذاشته و به خلسه‌ای شیرین فرو رفته بود بعد از خوردن شام هردو خسته بودند. دستان پتو را روی او بالاتر کشید صدایش زمزمه‌وار زیرگوش جانا پیچید: «کوتاه شدن؛ اما بهت می‌آد.» جانا خنده‌ی ریزی کرد و سرش را سمت او برگرداند: «اون قدر تقویت‌شون می‌کنم و بهشون می‌رسم که تا سر سال بلند شن و بازم صدام کنی گیسو کمند.» دستان خنده‌ای مردانه کرد و گفت: «تو همیشه واسه نوه حاجیت گیسو کمندی.»

جانا با لبخند و نگاهی زیبا به چشمانش خیره شد و دستان با شیطننت خندید: «کک ننداز به‌جونم دختر.»

صدای خنده‌ی جانا را هم در آورده بود: «من چه کار به تو دارم؟» - نفهمیدی هنوز؟ به نگاه تو دنیای منو زیر و رو می‌کنه لامروت.

جانا با قلبی عاشق محو چشمان او بود. دستان روی موهای دلدارش با سخاوتمندی دست کشید: «تحت فشار قیاسی بودی؟»

تردید در عمق چشمان جانا هویدا بود. دستان با لبخند کجی که سوک لبش را جمع می‌کرد گفت: «راندمان این معامله دست منه؛ قیاسی رو خوب می‌شناسم... تو رو از اونم بیشتر. اون شب... دلت با من بود که گذاشتی پیام سمت. آگه قرار بود ازم جدا شی و میلِت می‌کشید به این جدایی... اون به شبو هم مال من نمی‌شدی تا بمونم تو حکم محلی و... سواشی ازم.»

جانا نگاهش را دزدید. دستان نفس بلند و سنگینش را "ها" کرد: «گفتی دیگه تمومه و راحت می‌تونم ازش جدا شم؟ دفعه‌ی بعد ببین کی جلوت وایساده بعد مدعی شو دختر. منی که تا فتحِ قلبت و شکستن حریمت پیش رفتم؟ یا اونی که هفتاد و هفت پشت باهاش غریبی؟ زبونت خیلی چیزا می‌گفت؛ اما چشمات به‌چی دیگه تحویل می‌دادن. سرنخو می‌دادن دستم، منتها تو...»

هر بار با حرفات... ناامیدم کردی که نه... این تهشه دیگه. بازی نمومه»
چانه‌ی جانا لرزید. چقدر به دستان ظلم کرده بود. صدایش بغض داشت.
«به خاطر تو؛ به خاطر خودم که... بدون تو بودن می‌شد بدترین کابوس
زندگیم. نمی‌خواستم اتفاقی واسه‌ت بیفته نوه حاجی. آگه... شاید آگه... تو هم
جای من بودی... همین کارو می‌کردی تا اونی که واسه‌ت عزیزه رو... راحت
از دست ندی.»

بغضش آب شد و از آسمان چشمانش بارید. دستان چشم‌هایش را روی هم
فشار داد. صورتش سرخ بود و فکش سفت، وقتی که زمزمه‌اش حریص می‌شد
و می‌پرسید: «با جون من تهدیدت کرد اون بی‌شرف؟»

جانا با چشمان بسته حق زد. سرش را تکان داد. نفس دستان به شماره افتاد.
عصبی بود. آب دهانش را بلعید؛ سر جانا را بالا آورد. نگاه سرکشش در عین
مهربانی به چشمان شب‌زده و تاریک جانا گره خورد و نفسش رفت: «انقدر
راحت اشک نریز جلو من. اینی که سرت رو شونه‌شه جون داره، زیر گوشت
داره دل می‌زنه، شبیه از نفس افتاده‌هام که پیشواز رفتی واسه‌م؟»

جانا حق زد: «درد داشت!»

دستان کلافه و ناآرام پرسید: «چی قریونت برم؟»

- تهدیدای اون که می‌گفت جونتو می‌گیره آگه ازت جدا نشم... درد داشت
دستان؛ جهنم و وقتی آورد جلوی چشمم که... بذر طلاق گرفتن از تو رو
کاشت رو زبونم.

- غلط اضافه کرده مرتیکه‌ی شارلاتان. انقدر پخمه و بی‌دست و پام که
بذارم مفت و مسلم زنمو ازم بگیره؟ خیلی وقت نیست فهمیدم به دس‌پشت
پرده داره و زیر گوشت پیچ‌پچک می‌کنه... ولی حریف منم نیست.
جانا در سکوت نگاهش می‌کرد؛ دستان پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه

داد. صدایش از فرط غیرت گرفته بود: «دختری که خون دل خوردم تا مال من
شه رو با دو کلمه "نمی‌خوام" و "نمی‌شه" از دست نمی‌دم. بله رو که سر غف

بهم دادی پشت‌بندش گفتم یا علی؛ یعنی تا تهش پات وایسام. چون گذاشتم
به پات که نری، با یه چیکه تهدید زن خودمو ول نمی‌کنم... می‌شناسی منو
که؟»

جانا سرش را با میل تکان می‌داد و با یک بغل عشق زمزمه می‌کرد:
«دوست داشتن تو همیشه همین قدر قشنگه و پر از حس خوبه»
صورت دستان اخم‌آلود و سخت بود که آرام آرام نرم شد و لب‌خند زد:
«الله‌واعلم؛ تا حالا کسی ان قدر دوسم نداشته که بگه دوست داشتنت قشنگه...
حشر چه جوریه؟ بگو، بین خودمون می‌مونه.»

با لب‌خندی دلکش، نگاهش در نگاه مشتاق دستان حل شد و لب زد:
«امن و امین، ساده و بی‌حاشیه، مثل جنون... یه جنون شیشه‌ای که هر آن ترس
این رو داری مبادا ترک بخوره و آسیب ببینه.»

دستان پریشان حال و شیدا مسخ چشمان سیاهش بود. حفظ نرم نرمک
چاشنی صدای جاننا می‌شد: «اینکه می‌دونی و مطمئنی فقط مال توئه حریصت
می‌کنه تا بیشتر مراقبتش باشی... مراقب همون حس خوبی که یه روزی با
جوونمردی و عشق پاکت نشوندیش تو دلم.»

دستان لب‌خند زد: «امانت ندادم دستت که انتظار داشته باشم یه روزی بهم
پشش بدی؛ یه جا صاحبش شدی.»

تبسم جاننا شه‌دوشکر بود. دستان به چشمان یار بازیگوشش خیره شد:
«آرزوم بود یه روز این حرفا رو از دهنش بشنوم. ببینم که صفر تا صد این
دلبریا فقط واسه خودمه.»

جاننا خندید: «به آرزوت رسیدی؟»

نگاه و صدای دستان هردو خاطرخواهی می‌کردند: «قربون آخدا برم...
نموند رو دلم. بالاخره برآورده شد.»

تبسم روی لب‌های جاننا، جانی دوباره گرفته بود. دستان زیر لب می‌گفت:
«چی دارن این چشما؟ لامصب جادوگر تویی نه من.»

چانا خوش می بخندید! «هنوز پدهکارم یعنی؟»
 داستان با اخم شیرینی نگاهش کرد: «ناسلامتی به طرف معامله منم نازه
 بر چارو گفتی... کو تا برپا؟»
 چانا از زور خنده اشک می ریخت. جواب داد: «تا کجا؟»
 تا هر کجا که... «نه... مادام العمری حسابش کن. فرمول خشت دست
 ... کدوم خشت؟»

دستان لبخند می زد و نخس نگاهش می کرد: «اولین خشتی که قراره با
 دستای من و تو پای بست این زندگی رو بسازه تا دوامش ابدی باشه، می شه
 همه زندگی دستان و جانتمش!»
 چانا با آرامش لبخند زد: «کاشکی.»

دستان همان قدر شیفته زیرگوشش نجوا کرد: «کاشکی امشب، وسط
 کوستان... خدا اسمشو بنویسه تو سرنوشت جفت مون.»



چشمان خون کشیده اش مات و مبهوت و وحشت زده به سفرگاهی بود که
 شعله هایش تا فرق آسمان زیانه می کشید. صدای جیغ و فریاد و فغان از هر سو
 شنیده می شد. کودکی آن طرف تر کنار دیوار، در آغوش مادرش گریه می کرد
 مردم هراس آلود و همه همه آمیز در هم می لولیدند و یکی فریاد می زد: «زنگ
 بزید آتش نشانی!»

دیگری نفس زنان با صورتی دود گرفته جواب می داد: «زنگ زدیم
 آمبولانس هم الان می رسه.»

تکین و یکی دیگر از دکان دارها دستان را محکم نگه داشته بودند تا امبادا
 ست آتش خیز بردارد. تقلا می کرد؛ چشمان خیس و گشاد شده اش به آن
 زبانه های جهنمی دوخته شده بود و می نالید: «مادرم... مادرم...»
 شانه های تکین از فرط گریه تکان می خورد. دستان شوکه برگشت و نگاه

خون گرفته‌اش را به او داد. ناله‌اش سنگین بود و میان دست‌های رفیقش زمزمه می‌کرد: «مامان سمیرا اونجاست؟»

تکین حرفی نزد. سرش را پایین انداخته بود. دستان نفس گرفت و سمت خانه‌شان خیز برداشت و غریو و وحشتناک داد زد: «اونجاست؟»

تکین و چند مرد دیگر جلوی‌اش را گرفتند. تکین دستش را چسبیده بود. با بغضی که تن مردانه‌ی صدایش را حجیم‌تر کرده بود، ملتسمانه گفت: «داداش نرو... سر جدت نرو مأمورا تو راهن»

گوش دستان بدهکار نبود. نام مادرش را با بی‌قراری زمزمه می‌کرد. چند نفری را که جلوی‌اش ایستاده بودند، کنار زد. صدای آژیر ماشین آتش‌نشانی و آمبولانس میان همه‌ی جمعیتی که راه را بند آورده بودند، می‌پیچید و همین ولوله به ترس و وحشت همسایه‌ها دامن می‌زد. چند نفری که موبایل‌هایشان را دست‌شان گرفته بودند و از صحنه‌ی آتش‌سوزی فیلم می‌گرفتند با تذکر مأمورها کنار رفتند. آن دوزخ دهشتناک نه تنها خانه‌ی پدری دستان را، بلکه درختان و حیاط را هم میان شعله‌های خود می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد. آن قدر متغیر و خروشان که دستان نمی‌توانست خودش را از درگاه رد کند. قبل از اینکه پایش به خانه برسد مأمورها جلوی‌اش را گرفتند. تکین کنارش بود. بازوی دستان را چسبید و او نفس‌زنان با پشت دست عرق صورتش را خشک کرد: «مامانم...»

با همین زمزمه بغضش همان قدر مردانه و یک‌تنه آب شد. کنار دیوار حیاط که از فرط دود و خاکستر سیاه شده بود زانو زد. رو به زمین خم شده بود و بی‌صدا گریه می‌کرد. زمزمه‌ی عاجزانه‌اش دور بود و بی‌نوا: «آخدا تو رو به خودت و بزرگیت قسم صحیح و سالم بیاد بیرون از این جهنم لعنتی. جونمو عمرمو نذر می‌کنم به رحمتگری و سخاوتمندیت؛ فقط مادرمو سالم می‌خوام ازت آخدا... قریون جوونمردیت... یه تار مو از سرش کم نشه.»

تکین هم‌پای رفیقش شد. در تمام عمرش فقط دوبار گریه‌ی دستان را دیده

بود. سر مزار پدرش و زمانی که خبر فوت حاج کریم را برایش آوردند. حالا هم مادرش در خانه میان آتش گیر افتاده بود. شاید زنده باشد. شاید هم...

یکی از مأمورها با عجله از ساختمان بیرون آمد. ماسک هنوز روی صورتش بود که رخ به رخ یکی از همکارهایش چیزی گفت و او با دست طرف دیگر حیاط را نشان داد. دستان که دید به او اشاره می‌کنند از جا بلند شد. نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. دستش را به دیوار گرفته بود. مثل کوهی که هر آن ممکن بود آوار شود تن لرزانش را به زور سوک دیوار نگه داشت و با پشت دست صورت خیس از اشکش را پاک کرد. مأمور آتش‌نشانی جلو آمد و نفس‌زنان پرسید: «مطمئن کسی تو خونه‌ست؟»

دستان برای لحظه‌ای ماتش برد. نگاه خونی‌اش یک‌بار سمت خانه رفت و دومرتبه روی صورت مأمور برگشت. آتش‌نشان‌ها با مهارت آتش را خاموش می‌کردند. صدای دستان با بلا تکلیفی می‌لرزید: «وقتی رسیدم... همسایه‌ها گفتن... گفتن مادرم تو خونه...»

نفس نداشت تا جمله‌اش را ادامه بدهد. مأمور نگاه پراخمی به ساختمان انداخت و با لحن جدی گفت: «خوشبختانه کسی اینجا نیست. با مادر تو تماس بگیر.»

ابروی تکین از تعجب بالا پرید. می‌شد برق امید را در نگاه اشکی و سرخ دستان دید. از جواب آن مرد بی‌اختیار به‌خنده افتاد. نگاهش بین خانه و صورت مأمور دودو می‌زد: «مطمئن داداش؟ کسی تو خونه... خدایا... خدایا شکر. آخدا قربون کرم.»

دستان به تکین نگاه کرد. فوری موبایلش را از جیب شلوار بیرون آورد و شماره‌ی سمیرا را گرفت. جواب نمی‌داد؛ اما... حداقل خیالش از بابت سلامتی او راحت شده بود. شماره‌ی منزل خاله‌اش را گرفت. دختر خاله‌اش گفت که سمیرا آنجا نیست. دستان دلدل می‌کرد. جانا که تازه رسیده بود ۸۱۱

دوان دوان جلو آمد و جمعیت را کنار زد. دستان همان موقع از در بیرون آمد
که نگاهش به جانا افتاد. دخترک با دیدن ظاهر دلواپس و لباس های دودزده
و ژولیده ی او ترسید و به هق هق افتاد: «چی شده؟»

دستان بازویش را گرفت و کنار دیوار به دور از چشم آن مردم فضول
که لنز دوربین شان را هرازگاهی با شیطننت روی آن دو می چرخاندند نگه
داشت: «چرا اومدی؟»

نگاه مات و ترسان جانا به مأمورها بود: «خونه تون!»

- کی بهت خبر داد؟!

نگاه مسخ شده ی جانا میخ چشمان دستان شد. سکوت کرده بود؛ اما نگاه
وحشت زده و چشمان گردشده و دستپاچگی که در نگاه و حرکاتش پیدا بود
دستان را به شک انداخت و قدری گیجش کرد.

- من ... من ... همسایه ها...

- جانا؟!!

تشر دستان آن قدر واضح بود که دخترک تکان خورد. صورتش را مقابل
صورت جانا نگه داشت و با صدایی که از بابت فریادهای بلندش خشدار و
گرفته شده بود پرسید: «کی گفت خونه آتیش گرفته که پاشدی اومدی اینجا؟»
- فقط ... نگران شدم...

- طفره نرو جانا... جواب منو بده! کی بهت گفت؟

دستان عصبانی بود. دخترک لاپوشانی می کرد و این به حرص و خشم و
ترس دستان دامن می زد. جانا آب دهانش را فرو داد. چشم هایش خیس شد
و دستان با غیظ رهایش کرد. دیگر نیازی به پرس و جو نداشت؛ مثل روز
روشن بود که آن جهنم را کدام ملعونی به راه انداخته! از جانا جدا شد و او
با نگرانی صدایش زد. دستان آن ولوله و ازدحام را به تکین سپرد و دست
جانا را گرفت و از میان جمعیت رد شد.

- دستان تو رو خدا...

- حرف نباشه.

- کجا می‌ری؟

- به یکی بدهکارم؛ بی حساب که شدیم... برمی‌گردیم.

جانا به معنی واقعی لال شد؛ اشک صورتش را خیس کرد. مقصد دستان از ظاهر موهش او پیدا بود. نمی‌رفت که بدهی‌اش را صاف کند؛ می‌خواست خون‌خواهی کند و انتقام آن هاویه را از شیطنی مثل قیاسی بگیرد. از روی پیامک تهدیدآمیز دایی‌اش فهمیده بود که چه اتفاقی برای خانه‌ی پدری دستان افتاده و همان لحظه هم خودش را رسانده بود. بی‌آنکه فکر کند حضور بی‌موقعش در آنجا دستان را به شک می‌اندازد. دقایقی بعد مشت‌های بی‌درپی و سنگین دستان بود که بر در خانه‌ی آن مردک منفور کوبیده می‌شد. کسی در را باز کرد و دستان بی‌آنکه مجال دهد در را هل داد و قدم برداشت. پله‌های ایوان را دو تا یکی بالا می‌رفت و جاننا از عقوبت این دشمنی می‌ترسید. وقتی دستان کف دستش را روی در شیشه‌ای می‌کوبید و آن را چهارطاق باز می‌کرد قیاسی از مهمانخانه بیرون می‌آمد و با پوزخند نگاه‌شان می‌کرد.

- سر آوردی نوه حاجی... چه خبرته در و دیوارو می‌کوبی تو هم؟

دست جاننا را رها کرد و با اولین غرش سمت قیاسی خیز برداشت. او عقب رفت؛ اما خیلی زود یقه‌اش میان پنجه‌های قدرتمند او گیر افتاد. فریاد پر از خشم دستان دیوارهای خانه را لرزاند و باعث شد جاننا جیغ بکشد و کنار دیوار بایستد.

- چی می‌خوای از جون من؛ چی می‌خوای تو حروم زاده؟ چرا دست از

سر ما بر نمی‌داری؟

قیاسی اخم کرد. دستان محکم تکانش داد.

- سربه‌نیست کردننت واسه من کاری نداره قیاسی؛ می‌دونی اینوا خون

جلو چشمو بگیره دست به هرکاری می‌زنم. بکش پاتو از کفش من بیرون تا روزگارتو نکردم روزگار سگ.

قیاسی دستش را روی دست او گذاشت و با همان لبخند مضحکش رجز خواند: «لقمه‌ی همون بابایی!»

فشار مشتش روی خرخره‌ی قیاسی بیشتر شد: «دختری که دلم باهاش بود با زر زرای مفت تو افتاد وسط خونه‌ی پسر بی‌غیرت؛ اون قدر از من تو گوشش خوندی که جلوش شده بودم دیو دوسر. اون عوضی هم واسه اینکه دهن بابای آشغال‌تر از خودشو ببندد آدم آورد سراغ زنش که دامنشو لکه‌دار کنه و درعوض به آتوی گنده بیفته دستش تا مبادا جانا بهت خطوریط کثافتکاریاشو بده. روزگارشو سیاه کردین، هیچی بهتون نگفتم... چون قسم خورده بودم جهنمی که شماها واسه‌ش ساختینو خودم تبدیل به بهشت کنم؛ زیرپای زنم نشستی و به‌زور تهدید مجبورش کردی جلوم اسم طلاقو بیاره بازم نیومدم سروقت تونه حرومی تا بلکم از رو بری و نشی مُخِل آسایش این طفل معصوم. اما حالا... به ارواح خاک بابام، به روح حاجی آگه بخوام، آگه چشممو ببندم و به خونت تشنه شم قیاسی... بلایی به روزت می‌آرم که زب و رُبتو به‌جا یاد کنی. نذار جلوی چشم این دختر دستم به خونت نجس شه بی‌شرف.»

صورت قیاسی سرخ بود. نفس‌هایش از فشار مشت دستان به شماره افتاد. دست او را با خشونت از روی یقه‌ی پیراهنش پس زد و فریاد کشید: «تو روز روشن اومدی خونه‌ی من عربده‌کشی؛ دو قورت و نیمتم باقیه؟ بزَن به چاک تا زنگ نزدم آژانا رو بریزم سرت.»

- اونی که از اسم آژانا باس شلوارشو خیس کنه توئی بی‌غیرت. پامو از در خونه‌ت بذارم بیرون پشت‌بندش شکایته. تا همینجا شدم به‌خاطر جانا زیادی بهت آوانس دادم. خونه‌ی حاجی رو فرستادی هوا و کردیش جهنم که انتقام چیو ازم بگیري نامرد بی‌وجود؟

- می‌خوای شکایت کنی؟ مردشی... برو شکایت کن. بی‌مدرک و با دست‌خالی چیو می‌خوای به کی ثابت کنی؟ قبل اینکه عارض شی و این

جریان و بخوابونی تو تشت شر، منم که به جرم کرده و نکرده انداخت
پشت میله‌های زندان. آدم با من درافتادن نیستی که قبی بیای بچه. آگه قرار
بود دست هر ننه‌قمری آتو بدم که کلاهم پس معرکه بود.
دستان کف دستش را بی‌هوا تخت سینه‌ی او کوبید. درد تندی از جای
دستش در جناغ سینه‌ی قیاسی پیچید. با آن جثه‌ی فربه‌اش تلوتلو خوران غقب
رفت و پشتش به دیوار چسبید و دستش را به میز گرفت. صدای شکستن
گلدان و فریاد غریو دستان با آن خشم بی‌سابقه باعث وحشت جانا شد.
نگران دستان بود.

- به ولای علی می‌کشمت قیاسی؛ خودم فرشته‌ی مرگم.
نگاه جانا به چهره‌ی پر از استهزا و غضب آلود دایی‌اش چسبیده بود. این
نگاه را می‌شناخت؛ شک نداشت که قیاسی برای آن‌ها خواب‌های آشفته‌ای
دیده است. نگاهش را اطراف خانه چرخاند؛ حس بدی داشت. دلش شور
می‌زد.

- واسه خودت بد خواستی که بد آوردم به سرت. گوری که سرش وایساد
و زار می‌زنی، هیچ مُرده‌ای توش نخوابیده. جانا رو به اسم محلل شدن گرفتی
تا بتونی منو قلاب پیچ کنی؛ نفهمیدی یکی قبل تو پاتکه رو زده و انگشت
کشیده رو خاکستر غیرتت پسر حاج اردشیر خان سپه‌سالار.
این را که قیاسی گفت بند دل جانا پاره شد. عرق سردی روی تیرک کمرش
نشست و دانه‌دانه سُر خورد و پایین آمد. نگاه مضطربش به نیم‌رخ دستان
بود. صورت دستان درهم شد. چشم‌هایش را باریک کرد و نگاه پرنفرتی به
قیاسی انداخت. خنده‌ی او زهر آلود بود.

- چی می‌خوای بگی؟

- اعتبارت همین الان تو مشت منه!

- وجودشو نداری...

- چی واسه نوه‌ی حاج کربلایی مهم‌تر از خوش‌نامی و اعتبارشه که
۸۱۵

زیر سایه‌ی همون قد علم کنه؟

دستان خواست خیز بردارد که جانا بازویش را گرفت: «داره تحریرت می‌کنه. تو رو خدا دستان.»

قیاسی نگاهش را به چهره‌ی عصبانی جانا داد. نیشخند زد: «حساب تو یکی هم جداس... هرچی نباشه توله‌سگ همون بابایی.»

چهره‌ی جانا از شرم و عصبانیت قرمز شد. بغض کرد و سرش زیر افتاد. دستان به‌هواش خودخوری می‌کرد. جوری خودش را عقب کشید و سمت قیاسی یورش بُرد که به حریفش مهلت تقلا نداد. یقه‌ی قیاسی را میان پنجه‌های یک دستش مچاله کرد و دست دیگرش را مشت کرد و بالا برد.

- دستان؟! -

دستش در هوا ثابت ماند. نگاه خون‌دویده و غضب‌دارش دما دم نگاه مبهوت قیاسی و رخ‌به‌رخ او از جان افتاد. سرش بی‌درنگ روی شانه‌ی چپ چرخید و پشت سرش را نگاه کرد. با دیدن سمیرا دهانش از تعجب باز ماند. تنش بیخ کرد. مادرش بود؛ بدون حجاب، وسط خانه‌ی قیاسی... مرگ غیرتش را دید و قلبش تیر کشید. دستش نرم‌نرم پایین افتاد. درواقع شانه‌اش بود که زیر آن حجم از ناتوانی و درماندگی افتاده بود. سمیرا با اخم نگاهش می‌کرد؛ اما همه‌ی وجودش می‌لرزید. دستش را مشت کرد که لرز جانش به چشم دستان نیاید.

- ما... مامان... تو اینجا... خونه‌ی این حروم‌زاده...

- قیاسی شوهر منه. شوهر قانونی من!

جانا دست‌هایش را با هراس بالا آورد و جلوی دهان خودش گذاشت. صدای جیغش را در گلو خفه کرد. زیر پای دستان خالی شد. شانه‌اش به دیوار چسبید. در یک‌روز دوبار زانو زده بود. وقتی که جان خودش را گرو می‌گذاشت تا خدا رحمی به دلش کند و مادرش را نجات دهد... یک‌بار هم... حالا که به سوگ شرافتش نشسته بود. چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. رگ

گردنش متورم بود؛ آن قدر واضح که تا کنار شقیقه و پیشانی‌اش رگ کشید و صورتش از عرق خیس شد. سیالی روان و گداخته در رگ‌هایش جریان داشت که همان هم باعث التهاب تنش می‌شد. دستش با اولین صاعقه، وسط سینه مشت شد. نگاه بی‌فروغ و عصیان‌ش به سمیرا بود. سرش را ناباورانه نکان می‌داد. باور نمی‌کرد. قیاسی با رضایت‌مندی لب‌خند می‌زد. نگاهش را با تائی از چشمان سرخ و خیس سمیرا گرفت و به دستان داد. نقشه‌اش داشت خوب پیش می‌رفت. سمیرا را وادار به این کار کرده بود تا جان پسرش در امان باشد. کمر غیرت دستان به دست مادرش شکسته شد... و حالا سمیرا آخرین تیشه را هم به ریشه‌ی یکی یکدانه‌اش می‌زد.

- از کی... قاتل... اعتماد من شدی؟

این را دستان به سختی زمزمه کرد. جووری عرق می‌ریخت که سرشانه‌هایش خیس شد. بندبند وجودش میان آتش تعصب می‌سوخت. سمیرا آب دهانش را قورت داد. انگشتانش را محکم‌تر به کف دست خود فشرد: «قبل از اینکه با جانا ازدواج کنی.»

دستان با درد پوزخند زد. پلک خواباند و صدایش دورگه شد: «همون وقتی که نیاز داشتم کنارم باشی و تو... عاقم کردی و... منو از خونه‌ی خودم بیرون کردی؟»

یک قطره اشک از چشم راست سمیرا روی گونه‌اش چکید. جگرش شرحه شرحه شد برای در آغوش کشیدن پسرش. آمد اولین قدم راست او بردارد که قیاسی با نگاه تندى هشدار داد. همان نگاه پاهای سمیرا راست کرد. صورتش خیلی زود از اشک خیس شد. ناتوان شده بود. روی زمین نشست. نگاهش روی دستان پر از درد و رنج بود.

جانا بی‌صدا گریه می‌کرد. کوهستانش، در دنیای نامردها، زیر آن همه رعد و صاعقه، مردانه فرو ریخته بود. کی فکرش را می‌کرد یک روز سمیرا تا این اندازه بی‌رحمانه باعث مرگ تعصبات پسرش شود؟ دلش نمی‌آمد شاهد

غرور له شده‌ی مردی باشد که همیشه او را مثل کوه برافراشته و محکم دیده بود. دستان برای جانا نماد قدرت و استقامت بود. نامردها کمرش را شکسته بودند. کنارش نشست و دستش را روی بازوی او گذاشت. از واکنش دستان در آن شرایط می‌ترسید. حس می‌کرد آرامشش آرامش قبل از طوفان است. از طرفی در آن حیص و بیص نمی‌خواست ابراز علاقه‌اش به او، در نظر دستان به اشتباه ترحم جلوه کند. وگرنه بی‌محابا سرش را در آغوش می‌گرفت و اشک‌هایش را پاک می‌کرد.

قیاسی نگاهی از روی شرارت به دستان انداخت. بازار رجزخوانی‌هایش به واسطه‌ی گناه سمیرا گرم شده بود. سر دستان بالا نمی‌آمد و قیاسی طعنه می‌زد: «چی شد نوه حاجی؟ داشتی از شکایت و شرف و آبرو حرف می‌زدی. فکرشو نمی‌کردی این جوری ركب بخوری. نه؟»

جانا با بغض تشر زد: «بسه دیگه. تمومش کن.»

قیاسی نگاه بدی به او انداخت. نگاهی شیطانی که مو را به تن سیخ می‌کرد: «بازی تازه شروع شده بچه جون. شوهرت باس بدونه اون وقتی که می‌افته دنبال ناموس من تا با دوز و کلک اسمشو بیاره تو شناسنامه‌ش... ساکت نمی‌شینم تا به ریش و کوپالم بخنده و ادا بچه‌زرنگا رو دربیاره.»

- دست خودت نیست. کافر همه را به کیش خود پندارد. دستان هیچ وقت با دوز و کلک به من نزدیک نشد. می‌خواست منو از دست توی نامرد و اون پسر عوضیت نجات بده.

- خفه شو نمک به حروم!

- تو یه رذلی؛ تو و پسر تو منو به روز سیاه نشوندین. اونی که دستم رو گرفت دستان بود. درجایی که از بابام توقع داشتم؛ اونی که پشتم رو خالی نکرد این مرد بود.

- دختره‌ی دریده، واسه‌ش سود داشتی. این یارو سر هر معامله‌ای نمی‌شین.

- چرا؟ مگه می‌دونست با مادرش چی کار کردی؟ چه سودی واسه‌ش

داشتم جز بی آبرویی؟ جز اینکه مردم پشت سرش حرف و حدیث بچین و
تو صورتش تف بندازن که دست گذاشته رو زن شوهردار؛ انقدر کثیف و ردل
بودی که به حیثیت خواهرزاده‌ی خودتم رحم نکردی؛ تا وقتی زن یادگار
بودم این مرد به نگاه چپ بهم ننذاخت. اون‌ی که به فکر منفعتشه تویی، نو و
اون پسر ت که واسه دله باز یاش اون ور آب، دنیا مو جهنم کرده بود.

قیاسی با غرش بلندی سمت جانا خیز برداشت. جانا جیغ کشید و به بازوی
دستان چسبید و پیشانی‌اش را به آن تکیه داد. موهایش از روی شال میان
پنجه‌های قیاسی گیر افتاد؛ مردک بی رحم و دیوانه بود. از ضعف دستان
استفاده می‌کرد. همین که خواست جانا را با همان یک مشت زلفی که دور
دست تابانده بود از زمین بلند کند پنجه‌های مرتعش و ملتهب دستان دور میج
دستش قلاب شد و با اولین فشار مانعش شد. سر جانا روی شانه‌ی دستان بود.
موهایش میان انگشتان قیاسی کشیده می‌شد. هر دو مرد نفس نفس می‌زدند.
نگاه نافذ و به خون نشسته‌ی دستان به چشمان قیاسی بود و زیر لب می‌غرید:
«ولش کن.»

قیاسی بی حرکت مانده بود. دستان فشار دستش را بیشتر کرد و تشر زد:
«دست کثیف تو بهش نزن.»

این را گفت و او را رو به عقب هل داد. دعوایشان بالا گرفت و همان
واکنش بس بود که دستان به جان قیاسی بیفتد و او را به حد مرگ کتک
بزند. جانا کنار دیوار خودش را جمع کرده بود. از زور گریه چشم‌هایش باز
نمی‌شد. میان ناله و فغان خدا را صدا می‌زد و از دستان می‌خواست خودش
را کنار بکشد. کمی بعد دستان تکه‌ی شکسته‌ی گلدان را زیر غنغب قیاسی
می‌گرفت و تهدیدش می‌کرد.

سمیرا سعی داشت جانا را آرام کند. خودش هم گریه می‌کرد، زیر گوش
دخترک می‌گفت: «دستانو از اینجا ببر دخترم. نذار برگرده. تحت هیچ
شرایطی دستان نباید برگرده خونه‌ی قیاسی.»

جانا با تعجب نگاهش کرد. لحن سمیرا طور عجیبی بود. شور به دلش انداخت. سمیرا صورت دخترک را قاب گرفت. بغضش سنگین شده بود و می‌لرزید: «پسرمو دست تو می‌سپرم. یتیمه؛ هیچ‌کسو نداره جز تویی که از جونش بیشتر می‌خواد. هواشو داشته باش. دوش داری مگه نه؟»
جانا گنج و منگ سر تکان داد. چشمه‌ی اشکش از تعجب خشک شده بود. سمیرا بی‌صدا گریه می‌کرد: «اونو از اینجا ببر. قبل از اینکه دستش به خون این پست فطرت آلوده شه.»

- پس شما چی؟ می‌خوای بمونی... بمونی همین جا؟!

نگاه سمیرا محزون بود. دودو می‌زد. بی‌فروغ و حزین؛ انگار که آنجا آخر خط است. لبخندش بی‌حس و نومید بود. صدای فریاد دستان هردویشان را سخت تکان داد. جاننا با دیدن چاقوی خونی با وحشت جیغ زد. تن سمیرا یخ کرد.

چاقو دست قیاسی بود؛ دستان کتفش را چسبیده و خون داغ و روانی از میان انگشتانش و جای زخمش بیرون می‌جهید و... پیراهن سفیدش خیلی زود از سرخی خون رنگین شد. کف دست راستش را روی زمین گذاشته و چشم‌هایش را بسته بود. سخت و بلند نفس می‌کشید. قیاسی بالای سرش بود. قبل از اینکه جاننا خودش را سپر بالای او کند و روی دستان خیمه بزند، ضربه‌ی دوم روی شانه‌ی دستان فرود آمد. از سوزش شدید و درد بی‌حد و مرزی که در رگ‌وپی تنش پیچید سرش بالا پرید و کمرش صاف شد. همه‌ی تنش منقبض بود. لبش را می‌گزید تا فریاد نزنند؛ ولی با همه‌ی استقامتش باز هم صدایی شبیه به خرناس از میان لب‌هایش بیرون می‌آمد. جاننا با صدای بلند گریه می‌کرد. دست قیاسی بار دیگر بالا رفت. به‌جنون رسیده بود.

جاننا خودش را روی تن دستان انداخت؛ با عجز و ضجه و درماندگی التماس می‌کرد: «تورو خدا دایی، نزن تو رو قرآن نزنش. رحم کن... نزنش.»
صورت قیاسی خون‌آلود بود. جای مشت دستان پای چشم‌هایش ورم کرده

و لبش پاره شده و گوشه‌ی پیشانی‌اش هم از ضربه‌ی گلدان شکسته بود. مثل سگی هار و وحشی نفس نفس می‌زد. چاقو را روی زمین انداخت و سمت مهمانخانه رفت. جانا با ترس و حواس پرتی چاقو را برداشت.

صورتش خیس بود. دستان تقلا کرد بلند شود. نمی‌توانست... جانا کمکش کرد و سمیرا زیر بازویش را گرفت. دستان خودش را با همان حالت کنار کشید. انزجار و رمیدگی از چهره‌ی بی‌روح و رنگ پریده‌اش پیدا بود. نیمی از تنش غرق در خون شده و نفس نداشت. بغض سمیرا از کناره‌گیری دستان آب شد. فکرش را هم نمی‌کرد که یک‌روز بوسیدن پیشانی پسرش و گرفتن حلالیت از او برایش آرزو باشد.

زمزمه‌ای روی زبان‌اش آمد. دستان رو به زمین خم شده بود و او ضجه می‌زد: «منو بیخش پسر!»

دستان چشم‌هایش را به‌زور باز نگه داشته بود. تلخندی زد و صدایش با ناله بیرون آمد: «جونمو... گرو گذاشتم پیشش... گفتم یه تار از موهاش... کم نشه.»

جانا لبش را با گریه گاز گرفت. سمیرا به حقوق افتاد. دستان نای ایستادن نداشت. صورتش را جانب مادرش گرفت؛ اما نگاهش نکرد. عرق از روی شقیقه‌اش سر می‌خورد. صدایش حزن داشت: «الوعده وفا! گرفت جون پسر تو... سرت سلامت بیوه‌ی اردشیر خان»

تلوتلو خوران سمت در رفت و از میان لب‌های پیچسته‌اش گفت: «دیدار... به قیامت.»

نفسش تنگ شده بود. هر دو دستش خونی بود. جانا زیر بازوی او را گرفته بود؛ هرچند زورش به آن جثه‌ی کوه‌پیکر نمی‌رسید. سمیرا، از همان‌جا خمیده و افسرده با حسرت به پسرش نگاه می‌کرد. می‌دانست که دیدار به قیامت می‌شوند. دیگر هیچ‌وقت دستان را نمی‌دید. پلک زد و نگاه نفرت‌بارش را به مهمانخانه داد. ماجرای منحوس خودش و قیاسی قبل از

اینکه آبروی دستان بریزد و بار دیگر میان اهل محل انگشت نما شود؛ آن هم به پای گناه مادرش که خودش را در دام قیاسی انداخته بود، به پایان می‌رسد. نگاهش دومرتبه سمت در خانه برگشت. باران می‌بارید. پشت شیشه‌ی پنجره ایستاد. جانا اسپری را جلوی دهان دستان فشار می‌داد و او دارو را با ولع نفس می‌کشید. خون زیادی از دست داده بود.

سمیرا دستش را روی شیشه‌ی سرد خانه کشید و بی‌صدا و زیر لب حق زد: «از یه جایی به بعد یادم رفت چطور باید واسه‌ت مادری کنم. شیرپرم بودی. هنوزم هستی. اونی که باید خودشو فدا کنه منم، نه تو!»

در حیاط محکم بسته شد. دستان رفته بود. قیاسی از آن‌سوی خانه، با لحن بدی سمیرا را صدا زد: «ضعیفه کدوم گوری رفتی؟ داری حلوای پسر دربه‌در تو می‌پزی لابد؟ یه استکان چایی بده دستم... هوی زنیکه؟»

شانه‌ی سمیرا از گریه می‌لرزید. قیاسی خوار و خفیفش می‌کرد. در زندگی هیچ عزتی از این شیطان‌صفت عایدش نشد. با پشت دست صورت خود را پاک کرد. سمت آشپزخانه رفت.

وقتی قوطی پلاستیکی را از انتهای کابینت بیرون می‌کشید و محتویاتش را داخل چای قیاسی حل می‌کرد، دستان یک کوچه بالاتر زیر باران از تک‌وتا افتاد. جانا ترسیده و بیم‌ناک جیغ زد و دستان روی آسفالت خیس کوچه بیهوش شد. دخترک زیر باران، بالای سر دستان با تضرع گریه می‌کرد. به شانه و صورت او دست می‌کشید و ترسان می‌گفت: «دستان؟ دستان چشمتو واکن... دستان...»

گریه مجالش نداد. باران یک نفس می‌بارید. با سراسیمگی نبضش را گرفت. کند می‌زد. جانا فراموش کرده بود موبایلش را بیاورد. دست لرزانش را سمت جیب دستان بُرد.

صدای قدم‌های کسی باعث شد سرش را بالا بگیرد. صورتش از اشک و باران خیس بود. با دیدن مرد جوانی که سمت‌شان می‌دوید ضجه زد: «آقا

کمک کنید. شوهرم...»

گریه مجال نمی‌داد حرف بزند. امیربهادر حیران و دستپاچه کنار دستان زانو زد. نگاهش به خون سرخی بود که با قطرات باران عجین می‌شد و آسفالت کوچه را می‌شست. دستش را روی بازوی دستان گذاشت و نفس‌زنان پرسید: «زخمی شده؟ تصادف...»

- چاقو خورده!

نگاه هراسان امیربهادر بالا آمد. جانا همان‌طور گریان روی آسفالت نشسته بود. امیربهادر دستش را با احتیاط زیر شانه‌های دستان سوق داد: «شما از آژانس سر کوچه یه ماشین بگیر آبجی. من حواسم بهش هست.»

جانا هق‌هق می‌کرد. حال خوبی نداشت. وقتی راه می‌رفت دست‌وپایش بی‌حس بود و به شدت می‌لرزید. دقایقی بعد دستان را به بیمارستان منتقل کردند. پزشکی که کنار مسئول پذیرش ایستاده بود با تعجب به جانا نگاه می‌کرد. انگار که چهره‌ی این دختر برایش آشنا بود.

امیربهادر نگاهش را از در اتاق عمل گرفت و به جانا داد. روی صندلی نشسته بود و با صورتی بی‌روح اشک می‌ریخت. کنارش نشست. سعی کرد آرام صحبت کند. زیر لب با نفسی که ناخودآگاه تنند شده بود پرسید: «وسط کوچه زدنش؟ ضارب کی بوده؟»

نگاه جانا مسخ دیوار سفید بیمارستان بود. پلک نمی‌زد و شرشر می‌بارید: «دایم. خونه‌ی اون بودیم. دعواشون شد. دایم با چاقو بهش حمله کرد.»

این را گفت و صورتش جمع شد. گریه می‌کرد. امیربهادر پوفی کرد و روی موهای خیس خود دست کشید. نگاهش به زنی بود که سمت آن‌ها می‌آمد. روپوش پزشکی به تن داشت. با تعجب کنار جانا ایستاد: «سلام. چی شده؟ اون‌ی که بردن اتاق عمل دستان بود؟»

جانا سرش را با تعجب بالا گرفت. در یک نگاه موتا را شناخت. از روی صندلی بلند شد. گریه می‌کرد: «زخمی شده. با چاقو زدنش.»

مات و مبهوت پرسید: «تو درگیری؟»

جانا دستش را گرفت. دست دخترک سرد بود و مونا با تحیر تماشایش می‌کرد. جاننا قوای حرف زدن نداشت: «شما اینجا کار می‌کنید. حتماً آشنا زیاد دارید. تو رو خدا خانوم دکتر... پلیس نباید بفهمه دستان چاقو خورده.» مونا گیج شده بود. امیربهادر با تعجب به جاننا نگاه می‌کرد. مونا گفت: «مگه نمی‌گی چاقو خورده؟ ضارب اون بیرون واسه خودش بچرخه بعد دستان...»

- شما دایمو نمی‌شناسین. اون آدم پست و رذلیه. همه جا آشنا داره. هرکاری ازش برمی‌آد. نمی‌خوام واسه دستان اتفاقی بیفته.

- اون‌ی که دستان رو با چاقو زده... داییت بوده؟!

جاننا با گریه سرش را تکان داد. مونا با درماندگی نفس کشید: «این جوری بهش فرصت فرار می‌دی.»

- فرار نمی‌کنه. در عوض واسه دستان پاپوش درست می‌کنه. اون‌ی که رفت خونه‌ش دستان بود. دایم راحت مردمو فریب می‌ده.
- اما جاننا...

- من از دایم شکایت می‌کنم. فقط منتظرم دستان صحیح و سالم از اون تو دربیاد.

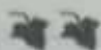
مونا مستأصل و پریشان می‌پاییدش. امیربهادر دو قدم آن طرف‌تر با موبایلش حرف می‌زد. مونا دست دخترک را گرفت و با لحن آرامی پرسید: «شوهرت می‌دونه که تو الان...؟»

جاننا نگاهش را دزدید. چانه‌اش از فشار بغض می‌لرزید: «ازش طلاق گرفتم.»

ماتش برده بود: «پس یعنی... با دستان ازدواج کردی؟!»

جاننا لب گزید: «داستانش مفصله. فقط... فقط شما این لطفو در حقم می‌کنید؟»

مونا با مکت کوتاهی سر تکان داد: «باشه، اما مسئولیتش با خودته. این کار قانوناً درست نیست.»
جانا سری جنباند و حرفی نزد. صورتش یک بار دیگر از اشک خیس شد.
نگاه پر از دردش به در اتاق عمل بود.



با عجز و ناتوانی خم شد. مشتی خاک برداشت و دستش را بالا بُرد. انگشتانش را آرام آرام باز کرد. از پس خاکی که در هوا پراکنده شد، نگاه بیخزده و غم‌دارش را به آن قاب عکسی داد که گوشه‌اش ریان مشکی داشت. ذهنش به عقب برگشت. به آن روز نحسی که قیاسی زیر گوشش خوانده بود: «نفس‌های آخرشو می‌کشه. تا آمبولانس برسه و کسی بخواد نجاتش بده...»
رحمه‌الله من یقرا الفاتحه مع الصلوات... فقط یه نعش از دستان می‌مونه.»
چانه‌اش با درد لرزید. صورتش خیس شد. دستش روی خاک نم‌کشیده‌ی قبر نشست. دستی که مرتعش بود روی خاک سرد مشت شد: «فردای همون شب سمیرا جنازه‌ی جوون رشیدشو جلوی چشم خودم از سردخونه تحویل می‌گیره و با ذکر "لااله الاالله" روی دست همین جماعتی که دارن رو اسمش قسم می‌خورن تابوتشو بلند می‌کنن و می‌برن سمت امامزاده.»
نگاهی به دوروبرش انداخت. امامزاده مسکوت بود. باد زوزه‌کشان می‌وزید. یک آن سردش شد. با همان دست خاک آلود بازویش را بغل گرفت: «یکی از اونایی که زیر تابوت دستانو گرفته منم، وقتی که ریش سفید محل داد می‌زنه حق‌تونو حلال کنید. همون قدر به تو و شوهرت و مادرش نزدیکم که میون جمعیت داد بزنم حلال می‌کنم.»

قلبش جایی وسط سینه مچاله شد. سرش پایین افتاد. به گل‌های پرپر شده‌ی سفیدی نگاه می‌کرد که خاک گورش را پوشانده بود. آن صدا چقدر منحوس بود: «زندگی شما دوتا مرگ و میرش خیلی واقعی‌تر از این حرفاست. اینه عقوبت درافتادن با من.»

ناخود آگاه پوز خند زد. نگاهش حالا به آن تابلوی کوچک سیاهی بود که رویش با رنگ سفید نوشته شده بود "فتح الله قیاسی" دخترک لب‌های سردش را تکان داد. صدایش لرز محسوسی داشت. آرام و حزین اشک می‌ریخت و زمزمه می‌کرد: «امروز... کسی از خودت نبود زیر تابوتو بگیره. غریبه‌ها گرفتن. پسرت رغبت نمی‌کرد بیاد سمتت. حتی محض آبروداری.»

لبخند تلخی زد. سرش را طرفین تکان می‌داد: «یه روزی از همین روزها برای دستان آرزوی مرگ کردی. اما نفهمیدی خدایی که اون بالاست، خدایی که خودش جون می‌ده و خودشم جوتو می‌گیره، حواسش از من و تو جمع‌تره. کارش رو حساب و کتابه. به هوای دل یه آدم روسیاه، جون آدم‌های بی‌گناهو نمی‌گیره.»

کسی کنارش نشست. جانا سرش را برگرداند. نگاهش در همان وهله‌ی اول به چشمان سرخ و اشک‌آلود دستان افتاد. اخم کرده بود. سرد و بی‌حس به قاب عکس قیاسی نگاه می‌کرد. جانا دستش را با بغض دور بازوی او حلقه کرد. پیراهن سیاهش بوی گلاب می‌داد. می‌دانست حالش خوب نیست. نبضش تند می‌زد. اشکش یک‌دم بند نمی‌آمد. از صدای محزون و گرفته‌ی دستان، قلبش تیر کشید: «نحسی دنیای من و تو، دست همین آدماست.»

جانا پلک زد. دستان بلند نفس کشید: «آگه بخوان رنگ خوشبختی می‌پاشن بهش، آگه هم نخوان... سیاهش می‌کنن.»

- مادرت...

- دیدارمون موند به قیامت!

جانا لبش را گاز گرفت تا صدای گریه‌اش بلند نشود. متوجه تکان خوردن شانه‌ی دستان شد. سرش را آهسته بلند کرد. دستان صورتش را مخالف او گرفته بود. گریه‌اش بی‌صدا، سنگین و پر از درد بود. جانا با بغض زمزمه می‌کرد: «سمیرا گناهی نداشت. تقصیر داییم بود. اون می‌خواست ازت انتقام بگیره. با پدرت دشمن بود.»

دستان میان اشک و آه پوز خند زد. بینی اش را بالا کشید. چشم های سرخش را با سر انگشت فشار داد و زیر لب گفت: «گرفت. بد انتقامی هم ازم گرفت. همه ی کسمو ازم گرفت. مادر مو...»

جانا در سکوت نگاهش کرد. دلش داشت می ترکید. نمی خواست دستان را در این حال ببیند. صدای مردانه اش حزن عجیبی داشت: «می دونی دلم از چی می سوزه؟ به اجبار قیاسی نبود که این کارو کرد. داییت ازش خواستگاری کرد و مادرم با میل خودش... بدون اینکه به من بگه رفت تو عقد اون...»

نگاهش به عکس قیاسی افتاد و لب هایش را روی هم فشار داد. دست قیاسی از دنیا کوتاه شده بود. درست نبود به مُرده ناسزا بگویند. جاننا زیر چشمان خیس خود دست کشید. دل پردردی داشت: «همیشه از مادرم متنفر بود. اونو مسبب مرگ عشقش می دونست. یه عشق جنون آمیز، که هیچ وقت هم نتونست فراموشش کنه.»

سر دستان کمی جانب او مایل شد. گوش می داد، اما حرفی نمی زد. جاننا بغض کرده بود: «نازگل از زمان دبیرستان با مادرم دوست بود. همسایه بودن. داییم تو همون نگاه اول عاشق اون دختر می شه. اما نازگل خاطر خواه پسر همسایه شون بود. مثل اینکه با هم رابطه ی فامیلی داشتن. پسری که چشمش دنبال مادرم بود و حتی ازش خواستگاری هم کرد. شبی که قرار بود نامزد کنن... نازگل خودکشی می کنه و...»

دستان مغموم و خاموش با گلبرگی که توی دستش بود، بازی می کرد. جاننا طره ای از موهایش که روی پیشانی ریخته بود را زیر شال سیاهش فرستاد. نفسش را با آه عمیقی بیرون داد: «قیاسی بعد از مرگ نازگل از خواهرش متنفر می شه و می گه مسبب این اتفاق فتنه ست. نامزدی مادرم و اون پسر به هم خورد. کسی هم نفهمید چرا. بعدش با بابام ازدواج کرد. وقتی به دنیا اومدم... بدون اینکه کسی بدونه هدف داییم از این کار چیه، شدم ناف بر پسرش. یا بهتره بگم قربانی اهداف کثیفش. قیاسی می خواست با بیچاره کردن

من از مادرم انتقام بگیرم. می‌خواست وقتی خواهرش برمی‌گردد، ببیند که دخترش تو چه فلاکتی دست‌وپا می‌زنه. اما فغانه هم... اون دیگه هیچ وقت به ایران برنمی‌گردد. قید همه رو زده. حتی منو.»

دستان نگاهش کرد. جانا به صورت خیس خود دست کشید: «شاید آگه یادگار بهم نمی‌گفت هیچ وقت اینا رو نمی‌فهمیدم. داییم بازیگر خوبی بود.»
- پاکتی که یادگار قبل از خاکسپاری بهت داد، چی بود؟
جانا سرش را پایین انداخت. نگاه دستان به چانه‌ی لرزان دخترک بود.

- سفته!

ابروی دستان از تعجب بالا رفت. کامل سمت او برگشت و پرسید:
«چه جور سفته‌ای؟!»

- واسه اینکه بتونم ازش طلاق بگیرم، مجبور شدم بهش سفته بدم.

- تو چی کار کردی جانا؟!!

- کارم احمقانه بود. اما مجبور شدم. از اون همه ترس و شکنجه و درد خسته شده بودم. تو که جای من نبودی ببینی تو چه جهنمی زندگی می‌کردم. باید به جوری ازش جدا می‌شدم. گفتم... گفتم "بهت اعتماد ندارم. از کجا معلوم وقتی طلاق دادم نری پیش بابام و پتو مو نریزی رو آب؟"

دستان ناراحت و عصبی بود. جانا دستش را گرفت: «یادگار اون زمان فقط می‌خواست از ایران بره. وقتی واسه خاکسپاری اومد خودش سفته‌ها رو بهم داد. همیشه دنبال ارث و میراث باباش بود. حالا هم که...»

- به گمونم یادگار زیاد هم از رفتن باباش ناراحت نیست. چیزی که من تو چهره‌ش دیدم، غصه نبود. پیشونیش عرق نکرد دو صبح حفظ ظاهر کنه و نشون بده اونی که رفته زیر یه خروار خاک، باباشه.

- چرا غصه بخوره؟! اون همه‌ی این کارها رو به خاطر پول کرد. حالا با خیال راحت از ایران می‌ره. به من باشه، می‌گم از این بابت خوشحال هم هست. هیچ وقت دل خوشی از داییم نداشت.

دستان پوزخند زد. از روی زمین بلند شد. چشم هایش هنوز سرخ و متورم بودند. جانا کنارش ایستاد: «برمی گردیم خونه؟»
- تو برو. من باید یه سر به آگاهی بزنم.
- تماس گرفتن؟

دستان سر تکان داد. دخترک کیفش را برداشت و با همان صدای گرفته گفت: «بذار قبلش یه فاتحه‌ی دیگه برای مادرت بخونم بعد بریم.»
دستان حرفی نزد. شانه‌اش درد می‌کرد. هر از گاهی دستش را روی کتفش می‌گذاشت و همان‌جا را فشار می‌داد. قدم‌هایش آهسته بود. جانا در معیت او سمت دیگر قبرستان به راه افتاد. چاقوی آغشته به خون دستان که اثر انگشت قیاسی روی آن مانده بود را جانا همان شب از روی پل داخل آب انداخته بود. علت مرگ آن‌ها برای او و خیلی‌ها مجهول باقی ماند. همه به واسطه‌ی این اتفاق متوجه ازدواج قیاسی و سمیرا شدند، اما هیچ‌کس نفهمید که همان شب سمیرا بعد از خوراندن مایع آغشته به سم و کشتن قیاسی، خانه را با چند گالن بنزینی که داخل زیرزمین بوده به آتش می‌کشد. وقتی قیاسی با چشمان وقزده و دهان پر از کف روی زمین می‌افتد و با تکان‌های شدید جان به سر می‌شود، سمیرا در اتاق‌ها و پنجره‌ها را قفل می‌کند. جدای از آن جهنمی که به راه می‌اندازد، جنازه‌ی قیاسی را وسط اتاق می‌سوزاند تا مبادا به کمک کسی از میان آتش جان سالم به در ببرد. چیز زیادی از جسد قیاسی باقی نمی‌ماند. سمیرا به عمد خودش را همراه او میان دیوارهای اتاق حبس می‌کند.

به‌خاطر عدم حضور یادگار، مراسم خاکسپاری چند روزی به تعویق می‌افتد. دستان با حال روحی بدی از بیمارستان مرخص می‌شود و جنازه‌ی مادرش را تحویل می‌گیرد. بعد از رفتن مردم و خلوت شدن قبرستان کنار قبر مادرش زانو زد. یتیم بود و... حالا بی‌کس شده بود. طوری مردانه و آندوهناک بی‌قراری می‌کرد که اگر تکین و امیربهادر به موقع نمی‌رسیدند، دستان بدون

اسپری اکسیژن از نفس افتاده بود. بی‌تابی‌هایش برای مادری بود که آخرین حرف پسرش به او "دیدار به قیامت" بود.

سمیرا خودش را فدا کرد تا شاید به نوعی دینش را به دستان ادا کند. برایش مادری نکرد، تا توانست با زخم زبان و رفتار ظالمانه، نورچشمی‌اش را زجر داد. اما هرچه که بود، مادر بود. مادری که دستان از جان بیشتر دوستش داشت. مادری که جسم سوخته‌اش را پسرش با دست خود داخل خاک گذاشت و بالای سرش ضجه زد. دیگر کسی را جز همسرش نداشت، که آن هم برایش عزیز بود. همه‌ی دنیای دستان حالا فقط در یک "زن" خلاصه می‌شد. جاننا!



سرش را با حسرت تکان داد و نفس عمیق کشید. نگاهش را از غنچه گرفت. سرش را زیر گوش پسرش برد: «چقدر گفتم بذار بی‌حرف پیش بریم خواستگاریش. قبول نکردی. گفتی تا دختره راضی نشه نمی‌خوام. بفرما، تحویل بگیر. تو این‌ور جوی، اونم اون‌ور.»

تکین با صورتی سرخ شده دستمالی که دستش بود را دائماً روی پیشانی و گردن خیس از عرق خود می‌کشید. زیرچشمی نگاه کوتاهی به غنچه انداخت و در جواب مادرش گفت: «برم زورش کنم؟ وقتی دل دخترشون باهام نیست پاشم برم خونه‌ی مردم بگم چند منه؟ سنگ رو یخم می‌کنن. تا خودش نخواست حرفشو نمی‌زنم.»

- موندم این همه غرور رو از کی به ارث بردی؟ آره، همین جور بی‌زبون بشین یه گوشه تا دل دختر مردم به هوات نرم شه. بچه‌ی خوش‌خیال منو نیگا تو رو خدا.

- مامان پری؟!

- آگه زودتر از اینا به حرفم می‌کردی تو هم الان مثل دستان کنار زنت

نشسته بودی.

- شرایط دستان با من فرق داشت.

- آره فرق داشت. دستان یه سر و گردن جَنَمَش از بچه‌ی من بیشتر بود. دختری که اون وقت یه ارزن هم مهر دستان به دلش نبود ببین الان چه جوری داره پروانه‌وار دورش می‌چرخه. تو هم با این غرور مسخره‌ت بشین گوشه‌ی اندرونی بابات ارزنای حروم شده‌تو پاک کن تا غنچه یسه روز روی خوش نشونت بده.

تکین با چهره‌ای که تا گردن قرمز شده بود نگاه متعجبش را به او داد. مانده بود چه جوابی به مادرش بدهد. ریز و درشت همه چیز را روی دایره ریخته بود.

چادر سیاهش را کمی جلو کشید و لبه‌هایش را زیر غبغب نگه داشت. نگاهش هنوز به غنچه بود و زیر لب می‌گفت: «به تو باشه هیچ آبی ازت گرم نمی‌شه. خودم تو یه فرصت می‌شینم و با مادرش حرف می‌زنم.» تکین حرفی نزد. سرش را با اخم پایین انداخته بود. جانا سینی چای را مقابل او گرفت. تکین نگاهی به جانا انداخت و لبخند نیم‌بندی روی لب آورد. حینی که استکان چای را برمی‌داشت و داخل نعلبکی می‌گذاشت گفت: «دستت درد نکنه زن داداش.»

جانا لبخند زد: «نوش جان.»

دستان کمی آن طرف‌تر کنار ثریا نشسته بود و سراغ عمویش را می‌گرفت. ثریا چادر گل‌دار را توی صورت کشید و سرش را سمت دستان مایل کرد. لحن و صدایش غصه داشت: «والا آگه تو چشم‌ت به جمالش روشن شده ما هم دیدیمش. می‌گه یه جا رو پیدا کردم کارش خوبه. خرج رفت و برگشتشو ندارم. ماهی دو سه روز می‌آم و بهتون سر می‌زنم.»

دستان ابرو درهم کشید: «کجا؟ چه کاری؟»

- خدا عالمه. من و غنچه هم ساک مونو بستیم. واسه یه مدت می‌ریم خونه‌ی داداشم اینا. هم این بچه یه کم حال و هواش عوض می‌شه، هم تو اون

خونه تنها نمی مونه. نگاه دستان سمت غنچه رفت. دخترک نگاهش را با لبخند کم رنگی، به صفحه‌ی موبایلش داده بود. دستان سری جنباند و آرام تر از قبل گفت: «به پولی چیزی آگه احتیاج داشتن فقط کافیه بهم زنگ بزنی زن عمو. خودت که می دونی؟ سفارش نکنم.»

ثریا لبخند غم داری زد و نگاهش را از او گرفت: «خدا از عزت و بزرگی کمت نکنه پسر. همونی هم که هفته‌ی پیش بهمون دادی از سرمون زیاد بود. مونده دستم.»

- حواس تو بیشتر بده به غنچه زن عمو. بگو بشینه سر درش. همین روزها کنکور داره.

ثریا سر تکان داد. جانا کنار دستان نشست. نگاه ثریا حالا روی او بود. با حسرت خاصی به دخترک خیره شده بود. دوست داشت دستان داماد خودش شود. اما کسی هم نمی توانست با قسمت و تقدیر بجنگد. سرنوشت کار خودش را می کرد. دستان سرش را سمت جانا برگرداند و به روی زن جوانش لبخند زد. جانا با لبخند زیبایی جوابش را داد.

صدای حاجی، پدر تکین حواسشان را جمع کرد. با همان صلابت همیشگی اش رو به آنها کرده بود و می گفت: «خب نوه حاجی، غرض از مزاحمت، امشب به همراه حاج خانوم و همشیره با دعوت قبلی اومدیم که به امید خدا رخت سیاه رو از تن تو و خانومت دربیاریم. این خلعتی هم ناقابله پسر.»

این را گفت و دستی به محاسنش کشید. دستان با استیصال لبخند زد. جانا محجوبانه تشکر کرد و نگاهش را به دستان داد.

- دست شما درد نکنه حاجی. شما هم همین طور حاج خانوم. زن عمو هم که لطفش همیشه شامل حال ما بوده. راضی به زحمت نبودیم.

مامان پری با لبخند جواب داد: «وظیفه مونه مادر جون. چه احتیاجی به این

حرفاست؟ از فوت اون خدا بیامرز خیلی گذشته. این دو سه ماه رو هم گفتیم به احترام مادرت صبر کنیم، اما خب... نور به قبرش بیاره. دیگه درست نیست رخت عزا بکشی تنت پسر.

ثریا بعد از او رشته‌ی کلام را دست گرفت: «پری خانوم درست می‌گه. هزار ماشاءالله جوونی. زن جوون داری. به امید خدا بچه‌دار می‌شینی. زندگی ادامه داره مادر جون.»

حاجی سری تکان داد و رو به دستان که ساکت و آرام نشسته بود گفت: «فردا به اتفاق کسبه‌ی زیر گذر و بازارچه می‌آیم دنبالت که به امید خدا برگردی سر کسب و کارت و با دلگرمی بجسی به مغازه‌ت. این مدت خیلیا سراغتو می‌گرفتن و دلگروانت بودن. راسته‌ی بازار همه منتظرن برگردی. تو هم مثل اولاد من باباجان.»

دستان با تواضع سری جنباند و لبخند زد: «سرت سلامت حاجی. حکمت دم چشم ما همیشه حکم پدری بوده. خدا حفظت کنه. هیچ وقت پشت مونو خالی نکردی.»

لبخند پدرانه‌ای روی لب آورد: «نوه‌ی حاج کربلایی خاطرش واسه همه عزیزه. ما هم وسیله‌ایم پسر. خدا یه عمر طولانی و با عزت بهت بده.»
بعد از صرف شام و رفتن مهمان‌ها، دستان روی کاناپه نشسته بود. بی‌حواس شبکه‌ها را بالا و پایین می‌کرد. کنترل را با خستگی روی میز انداخت و دستش را به تشک کاناپه گرفت. خواست بلند شود که با باز و بسته شدن در اتاق سرش را بلند کرد. خشکش زد. نیم‌خیز شده بود، دومرتبه به حالت اول برگشت. نگاه متعجبش به جانا بود. یک‌دور سراپای دخترک را کاوید: «خلعتی یه چیز دیگه نبود؟»

جانا خندید. دستی به دامن پیراهن کشید و گفت: «شب تولدم خودت اینو بهم ندادی؟»

این را گفت و دست‌هایش را از هم باز کرد. روی پاشنه‌ی پا چرخید. نگاه

مشتاق دستان به نقش پروانه‌های آبی دامن لباس بود. جانا با لبخند کنار او نشست. دستان با حظ نگاهش می‌کرد: «چقدر بهت می‌آد. واسه‌م نبوشیده بودی. خودت ناز. نگات ناز... چی شده این پیرهن رو تنت لامصب.»

جانا با خنده‌ای آرام خیره به چشم‌هایش گفت: «از این به بعد لباس‌هایی که دوست داری رو خودت واسه‌م بخر. منم بی‌چون و چرا می‌پوشم.»

دستان نوک بینی‌اش را بین دو انگشت گرفت و کشید: «پس کلک زدن هم بلدی. ای بی‌انصاف. جوری انداختی گردنم که جرئت نکنم بهت نه بگم. من بخرم، نازک نارنجی تنش کنه. انداختی مون تو خرج که.»

جانا با شیطنت سر تکان داد. دستان خندید. چشم‌هایش را بست و نفس عمیق کشید. با لحن گیرایی زمزمه می‌کرد: «موهات بوی لاله عباسی می‌دن جانا. یاد اون وقتی افتادم که واسه اولین بار دیدمت. یه چی پیرسم؟»

- پیرس!

- از کی این دل واسه نوه حاجیت لرزید؟

اشاره‌اش به قلب جانا بود. جانا خنده‌ی عسلی کرد: «روزی که به خاطر من رفتی سروقت اون اراذل تا حلقه‌مو از شون پس بگیری رو یادته؟»

دستان سر تکان داد. جانا نفس بلندی کشید و لب زد: «می‌دونستی حلقه رو یادگار بهم داده. فکر می‌کردی آگه اونو ببینم حالم خوب می‌شه. به خاطر من با یه مشت اوباش درگیر شدی. وقتی حالت بد شد و افتادی جلوی پاهام، دلم لرزید. وقتی... وقتی حلقه رو گذاشتی کف دستم... یه چیزی توی سینه‌ام تکون خورد. همون جا بدون اینکه خودت خواست باشه جوونمردیتو نشونم دادی. من... مرد تو زندگیم ندیده بودم. اما تو...»

دخترک چشم‌هایش را بست. زیر سنگینی نگاه مهربان دستان نرم نرمک بغض می‌کرد: «با دیدن ماه‌گرفتگی صورتم، جای اینکه مثل یادگار مسخرم کنی و بهم سرکوفت بزنی، می‌گفتی دوشش دارم. می‌خوام جلو چشمم باشه پس نبوشونش. همیشه باهات بد تا می‌کردم تا عاشقت نشم، تو بهم ابراز

علاقه می کردی و می گفتی مال خودمی. خودت بگو. جای من بودی عاشق
همچین مردی نمی شدی؟»

دستان با عشق به همسرش نگاه می کرد و زمزمه وار می گفت: «من واسه ت
می میرم دختر. کجا قائم کرده بودی این زیونو؟»

جانا میان تبسم شیرینش لب گزید. سرش را زیر انداخت. دستان با شعف
تماشایش می کرد. با هم سمت اتاق دستان رفتند. اتاق مشترکشان حالا آن جا
بود. مقابل نگاه متعجب جاننا در کشوی عسلی را باز کرد. جعبه ی مکعبی
شکل نقره ای را روی پای جاننا گذاشت و با لبخند گفت: «شب مون بدون این
کامل نمی شه.»

جاننا با تعجب نگاهش می کرد. جعبه را برداشت و حیران لبخند زد: «این
چی؟»

- شروعشه.

- شروع چی؟

- بهونه مون واسه زندگی مشترک. نقطه ی اتصال تو به من.

جاننا خنده اش گرفته بود. در جعبه را باز کرد. با دیدن حلقه ی نگین دار
لبش را گاز گرفت. آن را با دستی لرزان بیرون آورد که دستان بین راه از میان
انگشتانش قاپید. دست سرد او را گرفت. حلقه را داخل انگشت دوم جاننا
سوق داد و نفس عمیق کشید: «وصلی به دلم. می مونی باهام؟»

اشک کاسه ی چشمان جاننا را پر کرد. حریر خیس روی مردمک چشمش
می رقصيد. صدایش لرزید: «می مونم.»

قطره ای زلال، از آسمان چشم هایش چکید. دستان رد اشک را دنبال کرد:
«از همه ی دنیا تو موندی برام. تو جونمی جاننا. امیدی که زنجیرم می کنه به
این زندگی تویی. دیگه هیچ وقت دستمو ول نکن. خب؟»

جاننا لبخند زد. لحنش محزون بود: «آگه اون روز که فکر خودکشی افتاده
بود تو سرم. وقتی بالای کوه وایساده بودم... آگه دستمو نمی گرفتی...»

دستان انگشت اشاره‌اش را جلوی او گرفت: «اون روزها بد و خوب هر چی... یادت باشه که جاشون پشت سر من و توئه. موندن تو گذشته... بده بالا برش دار.»

چشمان جانا از تعجب گرد شد: «چیو؟»
دستان خندید. با شیطنت به جعبه اشاره کرد: «کپ نکن جانم. زیر جاحلقه‌ای به چیز دیگه هم هست. اونو گفتم.»
جانا میان شور و تبسم چپ‌چپ نگاهش می‌کرد. دستان می‌خندید. جانا کاور ابری حلقه را برداشت. با دیدن گیره‌ی مو لبخندی به پهنای صورت زد. کاور از دستش افتاد: «ای جان. دستان چقدر این نازه.»

پروانه‌ی آبی بود. مشابه همانی که سر شانه‌اش و روی پیرهنش رخ نشان می‌داد و جزوی از مهر و جان‌شان شده بود. آن قدر واضح و زیبا که انگار جان داشت. آن را برداشته بود و با خوشی و حظ نگاهش می‌کرد.
دستان پروانه را از دستش گرفت. کنار جانا نشسته بود. پروانه را با مهارت یک آرایشگر روی پرکلاغی‌های دخترک نشاند. زیر گوشش دلدلک کرد: «می‌خوام هر وقت که می‌بینمت این پروانه پر از ناز شه و بال بزنه رو موهات. روزی صد دفعه کیفم کوک شه به هوای اینکه دارمت دختر ابراهیم‌خان.»

جانا سرش را بلند کرد. با شیطنت لبخند می‌زد: «به لطف هنر تو همه جایه نشونی از پروانه‌ی آبی پیدا می‌شه. منو هم مثل خودت دیوونه کردی نوه حاجی.»

میان آن همه شور و هیاهو در جوار عشق و دلدادگی به سکوتی شیرین و ناخوانده دعوت شد. چشم‌هایش را بست. دستش روی دامن پیراهن بود که یک آن دلش آشوب شد. خودش را عقب کشید و سمت در اتاق دوید. دستان مات و مبهوت به در اتاق نگاه می‌کرد که انگار برای لحظه‌ای مغزش فرمان داد. سریع از جا بلند شد. جانا در دستشویی را قفل کرده بود. دستان دستگیره

را با نگرانی بالا و پایین می‌کرد: «جانا، چی شد؟ چرا درو قفل کردی؟ باز کن این لعنتی رو... جان...»

در آهسته روی پاشنه چرخید. نگاه هراسیده‌ی دستان به صورت رنگ‌پریده‌ی دخترک افتاد. جاننا سمت کاناپه می‌رفت و دستان زیر بازویش را گرفته بود: «مسموم شدی عزیزم؟ چیزی هم نخوردی که چی شده؟ معده‌ت درد می‌کنه؟»

جاننا دستش را بالا آورد. به صورتش آب پاشیده بود. همه‌ی تنش می‌لرزید. بغض کرد: «باید زودتر از اینا بهت می‌گفتم. فکر کردم الان وقتش نباشه. آخه تو... حال روحیت خوب نبود.»

رنگ از رخ دستان پرید. کنار پای جاننا روی زمین زانو زد. دستش را دو طرف او روی تشک کاناپه گذاشت: «مریض شدی؟ رفتی دکتر؟ د جان عزیزت یه حرفی بزن، نصف جونم کردی دختر.»

جاننا سرش را پایین انداخت. پوست لبش را می‌جوید: «رفتم دکتر. آزمایش دادم. دکتر گفت... گفت خوب نمی‌شم. درمون شدنی نیست.»

دستان از فرط استرس نفس نفس می‌زد. تشک کاناپه را میان پنجه‌هایش گرفته بود و فشار می‌داد. نگاه جاننا به انگشتان دست او بود و رگی که تا ساق دستش برجسته می‌شد.

- دکتر غلط کرد. دکتر بی‌جا کرد. یعنی چی درمون شدنی نیست؟ دردت چیه جاننا؟

- از خودت بپرس دستان خان.

- از خود خرم چیو باس بپرسم؟ چه کار کردم من؟ جاننا بازی نکن باهام، به قرآن جون تو گلوم گیر کرده.

جاننا که به سختی خودش را کنترل می‌کرد تا خنده‌اش نگیرد، گوشه چشمی به او انداخت و لب زد: «یادت رفته؟ کی بود وسط کوهستان می‌گفت کاش خدا اونو همین امشب بذاره تو سرنوشت من و تو؟»

دستان دیوانه‌وار و حیران تماشایش می‌کرد. دهانش باز مانده بود. جانا
چپ‌چپ می‌پاییدش و لب می‌گزید تا نخندد: «کی از خداهش بود به جون
ازش رو دل من دل بزنه؟ بفرما... تحویل بگیر نوه حاجی. پسرش از همین
حالا عین خودت تخس و سرتقه. آرامشمو گرفته.»

دستان میان بهت و ناباوری تک خنده زد. لبخند روی لبش کمرنگ شد.
دو مرتبه خندید. اینبار بلندتر. نا از تنش کشیده شد. شوکه بود. کنار پای جانا
نشست. دست راستش از روی کاناپه افتاد: «تو... الان...؟! جان من... جان من
جانا... راست می‌گی؟!»

جانا لبخند زد. شوقی که در چشمان دستان هویدا بود حصارش را شکست.
سرش را تکان داد. دستان روی پا بند نبود. نفس نفس می‌زد. با ذوق عجیبی
دستش را سمت او برد. صدایش می‌لرزید: «به‌والله نوکرتم... مخلصتم دختر
چه کردی تو با من؟... بچه‌ی من الان... آخدا... آخدا کرم‌تو شکر.»

جانا از فرط خوشحالی بغض کرد. چشم‌های هردویشان از اشک شوق
لبریز شد. دستان می‌خندید و ناباورانه می‌پرسید: «این همه وقت گذشته و
بهم نگفتی؟»

- حالت خوب نبود. ترسیدم خوشحال نشی.

- دیوونه چطور می‌تونم خوشحال نشم؟ بچه‌ی من تو وجود توئه. تو وجود
اونی که شده عمر و جون من. به جون از من رو دل توئه جانا. به خدا رد دادم
دختر. امشب رو سکنه نکنم فردا به فکری به حالم بکن.

جانا می‌خندید. با تعجب گفت: «خدا نکنه. چه فکری کنم؟»

- دارم خل می‌شم. جل زدم امشب. زدم جاده خاکی... آها... چیزه... یعنی
چیز می‌کنیم... این هفته یکی رو می‌آرم اتاق بغلی خودمونو دیواراشو رنگ
کنه. فردا رو چه کار کنیم؟... بریم خرید؟

- خرید چی؟!

- از صفر تا صد هرچی می‌دونی می‌خوادو می‌خریم.

زوده دستان اوای تو رو خدا آروم تر. خدایی نکرده سخته می کنی الان.
چرا القدر عرق کردی؟

گرمش شده بود. از هیجان روی پا بند نبود. تند نفس می کشید. لبخند از روی لب هایش کنده نمی شد و می پرسید: «گفتی پسر؟»

جانا با همان حالش روی موهای دستان دست می کشید تا آرامش کند. از طرفی خنده اش می گرفت، دستان مثل بچه ها ذوق کرده بود. از طرفی هم اضطراب داشت. فکر نمی کرد دستان تا این حد خوشحال شود. «اوهوم» آرامی گفت و دستان نفس زد: «دیوارا رو آبی می کنیم. سفید و آبی. کاش به دختر هم بود. اصلاً کاش دوقلو می شدن.»

چشمان جاننا از تعجب گشاد شد. دستان نگاهش به صورت و موهای جاننا بود و با حظ می گفت: «یه گیسو کمند مثل خودت.»

جاننا خندید: «من پسر دوست دارم. یکی شبیه تو.»

دستان لبخند پر از شیطنتی زد و گفت: «اما دختر یه چیز دیگه ست. بابایی تره.»

جاننا خندان و سرتق به شانهای او کوبید: «فعلاً همین گلی که کاشتی رو بزرگ کن. بعد به فکر دومی باش.»

دستان به شکم او نگاه می کرد و با لحن عمیق و عاشقی می گفت: «قربونشم می رم. فدای خودش و مامان نازک نارنجیش که وقتی این جوری نیگام می کنه موم می شم تو مشتش. نترس، دختر هم بهم می دی. اونم سر فرصت. بچه خیلی دوست دارم جاننا.»

جاننا لبش را گاز گرفت. جمله ای نوک زبانش بود. با دلنگرانی گفت: «به سلامتی پسر مون که یک سالش بشه می خوام ادامه تحصیل بدم. هنوز مدرک داروسازی مون نگرفتم. کار توی داروخونه خوبه، اما...»

نمی خواست اسمی از حامد بیاورد. ترجیح می داد دیگر در آن داروخانه کار نکند. هرچند این روزها حامد زیاد برایش مزاحمت ایجاد نمی کرد. از

۱۳
خانه شنیده بود که قرار است با دختری از اقوام محمد ازدواج کند.
- می‌خوام تو به شرکت معتبر مشغول شم. به مدرکم نیاز دارم. اجازه

می‌دی؟
ابروی دستان از تعجب بالا پرید: «چرا از من اجازه می‌گیری؟»

- آخه...

روی زیانش آمد که بگوید: «یادگار بهم اجازه نداد!» که به موقع سکوت کرد.
دستان با لبخند روی لک چانه‌اش دست کشید: «درستو بخون خانوم دکتر.
مدرکت بگیر. هر جا هم که می‌دونی مناسبه مشغول شو... اما پسر مون تحت
هر شرایطی باید محبت و توجه مادرشو داشته باشه. اینه که مهمه. خب؟»
جمله‌ی آخرش را با حزن غریبی زمزمه کرد. جانا متوجه اندوه دستان
شد. چشم‌هایش را با مهربانی روی هم گذاشت. دستان لبخند کم‌رنگی زد و
جانا گفت: «از جونم بیشتر دوستش دارم.»

- پس من چی؟

جانا به خنده افتاد: «تو رو بیشتر از هر کسی تو دنیا دوست دارم آقای

حسود.»

دستان با لبخند و شیطنت گونه‌اش را کشید: «آماشالله. حالا شد.»
این را گفت و دستش سمت پروانه‌ی آبی رفت. روی موهای سیاه جانا
خوش نشسته بود. از کاناپه پایین آمد و کنار دستان نشست. او زیر گوش
عاشقانه زمزمه می‌کرد: «بدجور هواييم کردی جانا. يک‌ه‌شناسم کردی.»
جانا با حالی خوش گردنبند قیچی‌وشانه‌ای که خودش به دستان هدیه داده
بود را لمس می‌کرد: «امشب همین جا باشیم؟ تو اتاق نفسم می‌گیری.»
دستان لبخند زد. آرام و مدهوش شیطنت کرد: «از تو به یک اشاره، از ما
با سر دويدن. نيکی و پرسش آخه مصبتو شکر؟»

جانا با صدا خندید. دستان همزمان دست انداخت و یکی از کوسن‌ها را از
روی کاناپه چنگ زد. آن را با آرامش زیر سر جانا می‌گذاشت. میان ولوله‌ای

نام. تا نه نهش عاشقت می مونم. هوا خواهم جاننا. بد جور دیوونه تم.»



با تعجب روی تکه های شیشه ای که دستان به دیوار آرایشگاه چسبانده بود، دست کشید. زیر لب گفت: «جوونمرد، نفرین، عشق!» سرش را سمت او برگرداند: «جادوئه، یا باطل سحر؟! دستان نیشخند زد. پشت دستش را به نرمی تخت سینه ی تکین کوبید و سمت کنسول رفت: «تو فکر کن هر جفتش. یه شبه جادوم کرد و خودش هم پشت بندش باطل سحر رو فوت کرد تو صورتتم.» تکین سری به نشانه ی افسوس تکان داد: «ایضاً اتصالی که کردی، آب روغن فانی نکنی صلوات.»

وسایل تاتو را روی میز آماده می کرد و به شوخی می گفت: «فضولیش به جماعت مذکر و عزب نیومده.» تکین پوزخند زد: «کی حریف زبون توئه آخه؟ مشتری داری؟ صداشو در نیارودی! کیه؟»

دستان به ساعت مچی اش نگاه کرد: «آشناست.» باباز شدن در، نگاه شان از روی وسایل بالا آمد. تکین با دیدن او لبخند زد: «به، داش بهادر. از این ورا. خوش اومدی.» با او دست داد. امیر بهادر دستی روی موهای خودش کشید و به دستان نگاه کرد: «مخلصیم. آگه سرت شلوغه، کارمون بمونه واسه یه وقت دیگه.» دستان سر تکان داد. با دست به اتاق اشاره کرد: «حلش کردم آید. بفرما.» امیر بهادر به در مغازه نگاه کرد. سرش را جلو برد و زیر گوش دستان پیچ کرد: «امن و امان؟»

با اطمینان پلک زد: «خاطرت جمع. خالی از اغیار، دنج دنج.» تکین با تعجب نگاه شان می کرد. امیر بهادر سمت اتاق رفت و دستان

خطاب به تکین گفت: «آگه یاشار اومد، به جوری دَکَش کن.»

- مگه قرار بود بیاد؟

- احتمالش هست به سر و گوشی آب بده. قبل اینکه بلوا شه، نسخه شو بیج. نباید بو پیره که امیربهادر اینجاست. خب؟

تکین حرفی نزد، فقط سرش را تکان داد. دستان روپوشش را برداشت و سمت اتاق تاتو رفت. امیربهادر پیراهنش را روی دسته‌ی صندلی انداخت. با خستگی به کتف و بازویش دست می‌کشید. دستان روی صندلی پایه بلند نشست. امیربهادر کنار همان تخت دست‌هایش را به کمر گرفته بود: «طرح خامشو دیدی؟ شدنیّه؟»

دستان نگاهش کرد. چانه‌اش را بالا داد و گفت: «شدنش که آره، می‌شه. منتها...»

همان‌طور استفهام‌آمیز می‌پاییدش. دستان دستکش‌های سیاهش را برداشت: «پشتش دردسره؟»

امیربهادر با تلخندی سرشانه‌اش زد. روی تخت نشست: «به پای آبرویی که ریخته شده، این شر لعنتی باید دامن خیلیا رو بگیره.»

- دستی‌دستی جوننو به خطر می‌ندازی آسید.

- قید جونمو زدم. جاش آبرو می‌خرم.

- نامزدت...

- همه‌ی جلز و ولز کردم واس خاطر اونو. دست گذاشتن رو ناموسم می‌گی نزنم از ریشه قطع کنم دستی رو که... لااله الاالله!

با کلافگی میان موهایش دست کشید. صدای امیربهادر می‌لرزید. دستان با اخم سر تکان داد. امیربهادر بی‌قراری می‌کرد: «پای قولت هستی؟ مردی کن و بمون.»

دستان نفسش را بیرون داد: «هستم.»

امیربهادر، تخس و زیبرک به صورتش خیره شد: «عاشقی؟»

سرش پایین بود و دستگاه ناتو را چک می کرد: «اگه منظورت اینه که جوئتم براش می دی، آره داداش. این درد وامونده یقه ی ما رو هم گرفته.» تلخ و درمانده لبخند زد. عضلات گردنش را زیر پنجه های یک دست گرفته بود و فشار می داد: «چشم نااهل بدوئه رو همه ی زندگیت دردش جیگرتو می سوزونه نوه حاجی. زانو زدم که خار به پاش نره. خنجر فرو کردن تو سینه م. فهمیدن روش غیرت دارم. دارن با همون امتحانم می کنن. اون دختر الان... ناموس منه.»

انگار که از دل دستان حرف می زد. نفس عمیقی که دستان از سینه بیرون می داد، شبیه آه و درد بود.

- گریمور هم که هستی اخوی!

با تعجب نگاهش کرد: «از کجا می دونی؟»

- نمونه کار هالووینتو رو صورت یکی از رُفقا دیدم. با واقعیش مو نمی زد.

دستان خندید: «سیاه مون نکن سید. گریمور کجا بود؟»

امیربهدر نیم نگاهی به در اتاق انداخت. صورتش را جلو برد. با لحن جدی زیر گوش دستان می گفت: «مرام گذاشتی و گفتی یا علی. دمت گرم. حالام تا نهش بگو یا علی.»

- آیدبهدر؟!

- سرم درد می کنه واسه دردسر. بی خیال زیر مفت زنانش.

- همین خالکوبی گرفتارت می کنه.

- باید به جوری بین اون لاشخورها نفوذ کنم دستان. نمی توئم دست رو دست بذارم. پریزادو هدف گرفتن. آبروی حاجی رو هدف گرفتن. جون مثقالی چند؟ تو جای من بودی چی کار می کردی؟

- دهن شونو سرویس می کردم.

امیربهدر ابرو بالا انداخت. نگاهش سرکش شد و خندید: «آباریکلا. قریون آدم چیزفهم. از صداقتت خوشم اومد رفیق.»

دستان لبخند زد. امیر بهادر دستی به سر و صورت خودش کشید و با شیطننت گفت: «شما این سر و شکل ما رو تغییر بده اخوی، مابقی شو اوس کریم راه می‌ندازه. سرویس کردن دهن به بُرشون با من. حله؟»
دستان سرش را تکان داد. دستگاه تاتو را روی میز گذاشت و اشاره کرد روی تخت دراز بکشد: «بسوزه پدر عشق و عاشقی که به تنه رسوای عالممون کرد.»

امیر بهادر نخس شد: «جلوش کردن ما از مو باریک‌تره. سه نمی‌کنیم که ابهتِ حاکم نریزه.»
دستان با صدا خندید: «اهل دلی آید بهادر. پیداست حریفی.»
- حریفو که طلبیدیم. حاکم حی و حاضر! حکم هم که... خودت بگو...
- لازم!

پایان